





غرور عشق

نویسنده:
ریحانه نیاکام

تعداد صفحات:

761

PDF BY FATI.A

#اهنگ عشق

دوست داشتن زیباست به شرط آنکه واقعی باشد....

شروع رمان:

تو روح مهسا! الهی بمیری که اینقدر نحس و بیشعوری!

از وقتی از خواب بیدار شدم از زمین و زمان داره بلا سرم میاد نمیدونم مشکل از منه یا اینا!
والا من که راه خودم رو میرم اصلا هم دست و پاچلفتی نیستم و مدامم پام توی هم نمیپیچه

مانتو شلواری که تازه دیروز خریده بودم رو میپوشم و ارایش ملایمی هم میکنم و آماده بیرون رفتن میشم
...پایین میرم که خونه سوت و کور اعلام میکنه تنهام چون ابجی بزرگه که سرکاره و مادر پدر گرام هم
طبق سنوات گذشته دو در کردن و رفتن عشق و حال اونم از نوع مرغ عشقی....

چون حوصله صبحانه خوردن رو نداشتم فقط یک عدد لیوان شیر خوردم اونم واسه اینکه وسط راه
غش نکنم، امان از سابقه! ...سریع از خونه میزنم بیرون و توی حال و احوال خودم هستم و دارم از هوای
بی نظیر که شامل فزاینده های کارخانه ها و اتومبیلها میباشد نهایت استفاده را میبرم و نمیدونم از شانس
خوشکلم یه ماشین با سرعت رد میشه اونم چی؟ پیکان جوانان رنگ نارنجی، هرچی اب گند و کثافت تو
کوچه جمع شده رو پاشید سرتا پای منو گازش و گرفت و رفت ... حتی نایستاد که چهارتا فحشش بدم
دلم خنک بشه که الهی تصادف کنه با اون ماشین اقساطیش...

اینقدر بوی گند میدادم که مجبور شدم برگردم خونه و لباسای خوشگل بوگندو مو عوض کنم و از همون
خونه زنگ اژانس زدم و راهی دانشگاه شدم.

اره مردم دنیا دنیا شانس دارن یه روز خواستم با اون مانتو نوپی که خریده بودم واسه یکی از خرپولای
دانشگاه قر و قمیش پیام که با پیکان جوانان منو با اب یکی کرد و بعد فهمیدم که نیتم درست نبوده...

وقتی رسیدم دانشگاه به مهسا زنگ زدم ببینم کجاست که طبق معمول اشغال بود و گوش یکی رو مفت پیدا کرده واسه حرف زدن و مخ زدن، پس یکراست به سمت کلاس رفتم و ردیف اخر نشستم و مثل یه بچه خوب جزوم و باز کرده و شروع کردم نکات مهم رو روی برگه نوشتن بلکه فرجی بشه و بتونم به صورت اپن بوک امتحان بدم... توی بهر نوشتن و نکته برداری بودم که یکدفعه با صورت رفتم تو برگه، سرم رو بلند کردم که مهسا رو دیدم که نیشش تا بناگوشش بازه، روترش کردم و گفتم: نیش تو ببند ابله... دستت بشکنه الهی... زدی گردنم و رگ به رگ شد...

مهسا دوباره خندید که نگین دندونش معلوم بود و از اونجایی که نسبت به رفیق شفیق دوست داشتیم ارادت داشتم اون گیس های خوشکلی که توی صورتش ریخته بود رو گرفتم کشیدم که صدای جیغش بلند شد و اومد که دوباره گردنم رو هدف بگیره که پاش گیر میکنه به پایه صندلی و میفته و ایندفعه نه تنها من که همه بچه های کلاس از خنده ریسه میرن که امیر یکی از بچه های شر کلاس گفت: شانا دمت گرم شما دوتا عین پت و مت میمونین و موجبات شادی مارو فراهم میکنین.

مهسا هم بلند میشه و در کمال خونسردی رو صندلیش میشینه و میگه: تو هم درست مثل آقای هشت پا توی باب اسفنجی خودت و نخود هر اش میکنی ...

و اینگونه میشود که نیش امیر بسته و توی افق محو میشه و استاد هم تشریف فرما میشه و امتحان اپن بوک رو میگیره!!!

خسته و مونده با هزار التماس اویزون مهسا شدم که منو بیره خونه و اونم با هزار ادا و اطوار با اون قیافه شیش و هشتیش منت سرم گذاشت و تا دم در خونمون رسوند هرچیم خواست که بیاد خونمون چتر بشه زیر بار نرفتم و کوچه علی چپ بردمش و اونم حرصش گرفت و رفت به همین سادگی...

وارد خونه که میشم با کانون گرم خانواده رو به رو میشم و شصتم خبر دار میشه که مرغ عشقمامون از سفر دو نفره برگشتن البته نه اینکه به استقبالم بیان نه از سرو صدایی که تو اتاق خوابشون میاد و معلومه در حال نوک زدنن والا اینا با وجود دوتا دختر بزرگ هنوزم مثل تازه عروس و دومادا میمونن، چند بار شیطون و لعنت کردم که نرم عرض ادب کنم دیدم همیشه اینا بعد دوهفته سفر بازم چپیدن تو اتاق... وجود گرمهایی که درونم وول میخورد و خنده شیطانی که روی لبم بود یواش یواش سمت در اتاق مورد نظر رفتم و بدون در زدن اومدم در و باز کنم که خودم خیط شدم و نیشم اتوماتیک بسته شد و بادر

بسته رو به رو شدم و از اونجایی که با این کار لحظه های عاشقانشونو پر میدادم اونام کار کشته شدن و با قفل کردن در اتاق میدونستن قراره چیکار کنم ...اخره یکی نیست بگه بهشون منم دل دارم و دل تنگ مامان بابام میشم اره جون خودم ننم اگه منو نشناسه باید بیاد منو بده نون خشکی بیره ...

رفتم بالا تو اتاقم و لباسام و عوض کردم و برگشتم پایین ولی لامصب این دوتا مرغ عشق هنوز تو اتاق بودن حالا من اینجا دارم از فضولی میمیرم که اینا این همه وقت چیکار میکنن باید یه زنگ بزنم مامان نرگس پاشه بیاد حال این عروسشو بگیره که اینقدر اصول شوهرداری نداشته باشه که حتی یک پدر و از دیدن بچه هاش محروم میکنه ...

بالاخره مامان خانوم بنده با اون هیکل جذابش البته فقط از دید بابام که هلاک زنشه حتما فکر میکنن مامانم از این درو دافای ناناسه ... ناناس هست اونم از نوع تپلی و گردالیش با اون لباسای گل گلایش که بابام واسش میمیره، میاد بیرون پشت چشمی برام نازک میکنه میدونم واسه اینه که رفتم درو باز کنم که باشکست مواجهه شدم ولی اینکه اینجوری واسم فیگور گرفته رو نمیدونم، میرم جلو سلام بلند بالایی میدم که بغلم میکنه و میگه: تو من و بابات که میبینی همش باید کرم بریزی!

نیشم باز میکنم و میگم: منم خوبم شمام که خویین والا از اونجایی که در سال همراه سفرهای دونفره زیادی دارین منم کمتر شما رو میبینم اینه که کرمام یکم بازیشون میگیره شما به دل نگیر ...

ازش جدا میشم و نگاه صورت پر از خشمش میکنم و با حفظ فاصله ایمنی نیشم را تا بناگوشم باز میکنم و میگم: مامان ایشالله که این سفر پربرار بوده و منو صاحب یه داداش کاکل زری بکنین که خداهم ازتون راضی باشه ...

جیغ مامان که در میاد بابا با اون شلوارکش که برعکس پوشیده بودو معلوم شد این همه وقت تو اتاق در حال نوک زدن بودن، به طرفمون میاد و روبه ناناسش میگه: خانومم چی شده؟ چرا جیغ زدی ترسیدم؟!

مامان با خشم نگام میکنه و دستش و طرفم دراز میکنه و میگه: تقصیر این ورپریده که حیا نداره، علیرضا برگشته به من میگه داداش میخوام!

بابام یه نگاه به من بعد یه نگاه به مامانم و بعدم دستی به سر تاسش میکشه البته مو داره فقط یکم وسطشه و پس سرش جلوش خورخته نه اینکه مهندس باشه ها نیست ولی در حد یه فروشنده سوپر مارکت هست اونم تازگی زده تو کار هایپر اینم به خاطر ناناسش خودش روکشته فکر کرده ایده داده بابامم زن ذلیل نه زن دوست گوش داده و دیگه به این ترتیب ماهم بله... نگاه من میکنه و دوباره نگاه مامان و بعد میگه: خب عزیزم اینکه حرص خوردن نداره آگه خب داداش میخواد اشکالش چیه جانم؟!

با تعجب نگاه بابام میکنم که این اشکالش چیه جانمش تو حلقم!

نگاه مامانم میکنم که تو افق محو شد خدا به داد بابای بدبختم برسه که شبی باید تو حال روکاناپه بخوابه!

جیغ مامان بلند میشه: من میگم بیا دعواش کن تو همراهیش میکنی علیرضا... وای خدا... تو میخوای منو دق بدی ...

بعد به حالت نازی گردن میچرخونه و چرخشی یک طرفه به هیکل تپلش میده و قطره اشکی که با صد زور و فشردن چشماش پایین میاد و روش و برمیگردونه و بابغضی که جان خودم الکیه میگه: علیرضا تو میخوای منو دق بدی!

بابای زن ذلیل منم با دیدن قطره اشک تمساح مامانم کنارش میشینه و بغلش میکنه، خب دیگه دهن باز شده از تعجبم رو میبندم و میدونم من اونجا اضافیم و باید دور شم تا آگه خواستن واسم یه داداش بیارن... ولی جان خودم هنوز تو کف مامانم با اون هیکل تپلش چه نازی اومد جای شینا خالی که عجب سوژه ای رو از دست داد...

توی اتاقم نشسته بودم و با مهسا چت میکردم این دیگه بدتر از من ارور داده بود بعد نصف روزی پیله کرده و داره فحش بارونم میکنه که چی چرا نذاشتم بیاد خونمون که داداش تحفش اومده داره قار قار میکنه دیگه نمیدونم کی پاچش و گرفته و هاریش به اونم سرایت کرده ...

مینویسم: مهسا قاراه چرت و پرت بگی میرما!!!

جواب میده: تقصیر منه که ادم حسابت کردم دارم بات دردودل میکنم تو لیاقت نداری ...

مینویسم: دقیقا لیاقت ندارم حوصله تو و اون داداش چلغوزتم ندارم اخه این خو با خودشم قهره اگه قیافش نبود خو دوست دخترش پرپر شده بودن خوووو...

سریع جواب میده: داداشم از بس که خوشتیپه همه براش هلاکن اونوقت تو پشت سرش چی بلغور میکنی

شکلک عصبانی میزازه و بعد دوباره ادامش مینویسه: جرات داری جلوی روش بگو

یاد اون صورت ترسناکش میفتم که سگ شدنش رو هم دیدم چند بارم درموردش باخاله بحثمون شد که اینو وقتی حامله بوده یه کاری کرده یا سوزن اشتباهی بهش زدن این اینجوری شده... تایپ میکنم: من به گور جدو ابادم میخندم که بخوام بیام جلوش باهاش حرف بزنم مگه از جونم سیر شدم... ولی این موضوع داداشت که اینطوری شده واسم هنوز مجهوله باید بیام از بابات پرسم موقع جفت گیری به چی فکر میکرده!!!

شکلکای خنده به سمت روانه میکنه و جواب میده: منم مشتاقم بدونم ...

-خب دیگه زیادی داری مزاحمم میشی گورتو گم کن میخوام برم پیش ابجی جان

از تل بیرون میام و گوشی رو روی تخت میندازم و از اتاق خارج میشم و بدون در زدن در اتاق شینا رو باز میکنم و داخل میرم که باصحنه بس زیبا و دلفریبی مواجهه میشم یعنی کفم برید ... شینا بدون هیچ اخمی نگاهی به قیافم میکنه و میخنده و میگه: نمیری بیا تو ...

میام قدم بردارم برم که مٹ همیشه وقتی میرم رو دکمه استپ تمامی اعضای بدنم ایست میکنه و هنوز فرمانی به مغزم داده نشده که قدم برداشتم نفهمیدم کدوم یکی پام به اون یکی گیر کردو افتادم شینا غش غش خندید و بعدی که لود شدم بلند شدم و روبه شینا گفتم: نیشتو ببند اینجوری جلوم میای خب هوسم میشه

شینا دستانش را به پهلو میزنه: دقیقا هوس چی؟

بابرو به بالاتنش اشاره میکنم بعد پابینش و میگم: باید برم یه تحقیقی آزمایش دی ان ای بکنم ببینم من بچه بابام هستم یا نه ...

میرم رو تخت میشینم و ادامه میدم: وای شینا نکنه اینا تو همین سفرای مرغ عشقیشون و نوک زدنا بدون برنامه ریزی منو باردار شده یعنی من ناخواسته ام وای میگم رفتارای مامان بامن مثل تو نیست .
یع... ..

باصدای جیغ شینا حرفمو خوردم با تعجب نگاهش میکنم که پوفی میکشه و میگه: وای شانا خیلی حرفات و کارات رو مخه این چرت و پرتا چیه میگی ... به خدا اینقدر خستم که نا ندارم امروز شو لباس بوده اینقدر اینور و اونور رفتم که دیگه نمیکشم توهم اومدی عوض اینکه خستگیمو در کنی اومدی بیشتر سرم و درد میاری ...

بلند میشم و ژست ادمای متفکرو میگم: ببین من نمیتونم خستگیتو در کنم ولی کسی که میتونه تو این زمینه کمکت کنه مامانه تا از راههای شوهرداری ملتفتت کنه که کلا شوور کنی ... ولی شینا به خدا تو کف مامان موندم یه نازی واسه بابا اومد که بابا اب از لب و لوچش ریخت ...

شینا غش میره از خنده: اره داشتم میومدم بالا مامان داشت شکایتت و میکرد که گفتی داداش میخوای بابا هم میخندید و میگفت شاید رفتیم تو کارش ...

دوباره غش غش خندید و خودمم خندم گرفت و یاد شلوارک برعکس بابا افتادم و روبه شینا گفتم: ولی شاید تو کارشم رفته باشن

متعجب میشه: چی؟!

میخندم و اهسته سرم و جلو میبرم: اخه وقتی خونه اومدم مامان اینا تو اتاق بودن بعدم کرمم گرفت میخواستم برم یه دفعه درشونو باز کنم نامردا درو قفل کرده بودن

شینا میون خنده میگه: دستت دیگه واسشون رو شده.

- اهوم... بعد از یه ساعت از اتاق میان بیرون باباهم که میاد شلوارکش برعکس بود خب اینا دیگه شورشو درآوردن خودشون میخوان که من براشون کرم بریزم وگرنه من دختر به این خوبی!

شینا: یکی تو خوبی یکی شیطون!

زیونم رو گاز میگیرم و میگم: نفرمایید بانو من از اون دخترای گل روزگارم که تو هر خانواده ای یکی مثل من لازمه ...

بعد دستانم را بالا میبرم و روبه سقف به طوریکه مخاطبم خداست دعا میکنم: خدایا مرا برای پدر و مادرم حفظ بفرما که باشم تا موجبات شادی خانواده من جمله سرافرازی پدرم را فراهم اورم ... الهی امین...

شینا میخنده و از شدت خنده به پشت روی تخت میفته که منم کنارش خودم را روی تخت رها میکنم و برمیکردم طرفش و دستم و جک سرم میکنم و میگم: تو چه خبر؟ چی شده که مهسا میگفت این رئیس بدجور پاچه میگیره!

شینا: وای یادم ننداز یکی از دخترای کارآموز اومده انگار مهد کودکه نمیدونی چه طرحی زده بود چنان دادی سر دختر بیچاره سر داد که دختره قبض روح شد بعدش انداختش بیرون گویا دختره فقط به خاطر خود ماهور اومده بوده که اینم با اون داد و فریادا اگه کلاش بیفته دیگه پیداش نمیشه و بعد توی شو یکی از دخترای ما داشت راه میرفت و یعنی لباسی هم که پوشیده بود پراز پارچه بود و سنگین دختره پاش پیچ میخوره پاشنه کفشش میشکنه و از استیج میفته پایین ... منو بگو نه میتونستم برم کمکش نه میتونستم نخندم ...

هردمون از خنده پخش تخت بودیم که ادامه داد: دختره بدبخت علاوه بر اینکه پاش پیچ خورده بود از دست داد و بیدادهای ماهورم خورد... ماهورم اونجا اونقدر سرو صدا کرد که پارسا اومد با زور بردش ولی با وجود تموم خرابکاریا طراحیهای ما مورد قبول واقع شد مخصوصا اون لباسی که تن دختره بود و افتاد ... فک کنم تا مدت ها تو ذهن بمونه ...

اخم میکنم: این رئیس جانتون آگه کارش خوب نبود باید با اون اخلاق خرکیش میرفت میمرد... من نمیدونم چرا ازش خوشم نمیاد زیادی باد بینیه، طلبکاره، خودخواهه ولی پارسا خوبه ماهه ازش خوشم میاد... اونروز که اومدم شرکتتون پارسا باهام خوب بود ولی ماهور خوشم نیومد ازش ...

یاد اون روز میفتم و بادی به غبغب میندازم و ادای ماهور و درمیارم: شرکت جای بچه ها نیست خانوم کریمی ...

-ای قربونم بری تو پیرمرد اندازه خر علی بابا سن داره ولی هنوز زن نگرفته ولی خدا به داد زنش برسه ...

شینا دستم و میگیره: اونم خوبه فقط یکم اخلاقش تنده وگرنه با من هیچوقت تندی نکرده ...

مثل چیزی که کشف کردم: نکنه بهت علاقه داره

شینا بلند میخنده: دیوانه اون منو مثل خواهرش میبینه نه زن مورد علاقه ...

بازم فانتزی زدم و با خودم گفتم پاشم برم این خواهر ماهم بخوابه اخه چشماش خمار خواب بود بوسیدمش و حرفامم واسه خودم نگه داشتم و رفتم بیرون....

استاد نیومده بود ماهم علاف و بیکار رفتیم کافی شاپ نزدیک دانشگاه، مهسا با عصبانیت گفت: مرده شور کله کچلش و بیرن خوب بنده خدا نمیای خب حداقل اعلام کنن دانشجو اومد زابراه نشه ...

با تعجب گفتم: اونوقت شما الان زابراه شدی؟

چشمانش را روی هم تکان میدهد: بله و از اونجایی که حوصله خونه ندارم میخوام برم پیش سعید ...

-اوه... خب تو بری اونوقت من اینجا چه غلطی کنم ...

مهسا: تو هم بیا همراه من بریم ...

-مهسا تو هنوز با اون میمون اویزونی!

مهسا: اره اخه خیلی دوسم داره دلم نمیاد پرش بدم ...

-چیکار بدبخت کردی که اینطوری اسیرت شده ...

میخنده و میگه: وای خودمم تو کف خودم موندم اینقدر خواستنیم که همه دوسم دارن ...

مشکوک میگم: ببین من کی گفتم اون نمیاد واسه قیافه سه در چهار تو غش و ضعف کنه اون دنبال چیز دیگه ایه که حس میکنم اصلا به نفعت نیست بهتره باهاش کات کنی ... من واسه خودت میگم که باد به گوش داداشت برسونه جنازت تو کوچه با اسفالت یکی همیشه حالا از من گفتن خود دانی!

حالت تفکری به خودش میگیره و بعد روی گوشیش چیزی رو تایپ میکنه، من موندم این میدونه داداشش بفهمه میکشتش ولی بازم خرگازش گرفته ... بلند میشه و میگه: خب با سعید تمومیدم اینم به خاطر تو که حس ششمت خوب کار میکنه ولی از اونجایی که بیکاریم چطوره بریم پیش مهتاب و شینا ...

با حرص بلند میشم: من عمرا پام و بزارم تو اون خراب شده داداشت میدونی اصلا خوشم نمیاد ازش بازم واسه من حرف میزنه ...

بعدم در حینی که نگاش میکنم دارم به سمت در خروجی میرم که یه دفعه به چیزی برخورد میکنم و پخش زمین میشم و با صدایی که ایجاد شد فهمیدم رفتم توی شیشه که ماشاالله استقبال زیادیم شد و همه رو روان شاد کردم ولی اینقدر خجالت کشیدم که با عجله پاشدم از در خارج بشم که دوباره هول شدم پام گیر کرد و از پله افتادم ... ای خدامصبت و شکر، هدفتم از خلقت من چی بوده خودت هنوز توش موندی من دیگه هیچی نمیگم ولی از یه چیز مطمئنم که ملت با دیدن قیافه من روحیشون صد درصد شاد میشه ... مهسا بیرون میاد و درحالیکه غش غش میخنده میگه: شانا خیلی باحالی ... اخه میخوای بیای بیرون یه نگاه به جلوت بنداز که حداقل شیشه مردم نشکنه ... میدونی ناحق فحش دادی اهش گرفتند حالام بیا بریم تا بیشتر بلا سر خودت نیوردی ...

-هرهر خندیدم عوض اینکه بیای کمکم کنی دهنتم و باز میکنی میخندی حالا انگار خودش چه تحفه ایه

...

خودم رو تکوندم و سوار ماشینش میشم ولی به تلافی اینکه حواسم رو پرت کرد یه دونه پس سرش محکم ضربه میزنم بعدم خیلی شیک و مجلسی عینکم و میزارم و با انگشتم اشاره میکنم که حرکت کنه باحرص نگام میکنه و پا روی گاز میزازه و باسرعت حرکت میکنه حالا مٹ سگ ترسیدما ولی رو نمیکنم که بدتر لج بیره ...

باتموم ترسا به شرکت داداش جاننش رسیدیم و من ناخوداگاه دوباره ترس گرفتم ولی سعی کردم مثل مهسا خانومانه راه برم و رفتار کنم فقط خدا رحم کنه اسکل بازی درنیارم وگرنه شینا منو له میکنه ...

سمت اتاق مهتاب اینا رفتیم در زده و بعد از اجازه ورود داخل شدیم...مهتاب و شینا ایستاده در کنار یه میز در حالیکه خم شده بودن و چیزی میدیدن با سلام ما به سمتمون برگشتن و هردو اول متعجب نگاهمون کردن که مهسا گفت: اگه میدونستم از اومدنمون اینقدر خوشحال میشدین زودتر میومدم به خدا هلاک این استقبالتونم ...

مهتاب جلو میاد: زیادی حرف میزنی بیا برو بشین حرفم نزن کار داریم ...

بعد نگاه من میکنن که مظلوم ایستادم و سرم پایینمه مهتاب کنارم میاد: یعنی خوشحال باشم تو وروره جادو ساکتی و مظلوم!

خدایا من میخوام ساکت باشم اینا تنشون میخاره ...

-مهتاب جون بزار این دهن من بسته بمونه اینقدر تو ژستم فرو رفته بودم زدی نابودم کردی فقط میخوام یه چی بگم بین خودمون بمونه

شینا وسط حرفم میپره: شانا مگه شما دانشگاه نبودی؟

-چرا خواهر گلم فقط میدونی که استاد کچلمون نیومد بعدم حسش نبود بریم خونه اینه که اومدیم اینجا

...

مهسا: میگم شانا اشتباه کردیم اومدیم بیا برگردیم به یه چشمی نگاه میکنن انگار مزاحمی!

بعد مهسا دستم رو گرفت که بریم مهتاب و شینا همزمان گفتن: بشینین

و اینگونه شد که ماندگار شدیم و فضولی تو بخشهای کاری کارمندا خیلی حال میداد ولی جرات نداشتیم پامون رو از محدوده ای فراتر بزاریم و به محدوده جناب رئیس بزرگ نزدیک بشیم...توی ابدارخونه بودیم و مهسا داشت نسکافه درست میکرد که با اومدن پارسا کپ کردم و ماگ نسکافه از دستم ول شد و افتاد زمین و شکست با حالت نزاری رو به پارسا کردم و خیلی خودم و نگه داشتم تا نزنم زیر گریه، نمیدونم دقیقا قیافم چی شده بود که پارسا و مهسا هردوتا شون زدن زیر خنده و مهسا گفت: مٹ سگ ترسیده داره میلرزه

چشم غره ای به مهسا رفتم که پارسا بعد از خندیدن گفت: نمیدونستم اینقدر ترسناکم ولی باور کنین من کاری باهاتون ندارم در ضمن خوشامد میگم اینجا رو منور کردین...

یه دفعه همه وجودم رو حس خوبی میگیره نه از اون حسا که زرتی عاشق این پارسا بشم نه از اون حسا که بعد این سگ لرزیدنا میان سراغ ادم بعدم در کمال خونسردی ماگ مهسا رو برداشتم که چشاش از تو کاشون درومد و پشت صندلی نشستم و پاروی پا انداختم و در کمال نازو خانومی شروع به خوردن نسکافه کردم که بافهمیدن صدا بعد دیدن تصویر نسکافه پرید توی گلوم و شروع کردم سرفه کردن و اشکهایی که بود از چشمام پایین میومد...ای خدا منو بکش راحت کن...

انقدر سرفه کرده بودم که دل ورودم داشت میومد توی حلقم و خیلی وضعیتم وخیم بود مهسای نکبتم رفته بود تو فاز خنده و منم داشتم نفسای اخرم و میکشیدم که یه دفعه ضربه محکمی به پشتم خورد که یه دور خوردم به میز و دوباره برگشتم بالا و کار خدا بود که سرفه هامم بند رفت اما سرم رو که بالا میارم تا ناجیم رو ببینم که با ضربه اش ضربه فنی شدم با چهره بسی اشنایی که ازش میترسیدم رو به رو شدم توی اون سیلاب اشکام نیش خندی زدم: س...س...سل...ام...

ماهور با اخم نگام میکنه و چشم غره ای به مهسای ذلیل شده میره و میگه: بسه دیگه چقدر میخندی! دوباره که اینجا رو کردین مهد کودک... شما دوتا اینجا چیکار میکنین؟

نگاه اخمش که کردم سکوت پیشه کردم و مظلومانه روی همون صندلی نشستم و سرم و پایین انداختم ...

مهسا: ...داداشی اذیت نکن دیگه خب اومدیم دیگه بعدم میدونی شاننا با شینا کار داشت به خاطر همون اومدیم ...

سرم به ثانیه نگذشته بالا میاد و نگاه اخم الود ماهور روی خودم میبینم منم اخمامو میکشم تو هم و اون روم بالا میاد مگه ادم کشتم اینجوری زل زده به من یه نگاه بدیم به مهسا میندازم که حساب کار دستش میادو میفهمه بعدا یه کتک مفصل از من میخوره، پارسا پا در میونی میکنه و با نگاهی به من سپس به ماهور میگه: خب چه اشکال داره نکنه باهاش کار داره ...ول کن بریم ما به کارمون برسیم

ماهور نگاهی بهم میندازه و نیشخندی میزنه: من کاری ندارم ولی فک کنم این خانوم کوچولو آماده پنجول کشیدن ...

بین خودش تنش میخاره من میخوام ادم باشم نمیزاره ترسم و کنار میزارم و با حرص میگم: ببین درسته شرکت مال تو خب مال خودت من کارش ندارم ولی با شینا کار داشتم ازا ونجایی که خواهرم کار داشت و مهسا ازم دعوت کرد که بیایم نسکافه بخوریم که منم قبول کردم ولی اگه میترسین شرکتتون و بخورم یا گوشش کم بشه من برم ...

دست به کمر میشم من تا خوبم میخندم و شوخی میکنم کلا شادم خدا نکنه عصبانی بشم مثل الان که مطمئنا ماهور داره خودش و کنترل میکنه تا نزنه از وسط نصفم کنه ...تای ابرویش بالا میرود و مثل اینکه بخواد مگس یا پشه کنار بزنه منو کنار میزنه و رو به پارسا میگه: من وقت سرو که زدن با بچه ها رو ندارم پارسا بیا که کلی کار روی سرم ریخته و طرحها هنوز مونده!

بعدم از جلوی چشمان متعجبم میره و به نقطه جوش میرسم که میخوام داد بزنم ولی همیشه احمق علنا میگفت بچم من نمیدونم چرا توی چشمای این مغرور بی خاصیت من بچه ام و نگاه طوفانیم رو به مهسا دوختم که سری جیم زد و در رفت و پارسا که میخندید و سرش رو تگون داد و به حال ما تاسف خورد و رفت ...

دنبال مهسا وارد اتاق مهتاب میشم که میبینم سر به زیر شده جلو میرم و میخوام موهاش و بکشم که ملتسمانه نگام میکنه و من دل رحم بی خیال میشم ولی جای دیگه تلافی میکنم شینا بهمون نگاه میکنه و میگه: باز چیکار کردین که از قیافه تون معلومه؟

-هیچی مگه باید کاری کرده باشیم یکم گشت و گذار کردیم و اومدیم پیش شما ..

مهتاب هم منتظر نگاه میکنه که مهسا میگه: اینا حرفمون و گوش نمیکنن پاشو بریم خونتون ...

-تو خونه ما چیکار داری همش میخوای بیای؟

مهسا: خب تو بیا بریم خونمون...

-نه از داداشت خوشم نیامد همش باید قیافه قهرالودش و ...

حرفم مصادف میشه با دیدن اون مجسمه بلاغت و ترسیده از اینکه شنیده باشه چی درموردش میگفتم دوباره اب دهنم توی حلقم میفته و شروع میکنم به سرفه کردن ...

خدایا خودت بیا منو بکش تا این خودش دست به کار نشده!

اینبار سرفه هام کمترن و احتیاجی ضربه به پشتم نیست و باخوردن لیوان ابی که شینا بهم میده سرفه ها خود به خود خوب میشن و ماهوره که مشکوک داره منو میپاد که چه چیز من شک برانگیزه منم دوباره هول میکنم میگم: سلام

میخنده و ابروهاش بالا میره و نگاهی به پشت سریام میکنه و میگه: امروز دومین باره سلام میکنی! چی شده اینقدر مودب شدی قبلا منو میدیدی بازور سلام میکردی ولی حالا!!!

-خب...خب... سلام سلامتی میاره ...شما میخواین جواب ندین ...

نزدیکتر میاد که تپش قلبم بالاتر میره انگاری قلبم داره تو دهنم میزنه ...داره به طرف من میادا ولی یه دفعه راهش و کج میکنه سمت شینا ومیگه: طرح نهایی اینا رو کامل کن و بعد واسم بیار اتاقم ...

مات این حرکتش مونده بودم یعنی چی! منو دست انداخته واقعا انگار من بچم داره اینجور رفتار میکنه ...میخواست ثابت کنه که ازش حساب میبرم خب که چی نمیبینه مٹ چی از قیافش میترسم و حالا این خنده موزیانش هم رو اعصابه ...پشت لب تاپ مهتاب میشینه و یه چیزایی تایپ میکنه و باهاش حرف میزنه ولی نگاه خصمانه من دقیقا روی اون نمونه بشری نادری است که هرجای دنیا باشه ادم رو دیوانه میکنه از بس که رو مخه ...حضور مهسا رو کنارم حس میکنم و صدایش به گوشم میرسه: چیه اینجور نگاه داداشم میکنی، خوردیش که!

دهنم و کج میکنم وروبش میگم: خیلی...فقط نمیدونم کجای این گوشت تلخ خوردنیه ...حالمو بهم میزنه ...

مهسا: خوبه ازش حساب میبری.

-اخه نگاه قدو هیکلش بکن ادم میگرخه ...

مهسا قری به گردنش میده: داداشم ماهه ماهه ...

ماهور: شما دوتا ورپریده چی دارین تو گوش هم پچ پچ میکنین ...

اگه نمیگفتم میمردم: حرفای خصوصیه اگه میخواستیم بفهمین که بلند میگفتیم همه بفهمن ...

میخندم و اونم برخلاف انتظارم میخنده ولی به یکباره از روی صندلی بلند میشه که من و مهسا از این واکنشش میترسیم و میایم یه قدم عقب بریم که بهم میخوریم و ولو میشیم روی زمین ..

اخ...

شلیک خنده شینا و مهتاب به هوا میره و به سمتون میان و کمکمون میکنن که بلند بشیم شینا میون خنده میگه: بیا برو خونه بزار من به کارم برسم و تو هم اینقدر بلا سر خودت نیاری ...

مهسا: داداش خیلی حرکتت بد بود

مهتاب میخنده و میگه: تو هم بیا با شانا برین خونه...هرموقع اینجا اومدین یه سوژه ای داریم...پاشین ...

مهسا: دارین مارو بیرون میکنین ...

شینا: نه داریم سعی میکنیم که دیگه بلایی سر خودتون نیارین ...

ماهور از کنارم رد میشه اما محکم سرجام وایمیستم که نگه میترسم ازش خودش و به سمتم زاویه میده و اروم جوری که فقط من متوجه بشم میگه: کوچولو بهتره با من درنیفتی وگرنه

ادامه نمیده و میره، منم که عصبانیت بهم فشار آورده کولم و برمیدارم باخداحافظی سرسنگینی که میکنم از اتاق بیرون میزنم و مهسا هم پشت سرم میاد و وقتی میگم میخوام برم خونه درکمال پروپی میگه: منم میام خونتون چه بخوای چه نخوای کاری نکن که زنگ مامانت بزnm و شکایت کنم ...

بیا اینم نقطه ضعف من دستشه و من و پاس میده به مامانم

مهسا: خاله رعنا مسافرت خوش گذشت؟ وای نمیدونین چقدر دلم واستون تنگ شده بود هم شما هم عمو...اخه شما رو قد مامانم دوست دارم ...

مامانم با ذوق نگاش میکنه و میگه: منم تورو دوست دارم دخترم...مامان بابات خانواده خوبن؟

مهسا: همه خوبن خاله فقط جای شما خالی بود ...

مامانم پشت چشمی برام نازک میکنه و پاشو روی هم میگردونه و دامنش و درست میکنه و باحرص میگه: یکمم به دختر منم یاد بده هوای مادرشو داشته باشه..

منم درحینی که دارم موز میخورم میگم: عزیزم شماهمش ور دل شوورتی نه من، شما پیش من باش من میزارمت رو سرم ...

مامان با این جوابم گر میگیره: دختره ورپریده مگه هرچی به زیبوشون میرسه باید بگن ...اصلا دوست دارم ور دل شوهرم باشم حرفیه؟

دستم و مشت میکنم و جلو دهانم میگیرم و لب پایینیمو گاز میگیرم و میگم: نه کور بشه هرکه نتونه ببینه اما فقط دارین منو عقده ای بار میارین و یه وقتایی هوس شوور میکنم فکر کنم خیلی خوب باشه ...

ایندفعه دیگه میره دمپاییشو در بیاره که منم میام فرار کنم از پله ها برم بالا که پام روی سرامیک سر میخوره و تپلی میخورم زمین و صدای خنده مهسا هوا میره ...منم میام یه خورده هوچی گری درمیارم و پام و میگیرم و الکی ادای گریه در میارم ولی اشکی در نمیاد خیلی زور زدم نشد ترسیدم از جای دیگه بزنه بیرون اونموقع خجالت میکشتم: وای مامان پام شیکست ...مامان پام ...اخ ...درد ...میکنه مامان پام ...

مامان ترسیده کنارم میاد و با اون هیکل تپلش یه ضرب کنارم میشینه که میخوره به من و منم اونورتر میرم، میام اعتراض کنم که صدای هن هن مامان و طرز نشستنش درحالیکه پاهاش دراز شده و دامنش رفته بالا و پاهای تپلش تو دیدمه غش میرم خنده، مهسا نکبت که خوابیده رو مبل میخندید ...مامانم هنوز متوجه نشده بود که باخنده من جیغش هوا میره و میاد منو بگیره سریع فرار میکنم و سمت پله ها میرم برمیگردم ببینم چیکار میکنه که الهی بمیرم و خدا منو لعنت کنه هنوز ایستاده داره خستگی در میکنه و نگاه میفته بهم و نامردی نمیکنه و از همون پایین پله ها دمپاییشو پرت میکنه که میخوره به شکمم ...وای چه دستش سنگینه ای خدا!!

صدای جیغش میاد که نشون از حرصشه: شانا بازار بابات بیاد حسابت و میرسه دختره خیره سر ...

یاد دعوای بابام افتادم که قریونش برم اوج عصبانیتش اینه که میگه: نکن باباجان ...و بالاتر از اینم تا حالا نبوده!!!

-مهسای توله تو اومدی اینجا که بخندی و من و مامانم سوژت باشیم ...

مهسا از خنده ریسه میره و همونجور که روی تختم خوابیده میگه: به خدا خیلی باحالین مامانت حرص خوردنش ملسه، تپلی وای بخورمش ...

غیرتی میشم و لگدی به سمتش روانه میکنم و میگم: ببین چشاتو درویش کن وگرنه سروکارت با بابامه که به تپلیش چشم نداشته باشی ... ولی جدا از شوخی بابام عاشق حرص خوردنش ...

مهسا دوباره میخنده ولی غمگین میگه: حداقل خوبه مامان بابات کنارت هستن اما من چی؟ همش دعوا و سرو صدا ... به خدا اگه تو نبودی نمیتونستم تحمل کنم ... بابام که همش کارو کار، مامانم دوستاش و دورهمیاش و سفرای خارجیش که چش و چار همه رو در بیاره ... بیچاره داداشم که جور ما رو میکشه ...

قطره اشکی از چشمش میچکه و منم برای اینکه جو و عوض کنم میگم: برو گمشو با این داداشت ... امروز دیگه رسما به من توهین کرد و بهم گفت بچه ... راستی چرا بهم میگه کوچولو؟!

مهسا میخنده و میگه: کوچولو که خوبه اسمتو چیز دیگه ای گذاشته؟

-چی؟!

مهسا: جیرجیرک!

ای حرصم میگیره ولی رو نمیندازم که سوژه نشم: نه اینکه خودش خیلی نازه عینهو خرس قطبی میمونه به من میگه جیرجیرک باید به تو بگه ...

مهسا به دفعه بلندمیشه که میترسم و دست رو قلبم میزارم و میگم: جنی میشی یهووو ...

مهسا: یه مهمونی دعوت شدم میای بریم ...

-مامانم بفهمه میکشتم

مهسا: ماهورم بهم اجازه نمیده ولی میگیم تولد یکی از بچه هاس میتونیم بریم منم ماشین میارم از کجا میخوان بفهمن ...

خنده شیطانی میکنم و میگم: پایم بدجورررر

مهسا: پس بزن قدش

باهزار ترفند و دروغ تونستم از زیر دست مامان رعنا رد بشم و آگه خدا توفیق بده برم و به مهمونیم برسم ... باتکی که مهسا زد سریع اومدم جیم بشم که برم بابای بنده منو مورد عنایت قرار داده و گفت: باباجان خواستی شبم میتونی پیش مهسا بمونی!

گردنم با زاویه ای صدو هشتاد درجه به سمتش میچرخه و باابروهای بالارفته نگاش میکنم که اصلا هم به خودش زحمت نداده تا سر از روزنامه اش بلند کنه رعنا خانومم درحال انجام سوهان زدنن، من نمیفهمم من نباشم شینا که هست اونوقت اون مشکلی نداره! به خودم جواب نه میدم اخه اون ارومه منم که همه بلایی سرشون اوردم و حالام با زبون بی زبونی دارن از تو خونه بیرونم میکنن، روبه بابام میگم: بابا اونوقت شما کجایین که من شب خونه نیام؟

بابا روزنامشو کنار میزاره و میگه: ما خونه ایم جایی نمیخوایم بریم چون مهسا به مامانت گفته به خاطر همون میگم ...

با تعجب نگاه میکنم اینا کاسه ای زیر نیم کاسشونه دوباره کجا میخوان جیم بزنن خدامیدونه اما از اونجایی که مهمونی رفتن ماهم جزو ممنوعه ها بود دیگه پیگیر نشدم با یه بوس روی گونه مامان و بابا

اینگونه ثابت کنم که دختر خوبیم زدم بیرون و سوار ماشین مهسا شدم...هرچی نشستیم دیدم نه قصد حرکت کردن نداره به طرفش برگشتم که دیدم با عصبانیت به من خیره دستام و به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: جون مهسا سگ نشو...همش تقصیر مامان بابام بود میخوان دوباره یه کارایی بکنن که بابام گفت شب خواستی خونه مهسا بمون ...

ابروهای مهسا هم مثل من بالا رفت و باخنده مودی گفت: میخوای بی خیال مهمونی بشیم و بریم زاغ سیاه اینا رو چوب بزنییم ...

بلند میگم: نه حالا که بابام دودرم کرده بریم و لو بریم بدبختم میکنه در ضمن اینقد خوشکل کردم بریم مهمونی که خدا بزرگی کنه و بزنه پس کله یه نفرو بیاد منو از بابام خواستگاری کنه ...

مات و مبهوت جلو رومون بودیم با دیدن اون همه ماشین از اون چیزی که فکر میکردیم بزرگتر و شلوغتر بود کارت رو به محافظ جلو در داده وارد شدیم... با دیدن اون همه دختر و پسر که توی هم بودن یا در حال رقص روبه مهسا گفتم: مهسا این بیشتر شبیه پارتیه تا مهمونی...ولی چرا اینا اینجورین زیادی راحتن ...

مهسا میخنده و دستم رو میکشه مانتو و شالمون رو دست خدمه میدیم و وارد سالن بزرگی میشیم که بادیدن شبنم با اون تیپ فکم رو زمین موند اخه این دختر تا دیروز چادر از سرش نمیفتاد و حالا با این پیرهن زردی که پوشیده کم از لباس خواب نداره، اوخ اوخ این عتیقه چرا اینجور ارایش کرده پشت چشمها سایه زرد مژه ها تو سقف لبها قرمز عینهو چیز مرغ...خدایا خودت از سر تقصیراتم بگذر من نمیخوام غیبت کنم حتی پیش خودم...همانا خدا غیبت کنندگان را دوست ندارد...بله اینم نتیجه گیری...

مهسا بابغل دستش تو پهلو میزنه که یه متر میپرم اونور، بیشعور نمیدونه من قلقلکیم نگام میکنه و میگه: خب افسار پاره نکن چیه خو یادم رفت ...

بعد خودش و نزدیک میکنه و میگه: این شبنم ...

وسط حرفش میام و میگم: غیبت نکن خودم میدونم شده عین چیز مرغ میمونه

میخنده و شب‌نم به سمتون میاد و با ادا و اطوارایی که از خودش در میاره میخوام بالا بیارم ولی جوانب ادب را رعایت میکنم و با خوشرویی لبخندی میزنم سلام و احوالپرسی میکنیم ...

شب‌نم: شما هم دعوت بودین ...

-نه فقط تو دعوت بودی من و مهسا فقط اومدیم واست سک سک کنیم و بریم ...

شب‌نم با دهن باز نگاه میکنه میدونم که باز گند زدم ولی میخندم و دستی روی شونش میزنم و میگم: خب بدون کارت دعوت خورا راه نمیدن عزیزم از اون سوالات بوداا...

خودشم به حرف خودش میخنده و تعارف میکنه کنارش روی مبلهای خالی بشینیم، منم که با اون کفشای پاشنه بلند پاهام درد گرفته بود رفتم نشستم ولی مهسا دو قدم راه و اینقدر با عشوه اومد که جا داداشش خالی بزنه از زمین محوش کنه با این اداهش ...

پسری که نزدیک شب‌نم نشسته بود با دیدن ما به سمتون اومد و رو به شب‌نم گفت: شب‌نم جان خانوما رو معرفی نمیکنی!

پسره قد متوسط و هیکل رو فرمی داشت یعنی نصف بیشتر پسرای مهمونی هیکلای رو فرمی داشتن خدا پدراونی رو بیامرزه که قرص و امپولارو کشف کرد و به خورد اینا داد تا اعتماد به سقف کاذبشون روز به روز رشد چشمگیری داشته باشه ...

شب‌نم میخنده و میگه: این خانوما از دوستای دانشگاهن مهسا و شانا و این اقا پسر گلم مهرداد ...

نیش مهرداد رفته بود و قصد بسته شدن نداشت از توی سینی خدمتکار گیلان قرمزی برداشت که فهمیدم مشروب به من و مهسا تعارف کرد که هر دو لبخندی زدیم و لیوان اب پرتقال رو برداشتیم و بیخیال کلاس شدیم و یه نفس سر کشیدیم اخی خیلی گرممون شده بود ...

مهرداد رو به مهسا میگه: افتخار رقص میدین ...

مهسا یه نه گنده میگه و ادامه میده: قبلا این افتخار نصیب شانا جان شده... ببخشید .

از خدا خواسته رفتیم وسط و شروع کردیم قر دادن و از اونجایی که عین خواهران غریبیم و همه جا باهم هستیم رقصامونم مثل همه نه اینکه چشم گیر باشه فقط در حدی که مثل هم برقصیم ...

مهسا در گوشم خم میشه و میگه: من برم دستشویی بهم فشار اومده تو هم دیگه بسته ...

توجه نمیکنم و بازم شروع میکنم رقصیدن باخاموش شدن چراغا رقص نور هام روشن شد و فضا رو واسه رقص خاص تر کرد و همه تو فاز بودن و منم رفته بودم که با دستی که دور شکمم گذاشته شد خشک شدم

ترسیده سرم را پایین میارم که با برق انگشتر نفس که هیچی روحم میپره یعنی خدایا موقع تقسیم شانست منو دقیقا منو کجا پی نخود سیاه فرستادی؟ خدایا قول میدم نمازام و بخونم! نه اصلا قول میدم دیگه مامان رعنا رو سرکار نذارم اصلا خودم میفرسمشون سفر مرغ عشقی! خدایا اگه الان امام زمونت ظهور کنه من میشم اولین یارش فقط اون چیزی که انگشتر نشون میده نباشه تو رو به صدوبیست و چهارهزار پیغمبرت قسم میدم ... با چشمای بسته همونطور که تو بغلشم بر میگردم حتی بوی ادکلنشم داره داد میزنه ولی از قدیم گفتن تو بدترین شرایط هم امیدت و از دست نده با صدتا نذر و نیاز چشمامو باز میکنم و میفهمم من اگه شانس داشتم خو اینجا جلو چشم یه دایناسور درحال انقراض نبودم ... احمقانه میخندم و سلام میکنم ولی اون نمونه بشری نمیخنده هیچ از چشاش معلومه قصد تیکه تیکه کردنمو داره، با چشمای قرمز شده و رگ پیشونی باد کرده از حرص میگه: تو اینجا میون این اشغالا چیکار میکنی!

عاغا سوالی به ذهنم رسید این اشغالی که میگه شامل خودشم میشه ایا؟!

به تته پته میفتم: می.. دونین.. تولد... یکی... از... ب... بچه... ها... بود... ما... هم... او مدیم...

ماهور به قدری عصبانیه که ادامه جملم یادم میره و فقط دعام بگیره مهسا نیاد که تیکه بزرگش گوششه ... چشماشو میبندد و دستم رو میگیره و منو دنبال خودش میکشونه و میگه: اون یکی یار غارتم

اومده... کجاس که دستم بهش برسه حالشو میگیرم... واسه من اومدن پارتی میون یه مشت ادم مست و از خدا بیخبر داره میرقصه

بازو هامو میگیره وتوی صورتتم نعره میزنه: بابات خبر داره دخترش کجاست؟ جلوی این همه ادم میرقصی و عشوه میای! بچه مگه چندسالته که بخوای از این غلطا کنی... اما من هم تورو هم اون دختره بی حیا رو ادم میکنم ...

میخواستم جوابش و بدم که مهسا خرامان خرامان به سمتم اومد و بانیش باز اومد حرفی بزنه که متوجه داداش دایناسورش شد و همون خنده در نطفه خفه شد و منم عصبانیتیم یادم رفت و ماهورم جلو رفت و نامردی نکرد و یه دونه محکم خوابوند زیر گوشش که پرت شد زمین و به طرفش دویدم و بهش کمک کردم که بلند بشه، داد ماهورم هوا رفت: تو اینجا چه غلطی میکنی با این تیپ و قیافه، با این لباس و ارایش، مگه من کم واست گذاشتم که مٹ دخترای خراب اینجا تورو ببینم... مهسا کجا برات کم گذاشتم که منو اینجور داغون کردی... میدونی اینا تقصیر تو نیست تقصیر منه که زیادی ازادت گذاشتم ...

مهسا یه ریز گریه میکرد و ماهور دستی توی موهای خوش حالتش کشید و قدمی ازمون دور شد، دلم به حال مهسا خون شد شاید حق با ماهور بود ولی اون حق نداشت اینجوری جلوی من مهسا رو بی شخصیت کنه ...

ماهور به سمت من میاد و با تندی میگه: اینی که به مهسا گفتم شامل حال تو هم میشه میدونی که وای به حالت بخوای پاتو کج بزاری اونوقته که با من طرفی ...

رسیدم نقطه جوش و صدام رو بردم بالا: ببین من خودم ننه بابا دارم که اگه پامو کج گذاشتم نیازی به تو بزرگتر نباشه پس حد خودت و بدون من مهسا نیستم توهم داداشم نیستی که بخوام بهت جواب پس بدم ولی اینو میگم که راجع به ما فکر بد نکنی ما اگر اینجاییم واسه این بود که ببینیم این مهمونیا چه شکلیه نه قصد مخ زدن داشتیم نه با زیدمون قرار داشتیم، بزرگترین گناه ما دوتا هم اینه که زیادی کنجکاو بودیم ...

دستام رو روی سینه ام قلاب میکنم و ادامه میدم: خب این پارتیا که واسه ما جیزه احیانا میتونم بپرسم شما اینجا چیکار دارین یا نه واسه سن شما محدودیتی نداره؟

معلوم بود خیلی خودش و کنترل میکنه که نزنه یه بلایی سرم بیاره، قدم بلندی سمتم برمیداره و بازومو میگیره و خم میشه و درگوشم ومیگه: بچه زیاد حرف میزنی میدونی که سالی یه بار قراره ابراز وجود کنی اونم روز کودک که شد هرچی بگی جوابتو میدم ولی الان اینا مناسب سنت نیست ... ایندفعه هیچی نمیگم ولی از این به بعد حق نداری به بزرگتر از خودت بی احترامی کنی ... افرین کوچولو ...

خدایا فقط بهم قدرت بده اونقدر زیاد که نسل این دایناسورد منقرض کنم ... نگاهی به صورت سرخ شدم میکنه و نیشخندی که تحویلیم میده میخوام پاشنه کفشم و بالا ببرم بزخم ناقصش کنم که دیگه نسلی ازش به وجود نیاد ...

پارسا باتعجب نگاهی به ما میکنه و میگه: شما اینجا ... چه خبره؟ ... چی شده؟

بدون اینکه نگاه یا حتی جواب بدم به مهسا کمک میکنم و بعد پوشیدن مانتو و شالمون به سمت ماشین مهسا میریم که ماهور مانع میشه و به سمت ماشین خودش میره و اجبارا سوار میشم ولی انقدر ناراحتم که نگاه توی صورتش نمیکنم ... به محض راه افتادن مهسا میگه که منم به همراه اونا تشریف فرما میشم خونشون که الهی خدا منو از اینجا برداره بزاره جایی که این دایناسور نباشه ولی تلافی میکنم و تا اون روز خدابسی بزرگه ...

مامان مهسا رو مبل نشسته و داره مجله های مد رو تماشا میکنه، لامصب اینقد جوون مونده که بهش نمیاد یه پسر مث این دایناسور در حال انقراض داشته باشه ... خب منم بودم صبح تا شب میخوردم و میخوابیدم و عشق و حال میکردم جوون میموندم ... نگاهی بهم میندازه و میگه: شانا جان به نظرت این لباس به من میاد؟

کنارش میشینم و نگاه عکس توی مجله میکنم با دیدن عکس ابرو هام بالا میره این با پنجاه و خورده ای سن با یه پسر و دودختر میخواد لباسی بخره که من بجگیام میپوشیدم با اون دامن پفی و عروسکی تازه رنگ فسفری! ... خدایا همانا موقع عقل دادنم این زنو مث من فرستادی دنبال نخودسیاه!!!

میخندم و آگه بخوام واقعیت ها رو به روش بیارم میترسم سرخورده بشه به خاطر همین میگم: خاله جون نه ببخشید مونا جون این رنگ به پوستتون نمیاد نه اینکه خوشکلید و خوشرنگ، تازه دامنشم زیادی پف داره سنتون و بالا میبره ...بله...

مامان مهسا با ناراحتی میگه: وای راست میگی عزیزم نه اینکه تازه رفتم سولار این رنگ سیاهم میکنه ... اره دیگه رفته خودش و کرده مثل زغال حالا میخواد فسفریم بپوشه میشه عین ...استغفرالله خدایا توبه

مهسا و مهتاب هم میان دیگه جمعمون جمع میشه و مادرشون بیشتر اینکه به دخترش توجه کنه سرش و کرده تو مجله مدش و درم نمیاره بیخود نیست که اون دایناسورم حرص میخوره ...
مهسا: خوب خوابیدی؟

با ناز قری میدم و میگم: مگه میشه پیش تو خوابیدو راحت نبود!

مهسا میخنده و دستم رو میگیره و میریم تا صبحونه بخوریم و مهتاب هم دنبالمون میاد هر سه کنار هم مینشینیم و شروع میکنیم به خوردن مهتاب هم میون جنگولک بازیای من و مهسا میخنده و هرازگاهی نطقیم میکنه.

مهتاب: شانا تو نمیدونی شینا چشه؟ دیروز خیلی دmq بود؟

شاخکام رادار میشه و یه دیروز خواهرم و ندیدما بین چه اتفاقا که نیفتاده: خب تا اونجایی که من میدونم مثل همیشه بود...

مهتاب با نگرانی میگه: نه دیروز اصلا حالش خوب نبود...

-خونه که رفتم باهاش صحبت میکنم ...

با اومدن ان نمونه درحال انقراض صبحونه کوفتم شد حتی نگاهی هم ننداختم بهش و خودم و مشغول خوردن کردم ولی از اونجایی که کرم از خود درخته در حالیکه کنار مهتاب ایستاده وزیر چشمی میپاییدمش

و لامصب با اون تیپ رسمی که زده بود عجیب بهش میومد دایناسور دیده بودیم ولی دایناسور به این خفنی نه الهی که خدا یک عدد عطا بفرما... الهی امین!

ماهور: کوچولو زیونت و موش خورده یا یادت رفته باید به بزرگترت سلام کنی!!!

صدای نحسش که به گوشم میرسه اب پرتقال تو حلقم میفته و دوباره باعث سرفه میشه و با مشتیهایی که مهسا پشتم میزنه رسماً قطع نخاع میشم ...

-بسه زدی نابودم کردی خوو

بعد رو به اون نمونه بشری میگم: نه یادم نرفته فقط یه عمو گنده بکی بهم گفت روز کودک که همیشه باید حرف بزنی منم که دختر خوب این حرفشو اویزه ی گوشم کردم... شما مشکل داری؟

انگشت شستش و گوشه لبش میزازه و به صورت نمایشی میخارونه که مثلاً خندشو پنهون کنه اما از اونجایی که پروتر از این حرفاس میگه: افرین پس همیشه دختر خوبی باش و به حرف عموییت گوش بده ...

- چشم عمو...

بعد رو به مهتاب میکنه و بدون نگاه کردن به من که در حد انفجارم میگه: بریم دیر شد ... به جلسه نمیرویم ...

مهسا خو پهن میز شده اما مهتاب که خانومانه میخنده و موقع رفتن میاد طرفم و گونم و میبوسه و میگه: به دل نگیر این داداش من یکم زیونش تنده تو به دل نگیر...

اره فقط یکم جون خود عتیقش وای خدا این چرا اینقدر رو مخه!!!

-نه عزیزم از اونجایی که خیلی بزرگواری میبخشم ...

مهتاب میره و منم یه پس کله ای واسه مهسا میزنم و میگم: کثافت گردنم شکست...

-خب زدم بدونی من چی کشیدم... ببین من دیگه پامو اینجا نمیزارم تا با داداش زنجیریت رو به رو نشم
الانم بلند شو حاضر شومنو ببر خونمون ببینم این بابا مامانم کجان و منو پیچوندن

وقتی میرسیم مهسا هم همراه من پیاده میشه و میخواد بیاد که برمیگردم و میگم: تو کجا؟

مهسا مظلوم میشه: خب منم موخوام پیام برم خونه حوصلم سر میره ...

-بیا پایین که مثل دم هرجا میرم بهم وصلی

مهسا انگار دنیاش دادن زودتر از من از ماشین پیاده میشه و زنگ رو میزنه و از اونجایی که میدونم والدین
گرامی نیستن کلید میدازم و داخل میشیم... سمت اتاقشون میرم که مثل همیشه مرتبه... یعنی کجا رفتن
خب منم با خودشون میگردن... مگه سرخر میخوان تازه یه دوبارم که منو بردن اینقدر اذیتشون کردم که
حالا منو میپیچونن و میرن... گوشیم از تو جیب مانتوم درمیآرم و زنگی به شینا میزنم زمانی که نا امید
میشم و میخوام قطع کنم خانوم تازه یادش افتاده که گوشیش و جواب بده: شینا هیچ معلومه والدین
گرامی کجان؟

شینا ارام میگه: سلام خانوم صحبت بخیر...

خواهرم همیشه خانوم و باوقاره ایشالله که خوشبخت بشه و منم که از صدای بلندم خحالت میکشم و
مثل خودش خانوم میشم و میگم: وای معذرت ابجی جون میدونی که من یه دفعه جوگیر میشم شما
نظاره گر نباش...

صدای خندش انقدر بلنده که منم لبخندی روی لبام میاد که میگه: الهی خدا نکشتت بین سرو صبحی
همه فهمیدن تویی... بابا اینا گفتن میرن خونه مامان نرگس ...

بغ کرده میگم: چرا منو نبردن... حالا من تو خونه تنها چیکارکنم!

شینا: مگه الان مهسا پیشت نیست خب دیگه تنها کجا بودی ...

-ولی وقتی اومدن یه کوچولو تلافی کردن خو اشکال نداره... انگار نه انگار که دوتا بچه دارن اونم چی دوتا
دختر دسته گل ول کردن رفتن سفر مرغ عشقی نمیگن جامعه پراز گرگه ...

شینا: ببین من کار دارم بعد زنگت میزنم ..

بعدم قطع میکنه و من به این نتیجه میرسم حتما منو از پرورشگاهی جوی جایی پیدا کردن آوردن خونشون بزرگم کنن در کنارش یه ثوابیم بپرن ...

وارد اشپزخونمون که میشم میبینم مهسا تا کمر تو یخچال رفته و داره کلش رو غارت میکنه ... جلو میرم و میخوام بیارمش بیرون که بیشتر خم میشه تا یه چیزی رو برداره حالا من اونو میکشم طرف خودم اونم خودش میکشه داخل، توی این کشمکش ها بودیم که من ولش میکنم و اون باسر میره ته یخچال و یه تکونیم به خودش ویخچال میده که غش میرم خنده و کف اشپزخونه نشستم و میخندم، وقتی که از تو یخچال در میاد و نگام به صورت ماست و خورشت قیمش که میفته دیگه میرم اون دنیا و برمیگردم ... صورت عصبانیش معلوم نیست ولی صداش معلومه که میخواد سرم و از تنم جداکنه ...

مهسا باجیغ میگه: الهی بمیری شانا اخه تو فضولی که من دارم تو یخچالتون فضولی میکنم ... پاشو منو ببر حموم حالم بهم خورد ...

بازور بلند میشم ولی خدا میدونه چقدر حالم خوبه و از خوشی زیاد رو پا بند نیستم

-مهسا خیلی باحال شدی تا تو باشی دیگه فضولی نکنی ... کثافت زدی ناهارمون و از بین بردی حالا چی کوفت کنیم ...

مهسا با مانتوش صورتش و پاک میکنه و میره حموم و مجبورم میکنه لباساش و بشورم ... من نه لباسشویی زحمتش و میکشه بله پس چی بیام دستای نازنینم و خراب کنم، همانا سزای فضولی کردن همین میشود بله مخصوصا اگه صاحبخونه اینجانب که بنده باشم راضی نباشه ...

هردولباس پوشیده و شیکان پیکان راهی یه رستورانی یه خراب شده ای چیزی میریم بلکه شکمی از عزا در بیارم مهسای نکبت زد هرچی قیمه بادمجون بود رو ریخت رو خودش، غذای محبوبم ولی اشکال نداره اونقدر غر زدم که مهسا تسلیم شد و قرار شد غذا رو حساب کنه و من الان نمیدونم چرا هوس شیشلیک کردم میگن خیلی هم خوشمزس هم گرونه ... جوری میگم که بابام بفهمه اینقدر ندید بدید بازی درمیارم شوهرم میدم به یه یاروی شبا باید نون و نوشابه بخورم ...

اونقدر رستوران شیک بود که ناخودآگاه تحت تاثیر قرار میگرفتی و اینجا دیگه نباید جفتک پرونی میکردیم، بله باید مث این تیتیش مامانیا کلاس داشت و خانوم گونه رفتار کرد خب دیگه منم جوگیر رفتم تو و از اونجایی که مهسا هم دوست من بود هنوز وارد نشده حسشو گرفته بود...

بدون نگاه کردن به منو سفارش دادم و مورد هجوم فحشهای مهسا قرار گرفتم ولی کف دستم رو اوردم بالا و گفتم اینه، پس هرچی گفته به خودش گفته بعدم دیگه ساکت شد و غذا رو آوردن و منم گشنه که میشم به هیچ چیز جز شکم فکر نمیکنم

وسط خوردن بودیم که مهسا گفت: شانا میخواستم یه چی بگم...

با دهن پر میگم: عزیزم تو دو چی بگو...

مهسا میخنده: لوس نشو جدیم... ببین داداشم قراره واسه قراردادی که داره یه شو لباس بزاره اونم واسه یه مزون البته شو قراره تو شمال باشه من اطلاعاتی ندارم اینم چند روز پیش که داشت بامهتاب صحبت میکرد شنیدم... قراره منم برم میای؟

بشقاب خالیم و عقب میکشم و لیوان نوشابه ام رو میخورم و در کمال آرامش جواب میدم: به نظرت من ابم با اون داداش دایناسورت تو یه جوب میره... نه میخوام بدونم؟

مهسا: خب... سختش نکن دیگه میریم خوش میگذره.

-نوچ... نمیام... میخوام سر به تنش نباشه حالا بیام که بیست و چهار ساعت جلو چشم باشه... نوچ

بغ میکنه و ناراحت غذاش و پس میزنه، منم که هنوز گشتم بود میگم: دیگه نمیخوری؟

نگاه موذی بهم میندازه و میگه: هنوز گشتم؟

مظلوم میشم: اره

لبخند بدجنسی میزنه و دستش رو دو طرف بشقابش میزنه و میگه: خب من غذامو بهت میدم اما به یه شرط!

ای خاک تو سرم بشه با این شکم شلیم که مهسای ذلیل شده واسه خوردن دوتا قاشق بیشتر واسم شرط میزنه: چه شرطی؟

مهسا: باهام بیای شمال ...

-باشه هرچی تو بگی ...

اینقدر خرکیف شده بود که دیگه هیچی بشقابش و سمتم کشیدو منم تاته خوردم...نمیدونم چرا هرچی میخورم چاق نمیشم اما به قول مامان رعنا که میگه واسه ذات موزیته...خب دیگه مادره و نظرات کارشناسی میده بعدم از قدیم گفتن کی بیشتر از مادر بچش ومیشناسه؟!

بیرون که اومدیم مهسا نیش خندش بازبودو برای اینکه باخودش رویا پردازی نکنه میگم: بین نمیخوام پیام اما زمانی میام که اگه تو خونه تنها بودم ومامانم اینا نبودن من همراه شینا میام در غیر این صورت اصلا فکرشم نکن ...

یه پس کله ای محکم زدوگفت: الهی کوفت بخوری جا اون غذایی که دادمت ...ادمم اینقدر شارلاتان ...

-دیگه پرو نشو...حالا کی قراره برین؟

مهسا: هفته دیگه ...

-خوش بگذره

اما نمیدونه من سرم برم نمیرم جایی که اون دایناسور باشه اینم گفتم که دلش نشکنه ولی قراره من رو سر این دوتا مرغ عشق خراب بشم و چی بشه و خنده ای که موزیانه نرم نرم روی لبم جا خوش میکنه!

-مامان هیچ معلومه دوروزه کجایی از بس زنگت زدم گوشیم سوخت چرا تو و بابا جواب نمیدادین حتی مامان نرگسم جواب نمیداد...بعدم چرا هنوز برنگشتین؟

مامان: حرفات تموم شدن ...

-حرف دارم ولی اونارو باید رو در رو بگم پشت گوشی نمیشه...بعدم بله حرفام همینه ...

مامان رعنا پوفی میکشه و میگه: تو قرار نیست ادم بشی!

وسط حرف مامان میپریم: از کی تا حالا فرشته ها ادم میشن!

داد مامان رعنا درمیاد: از وقتی که تو شدی فرشته عذاب من...یه خریم پیدا نمیشه تو رو بهش بدیم بره از دستت نفس راحت بکشیم ...

بغ کرده میگم: مامان مگه الان کنار منین! میدونین چند کیلومتر از من دورین و این حرفا رو میزنی همه از خدائشونه یه دختر مثل من داشته باشن ...

مامان رعنا: بدبخت اون پدرو مادر یه لحظه اسایش ندارن ...

خودش مجبورم کرد این حرف و بزمن تقصیر من نیست وقتی که اینطوری میگه باید جنبشم بالا باشه: شما که از ماه تا سال همش مرغ عشقی پیش همین در حال نوک زدن اصلا معلوم نیست من و شینا چطور بزرگ شدیم... مامان ...

جیغش هوا میره اینقدر بدش میاد که من لفظ مرغ عشقی به کار میبرم اما مجبورم کرد شما شاهد باشین: یامان ورپریده... وای دختر بزرگی این مرغ عشق چیه بلغور میکنی ... ادم باش شانا داری میکشی منو... اصلا حالا که اینجور شد تا دوهفته دیگه از کور چشم تو میمونیم که به سفر مرغ عشقیمون و نوک زدنمون برسیم ...

خندم میگیره و کرم نمیزاره و میگم: پس من منتظر یه داداش کاکل زریم... بای مامان خوشکلم تا جیغ مامان درومد گوشه رو قطع کردم یعنی شانس بیاره بابام اونجا نباشه وگرنه به جون بابام غر میزنه با این دخترت بابام مرده میریزه تو خودش و هی موهاش پس رفت میکنن وای بابای بیچاره ام ...

توی خونه میچرخم ولی کاری برای انجام دادن ندارم دانشگاهم که به لطف بابا جانم خدا عمر باعثش بده از اونجایی که درس خون نبودم خودش منو دانشگاه ازاد فرستاد و همراه اونقدر پول میده که من حداقل تو این اشفته بازار بی شوهری یه مدرکی داشته باشم... میون کانالای ماهواره گشت و گذار میکنم تا یه فیلمی یه کلپی هیچی نیست خاموش میکنم و به این نتیجه میرسم و برم سینما خانواده رو روشن کنم و شروع کردم شیش و هشتی رقصیدن... تنهایی و بیکاریم بد دردی که خدا نصیب نکنه حداقل مهسا بود دوتایی میشدیم بیشتر خوش میگذشت یا مامانم اینا بودن حداقل حرص میخورد من کیفور میشدم ولی چه کنم که هیچی دردسترس نیست و باید با داشته ها ساخت ... شینا هم که قریونش برم اینقدر خنثی هست که بعضی وقتا واسش نگران میشم چون با همه بلا و کارهایی که سرش میارم فقط میخنده و حتی اگه ناراحتم بشه میخنده کلا نمیدونم مامانم و یارش چی بوده که خدا دوتا شیرین عقل بهش داده ...

صدای اهنگ گوشیم زیادی رو مخه و هرچی میگردم پیداش نمیکنم اخر با چشمای نیمه باز رو تخت میشینم و میبینم زیر بالشته اونوقت من کجا دنبالش میگشتم یادم نمیومد، برش میدارم و جواب میدم اما دوباره میخوابم: هوم؟

شینا: هوم یعنی چی سر ظهري ساعت یازده و نیمه تو هنوز خوابی؟

خواب الود میگم: شینا کاری داری بگو نداری قطع کنم!

شینا: باشه بین من تا یک ساعت دیگه جلسه دارم و طرحام و یه سی دی که واسه جلسه امروزه یادم رفته بیارم ... واسم بیارشون ...

با بی حالی میگم: جون شانا خوابم میاد خودت بیا و برگرد ...

داد شینا بلند میشه: بین پاشو اون پوشه رو بردار و بیا با اعصاب منم بازی نکن که امروز اینقدر استرس دارم حوصله ناز تو رو ندارم...زود اومدیا!!!

قطع کرد و یادم رفت بگم این خنثی خدا نیاره اخلاقش چیز مرغی بشه کلا قاطی میکنه و میدونم اگه نرم منومیکشه...بلند میشم و خوشکل میکنم و پیش به سوی شینا ..

پوشه رو بهش میدم و بدون هیچ حرفی راهی اتاقش میشه و دنبالش میرم و با برداشتن گوشیش راهی اتاق جلسه میشه و از اونجایی که بار اولم بوده و بدون مهسا اومده بودم و زیر فشار بیکاری بلند میشم و سرکی میکشم و راهرو اونقدر خلوته که یعنی جون میده واسه یکم فضولی...یک به یک اتاقا رو باز میکنم و متوجه چیز خاصی نمیشم همه اتاقا شکل همن و ساده و میخوام اتاق ته راهرو رو بی خیال بشم که همیشه و با دیدن اتاق ریاست نشستم خود به خود باز میشه و حوالی ذهنم یه چیزی میگه که برو تو و یه چی پیدا کنم و تلافی کنم...دستگیرشم با درای دیگه فرق میکنه روفشار میدم به پایین که در باز میشه و داخل میرم و بادیدن دکوراسیون اتاق کفم میبره یعنی این دایناسور اینقدر سلیقش خوبه ولی اصلا به اون قیافش نمیاد... دکوراسیون کرم و قهوه ای دیوار انتیک و میز ریاست و صندلی ها به طرز زیبایی چیده شده بودن و پنجره های قدی سرتاسری که نمای ان را جذابتر کرده بود، سرامیک های کرم براق که از تمیزی برق میزنه و ایا این نمونه در حال انقراض اینقدر برو بیا داره با اون اخلاقش...داشتم میمردم که برم روی اون صندلی پشت میز بنشینم نگاه ساعت کردم هنوز حالاحالاها تو جلسه بودن سریع رفتم و نشستم و اول چند دور چرخیدم و بعد پاهام و بالا اوردم و روی میز در حالیکه روی هم گردونده بودم نشسته بودم و ژست گرفته بودم و اینقدر تو نقشم فرو رفته بودم و اون دایناسور رو مورد لطفم قرار میدادم که باصدای سرفه ای چشمامو باز کردم و با دیدن اونی که نمیدونستم واقعیته یا رویا اب دهنم و قورت میدم و میام بلند بشم که هول میکنم با صندلی چپه میشم زمین و با خفتی بلند میشم که میبینم دایناسور درحال انقراض واقعی است که با اون ابروهای پرپشت و چشمای درشت شده برای سکنه من کافیه، دستاشو به پشت گرفته و قدمی سمتم میاد که هولزده میگم: سلام خوب هستین؟ جلسه خوب پیش رفت؟ خوالهی شکر! اتاق قشنگی دارین مبارکتون باشه با اجازتون رفع زحمت کنم ...

و میام که برم بازوم و میگیره و مانع میشه و تا میاد حرف بزنه تقه ای به در میخوره که صدای جدیش بلند میشه و میگه: بعدا

و اینگونه میشود که به خودم و هفت جدم فحش میدم که چرا خودمو تو این موقعیت قرار دادم من که میدونستم شانس ندارم... در حالیکه بازوم تودستشه بهم نزدیکتر میشه و با جدیتی که استرسم و بیشتر میکنه میگه: نمیدونستم جای بازی بچه ها عوض شده که برای بازی اینجا رو انتخاب کنن ...

اونقدر کلم داغ میشه از لفظ بچه که میخوام بزمنش و از اونجایی که نه زورش و دارم نه جراتش و بهترین کار اینه مثل خودش باشی پس با وجود ترسم گفتم: بچه اگه خلاق باشه همه جا میتونه بازی کنه اینجا و پارک و جای دیگه نیست ...

سروشو کج میکنه: اره یادم نبود مخصوصا اگه از اون سرتقاش باشه که باید جوری تنبیش کرد که بی اجازه جایی که بهش مربوط نیست نره ...

با اون قد بلندش سرم و بالاتر میارم و نگاه تو چشماش میکنم و میگم: اگه میخواستی کسی وارد اتاقت نشه باید درش و میبستی... نکنه منم یه کاری داشتم!

دستی به صورتش میکشه و میگه: بچه تو چیکار میتونی با من داشته باشی جز فضولیت که اومدی اینجا پس دروغ تحویل من نده ...

من دست به کمر میشم: اره فضولم و میخواستم ببینم حالا گوشش کم اومد ...

حرص زده میگه: کم نیومد ولی من اگه گوش تو رو نیچونم ممکنه باز این کار زشتت و تکرار کنی ...

واسه من شده معلم اخلاق منم با حرص جوابش و میدم: شما لازم نکرده گوش منو بیچیونی یکم اعصاب و روانتون و تقویت کنین به درد میخوره ...

میدونستم تحمل درشت شنیدن رو نداره مهسا بارها بهم گفته بود اما نتونستم جلو زبونم و بگیرم اینبار قدمی به سمت برداشت و فاصله رو به هیچ رسوند و دوتا بازو هام و محکم گرفت و انقدر فشار داد که شک ندارم کبود بشه مردک روانی، میام حرف بزمنم که تو صورتم داد میزنه: بدون اجازه اومدی تو اتاقم هنوز زبونتم درازه من این زبونتو از حلقومت میکشم بیرون ...

و حرفی رو میزنم که نباید میگفتم: خرکی باشی که بخوای

چنان نعره ای سر دادو خفه شوپی گفت که روح از تنم در رفت و هلم داد که محکم کمرم به صندلی خورد
وافتادم، کمرم درد گرفته بود میخواستم فقط گریه کنم، میدونم حرف بدی زدم ولی اون نباید عصبانیم
میکرد با خصمانه نگاهم میکرد که منم با اخم نگاهش کردم با صدای پارسا که میگفت: چه خبره، حتی
نگاهم و برنداشتم ...

ماهور: اینو از اینجا ببر

بلند میشم و بدون نگاه کردن بهش میرم که وسط راه صداش به گوشم میخوره: فقط دیگه جلوی چشمم
نباش ...

با غدی میگم: به تو ربطی نداره ..

ماهور میخواند جلو بیاد که پارسا جلوش میگیره و با اخم رو به من میگه: شانا برو ...

میرم ولی کاری رو که کرد هیچوقت یادم نمیره

ماهور

عصبی بودم اونقدر که هرکه حرفی میزد میخواستم گردنشو بشکنم ... این دختر پتانسیل اینو داره جوری
منو عصبانی کنه که بشم قاتلش و یه ملتی رو از دستش راحت کنم و بدتر از همه از چیزیش که بدم میاد
زیون درازشه همه جا باید دراز باشه و جواب بده ...

دستام و به کمر زدم و راه میرم تا اعصابم سر جاش بیاد که پارسا باخنده میگه: اینقدر راه نرو چشم درد
گرفتن، مگه چی گفته که اینقدر حرص میخوری؟

یاد قیافه حق به جانبش که میفتم مغزم سوت میکشه رو به روی پارسا وایمیستم و عصبی میگم: هیچی
بدون اجازه اومده میگم چرا اومدی، میگه به خودم مربوطه ... تازه چنان واسمم اخم میکنه انگار طلبکاره
...

پارسا: بابا ول کن الکی اعصاب خودتو واسه یه بچه کوچولو بازیگوش خورد نکن ...

خیره میشم تو صورتش: میدونی از اون بچه تخسای که نصفش تو زمینه، نیم وجبه ولی زبانش قد من و توئه ...

پارسا میخنده و سرش رو با تاسف تکون میده و بعد با ارائه طرحها و برنامه های اجرایی و فایل بندی انها به سمت اتاق خودش میره و انقدر کارهای عقب افتاده زیاد بود که تا شب طول کشید و آخرین نفر خودم بودم که از شرکت بیرون رفتم ...

خسته و کوفته وارد خونه میشم که سرو صدای بلند مامان و بابا کل ساختمان رو گرفته بود من نمیدونم خب اگه تفاهم ندارین طلاق رو برای اینجور وقتها گذاشتن، هم خودتون رو خلاص کنین هم بچه هاتون و خدا میدونه اگه به خاطر دخترا نبود یه لحظه ام اینجا نمیموندم تا آرامش ازم سلب بشه ...

به سیم اخر میزنم و ظرفیتم امروز زیادی پره به سمت اتاق مامان بابا میرم و دراتاق و باز میکنم، اونقدر تو داد و بیداد غرقن که متوجه امدنم نمیشن...

با صدای دادم هردو ساکت میشن و ایندفعه منم که انگار افسار پاره کرده بودم: خجالت بکشین، گوه زدین به این زندگی صداتون کل ساختمون و برداشته، خستمون کردین یا مثل ادم زندگیتون و بکنین یا جدا بشین که هم ما آرامش داشته باشیم هم شماها ... به خدا زشته که من بخوام راه و رسم زندگی بهتون یاد بدم ...

مامان باشنیدن حرفام حق به جانب میشه و مظلوم نمایی میکنه و میزنه زیر گریه و نفرین کردن: میبینی پسرم میبینی جوونی و عمرم و گذاشتم واسه بچه هام و این اقا سفر بره و بیاد و پی خوش گذرونی اونو...

چشمام و باعصبانیت از روی حرفای بی سرو تهش میبندم و نمیزارم بقیش و بگه: هیچی نگو که تو بدتری میدونی چرا؟ چون نه واسه من نه واسه دخترات مادری نکردی نه واسه شوهرت زنانگی یا همش با دوستان گشت و گزار بودی یا تو مزون و باشگاه و کوفت و زهرمار...

به سمت بابام برم میگردم و نفرت از چشمام شعله میکشه: وشما آقای تهرانی که سفرای خارجه و خوش گذرونیای رنگارنگت شده محفل این و اون اگه واسه خودت ابرو نداشتی حداقل واسه دخترات بزار که فکر نکنن بی بند و بارن، زندگی فقط پولت نیست که بخوای به رخشون بکشی زندگی به اونه که به دخترات محبت کنی میدونی یعنی چی! یعنی اینکه من برادر شدم پدر و مادرشون یکم خجالت بکشین که بعید میدونم ولی اگه به خاطر دخترا نبود یک دقیقه ام تو این خراب شده نمیموندم و میرفتم ...

درو محکم به هم میزنم و راهی طبقه بالا میشم که مهسا رومیبینم، ستمم میاد و خودش و تو اغوشم میندازه و با صدایی خش دار میگه: کاش میومدی از اینجا میرفتیم داداشی، اینجا رو دوست ندارم.

بوسه ای روی موهای بلندش میزنم و مهتابم هم خودش را جا میده و مهسا اعتراض میکند: ...جا خودمه!

مهتاب دهنش و کج میکنه: نه بابا نه جا توعه نه جا من مال صاحبشه ...

مهسا: صاحبش منم حرفیه!

مهتاب: میبینیم ...

-بس کنین فعلا که صاحبش شما دوتایین ، من خیلی خستم میخوام برم اتاقم ...

هر دو ازم جدا میشن و میام برم اتاقم که مهسا یه دفعه سر راهم و سد میکنه و دست به کمر نخس نگام میکنه (که عجیب منو یاد اون نیم وجبی میندازه که شک ندارم از اون یاد گرفته) میگه: تو با دوستم چیکار کردی که زنگ زده بهم گفت داداش بی اعصابت نزدیک بوده منو بخوره ...

صورتتم جمع میشه و میگم: اخه مگه اون دوست بچه موشت خوشمزه اس که خوردنی باشه فقط بهش بگو اگه ببینمش یه فصل کتکت جانانش میزنم که زبونش درازتر از قیافشه دختره بیشعور ...

مهسا چشاشو ریز میکنه و میگه: چیکار کرده؟

-ول کن مهسا منم وایسادم به تو حساب پس میدم لابد یه کاری کرده که مستحقش بوده، بعدم برو از خودش امار بگیر ...

بعد یه دوش گرفتن سعی میکنم بخوابم ولی نمیدونم چرا همش چشمای این دختره گستاخ جلو چشمه و دقیقا روی مخمه اما اگر ایندفعه بخواد کاری یا حرفی بزنه دیگه اینقدر اروم نمیومم ...

کارها طبق روال انجام میشد تا مدلها حتی طراحیها و خیاطها آماده به کار بودن و انقدر سرم شلوغ بود که شبا دیروقت خونه میرفتم و این پروژه بی نهایت برام مهم بود چون سود زیادی واسم داشت و تقریبا همیشه گفت تمامی کله گنده های شهر تو این شو حضور داشتن ...

مهتاب به اتاق میاد و پشت بند اون شینا وارد میشه و در حالیکه پوشه ای دستشه به سمت میزم میاد و میگه: این طرحها رو ببین، نظرت چیه؟

پوشه رو باز میکنم و با نگاهی به طرحها و بکر بودنش میخندم: اینا عالین شینا ولی نه برای شو حالا ... یه جورایی خاصن ...

پوشه رو کنار میزارم: بعدا به اینا رسیدگی میکنم ولی الان با همون طرحهایی که تایید شدن کارو تموم کنین که وقت انچنانی نداریم دو روز دیگه باید حرکت کنیم ...

شینا: یه سری دیگه هم طرح توخونه دارم میارم بعدا اونا رو هم ببینین ..

مهتاب: کار مدل و لباسام تمومه فقط مونده پرو اخر و يه تست كه ديگه هيچ كاري نداريم، امروزم ساعت 5 يه تست پروه و بايد بيای ببيني كه ديگه نقض و مشكلي نداشته باشيم ...

مهتاب و شينا بلند ميشن كه برن شينا با ترديد نگاه ميكنه و ميگه: يه درخواستي داشتم -بگو...

شينا اول نگاه به مهتاب و من ميكنه و ميگه: ببينيد ميدونم شايد واستون مشكل باشه اما از اونجايي كه مامان بابام نيستن و مسافرتن و منم قراره باشما بيايم شمال، شانا تنها ميمونه ميخواستم بگم آگه اشكال نداره با ما بياد ...

نفس عميقي ميكشم و چشمو ميبندم و پوفي ميكشم ... مثل اينكه من از دست اين دختر اسايش ندارم و از اونجايي كه شينا برام مهم بود و نميخواستم ازم ناراحت بشه قبول كردم و گفتم: من با اومدنش مشكل ندارم فقط نميخوام خللي تو برنامه ها ايجاد بشه، فقط حواست بهش باشه ...
شينا: حتما باهش حرف ميزنم كه مشكلي پيش نياد ...

از در كه بيرون ميرن نفسم و باحرص بيرون ميدم و خودم و كارا رو به خدا ميسپارم از دست اين دختر كه مهسا هم بخواد بياد نور علي نوره و من چي بكشم از دست اين دوتا نخاله

شانا

مامان لچ كرده بود و نيومد كه مثلا من و تنبيه كنه نميدونه من دختر خودشم كه آگه بيافتم دنده لچ منم ميشم يكي مثل خودش ...

بله دختر كو ندارد نشان از مادر! اصلاهم شعرش درمورد پسر و پدر نبود ...اخه خدا بيامرزه فردوسي رو ...

ميخواستم با رفتنم مامان اينارو غافل گير كنم كه خودم چنان غافلگير شدم كه تا الان م موش كنار شينا نشستم و فقط ميگم چشم ...

وقتي موضوع رو با شينا مطرح كردم چنان خواهر اروم و مظلومم سليته بازي دراورد و پاچه منو گرفت كه كم مونده بود همونجا تو خودم جريان اب راه بندازم كه خدا رو شكر ديگه به اونجاها نكشيد و صدای دادش زلزله هشت ريشترى توى سرم ايجاد كرد: شانا خودت خوب ميدوني تا ارومم هيچي ولي خدا نكنه

مثل الان که رفتی رو اعصابم تا نزدم داغونت کنم بلند میشی میری ساکت و جمع میکنی و همراه من میای فهمیدی؟!

اب دهنم و قورت میدم: خب ابجی چه کاریه من میخوام برم پیش مامان اینا!

شینا: مامان به خاطر تو فرار کرده رفته حالا تو میخوای بری ور دلش که یعنی سورپرایزش کنی خو بدتر میری سکتس میدی بدبخت و ...

مظلوم نمایی میکنم: ابجی خیلی ترسناک شدی و داری زور میگی ... تو از کجا میدونی شاید دل مامان تنگ شده؟

شینا: اصلا خودش زنگ زد و تاکید کرد همراه من بیای شمال تازه بابا هم با مامان موافق بود

نه این مظلوم نمایی ام کارساز نبود و داره در حقم اجحاف میشه یعنی نامردی میکنن پس رفتم تو همون جو زیون درازی که حرفم از دهنم خارج نشده جیغ شینا هوا میره من به درک مردم خوابن نمیگن این دوتا دختر تو خونه تنها! ... ننه بابایی هم بالاسرشون نیست! ... استغفرالله خواهرم داره حنجره میترکونه منم که هیچی....!

شینا: دهننتو نبندی میام این و میکنم توش!

دمپاییشو نشون میده ... گفتم که منظور خواهرم و بد برداشت میکنن!

شینا: الانم میری وسایلتو جمع میکنی که فردا باید بریم ولی شانا ... دارم باهات اتمام حجت میکنم که من رو انداختم به ماهور و دارم میبرمت فقط میخوام تو این سفر چند روزه دختر خوبی باشی و مشکلی درست نکنی چون من از طرفت قول دادم که قرار نیست کاری کنی که مشکلی پیش بیاد پس مواظب رفتارت باش ...

خواهرم نمونه بارز یک دیکتاتور بود و من خبر نداشتم واقعا راسته که از قدیم میگن از اون نترس که های و هوی داره از اون بترس که سر به تو داره!!!

شینا رفت و خوابید و من را در سرخوردگیهام تنها گذاشت و رفت و اصلا هم توجهی به شکسته های قلبم نکرد ...

اره جون خودت یه جوری میگی انگار کشیدت به بند و داره میکشنت ... اخیه چیزی از کشتنم کم نداره از اونور مامان بابامن که منو نمیخوان و به فکر نوک زدن خودشونن، از این طرفم خواهر دیکتاتورم که میخواد همراهش برم تازه تهدیدم میکنه که مشکل به وجود نیارم ... اخیه من از اون دایناسور خوشم میاد که بخوام باهاش همسفرم بشم! والا ...

خدایا من مظلوم و معصوم و بین این ستمکاران به امان خودت ول کردی که چی؟ من با اون دایناسور
چطوری روبه رو بشم، خودم سپردم به خودت ...

از اون جایی که چاره ای نداشتم مشغول جمع کردن لباسام شدم و وقتی کارم تموم شد رو تخت دراز
کشیدم و گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرام شدم و با دیدن انلاین بودن مهسا برآش تایپ کردم: سلام
خوبی؟ این قضیه مسافرت چیه که شینا مجبورم کرده باهاتون بیام شمال؟ تازه اون داداش ماقبل
تاریخت که ریخت منو با تیر میزنه چطور قبول کرده منم بیام؟

مهسا جواب میده: شینا فقط از پس تو برمیاد یادم باشه وقتی دیدمش یه ماچ گندش بکنم ...

مینویسم: من چی میگم تو چی میگی!

یه شکلک عصبانی بعدم دوباره جواب میده: اه گیر نده دیگه من از کجا بدونم مگه داداشم میاد به من
گزارش بده؟

خب حرف حق جواب نداره!

مینویسم: میام فقط به داداشت بگو اگه بخواد چپ و راست به گیر بده منم بهش گیر میدم ...

جواب میده: به من چه خودت بگو!

بعدم یه شکلک شیطونک میزازه و یه شب بخیر و افلاین میشه ... یعنی من رفتم بخوابم... کلا هرچی که
به من افتاده خدا استفاده هاش و کرده بعد ته موندشو به من داده که مشغول باشم و تو نظم الهی خللی
وارد نشه و خدایا نمیشه فردا یه اتفاقی بیفته من نرم میدونم من برم یه مشکلی پیش بیاد این فسیل منو
میکشه ... خدایا به حوونیم رحم کن!!!

باحس زمین لرزه ای که احساس کردم یه دفعه سیخ سر جام نشستم و دوباره تمرکز کردم، نه زمین لرزه
نبود ولی خودم حس کردم شونه ای بالا انداختم و شایدم خواب دیده بودم ... دوباره میخوام بخوابم که
صدای جیغ شینا منو به خودم میاره و به کل خواب از سرم مییره: خدا مرگت نده شاناکه حرص تو تنم
میکنی دیر شد پاشو الان میان دنبالمون

با همون صدای خواب الود گفتم: مگه میخواین برین کله پزی اینقدر زود ...

باجیغ بنفشی که کشید دیگه صلاح ندونستم بیشتر از این کشش بدم باز خدا رو شکر دیشب چمدون
بستم و همونجور با چشمای خواب الود سریع یه دوش گرفتم تا خوابم بیره که بدتر اینقدر دوش اب گرم
بهم چسبید که بیشتر خوابم گرفت ...

باپوشیدن پالتوم بیرون رفتم که شینا حاضر و دست به سینه و ایستاده بود و چشم غره میرفت اخم کردم:
بیا منو بخور، من که امامد حالا چرا چشم و چالتو واسم لوچ میکنی!

یه دفعه میخنده: نمیدونی اذیت کردنت چقدر ملسه یه عمر تو همه رو اذیت کردی حالا موقعیتی پیش اومده تا من اذیتت کنم و کیفور بشم

-اره شاد باش و استفادش و بیر که دفعه بعد چنان حالتو بگیرم فقط بگی چشم ...

دوباره میخنده که بازنگ خوردن گوشیش دکمه اتصال و میزنه: بله!

.....-

شینا: اومدیم ...

چمدون و بر میدارم و بیرون میریم که شینا درو قفل میکنه و با طی کردن حیاط کوچیکمون در حیاط و باز میکنم که چهره خندون مهسا جلو دیدم میاد و تا میام بخندم که مییره تو بغلم و ماچ گنده ای رو گونم میزنه که نزدیک بود زمین بخورم که خودم و کنترل کردم و باحرص نگاهش که فاصله میگیره: چیه مث کوالا مییری روم نزدیک بود بخورم زمین انگار تا حالا منو ندیده.

لب و لوچش و اویزون میکنه: خو دلم تنگ شده بود ...

ایندفعه من بغلش میکنم و میبوسمش که با صدای سرفه ای برمیگردم و جناب ماهور خان رو میبینم و یه من اخم رو صورتش، خدایا یعنی من یه هفته خودم و به تو سپردم ... منم با اخم سلام میکنم که کلش و واسم تکون میده وسی میکنم نا دیده بگیرم و به روم نیارم ...

مهتاب کنار اون نمونه بشری ایستاده و در حالیکه لبخند خوشکلی رو لباشه به سمتش میرم و باهاش دست میدم و بوسه ای روی گونش میزارم و بالاخره خواهرجان هم بعد از هفت قفله کردن درا تشریف فرما میشه و بعد از احوال پرسیا با اشاره ماهور تو ماشینش که کم از کشتی نداره جا میگیریم ... خب با اون قدو هیکل که نمیتونه، باید جا بشه . والا!

مهتاب جلو پیش داداش جانمش میشنه و بقیه هم عقب ... منو مهسا هم که انگار از دیروز تا الان این فاصله ها فشار زیادی رومون آورده بود که داشتیم از این چند ساعت جداییمون باهم حرف میزدیم و بیشترش غیبت کردن اون نمونه بشریه که صدای مهتاب خط انداخت به دلتنگیمون ...

مهتاب: شما دوتا چه حرفی دارین که تمومی نداره

باحاضر جوابی میگم: خب لابد نداریم که داریم حرف میزنیم ...

مهتاب: خب بلند بگو ماهم بشنویم ...

قطعا اگه میخواستم بگم که در مورد داداشت چی به خواهرش میگم اون یکی خواهرش یا خودش منو از ماشین شوت میکنن بیرون ... مهسا جای من گفت: مهتاب گیر نده خب حرفامون خصوصیه نمیشه گفت ...

شینا چشم میگردونه: اینا رو ول کن، همه چی آماده اس؟

ماهور جواب میده: اره همه چیز که طبق برنامه اس باید ببینیم کارمون چقدر طرفدار جذب میکنه ...
-طراحیای ابجیم تکه البته ناظر کیفیمونم که مهتاب جون باشه در این زمینه اهمیت به سزایی داره فقط

...

اومدم اون فقط رو هم بگم که چشمم خورد به اینه جلو که ماهور داشت منو میدید اصلا یادم رفت چی بگم و به تته پته افتادم: فقط... فقط... خدا قسمتتون کنه

یعنی اینقدر از اخماش ترسیدم که چرت تر از اون نتونستم حرفی بزnm ولی اون نگاه عمیقی که بهم انداخت انگار میدونست میخوام بگم فقط حیف شما دوتا که پیش این دایناسور کار میکنین ولی دیگه تا رسیدن ویلا حرفی نزدm و این خیلی تعجب برانگیز بود و قیافه شبیه علامت سوال مهسا هم خیلی خنده دار بود ...

همه حرفها حول محور کار بود چیزی که به مزاق من و مهسا خوش نیومد و ترجیح دادیم بخوابیم ...
چیزی روی بینیم حس کردم و با فکر اینکه مگسه با دستام کنارش زدم اما دوباره تکرار شد ... اه چه مگس سمجیه کنارش زدم ... دوباره اومد و اعصابم به قدری خورد شد که یه فحش بهش دادم و چشممو باز کردم که نه مگسی دیدم نه شبه مگسی اما قیافه طلبکار ماهور و دیدم که نگاه مرموزی بهش انداختم که نکنه کار اون بوده اما نه این میخواد سر به تن من نباشه حالا بیاد نقش مگس و ایفا کنه ... نه اون نیست ...

-شما قرار نیست پیاده بشین و بقیه خوابتون و تو ویلا بکنین ...

و از انجایی که به ابجیم قول دادم خانوم باشم میگم: بله الان پیاده میشم ...

حاضرم قسم بخورم که ابروهای چسبیده به موهایش از تعجب اینکه تیکه ای براش نپروندم ولی تو دلم گفتم: حالا مگه قراره ماشینش و بخورم ... نوچ... نوچ....

ویلا ی خیلی قشنگ و جمع و جوری بود فکر کنم مال خودش بود چون اینجا فضای کافی نداشت واسه اینکه شو بزاره

و داخلش بیشتر از بیرونش خوشگلتر بود واسه من که خیلی دوست داشتم بود ...

اتاقی که واسه من و شینا بود دوتا تخت یه نفره داخلش بود باتم صورتی و سفید جالب بود انگار که میخواستن اتاقو بدن به دوتا نوزاد اما خب چه میشه کرد مال خودمون که نیست مال مردمه و همینکه نباید رو زمین بخوابیم بسی شکر ...!

با قار و قور شکم از خواب بلند شدم و فشاری که روم بود و رفتم سرویس و بعد با بلند پروازی خاصی که بهم منتقل شده بود رفتم پایین تا شکمی از عزا در بیارم که کسی رو ندیدم و به خاطر همین بدون تعارف رفتم اشپزخونه نقلی و خوشکل، در یخچال و باز کردم و با دیدن تخم مرغ دلم خواست ...سه تا برداشتم و با گشتن تو کابینت ماهیتابه هم پیدا کردم و رو گاز گذاشتم و پختم و با برداشتن نون روی میز نشستم و شروع کردم خوردن وای که چقدر گشتم بود ...هر لقمه رو با ولع میخوردم و باچشمای بسته رفته بودم تو حس که با حضور فردی کنارم دست پاچه چشم باز میکنم و که قامت ماهور و میبینم و لقمه ای که داشتم میخوردم توی گوم مییره و شروع میکنم به سرفه کردن، الهی ذلیل بشی که هرموقع یه دفعه تو رو دیدم خفه شدم اخرش منو میکشه ...ابی به سمتم گرفت و سریع به خوردم داد که خوب شدم ولی اشکام همینطور پایین میومد ...با خجالت نگاهش میکنم که از صورتش معلومه داره جلو خندشو میگیره اما مگه من چطوری میخوردم ...وای مامان رعنا همیشه میگه مثل ادم بخور من گوش نمیدم، خودم و به کوچه علی چپ میزنم: اقا ماهور کاری داشتین؟

متعجب از لفظم میگه: کار که نه فقط بوی تخم مرغ من و تا اینجا کشوند ...خب گرسنمه ...

اومدم بلند بشم و برم بشقاب بیارم که اجازه نداد و با او هیکلش نشست پشت میز و شروع کرد خوردن...اومدم حفظ ظاهر کنم و اروم اروم لقمه های کوچیک گرفتم و شروع کردم خوردن ولی نه مثل اینکه داره سرم کلاه میره لقمه هاش ده برابر من بود با چهارتا لقمه سرو تهش و هم آورد و رو به من گفت: من سیر نشدم میشه بازم درست کنی!

ای کارد به اون شکمت بخوره که صبحونمو کوفتم کردی اما اینا رو تو دلم گفتم و پاشدم یه هفت هشت تا تخم مرغ برداشتم و نیمرو کردم و بی خیال کلاس شدم و پا به پاش شروع کردم خوردن ...انقدر خورده بودم که داشتم میترکیدم ...نگام میکنه و میگه: دستت درد نکنه خیلی چسبید ...مهسا بالا خوابه منم دارم میرم اون ویلا کاری داشتین زنگ بزنین ...

متعجب از خوب شدنش و طرز بیانش جفت ابرو هام بالا میرن که میخنده (توله چه خنده بهش میاد) و اخر لپم و میکشه و میره ...و من میمونم و تغییر یهویی این ادم و مطمئنم که یه چی تو سرش خورده که این شکلی شده ...

هنوز تو شوک رفتار این دایناسورم ...چه خنده ای واسم کرد!

این مهربونیش به نظرم به دو دلیل یکی اینکه به خاطر شکمش بوده که دلی از عزا دربیاره و دومیش اینکه شاید از من خوشش اومده که اگر دنیا به اخر برسه این ادم میخواد سر به تن من نباشه ...اصلا ولش کن چرا باید روزم و درگیر اون کنم، یه دفعه میبینی همه فرضیه هام غلطه و یارو سرش به یه جایی خورده که مهربون شده ...

وارد اتاق مهسا شدم که با دیدن طرز خوابیدنش خندم گرفت دمر خوابیده و مثل علامت ضرب دست و پاهاش به هر طرفی رفته بود و از اونجایی که ارادت خاصی به این دوست خواهر نما دارم و سرصبحی کرمم گرفته بود بالشت مهتاب را برداشتم و هوا بردم و محکم زدم روی کمر مهسا که بدبخت مثل این جن زده ها سیخ شد و موهاش که پخش شده بودن قیافش و کرده بود مثل جنگلیا ... غش غش داشتم میخندیدم که وقتی ویندوزش بالا اومد و با دیدن بالشت تو دستم فهمید کار من بوده ... خشمگین نگام کرد و اومد بلند بشه بیاد طرفم که پاش به پتوش گیر کردو با صورت از رو تخت افتاد کف اتاق، از اونورم من پهن شده بودم و داشتم تر تر میخندیدم که با اثابت شی به سرم خندم بند رفت و با دیدن دمپایی که خورده بود بهم و بعدم کنارم افتاده بود نگاه مهسا کردم و گفتم: الهی خیر نبینی که زدی ناقصم کردی ... مٹ خرس میخوابه بعدم که صداش میکنی رم میکنه ...

مهسا میخنده و بعد جدی میگه: کور شو ادم باش و مثل ادم بیدارم کن ...

-متاسفانه ادمی نمیبینم!

مهسا رفت طرف دمپایی رو برداره که منو بزنه منم از فرصت استفاده کردم و سریع جیم زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم و درو قفل کردم اصلا هم به جیغ جیغاش توجه نکردم، اصلا چه معنی میده با مهمون بد رفتاری کنن! بله دقیقا مهمونیم ماااا

حاضرو آماده، خشک کردم با پوشیدن مانتو گرم و شلوار ستش شالمم سر کردم و رفتم بیرون که مهسا هم آماده بود با ابروهای بالا رفته نگام کرد: جایی قرار بود تشریف ببرین؟

منم مثل خودش ابرو بالا انداختم: مثل اینکه شما هم بیکار نبودین ...

مهسا: دارم میرم این اطراف با من میای زود باش ...

بعدم راهش و کشیدو رفت، مثلا دلخوره که اینجور رفتار میکنه رفتم نزدیکش و از پشت تو بغلم گرفتمش و برش گردوندم و صورتش و ماچ کردم و گفتم: بد اخلاق نشو دیگه ...

مهسا: اگه نباشم که باید هی بهت سواری بدم ...

میخندم و دستش و گرفتم و باهم بیرون رفتیم تا یکم بگردیم ...

اونقدر دور و اطراف ویلا خوشکل و زیبا بود که نمیشد چشم پوشی کرد، با اینکه فصل پاییز بود اما بازهم رنگ نارنجی و قهوه ای و سبز تم بسیار جالبی رو داشت و چقدر عکس گرفتیم و دیوونه بازی دروردیم... نزدیک ویلا بودیم که با دیدن دوتا پسر به سمتمون میومدن ایستادیم... هر دو قیافه خیلی ضایعی داشتن از اون جوادیای سبیل دار با شلوار شیش جیب و زنجیری که تو دست یه نفرشون بود خوشم نیومد دست مهسا رو گرفتم که بریم که صدای یکیشون باعث شد ابرو هام بره بالا: خانومای زیبا میشه یه دقیقه وقتتون و بگیرم ...

نه از این جوادیای متحول شده باکلاس بود نه خوشم اومد!

مهسا برگشت: بفرمایید!

پسر دست تو جیبش کرد و کاغذی درآورد و رو به مهسا گفت: من از شما خوشم اومده از لحظه ای که شما رو دیدم... یعنی... همیشه باهم آشنا بشیم... یعنی... امر خیر ...

مهسا حق به جانب سمت پسر بینوا گفت: اقا خجالت بکش تو روز روشن به دختر مردم که از قضا شوهر داره شماره میدین... وای شوهرم بفهمه هم شما رو میکشه هم منو ...

پسره بدبخت نه اونبود که بترسه نه اینکه تعجب کنه... این مهسای گور به گور شده از چشماش معلوم بود چقدر شیطان درش نفوذ کرده ولی بدبخت و زد و ضربه فنی کرد ...

دوست پسره اومد پیش دوستش و دستش و گرفت و بردش، پسره بدبخت تا حالا فکر نکنم اینجوری ناراحت شده باشه یعنی در عرض دودقیقه وجدانا آگه حالا از اون خوشکلاش بود تا مخ پسره رو نمیخورد دست برنمیداشت ...

مهسا داشت میخندید و جفتک مینداخت منم که حرصم گرفته بود: خو میمردی مث ادم جوابش بدی مهسا: با اون قیافش اومده ازم درخواست میکنه واسه امر خیر ...

چشمامو میگردونم: اخه نکبت شاید از اون دوست پسرای شیش و هشتتیت بهتر میبود ...

مهسا: فک نکنم ...

-تو که زدی ترکوندی هنوزم میگی فکر نکنم ..

با دیدن شینا و همراهیانش دیگه هیچ حرفی نزدم بدبخت اینقدر خسته بودن که همونجا وسط مبل ولو شدن ...

ماهور با دیدن ما که وایساده بودیم با اخم گفت: غذا گرفتم برین میز واماده کنین ما خسته شدیم از صبح تا حالا ...

مهتاب: وای راست میگه روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد ...

نگاه شینا و پارسا که همراهشون اومده بود میکنم و میگم: شما احیانا نظری ندارین... نه اینکه کوه کنترین به خاطر اونه...

شینا بهم چشم غره میره ولی از رو نمیرم و میخوام حرف بزوم که ماهور تشر میزنه و بلند میگه مهسا اما چرا نگاهش به منه، صبح که لبخندت به راه بود حالا عقلت اومده سرجاش که با چشمات پاچه میگیری...

مهسا ترسید و دستم و گرفت و رفتیم اشپزخونه و کارا رو کردیم تا اقا تشریف فرما بشن غذا کوفت، نه ببخشید میل کنن... اما با هر کاری که انجام میدادم میگفتم الهی کوفتشون بشه جز خودم... اصلا هم بی رحم نیستم....

امروز برای شینا اینا روز بزرگی بود و از صبح زود من و مهسا رو هم همراه خودشون آوردن و راه به راه ازمون بیگاری میکشن از جابه جایی وسایل سنگین گرفته تا بالا رفتن از نردبون و برای اینکه یه فانی (کار خنده دار) هم انجام بشه و روحمون شاد بشه طی یه پرش انتحاری از نردبون فقط خدا باهام یار بود و من کم عقل خودم و دست مهسا سپردم که با زدن پا زیر نردبون از اون بالا به جای پریدن افتادم روی یکی از مدلها، بدبخت از منم لاغرتر و لا جونتر بود.

افتادم روی پاش که چنان جیغی کشید که هول کردم اومدم بلند شم که هولزده زیر پام خالی شد و دوباره افتادم روی پاش... بدبخت دیگه نفسش قطع شد و با کمک مهسا بلند شدیم و اونو رو صندلی نشوندیم، همه دورمون جمع شدن انگار فیلم سینمایی میبینن...

خودم رو مظلوم گرفته بودم و یکم زور خودم کردم که چشم اشک الود بشه... رو به دختره با همون حال گفتم: من متاسفم، واقعا ندیدمتون... من... من...

دختره با حرص نگاه میکنه وقتی میبینه مثلا خودمم ناراحتم چهره اش مهربون میشه و میگه: اشکال نداره... اما

-اینجا چه خبره که همه جمع شدین و سرکارتون نیستین؟

باصدای بلند ماهور ترسیدم، ای خدا چرا من شانس ندارم این همینطوری نزده میرقصه وای به حال اینکه بفهمه کار منه... خودم و سپردم به خودت... اما همچنان سعی در حفظ حالت صورتتم رو داشتم.

با آمدن ماهور و دیدن مدلش که با اون وضع روی صندلی ولو شده و از درد صورتش قرمز، نگاهش میکنه و میگه: چی شده خانوم محبی؟

دختری که اسمش خانوم محبی بود با دیدن ماهور زد زیر گریه و گفت: داشتم رد میشدم که این خانوم از نردبون افتاد روم و پام فک کنم شکسته چون خیلی درد دارم ...

بانشون دادن پاش و اون ورمش دلم به حالش سوخت و خیلی خانومی میکنه و داد نمیزنه و فقط گریه میکنه، من آگه جای اون بودم که خدا اون روز و نیاره الان اینجا رو روی سرم میداشتم از بس که عر میزدم ...

نگاه تند ماهور باعث میشه مظلومتر سرم رو زیر بندازم و قبل از اینکه تیکه بارم کنه خودم گفتم: ببخشید من رفتم ... بالا نردبون اون اويزا رو بزمنم که یه دفعه نمیدونم چی شد زیر نردبون خالی شد و افتادم رو این خانوم ... واقعا نمیخواستم این اتفاق بیفته ولی شد دیگه ...

دوباره از سیاستم سرم و زیر انداختم که با تشری که زد همه برگشتن سرکارشون و نگاهم کردو با چشمای ریز شده گفت: یعنی باور کنم تقصیر تو نبوده ...

چشمامو مظلوم میکنم: به جون شینا آگه از قصد پریدم روش ...

خندش میگیره اما جلو خودش میگیره و شستش و روی لبش میکشه اما چشماش میخنده که صدای اعتراض شینا بلند میشه: جون خودت و قسم بخور چرا از من مایه میزاری ...

چپ چپی نگاه میکنم و رو به ماهور مودبانه میگم: من غرضی نداشتم خدا شاهد که همش اتفاقی بود و واقعا متاسفم ...

ابروهاش بالا میرن و متعجب میگه: خب حالا اتفاق افتاده من مدل از کجا بیارم ...

پوفی میکند و دستانش رو به کمر میزند و قدم رو میکنه زیر لب غر غر میکنه که کلافه میگم: ببخشید! شما باید فکر اینجاش و میکردین و یه دوسه تا زاپاس همراه خودتون میاوردین!

برمیگرده سمتم و با حرص میگه: مگه نیمکت ذخیره اس

شانه بالا میندازم: از قدیم میگن تا کنار دریا میری یه افتابه اب همراست باشه، لازم میشه ...

مهسا زرتی زیر خنده میزنه که ماهورم به خنده میفته اما خودش و کنترل میکنه که رو بهم نده ولی از اونجایی که زیادی نسناسه با موشکافی نگاهی به قد و بالام میکنه که انگاری لباسم ایراد داره نگاه خودم میکنم میبینم نه لباسام خیلی خوبن اما اون نگاه چی میگه؟

ماهور صدای شینا و مهتاب میکنه و که اونام به طرفش میان و ماهور توی گوششون پچ پچی میکنه که شینا با اون قیافه علامت سوالش اول نگاه ماهور بعد نگاه من میکنه و میگه: این امکان نداره ... یعنی خود دردرس ...

ماهور: چاره ای نیست خانوم محبی رو بردن درمونگاه پاش و گچ میگیرن و گفتم برش گردونن تهران و ما تو این مدت کمتر از 4 ساعت چاره ای نداریم ..

شینا نگاه مهتاب میکنه: حداقل تو یه چیزی بگو ...

مهتاب ابرو بالا میندازه: حق با داداشمه

شینا پرحرص اما مودبانه میگه: اقا ماهور اینکار شدنی نیست این همینطوری تو راه رفتنش مشکل داره
وای به حال اونکه ... اصلا ... اصلا مهسا بهتره

مهتاب: نه اون یکم چاقه نمیشه ولی شانا، خود خودشه

با شنیدن اسمم شاخکام تکون میخورن و میگم: من قراره چیکار کنم که خود خودمم؟!

قبل از اینکه شینا به حرف بیاد مهتاب میگه: ما میخوایم تو رو به جای خانوم محبی بشی مدلمون ...

با تعجب و همون لحن ضایعی که موقع تعجب سراغم میاد میگم: هن؟!

شینا به صورتش میزنه: وای خدا ...

مهتاب میخواد حرف بزنه که من تازه به اصل موضوع پی بردم که همش زیر سر خود دایناسور مارموزشه
که اینطوری بخواد تلافی مصدوم شدن مدلش و بکنه ... دست به کمر زده و با قیافه ای که کم از زنای
سلیطه کوچه بازاری نداره میگم: نه خوشم اومد ... افرین ... من تو راه رفتن خودم موندم اونوقت میخوای
گربه ای هم واست راه برم که وسط سن کله پا بشم و به گور هفت جدم بخندی، نه جونم من نه زیر
دستم نه تقصیر من بود که اون ایکبیری پاش شل و پل شد ... شما هم بهتره یه نیگاه به نیمکت ذخیره
بندازی شاید تونستی پیدا کنی اما من، نوچ ... نه بلدم نه خوشم میاد ...

شینا و مهتاب ببا دهان باز نگاه میکردن و ماهورم با اخمای درهمش زل زده بود که با یک قدم فاصلش و
کمتر میکنه و با همون خشونت توی صداس میگه: ببین بچه زیادی بزرگتر از قد و هیکت حرف میزنی اما
نه بحث تلافیه نه مسخره کردن فقط به خاطر اینکه کسی نبود بهت پیشنهاد دادم و تو میتونستی نه بگی
نه مثل این زنای حراف هرچی به ذهن کوچیکت میرسه به من نسبت بدی، همه اینا رو هم میزارم به
حساب بچگیت ...

سرش رو به گوشم نزدیک میکنه و پچ میزنه: من فقط لب تر کنم صدتا واسم ریختن ...

برمیگردم نگاش میکنم که چشاش پارچه خونه که نفسش و تو صورتم فوت میکنه و ادامه میده: تلافیم
به وقتش ...

بعد در مقابل چشمان متحیرم جا میزاره و میره که شینا به طرفم میاد و ویشگونی از پهلوم میگیره و میگه:
اینجا چی بود که بلغور میکردی؟!

-من فکر کردم میخواد مسخرم کنه و اذیتم کنه ...

شینا ضربه ای به پیشونیش میزنه: واقعا که هنوز تو بچگیت موندی ...
مهتاب در حالی که خنده بر لب داره میگه: واقعا چطور جرات میکنی جلو ماهور اینطور جبهه بگیری
بابام با اون عظمتش جلوش کم میاره ...
لبم و زیر دندون میگیرم و میگم: من منظوری نداشتم فقط فکر کردم که شاید بخواد مسخرم کنه وگرنه
مودبانه رفتار میکردم ...
دوباره میخنده: نه قربونت برم همون چاله میدونیت بیشتر حال میده ...
ناراحت ادامه میدم: حالا از کجا مدل میاره ...
مهتاب: از یه جا میاره ناراحت نباش ...

مهسا یه دفعه مییره تو فاز مظلومیت و میگه: اه...اه...پاشو خودت و جمع کن حالم بهم خورد، خو
میردی میرفتی اون بالا یه دفعه پات تو هم میپیچید و با کله میخوردی زمین روح ملت شاد میشد ...

حرصم میگیره و میفتم دنبالش که نمیدونم پام چی میشه تو هم گره میشه میفتم زمین و صدای نالم بلند
میشه: الهی شوهر کچل گیرت بیاد ... ابله من بیفتم تو شاد بشی تو غلط میکنی چاقالوووو

در صورتی که چاق نیست فقط تو پره اما خب از این اصطلاح بدش میاد منم که خودم جزو نمونه های
نادر بشریم اینجوری حرصم و خالی میکنم که مهسا هم میگه: حالا که افتادی و دل منم شاد شد پس
دیگه حرفی نیست ...

برنامه شو با تموم سختی ها و حساسیت های اقا ماهور تموم میشه و مدلی که جای خانوم محبی گذاشته
بود دستیار خیاط بود دختره فیس قشنگی نداشت اما قدبلند و اندام باریکش خوب بود ... بعدم اینقدر
خودش و میگرفت که انگار جنیفره با اون صورت سیاش ... یعنی اگه سرزنشهای بعدش نبود یه مشت
ساجمه میریختم زیر پاش که لیز بخوره ...

لباسها و مانتوهای خیلی زیبا و پوشیده ای بود در حین زیبایی و مدرن بودن پوشیده بودن و این جای
تحسین و شگفتی داشت

شینا و مهتاب تو اسمونا سیر میکردن که تا این حد رضایت در چهره مشتریان موج میزد غیر از من که نشستم فکرم مشغوله که این دایناسور چه خوابی واسم دیده خدا خودش رحم کنه ...

ماهور و دست اندر کارانش مورد تشویق و تحسین قرار میگردن و منی که با عشق نظاره گر خواهر موفقم هستم

منو مهسا انقدر خسته شده بودیم که با راننده برگشتیم و اونا ماندگار شدن و اینکه کارهاشون سفارشات و هرچیز دیگه ای که بود مربوط به ما نمیشد و چون شامم خورده بودیم فقط خوابمون میومد که با کمک مهسا رفتیم اتاق و خوابیدیم ولی من تو فکر اون لبخند موذی کنج لب ماهور بودم که لحظه اخر رانه ام کرد، چه خوابی واسم دیده و شک ندارم که حتما تلافی میکنه !....

با صدای تق و توقی که از بیرون می اومد بیدار شدم و روی تخت نشستم نگاهی به مهسا انداختم که مٹ خرس با دست و پاها باز خوابیده خدا به شوهرش رحم کنه (دیشب مهتاب راحت خوابیده چون که تخت اونا دونفره بود واسه ما دوتا یه نفره) بلند میشم کارام و انجام میدم و میرم بیرون که مهتاب و میبینم داره با چمدونش کشتی میگیره.

-چی شده مهتاب بدبخت و داغون کردی ...

با حرص بلند میشه و پا زیر چمدون میزنه و میگه: هرکاری میکنم درش باز نمیشه داره اعصابم و خورد میکنه ...

-خب این کاری که تو میکنی بدتر قفلش توهم میره نمیشه که ...بزار منم یه امتحانی بکنم ...

کنار میره و من جاش میشینم با ور رفتن یکم به قفلش با صدای تیک باز میشه و مهتاب خوشحال بغلم میکنه: وای مرسی ...اما چطور بازش کردی...

یاد چمدون مامان اینا افتادم ...اخ که دلم هواشونو کرده یادم باشه یه زنگی بزnm بهش ...

لبخند گنده ای میزنم: اخه مامانم اینا هم چمدونشون مٹل مال توعه خب بعد همش قفلش گیر میکنه که بابام قلش و یادم داد ...

مهتاب: برگشتیم میرم یکی از این زیپیا میخرم که راحت بشم ...

-فکر خوبیه ...شینا کوش؟

مهتاب اشاره به اتاق کرد: خوابه...

میخواستم برم پایین که مهتاب دستم و گرفت و کشید سمت خودش: راستی امروز مهمونی دعوتیم ...
-به چه مناسبت؟

مهتاب: یکی از همین مهمونایی که واسه شو اومده بودن به مهمونیشونم دعوتمون کردن...
نیشخند سرتاسری میزنم: پس خاطر همین بود داشتی با این چمدون کشتی میگرفتی، از حالا تا شب وقت داری آگه خدا قسمتت کنه شوهرم گپرت میاد... تو و این خواهر من دیگه زیادی ترشیدین ...

حرصش میگیره و میخواد لگد پرتاب کنه که جا خالی میدم و سمت پله ها پایین میرم ولی از همون وسط پله ها داد میزنم: اینجوری بخوای رفتار کنی هیچ شوهری گپرت نمیاد یکم ظرافتم خوب چیزیه....
مهتاب جیغ میکشه و نیش من بازتر میشه و با دستانی که به پشت گره میزنم از پله ها پایین میرم لی لی پایین میرم که نرسیده به پله اخر با ماهور سینه به سینه میشم ...
با اخمهایی در هم نگام میکنه انگار ارث باباش و خوردم منم براش اخم میکنم و میخوام رد بشم که بازومو میگیره و اروم میگه: بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی و سرت و نندازی پایین و بری!
بیا باز این پیچش گیر کرد رو من ...

چشمامو تو حدقه میچرخونم: اتفاقا یادم دادن اما ببخشیدا گرسنم بود خوردم یادم رفت ...
نگاهم میکنه: اشکال نداره من اینجام تا یادت بدم ...

-خصوصی یا دولتی؟

گیج نگام میکنه: چی؟!

-گیج میزنی میگم تدریس خصوصی میکنین یا دولتی؟

ماهور: زیاد خوشمزگی میکنی، میدونی اصلا از دخترای حاضر جواب خوشم نمیاد ...

-میدونم... اصلا هم قصد اینکه بخوام باهاتون حرف بزنم ندارم ولی مثل اینکه حرفتون با عملتون نمیخونه!

با حرص نگام میکنه و چونم و تو دستش میگیره: سعی نکن بخوای به من تیکه بندازی که بد میبینی ...
با فشاری که به چونم میده دردم میاد و میخوام حرفی بارش کنم که اجازه نمیده و ادامه میده: آگه فقط اینجا تحملت میکنم به خاطر مهساس وگرنهحواست و جمع کن ...

محکم ولم میکنه که یه قدم به عقب پرت میشم و اونقدر از زورگویییش حرصم میگیره که میخوام دونه دونه موهاش و بکنم ولی میدونم جیکار کنم

نفس عمیق میکشم و وارد اشپزخانه میشم که با دیدن میز صبحانه آماده تمام عصبانیتم دود میشه و در اون لحظه فقط به شکمم فکر میکنم ...

اصلا تا گرسنه باشی با شکم خالی مگه فکرتم میادا! من که اینطوریم شما رو نمیدونم ...

مهمونی خونه یه بنده خدایی بود و نمیدونم کی بود که مهتاب و شینا اینقدر به خودشون رسیده بودن ... خب حالا من چی بپوشم با شلواری و بلوز که زشته، اخه چرا نگفتی حداقل یه لباس بر میداشتم ...

به اتاق مشترک مهتاب و شینا میرم و با دیدنشون تعجب میکنم که اینقدر خوشکل شدن، بانیش باز میگم: خبریه ایشالله خدا زده پس کلتون بخواین یکی رو تور کنین که تو این زمونه میدونین که قحطیه فقط باید بجنبین که از دست در نرن ...

شینا: باز چرت و پرتاش شروع شد ...

-بده دارم ارشادات میکنم راه رو برام باز کنی نکنه دلم شوور خواست ...

دمپاییش و طرفم پرت میکنه که جا خالی میدم که بیشتر حرصی میشه: خاک تو سر کنن شانا با این حرفات ابروی منو بردی ...

اشاره ای به مهتاب میکنم: نترس ابروت رفت من هستم ولی این مهتاب بدجور مشکوک میزنه یه جورایی هوله ... انگار مورد خیلیم عزیزه ...

صدای جیغ مهتابم بلند میشه که مهسا هم میاد تو اتاق و میگه: چته چرا جیغ میکشی؟
-تو خودت و خسته نکن بعدا میگم.

مهتاب با حرص میگه: شانا حرصم نده خیلی رو اعصابی ... اصلا تو اینحا چیکار داری ...

-میخوام پیام مهمونی ولی لباس ندارم، لباسای مهسا هم به درد خودش میخوره ...

شینا یه دفعه از رو تخت بلند میشه و طرف چمدون میره و از توش لباس ابی رنگی بیرون میکشه و توی بغلم میندازه و از اتاق بیرون میندازه و میگه: بیا اینو بگیر گمشو آماده شو بزار ما هم به کارمون برسیم ..

-یعنی دوساعته تو اتاقین چیکار میکردین؟ یا امام زمان ... این قیافتون هنوز زیر سازه

دوباره دادش در میاد و خیلی مجلسی بی توجه به حرصش قری تو کرم میندازم و وارد اتاق میشم، حقشه تا دیگه منو از تو اتاق بیرون نندازه... مهسا هم خنده کنان وارد میشه و دستامون بهم میزنیم... بله میزنیم قدش که اذیت کردنشون ملسه ...

ارایش ماتی کرده بودم جز چشممو که دورتادورشو سیاه کرده و بدجور تو چشم میزد... موهای مشکی حالت دارم دورم ریختم که تو اون لباس بلند ابی رنگ با اونکه ساده بود ولی تن خورش عالی بود فقط تنها مدلش یقه شلش بود با استینهای حلقه ایش اونم ترکیب جذابی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود و با لاک ابی روی ناخنهای بلندم دیگه زیادی پسر کش شدم و باید ببینم چندتا خاستگار پیدا میکنم... مهسا پس کلم میزنه: چته نیشِت بازه؟

-به نظرت امشب چندتا شوور گیرم میاد ...

مهسا: یعنی شانا خیلی گاوی به دوست پسر راضی نیستی حالا شوورم میخوای!

سرم و تگون میدم و چشممو مل مل میکنم و لبامم غنچه و میام حرف بزدم که بی هوا در باز میشه شخص شخیص اقا گاوه پدیدار میشن... یعنی نکنه لخت بودیم اونوقت چی میشد، زیادی فیض میبرد... منم همونطور مونده بودم که خیره صورتم بود و سریع از اون حالت بیرون اومدم و باحرص لبخندی زدم و با کنایه گفتم: ما بچه که بودیم بهمون یاد دادن که هرجا میریم اول در بزنینم ...

خیلی شیک و مجلسی نگاه از من میگیره و خیره به مهسا میگه: آماده ای بریم ...

بعدم در مقابل چشمای متعجب و حرصیم میره بیرون اصلا هم منو ندید انگار با دیوار بودم مردک دیوانه ...

مهسا زیر زیرکی میخنده و میگه: میدونی اینقدر پروپی که فقط داداشم به دردت میخوره

-اره دیگه اون گودزیلابی که من دیدم فقط بلده منو دق بده ...

نگاه لباس مشکی رنگ مهسا کردم اونم زیبا و سنگین بود با یقه قایقی ترکیب قشنگی رو به وجود آورده بود...مانتو هامون و پوشیده و شالمونم بود و نبودش فرقی نداشت فقط برای اینکه کسی گیرنده انداختیم روی سر...

میخواستیم همراه پارسا بریم که نمونه بشری چشم غره ای رفت و مهتاب و شینا همراهش رفتن.

یعنی حضور من و مهسا مشککش چی بود که با تشر ماهور به مهسا که شالشو درست کنه فهمیدم منم ناخودآگاه دستم رفت که درست کنم ولی با خودم گفتم به اون چه ربطی داره؟ اما از تو اینه چشم غره رفت که منم ابروی واسش بالا انداختم و با ناز سرم و چرخوندم یعنی واسم اهمیتی نداره، حیف اون قدو هیکل و جذابیت ... اخلاق زیر صفر اصلا هم اون اخم ها جذابش نمیکنه... اخلاق فقط خودم که از همون اینه میگه: اگه تنها بودیم ترتیب تو میدادم ...

ماهور

اصلا حوصله مهمونی رو نداشتم اما به خاطر آقای فرهانی که یکی از خریدارای به نام برند شرکت هست و همینطور توسعه و گسترش کار و مطرح بودن برندمون مجبور بودم در جایی حضور پیدا کنم که رقیبای زیادی هم بی شک انجا هستن ...

بادیدن شانا و ان حالت پایین آمدنش مانند بچه ها، اصلا این دختر یک بچه به تمام معنا بود اصلا به شینا ارام و ساکت نمیخوره هم زبونش هم اون چشای شرارت بارش ... نمیخواستم بهش گیر بدم ولی با اون اخمی که برام اومد زیادی واسه منی که همه دخترا واسم سر و دست میشکنن و مورد توجهم گران تمام شد و بی توجه به اینکه این کارها به خاطر سن کمشه کاری کردم که بعد پشیمان شدم ولی تقصیر خودش بود نباید ان طور حرف میزد تا مراعاتبانی کند، او را خیلی وقته میشناسم تقریبا با مهسا چند سالی دوست هست که به واسطه او با شینا آشنا شدم و استخدامش کردم

چند پاف از عطر را به مچ دست و گردن میزنم و تو اینه به خود نگاه میکنم و با دیدن ان کت و شلوار مشکی و لباس سفید زیادی در تنم نشسته بود و خوشم امد

پارسا بعد از اتمام کارها که حسابی خسته هم شده بود به خونه خالش رفته و بعد از اندک استراحتی حاضر و شیک به ویلا امده بودتا باهم بریم ... با دیدن دخترا و شال شل افتاده روی سر مهسا و شانا عصبانی میشوم و زمانی که نزدیک ماشین پاشا میشن با صدا زدن مهسا و چشم غره ام خودش میفهمد و به سمت ماشین میان و سوار میشن و مهتاب و شینا هم با پارسا میرن البته پارسا اینطور خواست مثل اینکه بدجور دلش برای شینا رفته بود ... به مهسا اشاره میکنم که شالش و درست کنه که سریه زیر انجام میده ولی اون بچه شیطون باناز گردن کج میکنه و محلی به حرفم نمیده ... خدا نمیدونم چقدر قرار دقم بده ولی خودت بخیر بگذرون ...

مهمونی شلوغی نبود و اکثرا رو هم تو شو برندمون دیده بودمشان و این برایم یه پوئن مثبت به حساب میومد ... دخترا با راهنمایی خدمتکار راهی اتاقی شدن که لباس عوض کنن که از نظر من لازم نبود چون از

قبل پوشیده بودن... من و پارسا به طرف اقای فرهانی رفته و دست داده و گفتم: چه افتخاری اقای تهرانی! منور کردین مجلسمون رو... خیلی خوش امیدید ..
وروبه پارسا هم همین حرفها رو زد و ابراز خرسندی کرد ...
کج خندی میزنم: ممنون باعث افتخاره اقای فرهانی ...
فرهانی نگاهی به اطراف میکنه: تنها تشریف آوردین؟
-نه با دخترا اومدیم

با اتمام حرفم و نگاه برق زده فرهانی به پشت سرم، برمیگردم و دخترا رو میبینم که با دیدن مهتاب و شینا لبخند میزنم و کنار می ایستم تا آنها هم به جمعمان بپیوندن اما با دیدن مهسا و شاننا داغ میکنم نگاه تندی روانشان میکنم که حواسشان نیست ... با وجود شال نازکی که روی لباس مهسا هست حداقل همیشه چشم پوشی کرد ولی شاننا با آن دستهای برهنه و گردن لختش که زیادی در چشمه و روی اعصاب من ... مهسا متوجه حالم میشه و خودش و جمع و جور میکنه ولی شاننا بی خیال لبخندی رو لب داشت و به اطراف نگاه میکرد که کنارمون قرار گرفت و در جواب خوشامدگویی فرهانی سری تکان داد و ابراز تشکر کرد ...

این دختر اصلا به من ربطی نداره ولی چرا اینقدر خودش رو در معرض این همه چشم بی ارزش میکنه ... بدن سفیدش و موهای بلند مشکیش که اطرافش ریخته بود و چشمان مشکی ارایش شدش واقعا ازش یک دختر شرقی ساخته بود که زیادی جذاب شده بود ... سعی کردم نادیده بگیرم، اصلا به من چه ربطی داشت طرز پوشش این دختر در بین این همه چشم!

یه عده دختر و پسر وسط در حال رقص بودن و میدانستم مهسا و آن دوست کوتولش داشتن میمردن که برن برقصن اما از نگاه مهسا به خودم فهمیدم که به خاطر من نمیروند وانگار زیادی ازم حساب میبره ... شاننا بی توجه به چشم غره های شینا به وسط میره و شروع میکنه رقصیدن با آن لباس زیادی جلب توجه میکنه ... هرکار میکنم که نسبت بهش بی تفاوت باشم نمیتوانم و تعجبم از اینکه که چرا رقصیدن دختری که فقط خواهر طراح من است تا این حد حساس شدم؟

و اینو میزارم به حساب اینکه صمیمی ترین دوست مهساس و برام مثل اونه ..

فرهانی کنارم میاد و اشاره ای به سمت پیست رقص میکنه و میگه: اون دختر لباس ابی که خواهر طراحت هست ..

سرم ناگهانی به سمتش چرخیده میشه و با اخم میگم: خب!

اصلا متوجه نگاه اخم الودم نمیشه و هنوز زوم نگاهش به شاناس که ادامه میده: نامزدی، شوهری داره یا نه؟

ایندفعه دیگه علاوه بر عصبانیت میخوام گردن شاناس رو بشکنم در حالیکه جام رو بالا میبردم تا بخورم تا یکم از عصبانیتی که خودم هم از ان متعجبم کم کنم مینوشم و میگم: نه نامزد داره نه شوهر ولی قصد ازدواجم نداره ...

دیگه نایستادم تا فرهنگی حرف دیگه ای بزنه و در حین عصبانیت نگاهم به شاناسی بود که با ان همه رقصی که انجام داده بود صورتش گل انداخته بود و خنده ای که هیچگاه ندیدم از لباس جدا بشن حتی زمانی که بخواد حرصم و دربیاره هم یه خنده مودی میکنه ... پارسا و شینا نبودن حتما رفتن و یه جا خلوت کردن، مهتاب هم که کنار خانوم مسنی ایستاده و حرف میزدن و طبق معمول مهسا و شاناس هم جیک تو جیک معلوم نیست دارن کیو سوژه میکنن ... نگاه فرهنگی هنوز به روی شاناس بود ... این دختر بچه زیادی از حد با خنده هاش و اداهش میتونه توجه ها رو به طرف خودش بکشه، با فکری که به ذهنم رسید خنده موزیانه ای کردم و سمت پیش خدمت رفتم و با دادن پول و نشان دادن دخترک ابی پوش گفتم طوری محتویات و خالی کنه که دیگه نتونه یه لحظه هم اونجا بمونه ...

بالذت به شاهکارم و صورت پر از خشم شاناس نگاه میکنم و عجیب که شاناس حرفی نزد اما فرهنگی میخواست حرف بزند که سریع خودم رو کنارشون رسوندم و با تعجب ساختگی گفتم: چی شده؟

مهسا ناراحت میگه: لباسش خراب شد ...

اما شاناس ساکت بود و حرفی نمیزد، خدمه رو رد کردم رفت و فرهنگی اومد پا در میونی کنه که زودتر رو به مهسا گفتم: خودم میبرمش

در میان چشمان متعجب مهسا و فرهنگی دستش رو میگیرم و از پله ها بالا میریم و با دیدن اتاقی که کنج راهرو بود قدم تند کرده و در رو باز میکنم و شاناس رو به داخل هل میدم و خودمم وارد میشم ...

شاناس

باحرص بر میگردم سمتش و مطمئنم کار خودشه چون از نگاههای خصمانش معلوم بود که مهسای دم بریده اونطوری موش بشه و منی که نادیدش گرفتم بخواد اینطوری تلافی کنه ...

-میدونم همش زیر سر توئه، چی عایدت شد که بخوای این بلا رو سرم بیاری؟

یه قدم سمتم برمیداره و بدون توجه به جلز و ولز بودنم اشاره به تنها دری که حدسش زیاد سخت نیست میکنه: برو اون تو خودت و تمیز کن و اگه نمیکنی مانتوتو بیوش برگردیم ویلا ...

اگه شکم داشتم حالا با این حرفش مطمئنم کرد که کار خودشه، سینه به سینه اش میشم و با حرص نگاش میکنم: مطمئن باش تلافیش و سرتون در میارم... اصلا مگه به شما مربوطه که من چیکار کنم، چیکار نکنم، شاید دلم خواست لخت برم، شما فقط میتونی روی خواهرت غیرتی بشی نه من برای بار دوم میگم من خودم ننه بابا دارم که بگن چی خوبه چی بد پس لطفا خواهشا هرجایی که به من میرسین شاخ و شونه نکشین ...

از صورت غرق در عصبانیش میترسم ولی به قدری حالم بد بود که اگه پایین چیزی نگفتم دلیل نمیشد الان ساکت بمونم... دست رو سینم میزنه و هلم میده عقب و با حرص میگه: بچه جون تو کی هستی که واسه من شاخ میشی من اگه بخوام هرکاری میکنم و به احدی مربوط نیست میدونی چرا؟ چون تا حالا به کسی نه حساب پس دادم نه به توئه نیم وجبی ... اما... اما... اینکه بخوای باخواهر من بگردی و اینطور باز بگردی اصلا دیگه اجازه نمیدم با مهسا معاشرت کنی، کاری میکنم که مهسا ازت متنفر بشه ...

ماتم مییره از این همه پست بودنش و مگه دایناسور در حال انقراض عقلم داره ... والا که نداره ... مردک رسما تهدیدم میکنه که با خواهرش رابطه ام قطع بشه ... بشین به همین خیال که من بزارم ...

دست به کمر میزنم و اصلا هم نترسیدم ولی نمیدونم چرا یکم فقط یه کوچولو از تهدیدش حساب میبرم ... اخی مهسا نیمه گمشدمه من بدون اون نمیتونم، اخی یه جایی که میریم ناهار بخوریم من سهم اونمم میخورم ... مهسا واسم همه چیزه

اخم میکنم و تن صدام رو بالا میبرم: میدونین مشکلتون چیه؟ مشکلتون اینه که نمیتونین ببینین من زیر بار حرف زورتون نمیروم ... من مثل دخترای اطرافتون نیستم که مٹ منگلا واستون لبخندای ژکوند بزنم و چشمامو ململ کنم و ناز و ادا واستون بیام، زورتون نگیره من کلا نه به شما نه هیچ جنس مخالف دیگه ای نه کشش دارم نه خوشم میاد که واسش چشم و ابرو بیام اگه تیمم یکم مورد داره دلیل نمیشه که سهل الوصل باشم ... البته غیر بابام اونو به همه دنیا ترجیح میدم ...

قربون سر بی موی نازش برم که عشق مامان رعنامه...!

یکم از اون سگرمه هاش بازشدن ولی تغییر اینقدر ریز بود که از زیر چشمای تیز بین من رد شد ولی موضع خودش و حفظ کردو انگار که پشه کنار بزنه کنارم میزنه : اصلا واسم مهم نیستی که بخوام واسم ناز بیای و نه من کسیم که نازتو بخرم...توهم اینقدر خودت و دست بالا نگیر ولی خوب گوش کن ببین چی میگم و هرطور میخوای فکر کن تا زمانی که رفیق فاب مهسای روی پوششت مراقب باش وگرنه بدتر از اینا انتظارت رو میکشه ...

از زور اینکه اینقدر پرو و مستقیم حرف مفت میزنه میگم: اگه میدونستم همچین ادم نجسبی هستی عمرا میومدم ولی چه کنم که تقصیر شیناس وگرنه قرار نبود اینجا وایسم و حرفای صدمن یه غازتو گوش کنم و متاسفم واسه خودم که فکر میکردم شما ادم خوبی هستی و به شینا قول دادم که کاری نکنم که شما رو ناراحت کنم ولی حالا که میبینم ...

مکث میکنم و با حالت با مزه ای که همیشه با مهسا دعوا میکنیم میگم: حفته... با اینکه از اول شروع خوبی نبوده و همینطوری حق به جانب بودین میبینم رفتارم باهات کاملا درست بوده ...اصلا هم یه ذره نه ناراحتم نه عذاب وجدان دارم ...

متعجب نگاش میکنم که انگار داره از حرص خوردنم لذت میبره ...اصلا هم حرفامو به هیچ جاش نگرفت باحرص میگم: اصلا کارتون دور از ادب بود ...

کج خند میزنه و با لذت از حرصی که بهم داده میگه: وقتی کسی حرف تو گوشش نمیره باید جور دیگه ای تو گوشش کنی، متوجهی که!

از عصبانیت دستام مشت میشن میخوام اروم باشم ولی نمیشه، این بشر با این قیافه خونسردش انگار فیلم کمدی تماشا میکنه وقتی میگم دایناسور در حال انقراض ابجیش حالش بد میشه حالا کجاس بیاد ببینه که اگه از من خجالت نمیکشه از قدو هیکلش خجالت بکشه انگار منو دیده کودک درونش فعال شده میخواد باهام بازی کنه ...

میرم سرویس که لباسم و اب بکشم ولی دقیقا کجاش و نمیدونم چون کلا خودمم باید همراهش برم تو ماشین لباسشویی، با تموم ناراحتی که دارم سعی میکنم مثل خودش خونسرد باشم و به قول مامان نرگس کاری نکنم دشمن شاد بشم...

با ظاهری خونسرد بیرون می‌رم ولی خدا میدونه یه جاییم خیلی بد میسوزه که گفتنش اینجا نمیشه ... با دیدنم ابروهاش بالا میرن و میگم: من دیگه نمیتونم با این لباس اینجا باشم بهتره برگردیم ویلا...

خودم جلوتر می‌رم و درو باز میکنم و اونم پشت سرم داره میاد، فکر کرده بهونه دستش میدم ... فعلا بچرخ تا بچرخیم ...

سفرمون با تموم بدیهاش و خوبیهای اندکش گذشت و برگشتیم تهران البته همه بدیهاش مال من بود که گیر یک عدد ادم عنق افتاده بودم که کلا باهام سر جنگ داشت و تمام خوبیش واسه خواهر جان بود که یک عدد شوهر اونم از نوع عاشق نصیبش شده بود که همون اقا پارسا فهیم بودن واقعا هم مانند فامیلیش فهیم و اقا بود از اون پسرای گل روزگار که ابجیم گشته یه دونشو چیده اصلا هم شکل اون دوست از خود راضیش نبود و چیزی که نتونستم ازش سردر بیارم مهتاب بود که نفهمیدم روز مهمونی واسه کی چشاش ستاره میچیدن هرچیم از مهسا پرسیدم که اون بدتر اصلا تو باغ نبوده همشم تقصیر ماهور بود که نداشت بفهمم ...

وقتی مامان رعنا رو میبینم باعشق به سمتش پرواز میکنم و هیکل تپلیش و بغل میکنم و گونه های گل انداختش و میبوسم که اونم من و تنگ تو اغوش میگیره ... نه انگاری سفر بهش ساخته که اینطوری منو تو بغلش گرفته صورتم و عقب میکشم و نگاش میکنم و میگم: وای مامان رعنا کجا پیچوندین رفتین و منو با اینا فرستادین رفتم بین چند کیلو لاغر شدم ...

منو از خودش دور میکنه: بیابرو اونور لیاقت نداری بغلت کنم رفته واسه من گردش و تفریحش و کرده حالا میگه لاغر شدم! نه یه زنگی به من زدی نه به بابات ... بابات خیلی دلگیره ...

-مامان من دخترت ما! این چه طرز حرف زدنه اخه ...

کنارم میزنه و طرف شینا میره با مهر بغلش میکنه که علنا حسودیم میشه اما نمیتونم زبونم رو نگه دارم: خدا شانسی بده منو تو جوب پیدا کردین یا تو مسجد ... برم معتاد بشم یا شوهر کنم راحت شین ...

مامان باخنده میگه: اگه شوهر کنی دو روز نشده شوهرت پست میفرسته و دل خودم ...

شینا همراه مامان میخنده و میگه: اصلا شوهره فراری میشه نمیزاره کار به عروسی بکشه که پشش بفرسته ...

عه... شینا خانومم واسمون نطق میکنن اما من حال این و نگیرم شب خوابم نمیبره... دست به کمر میشم و با ناز قری به گردن میدم و میگم: اخه همه که مث شما نیستن دمار طرف و بکشن که به مجنون بگه برو من جات هستم... بیا دست راستو بکش رو سر من شاید روزی ما هم شد!!!

خوردی هستش و تف کن!

درجا قرمز میشه و نگاه تندی به من میکنه و بعد ترسیده نگاه مامان رعنا میکنه که حسای رفتی زیر ذره بینش، میاد حرف بزنه اما تته پته میفته و نگاه درموندشو بهم میدوزه و بعد خط و نشون میکشه... منم بی خیال روی مبل لم میدم و سیبی از تو جا میوه ای بر میدارم و میخورم... مامان عینهو بازرسا بر میگردد سمتم و موشکافی نگام میکنه که انگار من رفتم شوهر پیدا کردم...!
میاد سمتم و میگه: چه غلطی کردین که این اینطوری زرد کرده؟!

اشاره به شینا میکنه که نگاش میکنم که با دیدن قیافش میزنم زیر خنده که مامانم خنده میفته اما موضعش و حفظ میکنه و محکم با پاش به پام میزنه که دردم میاد: مامان چرا سم...

نگاهش طوفانی میشه که با ترس میگم: غلط کردم، مامان جانم چرا پا میفرمایین به خدا میشه با حرف هم مشکلات رو حل کرد نیازی به لگد زدن نیست

مامان میشینه کنارم و با تشر میگه: بسه چرت و پرت نگو ببینم... اصل مطلب و بگو که بفهمم دروغ گفتی دونه دونه موها تو میکنم...

نگاش میکنم و یاد کچلی بابام میفتم و مثل طوطی میگم: هیچی بابا اخه این شینا با این قیافه زرد کردش به اونایی که تو فکرتونه میخوره...

سریالا میندازه و ادامه میدم: یه یاروی از شینا خوشش اومده و البته شینا هم بدش نمیاد...
چشم ریز میکنه: کی؟!

پوفی میکنم: وای مامان تو باید بری اداره پلیس به خدا که این رابطه چشمی که ایجاد میکنی ادم زهرش میره... هیچی بابا این یارو هست تو شرکتشون هم دوست ماهوره هم معاون شرکته دلش واسه دخترتون رفته البته اون خانومم بی میل نیست...

شینا چنان نفس حبس شدش و با صدای بیرون داد که منو و مامان خندمون گرفت شینا سر به زیر انداخت و از موقعی که وارد خونه شده بود هنوز همونجا وایساده بود الانم خجالت میکشید ...

مامان رعنا اخی صورتش و میپوشونه و رو به شینا میگه: بیا اینجا

شینا با خجالت و تردید میاد کنارمون و رو مبل میشینه و مامان ادامه میده: حالا این پسره اخلاقش چطور یاس؟ چجور ادمیه؟ مورد اعتماد هست؟ قیافش چطوره؟

رو به مامان رعنا میگم: مامان اخیه اینا سواله این بچه داره اب میشه شما داری صغری کبری میکنی!

مامان میتوپه بهم: خب اون نمیتونه تو که میتونی ...

چشمامو تو حدقه میچرخونم و باز منتش بار منه: اونقدری میشه روش حساب کرد که بشه یکی مثل بابامون زن ذلیل البته ببخشید خانواده دوست فقط تنها تفاوتش با بابامون اینه که موزیاد داره

مامان که از نیش بازش معلوم بود کیف کرده و یک مورد اکازیون واسه دختر عزیز کردش پیدا شده و خوشحاله ... در حالیکه نیش منم بازه نگاش میکنم و که تندى اخماش و جمع میکنه و میگه: نیشتو ببند واسه من با اون نگین که رفته زده به دندونش و حالا دم به دقیقه نیش میچاکونه، خاک تو سر بی عرضت کنن حداقل توام یکی رو پیدا کن، یاد بگیر از خواهرت که اینقدر رو سر من و بابات هوار نشی!!!

من کجا رو سرشون هوارم اخیه چرا دروغ میگین شما هر جا که برین منو میپیچونین حالا بازم کاسه کوزشون سر من شکسته شد!

سر زیر افتاده از خجالت شینا تندى بالا میاد و نیش باز شده من که ناخودآگاه با حرف مامان کم کم جمع میشه که لبخند ملیح مامان خانوم و که میبینم حرصم میگیره و میگم: عه ماشالله شما که هر جابخوا این میرین بعد حالا من شدم سر خر بعدم من هنوز جا دارم و شینا واجبش بود دیگه داشت جزو پیر دخترای جهان میشد اما من هنوز مرد رویاهامو پیدا نکردم، پیدا کردم اول میام نشون شما میدم ... اخیه میدونین که باید به مردای این خانواده بخوره و البته دنبال یه جنتمن با تمامی امکانات و فول اپشن های زن ذلیلی ... متوجهین که ...

مامان با ابروهای بالا رفته نگام میکنه و نوچ نوچی تحویلیم میده: بدبخت شوهرت با این زبونی که داری
خدا به داد بدبخت برسه ...

-نترس با همین زبونم طوری پایبندش میکنم که از کنارم جم نخوره ...

شینا بی توجه به حرفهای من و مامان میگه: هنوز معلوم نیست فقط حرف زده و منم گفتم باید با شما
مشورت کنم ولی گفت با خانواده تشریف میارن ...

اخی این الان اینجا جلو مامان موش شده وگرنه تو مهمونی معلوم نیست تا کجاها پیش رفتن و من خبر
ندارم اخیه میگن وقتی دختر و پسر تنها باشن نفر سومش شیطونه! ... این ماهور گور به گور نداشت من
بفهمم دقیقا اینا چیکار میکنن ... نوچ ... نوچ ... نگاه تو رو خدا چه بلبل زبون شده و حرف میزنه و نیم
ساعت پیش داشت میمردا حال خانوم وار شده و دختر مورد علاقه مامان ...

مامان اینبار نگاه من میکنه و میگه: خب بسه دیگه هرچی ور دل من نشستین.

بعد پا میشه و دستاش و تکون تکون میده و ادامه میده: پاشین برین یه دوش بگیرین حالم بدشد بوی
سگ مرده گرفتین ...

بعدم میره سمت سنگرگاهش البته در وقتهایی که بابام نیست اشپزخونه سنگرگاهش میشه ولی امان از
وقتی که بابام باشه اتاقشون میشه سنگرگاه حالا رفتنش با خودشونه و درومدنشونم با خدا ...!

شینا بی حال پامیشه و میخواد همینطور دست خالی بره بالا که سریع چمدون و به دستش میدم و
خودمم زیاد تو زحمت نمیندازم و فقط کیفمو حمل میکنم تا بالا، اینم تنبیه شینا تا دیگه فاز بچه مثبت
نگیره ولی خدا میدونه چقدر مارموزه ...

دوش میگیرم و یه حس ریلکسی و آرامشی بهم دست میده که فقط میخوام بخوابم اما از اونجایی که
شکمم صداس درومده بود پس وقت رو غنیمت شمردم و رفتم پایین که دلی از عزا در بیارم ...

با دیدن بابا و مامان نرگس پشت میز جیغی از خوشحالی میکشم و چندبارم بالا پایین میپریم و به سمت
مامان نرگس میرم از همون پشت صندلیش بغلش میکنم و اینقدر میچلونمش و صورتش و تف مالیش

میکنم که به خس خس میفته و چنان ویشگونی از بازوم میگیره که دردم میاد و عقب میرم و بازومو میگیرم و ماساژ میدم و بالب و لوچه ای اویزون میگم: بده اومدم بغلتون کردم!

درحالیکه به سرفه افتاده بود گفت: عین خیار قد کشیده ولی عقلش و همون بچگی جا گذاشته دختره ورپزیده به جا بغل داشتی خفم میکردی ... صدبار گفتم مٹ ادم بیا سلام کن نه اینکه اول عین کانگورو پیر پیر کنی و بعد بیای عین زالو بچسبی بهم ...

لبای اویزون شدمو جلوتر میدم که بابا با خنده میگه: نگو مامان نرگس دخترم بمب انرژیه ...
بعد دستشو باز میکنه و بلند میشه و میگه: بیا بغل بابا به خودم بوس بده گل دختر بابا ...

خر ذوق میشم و میبرم بغلش و یه بوس رو گوش میزنم و اونم پیشونیمو میبوسه منم برای اینکه ریا نشه سرش و خم میکنم و اون سطح صاف مثل اینه رو ماچ میکنم که مامان صدش بلند میشه و باحرصی که از کارم خورده و تو صدش مشهوده میگه: گردنش و کندی اخه چیکار به فرق سرش داری ... برو بشین سرجات غذا یخ کرد ... دختره گنده خجالت نمیکشه ...

متعجب به صورت حرصی مامان نگاه میکنم و میخوام حرف بزنم که مامان نرگس زودتر از من رو به مامان میگه: وای وای ادم به دختر خودشم حسودی میکنه ... خب اونم حق داره باباش و ببینه خوبه که یه هفته ور دلش بودی ... مثلاً اومدن از من مراقبت کنن، منو خواب میکردن که وقتی بلند میشدم میدیدم هیچ کدومشون نیستن ... از سن و سالشون خجالت نمیکشن ...

مامان خجالت زده لب میگزه و منم کیف میکنم که مامان همه فن حریفم فقط در برابر مادر شوهر جانسه که سر تعظیم فرو میاره و حرفی نمیزنه و چقدر من دارم کیفور میشم و نیش باز شدم هی باز تر میشه که با حرف بعدی مامان نرگس نیشم خود به خود جمع میشه: به جا این لیلی و مجنون بازیها بشینین بالاسر این دوتا دختر که من همسن اینا بودم بچه هام مدرسه میرفتن که دو روز دیگه شوهراشون پسشون نفرستن مخصوصا این ورپزیده ...

ناراحت لب میزنم: ... مامان نرگس ...

مامان چشم غره توپی میره که یعنی خفه شو من بعدا واست دارم

شینا هم بهمون ملحق میشه و ناهار در نگاههای سنگین مامان رعنا صرف که نه رسماً کوفتم میشه ...

وارد اتاق مامان نرگس میشم که یه دفعه با دیدنش کپ میکنم ... با تعجب جلو میرم و کنارش میشینم که گوشیشو کنار میزاره و رو به من با عصبانیت میگه: مگه اینجا طویله اس همینطوری سر میندازی و میای تو، نمیگی یکی کار مهم داشته باشه و حوصله مزاحم نداشته باشه ...

یعنی الان من هم شدم گاو هم مزاحم ایا!!!

نگاه هندزفری دور گردنش میکنم و با تعجب و ابروهای بالا رفته میگم: مامان نرگس چیکار میکنی؟ میتوپه بهم: این فضولیا به تو نیومده ... حالا منو دیده ننه باباش یادش رفته ... چرا سر وقت اونا نرفتی؟ -رفتم ... منتها در خواب عصرانه سر میبردن و در شونم قفل بود!

مامان نرگس عینکش و بالاتر میبره و میدونم با این حالت متفکرش میخواد یه چی بار اون عروس بدبختش کنه که میگه: من نمیدونم این مادر تو چه مهره ماری داره که اینقدر پسر گل من و کشیده طرف خودش ...

شونه بالا میندازم: خب منم خیلی بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که پسر تون یکم ورژن زن ذلیلش بالا بوده و عروستونم از این ورژن نهایت استفاده رو برده ...

بعد لبخند ملیحی تحویلش میدم که سر تکون میده و منم که دارم از فضولی؛ میمیرم که این ننه ما چطور کار با اون گوشی و هندزفری روبروده و از کجا یاد گرفته ادامه میدم: حالا فکر خودتون و مشغول نکنین اینا همیشه همینطور بودن من و شینا هم یه طوری بزرگ شدیم دیگه ماشاالله دلشون جوونه

مامان نرگس پوفی میکشه: چی بگم مادر ...

گوشیشو برمیداره و میخواد قفلشو باز کنه که با دیدن اثر انگشت فکم چسبید به زمین ... یکی بیاد پشمای منو جمع کنه ... ناباور به سمتش برمیگردم: مامانی بلدی با این گوشیا کار کنی ...

خنده ای میکنه ردیف دندونای عملیش و به نمایش میزاره و میگه: فکر کردین فقط خودتون و بلدین...بله که بلدم تو اگه جوون حالایی منم جوون قدیمم تازه خیلیم از جوونای این دوره باهوش ترم...حالا فضولیت برطرف شد یا هنوز داری میمیری!

دوباره با اون دندونای خوشکل عملیش نیشخند میزنه، ادم بمیره ولی اینجوری ضایع نشه ...

-مامان نرگس از کجا یاد گرفتی؟

دوباره میخنده، بیا اینم خوشش میاد منو دق بده میدونه فضولم اینجوری دقم میده ...تا اخر دهن باز میکنه و حرف میزنه هم خیال منو راحت میکنه هم خودش و از شر من ...

مامان نرگس: از سولماز ورپریده یاد گرفتم...اخه میدونی این سری حالم خیلی بد بود و اصلا افسردگی گرفته بودم خیلیم دوا دکتتر کردم ولی خوب نشدم که نشد بعد یه مدت دیدم سولماز وقتی میاد بهم سرمیزنه این ماسماسک دستشه و همش سرش تو اینه و نیش خندشم تا بناگوشش بازه بعدش که ازش پرسیدم چیه اون تو که اینطوری نیش چاکوندی گفت دوستانم واسم جک میفرستن...واسه منم تعریف میکردو خوشم اومد، دیگه کم کم منم اومدم تو خط شما جوونای امروزی...لامصب هوشمند که نیست هوش بره

بله هوش بره اونم چه هوشبری که الان باید بری بشینی دعا و نمازو سفرمکه و کربلات و بشینی نماز روزه های قضاتو بخونی و زیونم لال دم پیری واسه امرزیدن گناهات دامن خدا رو بگیری و ولم نکنی نشستی اینجا نمیدونم داری با کی حرف میزدی مخ کدوم بنده خدایی رو میزنی منم بودم میگفتم افسردگی گرفتم اونم چی از نوع مزمن و حاد که میگم دکتتر کلا ازم قطع امید کرده و تا دوماه دیگه بیشتر زنده نیستم...اره جونم

-مهسا مامان نرگسم اومده!

مهسا ذوق زده برمیکرده طرفم و بالبخندی که کل صورتش رو پوشونده بود: راست میگی ...امروز من هم نهار خونتونم هم شام ...

-نه بابا دیگه چی بیاشبم بمون دیگه تکمیل بشه ..

مهسا: اره میمونم ولی قبلش باید به داداشم بگم ...

متعجب نگاش میکنم که این از کی تا حالا گزارش میداده تازه به اون داداش در حال انقراضش ...اخ...اخ...که شب مهمونی یادم میاد میخوام از وسط گرش بزوم البته به اون بیشتر میخوره تا من که منو گره بزونه!!!

-تو از کی گزارش میدی به داداشت؟

مهسا: خب ماهورو که میشناسی من و مهتاب اگه بخوایم اب بخوریم باید بهش بگیم چون ازمون خواسته درجریانش قرار بدیم ...

چه زورگو و جلبه این بیخود نیست که بهش میگم نمونه بشری ... زده چش کل برادرای عالمو رو سفید کرده ...

موشکافانه میگم: اونوقت تو که همه چی رو میگی اون روزایی که میپیچوندی و با زیدات میرفتی بیرون چی میگفتی؟

مهسا یه قدم عقب برمیداره: هیچی به خدا ... فقط میگفتم با تو قرار دارم که

ساکت میشه و من قدم و پر میکنم: بقیه " که " رو بگو ...

یه دفعه حرصی میشه و میگه: بمیری که اینقدر زورگویی، بقیش اینه که داداششم روحت و مستفیض میکرد که چرا من و تو همش ور دل همیم ...

تشر میزنم: اره دیگه خانوم بره عشق و حال، از ماچ و بوسش یکی دیگه فیض بیره داداش دایناسورش منو مستفیض میکنه بره عمه و جد و ابادت و روانشاد کنه ...

مهسا میخنده: به خدا حرص میخوری بامزه میشی ... ولش کن داداش من کلا این مدلیه بیچاره زنش ... هر موقع بهش میگیم زنت سر دو روز به خاطر این غیرت خرکیات جات میزاره میره میدونی چی جوابمون و داد؟

کنجکاوبرگشتم و منتظر شدم که دیدم همینطور مٹ بز نگام میکنه ... خو بگو دیگه!

مهسا زرت زیر خنده میزنه: بین داره از فضولی میمیره حالا خوبه نمیخواد سر به تنش باشه ...

-بمیرم راحت شم از دستتون که منو دست میندازین ...

مهسا دست دور گردنم میندازه و سرکج میکنه و لپم و میبوسه و میگه: اشکال نداره فقط یکم فضولی، خب ولش کن اصلا

دیگه دارم از کنجکاوی صبرم لبریز میشه که مهسا رو پرتش میکنم و میگم: دق مرگ میکنین ادمو

مهسا: بیا خب میگم، میگه من چنان عشقی به پاش میریزم که فقط من و بخواد و با من بره و با من بیاد تازه گفت اصلا هم اجازه نمیدم زخم تنها بره بیرون ...

حالم بد شد از حرفاش نیش میکنم و میگم: خب این فسیل ماقبل تاریخ با این افکار پوسیدش که بدتر هرچی دختره فرار میکنه ...

مهسا: فسیل تویی داداشم خیلیم گله فقط ورژنش یکم تنده و میخواد حرف خودش باشه ...

-برو ببینم اصلا حالا موضوع قحطه داریم سر خصوصیات اقا بحث میکنیم ... این کلاسم که من هیچی نفهمیدم از بس که گرسنمه ... پاشو بریم که دیگه نا ندارم ...

همینکه وارد خونه شدیم مهسای ذلیل شده چنان پرید تو بغل مامان بابای من که گفتم: خوبه داداش ندارم وگرنه خوب بلد بودی خودتو قالب کنی

مامان رعنا در صدد دفاع بر میاد و میگه: کاری به بچم نداشته باش شانا ... سریع لباساتون و عوض کنین بیاین ناهار

ای حرصم میگیره و میخوام این مهسا رو جرش بدم ولی همیشه ... بابا به طرفم میاد و طبق معمول پیشونمو میبوسه و بعدم طرف مهسا میره و اونم میبوسه که لبخند غمگینش و فقط من حس میکنم و دلم میگیره از ناراحتیش ... برای اینکه از این وضع در بیاد دستش و میگیرم و سریع سمت اتاق میبرم که لباسامون عوض کنیم و بیایم ناهار بخوریم که دیگه داشتم میمردم ...

سرمیز که میرسیم با دیدن مامان نرگس سلام میکنم که مهسا هم سلام میکنه و میپره بغلش و اینقدر مهسا رو میبوسه که منو شینا رو نبوسید بعدم جا واسه مهسا باز میکنه و کنار خودش میشونه و منم اینقدر گشنگی بهم فشار آورده بود که دیگه حسادت نکردم ... اول شکم واجب تره بعد میشه گله کرد ...

اون دوتا مرغ عشق که رفتن خواب عصرانشون برسن ... شینا هم که شرکت مونده بود و من و مهسا هم داشت حوصلمون سر میرفت که مامان نرگس با اون گوشی هوش برش از اتاقش بیرون میاد و رو به من میگه: بیا مادر یه سوال داشتم ...

نگاه متعجب مهسا اونقدر خنده دار بود که میخواستم بخندم ولی دیدم ضایعه چون مامان نرگس بدجور از خجالتم درمیومد ...

رفتیم تو اتاقش و اشاره کرد کنارش روی تخت بشینم که گوشیشو برداشت و بعد از زدن اثرانگشت سمت من گرفت و گفت: بیا مادر این واستاپی که میگن چطوریه این تماس تصویریش و یادم بده ...
دیگه نمیتونم خودم و کنترل کنم و میزنم زیر خنده و دولا میشم تا پایین که یه دفعه با ضربه ای که تو سرم خورد همونجا با سر از تخت به زمین میخورم که صدای مامان نرگسم میشنوم: خب حالا هرچی میخوای بخند!

گردنم درد گرفت، سر بالا میارم و مهسا رو میبینم که هاندلش رفته بالا و میخنده بعدم شاکی نگاه مامان نرگس میکنم که داره میخنده و دندون مصنوعیش عجب برقی میزنه.

مامان نرگس: اینوزدم که دیگه مسخره بزرگ تر از خودت نکنی.

-من که مسخره نکردم فقط چون اشتباهی گفتمین واستاپ خندم گرفت ولی اصلش واتسایه ...

مامان نرگس: حالا هرچی مامان میبینی واسم کاراییشو توضیح میدی تماس مهم دارم بعدم میخوام یه کانال تلگرام بزنی بعدم چی بود اسمش ایستگاه، ایستا، استا ... یادم نیاد

میخندم: بین مامانی خودت کاری میکنی بخندم اخه شما رو چه به اینستا ...

یه لگدی روونه ام میکنه و میگه: فضولیش به تو نیومده اگه قرار نیست یاد بدی از مهسا میخوام یادم بده ...

مهسا هم خانوم وار میشینه که من میدونم این جه جونوریه میخواد سردر بیاره این ننه ما میخواد چیکارکنه ولی من کسی نیستم بزارم اون اینکارو بکنه و خودم این وظیفه خطیرو به جون میخرم ...

مامان نرگس طوری ژست گرفته بود که یاد دانشوهای نخبه میفتادی و منم خودم و استاد نخبه تصور کردم و شروع کردم به یاد دادن که حدود سه ساعتی گذشت و چشای من شده بودن صفحه پیکسل ... حالا مگه یاد میگرفت دهنم و سرویس کرد که دیگه خودش نخواست ایستاشو وصل کنه و منم خوشحال با مهسای خواب الود پرواز کردیم به اتاقمو به سه نرسیده خوابمون برد ...

قرارشده بود امشب پارسا و خانوادش بیان خواستگاری شینا... هنوز دو روز نشده ترسیده این ابجی من از دستش در بره که اینقدر هولہ که صبح زنگ میزنن میگن ما واسه شب مزاحم میشیم... خب الان دقیقا مزاحم خوابم شدن... از صبح تا عصری دانشگاه بودم میخواستم بخوابم که دوتا ماموران دوصفرهفت یعنی مامان نرگس و رعنا منو با یه تیپا شوت کردن تو حمام که مثلا خستگیم در بره نگو اینا نمیدونن من حموم برم بیشتر خوابم میگیره... خلاصه حاضر و آماده اینجا نشستم که انگار من عروسم و میخوان بیان خواستگاری من... اخیه مجلس بزرگتراس من بچه ام هنوز باید برم تو اتاقم ...

با صدای جیغ مامان رعنا چرتم پاره شدو سیخ رو مبل نشستم و حالا هنوز گیج و منگ بودم وقتی لود شدم رو به مامان رعنا گفتم: زهرم ترکید... مگه میخوان بیان خواستگاری من... اصلا من میرم اتاقم بخوابم

بلند شدم که برم سینه به سینه مامان نرگس شدم: برو بشین سرجات جیکتم در نیاد که هیچ تضمینی واسه بعدش نمیدم ...

نگاه درماندمو سمت بابا میچرخونم که بابا خودش و با گوشیش مشغول میکنه یعنی من بی تقصیرم ... حالا که اینا منو اذیت میکنن منم میرم سراغ شینا حداقل دیگه خوابم نمیره... وارد اشپزخونه میشم که دیدم یه کت و شلوار مشکی قرمز پوشیده با شال قرمزی که سرش انداخته بی نهایت ناز شده بود اما من کسی نبودم که تو روش بگم... شینا شتابزده بلند میشه و طرفم میاد، اصلا معلومه چقدر استرس داره اما باید یکم کرم بریزم

-این چیه پوشیدی اصلا بهت نمیاد!

شینا با استرس میگه: جدی میگی؟ خیلی بده برم عوض کنم!

دستم زیر چونم میگیرم و میگم: بچرخ

اون اسکلی رو به حد اعلا میرسونه چند دور میچرخه منم دیدم اون سرگرمه یه سیب برداشتم و خوردم که دیدم یه دفعه وایساد و فهمید سرکارش گذاشتم چنان جیغی کشید که گفتم: ساکت خره الان تنها خواستگاریم که داری مییره ...

ساکت شد و شروع کرد غر غر کردن: الهی ذلیل بشی که صدامو درنیاری... عوض اینکه منو دلداری بدی حرصمو درمیاری ...

مامان رعنا دم در اشپزخونه ظاهر همیشه و میگه: باز چتونه؟ صداتون کل خونه رو برداشته ...
برای اینکه بهونه دستش ندم که بخواد توییخم کنه زودتر از شینا گفتم: مامان بیا خیلی استرس داره من
نمیتونم ارومش کنم

صورت مامان مهربون همیشه سمت دختر عزیز کردش میره و بغلش میکنه و میگه: طبیعیه عزیزم... ولی
اینقدر سخت نگیر همه چیز خوب و میزونه مخصوصا که خیلی خوشکل و دلبر شدی ...
شینا می خنده و مامان میبوستش منم که اینجا از حسودی در حال انفجارم میگم: مامان یه دونه دیگه
دخترم داریا!!

مامان برمبگرده طرفم که اینبار به منم لبخند میزنه: بیا که توام حسود خودمی ... انشالله قسمت و روزی
تو ...

خرکیف میشم و میگم: مامان من از پیش توو بابا نمیرم مگه ادم سرخرش و ول میکنه
جدا از روزهای دیگه که با این حرفم پرتاب ازاد دمپایی های مامان نصیبم میشد ایندفعه میخنده و میگه:
الهی نمیری که اینقدر شیطونی ...

پارسا به همراه مادر و پدرش و خواهر کوچکترش اومده بودن واسه خواستگاری این خواهر عتیقه من
... اقا داماد چنان از دیدن شینا مشعوف شده بود که یادش رفت گلش و تقدیم عروس خانوم کنه، حالا از
اونورم شینا میخواست دسته گل به اون بزرگی رو بگیره که پارسا اینقدر محو بود که گل و دودستی محکم
گرفته بود ولم نمیکرد و در اخر دیدم اگه اینجور ادامه پیدا کنه نصف مجلس به خاطر دیدار این دوتا
تموم میشه پس وارد عمل شده و به نزدیک در بر میگردم و با سلام بلند بالایی جفت پا میپریم وسط
محفل عاشقانشون که بدبخت شینا درجا سخته رو میزنه و با چشم غره وحشتناکی که بهم میره بازم از رو
نمیرم و در حالیکه لبخند گنده ای رو صورتمه رو به پارسا میگم: سلام چاکر اقا پارسا خیلی خوش اومدین
...منور کردین ...حالا چرا دم در ...بفرمایین داخل ... شینا جان چرا ماتت برده اقا پارسا رو راهنمایی کن ...

پارسا: سلام ... ممنون

من یه نفس حرف زدم و اون با دوتا کلمه جمعش کرد یعنی کارد میزدی خونش در نمیومد چنان نگاه
ترسناکی به جانبم انداخت که یعنی به تو چه و منم که بچه خوب و خانوم به حرفش گوش کردم و نیش
باز شده اقا داماد هم نا دیده گرفتم و برگشتم پیش بزرگترها ...

اقای بهرامی مجلس و به دست گرفته بود و بحث اقتصادی و نفت و نمیدونم همه چیز میکردن به جز این دوتا قناری که با نگاهاشون قلب دیگه کم آورده بود و بدبخت ها منتظر بودن تا تکلیفشون معلوم بشه مخصوصا پارسا که دیگه از بس که دستمال کاغذی استفاده کرده بود دیگه دستمالی فکر نکنم تو جعبه اش مونده باشه... ماماها هم بحث شیرین اشپزی بود که من اصلا ازش خوشم نمیومد و خواهر اقا داماد که دیگه بدتر از برادرش داشت تو مبل فرو میرفت اینقدر این دختر خجالتی بود... داشت حوصلم سر میرفت با خمیازه بلندی که میکشم یه دفعه چشم اقای بهرامی به من میفته و باتعجب نگام میکنه... حالا منم موندم دهنم و بیندم یا همونطور باز بزارم که با چیزی که خورد تو پهلو اتوماتیک دهنم بسته شد و خنده بلند جناب بهرامی به هوا میره و از اونجایی که غرورم و له شده میدیدم تا اوادم حرف بزدم خود اقای بهرامی به حرف اوامد: دخترم خسته شدی؟

تو جام جابه جا میشم و لبخند گنده ایم میزنم دستش و میگم: ببخشیدا خسته که شدم ولی اوامدین بخت این دوتا جوون و باز کنین یا بخت اقتصاد و نفت رو... به خدا این دوتا چشمشون خشک شد...

مامان رعنا سرفش میگیره البته الکی که یعنی شانا تو خفه شو ولی نمیدونه چشمای شینا و پارسا دارن مهر و محبت رو به طرفم سرازیر میکنن چون که حرف دلشون و زدم اما خب هرگربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره ایشالله دامادمون بشه سواری میگیرم ازش... از قدیم میگن که دوماد خر خواهرزنشه البته دور از جون شوهر من، اصل مثال اینه که دوماد خر برادرزنه ولی چون برادر نداره خواهر داره میشه ازش سواری گرفت یعنی شینا بفهمه دونه دونه موهامو میکنه...

اقای بهرامی وقتی میبینه حق با منه دیگه میرن سر اصل مطلب و حرفایی میزنن که من اصلا توجهی بهشون ندارم و دارم میوه میل میفرمایم نوش جانم... وقتی خوردنم تموم شد با جای خالی قناریها روبه رو میشم... عه... اینا کی رفتن من ندیدمشون...

داشتم دنبالشون میگشتم که اقای بهرامی گفت: نگرد دخترم رفتن حرف بزمن...

-چقدر زود رفتین سر اصل مطلب...

اقای بهرامی: نه دخترم اونقدر زود نبود شما مشغول بودین

یکم خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم بابام خریده خواستم بخورم حرفیه...

-خیلی وقته رفتن؟

اقای بهرامی: حالا دیگه پیداشون میشه

- خب خدا رو شکر

بابا میخنده و که آقای بهرامی به من اشاره میکنه و میگه: آقای رستمی دختر کوچیکتون خیلی شیطونه ...

بابا: واسه یه لحظه ...

خانوم بهرامی یه نگاه خریدارانه به من میکنه و میگه: ماشاالله مثل گل میمونه

سرم و زیر میندازم یعنی خجالت کشیدم اره جون خودم... که مامان نرگس بر میگردد و میگه: اره مثل گل میمونه فقط خدا رحم شوهرش کنه ...

نگاه شایکی به مامان نرگس میکنم و اصلا یادم میره کجام و از زبونم در میره و میگم: مامان نرگس نکنه خواستن منو واسه اون پسرشون بگیرن با حرف شما که اونام پریدن ...

مامان رعنا هین میکشه و شلیک خنده همه بالا میره و میفهمم چه زری زدم که به کل خجالت میکشم و دیگه تا اخر سر بالا نمیارم... قناریا میان و میگن به تفاهم رسیدن اما من زیر چشمی میبینم حرفای اخرم زده میشه که برن دنبال خرید مریدشون هفته بعد که ولادت یکی از امامان هم هست مراسم عقدی بگیرن و کم کم هم رفع زحمت کردن که موقع رفتن آقای بهرامی چنان لپم و کشید که انگار بچه پنج ساله ام بعدم میگه به من بگو عمو، شینا سربه زیر میخندیدو تو فضا بود پارسا هم که چشاش البالو گیلاس میچید که نزدیک بود دم رفتنی بره تو پایه گل گران قیمت مامان رعنا که خدا رحم پارسا کرد و گرنه خودتون میدونین دیگه مامانم چطور یاس!!!

وقتی رفتن که ابجیم فضایی شدو خواست بره اتاقش که خفتش کردم و مجبورش کردم همه رو جمع و جور کنه البته من اینقدر بی رحم نیستم که از یه عاشق بیگاری بکشم ولی مامان رعنا هست اونم وقتی رییس بزرگش مامان نرگس باشه دیگه از صدتا کارگر ازمون کار میکشن

با مهسا توی دانشگاه نشسته بودیم که نیلوفر کنارمون اومد و با او هیکل طبقه ایش در حالیکه نفس نفس میزد و خم شده بود رو زانوهایش تا حالش جا بیاد دوباره قامت راست میکنه و نفس عمیقی میکشه که کم از خرناس نداره اخه یکم که نه از اون بیشتر تپلیه البته جرات گفتنش رو به خودش ندارم چون که یه بار مهسا زبونش در رفت و بهش گفت گنده... واقعا از نظر من حرف زشتی بود... نیلوفرم نامردی نکرد و خوابوندش و نشست روش که اگه دیر بلندش میکردم الان باید حلوای مهسا رو میخوردیم ...

با تعجب میگم: چته اینقدر هولی؟

نیلوفر منو پرت میکنه تو بغل مهسا و خودش رو رو نیمکت میندازه و به طرفمون خم میشه و میگه: وای نمیدونین چه خبره؟ یعنی اگه بدونین شمدادو تا هم دیگه اینجا نمیشینین پیش هم زرزر الکی کنین ... مهسا منو از بغلش اونورتر میندازه و رو به نیلوفر میگه: چه خبرته مگه چی شده که سر آوردی؟

نیلو پشت چشمی واسه مهسا نازک میکنه: باتو نبودم!

مهسامم هجومی به سمت نیلو چرخید و گفت: اگه بامن نبودی پس چرا اینجا نشستی؟

نیلو: به خاطر تو نبوده اومدم با شانا حرف بزنم.

مهسا: شانا با تو هیچ حرفی نداره.

نیلو: به تو ربطی نداره که بخوای از زبون اون حرف بزنی...

مهسا: دوست جون جونی منه هرچی من بگم همون کارو انجام میده .

نیلوتا اومد حرف بزنه که چنان جیغی کشیدم که هردوتا شون ساکت شدن: مردشورتون و بیرن که نه دوستیتون شبیه ادمیزاده نه دشمنیتون ... از قول خودتونم لازم نکرده زر بزنین حرفی دارین عین ادم بزنین اگر نه که گمشین برین ...

اینقدر جذبه خرج کردم که نیلو به هیچ جاش حساب نکرد و گفت: حالا اینا رو ول کن ... یه استاد جدید اومده اینقدر خوشکل و نازه که نمیدونی، هیکل بیست قد بلند اقا باوقار همه چیز تمام، همه دخترا دارن واسش غش و ضعف میکنن و اونوقت شماها اینجا نشستین دارین زرزر حرف میزنین ...

-تو کار به زرزر ما نداشته باش، اون چیایی که درمورد استاده گفتی خودت همه رو یه جا دیدی اینقدر صفات بکر داشت ...

نیلو: نه سیمین گفت من خودمم از اون شنیدم ...

-اهان میگم ده تا دیگم روش گذاشتی و تحویلوم دادی معلوم نیست استاده شکل چیه که ازش محمدرضا گلزار ساختن ...

مهسا میزنه زیرخنده که نیلو گفت: خب تقصیرمن چیه سیمین گفت و منم اومدم به شما گفتم ...

مهسا: اونوقت دیشب چه زمانی خوندی؟

نیلو که دید داره ضایع میشه از جاش بلند شدو در حالیکه داشت میرفت گفت: دیگه هیچی بهتون نمیگم... کلاسمم دیرشد

بعدم رفت و رو به مهسا گفتم: این باز قهر کرد!

مهسا نوچی کرد: باز فردا میاد یه چی دیگه حرف میزنه تو محلش نده ...

پاشدیم و رفتیم سر کلاس نشستیم اما هرچی صبر کردیم استاد نیومد بچه ها در حال پچ پچ بودن و حرف میزدن که مهسا عصبی بلند میشه و رو به بچه های کلاس میگه: اگر قراره امروز کلاس نداشته باشیم یا استاد نیومده باشه مگه مرز داریم بمونیم خب بریم خونه...

بچه ها بینشون همه ای میشه و امیر یکی از بچه ها بلند میگه: اگه قرار بود کلاس تعطیل باشه میگفتن!

-حالا که نگفتن ما داریم میریم هرکه میاد خو هیچی وگرنه منتظر بمونین تا استاد بیاد ...

سیمین: اما گفتن استاد میاد و کلاسم تشکیل میشه ...

مهسا بلند میشه و کیفش و برمیداره و دست منم میگیره و بلندم میکنه بعدم مثل کش تنبون طوری میکشدم که بچه ها زیر خنده میزنن و یه کوفتی نثارشون میکنم و خودم میسپارم دست مهسا ...

سمت در بسته کلاس مییره و منم دنبالش و هی بلند بلندغر میزنه: این استاد احمقمون پیچونده و داره صبح اول وقت با زنش عشق و حال میکنه و اونوقت ما بدبخت و با مشقت از خواب بیدار شدیم اونم کی، صبح زود... حداقل یه خبر میدادی که سرت گرمه و ما روزابراه نمیکردی بدبخت زن ذلیل

بعدم در و یکدفعه باز میکنه و میره بیرون که سینه به سینه یه نفر میشه که منم میخورم بهش بینیم میخوره پس سرش و چنان دردی تو سرم میپیچه که دنیا پیش چشمام سیاه میشه.

ای بمیری مهسا که وقتی سگ میشی هارم میشی و هیچی جلودارت نیست!!!

-اخ..اخ...ذلیل بشی مهسا که همش مایه ضرری...سگ که میشی هار میشی ...

سریالا میارم و نگاهم به رو به رو که میفته دهنم از تعجب باز میمونه پسری خوش قد و بالا با فیزی مردونه، نگاه مهسا میکنم که اونم بدتر از من مات روبه روزه ...به خودم میام و یه دونه محکم با ارنج به پهلوش میزنم که دهنش و میبنده و حواسش و میده به من، منم برای اینکه سر راه قرار نگیریم میخوام رد بشم و با اجازه ای میگم که صدای پسره رو میشنوم: خانوما اونوقت با اجازه کی میخواین برین؟

تا میام جواب بدم که مهسا مثل قاشق نشسته مییره وسط و میگه: مفتشی؟ هر جا بخوایم بریم میریم به اجازه کسیم کار نداریم اما برای اینکه شب خوابت بیره میگم بهت، استاد زن ذلیمون نیومده ماهم داریم تشریفمون میریم خونه ...

با بهت اسم مهسا رو زمزمه میکنم که مهسا دوباره تکونی به خودش میده و میخواد بریم که پسر به حرف میاد: مگه من اجازه دادم که دارین تشریفتونو میرین؟

منومهسا بهم دیگه نگاه میکنیم و باهم میگیم: چی استاد؟! ...

پسر استاد ناممون نگاهمون میکنه و با ابروهای بالا رفته اشاره ای به در کلاس میکنه که یعنی برین داخل ...

دوباره وارد کلاس میشیم و بچه ها هم با دیدن استاد جوان متعجب میشن، سرجامون که مستقر میشیم سیمین بلند میشه و با ناز رو به استاد میگه: شما همین استاد جدیدی هستین؟

استاد با اخم رو به سیمین میگه: اگه اجازه بدید میخوام خودمو معرفی کنم!

یعنی اگه من جا این سیمین بی رگ بودم رفته بودم جوری محو میشدم که دیگه هیچ اثری ازم نباشه ولی گویا این پرو تر از این حرفا بود چون رو به استاد دوباره گفت: ببخشید استاد من شما رو تو دبیرخونه دیدم ...

استاد عصبی نگاه تندی به سیمین میکنه که اینبار بی صدا سر جاش میشینه و استاد رو به بچه ها که خیلی آرام و متین نشستن میگه: اسم من شهراد امیری هست که از امروز جای آقای مقیمی میام و قراره تا پایان ترم باهم باشیم به شرطی که شما هم با بنده همکاری کنین ... الانم از ردیف جلو اسماتون و بنویسین و به من بدین تا باهاتون آشنا بشم و مطلب بعدی اینکه سر کلاسم به هیچ عنوان صدای گوشه نشنوم، مزه پرونی و شوخیهای بی جا منجر به اخراج از کلاس و یا حذف درستون میشه و در اخر اینکه من بعد از هر تدریس سوال میکنم و دلم میخواد به سوالاتم جواب بدین وگرنه از نمره پایانتون کم میشه ... خب تموم شد سوالی نیست؟

مهسا با حرص دست بالا میکنه و با اشاره استاد بلند میشه و میگه: چرا استاد مقیمی دیگه نمیاد؟

استاد امیری با مرموزی میگه: شاید باخانومشون رفتن مرخصی

مهسا از دم خفه میشه و منم بهت زده نگاه استاد میکنم که با این حرفش صد در صد حرفای مهسا رو شنیده که اینطوری جواب داد ...

مهسا کم نمیاره معترض میگه: خب چطور وسط ترم یادشون افتاده استاد تعویض کنن؟ خب ما به شیوه تدریس آقای مقیمی آشنا هستیم و تا بخوایم با شما که تازه کارین عادت کنیم که امتحان ترم و خراب میکنیم ...

مهسا رو به بچه ها میگه: نه بچه ها!

بچه ها هم تایید میکنن و همه هم ای تو کلاس میفته که استاد پوزخندی تحویل مهسا میده و میگه: نترسین الان که شما تا این حد به شیوه تدریس معترضین میتونین برین پیش رئیس بیمارستان و حرفتون و بزنین وگرنه اعتراضی وارد نیست و بیشتر از این نه وقت من و بگیرین نه کلاس ...

با زبان بی زبانی خیلی با ادب و مجلسی ساکتش کرد راهکارم داد و بعدم شروع کرد درس دادن و مهسا که از حرص داشت منفجر میشد ولی به نظر من حق با استاد بود و جرات اینکه حق و به استاد بدم نداشتم اونم کی مقابل مهسا، جرم میداد!!! مامان نرگس و مامان رعنا توی اشپزخونه نشسته بودن و داشتن سبزی پاک میکردن ... اونقدر خسته راه بودم که جونم داشت در میومد گوشامم کیپ شده بود از بس که مهسا یه ریز زر کرد و از این استاد بدبخت هی بدگفت تازه یه جاهایی هم که کم می آورد جیغ میکشید که خدا میدونه با رسیدن به خونه اینقدر خوشحال شدم که خدا خودش میدونست و من و نجات داد ...

وقتی مامان نرگس میبینه کنارشون بیکار نشستم و تو سکوت همراهی میکنمشون که معلوم نیست کی دیگه چه حرکتی زده که دارن دیگ غیبتشو بار گذاشتن و مامانم دست کمی از مادرشوهرش نداره پا به پای اون عین عروس سر به راه هرچی میرسه بیخ ریش بدبخت میبندد و به این ترتیب مادر شوهرش رو راضی نگه میداره ...

مامان نرگس: جا اینکه زل بزنی به من و مامانت و گوش کنی اون دستتم بجنبون و دوتا تیکه سبزی پاک کن ...

وقتی دیدم از ناهار خبری نیست هنوزم میخوان ازم بیگاری بکشن دست به دلم میگیرم و با اخ بلندی که میگم مامان سریع از جاش بلند میشه و به طرفم میاد و میگه: چت شد؟

یکم فیلم میام: وای دلم مامان دارم میمیرم چقدر درد دارم... نمیدونم چی شده از صبح تا حالا هی میگیره هی ول میده الانم گرفته و ول نمیکنه ...

مامان رعنا با نگرانی میپرسه: مگه چی خوردی؟

مظلوم میگم: هیچی مامان فقط خیلی گشمنه ...

با این حرفم مامان رعنا شروع میکنه حرف زدن: وقتی صبحونه نمیخوری همین میشه دیگه، من نمیدونم تو اون دانشگاه کوفتیتون چیزی پیدا نمیشه بخوری، اخه تو چقدر سربه هوایی با شکتمم سر ناسازگاری برمیداری، نمیگی خدایی نکرده روده و معدت داغون بشن... وای خدا دختر که نیست بلای جونه ...

پوکر فیس نگاه مامان نرگس میکنم که داره نیشخند تحویلیم میده به قول معروف اومدم ابروش و بردارم زدم چشمشم کور کردم، شده حکایت من به خاطر گشنگی مظلوم نمایی کردم، نمون ده تا بدترش و زد تو سرم... مامان نرگس دوباره عمیق میخنده که ردیف دندونای مصنوعیش میزنه تو چشم و میگه: آگه میومدی دوتا پر پاک میکردی الان داشت نازو قریونت میرفت نه اینکه مخت و بخوره ...

بیا اینم فهمید نقطه ضعف مامانم چیه ولی خودم دلم نمیخواد چاپلوس باشم اصلا هم دوست دارم غرغر کنه ...

غذا رو که گذاشت جلوم دیگه همچی یادم رفت و فقط و فقط به شکمم فکر کردم ...

به زور شینا حاضر شدم که باهاشون برم بیرون... اخه نمیدونم تو برو به عشق و حالت برس چیکار به سر خرداری هنوز نمیدونه یه بار که رو بهم داد دفعه بعد دیگه نیاز به گفتن خودش نیست خودم آماده شدم رفتم تو ماشین نشستم ...

شینا: آماده شدی؟

حاضرو شیک از اتاقم میام بیرون با اون تیپ سفید مشکی که زدم نگاهی به سرتاپام میکنه و میگه: پالتوت زیادی کوتاه نیست!

ایشی میکنم: سر جدت ولمون کن همه مانتو و پالتوهای من سائزش همینه توام اینجا واینستا بیا بریم که این شوهرت زیر پاش جنگل درومد ...

شینا سریع خداحافظی با مامان و بابا میکنه و مامان نرگسم میبوسه میخواد بره که مامان نرگس میگه: اینو کجا همراه خودت میبری؟

بیا عوض اینکه بگه این طفلکم تنهاس بیشتر بیرون برینش بدتر ترور شخصیتیم میکنه و بالبای ورچیده نگاهشون میکنم که شینا میگه: قراره مهتاب اینام بیان و بریم شهربازی ...

با آوردن اسم شهربازی دیگه نمیفهمم و خداحافظی سرسری میکنم و به بیرون میرم که شینا هم خنده کنان دنبالم میاد و توی ماشینم جاگیر میشیم سلام بلند بالایی به پارسا میکنم و سرم واز دوتا صندلی بیرون میارم و رو به پارسا میگم: خوب ابجی منو مال خودت کردی و نمیگی خواهرزنیم دارم که از قضا هم خیلی مدیونمی، متوجهی که!

پارسا بلند میخنده و شینا اسمم رو محکم صدا میزنه انگار اسمم یادم رفته، از موقعی که خواستگاری اومدن و این دوتا مرغ عشق زیر نظر خانواده نامزد شدن و الانم تو نامزد بازین که پدر پارسا میخواست جشن نامزدی بگیره که خواهر نمونه من گفت چرا دوبار خرج کنیم یه دفعه جشن عروسی میگیریم و چقدر با این کارش خودش و جا کرد من اگه جای اون بودم هم نامزدی میگرفتم هم عقد هم عروسی ولی خب من جاش نیستم انشالله قسمت و روزی خودم شد دست به کار میشم ...

پارسا: شما امر بفرما شانا خانوم بنده در خدمتم ...

چه داماد جنتلمنی گیرمون اومده و خودمون خبر نداریم!

-شما این خواهر منو میبری میگردونیش من نبینمش بهترین کار ممکن و میکنی ...

شینا برمیگرده و نگام میکنه: یعنی نباید بهت میگفتم حقت بود تو خونه میموندی ...

-خب آكه از زبون مهسا مي‌فهميدم كه ديگه زنت نميزاشتم ...

با توقف ماشين كنار خونه مهسا اينجا با ذوق بيرون مي‌يرم از ماشين و به سمت در خونه ميرم تا ميخوام درو بازكنم و تو برم كه سينه به سينه ماهور ميشم و نزديك بود بيغتم كه لباسش و چنگ ميزنم و اونم دستش و محكم به دور كمرم ميندازه و پرت ميشم تو بغلش ... عرق سردى از تيره كمرم عبور كرد و داغى كه يکبارۀ تو كل وجودم نشست كه ناشى از دماى زياد بدنش بود كه اونقدر گرم بود كه منم گرم شده بود خ

جالت زده سر بالا ميارم و خيره به چشماش ميخوام ازش جدا بشم كه نميدونم يه دفعه چي ميشه تپش قلبم بالا ميرۀ و صداش به گوشم مشينه: خوبي؟!

مات نگاهش ميكنم كه دوباره حرفش و تكرر ميكنه كه اينبار دستم و به سينش ميزنم و همونطور مبهوت ازش جدا ميشم و با تڪون دادن سرم خيالش و راحت ميكنم و ميخوام فاصله بگيرم كه دستبندم به بلوز بافتش گير ميكنه و هرچي دستم و ميكشم جدا نميشه كه نميشه كه اينبار دستم و توى دستاي داغش ميگيره و ميگه: صبر كن من درست ميكنم ...

هنگ ميكنم و فقط داغى دستاش و حس ميكنم و جايي كه دستم رو تو دستش گرفته بود كز كز ميكنه و هجوم بوى مطبوعى كه رايحه خنك و تلخي داشت و استشمام ميكنم، چشمانم بسته ميشه و وقتى دستم ازاد ميشه هجوم هواى ازادى كه جايگزين ان رايحه خوشبو ميشود و نگاهى كه دوباره با نگاه ماهور گره ميخوره ...

نگاهم رو ميگيرم و بي خيال مهسا ميشم و پيش شينا برمىگردم ديگه هم سر بالا نميارم كه يكدفعه چشم تو چشمش نشم ... با گوشيم كمى خودم و باد ميزنم كه شينا متعجب برمىگرده و ميگه: چته تو سرما خودت و باد ميزنى؟!

-هان؟! ... نه نميدونم اين پالتو چرا يه دفعه گرم شد!

شينا: اهان يكم گوشه شالتو باز كن هوا بخورى ...

شينا كه نميدونه چم شده يعنى خودمم نميدونم يه دفعه چه مرگيم شد ... با ديدن مهسا كه داشت ميومد طرفم و اويزون شدنش بهم اصلا حال قبلم يادم ميرۀ و همونجا دستش و ميگيرم و سمت ماشين پارسا ميرم كه ماهور صداى مهسا ميكنه و ميگه: كجا؟ بيا با خودم بريم.

دستش و ميكشم و به جاي مهسا ميگم: مهسا با من مياد البته شما كه مهتاب جون همراهنه ...

مهتاب خنده ای میکنه: داداش این دوتا خواهران قریب همیشه با همن حالام که هم و دیدن ول کن هم نیستن ...

ماهور اخی میکنه و حرفی نمیزنه ولی پارسا با نیشخندی جواب میده: داداش خیالت راحت باشه ...

از شوق و ذوق اصلا نمیفهمم چی سوار بشم مهسا هم دست کمی ازمن نداره اینقدر به هول و ولا افتاده بودیم که حد نداشت تقریبا نصف وسیله های بازی رو بازی کرده بودیم اما هیچ چیز جای رنجر و نمیگرفت شینا و مهتاب که ناز کردن و نیومدن پارسا و ماهورم که در جوار خانوما مونده بودن فقط من و مهسا رفتیم و سوار شدیم و اونقدر اون بالا برعکس نگهمن داشتن که تا دل و رودمون اومد ته حلقمون بازم با وجود تموم اونا عجیب ادرنالین خونم رو بالا برده بود و هیجان زدم کرده بود ...

وقتی پیاده میشم تا چند ثانیه اول دارم مغزم و پردازش میکنم که کجام و چیکار میخوام بکنم وقتیم فهمیدم تو راه رفتن یکم دست و پام تو هم پیچید که داشتم میخوردم زمین که یه نفر میون هوا و زمین گرفتم و باعث شد من سالم بمونم وگرنه معلوم نبود چه بر سر صورت ناز و خوشکلم میومد ... نگاه ناجیم میکنم که زودتر از خودش عطر تلخ و خنکش زیر مشامم رفت و خیره نگاهش کردم که با اخمهای درهمی زل زده بود بهم و باحرص میگه: میخوای خودت و ناقص کنی حواستو جمع کن ...

دستم و از دستش میکشم و میخوام جوابش بدم که دوباره از اونور میخورم زمین که دوباره ماهور فرشته نجاتم میشه و اینبار عصبانی تر میگه: مثل ادم وایسا یکم حالت بیاد سرجاش بعد قدم بردار تا کله پا نشی

...

بهم برمخوره ولی حق با اونه پس میشم دختر گوش حرف کنی که مامان رعنا ارزوشه اونم فقط واسه دو دقیقه چون سرکار اقا پرو میشن اونوقت فکر میکنن باید حرف حرف اون باشه ...

روی صندلی کنار مهسا و مهتاب میشینم که ماهورم کنارم ایستاده و در حالیکه اب میوه ای رو به سمتم میگیرد با لحن ملایمی میگه: این و بخور حالت بهتر بشه ...

فقط کمی سرگیجه داشتم که به لطف ماهور بهتر میشم و نگاهی به مهسا میکنم که میبینم مهتابم داره به اون میرسه ... سراغ شینا رو میگیرم که مهتاب میگه: یکم رفتن پیاده روی ...

-پایاده روی؟! اینا منو آوردن که مثلا مواظب من باشن و به من خوش بگذره حالا جیم زدن کجا رفتن؟!

ماهور به جای مهتاب رو به من میگه: مثل اینکه حالت بهتر شده آگه بهتری بریم ...

نگاش میکنم انگار طلبکاره ولی داره میخنده این از یه وری شدن لبش معلومه... تخس جواب میدم: یه رنجر بود سقوط ازاد که نرفتم حالمم خوبه ...

بلند میشم جلوتر راه میفتم ولی باید دعاش و به جون اون اب میوه کرد که آگه نمیخوردم الان دراز به دراز مثل یه جنازه افتاده بودم و البته خدا عمر باعزت به ماهور عنایت فرماید که عقلش رسید من فشارم افتاده... مهسا هم که از حالش معلومه خوب شده کنارم راه میاد و دستم و میگیره و بهم لبخند میزنه.

وارد رستوران میشیم و با اشاره ماهور روی جایی که مدنظرش هست نگاه میکنم و با دیدن شینا و پارسا باخودم فکر میکنم اینا چقدر باهم حرف دارن که تمومی نداره... ولی خب صحبت از یه عمر زندگیه الکی که نیست ...!

میام بشینم که نگاه ماهور و متوجه خود میبینم و رد نگاهش و دنبال میکنم و میرسم به قد پالتوم، عجیبه که اخماش هم زیادی تو همه پس بگو این نزدیک شدنش واسه کوتاهی پالتومه ولی خب به اون چه مربوطه؟!

وقتی نشستم رو به شینا با کنایه میگم: شینا خانوم ممنون خیلی خوش گذشت... ولی نمیدونم چرا هرچی میگذشتم پیداتون نمیکردم ...

شینا منظورم و میفهمه ولی میره تو کوچه علی چپ که الحق هم بد کوچه ایه!!! پارسا هم مردونه میخنده و میگه: تو که تنها بودی؟

-نه توقع داشتی تنهام باشم اونوقت که مامان نرگسم دونه دونه گیسای خانومت و میکند و باهاش تسبیح درست میکرد ...

همه میخندن من دارم حرص میخورم اینا بهم میخندن ...
شینا یکم عصبانی میشه: شانا جان حرف نزنمیکن لالی ...

-میدونی که من حرف نزنم همیشه پس شما با نامزد جانتان به بغ بغوتون برسین ما مزاحم نمیشیم ...

رو به مهتاب میکنم: عزیزم تو فقط جا موندی؟

با تعجب نگام میکنه که مهسا پوفی میکنه و میگه: شوهر و میگه ...

مهتاب درجا قرمز میشه ... اخی چه دختر خجالتی عوضش خاک
تو سر پروی من و مهسا کنن که جلوی چهارتا بزرگتر داریم حرف از شوهر میزنیم مثل شوورندیده ها ...

گارسون میاد و همه غذا رو انتخاب میکنیم منم برای اینکه دستام و بشورم بلند میشم و باگفتن برمیگردم
میخوام قدم بردارم که ماهور بلند میگه: کجا؟!

دستام و بالا میارم و میگم: اینا رو بشورم البته اگه مشکلی نیست ...

چشمم به میز پشت سر ماهور میفته که دوتا پسر نشسته بودن قیافه هاشون بد نبود ولی بیشتر
خوشتیپ بودن که یکیشون نگام میکنه و چشمکی واسم میاد با تعجب نگاه میکنم که نیشش و ایندفعه
باز میکنه و منم اخم گنده ای روی صورتم میکارم و راهی سرویس بهداشتی میشم دستام و میشورم و
موهامم باز میکنم و دوباره میبندم و شالم را روسر میندازم و بعد از تمدید ارایشم و مرتب شدنم در رو باز
میکنم و میخوام بیرون برم که همون پسری که بهم چشمک زد و میبینم، بدون نگاه کردن بهش میخوام
رد شم برم که بازوم و میگیره با تعجب به سمتش برمیگردم و میخوام جوابش و بدم که با دیدن کارتی تو
دستش زودتر از من میگه: بهم زنگ بزن ...

موندم تو این همه اعتماد به نفسش که آگه من داشتم الان دانشگاه تموم شده بود و باید بورسیه میشدم

...

- برورد کارت اقا مزاحمم نشو

دوباره میخوام برم که جلومو میگیره و تا میام چیزی بارش کنم که دستی دور کمرم میشینه و صدای
عصبانی که به گوشم میرسه: کاری داری؟

پسر: با شما نه ولی با این خانوم اره ...

باچشمانی گرد شده نگاه میکنم که ماهور میگه: کارتون و بفرمایید ..

بعد دستی به پیشونیش میکشه و یه دفعه به سمت پسر حمله ور میشه و مشت تو صورتش میزنه و امان
نمیده و دوبار دیگه میزنه و اینبار روی پسر خم میشه و میگه: حواست باشه که چشمت دنبال ناموس
کسی نباشه ...

دستم رو میگیره و اینقدر فشار میده که اخم در میاد که اون با یک خفه شو داد سرم میزنه و عصبانی
میگه: آگه به جای اون بلوزی که به اسم پالتو پوشیدی یه چی مناسب تر میپوشیدی کسی به خودش
اجازه نمیداد حتی بهت نگاه کنه چه برسه که بخواد بهت شماره بده ...

میخوام دستم و ازاد کنم که نمیزاره و با اخم نگام میکنه منم با حرص میگم: دستم و ول کن شکستی
مشکل اون مخ مریضشه وگرنه من هرطور دلم بخواد میگردم ...

خشمگین نگام میکنه که حساب کار دستم میاد و سر به زیر میندازم ، اونم دستم و ول میکنه ولی اون
روی خشمگینش و حس میکنم و علنا غذا کوفتم میشه با اینکه حرفی نزد ولی نگاهش از صدتا کتک بدتره
...بیچاره زنش...!!!

نمیخواستم کسی بفهمه که چه اتفاقی افتاده اما به نظر میرسه که اونام متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بودن که پارسا رو به مهور میگه: طوری شده؟!

ماهور سر بالا میاره و نگاه گذرایی به من میندازه و روبه پارسا گفت: نه طوری نیست فقط غذاتونوزود بخورین بریم دیروقته ...

اخی همچین اخم کرده انگار من مقصرم، مقصر چشمای همجنساتن که نگاهشون یه چیزه و فکرشون یه چیز دیگه ولی اینکه بخواد غیرت نهفتش و خرجم کنه دلم از این داداشا خواست ولی نه دیگه اینقدر گیر باشه ...

مهسا بغلم میکنه و بعداز توفی که رو صورتم کاشت بای بای میکنه و سوار ماشین مهور میشه ... ارام باهمه مخصوصا مهور خداخافظی میکنم که متوجه سنگینی نگاهشم میشم ولی اهمیت نمیدم و نمیدونم این حس معذب بودن چرا دست از سرم برنمیداره

یه چند روزی بود مامان نرگس خون منو تو شیشه کرده بود که اینستا یاد بگیره بالای ده بار یادش دادم اما نمیدونم چرا یادش میره، یه بار که خیلی خستم کرده بود بهش گفتم: مامان نرگس شما دیگه سنت بالا رفته الزایمر گرفتی الان یادته پنج دقیقه بعد یادت میره ...

چنان پس گردنی بهم زد که گردنم مٹ یو یو رفت و برگشت و اینقدر دردم گرفت که اشک تو چشمای قشنگم جمع شد بعدم دندونای مصنوعیش و بهم فشار میده و حرصی بهم میگه: من پیرم، من الزایمر دارم، میخوای الان واست خواستگارم و ردیف کنم ببینی من جوونترم یا تو ... اگه میگم بیا ایستا رو یادم بدی به خاطر اینه که بعضی وقتا حوصلم سر میره لایف بزارم ...

جونم لایف بزاری یا لایو! ... اینم از ننه اپدیت شدمون که طبق روز میگرده تا از جوونا عقب نمونه فقط یکم تو تلفظ مشکل داره که اونم مشکل حادی نیست !!!

بالاخره یاد گرفته و نگرفته از پیشم بلند میشه و انگشتش و رو گوشیش میزاره تا قفلش و باز کنه، چنان هم این انگشت و محکم فشار میده که میگم الانه انگشتش بشکنه ... بعدم گوشیش و بالاتر میاره نزدیک

چشمشو انگشت رو صفحه میزنه و یه نیشخندم چاشنیش میکنه بعد گوشی و دم گوشش میزاره و یه الووی کشدار میگه که چشم گرد میشه یعنی این همه عشوه با اون سن و سال واسه کیه؟!

نگام میکنه که با دهان باز و ابروهای بالا رفته دارم نگاهش میکنم، نامردی نمیکنه و یه لگد به پام میزنه و اروم میگه: از اینجا برو مزاحمی ...

مظلوم واقع شده از اتاقش میرم و همینطور باخودم هنگم ننه مون با اون سنش رل میزنه منم خاک بر سر سینگم کنن ...

تو سرم افتاده بود برم سرکار وقتی با بابا اینا مطرحش کردم همون لحظه لطفشون شامل حالم شد و مخالفت کردن و وقتی بابا دید زیادی مسرم گفتم: تنها راهش اینه که جایی که میخوای کار کنی باید آشنا باشه و محیطش خوب باشه ...

پوکرفیس نگاه بابا میکنم و برمیکردم سمت مامان و مظلومانه نگاهش میکنم که میگه: هرچی بابات بگه منم همونو میگم ...

نگاه لبخند ملیح بابام میکنم که چه شاد و نور بالا میزنه از گفتن مامانم، مامانم با ناز نگاهش میکنه و چشاش و لملل میکنه و هی سر زیر میندازه بعدم زیرچشی نگاه میکنه ... منم برم تو افق محو شم که فقط من موندم یکیم پیدا نمیشه مثل این پارسا خاطرخواهم بشه منم یکی رو داشته باشم مامانم واسش ناز بیام ...

وقتی کلاس تموم شد صورت برافروخته مهسا خیلی ترسناک شده بود جرات اینکه حرفیم بزنم نداشتم ... اخیه خبر مرگم امروز میخواستم برم دنبال کار حالا باید جور مهسارو بکشم ... همه بیرون رفتن و استاد امیری هنوز نشسته و برگه های امتحانی رو داشت دسته میکرد که بزاره تو کیفش ... وای گفتم برگه های امتحانی خدا کنه حداقل بالای پونزده بیارم ابروم جلو استاد نره ...

داشتم میرفتم بیرون که استاد رو به من میگه: بیشتر هوای خانوم تهرانی رو داشته باشین ...

نه مثل اینکه کرم از خود درخته هرچی مهسا خانومی میکرد اون بدتر میشد منم نیشخندی زدم و رو به مهسا گفتم: ازادی هرکاری بخوای بکنی ...

بعدم رو به استاد میگم: حتما استاد ...

بیرون میرم که مهسا برمیکرده طرف استاد و میگه: منم بهتون پیشنهاد میکنم یه نفر داشته باشین که هواتون داشته باشه ...

استادبا ابروهای بالا رفته نیشخندی میزنه: من خیلیا رو دارم که هوامو دارن منتها کافیه لب تر کنم ...

خشم مهسا به جوش میاد و سمت استاد میره و میگه: خیلی وقیحین ...

مهسا دستم و میگیره و از کلاس خارج میشیم و حتی منم میمونم تو حرف استاد اما از اونجایی که ناراحتی به خود راه نمیدم برمیکردم طرف مهسا خشمگین و میگم: ولش کن یه زر مفتی زد که تو رو بجزونه ... نمیخوای که اتو دستش بدی ...

مهسا: نه ولی ادمش میکنم ..

-افرین فکر بسیار بسیار عالی بود ...حالام بیا بریم دو جا زنگ زدم برم ببینم به درد میخوره با نه؟

مهسا: اخیه خنگ خدا بخور و بخواب مگه لنگ پولی که بخوای خودت و بندازی تو عذاب ...

-نه اما تجربه خوبیه ...

چندجایی که گفته بودم رفتیم اما هنوز تو نرفته برگشتیم بیرون ... (مرتیکه پیرخرفت برگشته میگه ماشاالله چه دختر زیبایی ...من به جا اینکه منشیم بگه روز بخیر رییس میخوام بگه صبح بخیر عزیزم)....یعنی مونده بودم جوابش و بدم یانه مرتیکه با اون خیک گندش خجالتم نمیکشه زر مفت میزنه ...کارد میزدی خونم درنمیومد و این مهسا نکبتم وقتی واسش تعریف کردم میخنده احمق بیشعور ...

هرجایی میرفتم یا با شرایطم که دانشجو بودم و کار پاره وقت میخواستم قبول نمیکردن یا کلا شرایطشون به من نمیخورد ... کلا دیگه بی خیال شدم تا شاید کار خوبی نصیبم شد و منم شدم شاغل ...

شینا زودتر از همیشه اومده بود خونه و مامان میزو چیده بود که ناهار بخوریم شینا سر میز میشینه که مامان نرگس میگه: شوهرت کجاس؟ چرا یه تعارف نزدی بیاد داخل؟!

شینا: بهش گفتم منتها کار داشت زود رفت ...

مامان رعنا: باید یه بار دعوتشون کنیم بیان اینجوری زشته ...

مامان نرگس: باید هوای دوماتو داشته باشی رعنا که بیاد زیر پرچم خودت البته نه اینکه خانواده اشو کنار بزاره نه احترامتون و زیاد داشته باشه ...

-این مامان من بلده چیکار کنه دیگه احتیاجی به راه کار نداره چنان داماد دوسته که دخترشو مثل اون دوست نداره ...

مامان رعنا چشم غره ای بهم میره که مامان نرگس و شینا میخندن و حتم دارم یاد چندروز پیش افتادن که بدبخت پارسا اومده نامزدش و ببینه مامان من نشستته ور دلش، راه دست و پای او نا نمیده و دائم پارسا رو به حرف گرفته بود و از شانس خوبش بود نمیدونم یا استجابت دعاهاش که بابام میاد و میشه فرشته نجاتش و مامانم و برمیداره و مییره....

بابا با گفتن غذاتون سرد شد همه رو تشویق به خوردن که نه دعوت به سکوت میکنه که دیگه در مورد نازجانش حرفی زده نشه....

شینا که انگار مطلب مهمی به ذهنش رسیده بود رو به من میگه: کار پیدا کردی؟

-نه جایی که میخواستم هنوز پیدا نکردم ...

شینا: اگه بخوای میتونی بیای شرکت ما.

شینا رو به بابا ادامه میده: منشی وقت زایمانش نزدیکه و باید بره شرکت منشی میخواد، شانا هم با توجه به اینکه کار پاره وقت میخواد میتونه اونجا مشغول بشه ... البته رشتشم بهش میخوره ...

بابا میخواد حرف بزنه که من زودتر میگم: من نمیام پیش اون دای....

خاک به سرم جلو اینا داشتم سوتی میدادم... وگرنه مامان رعنا جرم میداد.

خانومانه تر میشینم و خونسرد میگم: من اون شرکت نمیام ...

همه مشکوک نگام کردن تا حدودی شینا در جریان کارهایی که کردم بود موندم چرا همچین پیشنهادی رو داده ...

بابا قاشقش رو تو بشقابش میزازه و دستاشو تو هم میکنه و زیر چانه اش میزازه و با نگاه عمیقی میگه: تو که دنبال کاری!!! اونوقت موقعیت به این خوبی و شرکت به اون معتبری رو چطور نمیخوای؟

حالا بیا من اگه بخوام بگم که اول قبر خودم وکندم بعدم باید برم بخوابم داخلش ... اگه مامانم بفهمه چه دختری تربیت کرده و تحویل جامعه داده خودش زودتر منو میکشه!

سر بالا میارم و متفکر میگم: میدونی بابا من دنبال کارم منکر اینم نمیشم که شرکت ماهورخان خیلی شرکت معتبریه و از همه مهمتر اشناست و خوبه اما من ابم با اون رئیسش تو یه جوب نمیره از بس که عنق و بداخلاقه ...

نگاههای متعجبشون که شامل حال همیشه اینقدر خنده داره که میخوام بزخم زیرخنده اما از ترس مامان رعنا خفه خون میگیرم ...

بابا با ابروهای بالا رفته نگام میکنه و میگه: ببخشید که با شئونات شما جور در نیامد ولی اگه هر ریسی بخواد کارمنداش و شل بده و بخواد با انعطاف رفتار کنه که سر دو روز باید درش و تخته کنه مخصوصا اگه یکی مثل تو زیر دستش باشه تو میشی رئیس و اونم زیر دست ...

شلیک خنده ها بالا میره... بیا همه بابا دارن منم دارم که علنا میگه سواستفاده گر...
ناراحت نگاه بابا میکنم که میگه: حرف اخرو الان میزنم که دیگه حرفی نباشه اگه تصمیم به کار داری من
با شرکت شینا اینا موافقم در غیراینصورت کلا کار بی کار...

مینالم: بابا

مامان نرگس بهم میتوپه: بسه دختره خرس گنده عوض شوهر کردنش هنوزم ناز میکنه و حرف میزنه
...غذاتو بخور حالم بهم خورد ...

بعدم شروع کرد غذا خوردن و به هیچم حسابم نکردن منم برای اینکه بگم کم نیوردم گفتم: گوسفندو
وقتی میخوان سر بپرن قبلش بهش اب میدن حالا خوب من چیم کمتر از گوسفنده حداقل بزارین فکر کنم
...

مامان نرگس میخنده: فقط بع بی که میکنه کمه!

بابا به حرف ننش میخنده و بعد رو به من میگه : باشه ...

بعداز خوردن غذا از ظرف شستن جیم زدم و این عملیات به دستان مبارک شینا به انجام رسید اصلا هم
مامان رعنا غر نزد ، فقط کم مونده بود که در اتاقم و بشکنه ...اخه نمیدونم چرا از ظرف شستن بدم میاد
...در قفل کردم و اصلا به حرفهای مامان رعنا محل ندادم و چقدر به خودم عشق ورزیدم از فراری که
کردم برمیکردم که برم بخوابم که با دیدن مامان نرگس میون تخت خوابم مثل دخترایی که تو شب
زفافشون منتظر شوهرشونن داره بهم لبخند میزنه خندم رو لبم خشک میشه ...باخودم گفتم نکنه من و
اشتباه گرفته و این گوشی باعث گمراهیش شده ... زیادی داشتم چرت و پرت میگفتم... نزدیکتر رفتم و با
احتیاط کنارش نشستم و گفتم: شما با اون پا دردتون چرا این همه پله اومدین بالا میگفتین من بیام ...

یه دور دندون مصنوعیش و تو دهنش درمیاره و زیرش و پاک میکنه و دوباره همونجا قرارش میده که
داشت حالم بد میشد بعد درحالیکه یه پاش حالت نشستس و یه پاشم حالت اهرم زیر ارنج دستش با
چشم و ابرو بهم میگه: میخوام یه کاری واسم انجام بدی ...

شاخکام دراز میشن و خودم و نزدیکش میکنم و اروم میگم: چه کاری؟

سرش و جلو میاره و با تهدید انگشتش و جلو میاره و میگه: شانا وای به حالت به خوی کرم بریزی اونوقت من میدونم و تو ...

بیا در هر حالی باید دهن منو سرویس کنن!
سیخ میشینم و میگم: خب چه کاریه حالا؟

گوشیش و در میاره و قربونش برم اثرانگشتم میزنه و محکم فشار میده و بعد دوساعت گوشه رو جلوم میگیره و میگه: باید برم این ادرس اسم یه شافی کاپه، من بلد نیستم گفتم شاید تو بدونی ...

زدم زیرخنده حالا نخند کی بخند، اینقدر که دیگه اشک از چشمم درومد با اون لفظ شافی کاپش ... دوباره زدم زیر خنده که با پس کله ای که خوردم خندم بند میره و حرصی میگه: کره خر برو مسخره خودت کن من و گیر اوردی و دوساعته هندلنت و روشن کردی و هر هر ... فردا منتظر باش باید من و ببری ...

مظلومانه نگاه میکنم و میگم: مامان نرگس اینقدر خشونت لازم نیست ...

نبشخندی میزنه: من تو مارمولک و میشناسم که چه کرمایی که نمیریزی ... فکر میکنی نمیدونم چرا نمیخوای بری شرکت ابجیت اینا واسه اینکه معلوم نیست چیکار کردی که بنده خدا برادر مهسا میخواد سایت و با تیر بزنه ...

-نه دیگه در اون حدم نیست ...

مامان نرگس خودش و نزدیکم میکنه: اما از من میشنوی و بلد باشی میتونی بکشونیش طرف خودت، تو این بازار بی شوهری خیلی خوبه ...

چشمام گرد میشه من میگم به کی رفتم که این شده حال و روزم ولی این ننه ما زیادی دیگه فیلمای جم و دیده کلا فاز برداشته ...

میخندم: حالا شما بریم ببینیم چی پسند کردی اونوقت بعدش منم یه فکری واسه خودم میکنم ...

سر تکون میده: اره مادر دیگه اینطور سیکلم نیستی

با تعجب میگم: جان سیکل!!!

مامان نرگس: اره دیگه ...

-اخه اونی که شما میگی سینگل نه سیکل

مامان نرگس سری تکون میده و دوباره واسه فردا گوشزد میکنه و منو با امال و ارزوهای نداشتم تنها میزاره و یاد حرف بابا و اولتیماتومش افتادم ...اخه من و چه به ماهور...ابمون تو یه جوب نمیره، همشم میخواد سرم داد بزنه ...اما سعی میکنم نکات مثبتش و در نظر بگیرم و منفیاش و بزارم واسه بعدش ...بعد نشستم و فکر و خیال پردازی کردم ببینم چرا به قول مامان نرگس من عرضه ندارم ...یعنی فردا با کی قرار داره؟!

مامان نرگس از صبح زود اومده بود بالای سرم و اونقدر انگشت تو سرو دست و پهلوم فرو کرد که بی خیال خواب شدم و با حرص بلند شدم و رو به مامان نرگس با صدایی خواب الود گفتم: چی میخوای از جونم ...شما عصر قرار داری، اول صبح اومدی منو بیدار کنی که چی بشه ...

مامان نرگس یه دونه اروم البته به نظر خودش روی شونم میزنه و میگه: پاشو مادر ساعت 8 صبحه باید اول بریم خرید من یه چی بخرم نمیتونم که با این سرو وضع پاشم برم ...

مبهوت نگاه میکنم صبح زود اومده منو بیدار کرده که بره خرید! مگه کیه که اینقدر مهمه؟ جان خودم دو روز دیگه میاد به بابا میگه من میخوام عروس بشم، لابدم عروسی تو باغ و عکس و کلیپ و کوپرو چه شود؟

مامان نرگس: پاشو دختر قشنگم، پاشو که خیلی کار داریم ...

دختر قشنگم ...ببین کار دستم داره وگرنه یکی چک یکیم لگد نصیبم میکرد هنوز فحشم میداد ...اما منم نوه خودشم برم ببینم چقدر میتونم بتیغمش !!!

به اصرار ننمون با اسنپ رفتیم یعنی با تکنولوژی اپدیت شده ها...وارد پاساژ شدیم و از همون اول هرچی نشونش میدادم یه عیبی میزاشت شاید بالای پنج تا پاساژ رفتیم که بالاخره بعد از اون همه وقت یه پالتو و یه کت و دامن خرید و با یه کفش و کیف ست که فکم افتاد به جان خودم تو کف سلیقه مامان نرگس بودم که برگشت سمتم و گفت: عزیزم تو چیزی نمیخوای؟
به خودم اومدم: اره مامانی بریم اون طرف مانتوهاش قشنگ بودن ...

به این ترتیب دوتا مانتو و یه شلوار و کفشم واسه من خرید.

چقدر ننمون لارج بود و خبرم نداشتم!

دیگه واقعا از خستگی نا نداشتم که به پیشنهاد من با مامان نرگس رفتیم فست فود و یه پیتزا زدیم که واقعا خوشمزه بود و باعث شد بشم مشتریش حالا یه بارم با مهسا میایم ...

مامان نرگس خوشکل و خوشتیپ در حالیکه اون کت و دامن بلند زرشکی رو پوشیده بود و روسری ساتن گلدارای هم سرکرده با اون آرایش ملیح بی نهایت خوشکل شده بود که من داشتم پس میفتم...منم آماده بودم ولی نه به خوشتیپی ننمون ...

مامان و بابا با تعجب به بزرگ خاندامون نظری می افکنن و با ابروهایی که به موهاشون چسبیده بابا میگه:
مامان جان ماشاالله خوش تیپ کردی!
مامان نرگس: جایی دعوتم ...

بعدم رو به من میگه: سریع دیر میرسیم ...

بابا سری به معنای کجا میرین تکون میده که شانه بالا میندازم یعنی نمیدونم بعدم مثل اردک پشت سر مامان نرگس میرم...

-رسیدیم مامانی...

مامان نرگس: خب دیگه باهات کاری ندارم تو میتونی بری ...

-مطمئنین، اخه تا اینجا اومدم بیام یه لبی تر کنم و برم ...

جفت ابروهاش و بالا میندازه و میگه: نوچ نمیخواد لب تر کنی بعدم خودم بلام برو دیگه از اینجا به بعدش مزاحمی ...

-اهان مزاحمم...خوب من رفتم ...

ازش که دور میشم برمیکردم پشت سرمو نگاه میکنم با ندیدنش لبخند موذی میزنم و باخودم میگم:
میدونی کنجکاوم اینطوری که منعم میکنی بدتر فضول میشم ...

و با خریدن مجله ای برای استتار که صورتم معلوم نشه، اخه یکی نیست بگه صورتت و بپوشونی لباسات
چی؟ خدا کنه هیچ ادمی نه فضول باشه نه حسود که زجره یه دنیا زجر ...

با دهانی باز نظاره گرم و چند میز اونورتر خیره نازو اداهااییم که مامان نرگس میریزه که حتی من بلد نیستم
و یه دوره باید برم کنارش تا یادم بده ...

با اقای بسیار شیک و اراسته در حال گفتگو هستن منتها به خاطر فاصله تصویر هست ولی صدا نیست
...

اقایی مسن بی نهایت شیک با موهای یک دست سفید یعنی اینا تو فضای مجازی باهم اشنا شدن ... بقی
میزنم زیرخنده ... اینقدر اخبار ایران میگه این ازدواجای مجازی اخرعاقبت نداره و اینام دم پیری معرکه
گرفتن ...

وقتی خیالم راحت شدو یه قهوه با کیک شکلاتیم خوردم با خیال راحت بیرون رفتم و هوس یکم پیاده
روی کردم ... هوا تاریک شده بود، پالتومو تو تنم جمع تر کردم و راه رفتم

صدای بوق ماشینی توجهم و جلب کرد به سمت صدا برگشتم که با دیدن ماهور و ماشینش خودم و
جمع و جور تر کردم و نگام افتاد به قد پالتوم که از سری قبل یکم بلندتر بود ... داشتم جلو میرفتم که
عرض ادبی کنم که موتوری از کنارم رد شد و با متلکی که نثارم کرد قشنگ سنگ تموم گذاشت و رفت که
خبر مرگش داشت منو تو زمین فرو میکرد همون اب شدن منظورم بود ...

گفتم که نمیدونم وقتی شانس پخش میکردن من جای دیگه داشتم یه کار دیگه انجام میدادم!!!

ماهور سریع از ماشینش بیرون میاد که موتوریه گزش و میگیره و میره و من میمونم و چشم غره ای که نصیبم میشه ...

-سلام آقای تهرانی خوب هستین؟

اخم میکند: هوا تاریکه ...تنها اینجا بودن واسه یه دختر خطرناکه ...بیا سوار شو میرسونمت ...

-مزاح...متون نمیشم ...خودم...تا کسی میگیرم ...میرم ...

اخمش بیشتر میشه و سمتم میاد و مجالی به حرفم نمیده و در ماشین و باز میکنه و من میشونه و میگه:
اره خودت بری با این تیپ و قیافه که ملت راه به راه متلک بارت کنن ...

با تعجب نگاه میکنم و که سوار میشه و ماشین و راه میندازه دوباره میخوام تشکر کنم که نمیداره و میگه: من نمیدونم اگه شما دخترا قد مانتوها تون بلند بود هیچ طوری نمیشد!

-پالتوا!

با گیجی میگه: چی؟!

به سمتش میچرخم: شما گفتین مانتو اشتباه بود من پالتو تنمه ...

-حالا هرچی ...یه دختر خوب و نجیب باید مثل خودش سنگین و باوقار باشه ...

نیشخند میزنم، مثلا میخواد با این حرف زدن من و تحت تاثیر قرار بده که این وصله ها به من نمیچسبه ...خودم میدونم هم خانومم هم باوقار فقط دوست دارم مانتو کوتاه بپوشم به کسیم ربطی نداره ...ننه بابا دارم بزرگتر دیگه نمیخوام ...البته اینا رو تو دلم گفتم و امیدوارم اون رابطه تله پاتی اینارو ببره براش که واسه من رو منبر نره ...

اونوقت یه سوال، ایا منظور از سنگین بودن گذاشتن یخچال رو سرم به این موضوع کمک میکنه واسه خانومانه تر شدن؟! ...

عمیق میخندم: بله حق با شماست ...

اما خودش فهمید حرفاش و به هیچی نگرفتم همون رابطه تله پاتیه خیلی خوب بود... پوفی میکشه و بچه پروپی نثارم میکنه که میشنوم و خودم و به نشنیدن میزنم ...

بعد از دقایقی سکوت خودش به حرف میاد و میگه: خواهرت بابت اینکه دنبال کاری باهام حرف زده و البته منشی منم داره میره باتوجه به رشتت که ای تی هست مثرثمر هستی ...

-اما من هنوز جواب قطعی و ندادم بعدم شما هیچ مخالفتی ندارین اخه من ...

نذاشت باقی حرفم و بزمنم: میدونم یکم زیادی سر به هوایی ولی گشتن یه ادم مناسب زمان زیادی میپره و وقتی خواهرت تضمینت کرده من حرفی ندارم ...

-اما ...

ماهور دستش و بالا میاره: اما کار ما زیادی جدیه که باید تو هم مثل بقیه عمل کنی

-اما من هیچی بلد نیستم ...

ماهور: با کامپیوتر که اشنایی، چم و خم کارم یاد میگیری ...

باجدیت رانندگی میکرد و خوش استایل بود زیادیم خوشتیپ بود و ژست قشنگیم واسه پشت رل داشت که دلت میخواست فقط نگاهش کنی ... جالب بود امروز نه به تیمم گیر داد نه دعوام کرد شاید اینم متحول شده نمیدونم الله و اعلم ... با زنگ خوردن گوشیش نگاهم به گوشیش که وسط ماشین بود میفته و با دیدن اسم الهه اخمام توی هم میره که گوشی رو برمیداره و رد تماس میزنه و حالا نمیدونم اخم من واسه چیه ... جلوی خونه متوقف میکنه و میگه: میتونی از فردا کارت و شروع کنی و خانوم کریمی هم میتونه کارتو بهت یاد بده ...

-بفرمایید داخل در خدمت باشیم ...

نفس عمیقی میکشه و میگه: ممنون سلام پدرم برسون... نگران دانشگاتم نباش روزایی که کلاس داری میتونی نیای ...

پیاده میشم و در کمال ناباوری گازش و میگیره و میره و منم صاحب شغل میشم یعنی شاغل میشم و در کنارشم به تحصیلم میپردازم... اخ که چقدر خرم واسه خودم کار میتراشم

شب که میشه نه سر شبا اخر شب ساعت حدودا یازده بود که همه اهل منزل تشریف فرما میشوند و من عقب مونده بودم تک و تنها تو خونه نشسته بودم و با در و دیوار حرف میزدم و درد ودل میکردم اینقدر زیاد که دهنم کف کرده بود... یکم دیگه اینا دیرتر میومدن باید میفرستادنم تیمارستان از بس که تنهایی بهم فشار آورده بود!

بابا جانمان با مامان تپلمان تشریف فرما میشن و عجیب هم لپای تپلش گل انداخته بود جلو میرم و میگم: سلام خوش گذشت... دیگه داشت یادم میرفت دختری به نام من دارین ...

مامان رعنا چشم غره میره: بیا دوباره من پام به خونه باز شد این اوار شد رو سرم ...
سمت بابا میچرخه: اینا از صدتا هوو بدتره ...

بعدم راهش و کج میکنه و میره سمت اتاقشون لبام اویزون میشه که بابام بغلم میکنه و با بوسه ای که رو سرم میشونه میگه: به دل نگیر مامانت و میشناسی که...

تو دلم گفتم: اره میشناسم یه جاییمم بد میسوزه واسه این که شمارو درست کشیده طرف خودش ...
غصه خوردن واسه اینا فایده ای نداره و بی خیال رو به بابا میگم: برین لباساتون و عوض کنین میخوام باهاتون حرف بزنم ...

سری تکون میده که مامانم صداش میکنه و اقام زن ذلیل ور دل زنش میره... خدا یکی نصیب بفرما که بدجور کم دارم ...

حالا انگار قراره بابامو بخورمش... باشه واسه خودت مامان من دوست ندارم شوهر کچل، باید مو داشته باشه تازه فقط مدل مو بده... بابام که یه مدل مو داره که اونم فقط ارایشگرش مامانمه جایی دیگم قبول نداره بره ...

شینا خانومم شاداب و پر انرژی تشریف فرما میشن که نیشش زیادی بازه معلوم نیس پارسا چیکار کرده ...ذهنم بدجور منحرف شده بود که به خدا دست خودم نبود تا نیش بازش و دیدم گفتم: زود بگو ببینم من کی قراره خاله بشم ..

نیشش خود به خود بسته میشه و اخم میکنه و دستش و بالا میاره و یکی تو سرم میزنه و میگه: خاک تو سر منحرفت کنن بچه که همه رو مثل خودت میبینی ...

ابرو بالا میندازم میگم: من نه شوهر دارم نه دوست پسر که رل بزنم ...سینگل سینگلم ...

دستی به معنای خاک تو سرت واسم تکون میده و میره سمت اتاقش که چشمم دوباره به جمال ننمون منور میشه که اونم از صورتش معلومه زیادی بهش خوش گذشته بلندسلام میکنم که یه دفعه از ترس مییره، نگاه بدی بهم میکنه و میگه: خدا ذلیلت نکنه بچه زهر ترکم کردی ...

-به من چه خودتون حواستون پیش یارو شافی کاپیه بوده ...

ایندفعه دستش و بلند میکنه میخواد بزنه که جا خالی میدم دستش تو هوا برمیگرده پایین که به نفس نفس میفته و میگه: بچه تو منو میکشی ...

عقب میرم و ابرو هامو بالا میندازم و میگم: عوضش اون اقا مو سفیده به طول عمرت اضافه میکنه ...
باتعجب نگام میکنه و تندی میدوئه سمتم و دستش و رو دهنم میذاره و میگه: بچه پرو میخوای بابات بفهمه احمق ...

بعد چشماشو ریز میکنه و با خط و نشون میگه: وای به حالت بخوای به کسی بگی اونوقت من میدونم و تو

سر تکون میدم که تهدیدش کارسازه و میدونم اصلا شوخی نداره، ماکه بخیل نیستیم الهی خوشبخت بشن من جمله من حقیر ...بلند بگو الهی امین ...

با شینا وارد شرکت شدیم و یه راست سمت دفتر رییس رفتیم ...

دیشب با بابا صحبت کردیم و راضی بود که اونجا برم البته خودمم وقتی فکرش کردم دیدم کجا بهتر از اونجا هم ابعیم هست تو کارم کمکم میکنه هم شناس رییسش خواسته برم بدون منت ...

تقه ای به در میزنم و باصدای محکم بفرمایید وارد اتاق میشیم که برای دومین بار بود پا داخل ان اتاق میذاشتم و نمیدونم چرا اینقدر واسم دلنشینه ...

سلام میکنم که فقط کلهش و تکون میده که الهی لال بشی که زورت میاد حرف بزنی ...شینا لبخندی میزنه و رو به ماهور میگه: آقای تهرانی خواهرم در رابطه با کار اومدن ...

مگه من چکار دیگه ای میتونم با این آقای تهرانی داشته باشم که میگه در رابطه با کار؟!

ماهور نگاهی به جانب من و بعد شینا روانه میکنه و میگه: شما میتونین تشریف ببرین و من با خواهرتون حرف میزنم ...

شینا لبخند خانومانه ای میزنه و با اجازه ای میگه و میره ...

دارم دور و اطراف و دید میزنم که ماهور نه ببخشید جناب تهرانی میفرمایند: فکر نکنم واسه دیدن در و دیوار اتاقم اومده باشی؟

با ابروهای بالا رفته نگاش میکنم، ببین خودش تنش میخاره خدا عاقبتمون و بخیر کنه: نه نیومدم اما میخوام بفهمم این آقای ریسمون چقدر سلیقه داره !

دستاش و رو میز میزازه و درهم گره میزنه و با لبخند کجی میگه: حالا چی فهمیدی؟

-سلیقه جالبی ندارین

مات نگاهم میکنه و بعد اخم میکنه و لحنش یکم تند میشه و میگه: یه دختر خوب نیست اینقدر بی پروا باشه ...

-رک ...

گیج نگام میکنه که میگم: من نظرم و رک گفتم

میخنده با شرارت میگه: خب معلومه که تحت تاثیر قرار نگرفتی چون هم دفعه قبل هم حالا دیدم اصلا مجذوب نشدی ...

من و فیلم کردی حالا نشونت میدم ...

-ببخشید میپرسم جناب تهرانی؟

ماهور: بفرمایید!

-شما اینطوری با همه مراجعه کننده هاتون مصاحبه میکنین؟!

یکم حالت صورتش عوض میشه ولی نه زیاد که خیلی معلوم باشه اینبار کمی روی صندلیش تکیه میده و میگه: من هرطور دلم بخواد سوال جواب میکنم و هرکه رو بخوام استخدام و یا اخراج میکنم چون رئیس منم دیگه ...

اره دیگه اگه اینجور نمیگفتی که شک میکردم کس دیگه ای هستی!

خنده ای میکنم و میگم: بله جناب رییس بر منکرش لعنت ... از جو ایجاد شده معلومه رییس....

اخم میکنه و به کنایه رییسی که گفتم به مذاقش خوش نیومد... بخور تا تو باشی نگي من رییسم.... کور که نیستم دارم میبینم ...

بلند میشه از جاش و میزو دور میزنه و میاد روبه روم رو صندلی میشینه و پروندمو از رو میز برمیداره و شروع به خوندن میکنه و بعد جدی سرش و بلند میکنه که دیگه از اون شرارت تو چشمات معلوم نیست... جدی میگه: کارت سخت نیست باتوجه به برنامه درسیت از اون چه که فکر میکردم یکم بهتره ولی خب بازم کارمون و میتونی راه بندازی که اینا رو خانوم کریمی بهت میگه ...

سکوت می‌کنه و اینبار عمیق تر ننگام می‌کنه و با جدیت تمام می‌گه: شانا خانوم اینجا محیط کاره نه شیطنت و بازیگوشی و فقط ازت می‌خوام که به حقوق بقیه احترام بزاری و فقط رو کارت متمرکز باشی... حرف دیگه ای نیست؟!

-نه گفتمی ها رو گفتین بقیشم خانوم کریمی می‌گن دیگه حلالم اگه اشکال نداره من برم پیش خانوم کریمی جناب...رییس!

با مکثی که کردم سرش و یه طرف کج می‌کنه و پوفی میکشه و می‌گه: بفرمایید

بلند میشم با اجازه ای می‌گم و به سمت در میرم و باز می‌کنم اما کرمم نمیزاره همونجا برمیگردم و سمتش و می‌گم: روز خوش جناب رییس

بعدم مجالی نمیدم و سریع خودم و بیرون میندازم و همونجا جلو در میزنم زیر خنده ...

به پیش خانوم کریمی میرم که قبلا باهم آشنا شده بودیم و کمی تا قسمتی ابری هم یکم باهم مرادده داشتیم قبلا ...

-نگین جون جناب تهرانی فرمودن کارهای مدیریت اینجا رو بهم یاد بدی ...

نگین گیج می‌گه: مدیریت؟!

با نگاهی متفکر توضیح میدم: همون کارهای مهمی که قراره انجام بدم ...
نگین: خب؟!

با لحن نازی می‌گم: همون تلفن زدنا و قرار ملاقات گذاشتن و اینا دیگه ...

میخنده و میگه: خدانگشتت که اینقدر بامزه ای ... بیا نشونت بدم بین این دفتر قرار ملاقات و ساعات جلسات و

یکی یکی توضیح داد و اینکه چیکار کنم و چه کارهایی مربوط به منه و همه رو گفت و گفت تا دیگه چشم داشت سیاهی میرفت از کنارش بلند میشم و میگم: نگین من داره حاله از تو و میز و وظایف شغل پرمشقت منشی گری بهم میخوره ... تو رو خدا پاشو بریم یه چی بده من بخورم چشم داره سیاهی میره.

دستش و میگیرم و بعد با اون هیکل مثل پنگوئنش راهی ابدارخونه میشیم که با اون یکم راهی که رفته بود به نفس نفس افتاده بود ... روی صندلی مینشونمش که بریده بریده میگه: یه لیوان اب بهم بده نفسم بالا نیامد ...

سریع لیوان ابی بهم میدم میخوره و رنگ به صورتش برمیگرده خودمم کنارش میشینم و میگم: چایی میخوری برات بریزم ...

نگین: کمرنگ باشه و بدون قند ...

چایی میریزم و دوباره کنار نگین میشینم: خب اینم از چایی شما ... خب تعریف کن ببینم کی باید زایمان کنی؟

نگین: دوهفته دیگه ... اینقدرم گنده شدم و سنگین تا دوتا قدم راه میرم به نفس نفس میفتم ...

میخندم: عوضش بعدا وقتی گل پسرت و بغلت گرفتی همه اینا یادت میره ...

نگین تو فضا میره: وای نگو پسرم قند عسلم نمیدونی باباش چقدر ناز و قربونش میره ...

-خب باباشه دیگه انتظار که نداری من پیام نازو قربونش برم بدبخت خودش کاشته و پروار کرده و حالام موقع برداشت زحماتشه، اون الان از ذوقشه که ببینه نتیجه این زحماتها چی میشه؟!

نگین لب به دندون میگیره: وای زشته نگو اینجوری ...

-خب میخوای اینجور بگم که محصول فراوری شده کاملا سنتی باروشهای گیاهی بدون دخالت مواد شیمیایی... تازه از مواد معدنی عالی تهیه شده... متوجهی که ...

صدای خنده ای از پشت سرم بلند میشه که نگاه به عقب که میکنم مهتاب رو میبینم که در حال خندیدن شینا هم کنارش داره میخنده رو به مهتاب میگم: فال گوش ایستادن اصلا کار خوبی نیست فرزندم مخصوصا در اون زمینه ای که من داشتم میحرفیدم ...

مهتاب در حال هندل زدن بود که بریده بریده میگه: تو بگو... داشتیم مورد عنایت قرار میگرفتیم و به دانشمون افزوده میشد ...

-بین من در این زمینه فقط تئوری بلدم شما اگه بیشتر میخوای بدونی بگو نگین عملیش و توضیح میده ...

شینا خاک به سرمی میگه و نگاه بدی به من میکنه که پرو پرو جواب میدم: به من ربطی نداره یکی دیگه کاشته حالا وقت برداشتشه یکی دیگم میخواد مراحل کاشت و بدونه اونوقت من باید چشم غرش و ببینم ...

شینا بلند اسمم و میگه که یعنی بسه دیگه ...

بیخیال یکی به دو باهش میشم و میخوام مشغول خوردن چای بشم که باصدای جناب رئیس چای تو حلقم میپره و به سرفه میفتم ...

ماهور: چی کاشت و برداشت میشه خانوم امیری!؟

الهی من بمیرم که گیر شماها نیفتم... خدانکنه!!!

من دارم از سرفه میمیرم همه به فکر کاشت و برداشتن که نگین قربونش برم محکم به کمرم میزنه که دیگه شک ندارم بچشم طبیعی زایمان میکنه از بس که زور داره ... زد قطع نخاعم کرد ...

مهتاب: نگین اروم کمرش شکست ...

شینا لیوان چایم و جلوم میگیره و قلی میخورم که بهتر میشم و نگاهی به جناب رییس و داماد خانمون
پارسا خان میندازم که نیش خندش واسه خواهرم بازه ...

ماه‌ور پشت میز میشینه و دوباره سوالش و تکرار میکنه: نگفتین چی کاشت و برداشت بشه؟

مهتاب خو خفه خون میگیره و پامیشه میره چای بریزه و شینا هم پیش نامزدش میشینه و میمونه من و
نگین که طفلکی اینقدر از خجالت سرخ شده بود که دلم سوخت ... روبه ماهور میگم: هیچی دوستم یه
زمین داشته یه گیاه نایاب کاشته حالام موقع برداشتشه تا دوهفته دیگه که برداشتشه

ماه‌ور کنجکاو میگه: اونوقت میتونم بپرسم چه گیاه نایابی؟!

خدا منو بکش و راحت‌کن ...

اخم میکنم و به سرعت میگم: نه!!!

با بروهای بالا رفته با تعجب نگام میکنه که میفهمم این نه محکم زیادی مناسب نبوده و به طوری مثل
خرگیر میکنم که چی بگم... مصنوعی میخندم و میگم: میدونین اخه خودمم نمیدونم تقریباً اون گیاه از
مراحل کاشت ایجاد یه چیز از اون گیاهه تا نه ماه بگذره و برداشت بشه من دقیق نمیدونم به این خاطر
اون نه رو محکم گفتم ... اصلاً به نظر من چیز جالبی نیست ...

ماه‌ور با تفکر و کنجکاو میگه: اتفاقاً موضوع جالبیه اونم از نوع اکتشافاتی که من دوست دارم ...

زیر لب میگم: یکی شما که فقط دوست ندارین ماشاءالله همه مردا تو این زمینه همه دوست دارن ...

ماهور: ببخشید چی گفتین من نفهمیدم؟

-هیچی با خودم بودم اما من علاقه ای به این اکتشافات ندارم در ضمن مناسب سن منم نیست ...

بعد میخوام پاشم برم که پارسا خان بعد دوساعت واندى که من اونجا حضور داشتم نطق میفرمایند:
کجا شانا جان؟ تایم استراحته ...

باید به شینا بگم به نامزدش بگه اصلا نمیخواد تو محیط کار به من توجه کنه ...

- نه دیگه برم کارای زیادی مونده تا یاد بگیرم ...

شینا: اره...اره برو عزیزم ...

ماهور ابراز وجود میکند و در نقش ریسی مهربان ایفای نقش میکند: میتونین استراحت کنین بعدا هم میتونید به کارتون پردازین ...

اخه به شما چه من نمیدونم اینا کار و زندگی ندارن اومدن ور دل ما نشستن ...

گوشی ماهور زنگ میخوره و بادیدن نام مخاطب نگاهی میکنه و بعد میره بیرون که صحبت کنه ...الهی خیر ببینه اونى که پشت خط بود و زنگ زد و من و از مصیبتى نجات داد ...ولى این مشکوک میزنه چرا اخه من اخلاقش و دیدم اصلا رو نمیده حالا اینجا نشسته با من در کمال صلح صحبت میکنه... مگه همیشه!!!

پارسا و شینا زیادی جیک تو جیک بودن و دل و قلوه میدادن ...از اونورم نگین و مهتاب پیش هم بودن ...منم داشتم چاییم و میخوردم که ماهور خان با صورتی برافروخته داخل شد و رو به پارسا گفت: باید برم جایی حواست به جلسه باشه مشغولشون کن تا من برگردم بعدم رو به من میکنه و میگه: شما هم باید همراه من بیای ...

بعد بدون حرف دیگه ای از ابدارخونه بیرون میره که شینا با تعجب میگه: تو کجا بری؟

-مگه من منشیش نیستم شاید باید برم؟! -

شینا: اما نگین که نمی رفت!

پارسا مداخله میکنه: شینا جان حتما واجبه که بره ...

خدا حافظی میکنم و با برداشتن وسایلام دنبالش مثل اردک راه میفتم ... خدا بخیر بگذرون این تا حالا خوب بود ولی اون مخاطب گور به گور شده نمیدونم چی گفته که این شکلی شده ... خدایا خودم و سپردم دست خودت ...

الهی بمیرم من که از دست شما اسایش ندارم ...

با تموم سرعت داشت گاز میداد و منی که خودم به شخصه عشق سرعت بودم الان مٹ چی ترسیده بودم، چشممو میبندم و تو دلم هی صلوات میفرستم که نکنه سرعتش کم بشه ... که هیچ بیشترم میشه انگار ماشینش داره پرواز میکنه ...

ترسیده رو به جناب رییس میگم: میشه اروم تر برین من دارم پس میفتم ...

نگاه عمیقی بهم میندازه و خدا رو شکر بدون هیچ حرفی سرعتش و کمتر میکنه و من و روانشاد، به خدا هنوز سنی ندارم واسه مردن و از اونجایی که زیادی دوست جونم باید هوای خودمم داشته باشم!

با توقف ماشین و پیاده شدن جناب رییس از ماشین پیاده میشم و دوباره مثل اردک دنبالش راه میافتم ... وارد اسانسور که میشیم اونقدر عصبیه که میترسم حتی نفس بکشم ... در اسانسور که باز میشه با

دیدن ساختمانی که درش نیمه باز هست قدم تند میکنه و با نهایت زوری که داره در و محکم باز میکنه که طی رفت و برگشتی آگه زودتر رد نمیشدم الان با در یکی شده بودم ...

منشی باترس بلند میشه و با لرز میگه: ج...جناب ...ته...

فرصت نمیده و جفت دستاش و روی میز میکوبه که منم مث اون دختر زهرم میره ... ماهور بی نهایت عصبانیه به طوری که خیلی خودش و کنترل میکنه تا اتفاقی نیفته، رو به منشی بدبخت داد میزنه: کجاست؟!

منشی ترسیده لال شده و اصلا هم حرکتی نمیکنه آگه من بودم خرابکاریم میکردم چه برسه به ترس و لرز ...

وارد اتاق ریاست میشه که از اینجا به بعدش دیگه قدم از قدم بر نمیدارم تازه چندتا هم عقب تر میرم تا یکم ترس درونم کمتر بشه ... یعنی این دایناسوری که میگم امروز فهمیدم چقدر برازندشه! اخه ادمم اینقدر ترسناک ...

دخترک منشی با لیوان ابی کنارم میاد و میگه: بیا بخور داری پس میفتی ...

لیوان و میگیرم و اب و تا قطره اخر میخورم و از اونجایی که کنجکاو بودم بدونم موضوع از چه قراره، رو به دختره میگم: این الم شنگه واسه چیه؟!

دختر ناراحت سر تکون میده و میگه: منم چیز زیادی نمیدونم فقط میدونم که مربوط میشه به پارچه هایی که تو گمرکه ... مثل اینکه توقیفه ...!

-چرا؟!

دختر: نمیدونم ...

با صدای شکستنی که اومد ترسیدم و به سمت اتاق رفتم و بادیدن ماهوری که از عصبانیت سرخ شده بود و گردن مردو گرفته بود و داشت خفش میکرد ... اینکه الان میکشش و بعدم بره زندان و اونوقت باید اعدامش کنن ... وای

نعره ماهور به هوا رفت: کاری به سرت میارم که ارزوی مرگ کنی... تو چیکار کردی نفهم... به خیالت میخواستی من و بی اعتبار کنی، به گور هفت جدت خندیدی لاشخور... ولی نشونت میدم با کی طرفی؟!

مرد: ما... ه... هور... و...

مرد با بیقراری نمیتونست حرف بزنه و صدش درنمیومد... به طرف ماهور رفتم و دست روی دستش گذاشتم و باترس ناراحتی گفتم: ولش کنین دارین میکشینش ...

با اخم نگام میکنه و میگره: با اجازه کی اومدی تو؟!

بیا هنوز تو این هاگیر واگیر یه چیم بدهکار شدم ...

-ولش کن الان میمیره و خودش میفته گردنت... میخوای یه عمر خودت و بدبخت کنی ...

ماهور ولش میکنه که مردک نمیتونه خودش و کنترل کنه و پخش زمین میشه و بعدم واسه من چشم غره وحشتناکی میره و دستم و میگیره و بیرون میره و خودش سمت مرد برمیکرده و میگه: منتظر عواقبش باش ...

دستم تو دستشه و همونطور که داره میره منم همراه خود میکشونه، دختره هم از ترسش فک کنم هفت تا سوراخ قایم شده بود...

انگار کشم که اینجوری منو دنبال خودش میکشونه... اما حسی که داشتم قابل وصف نبود یعنی چطور بگم حس میکردم چقدر متمر متمر و توان اینو دارم که تو سخت ترین شرایط بتونم روی ادما تاثیر داشته باشم... به خاطر همین چیزی نمیگم که عین کش منو میکشونه میزارم واسه اینکه ناراحته، غیر این بود که الان مو نداشت ...

دم ماشین دستم و بالاخره ول میکنه و سمت میچرخه و با توپی پریهم تشر میزنه: مگه من بهت نگفتم نیای تو هان؟... چرا سرخود پاشدی اومدی تو و خودت و دخالت دادی؟ نکنه فکر کردی میام ادم بکشم مخصوصا اون بیشراف و خودم و بدبخت کنم هان؟ فیلم زیاد دیدی اره!... برو بشین تو ماشین ..

متعجب نگاهش میکنم و تمام حس و حال در عرض چند ثانیه با خاک یکسان میشه ... الهی کپک بزنی
ماهور که منو مچل خودت کردی و حالا راه به راه دستور میدی ...

با اخم سوار ماشین میشم و میگم: مجبور نبودین من و دنبال خودتون راه بندازی مثل کش تنبون من و
بکشونین این ور و اون ور ...

دهنم و میبندم که اگه حرف نزنم سنگین ترم ... ای لال بشم که همیشه هرچی به زیونم میاد و میگم ...
ماهور تو اوج عصبانیتش ابروهایش با تعجب بالا میرن و سری تکون میده و میگه: از این موضوع هیچ جا
حرف نمیزنی الانم باید بریم جلسه دارم که حضور توهم لازمه ...

کم کم دیگه داشتم نا امید میشدم منو واسه چی دنبال خودش راه انداخته که ملتفت شدم و خیالم راحت
شد...

توی ساختمانی به مراتب شیک تر و مدرن تر از قبل نشستیم الان هم در جوار جناب رییس هستم و دارم
به سخنان گوهر بارشان گوش میکنم: ما برای این فصل یه سری کار خاص در نظر داریم که کاملا سنتی و
اسلام گرایانه است و اونچه که مدنظرمون هست تلفیق فضای سنتی و مدرن در قالب اسلامی البته با
رنگهای شاد که مطمئنن برای اون دسته از خانومای باحجاب از اهمیت زیادی برخورداره ... حتی میتونم
تضمین بدم به واسطه کارهای زیبایی که قراره از اب دربیاد برای ان قشر از خانومایی که به پوشش اهمیت
خاصی نمیدن هم اهمیت پیدا کنه و هم تبلیغی میشه واسه عفاف و حجاب

مردی که آقای مهدوی نام داشت کاملا در سکوت داشت به حرفهای ماهور فکر میکرد... دستی به
ریشهای مرتب شده اش کشید و با تفکر گفت: اگر اینطوره که میگین واقعا حرفی نمیمونه فقط قبلش
باید طرحها رو ببینم تا نظر قطعیم و بگم ...

آقای مهدوی مردی اروم و خوبی به نظر می امد که در کنار ان دکور شیک و مدرن دفتر کارش کت و
شلواری ساده به تن داشت و اونقدر هم چشم پاک بود طفلک که سر بالا نمی آورد که اسلامش به خطر
نیفته تا منو با اون مو و مانتو بافت کوتاهی که کم از بلوز نداره نبینه، ولی عجیب رو مخ جناب رییسم ...

اصلا هم چشم غره های ماهور و به هیچ جام حساب نمیکنم درست برعکس آقای مهدوی اون
معاونه وکیله نمیدونم چشه ولی خیلی چندشه، تو طول مدت جلسه مدام نگاههای سنگینش و حس
میکردم.

ای چشمت در بیاد و کور شی الهی خاک تو سر هیزت کنن ...!

اقای مهدوی: من برای صحبت‌های نهایی میام خدمتتون و انشاءالله اونجا به توافق میرسیم ...
ماهور سری تکان میده: هرطور مایلید...

نگاه تندیم حواله اون چندش میکنه که مرتیکه یکم خودش و جمع و جور میکنه
ولی کوتاه نمیاد و همینطور باز خیره منه که باعث میشه اقای مهدوی استغفراللهی میگه و بعد به بهونه
اوردن پرونده ای از اتاقش بیرونش میکنه ...

و من دقیقا موندم اومدن من واقعا چه فایده ای داشت که واسم سوال شده بود و باید در اسرع وقت
ازش بپرسم ...

ماهور بلند میشه و با اقای مهدوی دست میده: خب جناب بهتره رفع زحمت کنیم و خبر از شما...
مهدوی محجوب میخنده: حتما امیدوارم همونطور که گفتین کار خوبی از اب دربیاد ...

ایندفعه من میخندم و مهلتی به ماهور نمیدم و زودتر میگم: پشیمون نمیشین جناب مهدوی ...

مهدوی بدبخت یه لحظه هنگ میکنه که چرا من جفت پا پریدم وسط حرفشون و ابراز وجود کردم
...دلم خواست ...

مهدوی نگاه دیگری بهم میندازه: انشاءالله که همینطوره ...

رو به ماهور ادامه میده: به نظر خانوم فعالی دارین

بیا اینم فهمید من و مثل دسته بیل آورده و به هیچ دردیمن نخوردم و حالا یک کلمه حرف زدم، مهدویم یه
تیکه سنگین زد بهم ... حرفمو پس میگیرم و اصلا این مهدوی محجوب نیست بلکه خیلیم زیر اب کاهه
...حالام اشتب گرفته فکر کرده زن این دایناسورم ...

میخوام از اشتباه درش بیارم که ماهور زودتر میگه: بله یکم زیادی فعالیت دارن ...

ای حرصم میگیره بدتر از اون اینه که نمیتونم حرف بزنم، منم لج میکنم و بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون میرم که اون موجود چندش سینه به سینه ام در میاد...خوبه حالا یکی بیاد اینو جمعش کنه با اون لبخند مضحکش عینهو دهن اسب ابی ...

چندش: تشریف داشتید خانوم ...

خانومی میکنم و محلش نمیدم، میام راهم و کج کنم که دستش و رو سینه ام میزازه که یه لحظه هنگ میکنم و اونم به خیال اینکه میخوام پا بدم به خودش جرات میده و جلوتر میاد و با نیشخند زشتی میگه: باشییم در خدمتون ...

بعدم اومد دستش و بیاره نزدیک صورتم که با لمس دستش به خودم اومدم و رگ چاله میدونیم بالا زد و سیلی تو گوشش زد و بلند گفتم: برو در خدمت ننت باش مرتیکه عوضی ...

بدنم از خشم میلرزید که حضور ماهور و پشت سرم حس کردم و با برگشتن به سمتش و نگاه متعجبش که بین منو اون مرتیکه بود نزدیکش میره و فرصت نمیده و یقش و میگیره و جلو جلو میرتش و محکم به دیوار میکوبتش و خشن و عصبی میگه: تو چه غلطی میخواستی بکنی هان، بزنم همینجا لت و پارت کنم کثافت که چشمت دنبال ناموس این و اون هرز نره بیشرف... فقط به احترام جناب مهدوی هیچی نمیگم وگرنه ...

مهدوی خجولانه دست روی شانه ماهور میزازه و میگه: ماهور جان اروم باش ...اینجا محیط کاره نمیخوام حرفی درست بشه خودم به این موضوع رسیدگی میکنم ...

ماهور تویخ گرانه نگاه مهدوی میکنه و تند میگه: اگه ناموس خودتونم بود کوتاه میومدین؟!

مهدوی سر به زیر میبرد و بانوچی که میکند اخطار گونه نگاه اون چندش میکنه که در مقابل ماهور با اون قد و قامت (ماشاالله چقدر این پسر خوش هیكل و جذاب و غول تشنه...انگار که تازه دارم کشفش میکنم) مثل میمون از دیوار اویزون بود و در حالیکه انگشترعقیقش را توی دستش تکان میداد جدی و خشن میگوید: قطعاً یه جای سالم تو بدنش نمیذاشتم و از اونجایی که خودم رو بابت چنین کارمندی مقصر میدونم اجازه بدین خودم رسیدگی میکنم

وای که چقدر این مرد گل بود البته از اون گل محمدیها که باعطرشون فضا معنوی میشه... مهدوی هم دقیقا همون شکلی بود، نسبت به ماهور کمی قد کوتاهتر بود و هیکلش هم کوچیکتر بود ولی بازم جذاب بود... خوش به حال زنش ...

ماهور اون چندش و ول میکنه که با سری زیر افتاده به دفتر اتاق رییس برمیگرده... مهدویم طرف من میاد و میگه: خانوم من واقعا عذر میخوام ...

وای خجالتم نده ...

لبخند خجولی میزنم: وای چرا شما عذر بخواین... والا یه حرف و حرکتی زد سیلیش و فحششم خورد... من از پس خودم برمیام ...

یه دفعه میخنده و سرش و تگون میده که نگاه متعجبم به ماهور میفته که با اخم نگاهش به مهدویه ... مهدوی واسه رفع و رجوع میگه: راستش قصد توهین نداشتم که ماهورخان اینجور اخم میکنین... اخه خانومتون اخلاقا شباهت زیادی به خانومم داره، انشالله باهاش آشنا میشین ... من، زن ماهور! مگه میشه! مگه داریم! خدایا خودت ظهور کن و منو نجات بده ...

دوباره میخوام حرف بزنم و بگم من زن این نمونه دایناسوری نیستم که ماهور بی حوصله دستم رو میگیره و بدون معطلی میگه: آقای مهدوی خبر باشما... با اجازه...! خب یعنی چی؟ میگفتی من (خانومت) نیستم و خیال من و خودت راحت میکردی ...

نگاه اخرم به نگاه مهربون جناب مهدوی میفته که دستش رو به معنای بای بای تگون میده و منم لبخند گنده ای میزنم و از اونجا بیرون میایم ...

ماهور چنان عصبیه که من و تو ماشین شوت میکنه و خودشم میشینه و ماشین و روشن میکنه و گازش و میگیره و میره... متعجب دارم به رفتاراش نگاه میکنم که یه دفعه میزنه کنارو باتشر میگه: اگه یکم... فقط

یکم درست بگردی کسی جرات نمیکنه بهت هر حرفی بزنه ... با این موهای افشون و این بلوز کوتاه هرکسی رو به اشتباه میندازی!

از حرفاش ناراحت شدم اونم زیاد که نمیتونم جلو خودم و بگیرم و میگم: میدونین چیه؟ مشکل از من و پوششم نیست، مشکل از دید شما مرداست که هرچیزی رو تو احساسات نفسانیتون میبینین ... من هرطور دلم بخواد میگردم و به هیچ کس ربطی نداره ... در ضمن شماهم اگه بناس به اشتباه بیفتی پیاده میشم و بقیش و خودم بدم پیام ...

دستگیره رو میخوام بکشم که قفل کودک رو میزنه و بازوم و میگیره و به طرف خودش میکشه که رخ به رخش میشم و نفسای گرمش به صورتم میخوره ... با عصبانیت غیر قابل انکاری میگه: وقتی داری میگی مشکل از هم جنسامه و واقعا نگاهشون به دیده نفسانیه در واقع همینطوره چون یه چیزی دارن به اسم غریزه که با دیدن جنس مخالف حتی عقلشونم زایل میشه و اون غریزه جای عقل تصمیم میگیره ... به هرحال در هر شرایطی میتونه خطر افزین باشه و جونت در خطر بیفته مخصوصا اگر تنهایی گیر ادمی از خدا بی خبر بیفتی ...

یکم تو پوششت بیشتر دقت کن، اجازه نده قربانی غریزه نفسانی یه عده هیزو مشکل دار بشی ...

حرفشو قبول داشتم اما نه همه رو،

-توی حجاب کاملشم ممکنه یه مورد مشکل دار به پستت خورد اونوقت تکلیف چیه جناب مقلد...؟! -

نگاه خشنی بهم میندازه و میگه: واقعا که هنوز بچه این!

تو دلم اداش و دراوردم و همونجام گفتم: فعلا که همین بچه زنت شده تو چشم مهدوی جناب بابا بزرگ ...!

ماشین رو روشن میکنه و به سمت شرکت حرکت میکنه و من هنوز تو حضور موثرم در جلسات که یکی زد و خورد بود و اون یکیم که به نتیجه رسید ولی باز به مرحله زدو خورد رسید ... چه بوده؟! خیلی کنجکاوم بدونم ولی اشکال نداره و به جاش فهمیدم پا و قدمم واسه دعوا خیره ... مخصوصا با این ریپس جنگجو ماهورینگ !!!...

امروز کل روز رو دانشگاه بودم و نمیتونستم برم شرکت و از اونجایی که مشکلی نداشتم و زیر نظر جناب رییس بودم و خودشان اجازه را صادر کرده بودن البته قرارمون همین بود ...

تقریباً تو شرکت جا افتاده بودم و همه در تکاپو بودن تا اینبار پروژه هم عالی پیش بره که شک ندارم همینطوره چون جناب رییس زیادی جاه طلب تشریف دارن که فکر نکنم همچین موقعیتی رو بخواد از دست بده ولی خب استعداد و نبوغی رو هم که داره همیشه زیر سوال برد ... درسته دل خوشی ازش ندارم ولی منکر صفات خوبشم نمیشم به قول مهسا هم بچه درس خون یا به قول خودمون خر خون بوده اونم کجا ... خب اینش و نمیدونم چیزیم نمیگم که دروغ نشه!

البته منم سعی دارم نزارم پولای بابام حیف ومیل بشه و میخوام خودی دراین راستا نشون بدم و کارامو به بهترین نحو انجام میدم و جناب رییس فک میکنم از دستم راضیه ... چرا؟! ... چون که هرچی تایپه چه مال خودش چه مال دیگرون میاد میده دستم، منم مٹ چی کار میکنم! ... منشی نمونه یعنی من! ...

**

این استاده گویا تنش میخاره نمیدونم چرا اینقدر پبله شده رو مهسا، من که خودم کشیدم کنار چون با من خوبه ولی با مهسا یکم شیش و هشت میزنه اما اخر معلوم میشه چه قصدی داره که اینقدر خون به دل این مهسا میکنه ... امروزم دقیقاً با اون کلاس داریم و خود خدا رحم کنه ...

رو صندلیامون میشینیم که سیمین با نیشی باز به سمتون میاد و رو به من میگه: بچه ها واسه امتحان خوندین؟

اونطوری که اون اومد فک کردم چه کار مهمی داره....!

-من نخوندم فقط به امید مهسا اومدم ...

مهسا پشت چشمی نازک میکنه: منم گفتم رو من حساب نکن نمیخوام اتو دست این اورانگوتان بدم ...

سیمین با ترشروی در صدد دفاع از اون اورانگوتان درمیاد: وا... مهسا چطور دلت میاد به استاد بگی اورانگوتان! والا من که به خاطر شهراد جون اینقدر درس خوندم که حتما نمره کامل میارم ...

مهسا نیشی میکنه: اهان فقط به خاطر شهراد جون ...!

خیرکیف میشه و سرش و تگون میده که میگم: افرین همینطور ادامه بدی میتونی توجه شهراد جون و جلب کنی ... انشالله توجهی هم در این زمینه نصیبت میشه ...

دیگه سیمین و نمیشه جمع کرد و اصلا انگار تو افق محو شده بود ...

با دوییدن رضا به طرف صندلش جناب شهرادجونم شرفیاب شدن ... سیمین نیش چاکوند و با قر و فرش سمت صندلش رفت و نشست ...

استاد با اخماش رو به بچه ها خوش و بشی میکنه و همانطور هم واسه امتحان امادمون میکنه

من که مونده بودم چیکار کنم اصلا لای جزومو باز نکردم ببینم که حداقل چندتا صفحه است و صفحاتش و بشمارم و از اونجایی که زیادی پروام نگاه مظلومم و سمت مهسا روونه میکنم و لب میزنم: دوست دارم ...

میخنده و سری تگون میده که یه دفعه رنگ نگاهش برمیگرده! مسیر نگاهش دنبال میکنم و به جناب استاد پیوند میخورم، استاد جان نگاه بسیار قشنگی روانه ام میکنه و میدونم شصتیش خبر دار شده که مهسا میخواد امداد رسانی کنه ... سمتم میاد و روی برگه ام خم میشه و اروم میگه: حواست به برگه خودت باشه ... زیر نظر دارم

بعدم دوانگشت اشاره و وسطی رو اول سمت چشمای خودش بعد من میگیره که یعنی دارم ... برو عمتو داشته باش ...

داشت دیگه حوصلم سر میرفت از ده تا سوال دوتاش و جواب دادم اونم نیم نمره ای

ناامید شده بودم و میخواستم برم برگم و تحویل بدم، حتی اون سیمین بیشعورم بیشتر از من بلد بود ... همینکه اومدم پاشم برم یه پس کله ای خوردم از جانب مهسا به اجبار دوباره نشستم و بعد از لحظاتی مهسا خانوم بلند شد و سمت استاد رفت ... یه حالی بهم دست داد ناخودآگاه بغض کردم و ناامید نگاه مهسا و جای خالیش کردم که برگه ای توی بغلم افتاد متعجب نگاهی به برگه بعدم به مهسا که کنار استاد وایساده بود و به حرف گرفته بودش ... فهمیدم نقشه از چه قراره و سریع دست به کار نوشتن شدم و مهسا هم مخ استاد و به کار گرفته بود که نمیدونستم در مورد چی حرف میزنن البته به منم ربطی نداشت، من فقط نوشتم ...

برگه رو با حالت پوکر فیسی تحویل دادم که جناب استاد با ابروهایی بالا رفته گفت: شما که تا دقیقه آخر نشسته بودی؟!

احمقانه میخندم: خب دیگه همینه شما چیزی در مورد امدادهای غیبی میدونین؟

استاد متفکر میگه: امدادهای غیبی رو نمیدونم اما مال شما رو قشنگ میشناسم ...

نگاهی جانب مهسا میکنه که مهسا هم سرش و با جزوش گرم میکنه

*

استاد شروع به درس دادن میکنه و اونقدر جدی هست که جیک بچه ها درنمیاد و ماهم به میزان جدیت پی برده و سکوت میکنیم و درس را فرا میگیریم ... وقتی درس دادن استاد گرامی تمام شد شروع کرد از بچه ها سوال پرسیدن، از مهسا و من هم سوال پرسید که به درستی جواب دادیم ولی جوابای مهسا جامع و کامل تر از من بود اما نمیدونم چرا استاد پيله کرده بود روی مهسا و بیشتر اون رو سوال جواب میکرد...

استاد: خانوم تهرانی ممنونم بابت جوابهای کاملی که گفتین، میتونین بنشینین ...

مهسا نگاه جدی میکنه و میگه: امیدوارم شک و شبه دیگری نباشه و با خیال راحت بقیه کلاس رو بگذرونید البته تعداد بچه هام زیاده ...

علنا تیکه ای پروند که چرا استاد امیری فقط رو سر مهسا خراب شده و زرت و زرت ازش سوال پرسیده و دانشجوهای دیگه من جمله بنده هم قصر در رفتیم ...

استاد تک خنده ای میکنه که الهی چقدر صورتش و دلنشین تر میکنه: البته که هستن ولی میخواستم بدونم چقدر از امدادهای غیبی بهره میگیرین!

نگاهش و به من میندازه که منم نیش میچاکونم و دست مهسا رو میگیرم و مینشونم، اونم باحرص نگام میکنه ... خدا اخر عاقبت مارو با اینا بخیر بگذرونه ...

مهسا: یعنی میخوام شاخ شاخ موهاش و بکنم و با همین ناخونام چشاشو دربیارم ...

منم باهاش موافقم ولی نه دیگه اینقدر خشن

استاد جان لبخند شرورانه ای تحویل مهسا میده و کیفشم برمیداره و میره و مهسا عصبانی که مثل گاو وحشی سم زمین میزنه و با حرص چیزی زیر لب زمزمه میکنه فقط یه دستمال قرمز کم داره... وای خاک به سرم مهسا و این فحش رکیک، والا جای اون داداشش خالی که چقدر در تربیت خواهرانش مخصوصا کوچیکیه کوشا بوده!

تو ماشین نشستیم داریم تشریف میبریم منزل ما تا آخرین خبرها رو از نون بگیرم، اصلا ببینم دهن باز میکنه حرفی بزنه یا دوتا فحش میده و میگه فضولیش به تو نیومده!

مهسا هی زیر لب داره غر غر میکنه و منم نمیفهمم چی میگه ولی داره جناب استاد و مستفیض میکنه... چون حوصله غرغرش و نداشتم صداش کردم، اما اینقدر تو حس فحش بود که نمیفهمید:

-مهسا... مهسا... مهی... مهی جان ...

خرجان!

گردنش به سمت تغییر حالت میده و میگه: جانم ...

اول تو کف عکس المعلم اما کم کم نیشم باز میشه و میزنم زیر خنده و تو حال و هوای خودمم که چیز محکمی به بازوم میخوره، سریع سیخ میشم و نگاه میکنم که با عصبانیت میگه: من اعصاب درست و درمون ندارم، یهو دیدی همین جا پیادت کردم و خودت بقیش و پیاده برو خونه... پس مثل هندل ماشین نرو رو اعصاب من ...

تهدید کار ساز میشه و یه جا میشینم و دلیل خندمم نمیگم چون اون موقع معلوم نیست چی بر سرم میاره ...

از اونجایی که یه جا نشستن کار من نیست، یه فکری به ذهنم میرسه که هم خودم سرگرم بشم هم فکر مهسا را منحرف کنم... سمت پخش میرم و کلید و میزنم که با پیچیدن صدای بهنام بانی و اهنگ قرص قمرش دیگه از این بهتر نمیشد، صداش و تا آخر کردم و شروع کردم ادا دراوردم که کم کم یخ مهسا هم باز شد و با من همراهی کرد ...

عاشق و در بدرم تویی قرص قمرم
زده امشب به سرم که دلت رو بیرم
تویی طنناز دلم محرم راز دلم
بس که دل بردی ازم دلبر ناز دلم (2)

دستامو بردم دوطرفم و شروع به لرزیدن شونه هام کردم، مهسا هم غش رفته بود از خنده ...

دل دل شده دیوونه و مست
عاشق تر از این دل مگه هست
تاتو نفس و جان منی
تاتو سرو سامان منی
عشق مدیون توام اره مجنون توام
من مجنون و بین که پریشون توام
تو که ماه و صنمی عاشقم شو یه کمی
باتو توی دل من که نیمونه غمی

از اینکه مهسا از اون حال درومده بود خوشحال بودم و حالا نسبت به چند دقیقه شاد بود ... مهسا
بهترین دوستم بود که طاقت ناراحتیش و نداشتم ...

صدای زنگ موبایلم میومد شروع کردم به گشتن میون اون همه خرت و پرت که شترم با بارش گم میشد و
بالاخره با دیدن نور پیداش کردم و بیرون کشیدم و با دیدن اسم دایناسور رو به مهسا که سوال پرسید
کیه؟!

-ماهوره!

سریع تماس رو وصل میکنم: بله؟!

ماهور: بین هرجایی هستی خودت و برسون شرکت!

-اما من دانشگاهم ...بعدم مگه قرار نشد نیام ...

پوفی میکشه که معلومه داره خودش و کنترل میکنه: شانا همین الان میای شرکت هرجا که هستی، در ضمن میدونمم کلاست تموم شده ...

بعد تق قطع کرد ...نه سلام کرد نه خداحافظی ...بیخود نیست که بهش میگم نمونه بشری، عجب خریتی کردم که رفتم سرکار و شدم منشی مخصوص اقا که تا توالت میخواد بره باید همراهش برم ...گند بزنین شانسم و که چه فکرایی داشتم ...

مهسا: ماهور چی گفت؟ چرا قیافت این شکلی شد؟

با ترش روی میگم: هیچی فهمیده میخوام برم خونه یکم خوش بگذرونم حالام زنگیده بیا شرکت کار مهم دارم ...واقعا چطور تحملش میکنی؟

مهسا پشت چشمی نازک میکنه: مواظب حرف زدنت باش، جرات داری به خودش بگو ...

-گمشو توهم با اون داداشت انگار نوبرش و آوردن ...

مهسا: ماهه داداشم میدونی چقدر دختر چشمشون به راهه تا یه گوشه چشمی بهشون بندازه ...

-خاک تو سر اون دخترا کند که منتظر چشم و ابروی عتیقه داداشتن ...

مهسا راهنما روزد و تغییر مسیر داد و به طرف شرکت رفتیم ...منم زنگی به مامان زدم و اطلاع دادم که طبق معمول تحویل نگرفت، باید برم معتاد بشم تا اینا قدرمو بدونن ...

مهسا ماشین و جلوی شرکت نگه میداره که من پیاده میشم و هرچی منتظر میشم تا اونم پیاده بشه، همیشه ... سرم و از پنجره تو ماشین میکنم و میگم: تو مگه نمیای؟

مهسا: نه حوصله ندارم ...یکمم خستم میرم خونه بخوابم ... خوش بگذره در جوار داداشم ...

بعدم گزش و میگیره و میره...نگاهی به ساعت روی گوشم میکنم و با دیدن ساعت 2 فحشی نثار رییس بزرگ میکنم وگرنه الان غذا خورده بودم بعدم تو رختخوابم داشتم لالا میکردم...پوفی میکشم راهی میشم ...

وارد که میشم با دیدن مهتاب و شینا کنارشون میرم و سلام میکنم که شینا نگران جوابم و میده ...

-شینا طوری شده اینقدر پریشونی؟

جای شینا مهتاب میگه: ماهور و پارسا تو جلسه ان و دارن برای طرحهای خانوم بازار گرمی میکنن ولی نمیدونه داداشم کارش و بلده ...

پشت چشمی نازک میکنم و حرصم رواز جناب رییس اینطوری خالی میکنم: ببخشیدا طرحهای ابجیم تکه احتیاجی به بازار گرمی اق داداشتون نیست ...

قیافم پوکر فیس میشه و میگم: نمیدونم این داداش ذلیل مردت چیکارم داره که منو کشونده اینجا هم خوابم میاد، هم گرسنمه ...

--لابد من ذلیل مرده یه کاری داشتم که گفتم بیای؟!

یعنی روح از تنم جدا شد...خاک به سرم...نمیدونم قیافم چطور شده بود که مهتاب غش خنده بود و شینا هم مونده بود که بخنده یا نگران بشه...اب دهنم و قورت میدم و اروم برمیکردم طرف جناب رییس که ماشاالله و هزار الله و اکبر چشمم کف پاش با اون قامت دراز و گندش ژست خوشگلی گرفته بود که تو اون کت و شلوار سورمه ای با دستی که توی جیبش گذاشته زیادی خوشتیپ شده ...

اه...جووری دارم تو ذهنم ازش تعریف میکنم انگار میشنوه دارم پاچه خواری میکنم پسره جلب!!!

خنده احمقانه ای میکنم و کوچه علی چپ برای اینجور وقتا عالییه واسه رفتن...پس میگم: خب جناب رییس بامن چیکار داشتین؟

ابروهاش بالا میرن از پروپی من، گوشه لبشم بالا میره ... اما زود تغییر حالت میده و اخمی میکنه و رو به من میگه: شما با من بیا تا بفهمی باهات چیکار داشتم ...

سپس رو به مهتاب و شینا میگه: شما هم کارتون تموم شد میتونین برین، من خودم بعدا شانارو میسونم ...

مهتاب با چشمای گرد شده نگاه برادرش میکنه که ماهور جان بدون توجهی میره و منم به دنبالش روانه میشم تا بفهمم این ذلیل مرده باهام چیکار داره؟! ...

به دنبال ماهور وارد اتاقش میشم و با دادن یه سری برگه با جدیت میگه: این برگه ها رو الان تایپ کن و یه قرار داد هم تنظیم کن و بیار تو اتاق کنفرانس ...

بعد منتظر نیمونه تامن حرفی بزمنم و برمیگرده و میره اصلا هم نمیگه که خسته ام و گرسنه و تشنه هستم خدانصیب نکنه که یه شمرم به پست من خورده و منم مظلوم عالم ...

اره جون خودم یکی من مظلومم یکیم حسین مظلومه عالمه

**

همه برگه ها رو تو پوشه جا میدم و با خوردن تکه ای بیسکویت ضعف دلم و میگیرم و به طرف اتاق کنفرانس میرم و بعد تقه ای در زدن، درو باز میکنم و داخل میشم که با دیدن رو به روم یه لحظه هنگ میکنم اما بعد کم کم نیشم باز میشه

مگه میشه دونفر اینقدر شباهت زیادی به لورل و هاردی سینمای کمترین داشته باشن! ...!

با برقی که تو چشمه بلند سلام میدم و با اشاره ماهور به سمتش میرم و پرونده هم بهش میدم و سری برای پارسا هم تکون میدم و کنار جناب رییس مینشینم و به ان دو مرد خیره میشم و اونقدر غرقم که با دستی که به پهلوام میخوره از اون حالت در میام و نگاه قیافه غضبناک جناب رییس میکنم که داره با جدیت رو به اون دوتا اعجوبه حرف میزند: ببینید جناب میثاقیان این کاری که از ما میخواین واقعا محدوده و پرسه زمانی کمی داره ...

هاردی میثاقیان با همون لپای تپلش که مثل خود خود هاردی هست، میگه: اما ما خیلی مصریم که اینکار حتما سر بگیره، هرچقدرم هزینه بخواد اصلا مهم نیست ... فقط انجام شدن کار خیلی مهمه ...

بعدم میخنده که چشماش مثل دکمه میشه و نیش من باز میشه ... نگاه لورل بهم میفته و با همون قیافه ضایعش نگام میکنه و میخنده و سری تکون میده و میگه: از شکل صورت ما به این صرافت افتادی و میخندی ...

خجالت زده از این حرفش لبم را زیر دندون میگیرم: وای ببخشید فقط یکم شوکه شدم همین

نگام به ماهور میفته که اخم الود نگاهم میکنه اما حرفی نمیزنه که خود هاردی ادامه میده: شما دخترم یه چیزی بگو که این جناب ریستون یه اوکی بده ...

من اگه نظر بده بودم که میپچوندم میرفتم یه چی کوفت میکردم که دارم از گشنگی میرم دیار اخرت ...

-خب چی بگم جناب لو....میثاقیان؟!

پارسا میاد حرف بزنه که ماهور میگه: جناب من اون موقع یه شو دیگه هم دارم و نمیتونم سرسری بگذرم ...لطفا درک کنین ... و اون تاریخ و با اون شرایط واقعا متاسفم ...

کنجکاو میشم بدونم این اصرار و انکارها واسه چیه که احتیاجی به گفتن نبود و اونقدر حالت صورتتم تابلو بود که آقای لورل میگه: ما قراره واسه بچه های سرطانی یه شو لباس بچه گانه ترتیب بدیم به علاوه حضور خانواده هاشون و خیرینی که قراره بیان اما به آقای تهرانی خیلی احتیاج داریم واسه طرح و نحوه برگزاری، ولی متاسفانه قبول نمیکنن و میگن یه شو دیگه دارن و نمیتونن تداخل کاری رو قبول کنن!

چنان با لحن ناراحت و مظلومانه ای میگه که دلم به حالش سوخت و دوست داشتم یه کاری واسشون انجام بدم ...

ماهور بلند میشه و درحالیکه کلافه بود رو به برادران میثاقیان میگه: متاسفم ...انشالله در روزهای اتی همکاریهای مشترکی خواهیم داشت ...

پارسا: بازم متاسفیم ...

انها هم نا امید بلند میشن که برن ... مثل قاشق نشسته میپریم وسط و رو به آقایون میگم: من یه نظری دارم البته آگه اشکال نداشته باشه ...

از صورت ماهور معلومه که میخواد خفم کنه اما من پرو پرو بهش زل زدم که کم میاره و با کنایه میگه:
بفرمایید سرکارخانوم!

پارسا هم با تعجب نگام میکنه و لورل هاردیم که انگار منتظر یه فرصت بودن با چشمانی پرستاره نگام میکنن و با استرسی که از نگاه اخم الود جناب رییس بهم تزریق میشه میگم: خب ... خب ... میدونم در جایگاهی نیستم که بخوام حرفی یا نظری بدم اما واقعا دلم میخواد آگه قراره کاری برای بچه های سرطانی انجام میشه، واقعا انجام بشه ... خب جناب تهرانی چرا از این منظر بهش نگاه نمیکنین که شما میتونین باعث خوشحالی یه عده بچه های باشین که معلوم نیست تا کی قراره زنده بمونن و این شو میتونه درصد امید به زندگیشون و بالا ببره و از دیدگاه من این شادی معنوی برای بچه ها به ارمغان میاره و ثوابی که برای شما هم به طور یقین داره و از دیدگاه مادی میتونم بگم که اینکار با آمدن افراد خیر که بیشتر از طبقه معرفه جامعه ان میتونه برای کار و طرحهای شما سود اور باشه و جذب مشتری و یک پوئن مثبت اینکه در کارهای خیریه هم شرکت دارین و مطرح کردن خودتون در سطح کاریتون درسته زمان محدوده اما یکم با سخت تر کار کردن میشه که خودتونو برسونین

سکوت میکنم و نگاهم را در چهره های متفکرشان میدوزم که ابروهای پارسا کم مونده به موهایش بچسبه ...

بله دیگه فکر کردی داماد جان ، نمیدونی چه خواهر زن نازنینی نصیبت شده ...

وقتی تاثیر حرفامو تو صورتاشون دیدم ادامه دادم: جناب برادران میثاقیان که گفتن هر هزینه ای باشه متقبل میشن و کار هم باشما که آگه با پیشنهاد یکم پاداش میتونین کارمندا رو تحریک کنین ... هم به پروژه اصلیتون میرسین هم به پروژه بچه های سرطانی

نفس عمیقی میکشم و که همچنان منتظرن تا بقیه حرفم و بشنون: نه دیگه تا همین جا بود تموم شد ...

و نگاه مضطربم و به ماهور میدوزم که بازم متفکر نگاه میکرد و برادران میثاقیان هم با تردید به او زل زده بودن که در آخر باسکوئی مطلق و دق دادنمون آقای هاردی با تردید میگه: بازم میگم ما حاضریم هر هزینه ای پرداخت کنیم ...

ماهور با چشم غره ای به من روبه انها میگه: حرف من همونه که گفتم ...

چنان بادم خالی میشه که مرده و زندشو به باد فحش میگیرم ... این دایناسور ادم بشو نیست ...

لورل هاردی ناراحت و مغموم از اتاق کنفرانس میخوان خارج بشن که پارسا یه دفعه میگه: اقایون میثاقیان یه لحظه صبر کنین ...

مشتاق به طرف پارسا برمیکردن که پارسا میگه: ما خبر قطعی رو بهتون میدیم
ماهور به تندی به سمت پارسا برمیکرده که پارسا محل نمیده و ادامه میده: من خبر قطعی رو فردا بهتون میگم ...

بعدم نگاه تند و عصبانی ماهور که ابتدا رو به پارسا بعد رو من میگرده ... که الهی لال میشدم و نظر نمیدادم که بخوام کار خیر کنم ...

لورل هاردی خوشحال رفتن و ندیدن که من زیر نگاههای ترسناک جناب رییس چطور رنگ عوض میکردم ... پارسا دنبال انها رفت و ماهورم به سمت من برگشت و عصبانی گفت: چرا جایی که هیچ ربطی بهت نداره نظر میدی؟

میدونستم رنگم پریده هم از ترس هم از گشنگی، الان باید یه کاری میکردم وگرنه این دایناسور تا زبونم و از حلقومم نکشه بیرون دست بردار نبود ... خدایا منو ببخش ...

ماهور: چرا ساکت شدی تا پنج دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی میکردی ...

دستم و به سرم گرفتم و کمی دیگه خودم و به بی حالی زدم و مثل کسی که بخواد غش کنه خودم و به اینور و اونور بردم و با چشمانی نیمه باز به صورت نگران ماهور نگاه کردم و دیدم نه نقشم گرفته و بعد خودم ول کردم که رو زمین بیفتم که یکدفعه دستای ماهور به دور کمرم میچرخه و منو تو اغوشش میکشه ... هنگ کردم و به اینجاش فکر نکرده بودم که منو به سینش چسبانده بود و نمیدونم چم شده بود یه دفعه یه جوری شدم و ضربان قلبم یه در میون میزدو داغ و سرد میشدم

اما انگار واقعا حالم بد بود ...

دست زیر زانو هام میندازه و رو دستاش بلندم میکنه که قلبم وایمیسته و به سمت کاناپه گوشه اتاق میره و اروم روی اون میزاره ...

هم متعجبم از کارش، هم مواظبم که یه دفعه پلکام تکون نخوره فکرکنه بازیمه ... اما از شما چه پنهون که داشتم تو بغلش غش میکردم فقط کافی بود بفهمه همش فیلممه همونجا از پنجره پرتم میکرد بیرون ...

با هزار ترس و دلهره و فیلم اومدن تونستم از پس نقشه ام بریام تا اینقدر سرم غرغر نکنه بابت سخنرانی غرایی که در حق برادران میثاقیان کردم

صدای در میاد و متعاقب اون صدای پارسا به گوشم میشیند: داداش والا موقعیت به این خوبی چرا رد میکنی؟!

ماهور: نمیخوام مشکلی واسه شو مهدوی پیش بیاد ...

پارسا: پیش نمیداد فقط یکم کارمون سخت تر و فشرده تر میشه ...

سکوت میشه ... حالامیبینن من چشم بسته است و نمیتونم باز کنم ... حرفم نمیزنن و من اینجا دارم بال بال میزنم ...

پارسا: این چش شد یه دفعه؟

نه مثل اینکه متوجه ام شده ... ولی خیلی بی نزاکت و بی ادبه، اخه این به درخت میگن نه ادم ... حالا که برم پیش شینا، اون بلده ترتیبشو بده ... اره شاناون جون تو خودت و حرص نده رو نقشت تمرکز کن ...

تن صدای ماهور بالاتر میره معلومه خیلی عصبانیه: من نمیدونم چشه؟ یه دفعه غش کرد اینجا، خواهر خانومه بین چشه ...

صدای قدمایی به گوشم میرسه و یه دفعه قطع میشه و دوباره صدای ماهور بلند میشه: بعدا حساب این دختره رو میرسم تا تو مسائلی که بهش هیچ ربطی نداره سرک نکشه و دخالت نکنه ... من هنوز سر حرفم هستم نمیخوام هیچ خللی وارد کارم بشه ...

پارسا: خب داداش حالا چرا عصبانی؟!

میتونم حس کنم که دستش در موهاشه چون وقتیایی که کلافه و ناراحته عکس العملش اینه ...

ماهور: نمیدونم دختره یه دفعه غش کرد فکر کنم واسه گرسنگیه!

نه به جان مامان رعنام، گشتم هست نه دیگه در حدی که غش کنم ... فقط چون داشتی پاچم و میگرفتی مجبور شدم خودم و بزمنم به غش کردن که دست از سرمن برداری ... والا اخرش کار و میگیری و پولشم تو جیب تو میره اما الان داری واسه ما ناز میای!!!

پارسا: میخوای بیرمش دکتر!

ماهور: فک کنم فشارش افتاده، یه لیوان اب واسش بیار ...

دوباره صدای قدم و بعدم صدای در که معلومه پارسا رفته و جناب رییس هستن در خدمتم ...

بوی عطرش زیادی خوشبوئه، اونقدرم حجم بوش زیاده که میدونم نزدیکمه ... با افتادن سایه ای روم یه لحظه تکون خفیفی میخورم و بعد حرکت نرمی که روی صورتم ایجاد میشه، نفس در سینم حبس میشه ... حرکت انگشت دستش از پیشانی تا کنار گونم امتداد پیدا میکنه و تالاپ تالاپ قلبم که انگار میخواد بیرون بزنه ... دمای بدنم بالا رفته بود حالم رو نمیفهمیدم ... اصلا ... اصلا این حرکت انگشتش چه معنایی داشت؟!

خاک تو سرم کنن اومدم بازی بدم خودم دارم بازی میخورم ...

دیگه نمیتونم خودم کنترل کنم و اروم چشامو باز میکنم و واقعا هم حس و حال بلند شدن را ندارم و ضعف توی بدنم موج میزنه ... با بازکردن چشم، تصویر صورت ماهور با اون ابروهای پرپشت مشکی که در هم گره خورده و چشمان سیاه جذابش، جامیخورم و کمی عقب میرم که با نفس عمیقی که میکشه سریع بلند میشه و ازم دور میشه و دست به کمر میزنه و بعد دوباره در موهای خوش فرمش میکشه و از حرص پوفی میکشد و از اتاق بیرون میره ... تنها میشم و نگاهی به دورتا دور میکنم و دلم از گرسنگی مالش میره ... میخوام راه برم که نمیتونم ولی محل نمیدم و آرام آرام بیرون میرم که با دیدن پارسا روبه رویم بیحال میخندم که میگه: بیا من کمکت میکنم ... ماهور تو اتاقشه و منم زنگ زدم سفارش دادم تا غذا بیارن ... اخیه ماهم هنوز ناهار نخوردیم ...

-ممنونم داماد جان ...

میخنده: تو این حالت باز شوخی میکنی ... اما دمت گرم بدجوری این ماهور و گذاشتی تو امپاس

متعجب نگاهش میکنم: اما اونکه قبول نکرد ...

پارسا: قبول کرد منتها نخواست حرفش دوتا بشه که با سخرنانی غراتون حسابی فیض بردیم ... ماهور قبول کرد و قرار شد کارشون برای ما باشه ... هم سود مادی داره هم معنوی ...

بعدم چشمکی به من گیج و گول میزنه و وارد اتاق ماهور میشیم و من درکف این نمونه بشری هستم که این افعال معکوس یعنی چی؟ خب مثل ادم بگو ااره یا نه!!!

گویا خیلی سخته!!!

یه عالمه برگه بهم داده و ازم خواسته تایپ کنم ... منم مثل اون حیوان نجیب نشستم و دارم وظیفه خطیرم را انجام میدم ... تا الانم خواهر بنده بودا ولی نمیدونم یه دفعه کجا غیبش زد و بهونه گرفت و رفت ... این ابجی ما اون موقعش چی بوده که حالا با وجود پارسا دیگه بیشتر تو فاز میره و زیادی شیش و هشت میزنه

امروز کارم فقط تایپ کردن بود و شکر خدا باوجود دردی که در ناحیه لگن و کمرم ایجاد شده بود تلفات جانی دیگری نداشتم ... اینم باید درگاه خدا دخیل بشم که جناب رییس همراهم نکنه وگرنه معلوم نیست چه بلایای دیگه ای سرم میخواد بیاد ...

برگه های پرینت شده رو دسته میکنم و میبرم برای جناب رییس... خیلی شیک و مجلسی سینه رو میدم جلو، اروم در میزنم و وارد میشم و به سمت میز میرم... سر بالا میکند و با یه من اخم نگام میکنه... انگار ارث ننشو خوردم ...

والا نمیدونم کی گزش گرفته که اثراتش داره پاچه من و میگیره ...

اخم میکنم و با جدیت میگم: برگه ها هم تایپ شده و پرینت گرفتم و به ترتیب سری که گفتین شماره گذاری کردم و اگه کار دیگه ای ندارین تایم کاریم تموم شده من برم ...

انگار با در و دیوار حرف میزنم، سرش و کرده تو لب تاپش و داره یه چی تایپ میکنه که از قضا عصبانیتش حس میکنم مال همین باشه... چند دقیقه دیگه هم میگذره و انگار نه انگار ...

-اقای تهرانی با اجازه من رفتم... خداحافظ شما ...

عقب گرد میکنم که برم صدایش بلند میشه: من اجازه دادم بری!

باحرص به طرفش برمیگردم: حرفیم نزدین، منم از سکوتتون حس کردم باید برم ...

توجهی به لحن نمیکنه و بلند میشه از پشت میزش و در لب تاپش و میبنده و به طرفم میاد که یه لحظه محو ژست و قدو هیكلش میشم که خوش به حال زنش!!!

روی صندلی جلو میزش میشینه و به من اشاره میکنه که بنشینم... منم عصبانی میشم که چرا نداشته برم خونه با یه من اخم نگام میکنه و میگه: ادمی وقتی نظری میده و حرفی میزنه باید روی حرفش باشه ...

گیج نگاش میکنم که ادامه میده: وقتی جلو برادران میثاقیان از فواید معنویات و مادیات حرف میزنی دیگه نباید با این همه اخم جلو من بشینی و طلبکار نگام کنی ...

خدایا منو از دست این ماموت نجات بده که بند و تبصره نیاد واسم ...

وا میرم و میدونم لبام اویزون شده که نیمچه لبخندی بهم میزنه... ماموت منو به مسخرگی گرفته و حالا داره به ریش نداشتم میخنده... میخوام حرف بزنم که زودتر به سمت خم میشه و کاغذی جلوم میزاره و میگه: این لیست کارایی هست که باید انجام بدی البته میدونی که خودمم باید همراهت باشم تا مشکلی پیش نیاد ...

لیست و بر میدارم و با دیدنش مخم سوت میکشه و لعنت بردهانی که بی موقع باز بشه... نگاهش میکنم که خندش بیشتر عمق گرفته و با گرفتن حال من، روح و روان نداشتمش شاد شده ...
-اما ببخشید جناب رییس اینا تو حیطة کاری من نیست... یعنی من هیچ تجربه ای در این زمینه ندارم...ممکنه کسی دیگه ای رو مامور این کار کنین؟!

تکیه به صندلش میده و پا روی پا میگرددونه و ابروی به معنای نه بالا میندازه که الهی لال بشی یه ملت راحت بشن اینقدر تو بشر درنوع خودت کمیایی!!!

ماهور: طبق برنامه ریزی من جلو میریم و از اونجا که محدودیت زمانی داریم کارها رو تقسیم کردم و بهر کسی به میزان توانش کاری دادم... کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم ...

ابروم بالا میره و با تخی میگویم: اهان ممنون که اینقدر به فکر بنده این، اونوقت یه سوال واسم پیش اومده؟!

ماهور: بفرمایید.

-اونوقت از کجا فهمیدین توان بنده در این حده؟!

ماهور سر زیر میندازه و ایندفعه پایش را از روی ان پا بر میدارد و روی زمین میگذارد و به جلو خم میشود و ارنجش را روی ران پاهاش میذاره و بالحن خاصی در چشمانم میگه: اونقدر میدونم که همچین لیستی رو برات نوشتم ...

ناباور نگاهش میکنم و از دوپهلوی بودن حرفش و نفهمیدن منظورش دوباره اخمهایم جمع شد و با بلند شدنش نگاهش میکنم که بی طاقت و مظلومانه میگم: باشه هرچی شما بگین، اما امروز رو زود برم خونه از فردا شروع میکنم ...

با مظلومیت نگاهش میکنم و خیره بهم نگاه میکنه که حالت چشمش برام جالب میشه انگار حرف نامفهومی بهت القا میکنه که نمیدونم چیه، پوفی میکشه و میگه: باشه برو اما از فردا باید همه چیز طبق برنامه پیش بره ...

انگار دنیا رو بهم دادن با خدا حافظی کوتاهی میخوام برم که صدام میکنه:
ماهوز: لیست یادت نره ...

اهانی میگم و برمیکردم برگه رو برمیدارم و میرم اما سنگینی نگاهش رو هم حس میکنم ولی توجه نمیکنم....بزار اینقدر نگاه کنه تا خودش خسته بشه...وای خدا چه امروز این ماموت مهربون شده بود...چی میشه همیشه مهربون باشی با اون اخمش ادم زهره ترک میشه از بس ابروهایش پرپشته و مشکی ...

هوا کاملاً تاریک شده بود و خرپر نمیزد...حداقل برمیکشتم داخل و میرفتم کمک جناب رییس میکردم بعدم نکنه رحمی به دلش می افتاد و من و میرسوند خونه...خدایا عجب غلطی کردم که میخواستم برم خونه و دوساعته اینجام و نمیدونم چرا از شانس خوشکلم یه دونه ماشینم رد نشد...زنگ اژانسم زدم ماشین نداشت، یادم باشه پولامو جمع کنم و یه ماشین بخرم ...

داشتم فکر میکردم و از سرما میلرزیدم که با شنیدن صدای بوق میپریم بالا و باترس نگاه ماشین اشناهی جناب رییس میکنم که شیشه طرف شاگرد و پایین داده و خم شده و داره نگاه میکنه ...

ماهوز: چرا هنوز نرفتی؟

حالا اعصابم خورد بود اینم وقت یافته داره منو سین جین میکنه، باحرص میگم: هیچی دیدم هوا خوبه و منم بیکار گفتم یه هوایی عوض کنم ...!

ابروهایش بالا میرن و میفهمه یه چرتی پروندم ...ای خاک برسرت شانایم بره تو اینجا بمونی که تا فردا صبح باید دخیل در شرکت باشی ...

با اخم و جدیت میگه: بیا بالا برسونمت ...

بدون حرف و تعارفی سریع سوار میشم و پرو پرو میگم: دارم یخ میزنم میشه بخاری رو روشن کنین ...

بازم با تعجب به پروپی من نگاه میکنه و سری با تاسف تکون میده و یه چی زیر لب میگه که متوجه نمیشم ... اصلا بزار هرچی میخواد بگه، من که دارم میرم خونه بزار اونم درگیر من بشه ...

وقتی که خوب گرم شدم و تونستم جاگیر بشم با سوالی که پرسیدم: همیشه همینجور با همه راحتی؟!

علامت سوالی نگاه میکنم که اشاره به موهام میکنه که دست به سرم که میگیرم، میبینم بله، این شالم عقب رفته و موهام قشنگ تو دیدشه و اقام انگار با دیدن چهارتا شاخ مو من بهش برخورد و جهنم خدا بهش نازل شده ...

از لچشم کامل رو سرم نمیندازم و با نیش باز میگم: من همیشه همینطوریم ... شما مشکل داری؟!

نفسش و با حرص خالی میکنه و دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نمیزنه، بعضی مواقع میمونم چرا اینقدر گیر میده

**

با دیر رسیدنم مورد مواخذه ننه جانم قرار میگیرم و مانند دوصفر هفت بالا سرم و ایساده و داره مور و از ماست میکشه بیرون ... با ندیدن بقیه رو بهش میگم: بقیه کجان؟

مامان نرگس با ترش رویی میگه: به تو ربطی نداره ... کجا بودی تا حالا چیکار میکردی؟

عجب گرفتاری شدما از دست این ...

-وای دیگه خیلی گیر دادیا ... بابا شرکت بودم و میخواستم پیام که هیچ ماشینی گیرم نیومد و دوساعت انتظار کشیدم تا ماهور من و آورد و رفت ... خب حالا بقیه کجان؟!

ننه متفکر نگام میکنه و خیره میشه تو چشم و با مرموزی میگه: چی شده این ریپسا جدیدا زیادی با منشیاشون تیک میزنن...

با دهان باز به اون صورت شاکیش نگاه میکنم و میگم: تو رو خدا دست بردار عزیزم دیگه زیادی داری قضیه رو جنایی میکنی ...

ننه شاکی میشه: نه خیر نمیشه چند روزه سرخود ولت کردم زیادی پرو شدی ... از این به بعد گزارش لحظه به لحظه میدی!

بیا همین اول کاری گومون زایید ... خوبه یه رسوندن تا در خونه بوده که آگه با بدبخت سر و سری داشتم اون موقع معلوم نبود چیکار میکرد ... از این ننه من هیچی بعید نیست ...

میرم تو اتاقم که باز دنبالم میاد و به گفته خودش میخواد خبرا رو زیر زبونم بکشه که اخه من مشنگ چی جوابش و بدم که دست از سر پر موم برداره ... وای خدا ...

لباسامو عوض میکنم و به سمتش میرم و کنارش رو تختم میشینم: خب نگفتی بقیه کجان؟

نگام میکنه و میگه: میخواستی کجا باشن ابجیت که با پارسا رفتن ... مادرتم که یاد جوونیاش افتاده بابات و برداشته و رفتن دور دور ... خجالت نمیکشه یه پاش لب گوره هوس لیلی و مجنون به سرش زده ...

یعنی اینقدر حالش بده و از دست عروس و پسرش حرصش گرفته که الان ترکشاش داره من و به فنا میده ...

-مامانی حالا ولشون کن و بزار حال خودشون باشن بیا از خودمون حرف بزنیم ...

مشکوک نگام میکنه و میگه: چی تو سرته؟ من تو مارمولک جهش یافته رو میشناسم!
مارمولک جهش یافته!!! به جان خودم تازه از یه جایی یاد گرفته الان داره بازگو میکنه ...

-ماشالله هرسری یه چی یاد میگیریا...حافظه قوی داری نن جون...اینا رو ول بگو اون روز شافی کاپت
خوش گذشت ...

ننم میره تو فاز و یکم سرخ و سفید میشه و میگه: هیچی اینا مناسب سنت نیست، چشم و گوشت باز
میشه ...

-خب بگو واسه ایندم به درد میخوره، حداقل مخ یه نفرو بتونم بزnm ...

یکی میزنه پس گردنم و میگه: فضولیاش به تو نیومده...میخواد از همه چی سر دراره ...

قیافه مظلومانه ای به خودم میگیرم که میخنده و میگه: خب حالا قیافتو اونجور اویزون نکن حالم بدشد
....

منتظر نگاه میکنم که خنده ای میکنه و دندون مصنوعیاش برق میزنن و یکم سرخ و سفید میشه و مثل
دخترای چهارده ساله سرش و پایین میندازه...اخی فکر میکنی حالا اون اقاهاه جلو روش نشسته که داره
اینکارا میکنه ...

بالاخره با صدای خجالت زده ای میگه: هیچی فعلا باهم هستیم تا آشنا بشیم و بعد اگه شد ازدواج کنیم
...

-چی؟! ...

انگار که دختر و پسر هیجده ساله ان، چه اعتماد به نفسی دارن اینا، فسیل شدن رفتن بازم رفتن تو فاز
...سر پیری چه کارایی که نمیکنن و اونوقت من هنوز تو فکر اینم که برم غذا بخورم از گشنگی تلف نشم
...والا شکم گشنه عشق و عاشقی بر نمیداره

با صدای دادی بلند میشم و نگاه خواب الودگی به اطرافم میندازم و با دیدن مامان نرگس با اون شکل و
شمایل تپلش با موهای افشون شدش مات میشم و خوابم یادم میره ...

-دختره خرس مگه نباید بری سرکار ، با اداب تمومم خوابیده و هیچیم نمیگه ...

مثل فنر از جا میپریم ، الهی بگم خدا چیکارت کنه مهسا که هرچی میکشم از دست توئه

سرک میکشم تا کسی نباشه ، با دیدن راهرو خالی سریع میدوئم تا به میزم برسم که از شانس خوشکل و نازم دراتاق جناب رییس باز میشه و خودش جلوم ظهور میکنه ... منم که عین خر تو گل گیر کردم لبخندی به وسعت سی و دوتا دندونم میزنم و سلام میکنم ...

جناب اخم کردن و با نگاهی عمیق نظاره گر بنده میشن و از اونجایی که اتو دست کسی نمیدم حتی رییسم ، پشت میز میشینم و خودم با برگه ها و پوشه ها سرگرم میکنم ... اما نه انگار قصد کوتاه آمدن نداره ...

-با من کاری داشتین ؟

نفسش و باحرص بیرون میده و قدم بلندی سمت میزم برمیداره و خم میشه : کار زیاد دارم ... اونقدر که تا شب وقت سرخاروندنم نداری ...

فسم درمیاد و مظلومانه نگاهش میکنم که تو چشماش شرارت بیداد می کنه : امروز از تایپ خبری نیست و طبق لیستی که بهت دادم باید کارمون و شروع کنیم ... تو اتاقم منتظرتم ...

بعدم عقب گرد می کنه و میره منم میگردم پی اون لیست کوفتی و راهی اتاق شازده میشم که در راه ابجی جان را میبینم که از اتاق نامزد جانشان بیرون میان و با دیدنم می ایسته و سلام میکنه که وسط حرفش میپریم : بعدا میام به خدمتت میرسم عزیزم ، الان کار دارم ...

متعجب نگام میکنه که محل نمیدم و وارد اتاق رییس جان میشم تا تلافی دیر اومدنم و سرم در بیاره

طبق فرمایشات جناب رییس واسه اعمال کارها ابتدا سری به محل نمایش زدیم که هم فضا مناسب بود هم چیدمان که با تغییرات اندکی که میخواست عالی میشد ... ماهور اونقدر توی کارها جدی بود که ناخودآگاه منم حساب میبردم ...

بعد از صحبت کوتاهی با برادران میثاقیان میکنه و با دادن پیشنهادات و تغییرات جزئی از نحوه برگزاری و انتخاب رنگ و نور پردازی ها که البته بیشتر برای ایجاد دید بهتر از سوی ببیننده هست ...

جناب میثاقیان تپل لبخندی به پهنای صورت میزنه که باز چشاش میشه یه دکمه و با خوشحالی میگه :
خیلی سرافرازمون کردین جناب تهرانی ...

ماهور بااحترام سری تکون میده :خواهش میکنم جناب فقط امیدوارم تو این زمان کم کار باارزشی بشه ...

لورل : حتما باارزش میشه چون که در دستان توانمند شما قرار داره ...

بعد رو به من میکنه : از تو هم ممنونم دخترم

میخندم :خواهش میکنم ...

ماهور بی حوصله میگه : ببخشید ما چندجا دیگه هم باید بریم و واقعا وقت نداریم ...

باهاشون دست میده و در جواب اینکه به ناهار دعوتمون میکنن هم جواب رد میده و خداحافظی میکنیم
و با گامهای بلندش تند تند میره و منم میدوئم تا بهش برسم ...

ساعت دو ظهر شده حالم رو به موته ،اونقدر منو دور شهر پایین آورد و از اینور به اونور برد که جونم
داره تا توی حلقم میاد و اینقدر اوضام داغونه که نا نداشتم تا همراهش برم طرح و رنگ پارچه ها ببینم
...حالا یک ساعته رفته نمیدونم داره چیکار میکنه، انگار اورانیوم غنی میکنه و هنوز نیومده و چقدر دارم
خانومی میکنم به رو نمیارم و صورتتم و باسیلی سرخ نگه داشتمم ...

میدونم داره تلافی صبح و در میاره ...

چشمام و بسته بودم که با باز شدن در ماشین چشممو باز میکنم و جناب رییس بدون نگاه کردن گزش و
میگیره و میره ...

ماهور : خسته شدی ؟

بین چقدر قیافم تابلوئه ...تو جام جابه جا میشم و بالبخند الکی میگم : نه خوبم چرا خسته باشم ...

با شرارت نگام میکنه : اگه گرسنته این نزدیکی یه رستوران خوب هست بریم اونجا !!

-نه ممنون هنوز گرسنم نش.....

تا اومدم بگم نشده چنان دلم قارو قوری کرد و صدای نکرش بلند شد که خودمم ترسیدم و از خجالت اب شدم... با شرم نگاه ماهور کردم که با ابروهای بالا رفته نگاه میکرد و بعد چنان قهقهه ای زد که من ابرو هام از تعجب بالا رفت... چیشد؟ الان این عبوس خندید، مگه میشه ...

چند بار پشت سرهم پلک زدم ...

لامصب چه خوشکلم میخنده ذلیل مرده ...

با چشمای گرد شده نگاه میکنم که کم کم نیششو مینده و میگه: واسه من چشاتو اونطوری نکن، پیاده شو بریم یه چی بخوریم تا باز دلت صدا نداده و سقف ماشینم نریخته پایین ...

باز تر تر میخنده و پیاده میشه... منم که میخواستم سر از تنش جدا کنم با حرص پیاد میشم و در محکم به هم میکوبم اما باز اونقدر داغ کردم که هیچ جوهره سرد نمیشم

به انتظار غذا نشسته بودیم من که انگار رو به موت بودم و از حال بدم دندون رو جیگرم گذاشتم تا یکم رو خودم تمرکز کنم تا دیگه این شکم صاب مردم صدا نده و ابرومو نبره... سرم زیر بود اما سنگینی نگاه روبه روییم چیزی نبود که نشه حس کرد وقتی اینجوری عین تلسکوپ زوم من شده... سر بالا میارم که یه لبخند تحویلش بدم که از شانس خوشکلم هنوز نیشم باز نشده صدای شکمم بلند شد... ای خدا کاش زمین دهن باز میکرد منو می بلعید تا راحت شم که اینجوری با چشمای گردشش منو نبینه و نزنه زیر خنده ...

همینطور داره میخنده و چه خوش خندم شده امروز تا دیروز به خونم تشنه بودا!!!

دوباره چشاش رنگ شرارت میگیرن و من سرخ شده از خجالت و نگاه میکنه و با بم ترین صدا میگه: چرا هیچیت مثل دخترای دیگه نیست ...

یعنی چی شکل دخترا نیستم؟ پس شکل پسرانم... مگه چمه !؟

با تعجب میگم: ببخشید چیم شکل دخترای دیگه نیست؟

تا میاد حرف بزنه گارسون با غذا مون میاد و میچینه روی میز و منم همه چی رو فراموش میکنم چون چشام فقط غذا رو میبینه... شروع میکنم به خوردن و شکم زبون نفهمم هم خفه میشه و صداس در نمایاد ...

اخیرین تکه جو جمو که تو دهن میزارم و نوشابه روهم یه سره میرم بالا و لیوان خالی رو روی میز میزارم ... ایندفعه که شکمم سیر شد خودمم شادتر میشم و با چشمانی که برق شادی توشون معلومه نگاهی به ماهور میکنم که یه جور خاصی نگام میکنه که منم محوش میشم که اشاره به غذا میکنه و میگه: سیر شدی ...

هیچ چیز بدتر از این نبود جلوی یه ادم با پرستیژ بشینی و اینطور تفریحانه نگات کنه و تو خجالت بکشی اونم از چی از شکم لامصبت که حالا بشینه با تفریح نگات کنه ...

-ممنونم...

فقط همین میگم که از سرشم زیاده منو از صبح تاظهر برداشته دور شهر پایین آورده و خستم کرده حالام وظیفشه ... اینم گفتم تا فکر نکنه بی ادبم ...

ماهور: رنگ به روت برگشت ... فکر نمیکردم اینقدر گرسنه باشی ...

هیچی نمیگم تا شاید بس کنه که نه تنها دست بردار نیس که ادامه میده: وقتی میگم هیچیت شبیه دخترای دیگه نیست راست میگم دیگه ...

حالا که یادم میاد این سوال و قبل از ناهار پرسید منتها من چون گرسنم بود نفهمیدم با تردید میپرسم: چطور مگه؟!

ماهور: همینکه بدون نازو ادای دخترونه و بدون عشوه که یهو رژلبت پاک نشه یا تو رژیمی غذاتو اینقدر با اشتها خوردی که منم به اشتها اوردی ...

یعنی اینقدر افتضاح بودم خدایا خودت منو از اینجا محو کن که مایه ابروریزیم ...

-خب... خب... انتظار ندارین که وقتی گشمنه به فکر رژمم باشم اون موقع که دیدین صدای شکمم واسم ابرو نمیزاره ...

دوباره مردونه میخنده و منم میخندم و دیگه خجالتمم ریخته ، ادم پرو به من میگن حرفیه؟؟؟

نگام کشیده همیشه به بالا تنه بزرگ و عضله ایش که زیادی دلبری میکنه و هرچی میخوام چشم بهش نخوره نمیشه ... امروز ماهور مثل روزای دیگش عبوس نبود ، خوشرو بود انگار یه چیزی اینجا فرق کرده که نشسته داره با من ناهار میخوره ...

ماهور: شبیه هیچ کدوم از دخترای اطرافم نیستی یه جورایی بی شلیله پبله و بی ریا ... همیشه همینطور بمون ...

این ماموت الان از من تعریف کرد ... نیشم خود به خود باز میشه و سرم و کج میکنم و مثل بچه ها ذوق زده گفتم: میدونم بابامم همیشه میگه ...

با مرموزی نگام میکنه و اروم میگه: البته یه وقتایی هم نمیشه تحملت کرد از بس که پرو و شیطونی ... دهنم باز میمونه کثافت نه به تعریفش نه به تخریب شخصیتیش که به خیال خودش پرو نشم ولی نمیدونه منم بلدم از خجالتش دربیام وگرنه احترام سن و سالش رو میزارم ...

از رستوران زدیم بیرون و طبق بقیه لیست به جاهای مدنظرمون سر زدیم و وقتی خیالش از بابت کارها راحت شد شب شده بود و هوا کاملا تاریک شده بود و چون ساعت اداری شرکتتم گذشته بود من و تا دم خونمون رسوند ... به این ترتیب بنده غلط کنم اگه یک بار دیگه بخوام کار ثوابی کنم و تو پروژه ای فضولی کنم و بخوام کاری انجام بشه ...

و میدونم که کارهایی که امروز با ماهور انجام دادیم هیچ کدوم کار ما نبود و ماهور میخواست نشون بده که یه پروژه چه سختی هایی میتونه داشته باشه و دهالت بیجا نکنم که منم دختر حرف گوش کنیم میگم چشم !!!

نمیدونم یه چند روزی دپرس شده بودم و تو حال خودم بودم اخه نزدیک ماهانمم نبود که حال بدمو بنداز گردن اون بدبخت ولی هرچی که بود حوصله نداشتم ...

با حال زار به دانشگاه میرفتم و می اومدم و اصلا هم به کل کلای استاد و مهسا توجه نمیکردم اینقدر وضعیتهون وخیم شده بود که سگ و گربه رو گذاشته بودن تو جیبشون ، اخه نمیدونم نونشون کمه ابشون کمه این شاخ و شونه کشیدنشون واسه چیه !؟

اصلا به من چه بزار همدیگه رو تکه پاره کن!

تو شرکت همه مشغولن و منم کار خاصی ندارم چون همه اینقدر تو کارشون غرق شدن که دیگه نه میشه دیگ غیبت رو بار گذاشت نه میشه کسی رو اسکل کرد یعنی دستمم پیش همه رو شده ها میدونن فلزم خرابه زیاد دورو ورم نمیان به خدا به تایپ کردنم قانعم ولی چه میشه کرد فعلا پشه میپرونیم ...

سری به اتاق شینا اینا میزنم که سخت مشغولن و فقط به سلام زیرلی اکتفا میکنن و دوباره مشغول میشن ... میرم نزدیکشون که دوتا شون سر تو لب تاپ فرو کردن و دارن مشورت میکنن وقتی نگام به لب تاپ افتاد چشم از تعجب گرد شدن ،نگاهی بهشون کردم که بازم سخت مشغول چون زدن بودن ...
-الان دقیقا تا اونجایی که من میدونم این طرح و مدل لباس به درد این شو نمیخوره الی اینکه بخواین برای خودتون باشه ...

شینا نگام میکنه:اره دیگه پس فکر کردی واسه اون بچه ها میخوایم ...خب قراره واسه روز افتتاحیه یه چی بیوشم دیگه !

مهتاب :به نظرم قشنگه نظر تو چیه ؟

-من نمیتونم نظری بدم خب قشنگ هست ولی به نظرم بره پیش پارسا جونش یه نظر بده دیگه از این سردرگمی در میاد و نیاز نیست اینقدر خودت و بکشی ...

قیافه شینا شبیه علامت سوال میشه و سریع فلاش و میکشه بیرون و به سمت در میره و در رو باز میکنه و سریع محو میشه ...منم خدایا مرزی نثار گاو میکنم که ریا نشه !!!

مهتاب با تعجب میگه :چقدر هول بود ...

-من ابجیم و میشناسم فقط نجات دادم ولی از من میشنوی یه فکری به حال خودت بکن داری از دوستت عقب میفتی

مهتاب میخنده :این فضولیا به تو نیومده ...

-پس هنوز نمیدونی فرهانی سراغت و میگرفت ...

یه دفعه خنده رو لبش ماسید و با تردید نگام کرد و گفت :سراغ من و گرفت ؟!

سرم و تگون دادم و اب دهنش و قورت داد و مثل لبو سرخ شد ... اخی خجالت کشید نمیدونه اسکلش کردم ...

به تته پته میفته و انگشتشو رو مقنعه اش کشید که یعنی موهاش و تو کنه که بیشتر درومد بعد رو به من گفت: خب...خب...اقای فرهانی....چی...گفتن....اصلا...کی اومدن؟

اماده شنیدن بود، بچه داشت از استرس و میرفت و یه دستی که زدم جواب داده بود مهتابم دلش رفته بود... بلند میشم میرم سمت در که مات نگاه میکنه و سریع میگم: فقط سلام رسوند ...

بعدم فلنگو بستم که مورد هجوم حملات مهتاب نشم... نگاه به عقبه که این دختره یهو وحشی نشه و بخواد حمله کنه، همینطور دارم میرم که یه دفعه به یه نفر میخورم و با یارو پخش زمین میشم... نگاه که میکنم فقط یه دسته مو بلوند وز شده میبینم که پخش صورتشه... میام صلوات بفرستم که موهاش و کنار میزنه، میرم تو فاز ایت الکرسی ... خدایا خلقتت از این بشر چی بوده من موندم... همه جاش عمل بود و کیپ تا کیپ هم ارایش کرده بود ...

دختره با اون ابروهای پهن تاتوش بهم اخم میکنه... حداقل میرفتی میکرو بلید میکردی طبیعی تر بود... بعد لبای شتریش و غنچه میکنه و با لحن کشیده ای جیغ جیغ میکنه و میگه: دختره بیشعور کوری نمیبینی منو... نگات کجاس لندهور ادم به این گندگی نمیبینی... معلوم نیست از کدوم ده کوره ای بلند شده اومده و داره مث بز نگاه میکنه فقط ...

متعجب داشتم نگاه میکردم که با حرفهایی که زد یه دفعه داغ کردم و رسماً داشت بهم توهین میکرد و دیگه نفهمیدم چی شد و حمله کردم سمتش و موهاش و گرفتم تو دستم و حالا نکش کی بکش، اونم داشت با اون صدا نکرش جیغ جیغ میکرد... اینقدر عصبانی بود که نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط موهاش و گرفته بودم و محکم به هر طرف میکشیدم و اونم خم شده بود و هر طرفی میرفتم می اومد... -تحفه عملی زباله خشکی به من میگی دهاتی، دهاتی توئی که یه جا سالم نداشتی واسه خودت... بیشعور گاو، بز خودتی... بدبخت تجزیه نشده ...

از صدای جیغ جیغش همه دورمون جمع شده بودن و شینا و مهتاب هرکاری میکردن نمیتونستن من و دور کنن... واقعا وقتی عصبانی میشدم یه دیوانه میشدم که کسی نمیتونست حریفم بشه و حالا علنا دختره به گوه خوردن افتاده بود با اینکه قدش از من بلندتر بود ولی حریفم نمیشد... یه دفعه با حس

دستایی به عقب کشیده شدم که دخترم کشیده شد طرفم و باعث شد جیغش بالا بره بعد دستهایی که محکم روی دستم امد و با نجوایی که تو گوشم نشست " اروم باش ...اروم باش"

دستام و باز کردم و دختره هم عقب رفت اما من نفس نفس میزدم و هنوز با خشم نگاه دختره میکردم که اونم با کینه داشت نگاه میکرد میخواستم دوباره به سمتش برم که کشیده شدم عقب و با جهت دستهایی که به سمت دیگه ای هدایت میشدم

اما نگاه خشمگین من رو دختره بود ...در اتاقی باز میشه و داخل میریم و بعد در اغوشی فرو میرم چشممو میبندم و با نفس عمیقی که میکشم و بوی عطری که به مشامم میخوره اروم میشم

-اروم باش ، قلبت داره تند میزنه هیچ چیزی ارزش این همه خشم و ناراحتی رو نمیتونه داشته باشه دختر خوب ...

نگاه بهت زدم وو بالا میارم و با دیدن ماهور نفسم حبس میشه...نگاهش رنگ مهربونی داره اما اخم هم داره و عجیب یهو دلم هری میریزه و میخوام عقب برم که مانع میشه و اروم میگه :بزار یکم اروم بشی بعد ...

از خدا خواسته کمی دیگه انجا میمونم و آرامشی که برای خودمم عجیب بود سراسر وجودم و میگیره که با تقه ای که به در میخوره سریع از ماهور جدا میشم و ماهور هم کلافه دستی به گردنش میکشه و در باز میشه با دیدن شینا که به سمت میاد یه دفعه زیر گریه میزنه و بغلم میکنه ...

بیا من دعوا کردم حرص خوردم اون گریه میکنه ، یعنی در این حد وحشیم و خودم نمیدونستم ...اما دختره بد دست رو نقطه ضعفم گذاشت و بهم توهین کرد ...

لیوان ابی رو که آورده بود به خورد خودش دادم که کمی اروم شد و میخواستم بریم بیرون که ماهور میگه : شینا خانوم شما میتونی بری ولی من با خواهرتون کار دارم ...

شینا بینی بالا میکشه و بیرون میره و ماهور اشاره میکنه که کنارش بشینم و منم حرف گوش کن میشینم و با مظلوم ترین شکل ممکن سر زیر میندازم و حس سنگینی نگاهش و احساس میکنم ...

ماهور باتن صدای جدیش میگه:چه توضیحی واسه این عمل ناشایستتون دارین ؟

مظلومانه سر بالا میارم و دستم و بالا میارم و میگم :به جون مامان نرگس و مامان رعنام تقصیر خود تجزیه ناپذیرشه فحش داد منم عصبانی شدم و موهاش و کشیدم ...

با ابروهای بالا رفته نگاه دست و صورتت میکنه و انحنای کج شده گوشه لباش نامحسوس معلومه و به هر ترتیبی جلوش و میگیره و میگه: هرچی ، شما حق چنین رفتاری نداشتی !
اخم میکنم و تخس میگم :تقصیر خودشه ...

پوفی میکشه و میدونه تو گوشم نمیره و اینبار محکم و استوار میگه : خوب گوش کن چون دیگه به این راحتی نمیگذرم ، اگر یکبار دیگه همچین چیزی تکرار بشه تنبیه میشی ...

بی خیال میگم :فوقش اخراجم ولی تن به زور نمیدم ...

چشم غره میره که زل میزنم بهش و میگه :اخراج نمیشی ولی تنبیه میشی ...حالا دیگه خود دانی ...الانم پاشو برو سر کارت که کلی عقبیم ...

رسمای بیرونم کرد و خوبه داد و بیداد نکرد ...دختره نکبتم نمیدونم کجا غیبش زد

(ماهور)

این دختر در نوع خودش یه اعجوبه بود و اصلا به اون قیافش نمیاد که این همه بخواد وحشی باشه و اونجور با نادیا بدبخت رو به رو بشه و از خجالتش در بیاد ... میخندم و سرم و با تاسف تگون میدم ...یادم میاد که بهش میگم چرا این کارو کردی و باید تنبیه بشی ؟ با پرویی نگام میکنه و میگه ،فوقش اخراج میشم ...میخندم به خاطر یادآوری صورت حرصی و حق به جانبش ...

تقه ای به در میخوره و بعد در باز میشه و نادیا داخل میشه که با دیدن صورت و تیپ و هیكلش كلا حق و به شانا میدم که اونجور منزجر بشه و بخواد دختره رو ناکار کنه ...

نادیا با اون سر و صورت عملیش جلوم میشینه و قیافه ناراحتی به خودش میگیره و میگه: این دختره کیه؟نمیخوای اخراجش کنی؟ببین چیکار کرد با من؟!

اخم میکنم ،خودشم میدونه اصلا اهل سوال جواب کردن و جواب پس دادن نیستم ،پس این گفتنش حرصم رو دوبرابر میکنه و خودش متوجه میشه و حساب کار دستش میاد و نگاهش و زیر میندازه ،

-اینجا چیکار داری؟

نادیا ناراحت میگه: خب معلومه دیگه اومدم تو رو ببینم که اون دختره وحشی همچین پرید بهم که همه سرم درد میکنه ...

نازی به گردنش میده و ای کاش دوباره شانامی اومد و ایندفعه از اتاقم پرتش میکرد بیرون... واگر به پرستیز خودم میخورد شک نداشتم الان اینجا نبود ...

با جدیت میگم: فکر نکنم واسه دیدنم دلیلی داشته باشی یادت که نرفته!

یه لحظه چشاش غمگین میشن ولی پرو پرو میگه: این نظر تو بود نه من، من نمیتونم فراموش کنم ...

عصبانی میشم و بهش گفته بودم اگه با من بودن واست مهمه نباید از خط قرمزای من رد بشی ولی اون راهی رو رفت که من جایی توش نداشتم وحالا اومده و مدعیه که من نخواستمش!

-اگه حرف مهمی نداری میتونی بری ...

ناباور نگام میکنه، توقع همچین برخوردی رو ازم نداشته ... این دختر لوس تر از این حرفهاست که بخواد اینقدر محکم باشه و تصمیم بگیره قوی باشه که حالا با یه جمله من اشکش دم مشکش نباشه ...

نادیا: ماهور اصلا ازت توقع نداشتم این برخورد و بکنی ...

-امروز اینقدر سرم شلوغه که حوصله اراجیف تو رو ندارم ...

یکدفعه بلند میشه با اون صدای تو دماغیش میگه: من اراجیف میگم اره ... منی که برات میمردم تا هر حرفی میزدی دنبالت میومدم و اونجوری که تو میخواستی میشدم، حالا منو نمیخوای ... تو نمیتونی اون روزا رو راحت فراموش کنی ...

چشمانم و میبندم و از این حرفهای نامربوطش خشمم فوران میکنه و بلند میشم و میزو دور میزنم و رو به رویش وایمیستم و تند میگم: تو به حرفم بودی؟ اونجوری که من میخواستم تو میگشتی؟ اره؟ اخه تو با خودت چی فکر کردی پاشدی با این قیافه و سرو شکل تو محل کار من که ابروم و ببری و بری رو اعصابم ... من گفتم برو خودت و این ریختی کن، من گفتم برو خارج، من گفتم به خواستگارت جواب مثبت بده ... تو چه کاریت به حرف من بود که حالا پاشدی اومدی اینجا ...

نزدیکتر میرم و ادامه میدم: فکر کردی چیزی که دیگرون دور میندازن من برمیدارم ...

سرخ میشه و مثل انبار باروت میاد خودش و خلاص کنه که در باز میشه و شانا با پرونده ای تو دستش وارد میشه و با نگاه طلبکارانه ای اول به نادیا بعد به من نگاه میکنه، میاد جلو و پرونده رو میده و میخواد بره که مانع میشم و پشت سرش با فاصله کمی که انگار کامل تو بغلمه میخوام به طرف میز برم که نادیا مثل نارنجکی که ضامنش کشیده شده باشد داد میزنه: پس بگو چرا منور د میکنی، نگو با این دهاتی بی پدر مادر روهم ریختی که من به چشمتم نمیام، اما میخوام بدونم اون چی داره که من...

شانا مثل تیری که از کمان در رفته سمت نادیا میره و اینبار سیلی محکمی میزنه و با حرص میگه: یه بار دیگه زر بزن و فحش بده ببین چجور همین جا چالت میکنم ...

نادیا میاد بزنه که شانا دوباره موهاش و نشونه میره و میکشه و ایندفعه لگدی هم نثارش میکنه ...
شانا: حالا زر زر کن تا من دهنتم و گل بگیرم فسیل تجزیه ناپذیر عملی ... خاک تو سر بی ریختت کنن جادوگر ...

با جیغای نادیا تازه به خود میام و به سمت شانا میرم و خودم و وسطشون میندازمو میخوام جدانشون کنم که نمیشه، تا اون سن و سال تو اونجور موقعیتی گیر نیفتاده بودم ...
باحرص ناشی از اون دوتا گربه سریع دست روی دست شانا میزارم و با فشار اندکی روی دستش و اسمش رو بلند و محکم صدا میزنم دستش و شل میکنه و منم از فرصت استفاده میکنم و به عقب میکشونمش ... با چشمانی قرمز و حرص زده به نادیا نگاه میکنه میگه: حیف..حیف که دستم و بسته و گرنه فکت و پایین میاوردم میمون ...

و نادیا بی که بازم با کولی بازی خودش و روی صندلی انداخت و اشکاش روان شدن ...

نادیا: دختره دهاتی دست رو من بلند میکنی، ازت شکایت میکنم، میندازمت زندان ...

با انگشت وسطی که شانا نشون نادیا داد من کپ کردم چه برسه به اون میمون عملی به قول شانا!

یعنی در لحظه چقدر میتونه متفاوت باشه !!!

شانا از حرص نفس نفس میزد و نگاه وحشیش هنوز به روبه رو بود که نادیا با اه و ناله میگه: اره دیگه حالا اون و بغل بگیر و اروم کن، نادیا دیگه کهنه شد، نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار

دیگه زیادی داشت شورش و در میاورد و اون لحظه نمیدونم چی شد که خودمم نفهمیدم و فقط محض رو کم کنی که از سرم رفعتش کنم گفتم : میدونی چیه اره اصلا دوست دخترمه !به تو چه؟ نه به تو نه به هیچ کس دیگه ای ربطی نداره ...

بعدم در مقابل چشمان متعجب شانا بغلش میکنم و پیشونیش و میبوسم که نمیدونم چه حسی بود که بهم دست داد اما گذاشتم پای رو کم کنی نادیا ... زل زدم تو چشمای مشکی رنگ شانا که با ان رگه های قرمز که از تعجب گرد شده بود ... انقدر تو عمق چشاش فرو رفته بودم و مبهوت ان رنگ و حالت چشما بودم که با صدای در به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم ... کلافه بودم و از خوددار نبودنم دستی تو موهام میکشم که شانا با حالتی بامزه دست رو لپش میزاره و میگه :وای خاک به سرم ،مامان رعنا بفهمه منو میکشه ...

بعدم سریع از اتاق بیرون میره و من میمونم و کاری که انجام دادم و خودم توش مونده بودم.....

(شانا)

دست میزارم رو لپامو به یاد کاری که باهام کرد فکر میکنم ...همه بدنم گر گرفته بود و یه جور خاصی شده بودم ...از اون چیزای خاصی که نمیدونم چیه ولی تجربه کرده بودم ...اصلا چرامن بهش هیچی نگفتم حالا فکر میکنه از خدام بود ... حداقل موهای اونم میکشیدم یا دوتا فحشش میدادم بهتر بود ...برداشته بغلم کرده میبوستم بعدم میگه دوست دخترمه ،حرفیه؟!

نه چه حرفی تو این دوره زمونه بی شوهری تو هم خوشکل ، پولدار فقط اخلاق نداری که اونم تحمل میکنم ...والا!

فقط چیز اضافیه به جان خود ماموتش

نمیدونم چقدر تو فکرم که باتکون دست شینا به خودم میام و صدای معترضش که بلند شده بود : معلومه کجایی ؟دوساعته دارم صدات میکنم اما هیچی ، نمیدونم دوباره چی حواست و پرت کرده که رفتی تو هپروت ...

«حواسم و اون رییس شاسی دارت پرت کرده ،هنوز نمیدونی که مثبت هیجده هست همیشه گفت...!»

صدای جیغش بلند میشه : بمیری شانا حواست کجاست؟

-هان؟!!

-هان و مرگ! هان و زهرمار! خوبه گفتم برو یه پوشه بهش بده، والا نمیدونم یه پوشه دادن اینقدر سربه هوایی داره!

-اه ول کن تو هم که رو دور نق زدن که میفتی ول کن نیستی، اره دادم دیگه اینقدر ور ور کردن بغل گوش من نمیخواد، اه!!!

-نه بیا یه چیم بدهکار شدم... اصلا میرم پیش پارسا تو هم برو همونجایی که بودی ...

«این بره من دیگه پهن زمین میشم و میرم تو فکر و خیال... به جان خودم الان تا اسم بچمونم رفتم»

جلوش و میگیرم و خنده مسخره ایم تنگش میزارم و میگم : ابجی جونم من غلط کردم بیا پیشم که کاری ندارم و حوصلم سر رفته... ماشاالله اینقدر از صبح تا شب ور دل پارسا جونتی که باورم شده دیگه خواهر ندارم... فقط مونده شبم بری که دیگه اون محرم نیستین... اصلا مثل این خارجکیا بیا برین هم خونه بشین خیال خودتونم راحت کنین، انشاالله بچه دار که شدین یه فکری میکنیم... اصلا هم نگو یه دونه خواهر دارم!

بعدم یه حالت بغضی به خودم میدم و مظلوم نگاهش میکنم که اخماش باز میشه و از اون حالت تدافعی بیرون میاد و با لبخند و نم اشکی تو چشاش یه دفعه بغلم میکنه و میگه: خواهر کوچولوی ناز نازی من... تو همیشه جات تو قلب منه ...

لب برمیچینم : دروغ نگو تو دیگه منو فراموش کردی و شیش دونگ قلبتو زدی به نام پارسا جونت...

نیشش باز میشه : خب هرگلی یه بویی داره!

فاصله میگیرم : نه دیگه یا جای منه یا اون زی زی جونت!

-پرو نشو دیگه ...

-اصلا نخواستم برو ور دل همون زی زیت بزار منم به کارم برسم....

-بله دیگه شما معلومه با اون بروسلی بازی که سر نادایای بدبخت اوردی چقدر سرت شلوغه، هنوزم اینقدر پروپی که گاردم میگیری فحشم میدی ...

اخم میکنم: نه انتظار داشتی میزاشتم هرچی تو دهنش در میومد نثار خودم و ننه بابام کنه منم سکوت کنم، نه جونم همون کاری که کردم حقشه ...

-خوبه ماهور باهات کاری نداشته؟!!

برمیگردیم سمت مهتاب که کنارمون آمده بود منم در جوابش میگم: مثلاً چی بخواد بگه؟

-نمیدونم همین که هیچی نگفته خودش خیلی شوک برانگیزه ...

-مهتاب جونم شما به شوک برانگیزش کار نداشته باش، فرهانی رو دریاب که هلاک شد توهم بی شوهر موندی!

میاد جلو که منو بزنه میرم پشت شینا جا میگیرم که مهتاب وقتی ناکام میمونه باحرص میگه: اخرش که گیرم میفتی، اون موقع ببینم کی رو داری که پشتش پناه بگیری!

شینا میخنده که همزمان اقا صفدر (ابداری) و آقای محمدی (مدیریت بخش مالی) رو میبینیم که یکم خودمون جمع و جور میکنیم و بعد یه سلام و مجوز ورود به سمت اتاق رییس میرن و نمیدونم چرا اقا صفدر با لبخند بهم نگاه میکرد ... البته من جا دخترشما وای نگاش یه جور عجیبی بود، نمیدونم بعدا میپرسم ازش که انشالله سوتفاهم نشه واسه حاج خانومش ...

شینا نشسته و داره واسه مامان رعنا و نرگس قضیه امروز و با اب و تاب تعریف میکنه مخصوصاً اونجایی که اژدها وارد میشه و مامان نرگس کیف کرده و یه ناز شصتیم بهم میننده و نیش بازش با اون دندونای مصنوعیش دلم و برده

مامان نرگس چشم و ابروی میاد و میگه: ماشالله شیرمادر حلاله باشه، رو سفیدم کردی ...

-نرگسی جونم جنگ که نرفتم با دشمن بجنگم، یه پشه بود دکش کردم ...

مامان رعنا باغیض نگام میکنه و بعد روبه مادر شوهر گرانقدرش میگه: مامان جان این نزده میرقصه شما دیگه شاخ تو جیبش نکن ... خدا میدونه چقدر ابروی منو بابات و بردی پیش ماهور خان ...

دهنم باز میمونه ، یعنی اینکه میگن خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه میزنن به مادر من که از هرچی بلا هست بالاتره !!!

مامان اختر ایشی میکشه و میگه : دخترم شیرزنیه واسه خودش در حق خانوادش دفاع کرده ... شما پاشو نمیخواد اینجا باشی برو پیش شوهرت ، موندم چرا تا حالا تنهاش گذاشتی ...

متعجب به نمون نگاه میکنیم که مامان پشت چشمی نازک میکنه و میره ، یعنی اینا نمونه عروس و مادر شوهرن ... مادر ما هم انگار دنبال بهونه بود تا بره ور دل شوورش ...

تلفن شینام زنگ میخوره و میره که با پارسا جونش حرف بزنه ...

دارم میوه میخورم که مامان نرگس صدام میکنه برم پیشش : ای قربون قدو بالای دخترگلم برم که شیرزنیه واسه خودش ، ماشالله ، بیا پیش خودم ... بیا گل دخترم ...

با دهن باز نگاه میکنم که این حرفا از این بعیده ... به جان خودم باهام کار داره ...

میرم کنارش میشینم و که جا باز میکنه واسم و بعدم موبایلش و در میاره و بعداز باز کردن اثرانگشتش تو قسمت پیامش میره و گوشیش و سمت میگیره و میگه : این و ترجمه میکنی و به من میگي ، وای به حالت به کسی بگی چی نوشته ... خودم از وسط دونیمت میکنم ...

چشام از این درشت تر نمیشه نه به اون ناز و قربونش نه به این تهدیدش ...

نگاه گوشیش میکنم و با دیدن اینکه نوشته شما یک تماس از دست رفته از این شماره دارید ، نگاه ننم میکنم که با دقت و موشکافی به دهن من زل زده و منم از عمد حالت متعجبی به خودم میگیرم و بعدم ناراحت میشم و سرزیر میندازم که با پریشونی نگاه میکنه و میگه : چی شده ؟

از کنارش اروم بلند میشم و با همون حال میگم : هیچی فقط نوشته یک تماس از دست دارید از فلان شماره ...

بعد بدون اینکه متوجه بشه اروم اروم به سمت پله ها میرم ، بعدم که یه دفعه ذهنش شروع میکنه به پردازش منظور من بلند میشه ، که بیاد من زودتر فلنگو میبندم و از پله ها بالا میرم

یعنی ما در نوع خودمون کمیابیم !!!

بالاخره بعد از حرصهایی که جناب رییس تو تنم کردن شو بچه های سرطانی هم برگزار شد و زیر سایه برادران میثاقیان همه کارها بدون چون و چرا انجام میشد ...

به جان شینا آگه میگفتم واسم یه خودروی ملی بخرین ، میخریدن ... وگرنه خودم که غم نیست از این ماموت میترسم!

بچه ها با مدل راه رفتنشون که مثل مدلهای معروف کت واک میکردن ، با اون اندام های کوچک و لباسهایی که به دست شینا و مهتاب و ماهور طرح زده شده بود ، انقدر در تنشون بامزه بود که لبخند زدم ...

خدایا حواست هست اینا خیلی کوچیکن واسه مردن ...

دست زیر چشم میکشم و اشکی که داشت میرفت بریزه رو پاک کردم ... پشت صحنه بودم و تا میتونستم از دیدرس جناب رییس دور میشدم ، اخه ازش خجالت میکشیدم و دست خودمم نبود ...

داشتم کارهامو یادآوری میکردم که یادم بمونه ... با قرار گرفتن فردی کنارم سرم و سمتش میگیرم و نگاه میکنم که جناب هاردی جان را رؤیت میکنم که با لبخندی بسی عمیق و لپای تپلی قرمزنگاهم میکند که یاد شعر " تپولویم تپولو صورتم مثل هلو " میفتم و خندم میگیره ، حالا میخوام بخندم نمیتونم و کنترل کردنم واقعا سخته!

-یه بار دیگه شخصا میخواستم ازتون تشکر کنم چون واقعا آگه شما نبودین نمیشد آقای تهرانی رو مجاب به همکاری کرد ...

با تعجب نگاهش میکنم و خندم یادم میره، انقدر متشخص عنوان میکنه که یه لحظه از وجود این هم لطف و محبت دچار خجالت زدگی میشم و میخوام حرف بزنم نمیتونم ولی با تمام خودداریم لبخند مهربانی میزنم و میگم: شما لطف دارین جناب ، اینکه کاری باشه واسه خوشحالی این فرشته ها ... به من واقعا احساس خوبی دست میده که نمیتونم وصف کنم ...

-دختر با احساس و خون گرمی هستی ، میدونمم پدرت بهت افتخار میکنه ...

نگاه قدرشناسانه ای میکنم و با تشکری که میکنم ازم دور میشه و میره ... دارم به رفتنش نگاه میکنم که با شنیدن نامم از زبان ماهور به سمتش بر میگردم که بهم اشاره میکنه برم طرفش ...

کنارش که میرسم نگاهش و از صحنه میگیره و به من نگاه میکنه و میگه: از صبح تا حالا هرچی باهات کار داشتم در دسترسم نبودى ...

نه تو رو خدا پیام در جوارت که ماچم کنى ...دیگه زیادى خودم و دست بالا گرفتم ، شماها توجه نکنین!!!

-من که پشتونم ،هرموقع هم بهم احتیاج دارین اومدم ...

اخم میکنه: الان وقت حساب پس دادن نیست به موقعش در مورد این فرارای تو هم حرف میزنیم ولی الان باید برى پیش مسئول هماهنگی وبگی تا چند دقیقه دیگه آماده باشه که من و مدل اصلی باهم بریم ...

بعدم نگاهی از بالا تا پایین بهم میندازه و با حرص میگه: نمیدونم اگه قد مانتو و شلوارت بلندتر باشه اسمون به زمین میاد؟!!

حالا تو این هاگیر واگیر چشمش به سرو وضع منه ، منم اخم میکنم و جواب میدم: اسمون به زمین نمیداد ولی نمیدونم چرا این مانتوهای من خاره تو چشمای شما؟!!

توقع همچین جمله سنگینی رو نداشت ...حقته...تو اگه زیادى بگیری خو برو جلو ابجیت و بگیر که با چشاش داره فرهانی بدبخت و قورت میده ... والا ، اون یکی ابجیتم معلوم نیست چشمه راه به راه پاچه منو میگیره ...

نگاه جدی و عصبیش و بهم میدوزه: فعلا برو با مسئول هماهنگی حرف بزن تا بعد در مورد این خار چشم هم گپ و گفتی میکنیم ...

خشمش شامل حالم میشه و منم سریع فلنگ و میبندم و میرم ...

همه چیز طبق برنامه ریزی و حساسیت های ماهور و گروه برگزاری عالی پیش رفت و شاید میشه گفت یکی از بهترین شوهایی بود که برگزار میشد و همه راضی بودن و در کنار همه اینها خوشحالی بچه هایی که معلوم نیست فردا بینمون باشن یا نه اما مطمئنم که یاد و خاطره اش در ذهن همه میمونه

-برگه های رو که بهت دادم تایپ کردی ؟

-بله جناب تهرانی گذاشتم داخل پرونده قرمز ولی ببخشید یه سوال؟!

ماهور نگاه جدی میکنه و من با تموم خودداریم ولی نتونستم جلو فضولیم و بگیرم و گفتم: ببخشید که میگم ولی فکر کنم برگه های که دادین واسه تایپ ، مال چیز دیگه ای بود ولی من تایپ کردم ...

پوفی میکشه و یه قدم جلو میاد و میگه: میدونم و برگه ها هم درسته منتها خیلی بده یه دختر به سن شما بخواد تو کارهای رئیسش مدام دخالت کنه تا سر از چیزی در بیاره ...

کلا با این حرفش پشمام ریخت و دهنم و بست ، هرجوری اومدم جوابش بدم هیچی نداشتم که بگم و اجبارا اومدم رفع و رجوع کنم که دستش و بالا میاره و میگه: من دارم میرم ، شما هم میتونی بری ...

و فرصت نداد و رفت و الهی کور شی که من و تو خماری اون دوتا برگه گذاشتی که اسمت روش نوشته بود ... اشکال نداره فعلا که دور دور شما بود جناب دایناسور جان، فردایی هم هست که نوبت منم بشه و از خجالتت دریام ...

-من نمیدونم این چند روزه چی شده که من نبودم تو هم یه سراغی از من نگرفتی ، ناسلامتی دوست که نه خواهرتم!

-تو که همش این ور و اونور بودی ، خدا رو شکر رفتی سرکار و کار کردن تو رو هم دیدیم ...مگه هرچی چشم راه کردم که یه پنج دقیقه بیای پیشم اومدی ؟

-تو دیگه نخواه که چپ و راست بهم گیر بدی ...به قدر کافی داداشت هست جبران مافات میکنه ، کاری سرم آورد که دیگه در هیچ زمینه ای نظر ندم ...به خدا پوست انداختم از بس که منو هر طرفی کشوند و من و اذیتم کرد ...

-خب توهم...لابد حقت بوده ...ولی اینکه بخوای هرچی بگی و بخوای دلیل بیاری واسه کم محلیات اصلا قابل قبول نیست ...

این دفعه دیگه عصبانی شدم: به جهنم من خر و بگو اومدم از خانم دارم دلجویی میکنم معلوم نیست سرش به کدوم اخوری مشغول بوده حالا واسه من تریپ برداشته که قابل قبول نیست ...
بلند میشم که دنبال میاد و به قصد دلجویی میگه : خب حالا ، چه زودم بهش برمیخوره !
-نه دیگه لیاقت نداری باهات مهربون حرف بزنی حتما باید پاچت و بگیرم تا مثل ادم رفتار کنی

وارد کلاس میشیم و از شانس خوبم امروز درس رو بلدم چون که دیشب بی خوابی زده بود به سرم و دیدم حالا که بیکارم حداقل یه نگاهی به جزوم بندازم و از خیر امدادهای غیبی بگذریم و باسرافرازی امتحان بدم تا استاد امیری محترم دو انگشتش و سمت چشمم بگیره و بگه من باچشمام نگات میکنم و هم جبران غیبت جلسه پیش باشه که نبودم

جناب استاد بزرگ وارد میشن با ژست قشنگی سمت میزش میره که نگاه شیفته دخترا هم باهاش کشیده میشه ...

خاک تو سر سهل الوصل بودنشان کند ...

اخمهای مهسا هم از بدو ورود استاد توهم رفته بود

دختر علاوه بر نگاههای شیفته ای که پرتاب میکنن با حرفهاشون هم سعی دارن استاد رو از امتحان گرفتن منصرف کنن ولی استاد در کمال خونسردی بدجنسانه خنده ای میکنه : آماده بشین واسه گرفتن امتحان ...

بعدم از صندلیشون بلند میشن و برگه ها رو پخش میکنن و بچه ها هم با لبای اویزون مشغول میشن ...

به لطف درس خواندنم سوالا رو بلد بودم و خدا رو شکر داشتم مینوشتم که حضور استاد رو کنارم حس میکنم و سریالا آورده و با تعجب نگاه میکنم: مشکلی پیش اومده استاد؟!

با لبخندی که گوشه لباشه و قامت خم شدش کنار من که در تیرس نگاهم، میگه: مثل اینکه امروز از امدادهای غیبی خبری نیست و دارین سنگ تموم میزارین؟!

بین داره تیکه میندازه.....یه طوریش هم هست نه به اون نگاههای تهدید امیزش سر تقلبی های من نه به الان که مثل ادم نشستم دارم امتحان میدم خودش تیکه بارم میکنه!.....

باحاضر جوابی میگم: ببخشید استاد من همیشه درسهام و میخونم ...

استاد یه وری میخنده:بله میدونم فقط نمیدونم این امدادهای غیبی چرا همیشه از سمت خانوم تهرانی به شما منتقل میشه؟!

-دقیقا استاد چون موج مثبت میده ...اگه الانم اجازه بدین بنویسم که موج مثبت تاهست خوبه و اگه بره مجبورم دوباره سیگنال بدم ...البته هرطور صلاح میدونین ...

ابروهاش از حاضر جوابیم جمع میشن و سرش و تکون میده : بنویس و زود برگت و بده ...

-منم دقیقا داشتم همین کار و انجام میدادم ...

یه چشم غره میره و سمت بچه ها نگاه تیزیی میندازه و زوم میشه روی انها تا مبادا تقلبی کنن و کی جرات داره سرش و بالا کنه وقتی اینطور مواظبه ...

اخیرین سوالم جواب میدم و وسایلمم جمع میکنم و میرم برگم و تحویل بدم که صدای بلند استاد توجهم و جلب میکنه ...

-خواستون کجاست خانوم تهرانی؟

نگام به مهسا کشیده میشه که با تعجب به استاد نگاه میکنه و میگه :من که دارم مینویسم ...

-حرف زدنتون با پشت سریتون جزو نوشتن محسوب میشه ...

مهسا اخم میکنه :نخیر استاد ، بنده فقط خواستم یه خودکار بهم بده ...

استاد ابرو بالا میندازه:یعنی من دروغ میگم؟!

بهار اسدی دست بالا میکنه که حرف بزنه که با تشر استاد خشک میشه بدبخت و از همونجا خفه خون میگیره ...

استاد : کار به دروغ و راست شما ندارم ولی اینکه با پشت سری بخواین حرف بزنین اذیتم میکنه اونم سر کلاس من و مجبورم میکنین که برگتون بگیرم و از امتحان محرومتون کنم ...

مهسا باچهره برافروخته ای بلند میشه و با حرص برگشو پاره میکنه و میگه : حالا دیگه خیالتون راحت کاری که شما خواستین انجام بدین من کردم ...

استاد هاج و واج داشت نگاه مهسا میکرد که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود ، کم کم از اون حالت خارج میشه و با اخم میگه :خانوم تهرانی کار شما نهایت بی ادبی و گستاخی رو داره و منم میتونم همین الان شما رو از کلاس محروم کنم یا کلا حذفتون کنم ...

مهسا با همان جدیت به سمت استاد سر بالا میاره: جناب استاد امیری شما اگر من رو حذف کنین بهترین کار ممکن رو میکنین...چون غیر از این باشه خودم اقدام میکنم

بعدم در مقابل نگاههای حیرون من و بقیه از کلاس بیرون میره که استاد هیچی نمیگه و فقط تا زمانی که مهسا رفت نگاهش کرد....

اونقدر کلافه و عصبیه که کسی جرات نطق کردن نداره و با حرص مشهودی میگه :بسه دیگه هرچی نوشتین ، برگه ها برای خودتون باشه از اولم قصدم امتحان گرفتن نبود ...الانم درست بنشینید میخوام درس بدم ...

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که مهسا بهش برخورد و این حرکت رو زد و استاد هم اون برخورد رو کرد ولی تا اخر ساعت نشستم و فقط گوش دادم و جزوه نشستم ، لامصب از بس که تند تند میگفت و منم تند مینوشتم همه کلمه ها تو هم گره خورده بودن

از ازل ناف من و با بی شانسی نوشتن چرا ؟... معلومه دیگه دیشب اینقدر از خوابم زدم که درس بخونم و سرافراز بشم و پله های ترقی رو طی کنم و با کار استاد از همون پله گوله شدم و با مخ خوردم زمین ..

اما این واسم شده انگیزه تا سر استادامیری رو زیر اب کنم و انتقام خودم و مهسا رو بگیرم

به نظرتون منم حرکت مهسا پیام جایزه یا نه ؟!...ولی فکر کنم استاد یه تیپا میزنه بعدم میگه :هری ، خوش اومدی

به محض تموم شدن کلاس ، سریع بیرون اومدم و به طرف بوفه رفتم که مهسا رو دیدم ، تنها نشسته و به لیوان خالی جای زل زده بود ، متوجه حضورم نشده بود که با نشستتم کنارش تکونی میخوره و بهم نگاه میکنه که با دیدن نگاه بارونیش مات و مبهوت نگاهش میکنم که یکدفعه خودش و تو بغلم میندازه و میزنه زیر گریه ... دستم و دورش حلقه میکنم و در اغوشم میگیرم ...سیمین و نیلوفرم بالا سرمون میان با نگرانی نگاهمون میکردن ...

-این چش شد یکدفعه ؟!

-مهسا جان چرا برگت و پاره کردی؟!

خودمم داشتم میمردم تا بدونم چش شده ولی هیچی نگفتم و گذاشتم تا خودش و خوب خالی کنه ، حتی موقع برگشت هم من پشت فرمون نشستم و مهسا ساکت تو خودش فرو رفته بود و حسابی مشکوک میزد، دلم طاقت نیاورد و نزدیک پارک کنار خونمون میرم تا اونجا به حرفش بیارم

-خب حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

مهسا دماغشو بالامیکشه و حالمو بهم میزنه، یکی پس گردنش میزنم :اگه قراره هی با فین فین واسم تعریف کنی ، برم !

مهسا سرش و تکون میده و باحالت زاری میگه :نمیدونم چی شد یهو عصبانی شدم و جو گرفتم و برگم و پاره کردم

یعنی خاک دو عالم فرق سرت کنن که جوگیر نشده هیچ علنا پاچه استاد بدبخت و گرفت و رفت.....

باچشمای گرد و دهن باز نگاهش میکنم که کم کم عصبانیت هم بهش اضافه میشه و از روی نیمکت بلند میشم و رو به روش وایمیستم و میگم : یعنی من دنیا رو گشتم ، گشتم از توش یه نوبرو جدا کردم و شده رفیقم ...الانم من دارم از ترس و ناراحتیش پس میفتم ، خانوم برگشته به من میگه جوگیر شدم !....به خدا که نوبری مهسا!!!

مهسا مظلوم نگام میکنه که کمی از موضع کوتاه میام اما رو نمیندازم و همینطور اخمو نگاهش میکنم که سر پایین میندازه و میگه: تو رو خدا اینجور نگام نکن ،شدی عین روباه مکار تو پینوکیو که سرزنشش میکرد ...بعدم مگه تفصیر من بود ،مقصر خودش بود که گیر داد منم عصبانی شدم و خون جلو چشم و گرفت و اونجور گفتم

-خب اینا کمش بود میومدی یکی هم میزدی تو گوشش کار خوشکلت و کامل میکردی ...

متفکر میشه و اسکی رو به نهایت میرسونه و میگه :اره اینم میشد ولی شاننا! ایندفعه دیگه از دانشگاه اخراجم میکردن....

خدایا خودت بیا منو از اینجا بردارو بزار جای دیگه ... اخه این اسکل چیه انداختی تو دامن من؟!

از بس که عصبانیم داد میزنم: اخه دیوانه الانشم حذفی و باید تا ترم دیگه این درسو برداری که ایا ارائه بشه یا نه؟... بعدم این درس پیش نیازهحالام بشین و عر بزن که زحمات منو هم به باد دادی

مهسا میون گریه با تعجب نگام میکنه و میگه :چه زحمتی؟!

دست به کمر میشم :دیشب تا صبح درس خوندم و خودم و خودم و کشتم که واسه امتحان بلد باشم ...با کاری که جنابعالی کردی استاد هم عصبانی شد و گفت،برگه هاباشه پیش خودتون و از اولم قصدش امتحان نبوده!....

با ابروهای بالا رفته نگام میکنه و بعد یه دفعه بلند میشه و اول نگام میکنه که به نرمال بودنش شک میکنم و تو صورت مبهوتش خیره میشم که یهونیشش باز میشه و منو بغل میکنه...
این چش شد یهو جنی شد؟!.....

-چی شده؟خفم کردی بیشعور...ولم کن...چی شد یه دفعه جنی میشی؟واجب شد بپرمت دیوونه خونه

مهسا ازم جدا میشه و میگه :من تو رو نداشتم چیکار میکردم

-هیچی میرفتی یه قبر میخریدی و خودتو زنده به گور میکردی

باز میخنده و دو طرف لپام و میگیره و میکشه که میزنم به سیم اخرو از درد هولش میدم عقبو همونطور که لپمو میمالیدم گفتم: گمشو برو دیوونه....

مهسا دستم رو میگیره و از پارک بیرون میریم و پشت ماشین میشینه و میگه:امروز میای خونه ما چون من حالم خوب نیست و به خاله رعنا میگی و دیگه ام حرفی نیست ...

-اول بین مامانم اجازه میده بعد نطق کن ...

-نه اینکه توهم به حرف اونایی؟!

-اصلا ببینم چی شده تو من و خونتون دعوت کردی؟تو که همش خونه ما چتر بودی!

نگاه مرموزانه ای بهم میندازه: مگه نمیخواستی واست تعریف کنم ...البته میل خودته میتونی بری خونه!

نیشم باز میشه: ای بسوزه پدر ادم فضول که هیچ جا جاش نیستاینکه خونتونه ،تو جون بخواه ولی
کیه که بده !!!

زنگ مامان رعنا میزنم و بهش قضیه رو میگم و اونم تا دلیل قانع کننده ای نیاوردم قبول نکرد که اخر
مهسا اونقدر زیون ریخت که همون اول گفت باشه.....

بالشتو بغل میگیرم و رو به مهسا میگم : این مهتاب حواست بهش هست یکم زیادی شیش و هشت
میزنه!

-نمیدونم ...تو از کجا فهمیدی؟

بیا خدا سوژه جلو چشمشه اونوقت میگه نمیدونم ...ببین با کیا شدیم هشتاد میلیون
-مطمئنم ابجیت عاشق شده ،اونم عاشق فرهانی ...یادته که....

مهسا یکم نگاه میکنه و میگه: اینو که میدونم اخه خودم شاهد بودم تا دستشم بوسید...
بعدم به تاج تخت لم میده :خبر خاصی نبود ...

مبهوت نگاه صورت سرخوشش میکنم که باخودش چند چنده ایا ؟...چطوری قضیه به این مهمی رو از
من مخفی کرده بود

حرصی میشم و لگدی به سمتش پرتاب میکنم : خاک بر سرت اونوقت نباید تو بهم بگی ...بعدم دارم که
ازت میپرسم شیش و هشت میزنه چرا مٹ نفهما نگام میکنی

اروم میگه: خب چه خبرته حالا یادم رفت ...

خدایا خودت بهم صبر بده

مهسا هم مٹ من بالشتشو زیر دستش روی پاش میزاره و شروع به تعریف میکنه: جلسه قبلی که نبودى من مجبور شدم خودم برم و از شانس بدم دوباره سعیدی جلو راهم سبز میشه و اذیتم میکنه...هرچی هم بهش کم محلی کردم و فحشش دادم نرفت که نرفت....نزدیک دانشگاه که شدم جای پارک نبود و اجباراً رفتم کوچه بغلی که سعیدی هم میاد و مزاحم میشه و کثافت میخواست ببوستم که استاد امیری سر میرسه ازم جداش میکنه....وای نمیدونی شانا چقدر خجالت کشیدم که استاد منو اونطوری دید ولی دمش گرم اینقدر سعیدی رو زد که دیگه نداشت اما بچه پرو کثافت رو به استاد گفت، که باتوهم دوست شده اره...قبلاً بامن بود و عشقش من بودم....استاد امیری هم نامردی نکرد و یه مشت زد تو دهنش که همونجا پس افتاد....بعد هم استاد به طرفم اومد که وقتی نگاهش کردم خیلی عصبانی بود و جوری نگام کرد که زهرم رفت....نگاش خیلی بد بود و منم برای رفع و رجوع اینکه فکرش راجع بهم خراب نشه گفتم: استاد باورکنین دروغ میگه...چون باهاش دوست نشدم اون حرفها رو زد و فکر کرد که ما..... خجالت کشیدم و دیگه نتونستم بقیه حرفم و بزnm....استاد هم حالت نگاهش ترس داشت و نمیتونستم حالت صورتمو بفهمم که خودش گفت: خانوم تهرانی واسه من توضیح ندین چون از شما توضیح نخواستم ولی بیشتر حواستون و جمع کنین و خانواده رو در جریان بزارین...بعدم عجله کنین که وقت کلاس داره میگذره....

بعد خودش جلو افتاد و منم پشت سرش رفتم....

نگاش میکنم و به اینکه شاید عقلشو از دست داده میگم: اونوقت واسه این خوشحالی الان؟!!

سرتکون میده و میگه: اره...مگه کجای دنیا رو دیدی که استادی دانشجوش رو نجات بده...
-مگه غرق شدی که بیاد نجات بده...خیلی خری مهسا، باز دیشب چه رمانی خوندی که رفتی تو فازو رویا؟!.....

-خر خودتی...مگه من میگم که من و استاد عاشق هم شدیم خنگول....خوشحالم واسه این که میتونم برم پیشش یکم گردن کج کنم که خدایي نکرده حذفم نکنه و برگردم سرکلاس و بعدم من با اون قزمیت بداخلاق چیکار دارم.....

همانا خداوند مهسا را افرید تا روحم شاد شود.....

به طرف مهسا میچرخم و میگم: افرین فکر خوبیه اما من باید صبح زود پاشم برم سرکار... نمیخواهی که داداش جونت تنبیه ام کنه و بزار کپه مرگم و بزارم.....

لب برمیچینه وقهر میکنه و پشتش و طرف من میکنه و میخوابه ، منم از خدا خواسته میخندم و چشممو میندم میخوابم

ازتشنگی چشم باز میکنم و دور و اطراف و میبینم و بانبودن پارچ ابي مهسا رو خوب مستفیض میکنم که چرا اب نیاورده و خودم اجبارا بلند میشم میرم چون خانوم با دهن باز خواب هفت پادشاه و میبینم و دیگه دلم نمیداد بیدارش کنم ...اروم اروم قدم برمیدارم که ایجاد صدا نشه و خدایی نکرده کسی بیدارنشهوارد اشپزخانه میشم و سمت یخچال میرم و اب و برمیدارم و دیگه اینقدر تشنمه که همون جا بطری رو بالا میبرم و اب میخورماخیش چقدر خنک بود و چسبیدتو فاز خودم بودم که باصدایی که از پشتم شنیدم شونه هام از ترس بالا رفت و اب توی حلقم افتاد که الهی ذلیل بشی و منو نترسونی ...نگاه پشت سرم میکنم که با دیدن ماهورخان با بالاتنه لخت و هیکل عضلانیس سرفم یادم میره
خدایا چی ساخته این بشر! ترسم یادم رفت.....

همینطور دارم برو بر نگاه میکنم که میاد نزدیکتر و منم دارم هیزی میکنم که با سرفه دوباره ای که میکنه اینبار با تعجب نگاه میکنم که با جدیت داره نگام میکنه و تازه به خودم میام

خاک به سرم وایسادم دارم پسر مردم و دید میزنمچشم مامان رعنام روشن.....

هرچی میخوام نگاه نکنم همیشه مگه تا حالا چندتا پسر دورم بودن که من از نزدیک سیکس پک ببینم ، البته بابا جانم بوده ولی ایربگ داره ، اونم عشق رعنا جونشه

-فکر نکنم دیگه ابي توش مونده باشه !

نگاه بطری تو دستم میکنم و بادیدن بطری اب که سرش پایین بود و تموم محتویات اب روی سرامیک ها ریخته بود لعنتی نثار حواس پرتیم میکنم و موندم چی بگم که زیادی ضایع نباشه که هیچی پیدا نکردم ...نگامو از بطری میگیرم و با لبخند احمقانه ای میگم : خب دیگه خواب الود بودم بعدم شما اومدی من ترسیدم این شد که اینجا رو هم اب برداشت ...

پوزخندی میزنه و دست به سینه نگام میکنه و قدو بالامم اسکن میکنه و بعدم اشاره ای به من میکنه
ومیگه : دقیقا معلومه که خواب الود بودی ...

بین فهمیده داشتم دیدش میزدم حالا تیکه ام میندازه...

-خب دیگه گویا شما هم تشنتون بود ، من مزاحم نمیشم باید بخوابم صبح زود بلندبشم که بهونه دست
رئیسم ندم ...در جریانیدکه ...

بطری رو کانتر میزارم و میخوام برم که راهم و سد میکنه و اینبار دیگه دیدن بدنش از نمای خیلی خیلی
نزدیک نمیتونم اختیار چشمامو دست بگیرم و مثل ذره بین زوم میشم روش ...نمیدونم چرا هرچی اب
دهنم و قورت میدم بازم بزاق تولید میشه و یه جوریم

-دختر اینقدر هیز خوب نیستا!

-هان؟!....

صداش آرام و گوشنوازه ، سر بالا میارم و نگاهم به چشمای شرارت بارش میفته و شصتم خبردار میشه که
داره دستم میندازه ...اخم میکنم و یه قدم میخوام عقب برم که نیمزازه و بازوم و میگیره و اینبار علاوه بر
چشمانش ، صورتش هم رنگی از شیطنت میگیره و آرام میگه:جلو یه پسر این همه خیرگی اصلا کار درستی
نیست ...

مات میشم و به روی دیگری از جناب رئیس هم پی میبرم و میفهمم که ابی نمیبینه وگرنه شناگر ماهریه....

-ببخشید، پسر اینقدر خوب نیست راحت جلوی یه دختر بگرده

موزیانه لبش کج میشه و چشاش برق میزنه : اینجا خونمه ،توقع نداری که خودمم بیوشونم ...
حرصی میگم : کلا من توقعی ندارم ولی اگه مراعات کنین خیلی بهتره ادم اینقدر معذب نمیشه

بازو هامو رها میکنه و فاصله ای بینمون ایجاد میکنه...

-معنی معدبم داریم تازه میفهمیم ...اونجوری هیزی میکنن بعدم میگن مقصر خودشه !

اینبار واقعا میخوام یه بلایی سرش بیارم ولی خدا میدونه زورم بهش نمیره

-فکرکنم خواب نما شدین پیشنهاد میکنم برین به بقیه خوابتون برسین چون دیگه دارین ارور میدین !

-منم پیشنهاد میکنم قبل خواب یه نگاه به خودت بندازی ...

بعدم ازکنارم میخواد رد بشه که می ایسته و خودشو خم میکنه و زیرگوشم اروم میگه: شدی عینهو بچه های دوساله فقط یه عروسک خرسی کم داری !!!

بعدم رد میشه و میره و منم با تعجب نگاه لباسم میکنم و از پایین اسکن میکنم تا بالا...والا حق داشت ،با دیدن لباس خواب گشاد خرسی گل گلی مهسا که بلوز شلوار گشادی بودپاچه های بالا پایین شدم و موهایی که از دو طرفم گیس کرده بودم شخصیت بچه گانه ای پیدا کرده بودم که یه دونه خرسم کم داشتمایندفعه خجالت نمیکشم ، نکنه توقع داشت با لباس خواب قرمز پیام جلوروشوالا این پسرا هرچی رو بهشون بدی بیشتر پرو میشن ...بعدم بدون هیچ ضایع بازی انگار نه انگار که به حساب بیارمش دوباره به سمت یخجال میرم و یه بطری دیگه ام برمیدارم و در مقابل چشمای ریز شدش میرم که با خیال راحت بخوابم و عجیب خواب دلچسبی هم میکنم

-این مهدوی از اون برادر بسیجی های گل روزگاره ، ولی من زیادی ازش خوشم اومده ،بهش میخوره از این بسیجی های پایه باشه

-حالا با یکی برخورد از کجا فهمیدی !؟

-همین دیگه سرت همیشه که اگه میشد اینجا نمیشستی در مورد مهدوی باهام بحث کنی

مهتاب بهم اخی میکنه : یکم احترام بزرگترت و نگه دار

-والا من که بزرگتری نمیبینم

حرص میکنه:اخه تو و شینا چرا اینقدر متفاوتین اون اروم و سر به راه ، تو اینقدر بد و زبون دراز که بعضی وقتها اصلا همیشه تحملت کرد!

ابروپی بالا میندازم و خیره تو چشمات میگویم :خب اگه یکم فکرش میکردی که بد نبود من اگه میخواستم شکل شینا باشم که اونوقت پارسا میموند کدوم یکی رو انتخاب کنهباورت همیشه من اون و از یک جنگ بزرگ نجات دادممیدونی که پشت هر جنگی یه زن بوده !

باتموم شدن حرفم و صدای خنده ای که میفهمم سریالا میاریم و با دیدن لیلی و مجنون که لیلی بایه من اخم نگام میکنه نیشخندی میزنم و میگویم : فال گوش ایستادن کار خیلی زشتیه میدونستین؟!

بعدم سری تکون میدم که پارسا باخنده جواب میده :قصه گوش دادن نبود اما اینقدر صداتون بلند بود که گوش هامون تحت اختیارمون نبودن دیگه

شینا میزو دور میزنه: اخه تو چرا اینقدر شیطونی و هرچی به دهننت میای میگی ، ماها تو رو میشناسیم اگه یکی این حرفاتو بفهمه که فکرای ناجور میکنه

-خب اون دیگه مقصرش من نیستم ،تقصیر ذهن معیوبشه ...در ضمن شماها اینجا چیکار دارین ؟

-ببخشید که اتاق پارسا اینجاست و از تو باید اجازه پرسید ...

بعدم گونه مهتاب و میبوسه و دست پارسا جانشم میگیره و میره که پارسا الکی شرمنده نگام میکنه و واقعا به این دوتا که نگاه میکنم پی میبرم خدا خوب درو تخته رو جور کرده

مهتاب جفت پاوسط فکرم میفته: حالا خوبت شد که اینقدر بلند بلند حرف زدی که فهمیدن !

-مهسا این دوتا رو ولشون کن ...یکم به فکرخودت باش ...

بعدم موزیانه میخندم و تیر خلاصو میزنم : فرهانی هم تو اتاق ماهوره

نگاهش مات میشه و یه لحظه میمونه که چطور نفس بکشه ...چشماش پر از عشق نگرانی میشن...اخ ،
اخ ، اینم که از دست رفت

-جدی....میگی...اون ...واسه چی...اومده؟

-نمی....دونم ...

اداش و در میارم که یه دونه هم میزنه تو سرم ...بیا خوبی هم به کسی نیومده....

-حالا اینا رو ول کن یه چیزی میپرسم راستش و میگی!؟

با تردید نگام میکنه یعنی اینقدر تو دیدش منفی شدم ...والا که حق دارنهم میخواد اعتماد کنه هم
اون نفس خبیث مانع میشه ، واسه اینکه اعتمادش و جلب کنم میگم: ببین اونجور نگام نکن ، مگه
نمیخوای بفهمی چرا فرهانی پا جلو نمیزاره؟

سر تکون میده ...

-خب حالا راستش و بگو، واقعا مطمئننی که دوست داره ...

غم به چشمای خوشکلش میشینه : خب وقتی با اون شور و حال از عشقش میگه و یه مدت بعدش هم
دوری میکنه و تو سکوت خب مطمئن نیستم دیگه عشقش راست باشه یا نه؟!.....

دلم منم به درد اومد ، الهی فرهانی به زمین گرم بشینی ...

-من کمکت میکنم یکم این فرهانی رو ادب کنیم ...پایه ای؟!.....

با تعجب نگام میکنه و تو چشمای پر شرارتم خیره میشه و با تندی میگه: لازم به کمک تو نیست بعدم من
که میدونم میخوای یه بلایی سرش بیاری ...

-یعنی مهتاب خاک تو سر ذلالت کنن ، د همین کارا رو کردی که طرف رغبت نمیکنه بیاد طرفت ، یکم خوددار باش و وانده ... مردا دنبال دست نیافتنین نه دم دستشون

پوکر فیس نگام میکنه : یعنی شدنیه ؟

ژست مغرورانه ای میگیرم و تکیه به صندلی چرخشی میدم و پاهام روی میز میزارم میگم : شک نکن ...

اونقدر تو قیافه بودم که با بلند شدن یهویی مهتاب و شنیدن صدای پا و حرف زدن اقایون یکدفعه هول میکنم و میام درست بشینم که صندلی چرخشیه از زیر باسنم در میره و میام لبه میز و بگیرم که با باسن میخورم زمین و جیغم هوا میره ... درد چنان میپیچه که نمیتونم تکون بخورم و میخوام همونجا بزنم زیر گریه و بگم خدا لعنتت کنه مهتاب ... اخی بلند شدن یهویت چی بود ...

-خوبی؟

باشنیدن صدای ماهور چشمامو باز میکنم که نمیبینمش و فقط موهای پریشون شدم و میبینم ... وای خاک به سرم ... دنبال شالم میگردم که روی گردنم افتاده بود ... موهام کنار میرن و من با تعجب نگاه دستهایی میکنم که قصد داره موهامو زیر شالم کنه ، موهامو جمع میکنه و شالمم از دستم میگیره و درست روی موهام میزاره و من خیره صورت پر از اخمشم و دقتی که به کار میره تا کل موهامو زیر شال پنهان کنه ... نگام میکنه و با همون اخمش میگه : بیشتر دقت کن ، درد که نداری ؟

نگاه خیرم با یادآوری دردم از بین میره و با کمک میز بلند میشم و اخی میگم ، تو اوج دردم که نگام میفته به سه جفت چشم نگرانی که با صورتای نگران تر خیره من هستن و روی میز خم شدن و اخی که تو دهنم میمونه

اقای مهدوی زودتر به خودش میاد و میگه : خوبین؟ چی شد یهو؟!

صورتش بشاشه ، میدونم میخواد بخنده ولی مراعات میکنهاز بس که مرد نازنینیه ...

پی توجه به دردم که کمتر شده بود نیشم و باز میکنم و میگم: هیچی داشتم پا میشدم و این صندلیم نامردی نکرد و من و کله پام کرد ...ببخشید دیگه وسط حرف شماهم پیش اومد و حرفتون نصفه موند

هرسه میزنن زیر خنده که ماهور هم به جمعشون اضافه میشه ولی نمیدونم چرا اخم کردهنگاهی بهشون میندازه و میگه : خب دیگه واسه تکمیل شدن طرحها خبرتون میکنم

فرهانی نگاه خیره ای به مهتاب میکنه و با ماهور دست میده و بعد نگاه من میکنه و میخنده : بهتر باشین ، روز خوش ...

انگار دلکم من مرتیکه گنده ...

مهدوی هم محبوب با مهتاب و ماهور خداحافظی میکنه و رو به من بالبخدمد ملیحی که بین ریش و سبیلش گم میشه و فقط ردی از اون باقیه خداحافظی میکنه که بلند میگم : سلام منو به خانومتون برسونین

و با چشم بلندی که میگه میره و مهتابم که با دیدن فرهانی دپرس شده بود هم تنهامون میذاره و من میمونم و ماهوری که نگاه توییخ گراننش زوم منه

-خب...خب...میدونین ، میخواستم بلند بشم که نمیدونم چی شد یه دفعه پام گیر کرد بعدم نتونستم صندلی رو کنترل کنم ...یعنی کنترل کردم ولی صندلیه انگار زیادی زیون نفهم بود و بازیش گرفته بود....هی من میومدم جلو اون هی میرفت عقب ...من میومدم اون میرفت ...اینقدرم عقب جلو شد که دیدم همیشه ، اومدم میزو بگیرم که بتونم خودم و کنترل کنم ، تازه پامم گذاشتم زمین ولی نمیدونم چی شد صندلی عقب رفت و دست منم به میز نرسید فقط پام و رو زمین محکم کرده بودم که با عقب رفتن صندلی منم با باسن خوردم زمین و بقیشم خودتون میدونین ،ولی اینم بگم صندلیاتون استاندارد نیست !!

چشامو میبندم و نفس عمیقی میکشم ،نمیدونم چرا وقتی هول میشم مٹ کاسکو میرم رو دور تنددهنم کف کرده بود از بس که ور زدم ...چشامو باز میکنم که نگام به صورتش میفته که با تفریح داره نگام میکنه ...کم کم اخمام تو هم میره ، من اینقدر فک زدم اقا رو چه خوشش اومده ، انگار دلکم ، اوردم تا مسخره بازی دربیارم که روح و روان آقا شاد بشه.....

با دیدن اخمام تبسم کوچکی میکنه و کمی خم میشه و اروم میگه: من ازت توضیح خواستم؟!!

«آی... آی... تف تو ذات کثیفت کنن که اینقدر بیشرفی!!!»

اخم میکنم: نه نخواستین! اما نگاهتون جوری بود که انگاری توضیح می خواست....

اینبار عمیق میخنده که مهسا فدات بشه... خداییش خندش قشنگه... مبارکه صاحبش باشه.....

همینطور بروبر نگام میکنه و منتظرم که جوابم و بده، اما راهش و کج میکنه و میره.....

«واقعا قصدش چی میتونست باشه جز مردم ازاری، نه منشی ازاری!!!»

پتو رو روسرم میکشم و دارم به اعماق خوابم فرو میرم که یهو با جسم محکمی که به باسنم میخوره
نفسم از درد بند میره.... سیخ سرچام میشینم و نگاه دورتا دوری میندازم که به مامان نرگس میخورم که
بانیشخندی داره نگام میکنه... اشک تو چشم جمع میشه.....

-مادر خوبی؟ چت شد؟

با نگرانی میپرسه و هیچی نمیگم و بیچاره وار نگاش میکنم و حالا دستمم گرفتم روی باسنم که میاد کنارم
میشینه و غش غش میزنه زیر خنده.... اینقدر میخنده که از خنده دولا میشه دارم با حرص و تعجب
نگاش میکنم که یکدفعه چیزی از میونش قل میخوره و وسط اتاق وایمیسته، بیشتر که روش زوم میشم
،دندون مصنوعیش پیش چشمم برق میزنن.... برمیگردم و باچشمای گرد شده نگاه مامان نرگس میکنم و
بادیدن لب پایینیش که جمع شده، سریع بلند میشه و خودش و رو دندونش میندازه که کم کم از شوک
درمیامو میزنم زیر خنده و حالا نخند کی بخند، اینقدری که اشک از چشمم پایین میان و دردم یادم
میره....

-خپه شو...بیشور...واشه من ژر ژر میخنده....

خندم بیشتر میشه و کف اتاق پهن میشم و اینقدر تو حال خودمم که دوباره ضربه محکمی اینبار به کمرم میخوره...درصد ضربه زیاد بود به طوریکه خندم قطع میشه و برمیگردم با دیدن پای دراز شدش شصتم خبر دار میشه که اون ضربه قبلی هم با همین پاهای پولادینش زده....اینکه موقع راه رفتن شل میزنه و نمیتونه قدم برداره اونوقت ضرب شصتش اینقدر درد داره !!!

-پاشو....دختره خیره شر....نشسته منو مشخیه (مسخره) میکنه....اه....اه....

بعدم باعصبانیت همونجا دندونش و تو پارچ ابم میشوره و بعد تو دهنش جاساز میکنه....با حرص میگه:اه...اه...ابروم رفت...لاغر شدم این دندونا هم جاش گشاد شده تا زرتی خم میشم درمیاد...حالا حواسم باشه جلو حاجی خم نمشم وگرنه آبروم میرفت....

چشمام از تعجب گرد میشن...جانم!...حاجی کیه؟.....این ننه ما نزده میرقصه شک ندارم این حاجی بدجوری زده که ننه مارو هوایی کرده.....

-چیه مٹ بز نشستی داری منو بر وبر نگاه میکنی....بلندشو بیا ببین این چه ادرسیه من سر در نمیارم باید برم سر قرار.....

دیگه ابرو هام چسبیده بود به موهام و دارم از فضولی میمیرم....امروز باید هرطور شده سراز کار این ننه دربیارم وگرنه معلوم نیست تا فردا بکشم یانه؟!.....

دردم دوباره یادم میاد و جاش و میگیرم که مامان نرگس میبینه : پاشو برو حموم یکم با اب داغ ماساژ بده بهتر میشه.....

-اون موقع که زدین و ناقصم کردین یادتون نبود حالا راه کارم میدین!

-اخه نزدیک اذان مغربه، کی این وقت میخوابه که تو بخوابی؟!

به حالت زاری ننگش میکنم : اخه دارم از بی خوابی میمیرم شما هم بدتر مثل ملکه عذاب بالا سرمین،
نمیزارین که بخوابم

-الان وقت خواب نیست ، پاشو این ادرس بین کجاست باید برم!!

«یعنی من برم تو افق محو بشم این با این سن و سالش داره رل میزنه اونوقت من با یک سوم سن ننمون
دارم از بی خوابی گلایه میکنم!»

هی دارم با خودم دو دوتا چهارتا میکنم ، میبینم همیشه ، از هر جهت و زاویه ای حساب میکنم جور در
نمیاد که نمیاد ...

با چشمانی باریک شده میگم: مامان نرگس زمونی که اقاچونم اومد خاستگاری شما حتی یه نظرم ندیدیش
چه برسه که باهاش حرف بزنی...اونوقت موقعی که نشستی سر سفره عقد و اولین بار دیدیش وبه قول
خودت به دلت نشست و استارت زندگیتم خورد ...خدارو شکرم زندگی بر وفق مراد بود تا زمانی که زنده
بودحالام میبینم که دوباره دلت سریده ، خفنم سریده ...

میخندم که مامان نرگس از خجالت لپاش سرخ میشه ، معلومه که دلش رفته ، ولی ما الکی به کسی دختر
نمیدیم

بله حتی اگه دخترمون شصت سالش باشه !!!

-نمیدونم مادر مطمئن نیستم ...یعنی نمیدونم چیکار کنم ...

اخی سر دوراهیم مونده

سیب سرخ تو دستم و دندون میزنم و همینجور که میخورم میگم : کاری نداره که منم همراة میام سر
قرار یه نظری بیفکنم شاید پسند واقع شد !

ناغافل یکی محکم پس سرم میزنه که دندونم میخوره به سیب و چنان دردی میگیره که مردم و زندم پیش چشمم میان بعدم صدای شاکیش بلند میشه : خاک تو سر من کنن خیر ندیده... جلو چشمای من میگه پسند کنم ... حیات رفته دختر.... حیات رفته

بعدم دستش و محکم میزنه رو رون پاشو با خودش تکرار میکنه و دوباره یکی دیگه رو پاش میزنه !

«اخه من و چه به اون پدر ژپتو... این ننه ما با خودش جی فکر کرده من ترگل ورگل میرم با یه فسیل... دوراز جونم...!!!»

عصبانی میشم : چرا منو میزنی خب ؟ مگه من گفتم برم زن این یارو بشم که ترش میکنی !

صدای معترضش بلند میشه : حرف نزن دختر که الان دندوناتو خورد میکنم....

چه رگیم پاره میکنه خاطرش پیش ننه ما زیادی عزیزه!!!

دیگه صلاح ندونستم حرفی بزنم چون مساوی میشد با ناقص شدنم ... با مهربونی که از خودم سراغ نداشتم گفتم: من که چیزی نمیگم قریون قدوبالات برم ، حتما اون اقا اینقدر شیفته خانومیت و جذابیتت شده که عقل از سرش پریده وگرنه نمیومد که پیشش... نه عقلش پریده چون چشمش وگرفتی...اره...من.... مطمئنم

مامان نرگس که ذوق زده نگام میکنه ...اون نفرین کردنا و خودزنیش یادش میره با لبخندی وسیع نگام میکنه که منم میخندم و ادامه میدم: الهی ، ما که دختر به هرکسی نمیدیم سرش و از خجالت پایین میندازه و با ناز میگه : گفته میخواد بیاد خواستگاری

-پس معلومه که شما رو واقعا دوست داره و میخواد شریک زندگیش باشی ...

-اره مادر

-اما منم باید پیام ببینم این اقا رو که بدجور دل برده ...

اونقدر زبون ریختم تا راضی شد همراهش برم سر قرار و منم معرفی کنم
باوسواس چند دست لباس نشونم داد که یکیش و انتخاب کردم که خوشش نیومدو گفت: تو لازم نکرده
نظر بدی خودم میدونم چی انتخاب کنم که خوشش بیاد

بعدم باذوق لباس دیگه ای از کمد دراورد و پوشید و تیپ و نیپ آماده رفتن شدیممنم که هیچی
مجبورم کرد یه لباس خانومانه تن کنم که گفتم: خودم میدونم چی بپوشم !!!

دقیقا غیر مستقیم جوابش و به خودش برگردوندم

-مطمئنی اینجاست؟

-ای ماما نرگس سرم و خوردی اره همین جاست ...بفرمایید بریم داخل

ایشی میکنه و چشم غره هم بهم میره و زودتر از من داخل میره و منم پشت سرش میخوام وارد بشم که
سینه سینه یه نفر میشم و....

با دیدن نادیا که بهش برخورد کرده بودم و اخمهای درهم و صورت داغونش که عجیب ترسناک شده بود منم
اخم میکنم بهش و نگاهی از بالا تا پایین میکنم و بااون تیپ افتضاحش روترش میکنه: چته؟ کوری به
سلامتی؟ نمیبینی ادم به این گندگی رو؟

-والا بلانسبت ادم که اسمشور رو تو بزارن ، بعدم با این قیافت بیشتر یه دلچک دیدم ، کورم توپی و هفت
جدو ابادت

باور نمیکردم اون حرفا رو بهش نسبت داده باشم که با چشمای گرد شده میگه:دختره بیشعور بامن
بودی؟!چطور جرات کردی بامن اینجور حرف بزنی !

مثل اینکه این عنتر یادش رفته من چطور موهاش و کشیدم حلام هوسش شده گویا!!!!

نیشی باز میکنم : جور دیگه هم بخوای میتونم حرف بزنم

از حرص پا رو زمین میزنه ، با اون قد درازش و اون کفشای پاشنه دار اصلا چطور میتونه باهاش راه بره !

با دست کنارش میزنم و راه باز میکنم و سمت نم میرم، دختره نکبت میخواد منو از هدفم دور کنهنگاهی به دور و اطراف میندازم و ننه سرخ و سفید شدم و میبینمش که در کنار اقای بسی خوشتیپ نشسته و اون اقا حرف میزنه و ننه ما داره تو زمین فرو میره

جلو میرم و جفت پا میبرم وسط عاشقانه هاشون و بانیش باز سلام میکنم که هر دوبه سمتم برمیگردن ، ننه با حرص و اون اقا اول متعجب بعد با لبخند مهربانی جواب میده : سلام به روی ماهت دخترم شما باید شانای باشی درسته؟

با پروپی صندلی عقب میکشم و روش میشینم و با بدجنسی میگم: پس غیر از مسایل دیگه درمورد منم صحبت میکردین!

مرد قهقهه ای میزنه و رو به مامان نرگس که از دست من حرص میخورد و دائم چشم غره میرفت گفت: نوه خیلی بلایی داری گلی خانوم

جانم خانوم گل!!!! بیخود نیس این ننه ما شیش و هشت میزنهعجب بلایی این مرد!!!!

باحرص نگام میکنه : بله دیگه از این بلاها زیاده ای شالله که هیچ خونه ای بی بلا نشه ...

بلند الهی امینی میگم که مرد دوباره به خنده میفته و سرش و تگون میده....

رو به مامان نرگس میگم : خب مثل اینکه من معرف حضور این اقای خوشتیپ هستم خوشحال میشم بیشتر باهاشون آشنا بشم گلی جون !

مرد دوباره میخنده ، چقدم خوش خندس این یاروتو فکرو خیال خنده مرده هستم که بالگدی که به ساق پام میخوره و جمع و جور نشستنی که نمون میشینه میفهمم که از قصد و حرص این حرکت و اومده و منم دهنم و بستم تا صدای اخم درنیادعجب ورپریده ای شده این ...تا موقعی که کار دستت داشت عزیز بودی ولی حالا

مامان نرگس میخنده که مرد با نگاهی که خیره لبخند گلی خانومش میشه میگه : گلی خانوم بزار من خودم و معرفی میکنم ...

بعد رو به من ادامه میده: من جاوید امیریم دخترم ...از اشنایی با شما خیلی خیلی خوشحالم....

میخندم و دستم و تو دستش میزارم و اظهار خوشحالی میکنم :منم همچنین ولی بیشتر از همه مامان نرگسم خوشحاله

مرد دوباره میخنده : واقعا که خیلی بلایی ...

-بله کاملا به مامان نرگسم رفتم دیگه ...

مامان نرگس کارد میزدی خونس درنمیومد، فکرکنم اینقدر خودخوری کرده و پشیمونه چرا منو آورده !!!

مامان نرگس با چشم غره به من میگه: اگه به من رفته بودی که خیلی خوب میشد

خم میشم و لپش و میبوسم: من فدای تو بشم نرگس گلی ...

بالاخره خنده به لب مامان نرگس میشینه و که صدای آقای امیری بلند میشه : همیشه بخندیندخترم داشتن تو هم واقعا نعمتهمن که خدا دوتا پسر داد و به پسرمام پسر داد ،اینه که در حسرت دخترم

رو زبونم اومد که بگم مامان نرگسم واست دختر میاره که دیدم اینا ازشون گذشته و پس فداکاری میکنم و میگم: خیلیم خوب من میشم دخترتون ...

اونقدر مرد نازنین و موقری بود که به مامان نرگس حق دادم تا دل بده چه بسا که وقتی آقای امیری تعریف کرد چندین ساله زنش و از دست داده و چقدر تنها بود و حالا با وجود مامان نرگس من که با سن پنجاه سال دل به مردی شصت ساله بسته که اینقدر با کمالاته ، خوشحالم که هر دو از تنهایی درامدن و میتونن همدم خوبی برای هم باشنایشالله که خوشبخت بشن و به پای هم پیر بشن

جناب امیری همینطور در مورد خاطره ای تعریف میکرد از دوران جوانیش و اونقدر خنده دار تعریف میکرد که منم غش رفته بودم از خنده با حضور شخصی پشت سرم آقای امیری صحبتشو قطع میکنه و نگاه به پشت سرم که میندازم با دیدن ماهور ابرو هام از تعجب بالا میرن ، این اینجا چیکار میکنه؟!.....

ماهور کنارمان مینشیند و با خوشرویی خوش و بشی با جناب امیری و ننه جان میکنه و در اخر هم نگاه بنده حقیر کرده و در نهایت با لطف و سپاس احوالپرسی میکنه.....

موندم این از کجای اسمون باز شده و یه دفعه بر سرمون نازل شده !!!

-پسرم نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینمت ، میدونی چند وقته ندیدمت؟!!

کج خندی میزنه : شما لطف دارین عموجان ، اتفاقا منم خیلی وقت پیش میخواستم پیام دیدنتون که نشد

امیری جان روی دست ماهور میزنه : بیا به من پیرمرد سر بزن ...خوش حال میشمراستی بیا این خانوما رو بهت معرفی کنم !

طفلک جناب امیری اینقدر خوشحال بود که نمیدونست ماهم همدیگرو میشناسیممنم هیچی نگفتم دلش نشکنه!!!

مامان نرگس پیش دستی میکنه و رو به جناب امیری میگه: ایشون معرف حضورمون هستن....رییس شرکتی هستن که نوه هام شینا و شانا اونجا کار میکنن و شانا هم دوست صمیمی مهسا ، خواهر ماهورخان ...

جونم لفظ قلم حرف زدن ننه جان!!!

امیری متعجب نگاه دلبر جانش میکنه و بعدم یه نگاه به ماهور و یه دفعه میخنده و میگه : واقعا چه تصادفی؟!

میخندیم و واقعا چه تصادفی که از قضا این جذاب جان بیاد روبه روی من بشینه که من معذب بشم ... با لامپی که یک دفعه تو مغزم روشن میشه و دیدن نادیا ، حدسم درست از اب درمیاد که با اون فسیل قرار داشته و لامپه روشنتر میشهایول خودشه میتونم زیر و بم این جناب امیری رو از زیون ماهور بکشم بیرون.....

ماهور با پرستیژ خاص خودش رو به امیری میکنه: خب از امیری کوچک چه خبر؟

-هیچی اونم میگذرونه و چندروز پیش اومده بود دیدنم که ذکروخیرت بود همین روزا میخواست بهت سر بزنه ...

-منم باهاش کار دارم خودم باهاش تماس میگیرم

مامان نرگس میخواست خودش و جر بده ، اومده که با جان جانانش خلوت کنه دوتا سرخر خوردن به تورش ، حالام داره نقشه قتلمون و میکشه ، اخیه من نوشم از اون لبخند حرصی که زده میفهمم....

صحبتهاشون چیز خاصی جز حرفهای معمولی نبود که ماهور نگاهی به ساعتش میکنه و میخواد بره که منم دارم به جناب نگاه میکنم که با ضربه ای که تو پهلووم میخوره سیخ سرجام میشینم و نگاه مامان نرگس میکنم که میبینم خود نامروتش زده واین یعنی که توهم گورتوگم کن ...خودم ومیزنم کوچه علی چپ که اینبار محکم به ساق پام میزنه که نفسم میره ...نخیر اگه نرم یه جا سالم تو بدنم نمیزاره

ماهور خداحافظی میکنه و میخواد بره که منم بلند میشم و میگم: منم باید برم الان یادم اومد یه کاری دارم ...

امیری و ماهور از حرکت شتاب زدم متعجب میشن ولی ننه جان در کمال خوشحالی و برقی که تو چشمات روشن شده نگاه میکنه و لبخند میزنه

-کجا یه دفعه دخترم بودی حالا؟! -

-نه عموجان برم که شما هم راحت باشین ...

-گویا کارش خیلی واجبه که داره به این زودی میره!

«اره اینقدر واجبه که اگه نمیرفتم چشم و درمی اوردی که ننه جان!!!»

-خداحافظ

بعد گونه مامان نرگس و میبوسم و تو گوشش اروم پچ میزنم: خوب منو دک میکنی ننه جان!

حرص خوردنش دیدنی بود و توجه نمیکنم و از کافی شاپ خارج میشم و کنار خیابون منتظر میشم تا تاکسی بیاد که بعد چند لحظه بعد ماشین شاسی بلند اشنای جلوم وایمیسته و نگاه راننده میکنم که الان دقیقا ازمن چی میخواد؟ خداکنه بگه بیا برسونمت! خدایا جان من....

-بیا بالا این وقت اینجا ماشین گیرت نمیاد!

ای کاش چیز دیگه ای ازخدا خواسته بودم که اینقدر دعاهاى من گیراست، از بس که دلم پاکه

تعارف و رو هوا میزنم و در ماشین و باز میکنم و عین هو چی میپریم بالا که خودمم متوجه نگاه سنگین ماهور میشم که میبینم با تعجب به من که مثل کوالا پریدم و نشستم، نگام میکنه ، نیشم و باز میکنم و میگم : ماشاالله اینقدر ماشینتونم مثل خودتون بلند و گنده است ،مجبور بودم اینجوری خودمو بکشم بالا دیگه

سرش و تگون میده و میخنده : کمر بند تو ببند

با تیکافی که میزنه روحم شاد میشه و میخندم و نگاه ماهور میکنم که انگار اونم متوجه خندم میشه که نیم نگاهی میندازه و با کج خندی که رو لباشه میگه: خب میگفتی ماشینمم مثل خودم بلند و گنده است

یعنی لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ... ملیح میخندم و میگم : منظور خاصی نداشتم
... فقط... فقط... نه اینکه زیادی بلنده و شما هم ماشاالله به ماشینتون میان ماها هم که... قدمون
نمیرسه... باید ... اونطوری... خودمون و بکشیم ... بله ...

ابرو بالا میندازه: اهان هیچوقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم

-بله ... ببخشید میتونم بپرسم شما از کجا آقای امیری رو میشناسین؟

نگاه کوتاهی میندازه با اخم میگه : پدر بزرگ یکی از دوستان صمیمه چطور مگه؟!

«حالا موندم چطوری سوالمو مطرح کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب!!!!»

-واسه امر خیره!

نفسم و با اسودگی میدم بیرون و انگار بار سنگینی از دوشم برداشته شد....

اول متعجبم بعد که لود شد خنده ای میکنه و میگه: امیری جان میخواد تجدید فراش کنه

دوباره زیر خنده میزنه ... نمیدونم چیز خنده داری گفتم یا ایشون امروز خوش خنده شدن نه تو شرکت
که همه از اخمش فرارین ، نه به اینجا که یه سره داره میخنده

-ببخشید سوال من جواب نداشت؟

-چرا چرا... یه لحظه یادم رفت ، ولی آقای امیری مرد شریف و درستی هست و میتونه مادر بزرگتو
خوشبخت کنه

خب پس خدا رو شکر تور ننم خوب جایی افتاده

-ببخشید میپرسم ، البته بزارین به حساب مهم بودن و خوشبختی مامان نرگسم

منتظر نگام میکنه که اروم میگم: شاید سوالم یکم ناجور باشه اما اینکه شما باهم آشنا درومدین کار من و راحت کردین ... این جناب امیری که پسر و عروسای موذی نداره که یه وقت مامان نرگسم و اذیت کنن؟!

باچشمای گرد شده نگام میکنه و ماشین و به کناری میزنه و سرش و میزازه رو فرمون و شروع میکنه به خندیدن

میگم این خوش خنده شده شما باور نمیکنین

اخم میکنم و دستام چلیپای سینم میکنم و اصلا کارش دور از جنتلمنیهاخره مگه من چی گفتم این داره تر تر میخنده خو !!!

-اقای ماهور خان کجای حرفم خنده داشت ؟

با عصبانیتم خودش و جمع وجور میکنه و دستی به صورتش میکشه و با لبخندی که هنوز رو لباشه میگه: یه لحظه نتونستم خودم و کنترل کنم ...بگذریم

خب یه معذرت خواهی که این حرفها رو نداره!

-دخترجون مگه فیلمه یا داستانه که موضوع و جناییش میکنی ، اما برای اینکه خیالت راحت باشه میگم که خانواده خوب و نجیبی هستن ...

-یعنی میتونم مامان نرگسم و بسپارم بهش و مواظبش باشه ؟!

-میتونی و مطمئن باش

خیالم از بابت مامان نرگس که راحت میشه ،خودم هم اروم میشم و برایش ارزوی خوشبختی میکنم.....خدایا از این نجیب و خانواده دارها هم نصیب بفرمااااا.....

از صبح که اومدم فقط خدا رحمم کنه ...اون از فضا رفتنای مامان نرگس که انگاری واسه بار دوم بختش باز شده ،همچین بگی نگی این شوهره از اون اقا جون خدابیا مرزم چی ، سرتره !.....خدانصیب کنه! هم پولداره هم باشخصیت و عجیب خانواده دوست هم هست ، مثل اینکه پیشنهاد خواستگاری هم داده و ننه ما دیگه ناز نکرده ،همون دم اول نون و به تنور داغ چسبونده و بله رو گفته که این همه خوشحاله و چشماش البالو گیلاس میچینه !.....

حالا هم به سلامتی اومدم شرکت البته با نیم ساعت تاخیر ، چنان بلوایی به پا کرد و از روم رد شد که الان اینجا نشستم و اخمامم توهم هست و هرکی هم از اینجا رد میشه یه پاچه ای ازش میگیرم که دیگه رغبت نمیکنه بیاد کنارم !!!!

تلفن روی میز زنگ میخوره و از عمد میزارم یکم بیشتر زنگ بخوره ...به ارومی گوشی رو برمیدارم و بالحن کشیده ای الووووو میکنم که صدای پرحرصش بلند میشه : خانوم محمدی مگه من زنگ نمیزنم که دوساعت کارته تا جواب بدی ؟!
-دستم بند بود به خاطر همین دیر شد

پوفی میکشه و شک ندارم میدونه دارم لجبازی میکنم

-اون پوشه قرمز و بردار بیار...

بعدم تق بدون خدا حافظی قطع میکنه ...نفهمه دیگه ،بلد نیست با یک خانوم متشخص درست حرف بزنه ...

پرونده روی میزمه و جلو چشمم ، با سرعت لاک پشتی برمیدارم و اروم اروم به سمت اتاق ریاست میرم و در میزنم و بالاخره داخل میشم و در و اهسته و آرام میبندم و به سمت میز جناب رییس قدم زنان میرم که دست به سینه در حالیکه عینک طبی زیبای به چشم زده ، پرحرص منو زیر نظر داره
-یه دفعه میزاشتی فردا میومدی !

خودم به کوچه علی چپ میزنم : وا....جناب تهرانی !

با عصبانیت بلند میشه و میز و دور میزنه و رو به روم وایمیسته و در حالیکه دست به کمر زده ، میگه : کی زنگ زدم گفتم پرونده رو بیاریه ربع طول میکشه تا این پرونده رو بیاری ؟

احساس خطر میکنم و مظلوم میشم: خب من که از عمد تاخیر نکردم ، خب یکم کامپیوتر بهم ریخته بود درگیر اون بودم بعدم کفشام پاشنه بلنده یکم تند راه رفتن باهاش سخته ... وگرنه من که قصد معطل کردن شما رو نداشتم !!!

اره جون خودم ، تقصیر خودشه نباید سرم داد میزد

پرونده رو به طرفش میگیرم که نمیدونم یهویی لبخندم برای چیه که حینی که دستش و دراز کرده تا پرونده رو بگیره نگاهش میخ لبخندم میشه و یه لحظه محو صورتش میشم ابروهای پرپشت و اخمای درهمش هم زیادی دلنشین چشماشم که هیچی انگار میخوان درونت نفوذ کنن و تا ته ذهنت و بخونه ، اما چرا اینقدر سنگین و نفس بره ... وای خدا گرم شد به سختی چشمامو میدزدم و پرونده رو میدمو میخوام برم که نمیدونم یهو چی میشه پاهام توهم گره میخوره اونم با اون کفشای پاشنه دار و دارم کله پا میشم که جیغ بنفشی میکشم و چشم و میبندم و خودمم ول میکنم دیگه هرچی باداباد

با احساس بوی عطری که زیر دماغم کشیده شد و دستی که دور کمرم پیچید نفس تو سینم حبس شد و چشمامو باز کردم که خودم تو اغوش ماهور دیدم و خیره شدم تو صورتی که تنها به اندازه یه وجب از من فاصله داشت و با نگرانی که توی چشماش حس کردم داشت بهم نگاه میکرد.... مسخ شده نگاهش میکردم و خدایا چرا من همچین گرم و سرد میشم و بدنم رفته رو ویره؟! اصلا دست خودم نبود ، انگار دمای اتاق بالا رفته بود و گرم شده بود .. نه اصلا بی حس بودم و فقط چشمای سیاه ماهور و میدیدم و یهو یه چی تو دلم هری پایین ریخت و اینقدر ترسیدم که یه دفعه به خودم اوادم و اونم انگاری دست کمی از من نداشت و اروم کمکم کرد که سرپا بمونم و بدون مکث و حتی نگاهی سر پایین میندازم و پرونده رو روی میز میزارم و با سرعت به سمت در میرم و بلافاصله خارج میشم و درم میبندم و جوری نفس نفس میزنم انگار از دو ماراتون برگشتم

«اصلاهم مهم نبود فکر کنه چطور با اون سرعت با اون کفشها زدم بیرون !!!»

با مهتاب و شینا و سه تا دیگه دخترا تو ابدارخونه نشسته بودیم و در کمال آرامش داشتم چای تناول میکردم که شینا یه دفعه برق میگیرتش و روش و سمت من میکنه و میگه : این قضیه امروز صبح که مامان نرگس میگفت چی بود ؟

-کدوم قسمتش دقیقا؟!

-مگه قسمت دار بود؟!

-اوهوم....اونم چه قسمتی که نمون بدجور تحت تاثیر قرار گرفته که کل زندگیش و تحت شعاع قرار داده !

حرصی میشه : اینقدر فلسفه نباف ، موضوع چیه؟

چایمو در کمال آرامش هورت میکشم که مهتاب صورتش جمع میشه و شینا هم حرصی نگام میکنه که میخندم و میگم: خب حالا اونجور نگام میکنی ،میتروسم

-وای تا بخوای یه حرفی بزنی ادم و دق میده !

-خب حالا حرص نخورهیچی نیست بابا ، فقط نمون قصد داره تجدید فراش کنه که طرفم اوکیه !

مهتاب و شینا حتی اون دخترهم که اصلا ننه منو نمیشناختن دهناشونو اندازه اسب ابی باز کرده بودن و منو میدیدنخندم گرفته بود

-یعنی تا این حد تعجب اور بود

-من نمیدونستم شانای؟!

-خب حالا فهمیدی میخوای چیکار کنی ؟

اخم میکنه و رگ خواهر بزرگتریش گل میکنه و میگه : باید به من میگفتی ؟

بقیه چایمو سر میکشم و یه دفعه بلند میشم و میگم : وای یادم رفتحالا ماهور منو به دو نیم تقسیم میکنه ، کارم داشتاز بس ادمو حرف میگیرین ،یادم رفتاه !!!

نگاههای متعجبشون به من و سریع جیم میشم و در میرم که مورد هجوم قریون صدقه هاش قرار نگیرم روی صندلیم میشینم و همینکه میخوام نفس راحتی رو بیرون بدم ،جناب رئیس جان جلوم ظاهر میشن و باهمون اخمای درهمش با لحن زیادی جدیش میگه: آماده باش باید بریم با آقای مهدوی جلسه داریم

فسم خالی میشه که اینقدرم طلبکارهبه من چه از جای دیگه عصبانیه منو ترور شخصیتی میکنه ، من منشیشم یا مسئول هماهنگی !!!

در رکاب جناب رییس جان هستیم تا به دیدن آقای مهدوی مشرف شویم و تمام مدت هم باید موسیقی بی کلامی که در حال پخش هست را تحمل کنم ، جرات مخالفت نداشتم

با توقف ماشین با ذوق میخوام پیاده بشم که با شنیدن صدایش به سمتش برمیگردم که خیلی محکم و جدی نگاهم میکنه و میگه: ما هدفمون همکاری و سودیه که از این پروژه به دستمون میاد و به هیچ وجه نمیخوام مانعی پیش بیاد ، هرجا من رفتم همراهم میای و سعی میکنی جلو زبون تند و تیزت و بگیری که خدایی نکرده مشکلی پیش نیادالانم میتونی پیاده بشی....

وا رفته نگاه میکنم که واسه خودش گفت و دلایل آورد و حالام پیاده شده چنان نگام میکنه که ارث عمشو خوردم، اروم با اخمایی درهم پیاده میشم و دنبالش راه میفتم

آقای مهدوی با نهایت صمیمیت و موقرانه ازحالمون جویا میشود و دعوت به نشستن میکند و خودش هم پشت میز می نشیند و با تلفن روی میز سفارش قهوه و کیک میدهد

مخصوصا اگه کیک شکلاتی باشه دیگه هیچیفقط زودتر بیارن که دلم داره از ضعف میره!!!!

مهدوی دستاش و درهم گره کرده و روی میزش میگذارد و روبه ماهور خان میگه: خب ماهور جان من در خدمتم

با اشاره ماهور فلش رو میخوام از تو کیفم دربیارم که از دستم سر میخوره و به ته کیقم برمیگردهاونقدر توی کیفم ات و اشغال هست که شتر با یارش گم میشه ...هرچی میگردم بیشتر به بن بست میخورم

نگاه کلافه ماهور نشون میدهد که بدحور رو اعصابش و فقط مونده منو بزنه !

بدون هیچ خجالتی بلند میشم ودر برابر چشمان متعجبشان محتویات کیفم و روی میز خالی میکنم و میون اون همه اشفته بازار که شامل گوشی، هندزفری دستمال کاغذیهای مجاله شده بیسکویت ساقه طلائیو لوازم آرایشایی که از هیچ کدوم استفاده نمیشه فقط محض همراه بودنشان میگردم و بالاخره بعد از دقایقی طولانی موفق به پیدا کردن فلش مفقود شده میشم و با نیش باز شده ای بر میدارم و سمت ماهور عصبانی شده میگیرم و میگم :بفرمایید بخشید دیگه

چنان چشم غره ای میره که نیشم و میبندم و همه اون ات و اشغالا رو به کیفم برمیگردونم و بی صدا سرجام میشینم....

مهدوی فلش و به لب تاپش میزنه و آماده دیدن عکسا میشه....نمیدونم مهدوی چرا حین دیدن عکسها ابروهای هی بالاتر میره و لبخندی هم که رو لباشه بیشتر میشه ...

یعنی اینقدر طراحیا خوب شده ؟!

نگاه ماهور میکنم که اوهم لبخند مغرورانه ای روی لباشه ...

مردم چقدر خوش شیفتن!درسته کارت حرف نداره ،خب دیگه این همه ادا و اصولم نمیخواه دیگه

مهدوی همچنان تو فاز عکسا هست و ابروهایم چسبیده به موهایش که در اخر با خندیدنش اون هم با صدای بلند ، من و ماهور متعجب نگاش میکنیم اما اون همچنان مشغول خندیدنه که اشک گوشه چشمش و پاک میکنه و با رد لبخندی که رو لباشه لب تاب و سمت ما برمیگردونه و میگه :فکرکنم اشتباه شده !اخه هرچی زدم جلو که شاید طرحی ببینم همش عکسای شخصی رو دیدم

ماهور نگاهش و از لب تاب میگیره و خشمگین روانه من میکنه و گردن میکشم تا عکسا رو ببینم که با دیدن عکسای خودم محکم روی گونم میزنم و میگم : وای ببخشید تو رو خدا اشتباه شده

ماهور مثل میرعصب چنان نگاه تندی بهم کرد و یه لحظه اسم کوچیکم و بلند گفت که خودمم دو متر پریدم بالا و اتوماتیک وار هم کیفم و دوباره گشتم که اثری از اون فلش اصلی نبود هم جیب مانتوم رو ...اگه راه داشت ماهور منو گردن میزد از بس که خودش و کنترل کرده بود تا نزنه ناقصم کنه

دائم اسم خدارو زمزمه می کردم که یکدفعه توی اون هاگیر واگیر یادم آمد که جیب گوشه ای پایین کیف گذاشته بودم آن را بر میدارم و به ماهور میدم

ماهور هم نامردی نمیکنه و نگاه تندی بهم میکنه که از خجالت لب زیرینم و گاز میگیرم و بی صدا سرجام میشینم

وای خدا چه ابرو ریزی شد یعنی همه اون عنتر بازیای که درآورده بودم و دیدهخاک به سرم ...ابروم به فنا رفت !!!.

بالاخره عکسها دیده میشه و منم با خجالت کناری میشینم و فقط به حرفاشون گوش میدم و واقعا نمیدونم هدف آوردن من به اینجا چی میتونه باشه وقتی یه گوشه نشستم و فقط نگاهشون میکنم

-همه چیز طبق برنامه پیش میره و برای پروژه هم همه چیز آماده اس

-خیلی عالی! فقط مکان دست دکوراتوره و قراره تا پس فردا تحویل بده

هر دو لبخندی نثار هم میکنن و درمورد کار و پروژه حرف میزنن منم دارم به تعداد پشه های شمرده پشه اضافه میکنم.....

با زنگ خوردن گوشی مهدوی و دیدن مخاطب لبخندی کل صورتش و میپوشونه و با اجازه ای که از ماهور میگیره ، دور میشه تا تلفنش و جواب بده

ماهور با اخم ننگام میکنه و نزدیکم میادخوبه من چه منو نمی آوردی تا ابروت نره ، والا!
-مگه من توی ماشین باهات حرف نزدم ...

-خب چیکار کنم مگه من خواستم اونجوری بشه ، بعدم من از کجا میدونستم فلش رو اشتباهی دادم ...
دستی به سرش میکشه و پوفی میکنه که انگار با یه نفهم داره صحبت میکنه
نفهمم او خواهر نفهمته!!!!!!

مکالمه جناب مهدوی تموم میشه و اقا با تبسمی زیبا به سمتمون میان و شک ندارم مخاطبش همون خانومش بوده که از قضا مثل منه !!!

-ببخشید تماس واجبی بود نمیشد حرف نزد

از اونجایی که من ادم بشو نیستم روبه مهدوی جان با خنده میگم : بله دیگه بایدم واجب باشه ، بعدم خوب گریه رو دم حجله کشته !

قهقهه مهدوی به هوا میره و ماهور هم سری تگون میده که یعنی ادم نمیشی ...خب میتونست منو نیاره
....

-بله خانوم بودن ... شما که بیشتر باید بدونین اگه جواب ندم در اینجور مواقع خانوما چکارهایی میکنن ؟!
-البته و نمره کامل رو هم در زن ذلیلی به نام خود ثبت کردین

بازم میخنده که اینبار ماهور دخالت میکنه : جناب مهدوی این منشی من ولش کنی تا فردا حرف واسه گفتن زیاد داره میخواستم طرحهای نهایی رو ببینم که انجام شد ، بقیه چیزام که آماده ان و بازم کاری بود من درخدمتم

واین یعنی خداحافظی و جمع کنیم و برگردیم بریم

دل و واسه زنش میسوزه با این اخلاقش چطوری میخواد کنار بیاد خدا میدونه

-خانوم محمدی این چه طرز برخوردی ، انگار پسرخالته که زود صمیمی میشی ...مانرفتیم واسه مهمونی رفتیم واسه کار ، متوجهین؟!

فقط یه شوخی دوستانه بود ،دیگه این همه دعوا نداره که !ولی فقط به خودم گفتم چون میدونم اگه چیزی بگم منو از همینحا شوت میکنه بیرون

جدی میشم: ببخشید جناب تهرانی من اگه شوخی کردم هم طرف مقابلم و میشناسم

خشمش بیشتر میشه : مگه چندتا ادم دیدی که داری میگی طرف مقابلتو میشناسی اخه دختر جون ! حالا مهدوی جنسش ناجور نیست اما من هم جنسای خودم و بهتر از تو میشناسم و اخریه روز به خاطر همین سادگیت خودت و تو دردرس میندازی

حرفاش بدن بود اما چون لخنش زیادی خشن بود اصلا نمیخواستم قبول کنم

-اصلا اومدن من لازم نبود چه الان که اومدم چه دفعه قبل !

-اومدن یا نیومدن تو رو من تعیین میکنم

-اصلا من غل.....

تا اومدم جواب بدم گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم مهسا سریع وصل کردم و بدون توجه به ماهور چشم و گوش مشتاقش مشغول حرف زدن شدم

-سلام اب انار ، کثافت تو کجایی؟

-بله مرسی شما به بنده لطف داری؟خوبی عزیزم !؟

مکث میکنه :جونم کی پیشته که با ادب شدی توله ؟

-بله ممنونم ...من الان سرکارم عزیزم شما حرفتون و بزنین

-خب فهمیدیم گیری ! ای که فدام بشی قریونمم بشی شانا جون

یعنی اگه جلو روم بود موهاشم تو دستم بود !!!

دست رو گردنم میکشم و با صدای کنترل شده ای میگم: بله میفرمودین
-خب دیگه نمیخواد الان از حرص منفجر میشی ، ببین سیمین زنگم زد گفت یه مهمونیه البته گودبای
پارتی دوست پسریکی از دخترای خریول دانشگاهس! میای بریم؟
-بله ، فقط لطف کنین روزو ساعتش رو بگین ممنون میشم !
-بیا یه بوس بده که دارم از نبودت به فنا میرم !
-بله!
-آخر هفته ساعت 9 شبه ...فعلا خداحافظ

یعنی گیرش بیارم کاری به سرش میارم تا منو سرویس نکنه اونم جلو داداشش، هرچند که ندونه طرف من
خواهر خرش بوده

ماهور کنجکاو نگام میکنه و میدونم میخواد بدونه کی پشت خط بودههمون بهتر که فازش عوض شد
خدارو شکر ...وگرنه تا شرکت مخ منو میخورد

"زندگی اونقدر اتفاقات غیر منتظره دارد که عجیب تو را غافلگیر میکند"

مطلب و با خودم دوباره تکرار میکنم و خوشم اومد ...یه عکس سلفی گرفتم و گذاشتم اینستا و زیرش
همون متن و کامنت کردم و بعد خودمم لایک خودم کردم

چقدر خودمو تحویل میگیرماگه خودم ،خودم و تحویل نگیرم ماهور بیاد تحویل بگیره ...وای ، وای
خدا رحم کنه تو شرکت مخم و تیلیت کرد از بس که بکن ،نکن کرد

شینا کنارم میشینه و لیخندی به وسعت سی و دوتا دندونش میزنه و میگه : امروز خیلی خوشحالم
میخندم : چیه؟نکنه قراره خاله بشم !

-خاک به سرم شانا!تو چقدر بی حیایی!بچه کجا بود ،قراره رابطمون و با پارسا رسمیش کنیم !

بعد تو افق چنان محو میشه که فکر سمت اتاق خوابشون کشیده میشه...والا من تقصیری ندارم، آگه بدونین چطور رفته تو حس شماهم مثل من فکر ناجور میکنین!!!

مامان رعنا هم به جمعمون اضافه میشه و هیکل تپلش و روی مبل ول میده و با حرص و صورت برافروخته میگه: وای...وای...استغفرالله...قربون خدا بشم....دم پیری و معرکه گیری....چطور تایه حرفی میزنی، سریع مییره بهت...خدایا توبه....

من و شینا نگاه متعجبی به مامان میکنیم و بعدم دوتایی نگاه همدیگه میکنیم و با دهن باز موندیم چرا داره باخودش غر میزنه و هی اینور، اونور میشه و هیکل تپلش مثل ژله تکون میخوره!!!

-مامانی حالت خوبه؟!

ازحالت ناراحتش خارج میشه و بهم میتوپه: چیه؟هان!پيله كردى به من، توچی میگی؟!

سرخورده که میگن مصداق بارزش منم!!!!

لبام اویزون میشه: من که هیچی نگفتم، شما دوساعته داری با خودت حرف میزنی و ناراحتی منم نگران شدم....

ناراحت میشه: ببخشید سالم خوب نبود عزیزم...این مادر بزرگتون واسم اعصاب نداشته چپ میره، راست میره هی داره ازم ایراد میگیره و میگه داری ابروی منو میپری....

همه اینا رو بابغض میگه و دلم واسش کباب میشه...

این ننه ما هم زیادی خوش خوشانش شده و این دعواهاشون میدونم که ربطی به مانداره، معلوم نیست دیگه چه اتفاقی افتاده بینشون که اینجوری جو میدن...

شینا کنار مامان میشینه و دلداریش میده، منم از فرصت استفاده میکنم و یکی دیگه سلفی میگیرم میزارم پیجم....

مهسا زنگ میزنه و میگه من دارم میام پیشت و شبم اونجا میمونم ،نمیدونم چه اتفاقی افتاده که دوباره خودش و اینجا بندازه و چتر بشه خونمون

تا موقعی که مهسا بیاد جزوم و برمیدارم و کمی مرور میکنم که شاید دوباره فرجی بشه و استاد امتحان بگیره ولی برگه هاش و به خودمون برگردونه !!!!!

-وای نمیدونی چی شده دارم شاخ درمیارم ،نه اصلا باورم نمیشه !

-خب جون به لبم کردی بیشعور ،خب حرف بزنی ببینم چی شده ؟ دارم یه وری از دنیا میرم !!

سمتم خم میشه: رفتم با استاد امیری حرف بزنی !چقدر مرد فروتنیه و من نمیدونستم...

-خب....

-هیچی دیگه تا اومدم حرف بزنی ،خودش شروع کرد حرف زدن و خیلی جدی گفت "خانوم تهرانی شما از جلسه بعد حتما درکلاس حضور داشته باشین درغیراینصورت کلا حذف میشین و نمیتونین تا دو ترم دیگه این درس بردارین منم دیرم شده باید برم ...روز خوش"....هیچی دیگه اینو گفت و نگاه ساعتش کرد و رفت

همینطور برو بر نگاش میکنم و موندم فروتنیش و کجاش پیدا کرده!!!

-اونوقت چطور به این نتیجه رسیدی که این امیری فروتن هست ؟ اینکه اصلا نداشتی تو حرف بزنی؟
باحالت متفکری میگه: خب دیگه همین که اب پاکی رو نریخته رو دستم و پاسم نداده به حراست خودش خیلیه !!!

-هیچوقت اینجور قانع نشده بودم واز این زاویه بهش نگاه نکرده بودم خب اینو که پشت تلفنم میتونستی بگی که!

پوفی میکشه: نه تو مثل اینکه حالیت نیست من چی دارم میگم

چشماشو تو حدقه میگردونه وهمه انگشتاش و بهم میچسبونه و ادامه میده: دارم چی میگم الان!....وقتی میگه میتونی بیای سرکلاس بدون هیچ حرف و حدیثی، اونوقت تو میگی چیزی نشدهسرت نمیشه دیگه!!!

اگه سرم ميشد خو تو منگل دوستم نبودی!!!!

-راستی سیمین میگفت این دختره بعضی از استادها رو هم دعوت کرده!

چندش میگم: لابد حیدری رو هم گفته بیاد، رسماً اونجا رو میکنه حسینه

مهسا میخنده: نه دیگه تا این حد

-من که میگم میام خونه شما، توهم که طبق معمول خونه مای، فقط این داداشت گیر نشه یه وقت

نه بابا احتمالاً خودشم یه دوره می داشته باشه با دوستاش

اگه مثل مهمونی دفعه قبل بشه مطمئنم که زنده نمیزارتمون

مامان رعنا نشسته کنارم و داره واسم خط و نشان میکشه که اگه کاری کنم که خواستگارش جناب امیری فرارکنه حسابم با کرام الکاتبینه حالا موندم مگه من قراره چیکار کنم! ایا قراره من اقای امیری رو بر بزوم و پیام زنش بشم یا نه قراره یکی دیگه رو جای منم جایگزینش کنم ؟

-خب دیگه مادر میخوام حواست باشه تا خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد، در ضمن حواست پیش مادرم باشه که یه دفعه سوتی نده ...

-ببخشید، اونوقت چه سوتی میده؟

-میدونی که خانواده ابرومندین، یهو نیاد بشینه تعریف پدرشوهر خدایا مرزش و بکنه، اخه میدونی این عروس و پدرشوهر جونشون واسه هم در میرفت ... واسه این میگم که این امیری هم مرده یه موقع اسم اون خدایا مرزو بشنوه حالش بهم میخوره دیگه خلاصه میخوام روسفیدم کنی!

-اهان فهمیدم.... چشم خیالتون راحت باشه....

مامان نرگس اینقدر خوشحال بود که حد نداشت و عجیب با مامانم خوب شده بود اخه قرار بود اقای امیری بزرگ جمعه شب واسه خواستگاری با خانواده تشریف بیارن و به همین علت مامان نرگس و ولش میکردی تو افق محو بود....

شرکت کار خاصی نبود و البته من نداشتم چون نه طراح بودم نه تدارکات نه پشتیبان فقط مسئولیت خطیر تایپ رو به گردنم انداخته بودن که اونم یه در میون انجام میدادم و بقیشم گذاشتم بمونه شنبه که شد انجام بدم اصلاً هم تنبل نیستم فقط میخواستم زودتر بگذره برم خونه ...

جناب رئیس هم همه جلسه ها رو کنسل کرده بودن و معاونشون پارساجان به محل شو رفته بودن و حسابی سرشون شلوغ بود

بالاخره ساعت کاری تموم میشه و میخوام جمع کنم برم که جناب رییس بایه من اخم صدام میکنه و بدون اینکه منتظر جواب باشه میره تو اتاقش بدجور فسم در میره و کیفم و محکم روی میز پرت میکنم و منم از لج بدون در زدن ، در و باز میکنم و داخل میشم

با اخمهایی درهم میگم: کاری داشتین؟ ساعت کاری تموم شده ؟

یعنی اینکه هیچ کاری نداشته باش چون باید برم خونه !!!

با ابروهایی بالا رفته نگام میکنه وبا مکث خیلی جدی و محکم میگه: فکرکنم اول باید در میزدید بعد وارد میشدین!

حاضر جواب میگم: خب اونجوری که شما گفتین فکر کردم حتما کار مهمی دارین؟!

-حالا هرچی خانوم محترم باید در بزنین بعد آگه من اجازه دادم تشریف بیارین داخل

لحظه ای از طرز برخورد و بیانش جامیخورم و اخمام بیشتر توی هم میره: الان مشکل شما در زدن منه؟!

-نه خیر مشکلم زیر پا گذاشتن قوانینه!

-میشه توضیح بدین چه قانونی نقض کردم و خودم خبر ندارم؟

باعصبانیت بلند میشه و دستش و محکم به میز میزنه که شونه هام از ترس بالا میپرن و با جدیت میگه:

چه نقض قانونی بالاتر از اون که وظیفت و درست انجام نمیدی و همش دنبال مسخره بازی و دلک بازی هستی یا اینو اونو سرکار بزاری اینجا محل کاره دخترجون نه سیرک که بخوای دلک بازی دربیاری و دیگرون بخندن ...

کپ کرده بودم انتظار این همه توهین و تحقیر و نداشتم و هیچوقت هم اینطوری با چنین تحکم و تندی باهام حرف زده نشده بود ، بغض کرده بودم و چشمم پراز اشک شده بود ولی نداشتم اشکی بریزه و باصدای لرزونی که نشات گرفته از بغض تو گوم بود گفتم: آقای تهرانی احترام خودتون و نگه دارین من هرکاری کنم و هرچی بگم حد خودم و میدونم ولی اینکه شما بخواین من و شماتت کنین و تا این حد بهم توهین کنین و دلک صدام کنین منم مجبور میشم مثل خودتون باهاتون برخورد کنم ... من هرچی که هستم و نیستم همینی هستم که میبینین نه ادعام میشه نه مثل شما مغرور و ازخود راضیم نمیدونم دلتون از کجا پره اما حق ندارین سر من خالی کنین ...

جلو میاد و نزدیکم میشه به حدی که فاصلش و به یه وجبی میرسونه و اروم میگه: اروم اروم ... چیه تخت گاز داری میری؟ زبونت و بزار جای خودش بچه ، تو میخوای با ماهور تهرانی دربیفتی و توهین کنی؟

دلم گرفته بود ازش ،رسماً شخصیتم و خوردکرده بود و یه ایم روشمن هرچی که هستم و باشم اون نباید یعنی حق نداشت بامن اینطوری رفتار کنه ،من نوکر یا مستخدمش نبودم که داشت باهام بدرفتاری میکرد یا تهدید کنه

زیادی خودش و دست بالا گرفته بود البته با اون قدو هیکل مثل ماموتش ،مخصوصاً که از بالا بهم نگاه میکرد زهرترک میشدم و یه لگدیم به ساق پاش میزدم و فرارم میکردم

ناراحت میشم و بابغض و گستاخی توی چشماش زل میزنم و قد کوتاهم و بالاتر میکشم تا یکم به این نردبون برسم و میگم : به نظر من تو هیچی نیستی!دوتا خان بستن تنگ سمت خیال برت داشتهاصلاً میدونی چیه من دیگه یه دقیقه هم اینجا نمیومم و میرم و دیگه هم تو این خراب شده پامو نمیزارم

عقب گرد میکنم و میخوام برم که ارنجم و سفت میچسبه و چشماش و یه باری بازوبسته میکنه : اینهمه قلدر بودن واسه یه دختر خوب نیست....

-نکنه انتظار داری مثل نادیا و دخترای دور و برت واست موس موس کنم تا یه نظری بهم بندازی ،نه جونم نه خوشم میاد نه اهلشم و تا میتونم ازمرد جماعت ... از قضا ادمای مغرور و خودخواهش فاصله بگیرم

مودیانم میخنده :اگه مثل اونا بودی که حداقل یکی نگات میکرد و شاید منم یه گوشه چشمی بهت میداختم !

مردک هوسباز نمیدونم کجا پاچش و گرفتن حالا اومده واسه من نطق میکنهبهم برخورد کرده بود تحمل درشتی کردن و توهین شدنش و نداشتم....

تو صورتش براق میشم : لیاقتتون همون نادیا و امثال نادیا!!!

بعدم ارنجم و از دست شلش شدش میکشم و بدون هیچ حرفی ازاتاق بیرون میزنم و لحظه اخرم صدای شکستن چیزی رو میفهمم و بدون توجه به ان حتی به شینا هم خبر نمیدم و خودم تنها راهی خونه میشم.....

اگه بمیرم دیگه پاموتو این خراب شده نمیزارم ،مردک معلوم نیست چه مرگش بود سرمن خالی کردلیافت امثال شماها همون فسیل تجزیه ناپذیر و عملیه ،نه من خانوم و گل دختر که ارزوی همه اممعلوم نبود چی شده بود که با اون همه عصبانیت و توهین تو سرمن خالی کرد،مردک ماموت بیشعور

دست خودم نبود

عصبانی بودنم برای خودم جای تعجب داشت... اصلا معنی این همه داغ شدنم واسم تازگی داشت! یعنی یه کلمه حرف شنیدن از جانب دوست فرهانی که گفت " این دختر چهرش زیادی دوست داشتنی و بانمکه ،خوشم اومده ازش ، اندامشم دخترونه است و جون میده واسه"

ودرست باید ان ادمم کسی باشه که عوضی ترین و پست ترین ادمیه که به عمرم دیدم و انقدر ازش متنفرم که وقتی این حرف و زد ،نتونستم خودم و کنترل کنم و دست به یقه شدم باهاش

بازم فکرکردن بهش منو به مرز انزجار میرسونه و گفتن اون حرفها هم به شانا دست خودم نبود....
حق نداشت جلو هرکس وناکسی بخواد شوخی و خنده کنه و واقعا همون بهتر که بهش گفتم دلچک ،ولی ناراحتی و بغضش اونقدر عیان بود که پشیمون شدم و خودم و لعنت کردم واسه حرفی که ناخواسته هم بود.....

تحمل هرز رفتن کیوان روی تن و بدن شانا که نمیدونم چرا این همه واسم مهم شده بود رو نداشتم
شاید ذات شانا رو میشناختم و همونطور کثیف بودن کیوان رو !!!
حق نداشت با وجود من ان حرف رابزند ،نه تا وقتی که دوست خواهرم بود و الگوی مهسا....

وقتی شانا با اون حال و روز رفت بیشتر از گفته هام پشیمون شدم ،اونم واسه اینکه دختره از همه جا بیخبر چنان کلفت بارش کردم که گفت "دیگه پاشو تو شرکت نمیذاره!".....مگه دست خودشه ،باید بیاد !!!

دقیقا خودمم از این بایدها چنان میترسم که هر موقع فکرم درگیر شد اون رو پس میزنم و انکار میکنم

با دیدن شماره نادیا عصبی نفسمو بیرون میدم و میدونم اگه جواب ندم اینقدر زنگ میزنه تا عصبانیم کنه

باوجود عصبانیتم خیلی خونسرد جواب میدم: چیکار داری باز زنگ زدی ؟
باعشوه و خنده مستانه ای میگه: اوه هانی چقدر سرد! قبلنا گرم تر بودی و خشن البته من عاشق
خشن بودنتم

-زنگ زدی که اینو بگی !؟

-نه عزیزم ،زنگ زدم که به یه مهمونی دعوت کنم که باهام بیای البته میدونمم بابت اون دختره دروغ
گفتی و باهم هیچ نسبتی ندارین؟

-اونوقت شما از کجا متوجه این قضیه شدین؟

-خیلی ساده اس از اونجایی که تو کافی شاپ دیدمتون و خیلی سرد بودین ،انگار که هیچ نسبتی باهم
نداشتین؟!

چشمامو میبندم و اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم با اینکه میدونستم نادیا چقدر تیزه تو این مسایل! بازم
خودم و نباختم و گفتم: اینقدر بیکار بودی که منتظر بودی ببینی تا روابط ما چطوریه؟ به نظرت من
ادمیم که پیام جار بزنم و دوست دخترم و نشون عالم و ادم بدم ! یا نه جلو مادر بزرگش بگم نوه ات با من
دوسته؟! چی باخودت فکر کردی؟ فکر کردی همه مثل خودت بی بند و بارن و اصلا چیزی به اسم حرمت
حالیشون نباشه!... بعدم مگه ندیدی سوار ماشینم شد ؟

جاخورده بود انتظار نداشت اینطوری جوابش و بدم

-تو حق نداری من و سرزنش کنی ،من هرکاری کردم واسه جلب اعتماد تو بود چون دوست داشتماز
اون دختر متنفرم ،اخه چی داره که من ندارماصلا مگه نمیگی خانوادش نمیدوننتو که نمیخوای
خانوادش باخبر بشن؟! میخوای!

-من بودم که گفتم برو با رفیقم باش! بعدم تو اشغال منو تهدید میکنی ؟ من محل سگم به تو و امثال تو
نمیدم هرزه بی خاصیت!

بغض میکنند و من از خشم زیادم دارم خودمو کنترل میکنم تا گوشی تو دستم رو تو دیوار خورد نکنم
-ماهور....من....نمیخواستم.....

-کافیه ،نه میخوام ببینمت ،نه حتی صدات و بشنوم ...یه هرزه لیاقتش فقط اینه که زیر پا لهش کنی و من
دارم به تو لطف میکنم که فقط دارم بهت میگم دیگه سمت من نیا ،اصلا جلو چشمم نباش که دفعه بعد
به گفتن ختم نمیشه به عمل میرسه !

-باشه من هرزه و اشغال ولی اگر نیای مجبور میشم همه چیزو به خانوادش بگم، میدونی که الکی هم تو کارم نیست

بعدم تندگوشی رو قطع کرد و بعدم هرچی زنگ زدم عوضی گوشیش و خاموش کرده بود و میدونستم حرفی بزنه بهش عملم میکنه و ترسم برای خودم نبود و فقط به شانا فکر میکردم و خودم که باید تحملش میکردم

باهمون لباسایی که ازتنم بیرون نیاوردم روی تخت دراز میکشم و به این فکر میکنم حالا مسئله شانا رو چطور میشه جمع کرد؟!

یه طرف میترسم نادیا یه شایعه ای درست کنه و از یه طرفم چطور از شانا دلجویی کنم؟! خودمم حالم و نمیفهمم!

شانا

هرچی کمدم و بالا پایین میکنم لباسی که میخوام و پیدا نمیکنم.....

اتاقم شده بازار شام ، فقط مامان رعنا روکم داره تا خراب شه روی سرم

نمیدونم چیکارکنم که یه دفعه وسط این اشفته بازار در اتاق باز میشه و من مثل چی میترسم و رنگ عوض میکنم که بادیدن مامان نرگس که باتاسف برام سر تکون میده و جلو میاد ،نفسم و به راحتی بیرون میدم....

کیسه ای که دستشه رو سمتم میگیره و میگه : میدونم مثل خر توش موندی که چی بپوشی ، منم اینو گرفتم واست البته کلی پولشو دادمنکنه درراه رضای خدا یکی خورد پس کله یکی و ازت خوشش اومد

وارفته نگاه میکنمحالا از کجا نمیدونم.....بعدم چنان میخنده که برق دندون مصنوعیاش تو چشم میزنن....این ننه ما واسه محکم کاری لباس واسم خریده تا فردا حواسم به مامان باشهای....ای.... این نرگس خانوم نصفش زیرزمینه ،بدبخت جناب امیری ،خدایامرز مرد خوبی بود

کیسه رو از دستش میقایم : واقعا دست و پنجت طلا نرگس جونممن میمیرم واسه این دندونای برق افتادت

-وای نگو مادر از دندونپزشکی وقت گرفتم برم دندونامو درست کنم

خدا به دور دندون مصنوعیم این همه قرو فر داره نمیدونستم ... شاید داره ، من که ندارم والا نمیدونم....
!!!

همونجا میشینه و خیره به من میشه ببینه چیکار میکنم و هرچی هم لفتش میدم انگار نه انگار ،نمیشه از زیر ذره بینش یک سانت اینور یا اونور بشی منم مجبور میشم مثل بچه ادم بشینم و راستش و بگم
-مامان نرگس میخوام یه اعترافی بکنم قول بده دعوام نکنی؟

پاشو روی هم میندازه و قری به گردنش میده و نیشخند میزنه و میگه: میدونم میخواین برین پارتی و با مهسا دست به یکی کردین که خانوادتون نفهمه و از شانست من فهمیدم چون پیام روگوشیت و دیدم
....

دیگه چشم بیشتر ازاین باز نمیشد....مارپل جانی جلوی من نشسته و من به کدامین سو در افق محو شوم!!!

-مامان نرگس فکر نمیکنی گوشه هرکس حریم شخصیشه ؟!

براق میشه: نه....میخواستی روی گوشیت رمز میزاشتی!...من نمیخوام باهات بحث کنم و از اون جایی که ذات نوه امو خوب میشناسم واست لباس خریدم که نمک گیرت کنم و تو هم فردا هوای من و داری و حواست به مامانتم باشه ، بعدم من هیچی خبر ندارم

فکم افتاد اخه تا این حد....میخواستم زیرایی برم و خودم و درگیر مامانا نکنم که قسمت نیست و این ننه مارپلمون واسمون پیش پیش نقشه کشیده خدا اخرو عاقبتمون و به خیر کنه !!!

-این همه ادم اینجا چیکار میکنه ؟

مهسا بی خیال شونه بالا میندازه: من نمیدونم، مثل خودمون که اومدیم خوش بگذرونیم اینام اومدن دیگه!

نگاهم به سمت دختر و پسری که زیر پله ها تو حلق هم بودن و کلا صورت دختره تو دهن پسره بود... اه
حالم بهم خورد خوبه باز زنده ایم و معنی خوش گذروندنم فهمیدیم

لباسمون و عوض کردیم و جایی واسه نشستن پیدا کرده و نشستیم و نظاره گر جمعیت شدیم.....

مهسا لباس عروسی خوشرنگی پوشیده و بی نهایت بهش میومد و من لباسم سلیقه مامان نرگس بود
والحکم لباس خوشکلی خریده بودلباس کوتاه مشکی رنگ که حلقه ای بود و با کتی که روش میخورد
زیباتر میشد و با پوشیدن ساپورت پاهای لختم و پوشونده بودمخودم زیاد غم نبوداما اینجا
مهمونی خانوادگی که نبود، حیوون زیاد بود، ماشاالله اینجا همه نوع ادی هستیهو دیدی از شانس
نداشتم پسری شیشه میزنه و منو در قالب حوری بهشتی تصور میکنه و بعدم کارمو میسازه !!!

بله و خودم، خودم را نجات میدم!

خب تو اگه قرار بود خودتو نجات بدی پس چرا پاشدی اومدی مهمونی.....

باصدای مهسا از قالب حوریه شدنم جدا میشم :خواست کجاس دو ساعته دارم صدات میکنم؟

-همینجام ، خب چیکارم داری ؟

بهم نزدیکتر میشه: باورم نمیشه استاد امیریم اینجاست

بعد با دستش به نقطه ای اشاره میکنه و منم دقیقا همونجا رو نگاه میکنم و استاد امیری رو میبینم که
وسط یه عده دختر ایستاده و لبخند ملیحیم گوشه لباشه

اخی چه جنتلمن !!!

منم بودم میون اون همه دختر که تحویلیم میگرفتن، تو یه جاییم عروسی بود

اما چقدر دخترای این دوره چشم دریده شدن ، دوسه نفری رسما دارن میرن تا توی بغلش

نگاه مهسا میکنم که مثل عقاب زوم کرده روی استاد و موشکافانه در حال بررسی چیزی هستهرچی نگاه میکنم و با دقت هرچی تمامتر نگاه میکنم بازم به نتیجه ای نمیرسمارنجمو به پهلوی مهسا میزنم.....

-چی؟.....هان؟

-به چی اینجوری خیره شدی؟

-هان؟

حرصم میگیره و یه پس گردنی میزنم ، نکبت چشم فرو کرده و درم نمیاره
-بشکنه دستت ، نداشتی بفهمم ، اه؟!

باغیض میگم: کور بشی و میخوام صدسال نبینی ،بعدم چشمت چی رو گرفته بود که حواست نبود ؟

میخنده: تو شلوارش !!!

ابروهام خود به خود بالا میرن و نگاه صورتش میکنم که دوباره نگاهش ،به شلوار استاده خاک به سرم !!!

مهسا اینجور ادمی نیست که بخواد به یه مرد نظر داشته باشه...اونم کجاش؟!.....تو شلوارش!!!

نگاهم و به استاد میدم ولی چیزی که بشه به جمله مهسا ربط داد نمیبینم باز نگاهم جایی دیگه میکشم ولی چیزی معلوم نیست و فکرم مشغوله که این دختره چی تو شلوار استاد دیده؟!

ایا انحراف فکری در این حد؟!.....تا کجاها هم پیش رفته؟!

یکی دیگه پس سرش میزنم که اونم نامردی نمیکنه و یه نیشگون محکم از پهلووم میکشه و با ترش رویی میگه : خاک تو سر منحرفت کنن ، تو کجا رو داری میبینی و صاف رفتی زوم کردی اونجابیشعور نفهم تو چطور پیش داداشم کار میکنی و نفهمیدی کت وشلوار امیری واسه برند داداشمه !!!

خدایا من به یه داعشی جواب مثبت ازدواج و میدم ولی نیار اون روزی که مثل حالا اینجور ضایع بشم
!!!!!!

مهسا نگاه صورت درهم و متعجب من میندازه و نمیدونم چه طوری شدم که غش میره از خنده....

-وای شاننا چقدر منحرفی تو!اخه اونجای شلوارش به من چه ربطی داره!؟

دوباره میزنه زیر خنده

-مرگ نخند بیشعور ! اون جوری که تو نگاه میکردی هرکی دیگه هم بود به شک میفتاد.....

-وقتی تعجب میکنی خیلی بامزه میشی!!!

خودمم خندم میگیره و همراهیش میکنمبعدم بی توجه به جمعیت مهسا دستم و میگیره و میریم
وسط تا یکم قر بدیم

تو جمع بچه ها نشستیم و از هردری حرف میزنیممخصوصا سیمین که زیادی توی جو قرار گرفته و هی داره از خودش تعریف میکنه نگامو ازش میگیرم که چشمم به نیلوفر میفته که با اون هیکل تپلش لم داده روی صندلی و بااخم داره نگاه سیمین میکنه که اونم آگه جا داشت بلند میشد و سیمین میخوابوند و روش مینشست تا کلا خفه خون بگیره و بی شک منم در این راه همراهیش میکردم

خدمتکار سینی نوشیدنی رو به سمتون میگیره و تعارف میکنه

یکی برمیدارم و بوش میکنم که بوی الکل به بینیم میزنه و حالم بد میشه

مهسا هم یکی برداشته بود

با اومدن استاد امیری به جمعمون همه ساکت میشن و شیفته وار نگاهش میکنن....
خب درسته خوشتیپ و خوش هیكله ولی نه دیگه تا این حد که اینجوری زل بززن و مسخش بشن .
ذلیلای بدبخت شوهر ندیده

سیمین نیش باز میکنه و با عشوه بلند میشه و میگه: وای استاد ... خوشحالم از دیدنتونمنور کردین
میژما رو ...بفرمایید

عوق....حالم بد شد ... این عشوه نیست ،بیشتر شبیه منگل بازیهعقلی نداره که بالاخونش کلاً اجاره
اس !

استاد امیری رو به تک تک بچه ها سلام میکنه و محل سگ سیمینم نمیده
سیمینم کنف میشه و فسش در میره و با نیش جمع شدش روی صندلپش میشینه
میخندم و با لذت نگاهش میکنم که فشاری به دستم وارد میشه
نگاه دستم میکنم که میبینم دستم تو دست مهسا هست و داره فشرده میشه
نگاهش میکنم که میبینم استرس کل صورتش و گرفته و رنگشم حسابی پریده
نگاه خیرش و دنبال میکنم و به استاد امیری میرسم که با لبخند ژکوندی زوم مهساس....
لپای گل افتاده مهسا واسم جالب بود و داشتم این صحنه رو میدیدم که مهسای دیوونه یهو خم میشه و
کل نوشیدنی رو بالا میره
با دهن باز نگاهش میکنم
خودشم نگام میکنه و میفهمه چه خربتی کرده ولی دیگه خیلی دیر بود
تا میام حرف بزوم استاد پیش دستی میکنه و دستش و سمت مهسا دراز میکنه و با لبخند دلنشینی میگه :
افتخار رقص میدین بانو !؟

مهسا خوگیج و گول بود که اون نشون از حال بدش داشت با گردنی کج شده هم داشت نگاه استاد
میکرد....

نه تنها من بلکه همه بچه ها از درخواست استاد گیج و متعجب بودیم
مهسا بدون اینکه قدرت فکر و اراده ای داشته باشه دست تو دست استاد رفت
منم فقط دور شدنش و به سمت پیست رقص دیدم که چطور اینور اونور میشد و آگه استاد نبود پخش
زمین شده بود.....

چراغها خاموش شدن و موسیقی آرام عاشقانه ای پخش شد و همه جفت جفت در حال رقصین بودن
.....

بچه ها با دهان باز به رقص استاد و مهسا نگاه میکردن
نیلوفر که سوژه جدیدی دستش آمده بود گفت: شک ندارم مهسا بشه زن استاد ، بین کی گفتم !
سیمین باحرص تشر میزنه: تو نمیخواد نظر بدی ، حالا خوبه یه رقصه که جوش تو رو گرفته.....

بهم برمیخوره و میگم: تو چرا داغ میکنی ؟ نکنه دوست داشتی جای مهسا بودی؟!

ساکت میشه و با حرص نگام میکنه و بچه ها هم زیر زیرکی میخندن
سیمینم خفه خون میگیره و از جمعمون جدا میشه و میرهبهرتر دختره نجسب!!!

نگاهی به دورتا دور میندازم

سالم ترین خلوت کردن دوستانه ، میز ما بود که تعدادمون به پنج تا میرسید
بقیه خلوت کردنا یا بازی بود و خوردن ، یا ماچ و بوسه هایی که تو حلق هم بودن
خاک تو سرشون انگار جا و مکان نداشتن و یکدفعه با قرار گرفتن تو مکان ، دارن خودشون و میکشن
دارم دور و اطرافم و دید میزنم که با دیدن نادیا متعجب میشم
ای خدا چرا من نباید یه جایی که میرم ، یه آشنا نباشه یعنی خوشی و کامل از تو دماغم در میاری !

بعد تغییر پوزیشن میدم که در دیدرس اون فسیل نباشم و از استرس نمیفهمم دارم چیکار میکنم .

خدارو شکر بچه ها هم حواسشون نیست و لیوان نوشیدنی رو بر میدارم و میام بالا برم و بریزم تو حلقم که میفهمم زهرماریه و میزارمش زمین

بازم می چرخم بینم فسیل کجا رفت که با رفتن به سمت مخالفم نفس راحتی میکشم

نگاه پیست رقص میکنم.... مهسا و استاد و نمیبینم

بیشتر که چشم میندازم بیشتر مطمئن میشم که نیستن

نگاه نیلوفر میکنم و سراغ مهسا رو میگیرم که میگه: رفتن بیرون

کی رفتن که من ندیدم !

بعدم این استاد یکدفعه سواستفاده جنسی و روحی نکنه ازشتوی این هاگیر واگیر و اوضاع مست مهسا ، بیا دیگه نور علی نورم بشه

بلند میشم و میخوام دنبال مهسا برم که با دیدن فرد روبه روم میفهمم که خدا هم به خوشی من راضی نیست !!!

همون راه رفته و برمیگردم.... دهنم خشک شده بود ...اینقدر گیجم که نمیفهمم چیکار کنم و در اخر با تموم خریت نوشیدنی که مواظب بودم نخورم رو تا اخر رفتم بالا و موقعی که معده ام به سوزش افتاد فهمیدم چه خریتی کردم

یعنی حال و روزم شبیه بدبختهایی بود که نه راه پس داشتن نه پیش

وای مهسا رو بگو....ببینتش سرش رو سینه شه

من و بیینه تکه بزرگم گوشمه

با یادآوری مهسا با دستای لرزون سریع شمارش و میگیرم

حالا مگه گوشیشو جواب میده

دوباره گرفتم

لحظه ای که داشتم نا امید میشدم وصل میکنه و با پیچیدن صدای استاد عملا بادم خالی میشه ، ولی وقت تلف کردن نبود

-سلام استاد مهسا کوش؟

-اینجاست، حالش میزون نیست!

بعدم میخنده...شک ندارم داره با اون قیافه عجیب حال میکنه و روانشاد میشه

-استاد ببین چی میگم.... برادر مهسا اینجاست و نباید ببینتش وگرنه خودش حلاله....هرچه سریعتر
بپرینش خونه و راستی مانتو و شالشم طبقه بالا اتاق پرو گذاشته

-شما خودتون چی؟

-شما مهسا رو ببرین من یه کاریش میکنمخداحافظ.

بعدم گوشه رو قطع میکنم و در جواب سوالهای نیلوفر کم محلی میکنم که خودش خسته میشه و میره
.....

ماهور و میبینم که این سری تیپ اسپرت ابی زده که بی نهایت جذابش کرده بود.....باچند نفری داشت
خوش و بش میکرد

بدنم هر لحظه داشت گرمتر میشد و سرم سنگین.....

میخواستم برم طبقه بالا که تلو خوران نزدیک بود زمین بخورم که با دستی که دور کمرم نشست نفس تو
سینم حبس شد

سر بالا اوردم و با دیدن پسری غریبه نفسم و راحت بیرون دادم

پسر نیشخند زد : چه نازی تو ! زیادیم تو دلی هستی

عصبانی میشم و تخت سینه اش میزنم که اثری ندارد ...

پسرک سواستفاده از موقعیتم، دستش و جای جای بدنم میزازه که چندشم میشه و به نهایت نقطه
جوش میرسم و سیلی محکمی تو گوشش میزنم که صورتش برمیگرده

چشمش زیادی سرخن و متعجب از حرکت دست روی صورتش گذاشته بود.....

خودم هم باورم نشد دستم سنگین باشه

با صورتی برافروخته غضبناک نگاهم میکنه

دستش و بالا میره که بی اراده چشمامو میبندم و صورتم و تو دستام میگیرم

هرچی منتظر می‌شدم که سیلی روی صورت‌م فرود بیاد
نمیاد که نمیاد

با همون حال‌م ، دست‌م و از جلوی چشم‌م برمیدارم با دیدن صحنه مقابل‌م فاتحه ای به روح ناکام‌م
می‌فرستم.....

خدا بی‌امرزتم جوون خوبی بودم

صورت برافروخته ماهور نفسم و در سینه حبس می‌کنه

دست پسرک رو می‌گیره و چنان می‌پیچونه و پشتش می‌یره که از درد داد می‌زنه

هیگلش در مقابل هیگل گنده ماهور هیچ بود

مات نگاه می‌کنم....

باخشم رو به پسرک می‌گه: دستی رو که بخواد رو ناموس من بلند بشه و می‌شکنم

پسر با پرویی می‌گه: به تو چه؟ چیکارشی؟

ای حناق بگیری پسره خنگ اول یه نگاه به خودت بعدم یه نگاه به اون ماموت بنداز بعدش نطق
کن!.....حالا هرچی ، خدا رحمت کنه!!!

دوباره عصبانی می‌شه و دست پسره رو محکم‌تر می‌پیچونه و ایندفعه برش می‌گردونه و یه مشت هم نثار
صورتش می‌کنه که نمیتونه خودش کنترل کنه و پخش زمین می‌شه

ماهور غضبناک انگشت اشاره و به سمت پسره می‌گیره و نعره می‌زنه : فقط یه بار دیگه ببینم دور و
اطرافش بپلکی خونت حلاله ، مردک عوضی.....

بعدم بازوی من و چنگ می‌زنه و باخودش به طرف بیرون می‌یره ...

نگاه صورت پسره می‌کنم که بدجور مشت خورده بود و به طور حتم دفعه بعد جای سالمی نمی‌داشت
.....

نمیدونم چرا یهو خندم می‌گیره

خوشم اومده بود بخاطر من پسره رو زد ...البته حقش بود....

دستم و گرفته و دنبال خودش میکشید...

عینهو اردک با اون حالم داشتم تاتی میکردم

نگاهم به سروگردن و شونه های پهنش که میفته ، دلم هری میریزه گر میگیرم و لبخندی رو لبام
میشینه

زیادی قدبلند و خوش هیكله یا من تحت تاثیر اون زهرماری رفتم تو فضا نمیدونم چرا؟ ولی عجیب
دلم داره ضعف میره !!!!

من و میبره بیرون و دقیقا بیشت ساختمان که قرار میگیره با تحکم و چشمای سرخش بهم نگاه میکنه
-اینجا چه غلطی میکنی؟

اخم میکنم ، دوست ندارم جواب پس بدم ولی عجیب اون صورت اخمالود برام جذابه !!!!.....
-به تو ربطی نداره !

باگستاخی میگم و برق از چشمای ماهور میبره و رگ کنار شقیقش نبض میگیره و چشماش انی به خون
مینشینن ... بان حال خرابم نفهمیدم چه زری زدم و از ترس اون چشمای خشمگینش داشتم پس میفتادم
....

باحرص و از لای دندونای کیپ شده میگه: که به من ربطی نداره هان! مثل اینکه یادت رفته من کیم ؟
زیادی به روت خندیدم پرو شدی؟

توکی خندیدی که بار دومشم من ببینم !!!

میترسم و میخوام قدمی عقب برم که سرم گیج میره ، دستم و به سرم میگیرم که دست ماهور دورم حلقه
میشه نگاه میکنم و توی چشمای غرق خونش خیره میشم

جز به جز صورتش و نگاه میکنم ، اونم با اخم خیره منه

-مشروب خوردی؟

اروم میگه با تن بمی که دلم زیرو رو میشه باد سردی که میوزه لرز به تنم میشینه و خودم و بهش
نزدیکتر میکنم و غش میخندم و با همون حال خوشم میگم : مشروب نه ! من دختر خوبیم
.... مشروب نمیخورم اما ... نمیدونم یهو اومدی منم
.... ترسیدم هول کردم داغ کردم
فکر کردم ابه همه رو رفتم بالا

نفسش و با حرص میده بیرون و میگه : گل نیز به سبزه اراسته شد

از حرصش مستانه میخندم و سرم و بالا میکنم و نگاهش میکنم
سرش و پایین میاره و نگام میکنه
کلافه است و عجیب منم خوش خنده میشم و میخندم
خیره خندم میشه و من خیره چشماش
حرفی نمیزنه حتی دیگه سرزنشم نمیکنه اما هنوزم اخم داره
دستم و بالا میارم و روسینش میگذارم
خودم و بیشتر بهش نزدیک میکنم
سرش و خم میکنه و دم گوشم میگه: مهسا هم اینجاست ؟
سر بالا میارم و نوچی میکنم و گردنم کج میکنم که موهام یه طرف شانه ام میریزه که نگاهش سمت
موهام کشیده میشن
مسخ شده موهام و با دستش نوازش میکنه
گرما درونم بیداد میکرد ... هیچ جوهر نمیتونستم ازش چشم بردارم
بالحن خاصی که چشماش برق داشتن میگه: چقدر نرم و بلندن !!!
جرات مامان رعنا نمیکردم وگرنه عاشق موی کوتاهم ...

بدنم گرمتر میشه و دستم و بالا میارم و روی ته ریش و بعد لباش میزارم که ناخوداگاه چشماش بسته
میشن

مست بودم و هیچ کاریم دست خودم نبود....

تو خلصه شیرینی فرو رفته بودم و لذت همه وجودم و در بر داشت....

حتی نگاه ماهور هم دیگر ان همه عصبانی نبود

شیفته بود و مجذوب

حلقه های دستش تنگتر میشن و منم خود را بیشتر بهش فشار میدم ، جوری که انگار بخوانم درونش حل بشم

سرش پایین میاد و نگاه برق افتادش و بهم میدوزه ...

خم میشه و سرش و تو موها و گردنم فرو مییره و بو عمیقی میکشه

دلیم به تب و تاب میفتد و باعث کشیدن نفس عمیق و هجوم عطر سرد و تلخی وارد ریه هام شوند که زیادی دل میرن

من خورده و مست بودم و حرکاتم دست خودم نبود....

میدونستم درست نیست

ولی کشش و میل عجیبی به اغوشش و نگاهش داشتم

او هم انگار نخورده مست شده بود

نفس های عمیقش زیادی طولانی شده بودن!!!

سر در گوشم میکنه و میگه: زیادی عطر تنت خوشبوئه ، دلبری میکنی و داری داغم میکنی !!!

با شرارت میخندم و امان از فردایی که یادم بیاد و روسیاهیش دست و پام رو بگیره

-اما عوضش تو.... زیادی دایناسوری اخلاقت گنده ... همش داد میزنی.... زور گویی.... دوست دارم

....خفت...کنم....از بس که....ماموتی....ولی عطرت ودوس....دارم

دوباره میخندم و نگاه صورت یکه خوردش میکنم که ابروهایش از حرفام بالا میرن

با خاک یکسانش کردم

- که من دایناسورم هان؟

سرتکون میدم :اونم از نوع وحشیش....

- که من ماموتم؟

دوباره سرتکون میدم : از نوع منقرض شدش....

-دیگه چیم؟

انگشتم و به نشانه فکر کردن بالا میارم و با انگشتم می‌شمارم: اورانگوتان..... نمونه بشری....بازم

....هستا.....اما...اینما مهماش بودن

سرش و تکون میدم و چشم ریز میکنم و میگه: من بلام کارای مهم بکنم!

-مثلا؟!

چنان کار مهمی میگه، انگار میخواد چیکار کنه فوقش دوتا صفت و موصوفم واسه من ساخته که میخواد

کاربرداشم بگه

سرم رو عقب میبرم که او هم سریلند میکند .

مستانه میخندم و اوهم سرمست میشه

نیشخند موزیانه ای میزنه و دست پشت گردنم میزاره و خم میشه و جلو چشمای متعجبم بوسه ای

طولانی روی لبانم میزاره

مثل برق گرفته ها خودم و عقب میکشم.....

نمی فهمم ...حالم و به هیچ وجه درک نمیکنم

گرمم بود

بدنم زیادی گر گرفته بود.....

"وای خدا داغم با تب دارمیا مردم و رفتم جهنم!!!"

حال او هم دست کمی از من نداشت

اصلا چه غلطی کرده بود.....

" منو بوسیده بود....چقدر نرم بود....اینکه لب و لوچه هم و درمیارن ،این مدلیه.... اینکه میری تا فضا و برمیگردی ...دیگه کار به نئشگی نداره ، خودش نئشت میکنه کاش یه بار دیگه ببوسهنه! ...اصلا بیجا کردچه معنی داشت که من و ببوسه مگه خودش ناموس نداره ... اصلا استاد امیریم لب و لوچه مهسا رو ببوسه چطور؟!...اقا اینقدر ساکت میشینه....."

برای لحظه ای وجودم و خشم میگیره و مشتی به سینه میزنم و میخوام هلش بدم که خودش دستام و میگیره و محکم در دستاش نگه می داره

تند و جدی با همون مستی میگم : تو به چه حقی من بوسیدی لعنتیهان مگه خواهر نداری!!!!
دوباره اومدم بزخم ولی دستم اسیر بود

ماشالله زور..... که نیستاندازه ...گوریل....زور... داره

-یکم بلندتر بگو همه بفهمن که من گوریلم اره؟!....

چشام گرد میشن و متعجب نگاش میکنم: خب.... راست میگمدیگه..... زیادی.... خر....زوری ،.... دستم و..... از جا..... کندی!!!!

دستم و بالا میارم که ببینه نگاش به لباسم میفته و نفسش و محکم بیرون میده

میخندم و براش شکلک درمیارم و زبونم و تاته بیرون میارم و یه قریم میدم

دست به کمر میشه: حفته همین جا یه کتک جانانه بخوری!!!! چقدرم بدمستهحالت عادیش عقلی نداره چه برسه حالا!!!!

منم دست به کمر میشم و دستم و تو هوا تکون میدم : بروبزارباد....پیاد.....از کی....تا
.....حالا....گوریلا....حرف....میزن؟!!

بعدم غش غش میزنم زیر خنده

نفسش و محکم بیرون میده و اروم میگه: امیدوارم وقتی حالت اومد سرجاش حداقل خجالت بکشی....

-برو....بابا.....خجالت....کیلو.....چند.....؟!!

اینبار چنان چشم غره ای میره که حساب کار از دستم در میره و یه دفعه با باد سردی که میوزه دوباره لرزم
میگیره و تو خودم جمع میشم....

عجیب احساس کرختی میکردم

سرم گیج میرفت.....

خودمم داشتم باهاش پیچ میخوردم

صدای زمزمه ریزی رو حس میکنم اما تنم زیادی خسته وبی حس شده بود.....

-تو مستی زیادی نازتری!!!!!!!

میخندم واما عجیب خوابم گرفته بود

دیگه دست خودم نبود ...

چیز سنگینی روم قرار میگیره که گرم میکنه.....

سرم رویه جای سفتی گذاشتم و صدای بوم بوم زیر گوشم برابم لذت بخش بود

از زمین کنده میشم

سرم رو روی همون جای سفت بیش تر فرو میکنم....

جمع ترمیشم و فشرده تر میشم

بااحساس فرود در جایی کش و قوسی میدم

صدای نفسهایی رو صورتم سنگینی میکنه....

لبم و تر میکنم

و چیز سنگینی که روی لبانم حس میکنم

میخوان دورش کنم ولی جریانش انقدر گرم بود که نتونستم مانع بشم

بالاخره اون چیز سنگین دور میشه

نفسم و محکم بیرون میدم

چشامم اونقدر سنگین میشن که خواب کل وجودم و در بر میگیره و به عالم بی خبری فرو میرم

با صدای زنگ گوشیم بیدار میشم

ای بر این مردم ازار لعنت که نه صبح سرشون میشه نه شب

خواب الود دنبال گوشه میگردد که هیچ جا احساسش نمیکنم ، یادمم نمیاد کجا گذاشتمش

صدای زنگ دلخراش گیتار برقی بدجور روی اعصابم بود ، از حرص بالشت و بالا میارم و محکم رو سرم میزارم و فشار میدم خدا رو شکر صداسش قطع شد

باخیال راحت دوباره غرق خواب میشم که صدای نکرش اینبار بلندتر بغل گوشم زنگ میخوره

فحش ابداری نصیب شخص پشت خط میکنم که ول کن نیست و دست هرچی سمج و بد پیله اس از پشت بسته ...

گوشی رو برمیدارم و بدون نگاه کردن جواب میدم : هوم؟

-ذلیل مرده کجایی ؟ مگه قرار نبود صبح زود خونه باشی ! مگه تو نمیدونی امروز چه روز مهمیه ؟ واسه هرزنی که ارزوی همچین روزی رو داره! منو اینجا کاشتی و این همه کار سر من ریخته ، اونوقت تو باخیال راحت هوا کردی و خوابیدی !! اونوقت زنگت زدم اولش خو جواب نمیدی بعدم که جواب میدی میگی " هوم" زهرمارو هوم ، پاشو گمشو بیا خونه تا اون قلمای پاتو نشکستم!!!

بعدم بوق اشغال تو گوشم پیچید

"ناز نفسش یه ضرب فقط حرف زد و فحش داد...."

خواب از سرم پریده بود و مثل منگلا همینطوری گوشه بدست سرو ته از تخت خواب اویزون بودم و داشتم موقعیتم و ارزیابی میکردم دقیقا کجا بودم ؟!

با دیدن فضای ناشناخته اتاق میام بلندبشم که بلند نشده با گردن از تخت میفتم و پتو هم تو دست وپام پیچیده بود....

من کجا بودم؟!....

گردنم درد گرفته بود....

با صدای در اتاق، نگاهمو سمت جهت صدا میبرم که با دیدن قامت بلند ماهورجون چشم قد توپ تنیس میشه و با یادآوری دیشب تیره کمرم عرق مینشینه و دیگه چیزی برای گفتن ندارم و مثل احمقها تنها کاری که تونستم اون لحظه انجام بدم چشممو بستم وچنان جیغی کشیدم که حنجره خودمم درد گرفت

با دستی که روی دهنم نشست چشمم خودکار تا آخرین حد مجاز باز میشن و اخمهایی که روی صورتش خیره من بودن

-چه خبرته ؟ مگه دزد دیدی؟

با در آوردن الفاظ نامفهومی که از دهن بسته شدم درومد گوشش و نزدیک میکنه و با همون اخم میگه :
چیه چی میگی؟!.....

دوباره همون الفاظ نامفهوم از دهنم در میان!!!

-اه...خب بگو چی میگی؟....

هیچی نمیگم اسکل فقط میخوام بگم ننه و خواهر اون کسی که به تو مدرک داد و پیوند میدم
خب دستش و گرفته رو دهنم انتظار داره مثل بلبل زر بزمنمماموت بی خاصیت

-خب صبرکن دستم و برمیدارم ، جیغ نزن باشه

"ای کاش زورش و داشتم یه کتک جانانت میزدم تا یادت بره با اون دستای گندت دهنم و سرویس کردی
"....!!!"

دستش و برمیداره و با همون اخمها خیره میشه بهم

نمیدونم ارث باباش پیشمه ... شاید!

-خفم کردین ، خب وقتی درش بستس من چطوری حرف بزنم؟!

ابروهاش بالا میرن و نیشخندی کنج لبش ظاهر میشه

از اسکل کردن من خوشش میاد...

چشاش و حالت خاصی میکنه وموژیانه میگه : دیشب که درش باز بود و حرفای دیگه ای میزدی؟!!!.....

حالا نوبت من بود که ابرو هام بره بالا و از خجالت لبمو گزیدم....

از قدیم میگن با شتر لب بگیری ولی اینجور ضایع نشی....

بعدم تجربه ثابت کرده که اینجور وقتا کوچه علی چپ بهترین راه کاره!!!.....

منتظر بود تا حرف بزنم و بالذت داشت نگاه میکرد

خجالت زده میگم: من از دیشب هیچی یادم نمیاد!!!.....

اره ارواح جد بزرگم!!!!!!!

-یعنی هیچی یادت نیست؟!.....

-نه!!

فاصله میگیره و منم میام از موقعیت استفاده کنم و بلند میشم که همون پتو تو پام میپیچه و میام زمین

بخورم که ماهور میگیرتم و مانع میشه

روی نگاه کردن ندارم خیره نگاه میکنه !!

محل نمیدم و با همون لباسای گل وگشادی که نمیدونم مال کیه و تنم بود زود خودم و داخل سرویس

پرت میکنم.....

نمیدونم چه مرگم شده که هی خجالتم میاد و میخوام برم محو بشم
موقع رفتن که میخواستم برم ماهور اصرار کرد که منو ببره منم مخالفت میکردم و در اخر هم مغلوب
شدم

اصلا دندش نرم و چشش کور وظیفشه چه معنی داره یه دختر تنها روز جمعه ای سر ظهر با اژانس
غریبه ها بره!!!!

اونوقت ماهور غریبه نیست؟!

مهسای دم بریده نمیدونم چه مرگش بود اونم کپه مرگش و گذاشته بود هرچی صداس میکردم ارور
میداد.....

اشکال نداره بعدا خفتش میکنم و اونم با جزئیات در رابطه با دیشب مذاکره میکنیم.....

زحمت آوردنمم افتاد گردن ماهور البته افتخار زیادی نصیبش شد... هرچی هم توی راه خواست بفهمه
لقبهای زیبای دیشبی که نثارش کردم یادم هست یانه که منم میزدم جاده خاکی و یکمم تم تعجب تنگش
گذاشتم و، که خودش خسته شد و دیگه حرفشو پیش نکشید

از دست ماهور که فعلا قصر در رفتم فقط میموند نرگسی که خدا بازم منو بیامرزه

هرکسی مشغول کاری بود و منم طبق تنبیه نرگسی شده بودم حمال اختصاصی خانوم و بدون چک و
چونه کارها و اوامرش و انجام میدادم ...اخه قراره عروس بشه.....!!!

-چقدر سنگینی دختر، یکم به اون پایین تنت سرعت بده کارهام موند و الان خواستگارا میان من هنوز
اماده نشدم؟!

مات نگاهش میکنم که از صدتا دختر دم بخت بدتره ... موندم اینکه اینقدر پی شوهر بود ، چطور این
همه سال پای اقا جونم موند ؟!!!!!!.....

میگن هرچی فتنه اس زیر سر این دنیای مجازیه ، والا راست گفتن.....

باصدای مامان میرم داخل اشپزخانه و در حالیکه دست به کمر زده ، غر غرم میکنه و بعد چنان چشم غره ای بهم میره که حساب کار دستم میاد و معلومه خیلی عصبانیه.....

-دیشب که نیومدی و پیش مهسا بودی ، تازه سر ظهر پاشدی اومدی عوض اینکه گوش به فرمان من باشی رفتی پاشدی پیش اون خانوم که تا دیروز من خوب بودم حالا نمیدونم چی شده که شدم عروس بده !؟

اب دهنم و قورت میدم و میدونم اخرش این دوتا سرم و زیر اب میکنن حالا اینجاست که باید کمی سیاست به خرج بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب.....

- رعنا جون ، قربونت برم من که گفتم شب نیستم و بعدم شما خودت که در جریانی میدونی این شبا مخصوصا اینجور وقتا چقدر ادم استرس داره ؟ پس این نیز بگذرد ...
بعد صدام و پایین تر میارم و میگم: میخوایم قالبش کنیم به همین بدبخت بره دیگه ...کمترم به جونت غر میزنه

صورت رعناجون باز میشه و نخودی میخنده و حالت فکر به خودش میگیره : راست میگي ! پس یکم تحمل به جایی برنمیخوره
-خودتون که میگین یکم سیاست خرجشه....

چشمکی میزنم و خم میشم و بوسه ای روی گونه تپلش میزارم که صدای نرگسی بلند میشه که مدام اسمم و صدا میزنه.....

چشمم و برای ثانیه ای روی هم میندوم و میخوام با سر برم تو دیوار از دست اینا....
اخه نمیدونن که که من از دیشب و امروز صبح چقدر فشار روم بوده و تاچه حد سوتی دادم ...که آگه میدونستن منو میزاشتن به حال خودم

سمت سالن میرم و روبه نرگسی میگم : چیه نرگسی ؟ چیه که دهنم و سرویس کردی؟!!

- هیچی رفتی تو اشپزخونه پیش مادرت من تنها شدم یکم استرس گرفتم !!!!

ابروهام بالا میرن

اخی خوبه این ننه ما بخت دومشه و اینجور استرس داره !!!!

کنارش میشینم و دستش و میگیرم که بدبخت دستشم یخ کرده نگاه صورتش میکنم و اروم باخنده میگم: استرس واسه چی قریونت برم؟! ایشالله خوشبخت بشی و این اقای امیری که من دیدم بدجورم اتیشش تنده بلا !!!!

میخنده و دندون مصنوعیاش تو چشمم میشینن و از خجالت سرش و زیر میندازه....

اخی گوگولی خجالت میکشه !.....

شینا جون با اقا شون دودر کردن و رفتن دور دور و منم شدم بلاکش این عروس و مادر شوهر که هرچیم زیون میریزم فقط دودقیقه خوبن بعدش یهو نمیدونم چی میشه که لجشون میگیره مثل الان که باهزار مصیبت روابط و حسنه کردم بازمامان رعنا اومد دلجویی الکی کنه که زد کلا سیستمش و به هم ریخت و اونم با دیدن استرس نرگسی گفت : مامان نرگس شما که تجربه دارین و ماشالله پسر بزرگ و نوه و اینا که نباید اینقدر استرس داشته باشین

نمیدونم چی این جمله بد بود که نرگسی استرس مسترسش و یادش رفت و روبه مامان با حرص گفت: یعنی چی که باتجربیم هان! میخوای بگی سنم زیاده اره ! متلک میندازی چشم نداری منو ببینی همچین شوهری میخواد بیاد خواستگاریم ! حسودیت میشه؟!

منو مامان مبهوت به این جبهه گیری هستیم و در نظرم هردو لحن ها بدجور کوبنده بود که منجر به قهر مامان رعنا میشه و میره و منم موندم این وسط نگاه نرگسی میکنم که به منم مییره : دیدی تقصیر خودش بود ، تو هم حرف بزنی نوکت و میچینم اصلا پاشو برو

رسم از بی شوهری زده به سرش !!!

از خدا خواسته می‌رم تو اتاقم و تا موقع اومدن خواستگارا هم بیرون نمیام

داشتم آماده میشدم که در اتاق بی هوا باز شد و نرگسی اشفته وارد شد

متعجب داشتم نگاهش میکردم که در رو میبندد و روی تخت میشینه.....

استرس از سر و روش میبارد

فقط کم مونده بود بزنه زیر گریه !

کنارش میشینم و دستش و تو دستام میگیرم و میگم: ناسلامتی قرار عروس بشی ! حالا چرا اینقدر استرس داری ؟

-نمیدونم چم شده انگار بار اولمه

میخندم که چشم غره میره

-د..نخند...من دارم از استرس خفه میشم خانوم میخنده ، عوض دلداری دادنته؟!

پوکر فیس نگاهش میکنم: حالا اومدی من دلداریت بدم یا باهام دعوا کنی !

-نمیتونی مثل ادم بشینی و گوش بدی ؟! یانه حتما باید یه کرم بریزی !

-اصلا به من میاد کرم داشته باشم!

-کم نه!!!

قدر نمیدونه که ، از عمد این همه کرم میریزم تا خانوم یادش بره استرس چیه ؟! حالا کم مونده منو

بزنه!!!

وقتی میبینم ابی ازم گرم نمیشه ، نگاهی بهم میندازه و با پشت چشمی که نازک میکنه به سمت در میره و

میگه: توهم زودتر کارت و بکن بیا بیرون ...انگار قراره خواستگار واسه اون بیاداستغفرالله!!!

بدبخت امیری که نمیدونه داره چه خاک متبرکی تو سرش میریزه !!!

نگاهی به سرو وضعم میندازم با خوب بودن لباسام که از قضا مورد تایید نرگسی هم بود که شامل یک عدد شومیز زرشکی و شلووار دم پا مشکی و شال زرشکی میشد که با پوشیدن صندلای مشکی رنگ کاملش میکنم و از اتاق خارج میشم

زنگ که میخوره نن جون بالا مییره و شوت گاز میره تو اشیپزخونه و همه متعجب به این عکس العملش هستیم که دوباره زنگ خورده میشه و اینبار بابا پیش قدم میشه و میره و درو باز میکنه

اول از همه یه اقا و خانوم نسبتا سن بالا که فکر کنم پسر بزرگه و خانومش و بعد یه خانوم و اقای دیگه نسبتا جوونتر که پسر کوچیکیه با خانومش....وبعد جناب امیری بزرگ با دست گل بزرگی از رز سرخ وارد میشن که من به شخصه کفم مییره اونقدر از دسته گل خوشم میاد که ارزو میکنم کاش مال من بود اما دامادش جوون باشه !!!!

همه در حال خوش آمد گویی و سلام و احوالپرسی هستیم و با راهنمایی بابا به سمت سالن هدایت میشن

با رفتنشون ، سه تا پسر پشت سر هم وارد خونه میشن و منی که میخواستم درو ببندم همونطور متعجب نگاهشون میکنم که هر سه باهم سلام میکنن و بازم مثل بز خیرشون میشمبعد چندثانیه به خودم میام و لبخندی میزنم که سعی میکنم تا اونجایی که باشه خانومانه باشه

-سلام...خیلی خوش آمدین....بفرمایید!

ولی همینطور همونجا ایستاده بودن و مث بز داشتن نگام میکردن

حتی به جان خودم فکر نکنم حرفم به گوششون خورده باشه

هرسه تاشون بالبخند دارن منو میبینن ...به شک میفتم که خدایی نکرده چیز خنده داری تو صورتتم نباشه که باعث شادی بشم.....

یکیشون که از همه سنش کمتر میزد باحفظ همون لبخند که بدجور شرورانه هم به نظر می اومد گفت:
شما باید شانا خانوم باشین

اینبار دیگه ابرو هام از تعجب زیادی رفتن بالا و مثل اینکه بنده معرف حضورشون بودم و این باعث نمیدونم افتخاره یا تاسفه؟! الله و اعلم!!!!!!

-بله ! اونوقت شما منو از کجا میشناسین؟!....

فقط به سوالم میخندن و روانه سالن میشن

ای بر پدریدرپدر جدتون لعنت که باعث تشکیل شماها شدن که ادم و تو خماری نذارین!!!!

حرصم رو که نمیتونستم سراونا خالی کنم ولی تو در که میتونستم! پس درو با تمام زورم زدم بهم که صدای اخی بلند شد

مگه درم صدا داره؟!!

دوباره در و باز کردم که بادیدن فردی که توی درگاه بود و دستش جلوی بینیش اشهدم و خوندم که اگه به دست این یارو کشته نشم به دست نرگسی و ابروی از دست رفته اش که اینجانب برده حتما کشته میشم
!!!!

هول میکنم : وایببخشید ، چی شد یهو ؟ من نمیدونستم هنوز ادم باشه که بیاد داخل ! خوب چرا جدا جدا میانین یه دفعه باهم بیاین، ادمیزاده ممکنه حواسش نباشه !!! اصلا یه صدایی یه اهانی یه سرفه ای!!!!

همینطور پشت سرهم داشتم حرف قطار میکردم که دستش و از صورتش برمیداره و بادیدنش مات نگاهش میکنم

-دختر خانوم یکم نفس بگیر بعد حرف بزنوالا زدی بینیم و داغون کردی !!!

من همینطور متعجب نگاهش میکنم و اونم با چشمای بسته داره حرف میزنه که باصدایی که انگار از ته چاه بیرون میادمیگم : شما؟!!

یکدفعه چشاش و باز میکنه و با تعجب منو نگاه میکنه !!!

هنوز باورم نمیشه که استاد نوه ارشد آقای امیری باشه ...یعنی از این به بعد بابت نمره خیالم راحت شد

یادم باشه سفارش مهسا هم بکنه که در صورت قبول نکردنش نرگسی رو پیش قدم میکنم با دوتا قرو
غمیش حله!!!!

با چشم غره مامان و نرگسی من و شینا مشغول پذیرایی شدیم و موقع تعارف به اقا زاده های امیری
همشون با نزدیک شدن من میخندیدن ، انگار دارن دلکک میبینن

من نمیدونم اینقدر خنده دارم !؟

ظرف میوه رو همونجا روی میز میزارم و کنار شینا میشینم ، نگاه به مامان اینا میکنم که چه زود با
عروسای آقای امیری جور شده و باهم حرف میزننحتی باباهم با خود آقای امیری و پسرشون صمیمی
شده بودن

نگاهم به سمت نوه هاش کشیده شد و در راسشون استاد امیری بود که با دیدنم لبخندی میزنه و میگه :
حال شما خوب هست خانوم محمدی؟

-ممنونم جناب امیری ، واقعا سورپرایز شدم شما رو دیدم و اصلا باورم نمیشه که شما نوه ایشون باشین !
اخم شیرینی همراه باخنده میکنه: چرا بهم نمیخوره مثل اقا جونم خوشتیپ باشم !؟
لبم و گاز میگیرم: نفرمایید استاد بنده چنین جسارتی نمیکنم

استاد میخنده و نگاهی به اون سه تا که بدجور زوم منو شینا هستن و شینا که موقرانه نشسته و فقط
بیشتر شنونده هست

حالا انگار یکم حرف بزنه قراره هرم خانومیش بهم بخوره !!!!

-بیا اینارو واست معرفی کنم از بس مخ منو خوردن!

اشاره به همون پسری که دم در منو شناخته بود کردوگفت: ایشون شایان هستن و اونم برادرش ماهان و
به بغل دستیش اشاره میکنه و این خوشتیپم داداشم شروین هستن ...

شایان و ماهان قدنسبتا بلند و هیکل رو فرم و صورت مردونه و موهای قهوه ای داشتن که از چشماشون
معلومه بدجور شرور و شیطونن اما اون شروین مثل خود استاد بود اما کم میخندید انگار که از دماغ فیل
افتاده بیشترهم اخماش توهم بود و اصلا حرف نمیزد

شایان نگاهی به جانب شینا بعد من میندازه و میگه: من سال اخرم و ماهانم ترم چهاره اما هردومون رشته
هامون تربیت بدنیه ...اصلا خودت یه نگاه به هیکلمون بنداز ، متوجه میشی !

چشم گرد میکنم

میخوام بگم اینجوری که معلوم نیست قریون دستت لخت شو من قشنگ موشکافیت میکنم !!!
-کاملا معلومه از وجناتون فقط کم مونده کتتون جر بخورهولی فکر کنم یه سائز کوچیک گرفتین اخه
تنگ میزنه

ابرو بالا میندازم واسش که شلیک خنده استاد بلند میشه و شروین هم به خنده میفته اما شینا سقلمه ای
تو پهلوم میزنه و چشم غره هم میره

ولی کیه که به رو خودش بیاره حقشه پسره خودشیفته!!!

استاد سری تکون میده و رو به من میگه : منم اونجا بهش گفتم ولی کیه که گوش کنه !

شایان بهماخم میکنه و میگه : اصلا حالا که اینطور شد من دیگه با شماها حرفی ندارم و میرم پیش
اقاجون

ماهان عصبانی میشه : بشین شایان اعصابم و ریختی بهم مگه اقاجون الان تو رو میبینه اون چشمش
دنبال یاره

نگاهمون به سمت نرگسی و آقای امیری کشیده میشه که اقا نگاه میکنن و خانومم سرخ و سفید میشن

شینا با گفتن عشقه دیگه حرف رو کوتاه میکنه

صحبتها جدی میشه و پسر بزرگ آقای امیری مجلس و به دست میگیره....

-غرض از مزاحمت ، اینه که اومدیم واسه امرخیر و خواستگاری مادر گرامیتون

بابا پا روی پا میندازه و تحت تاثیر منش و رفتار پسر بزرگ آقای امیری کامران خان لبخندی میزنه و میگه:
مراحمین جناب ...خیلی خوش آمدین ولی جواب و من نمیتونم بدم ، اگر مادر بنده دلشون رضا باشه
بسم الله در غیر اینصورت بنده کوچیکتر از اونی هستم که بخوام نظر بدم

-البته صحیح میفرمایید و اگه صلاح میدونین و خودشون راضی باشن یه صحبتی بکنن و تا بعد

اخی نرگسی صورتش لبو شده بود ولی این امیری بزرگ مثل اینکه بدجور خاطر نرگسی رو میخواست

شایان با رفتن آقای امیری و نرگسی رو به باباش گفت : ببین بابا بعد هی بشینین غصه تنهایی آقاجون و بخورین والا اونیکه تنهاس منممنم زن میخوام !

اقا کوه رو به پسرش چشم غره میره : شما اول درستو بخون سربازی برو بعدم برگرد دنبال کار و یه خونه و ماشینم بخر بعد اگه شد میرم واست زن میگیرم

شایان بادش خالی میشه

-اون موقع دیگه بهم دختر نمیدن دبه ترشی میدن

همه حتی باباشم میزنه زیر خندهمعلومه از اون پسر شیطونای پرو هست بدبخت راست میگه
دیگه !!!!

مهریه تعیین میشه و قرارمدارا هم گذاشته میشه و به این ترتیب دو خانواده باهم دیگه وصلت میکنن

با اشاره مامان رعنا بلند میشم و شیرینی تعارف میکنم و وقتی جلوی آقای امیری میایستم لبخندی میزنم : مبارکا باشه آقای امیری

بعدم صدام و پایین میارم و شیطون میگم: اما خدا بهتون صبر بده !!!

خنده بلند آقای امیری همه رو متعجب میکنه و میان اون همه چشم بلند میشه و پدرانہ بغلم میکنه و پیشانیم و میبوسه و میگه : از این به بعد توهم منو آقاجون صدا کن دخترم

میخندم : دهننون و شیرین کنینآقاجون

بعد از کنارش رد میشم و بابا با دیدنم چنان ذوق میکنه که خم میشم و گوش و پر مهر میبوسم که صدای پسرای آقای امیری بلند میشه و اقا کامران با حسرت میگه : خوش به حالتون علیرضا خان که دخترای به این ماهی دارینمن خیلی دلم میخواست به جای پسر دختر داشته باشم

اقا کاوہ ہم تایید میکنہ و حتی ہمسراشون ہم ہمینطور کہ شایان باغیض رو بہ عموش میگہ : عمو دستت درد نکنہ خوب جواب زحمتای منو دادی !!!

-خب راست میگم دیگہ حداقل تو دختر میشدی چی میشد !؟

منم نہ میزارم و نہ برمیدارم میگم: ہیچی بدبخت شوهرش

دوبارہ ہمہ میخندن

نرگسی با چشم غرہ ای کہ میرہ حساب کار دستم میاد ولی بابا با عشق نگام میکنہ

حالا اگہ مامان رعنا اون نگاہهای بابا رو ببینہ منو از وسط جر میدہ از بس کہ حسودہ و ہمہ توجہ شوهرش و واسہ خودش میخواد بیخود نی کہ بابا کچل شدہ از دستش !!!!!

ماهور

حوصلہ ندارم و بدجور قاطی کردم

هرچی میکشم از این دخترہ بی فکر میکشم کہ ابرو و حیثیت واسم نذاشته کہ یکی مثل نادیا برگردہ و حرف بارم کنہ ، البتہ منم کسی نیستم کہ حرف مفت دیگرون واسم اهمیت داشته باشہ ولی وقتی یکی هدفش عصبانیت کردنت باشہ حرف مفت و زور ندارہ و جوری حرف میزنہ کہ اتیش خشمت رو شعلہ ور تر میکنہ.....

لب تاب و باز میکنم و ایمیل هام و چک میکنم

تقہ ای بہ در اتاق زدہ میشہ و پارسا داخل میاد....

سمت میزم میاد و من همچنان نگاہم بہ لب تابم هست

-داداش چیزی شدہ ؟ چرا اینقدر بی اعصابی؟

درلب تاب و میبندم و نگاہ پارسا میکنم: ہفتہ بعد شو داریم و ہیچ معلوم هست چیکار دارین میکنین ؟ تو کہ سرپرست تیمی چرا ہنوز امادہ نیستید؟

پارسا دستی به موهایش میکشد و با لحن ناراحتی میگه: بابا ادمیم ، ربات که نیستیم قربونت برم داریم کار میکنیم ، یه سری لباسا تو تن مانکنا خوب نمینشست مجبور بودیم یه تغییراتی بدیماینم سی دیش

سی دی رو به طرفم میگیره که میگیرم و اون و روی میز پرت میکنم

دست روی صورتم میکشم و اتیش درونم خاموش نشدنی است

-نه مثل اینکه عصبانیتت از جایی دیگس؟

تند برمیدرم سمتش و دست به کمر میشم که با این حرکتت از جا میپره

-چیه برادر من ترسوندیم ؟ اه عین ادم بگو چته دیگه ؟

-این خواهرزنت کجاست ؟ هان! دختره هنوز نیومده و هزارویکی کار ریخته رو سرم

-خب پس فهمیدم باز رو اعصابت رفته ! حالا چیکار کرده؟!

انگشت شستش و گوشه لبش میزازه تا از خندیدنش جلوگیری کنه که باعث میشه بیشتر عصبانی بشم و صدام و بیرم بالا...

-پارسا نخند و یه زنگ به این دختره دیوونه بزنی پاشه بیاد وگرنه جاش حرصم و سرتو خالی میکنم

دستاشو بالا میاره و تگون میده : باشه بابا! باشه! داد زن ، من الان زنگ میزنممیرم ببینم شینا خبری ازش داره یانه ؟!

پارسا میره و خودمم این حجم از عصبانیت واسم جای تعجب داره ولی هرچی که هست نمیتونم قبول کنم شاننا بخواد روی حرفم حرف بیاره یا حتی دیگه نیاد شرکت ، انگار واسم مثل این میمونه که تو یه بازی امتیازم کم باشه یا باخته باشم و اون دختر بچه جلوتر از من باشه و این واسه ماهوری که حرف اول و اخرش یکیه زیادی دردناکه !!!!

پارسا میاد و میگه که خانوم خواب تشریف دارن و قرار نیست دیگه بیاد شرکتاینقدر از این جمله حرصم گرفته بود فقط میخواستم شاننا دم دستم بود تا میخورد بزمنش هم حرص الانم و خالی میکردم هم حرص شب مهمونی رو که با اون سرو وضع ومست و پاتیل که نیش خندش تا اخر باز بود و همه

چرت و پرتی از دهنش درومد و هرچی رسید نثارم کرد....اخه دخترم اینقدر سرتق که اسم منو بزاره
دایناسور و ماموت

والا چنان به ابهت و هیکلم برخوردی بود که در حقش لطف کردم و چیزی بهش نگفتم

الانم خانوم میگن نمیان من اگه حریف یه فنچ نشم که کارم و حرفم مفتیه !!!!

شمارش و میگیرم و دریغ از جواب دادن !

اونقدر بوق میخوره تا خودش قطع بشه !!!

گوشی رو روبه روی صورتم میگیرم و انگار که شاننا روبه روم باشه میگم: باشه جواب نده ولی کاری میکنم
که از کردت پشیمون بشی و بگی غلط کردم ، دختره بیشعور

کیفم و برمیدارم و حینی که دارم از شرکت خارج میشم شماره مهسا رو میگیرم که زود جواب میدی: سلام
داداش جونم!

-مهسا زود به شاننا زنگ میزنی و یه جا قرار میزاری البته به اسم خودت و اسمی از من نمیاری فهمیدی؟

-اتفاقی افتاده؟

-نه ، فقط جایی رو که میگم رو ادرس میدی و هرطور شده از خونه میکشونیش بیرون

-اما اگه بفهمه دروغ گفتم منو میکشه!!!

-اگرزنگ نزنی اون موقع من تو رو میکشم !!!

بعدم گوشی رو قطع میکنم و ادرس رو واسش پیامک میکنم....

خودمم میرم سر قرار.....

جای خلوتی بود و به قوی پرنده پر نمیزد....

با دیدن تاکسی و پیاده شدن شاننا با ان سرو شکل خونم به جوش امد ...

مانتو کوتاه جلو باز باشلواری کوتاه که ساق پاهایش معلوم بود و باسختی هرچه تمامتر همه موهای
مشکیش را دورش افشان کرده و شال رو هونطور روی سرش انداخته بود....

چشمام رو میبندم تا از خشمم کم بشه

در را باز میکنم که پیاده شوم با دیدن ماشینی که در آن کوچه خلوت جلوی پای شانا ایستاده بود
عصبانیتم دوچندان شد

معطل نمیکنم و درو باز میکنم و بعد از پیاده شدن چنان درو محکم به هم میزنم که صدای بلندی ایجاد
میکند....

ولی اهمیتی نداشت....

چنان وجودم به خشم نشسته بود که نبض پیشانیم تند میزد.....

-گمشو برو دیوونه ، مگه خواهر مادر نداری مرتیکه مزاحم دختر مردم میشه عوضی !!!!!

-چه ملوسی تو! با این سرو وضع چه لعبتی شدی جون میدی واسه یه شب!!!!

هین بلندی میکنه و میخواد کیفش و بزنه تو سر پسره که با دیدن من در کنارش رنگ از رخس میپره
مات صورتم میشه

کیف توی دستاش رو هوا مونده بود و یارای حرکتی نداشت.....

سمتش قدم تند میکنم . چشم غره ای واسه شانا میرم که میترسه و یه قدم به عقب میره

پسره با دیدن من از ماشین پیاده میشه و با لحن زشتی میگه: اقا کی باشن ؟

دست دور بازوی شانا میندازم که زیادی ترسیده بود

هولش میدم به سمت ماشین و میگم: برو تو ماشین بشین ...

پسره باز دخالت میکنه : اقا زنده به تو چه ؟

چنان گردن طرف پسره میچرخونم که یک لحظه مات میشه که یه قدم عقب میره ...

شانا بالحن عصبانی رو به پسره میگه : من زنتم ! تو غلط میکنی میگی من زنتم مرتیکه پفیوز....نمیتونی
تنبونت و بکشی بالا زر مفتم میزنینکبت حمال!!!!

اینبار دیگه نعره سر میدم : شانا گمشو تو ماشین....

بدون هیچ حرفی و ترسیده میره تو ماشین

اینبار دست به کمر رو به پسره میگم: خب میگفتی ؟ چی ؟ زنت بود؟! اره!

پسره ترسیده بود

نگاهم به قد متوسط و هیکل لاغرش کشیده میشه. از طرز لباس پوشیدنش با اون کت بادی و شلوار شیش جیبی که به تن داشت نشون میداد از اون دسته آدمایی هست که سرش درد میکنه واسه دعوا

و دقیقا حال منم همین بود که حرص و خشمم و سر یکی خالی کنم

بادی تو غبغب میندازه و دستاشو پهن میکنه ، بالحن لاتی میگه: اره! تو رو سننه ! تو کیشی؟! مفتشی؟!

پسرک زیادی پرو بود

سن و سالی هم نداشت ولی زیادی رو اعصاب بود

گردنی کج و راست میکنم و قدمی جلو میدارم

امون نمیدم و به سمتش حمله ور میشم ...

یقاش و میگیرم و با سر محکم توی دماغش میزنم که پرت میشه روی زمین و دماغش پر از خون میشه

با دیدن خون رنگش میپره کم مونده بود بزنه زیر گریه

بچه ننه!!!!

از زمین بلند میشه و وقت و تلف نمیکنه و سوار ماشینش میشه و میره

نیشخندی میزنم ، حداقل کمی از حرصم خالی شد

ولی کارها با شانا داشتم که فقط خود خدا بهش رحم کنه !!!!

سوار ماشین میشم و در رو باز محکم میبندم که باعث میشه شانا توی جاش بپره

-وای ترسیدم ، ارومتر!!!!

نگاش میکنم که دستش روی سینه اش گذاشته و چشماشم بسته ...

موهاش به طرز زیبایی دورش رو گرفته بودن ...

نیمرخ صورتش دماغ کوچک و لبای سرخش

چشامو میبندم و نفسم و با حرص بیرون میدم

سرمو به سمتش برمیگردونم و میخوام حرف بزنم که با دیدن صورت طلبکار و اخموش اخمهای منم پر رنگتر میشن....

-مگه قرار نبود مهسا بیاد؟ کجاست؟ چرا شما اومدین؟

استارت میزنم و بی توجه به حرفش به مقصد مورد نظرم میرم....

-منو کجا میبری؟ من که گفتم دیگه پام و تو شرکتت نمیزارم ... اصلا از اولشم نباید میومدم....

ماشین و نگه میدارم و کامل به سمتش میچرخم ...

-تو بیخود میکنی سرخود کاری میکنی! مگه من گفتم اخراجی؟ هان! مگه خونه خالته که امروز بیای و فردا نیای! قرارداد داری پیش من و موظفی تا آخرین روز قراردادت بیای و کارت و انجام بدی

-اما من دیگه پام و تو اون خراب شده نمیزارم !

-اون خراب شده اسم داره ،یک! مثل ادم میری و میای ، این دو! در غیر اینصورت باید خسارت بدی !!!

-خسارتش و میدم ... منت سرم نزار....قانونم نمیخواد یادم بدی ، خودم بلدم !

با خشم نگام میکنه و خونسرد نگاهش میکنم و پوزخندی به این خوش خیالیش میکنم و میگم : باشه خسارتت میشه پنجاه میلیون داری بده ؟!

قیافش زیادی خنده دار شده بودکم مونده بود همونجا بزنم زیر خنده....

اما این دختر زیادی پرو و چشم دریده بود و باید یه جوری نوکش و میچیدم

این اولیش !!!!!

-این غیرممکنه؟!

-میتونم قردادو نشونت بدم

اینقدر پرو بود که بازم کم نیاورد و همونطور نگاه طلبکارانش سمتم بود....

-خب این و که میتونستین به مهسا یا شینا بگین به طور حتم اونا منو در جریان میذاشتندیگه نیاز نبود قرار بزارین!!!

دخترک چموش با اون قد و هیكلش نصف منم نیست ولی زبونش کل هیكل منو قورت میده !!!!

-واسه من نمیخواه راه و چاه نشون بدی ... میدونی چقدر کار سرم ریخته و چه قرارای مهمی داشتم که به خاطر تو مجبور شدم همه رو کنسل کنم

-به من چه؟!

-به توچه؟! واقعا چه روی داری ، بدون اینکه به من حرفی بزنی نمای سرکاراصلا بگو ببینم تو خجالت نمیکشی با این سرو ریخت تو خیابون میگرددی که هرکس و ناکسی بهت متلک بندازه؟!

صدام رفته رفته بالا میرفت.....

سرکش و یاغی جواب میده : پوشش من به خودم ربط داره نه دیگران ...در ضمن من مسئول چشم چرونی و بی فرهنگی یه عده ادم مریض نیستم.....من ازادم که هرچور بخوام بگردم حتی بابام دخالت نمیکنه چه برسه به شما و دیگران!!!!

بی پروا میگه و نمیدونم چرا اون لحظه اونقدر از حرفش هم لجم گرفته بود هم حرصم..... و بدون اینکه خودم بفهمم چیکار میکنم ، خم میشم طرفشو بازوهاشو میگیرم و به خودم نزدیکش میکنم و باعصبانیتی که از چشم و صورتتم میباید توی صورتش براق میشم و میغرم: بابات میدونه به دخترش پیشنهاد یه شب خوابیدن و بهش دادن ، بابات اینقدر بی غیرته هان؟! اخه نفهم این ازادیه که با یه فاحشه اشتباه بگیرنت؟! با این سرو ریخت پا میشی تو کوچه و خیابون مانور میدی اونوقت توقع داری نگاهشون هرز نره ! اگه دختر من بودی قلم جفت پاهاتو میشکستم و تو خونه حبست میکردم حالا برو واسه بابات تعریف کن ببین چی میگه؟!.....

ولش میکنم که بلافاصله خودش و عقب میکشه و مظلوم سرش و زیر میندازه

نه به اون قیافه طلبکارش نه به این قیافه مظلومانه اش!!!!

میدونم زیادی تند رفتم ولی حقش بود و از این به بعد حق نداشت این همه سخاوت مندانه همه چیزش را در معرض دید بزاره مخصوصا اون ابشارهای سیاه رنگ و پاهای سفیدش

همینطور تو سکوت رانندگی میکردم و مسیرم مشخص نبود....

گوشه چشمی بهش میندازم که عجیب مظلوم و سریه زیر شده بود

موهای سرکشش جلوی دیدم و گرفته بودن....

دستاش و توی هم کرده بود و باهاشون بازی میکرد

میدونم الان باخودش فکرمیکنه من چه صنمی میتونم باهاش داشته باشم ولی نمیدونه که زندگیش از الان فقط و فقط به من ربط داره و خودمم نمیدونم چرا؟! ولی هرچه که هست این حس در دلم زیادی احساس قدرت میکند و بدجور جولان میده....

باصدای زنگ گوشیم ، سکوت ماشین رو در هم میشکنه و نگاه کوتاه شانا هم به طرفم کشیده میشه

با دیدن اسم ناشناسی گوشه رو وصل میکنم

-بله بفرمایید !

-سلام عرض شد جناب تهرانی ، بنده منشی شخصی آقای مسلک هستممعرف حضورتون که هستن؟!

باتن صدایی که بیش از پیش نازک میشه و با عشوه حرف میزند

تصویر آقای مسلک و خانوم منشیش پررنگ میشه

-بله بفرمایین ؟بنده در خدمتم!

-زنگ زدم جهت یادآوری جلسه حضوری و دعوت ناهار که قبلا قول داده بودین !

به کل یادم رفته بود....مگه این دختر واسه من حواس میزاره!!!

ناچارا میگم:بله یادم هست . شما ادرس رو بدید ،بنده تا یک ساعت دیگه اونجام

بعد دادن ادرس گوشی رو قطع میکنم....

اگر نمیرفتم به طور حتم صورت خوشی نداشت....

جناب مسلک میتونه یکی از مهره های پیشنهادی باشه که یقین دارم امروز هم دیدار و محوریت صحبتتون راجع به همین پیشنهادهای سوداور است

شانا پیش قدم میشه و سر صحبت رو باز میکنه ، اونقدرم شاکی هست که ازدیدن صورت حرصیش خندم میگیره

-میشه منو پیاده کنین ، خودم میتونم برگردم خونمون ...مزاحم شما و قرارتون نمیشم

اخم میکنم: توهم همراه من میای!

-بله!من هیچ کجا همراه شما نمیام

خونسرد میگم: پس پنجاه میلیون خسارتت و بده و دیگه هم نیا.....

نگاهش میکنم و کنار خیابون نگه میدارم

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین پیاده میشم و همونجا هم قفل و میزنم....

احتمال فرارش زیاده....

این دختری من میشناسم چون با الگوی کوچک شدش دارم زندگی میکنم.....

مهسا و شانا هردو مثل هم هستن و اونقدر لجباز و شیطون هستن که اگه کنترل نشن فاجعه به بار میارن

.....

پاشو بالا میاره که با دیدن شلوارش حدسم درست بود
تای پاچه شلوارش و باز میکنم و بعد استینای مانتوش هم پایین میارم
کوتاهی مانتوش و کاری نمیشد کرد....
بی خیالش شدم
تپیش تاحدودی قابل قبول شده بود اما باز هم دلخواه من نبود....

-الان میریم رستوران هم ناهار دوستانه اس هم کاری ازت میخوام که رعایت کنی....
-من که نمیخوام پیام تو اون خراب شده ، داری بازور میبریم
-پاشو هنوز منشی شرکتی حواست باشه
-فکر کردم دوست دختری ، زنی ، نامزدی چیزی منو معرفی میکنی حالا؟!
-پیاده شو....
-اخه نیست طوری رفتار میکنی انگار یه کاری !
-خیلی دلت میخواد یه کاره ایت بشم؟!
-واه....واه.....خدا به دور !!!

بعد خیلی ریلکس پیاده میشه و به دوراز انتظارم لجبازی هم نمیکنه
(شانا)

هیچ جوهره نمیتونستم خشمم و کنترل کنم
کوچیکم کرده بود....
اصلا به اون چه ربطی داشت من چطور میگردم !?
بره غیرتش و واسه خواهراش خرج کنه !
اصلا من چرا اونطور ساکت موندم تا اون ماموت هرکاری دلش خواست بکنه؟!
از بس که مثل دایناسورهیت و ادم زهرترک میشه !

یه نگاهی که بهت میندازه کافیه تا ماستات و کیسه کنی ...

اصلا بره گمشه، نمیخوام ببینمش....

حالا من پنجاه میلیون از کجایارم!!!

وای خدا.....

حالا باید برگردم شرکت و اوامر جنابعالی رو گوش بدم

هی تایپ کنم

غرغراش و تحمل کنم

از همه مهمتر اخم و تخماش و ببینم و قلبم بیفته تو رودم

جلوی رستوران شیکی نگه میداره

خیلی شیک پیاده میشه و خونسردیش باعث میشه بخوام شاخ شاخ موهای مشکی براقش و که زیادی

خوشکلن بکنم!!!

-چرا پیاده نمیشی ؟ زیرلفظی میخوای؟!

خون خونمو میخورد....

میدونستم صورتم از حرص سرخ شده ، چون همیشه همینطوریم احساساتم خیلی زود روی صورتم نقش

میبندن....

مثل الان که از حرص سرخ شدم

این ماموتم یه جاش به شدت عروسیه !!!

انگار فیلم کمدینم ، نسناس ول کنم نیست واسه من داره میخنده.....

حرص خوردن من خنده داره؟!شایدم خنده دارم!!!

وارد رستوران میشیم و شانسه به شانسه که نه ولی پشت سرش به راه افتادم

به میز رسیدیم.....

دختری قد بلند که زیادی هم شیک و های کلاس بود پیش پامون بلند شده و متقاعب ان هم مردی میان سال شروع به خوش و بش گرمی با ماهور کردن و البته کوتاهشم بامن !!!

البته اون کوتاهشم با همون اقا بود وگرنه دختره تلسکوپ شده بود روی ماهور

اما این دایناسور اونقدر جدی و اخمو بود که دختره داشت خودش و جر میداد تا این بشر گوشه چشمی بیاد

-اقای تهرانی خیلی مارو مفتخر کردین و دعوت مارو پذیرفتین....باعث خوشحالی و سعادتیه که نصیب ما شده !!!

-خواهش میکنم

وق زده نگاه دختره میکنم که درجا ضایع شده بوداینقدر خودش و کشت و زیون ریختو نازو غمزه اومد که خوشحاله ولی ماهور با اسفالت یکیش کرد

گارسون میاد و سفارش میدن و البته جناب رییس هم از طرف من هم سفارش میده و بعد رفتن گارسون هم صحبتها حول محور کار پیش میره

به نظرمن حضور من اینجا نقش همون سایننتی هست که توی گوشه همراه هست ...

نمیدونم شاید فقط بودنم الزامیه!!!!

خانوم منشی شخصی که خانوم نازی بهرامی نام داشتن موضوع صحبت و تو دست میگیره : اقای تهرانی غرض از مزاحمت اینه که واسه موضوع مهتری اینجا هستیم و البته ما یه پیشنهادی میدیم و قبول یا ردش به عهده خودتون هست

مکث میکنه تا تاثیر حرفهاش و در صورت ماهور ببینه

اما صورت جدی و بی حس ماهور هیچ چیزی رو نشون نمیداد....اقای مسلک هم کلا روزه سکوت بود و انگار اون دختر بیشتر بلد بود حرف بزند....ولی نمیدونستن که این کش دادنها فقط به ضرر خودشونه ، چون ماهور بی نهایت از اهمال کردن و این دوبهلو بودن ها خوشش نمی امد....

-برین سر اصل مطلب و کشش ندین !

محکم گفته بود و دختر خنده نازی میکند که الحقم ناز بود من خوشم اومد....نگاه زیرچشمی به ماهور انداختم تا واکنشش رو ببینم ولی بااخم جوری زل زده بود که کم مونده بود نازی جون و بزنه

-بله....اگرامکانش هست اقای مسلک تمایل دارن باهاتون شریک بشن !!!

-فکر میکردم در مورد موضوع دیگه ای باشه تا این پیشنهادی که خودتون جوابتون رو هم میدونین؟!

-اون موضوع و قرارداد سرجاشه ولی این پیشنهاد هم دادم گفتم شاید مایل باشین؟!

اینو اقای مسلک میگه و نگاه نرمی هم به جانب من میندازه

لابد داره باخودش فکر میکنه که نقش من دقیقا چیه؟!

اگه فهمیدی به منم بگو

-ترجیح میدم این بحث همین جا تموم بشه و البته قرارداد و من باید ببینم و بعد جواب قطعی رو بهتون میگم

-البته جناب تهرانی

بعد هم خنده ای مردانه میکند و به جانب من نظری میکنه و میگه: خانوم و معرفی نمیکنین؟

نازی جون مثل قاشق نشستہ میپرہ وسط و میگہ : منشی آقای تهرانی البتہ فکرکنم

بعدم نیشخندی میزنہ کہ الہی دندونات یکی یکی بشکنہ بریزہ تو حلقہ دخترہ دراز بدقوارہ

حرصم میگیرہ و دهن مبارک و باز میکنم و رو بہ آقای مسلک میگم: احتیاجی بہ فکرکردن ندارہ در نگاہ اول معلومہ کہ بندہ منشیم و اینم یہ بچہ پنج سالہ میفہمہ

بعدم نگاہ اون بدقوارہ میکنم : انگار واسہ شما منشی بودن زیادی شغل باکلاسیہ کہ اینقدر خوب تو نقشتون فرورفتین!؟

دود از کلہ اش میزد بیرون و آقای مسلک خندہ ای کرد و روبہ مہور گفت: چہ کارمندای خوبی دارین؟

مہور لبخندی میزنہ و نگاہ خاصی سمتم میندازہ.....

-اما فکرکنم خوب بودن کارمندان برمیگردہ بہ وظایفشون ، نہ اینکہ بایہ جا نشستن بخوان خوب بودنشون و ثابت کنن

این نازی دراز بدقوارہ حرفشو میزنہ و باہمون عشوہ چشم و ابروی میاد.....خودش دارہ انگولکم میکنہ
.....

لبخندی ملیحی میزنم و درکمال خونسردی میگم : حق با شماست کارمند خوب بودن بہ اینہ کہ اونقدر نازو عشوہ بیای تا نظر طرف مقابلت و جلب کنی و دقیقا اینہ کہ از خودت نہ از حرکات بدنتم مایہ بزاری
.....

کوبندہ میگم و دود اینبار مثل زودپز از تمامی سوراخاش بیرون میزنہ و مہور و آقای مسلک ہم زیر زیرکی میخندن و تا میاد این بدقوارہ از خود حرفی بزنہ بلندمیشم و خم میشم دم گوش مہور با گفتن من میرم سرویس گارسون ہم سفارشات و میارہ

غدامون در سکوت خورده شد و نازی دیگه حتی خداحافظی که هیچی ، نگام هم نکرد و رفت

به درک!!!

گمشه دختره اویزون حالا فک کرده ماهور محل این بدقواره دراز میکنه

عوضش مسلک خداحافظی گرمی کرد و رفت و ماهور هم منو رسوند خونه و مجبورم کرد فردا برم شرکت
....

واصلا هم توجهی به قیافه اویزونم نکرد

بازنگ زندای مداوم نرگسی اجبارا از ماهور مرخصی گرفتم که برگردم خونه

اخه خانوم امروز عروس میشدن و بنده باهزار منت و خواهش از اون ماموت مرخصی گرفتم

-این مرخصی هم فقط به خاطر خود اقای امیری هستش که بهت میدم وگرنه باید تا اخر ساعت کاری
میموندی !

یادم که میفته میخوام موهاشو بکشم ولی حس خانومانه ام اجازه چنین کاری رو نمیده!

نه اینکه زورش و داری و اونم اجازه داد تو موهاش بکش !!!

حالا تو این موقعیت وجدان منم وقت گیر آورده داره اصول دین میپرسه کلا تو زندگی من هرکی وارد
بشه مثل خودم خود درگیری مضمن داره

سریع وسایلیم و جمع میکنم و داخل کولم میریزم و سراغ شینا میرم و بی هوا در و که باز میکنم من
میمونم و صحنه ای بسیار رمانتیک از دوتا مرغ عشق روبه رو شدم ...

بدجور هم جیک تو جیک هم بودن

قشنگ حالشون و قهوه ای کردما!!!!

شینا چنان از پارسا فاصله گرفت که بدبخت پشتش و ندید و با نشیمن گاهش افتاد روی صندلی و صندلی هم چپه شد و اول شینا بعدم صندلی افتادروش.....

واقعا صحنه خنده داری بود مخصوصا که لنگ شیناهم رو هوا مونده بود ...

من که همونجا نزدیک در زدم زیر خنده

پارساهم مونده بود بخنده یا که کمک کنه بلندش کنه

اخه من نمیدونم تو که میترسی مگه مجبوری وسط اتاق اونم تو شرکت ماچ و بوس بازی راه بندازی که بعد اینطوری بترسی و خودت و به فنا بدی

شاید مجبور بودن ! نمیدونم والا؟!!

به قول نیلوفر که میگه این ماچ و بوسای یواشکی مزش بیشتره ، اصلا گوشت میشه میچسبه به تنت!
خاک توسر منحرفش کنن با اون هیکل گندش معلوم نیست چندبار تجربش کرده

شینا با کمک پارسا بلند میشه و با چهره ای برافروخته ای به خندیدنم نگاه میکنه و مثل گرگ وحشی میخواد بهم حمله کنه که پارسا جلوش رو میگیره و نمیزار بیاد ولی دهنشو باز میکنه و فحش بارونم میکنه.....

-دختره دیوونه احمق مگه اتاق در نداره که همینطوری سرت و انداختی و مثل گاو اومدی تو ...اخه عقلم خوب چیزیه که اینقدرش تو سرت نیس...

بادستش مقدارشم نشون میده که اندازه نخوده

خودت عقلت قد نخوده !!!!

پارسا هم کم عقلتر، قد لپه که خدا زد پس ککشو عاشق تو شد

-خب حالا انگار من گفتم بیا اینجا صحنه دار شو ... حالا اگه جای من کس دیگه ای بود میخواستی
چیکار کنی؟!

بیشتر داغ میکنه و پارسا هم خندش گرفته بود ...

شینا رو به پارسا باحرص وافری میگه: به این بگو بره بیرون داره دیوونم میکنهوای

پارسا بیچاره گردن کج میکنه که یعنی برو حداقل به خاطر من ، واقعا جیغ جیغای شینا رو اعصابه
من که میدونم این خواهر من جفت پا خورده تو برجکش و حس و حال خوشش مکدر شده که اینجوری
داره جلز ولز میکنه

-من خودم میرم دیرم شده باید برم وگرنه نرگسی ناراحت میشه شما دوتا رو تنها میزارم به بقیه کارتون
برسینخداحافظ

بعدم درو میبندم و میرم

منتظر تاکسی هستم و هنوز تاکسی ندیدم ...یه امروزم که خواستم دست و دلبازی کنم خدا نمیخواه
پولام و حروم کنم

دمت گرم خدا...اصلا یه ماشین بفرست که من و تا خونه بره

بعدم به فکرو خیالاتم میخندم که گوشیم زنگ میخوره ...

نرگسی بود

-جونم نرگسی من منتظر تاکسیم تا پیامبه خدا نمیخوام اذیتت کنم

-مگه نگفتم امروز و مرخصی بگیر! چرا رفتی هان ؟ مگه نمیدونی امروز واسه من چه روز بزرگیه؟!

این ننه ما که بار دومشه و اینقدر ارزو داره که داره پشت تلفن از ذوق شوهرکردن غش میکنه ، منو
دخترای مثل من باید بریم سرمون و بزاریم زمین و بمیریم

نسل سوخته که میگن شامل ما هم میشه !!!!!

-تو از کی مرخصی گرفتی که بری ،اونوقت اینهمه بیرون چیکار میکردی؟!....

بیا ازصدتا مامور عذاب بدتره ، اصلا گذاشته تو جیبش!!!!

-رفتم پیش شینا و بعدم یه سری کاغذ دادم بایگانیماشالله این قدر کارم سرم ریختین که وقت نمیکنم خواهرم و ببینم

پوزخند میزنه و براق میشه تو صورتم : شرکت جای خاله بازی نیست که باید کار کرد البته نه فقط حرف بزنی و این تو اون تو سرک بکشی
میخندم از حرصم : خوبه معنی کارم فهمیدیممثل خر کار کشیدن ،شده جزو کار کردن

اینبار میخنده و سری تکون میده : دختر یکم ظرافت خوب چیزیه ، نه اینکه هرچی به زیونشون اومدو بگن مثل دیروز که زدی منشی مسلک رو نابود کردی!!!!

دست به سینه میشم : خوبه اونجا بودید کم مونده بود بیاد تو بغلتون بشینه و غذا دهننتون بزارهحقش بود ...

کجکی نگاه میکنه که اینبار نگاهش گرم و چشماش شیطون میشن :من مشکلی باننشستنش توی بغلم نداشتم... اونوقت شما به خاطر همین ناراحت شدی!؟

-شما مختاری که هرچور دلتون خواست رفتار کنین ، اما چون شما بدون حضور منم میتونستین برین و علنا حضور من اونجا بیهوده بود و به طور اشکارا اون دراز بدقواره داشت توهین میکرد من به سبک خودش جواب دادم و درسته من راحت و ازاد میگردم وشاید دوست پسر داشته باشم و شوخی کنم ولی به این معنی نیست که بخوام لاس بزوم و خودم و اویزون کنم

خودم از سخنرانی قرایی که کردم دهنم کف کرد و نگاه خیره ماهور جور خاصی بود که یه لحظه خجالت کشیدم...نگاهش گرم بود وموج خاصی داشت ولیخند یه وریش واقعا خیره کننده بود و چرا من همچین شدم و داغ کردم !!!!!!!

اشک از چشمام سرازیر میشن

نرگسی دست تو دست آقای امیری از محضر خارج میشن...

هر دو خوشحال بودن و اینو از برق چشماشون میشد حس کرد.....

از الان دلم تنگ شده بود

مامان رعنا هم کنار بابا ایستاده بود و خوشحال از اینکه بالاخره شر مادرشوهر از سرش کنده شده بود....

چقدر این دم اخری هرکاری از دستش برمی اومد انجام میداد تا نرگسی بره که خانوم به افاشون برسن

نرگسی هم خوشحال که عروسش اینقدر بهش توجه میکنه !!!!

رعنا و وپارسا کنار هم ایستاده بودن و باهم جیک تو جیک گل میگفتن و گل میشنفتن...

استاد امیری و برادر و پسرعموهای محترمشون هم تشریف بالقوه ای داشتن .

مخصوصا شایان که تا میتونست دلک بازی درآورد و اقا جونش و فیلم کرده بود و تا وقت پیدا میکرد

نرگسی رو بغل میکرد ، این وسطم خانوم راه به راه خنده پرذوق نثار شایان میکرد

مهسا هم کنارم وایساده بود و به دیوونه بازیهای شایان میخندید

مهتاب نتونست بیاد و وقتی دلیلش و از مهسا پرسیدم گفت که با فرهانی قرار داره و به سلامتی اونم قراره

مزدوج بشه !

-شانا میگم این شایان چه بانمکه!

-اره بانمکه !فقط یکم نمکش زیاده که شور شده !!!

-خب حالا توهم ،خوبه مثل این شروینه باشه و بایه من اخم، انگار ارث باباش و طلب داره؟!

-اصلا تو چیکار به اون داری ؟

-چه طرفداریم میکنه ؟ نکنه خبریه؟

چشم میبندم و باحرص میگم:اره مگه نمیدونستی؟! دیدم همه دارن شوهرمیکنن منم گفتم یکی رو داشته باشم ازقافله عقب نیفتم!

پشت چشمی نازک میکنه : بدبخت اون پسری که بخواد باتو ازدواج کنه.....

این دختره اصلا معلوم نیست باخودش چندچنده که نمیدونی به کدوم سازش برقصی؟!
دوقطبی که میگن به مهسا گفته میشه!

اقای امیری همه رو به صرف شام دعوت میکنه و همه راهی رستوران انتخابی میشن.

من و مهسا داخل ماشین پارسا بودیم....

کنار رستوران موردنظر پیاده میشیم

مهسا داشت درمورد استاد امیری و خانواده اش صحبت میکرد و منم داشتم بهش گوش میدادم

باتوقف ماشین اشنایی پشت ماشین پارسامتعجب نگاه میکنم که با دیدن ماهور سوال واسم پیش میاد
این اینجا چی میخواد؟!

خب معلومه دیگه اومده شام عروسی! اما این سوال هم هست که این اشنایی اینقدر نزدیکه که جزو درجه
یک به حساب بیاد؟! والا نمیدونم....

با رفتن استاد امیری کنار ماهور و بعدم بغل کردن طولانی‌شان و دستی که اروم اروم پشت کمر همدیگه
میزنن و در آخر خنده ای که به پهنای صورتش میکنن ،جواب سوالمو کم و بیش میگیرم .

استاد امیری اینقدر خوشحاله که قابل توصیف نیست....

-هیچ معلومه کجایی؟! خبری ازت نیست!؟

-من که هم خودم معلومم هم کارم ، اونیکی باید سوال کنه منم نه شما ؟

-یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم المان ...

- کی برگشتی؟

-یه ماه دوماهی هستاماخیلی خوش امدی ، اقا جون گفت که دیدت

مهسا که دیگه زیادی کنجکاو ی بهش فشار آورده بود جلو میره و منم پشت سرش

-سلام داداش!

هر دو مرد برمگردن و ماهور با دیدنش بغلش میکنه و بوسه ای به پیشونیش میزنه ...

منم سلامی میدم و ماهور اول خیره نگام میکنه بعد جوابم و میده

ماهور میخواد خواهرش رو معرفی کنه که استاد امیری پیش قدم میشه : اشنا شدیم !

بعد نگاهی جانب مهسا میکنه:همراه خانوم محمدی از دانشجوهامه ولی اینکه خواهرته رو واقعا
نمیدونستم !

-ای خدا شانس بده و ماهم بشیم استاد تا هرجایی میریم با انگشت نشونمون بدن ، بگن این استادمونه!!!

صدای شایان بود که از پشت سرم شنیده میشد و در جوابش ماهان میگه: حالا تو مدرکت و بگیر وقت
هست تا با انگشت نشونت بودن ...

شروین هم سمت ماهور میره و دست میدن .

-باز که معرکه گرفتی شایان....

-چیکار کنیم داداش باید یه جوری سرگرم باشیم وگرنه کسی که به ما سینگلا نگاه نمیکنه

ابروهای ماهور بالا میرن و باتعجب نگاه میکنه که خود شایان ادامه میده: اقا جونم و بین زرنکتر از تو و
شهراد بود ، حالام که ما میخوایم پا پیش بزاریم میگن اول شهراد بعد شروین و آگه بعدش چیزی موند
واسه من ، ولی دیگه نمیدونن نکنه نخواستن مزدوج بشن اونوقت تکلیف ما مفردا چی میشه؟!

همه خندشون میگیره که ماهورم سری تکون میده

به تعارف شهراڊ همه داخل رستوران ميشيم ...
بعد از خوردن غذا و تريكات دوباره ، نخود نخود هر كه رود به خانه خود

از همونجا هم نرگسي جدا شد و رفت خونه شوهرش و لبخند گرمي كه اقاى اميرى به روم زد و بهم
اطمينان داد كه مواظبش هست
اشكم چكيد كه اينبار بابا بغلم كرد و خواست اروم كنه ولى وابستگي من به نرگسي خيلي بيشتراز اينها
بود....
حتي خودشم به گريه افتاده بود كه در اخر خود اقاى اميرى گفت: دخترم بي قرارى نكن اصلا هرروز بيا
خونمون!

سر بالا ميندازم و باهمون بغضم ميگم: قبول نيست بايد يه اتاق جدا واسم درست كنين تا موقعي كه دلم
تنگ شد بيام اونجا چتر بشم....

اقاى اميرى ميخنده و نرگسي چشم غره مير و ميگه : خيلي خب بسه ديگه برو و بزار ماهم به كارمون
برسيم ...

چه كاري دارن ايا؟!!

بعدم عقب گرد ميكنه و مير تو ماشين ميشينه .

اميرى هم زن ذليل ميخواد بره پيش خانومش كه ميگم: خدا بهتون رحم كنه ...
ميخنده و مير ..

منم اخيرين نفر همراه مامان اينجا برمىگردم خونه و بعد اون همه گريه و زارى خواب ميچسبه و به اغوش
خواب پناه ميبرم

از وقتي كه امده بودم ماهور انقدر عصباني بود كه حد نداشت....

فردا شو لباس اجرا ميشد و هنوز خرده كاريهاي كه مانده بود ، كفرش را دراورده بود .

چپ و راست گیر میداد و تا اگر کمی خللی در کار میدید یا کلا کار اشتباهی انجام میدادی چنان دادی میزد که روح ازتنت خارج میشد .

بدبخت آقای رسولی اومده بود تا به سری مشکلات مالی رو نشون بده ، اما کم مونده بود کتک بخوره....

خب مردک میدونی عصبانیه اومدی واسش حساب دو دوتا چهارتا میکنی همین میشه دیگه!!!!

منم سعی میکنم جلوش افتابی نشم تا ترکشاش به منم نخوره .

شینا و مهتاب از اتاقش میان بیرون و میخوام باهاشون حرف بزنم ولی نمی ایستن و باگفتن " کار داریم باشه واسه بعد "میرن.....

حالا من میون این همه بیکاری چه کنم؟ البته کار دارم که انجام بدم ولی حسش نیست و این برمیگرده به دلتنگیم واسه نرگسی که از وقتی رفته ماه عسل با اقااشون یه زنگ نزده ببینه مردم ،زندم !هیچی ! اخه خیلی ناراحتم ازش !

تلفن زنگ میخوره و ماهور ازم میخواد داخل اتاق برم.

وارد که میشم اشاره میکنه صندلی بیارم و کنارش بنشینم .

منم دقیقا همین کارو میکنم .

لب تابش و سمتم میگیره و چندتایی کاغذ رو هم جلوم میزاره و میگه : اینا رو ایمیل کن و حتما به ادرس هم دقت کن فقط یه جایی متوجه نشدی پپرس

باجدیت میگه و منم مشغول میشم

اما نمیدونم وسط کارم یه دفعه نگام میفته به استایل نشستن و اون اخم ظریفی که بین ابروهاش افتاده ، تپش قلبم و بالا مییره . داغ میکنم یعنی وجودم رو حرارت میگیره

نگاهش که بلند میشه منو خیره خودش میبینه

چقدر اون عینک دور مشکی بهش میومد!

هان! من چرا همچین شدم؟!
انگاری دلم داره بهانه میگیره
بهانه ای که واسم شیرین بود.....

-شاناکاری داری یا تو صورتم چیزی نوشته که اینطور زل زدی؟!!

جا میخورم!

اخم میکنم اون حس شیرینم پر میکشه و میره .

به جهنم لیاقت نداره!

-نه خیر جناب فقط دارم به چیزی فکر میکنم که حواسم نبود نگاهم روی صورت شماست و فکرم جای دیگه؟!!

حالا اینبار ابروهاش بالا میرن و نگاهی بهم میندازه یعنی خر خودتی!

خودتی!!!!!!

نگام و به لب تاپ میدم و در کمال خونسردی همه ایمیل هارو هم میفرستم و ماهور سری تکون میده ولی زبونش و زورش میاد که یه تشکر و خشک و خالی کنه

پارسا داخل میاد و با اطمینان دادن به اینکه همه چیز برای فردا آماده است ، خیالش را راحت میکنه ...

گره بین ابروهاش بازتر میشه و نیمچه لبخندی هم ضمیمه اش میکنه و یکم خودش و فضا رو شادتر میکنه ...

ای درود و صد درود به داماد جان که انشاءالله همیشه خوش خبر باشی، خیر ببینی!!!!!!

روز افتتاحیه و شو بود و با پوشیدن کت و شلواری دوتیکه بلند خردلی و مشکی که بی نهایت بهم میومد و اندامم رو به زیبایی نشون میداد.....

موهام رو لخت و صاف میکنم و یه طرف میریزم و شال حریری هم رنگ کت هم باز روی موهام میزارم و با آرایش ملایمی کارم تکمیل میشود و به همراه شینا و پارسا به محل برگزاری جشن میریم

شینا هم مثل من کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن کرده بود که بدجور با اقاشون ست بودنالبته قد کتیش بلندتر بود و موهاشو زیر شال کرده بود که به منم تذکر داده بود ولی کو گوش شنوا!!!!!!

هرکدوم از پرسنل به نوعی با ظاهری زیبا و اراسته و در شان ماهور تهرانی ظاهر شده بودن کم کسی نبود ، بالاخره با ان سن توانسته بود سری تو سرها در بیاره ، اون هم در ایرانی که صنعت مد ان چنان جایگاهی نداشت

و الان اینجا با این جمعیت و حضور مردم میشه گفت ، واقعا کم کسی نیست!!!!!!

هرجایی ماهور میرفت منم به دنبالش تا اطاعت امر کنم .

از چیزی راضی نبود و مدام ازم ایراد میگرفت

حتی نتونسته بودم چند دقیقه ای با مهسا خلوت کنم

بدجور کارها سرمان ریخته بود

با ورود مهدوی و دختری درکنارش که بازوش رو گرفته بود ، اونم اونقدر محکم که فکر میکردی الان فرار میکنه....

به طور حتم همسرش بود که میگفت مثل منه ، ولی این که زمین تا اسمون با من فرق داره !؟

نزدیک میشن و مهدوی در کمال ادب و آرامش با ماهور دست میده و اون دخترم با صمیمیت خوش و بشی میکنه ...

به سمت من که میچرخن و مهدوی با دیدنم میگه: شانا خانوم مشتاق دیدار !

رو به دختر کنارش با مهر خاصی که تو نگاهش مینشینه و با اشاره به من میگه : اینم همون خانومی که
واست تعریف کردم عزیزم !

دختر با ان چشمان روشن و موهای روشن که کمی از زیر شالش معلوم بود با ذوق دستانش را بهم میکوبد
و دست جلو میاره : خوشبختم شانا جان ، من دلارامم ... میثاق ازت خیلی تعریف میکرد

ابروهام از شدت تعجب بالا میرن و دستم و تو دست دلارام میزارم : آقای مهدوی به بنده لطف دارن و
همچنین شم؛ از دیدنتون واقعا خرسندم

پوفی میکنه : باهام راحت باش ، میثاق گفته دختر راحتی هستی .

نیشخندی میزنم : اهان اونوقت اقاتون درمورد من چیا گفته دقیقا؟!.....

خنده دلارام

به هوا میره و میثاق بالبخندی پرعشق نگاهش میکنه....

ماهور فاصله اش رو با من کمتر میکنه و رو به مهدوی میگه: اگر مشکلی نیست من با شما صحبتی دارم ؟

-نه چه مشکلی جناب !بفرمایید در خدمتم

چه مشکلی بود که من نمیدونستم ؟!

دلارام بی پروا میگه: این ریستون چرا این شکلیه ؟ انگار طلب کاره ؟ ارث باباش که دست من نیست!

چینی به دماغم میدم: عنقه دیگه! شما راحت باش از همه طلبکاره ، ارث باباشم دست همه هست

-بیخود نیس میثاق میگه یکی رو دیده لنگه خودم !

-مگه کفشه؟!!

-دقیقا منم همین و گفتم و اونم خندید

-نه واجب شد برم از مامان بابام بپرسم موقع زایمان من دوتا بودم یا یکی؟!

باهم زیر خنده میزنیم و اقایون هم نزدیک میشن ...

ماهور با همان جدیت رو به مهدوی میگه: جناب مهدوی میتونین خانمتون و بترین جایگاه مخصوص و مراسم کم کم دیگه شروع میشه

دلارام گونم و میبوسه و متعاقبش من هم میبوسمش و به سمت جایگاه میرن و ازم قول گرفت و حتی شمارم داخل گوشیش ذخیره کرد تا خدایی نکرده گم نکنه ، نه اینکه قراره ال بپرتم به خاطر همین ، اخه دختره نقطه من چی بگم!!!!!!

-ماهور منو سمت خلوتی که تقریبا انباری حساب میشد ، کشوند و درو بست و بانگهی خشن به من متعجب نگاه میکرد

-اخه من چی بگم به تو هان!چی بگم شانا؟!

-ببخشید باز بنده چیکار کردم که اینطوری برخورد میکنین؟

-تازه خانوم میپرسه چی شده؟یعنی متوجه نیستی یا خودت و زدی به نفهمی؟!

-لطفا مواظب حرف زدنتون باشین!وگرنه اگه به بی ادبی باشه منم میتونم بد حرف بزنم ...

داد میزنه: تو رو اعصاب من تاتی تاتی نکن بد حرف زدنت پیش کشاخه مگه من نگفتم درست و درمون بپوش و بگرد هان! این چیه پوشیدی که تا خم میشی چاک سینت معلومه ، موهات افشون کردی دورت که کی ببینه؟!خوشت میاد منو اتیشی کنی هان؟!

مونده بودم به این حجم از حرفهاش چی بگم؟ اصلا به اون چه ربطی داشت؟نکنه دلم خواست لخت بگردم به اون چه!

-پوشش و حرف من نه به شما نه به هیچ احدی ربطی نداره!اینو اینقدر تکرار کنین تابشه ملکه ذهننتون!

نفس عمیقش و میکشه و به زنگ موبایلش که داره خودش و میکشه هیچ توجهی نمیکنهفقط با چشمانی خون نشسته نگام میکنه

با یه قدم فاصله رو پر میکنه

بی هوا شالم رو از سرم میکشه و یه دستش هم دور کمرم میندازه و به خودش نزدیک میکنه....

-میدونی با امثال تو زبون نفهم چیکار میکنم ؟ کاری میکنم تا دیگه نخوای دهنتم و باز کنی و واسم حاضر جوابی کنی!

دهنم بسته میشه ... به خدا که دیوانه بود

ترسیدم تو اون اتاق خلوت بلایی به سرم بیاره....

بغض کردم.... دست روی سینه ستبرش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم ولی نشد

نمیدونم تو چشمم چی دید که گفت: اروم باش کاریت ندارم اروم

حلقه دستش و تنگتر میکنه و خم میشه روی صورتم ، به طوریکه نفساش پخش صورتم میشه.....

-شانا من و با کارات و رفتارت امتحان نکن ، وقتی دیوونه بشم هیچی جلودارم نیست ، نه تا وقتی که به میل دلم رفتار کنی ، من اینقدر ترسناک نیستم

باصدایی که از ته چاه بیرون میاد میگم: داری اذیتم میکنی ! میخوام برم !

بهم خیره میشه ... عمق چشماش مهربونی و مهر خاصی موج میزد میدیدم اما ترس عجیبی تو وجودم به پا بود این نزدیکی رو نمیخواستم یعنی با هیچ مردی نمیخواستم ازش میترسیدم لرز کردم ... متوجه شدو محکم تر در اغوشم کشید و در اخر بدون کلامی با نگاهی پر از مهر پیشانیم را بوسید و بلافاصله از در خارج شد ...

ومن موندم و موج گرمی که در قلبم زد و ترسی که وجودم رو لرزوند و آواری که در تنم باعث سستی و کرحتی شد که روی تک صندلی انجا فرو ریختم

به هر طریقی بود بیرون اومدم.

نمیخواستم کسی متوجه حال بدم بشه.

هیچوقت هم نمیگذاشتم کسی بفهمد

پشت صحنه قرار میگیرم .

اما سعی هم میکنم فاصله ام رو با ماهور حفظ کنم .

اقبالا سر بودنش رو نمیخواستم .

او تنها ریسم بود ، حق دخالت در خصوصی ترین مسایلم را نداشت .

اگر مجبور نبودم یک لحظه هم در ان شرکت لعنتی نمیاندم .

زندگیم فقط برای خودم بود وبس....

مانکن ها تک به تک وارد صحنه میشدن و هنر نمایی میکردن .

لباسها معرکه شده بودن .

تلفیق سنتی و مدرن لباسها ، شاهکار هنری بی بدیلی خلق کرده بود که ارتباط مستقیمی با بیننده برقرار میکرد .

نقوش اسلیمی ، خطوط نستعلیق ، نقشهای مینیاتوری که بر روی پارچه های تک رنگ جیغ و مات امده بود زیبایی منحصر به فردی رو ایجاد کرده بود.....

پارچه ها بیشتر ترک بودن

اصلا هرچه میدیدم بیشتر مشتاق دیدن میشدم .

لباسها پوشیده و در قالب اسلامی ،

چیزی که عرف جامعه امروزی در ایران بود.....

تور و حریری که در قسمتهای دیگر به کار رفته بود

همه و همه دست به هم داده بود تا نمایش بازی بارنگها در مدل و طرح ایجاد شود.....

هرکسی مشغول به کاری بود و انقدر مشغله داشت که توجهی به اطراف نداشتن

نفس عمیقی میکشتم و چشمام رو از خستگی میندلم .

حضور فردی رو کنارم احساس میکنم ،

نگاهی به کنارم میکنم و با دیدن همون کارمند چندان مهدوی هم چندشم همیشه هم حالم بد میشه

بیا تو این اوضاع هاگیر واگیر، اخه خدا جون من ماهور به اون نازی رو دکش کردم تو این و از دوزخت
واسم پیشکش کردی ! باورکن من به همون ماهور راضیم !

نیشخندش هم مثل خودش میمونه مرتیکه میمون!

-سلام خانوم خانوما!!!!!! !

چینی به دماغم میدم و فاصلم و باهاش زیاد میکنم و محل سگشم نمیدم

اما بیشرف از رو نمیره و نزدیکتر میاد.....

مرتیکه مزاحم !

نزدیک ماهور میشم که نکنه بره ولی پرو تر از این حرفاست

میخواستم اشاره کنم که ماهورم در جریان باشه و ببیندش که صداش میکنن تا با طراحیها میرن روی سن
....

اون چندتا مانکن هم میرن تو اتاق پرو

منم برای اینکه با اون چندش تنها نمونم ، همراه مانکن ها میشم

به در نرسیده دستم کشیده میشه و همراه مردک چندش وارد اتاق خلوتی میشیم

دوباره همون ترس سراغم میاد

میدونستم حتما میخواد بلایی سرم بیاره وبه تلافی اون روز حداقل ذات پلیدش و اروم کنه .

از ترس نمیتونستم حرف بزنم ...

ای کاش یکی به دادم میرسید ، خدایا خودت هوامو داشته باش....

قدمی نزدیکتر میشه: اون پسره نیست که کمکت کنه اره! ترسیدی؟!

هیچی نمیگم و فقط باترس نگاه میکنم

عقب عقب میرم که میخورم به دیوار ،

خنده بدی میکنه : باعث شدین میثاق اخراجم کنه و بیکار بشم و من اینو از چشم تو میبینم که اگه اون روز پا داده بودی میتونست خیلی بهتر از حالا بشه

دیگه واقعا پی بردم که مردک مریضه و شایدم از دیوونه خونه فرار کرده ...
اخه من چیکار این بوگندو کوتوله دارم !

زبونم خودکار راه میفته : اگه اخراجت کرده پس حقت بوده ، مردک گمشو برو تا جیغ نزدم بیان جمعت کن ، بعدم من چیکار تو دارم که حال و گذشته رو در نظر بگیرمیابو....

متعجب نگاه میکنه و بعدم دوبار میخنده .

نمیدونم کی بهش گفته قشنگ میخنده که راه به راه لبخند ژوکوند تحویلیم میده!

-دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم گفتم شاید لالی؟!

-گمشو بیرون دست از سرم بردار مرتیکه !

با بغض و جیغ میگم که نکنه صدام بره بیرون و یکی نجاتم بده که گاو میپره جلو با دستاش جلو دهنم و میگیره و بعدم سیلی محکمی تو گوشم میزنه

برق از سرم میپره

اشک از چشمام سرازیر میشن و دیگه حال خودم و نمیفهمم .

هم میترسیدم هم عصبانی بودم

زانومو بالا میارم و ناغافل محکم میکوبم وسط پاش ،

اونقدر محکم میزنم که صورتش کبود میشه .

دستاش شل میشن و از روم برداشته میشه ، از فرصت استفاده میکنم و هولش میدم و از زیر دستش فرار میکنم و سمت در میرم و درو باز میکنم و خودم و میندازم بیرون

نفسم و ازاد میکنم .

هم میخندیدم هم اشک میریختم
دستمو گذاشتم زیرگردنم تا نفس بکشم
باشنیدن اسمم چشمام و باز میکنم و از پشت پرده تار چشمم ماهورو میبینم
انگار که فرشته نجاتم رو دیده باشم ، خودم و تو اغوشش میندازم ...
حصار دستاش محکم تنم و در بر میگردد .
موجی از آرامش به وجودم برمیگرده

-چی شده عزیزم !؟

عزیزم گفتنش زیادی واسم شیرین اومد ...

من و از خودش جدا میکنه و با نگاهی که به صورتم میندازه ، دستش رو روی گونم میکشه ... اخماش توی هم میره و با عصبانیت تو چشمام نگاه میکنه : کاره کیه !؟

اشکم میچکه ، نمیدونم چرا اینقدر لوس شده بودم ...

حالا اشکال نداره همین که نازکش شده بزار نهایت استفاده رو ببرم !!!

تا میام حرف بزنم که صدای چندش زودتر از من بلند میشه

-ای دختره وحشی!

ماهور من و رها میکنه و به سمت اون مرد میره و تموم حرصش رو خالی میکنه

بعدم نگهبانی رو خبر میکنن و با اومدن پلیس ، میرنش ..

اینقدر مظلوم شده بودم که ماهور میخواست بغلم کنه منم نمیداشتم تا خون به جگرش بشه ... ناراحت بودم ازش ، باید زودتر میومد و نجاتم میداد !

وجدانم بهم نهیب میزنه: مگه میدونست که بیاد؟ خودشم کم سرش شلوغه؟!

چطور تا یه ذره موهام بیرون میاد تا پشت سرشم چشم درمیاره ، حالا که جونم تو خطر افتاده بودو داشتم بی عفت میشدم و خودم خودم و نجات داده بودم این بغل کردنش چه معنی میده؟!

کلا از ان همه توجه هم میترسیدم هم دوست داشتم ...

از وابسته شدن و عاشقی هم واهمه داشتم!!!!!!

(ماهور)

اونقدر وجودم سرشار از عصبانیت خشم هست که فقط میخواستم یه جوری خودم رو اروم کنم.

مردک عوضی چطور به خودش اجازه داده بود این همه نزدیک شانا بشه و بخواد اذیتش کنه.

اگه این دختر به موقع اقدام نکرده بود معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد؟!

اینجور ادما عقده های زیادی دارن و ممکنه هرخطری از طرفشون اتفاق بیفته و ادمی رو توی دردسر بندازن!

امروز فهمیدم که دارم خودم و گول میزنم و احساسم نسبت به شانا حسی عمیق تر و بکرتر از حس هایی هست که به هیچ کدام از دوست دخترام نداشتم....

با دخترای زیادی بودم ولی هیچ کدوم مثل این دختر ورپریده بودن ،

پتانسیل این و داره که درعرض چندثاتیه چنان اتیشیت کنه که بخوای گردنش و بشکنی و دقیقا همین حسیه که من دارم ...

ولی اینجا نمیتونم کاری کنم جز صبر و بعداً تلافیشو سرش دربیارم

-حالتون خوبه؟! -

نگاه میثاق مهدوی میکنم که با نگرانی نگاهم میکنه ، چشم میبندم و نفسم و عمیق رها میکنم....
-نه میثاق جان یه مشکلی بود که رفع شد

نگران میپرسه: چه مشکلی که اینقدر بهمت ریخته؟!

دست توی موهام فرو میکنم: اون کارمند بود که مورد دار بود و گفتی اخراجش کردی؟
-خب!

-اومده بود اینجا و میخواست به شانا صدمه بزنه که شانا هم به موقع از خودش دفاع میکنه و هیچی
بعدش باهاش درگیر میشم و پلیس میاد و میبرتش

مات میمونه و به انی او هم عصبانی میشه : من واقعا متاسفم الان حال شانا خانوم خوبه ؟
-اره خوبه ترسیده ولی اینقدر پرو هست که رو نمیاره ...ببینین انگار نه انگار که چه اتفاقی از سرش گذشته
!!!!

میثاق میخنده و دستی به شانته ام میزنه: به خاطر همینکه من و یاد دلارام میندازه و خانوم منم به اندازه
شانا خانوم شما خون به جگرم کرده

دوباره میخنده: نمیدونی چه کارا به سرم آورد و نیم وجب ادم منو به غلط کردن انداخت

با مهر خاصی نگاه خانومش کرد که داشت با شانا حرف میزد

-معلومه خیلی دوشش دارین!

-اون نیمه گمشدم بود و برای ادم ساکت و ارومی مثل من اب حیات هست

شو به خوبی برگزار شدو تماماً به لطف میثاق و همکاری خوبی تیم طراحیمون بود .

لبخند روی لب همه بود .

باز خدا رو شکر که کسی از موضوع ان مردک و اومدن پلیس خبردار نشد .

حضور خیلیا توی این شو نشان از قدرت کارایی ما داشت کله گنده های زیادی بودن که وقت میخواستن و توضیح در مورد روند کار ، که ترجیح دادم برای مشارکت و معارفه یه جلسه بزارم و با مختصر توضیحی انها رو مجاب کردم تا باهام همکاری کنن و کاملا راضی از پیشنهادم موافقت کردن.....

شانا در کنار شهرداد و شاهین و ماهان ایستاده بود که شینا و پارسا به همراه مهسا هم بهشون ملحق میشن

با اومدن دلارام و صداکردن میثاق ، میثاق عذرخواهی کرد و به طرف خانومش رفت ، گویا حال خانومش میزون نبود که دستپاچه رفت

به طرف شانا رفتم و میخواستم باهاش تنها باشم ولی مرتب از دستم فرار میکرد

-به جناب تهرانی ، بنده تبریک عرض میکنم بابت یکی دیگه از موفقیتهاتونواقعا بنده لذت بردم

شهرداد اینو میگه و بعد بغلم میکنه ،

کج خندی میزنم: نظر لطفته !

شایان خودش وجلو میندازه: داداش بازم گل کاشتی خیلی خوشگل بودن یکی از یکی زیباتر و خانوم تر تازه حجابشونم هیچ مشکلی نداشت ...

ماهان کنارش یکی پشت کمرش میزنه : شو لباس بوده نه دختران شایسته !

-اما اینام کم از دختران شایسته نداشتن !

-بسه دیگه فهمیدیم چشمتو گرفتن

-هنوز میخواستم در وصفشون شعر بگم

اینبار دخالت میکنم تا ساکتش کنم که اگه ولش میکردی تا صبح حرف میزد

-ممنون که تشریف آوردین و البته ببخشید که تنهاتونم میزارم یکم کارا زیاده و با اجازه.

-برو داداش بعدا صحبت میکنیم.

-خانوم محمدی یه چند لحظه لطف میکنین !.....

خودم زودتر راه میفتم و شانا هم به دنبالم ،

می ایستم تا بهم برسد و بعد در حرکتی سریع دستش و میگیرم و سمت اتاق پرو میرم و درو از داخل قفل میکنم ...

تعجب در صورتش به خنده ام انداخت .

این دختر میتونه باهر حرکتش باعث یه واکنش در وجودم شود.

مثل الان که دوست دارم ان موهای صافی که دورش ریخته حتی با توجه به اخطار من بی خیال با اون کت و شلوار وموهای افشون شده اش جلو عرض اندام میکنه رو کتک بزنم....

-چرا درو بستین ؟ چیکار دارین که اون بیرون نمیشه حرف زد اما پشت در بسته باید حرف زد؟!

میخندم قطعاً این دختر نمیدونه چه جایگاهی داره وگرنه با این طرز حرف زدنش با من زنده نبود.....

هرحسی هم که داشته باشم قرار نیست بهش بگم ، کاری میکنم اونقدر عاشقم بشه که تحمل دوری از منو نداشته باشه

اونقدر خودخواه هستم که شانا رو فقط مال خودم میدونم و بس!!!

-اقای تهرانی این کارها چه معنی میده؟ لطفا درو باز کنین !

بابغض میگه و چشمان ترسانش دو دو میزدن ،نمیخواستم ازم بترسه.

ازطرف من هیچ خطری تهدیدش نمیکرد برعکس سعیم این بود مراقبش باشم.

ولی این دختر بدجور لج کرده بود و میخواست بره بیرون!

-شانا اروم باش ! از چی میترسی ؟ فقط میخوام باهات حرف بزنم و این همه عصبانیت و درک نمیکنم
....

-من و اوردین تو این اتاق و درم بستین ، اونوقت این چه حرفیه که همیشه بیرون زد ؟!
-نمیخوام موضوع اون پسره جایی درز پیدا کنه ! همینطور که میدونی من خودم پیگیر میشم تا مجازاتش و
هم بکشه..... ولی اینکه امروز هم اذیت شدی و با اون حال و روز دیدمت که اینقدر ترسیده بودی که
نگرانت شدم ... بعدم چرا هر موقع خواستم حالت و پیرسم ، ازم فرار میکردی؟!

سر پایین میندازه و به قدری تو اون حالت مظلوم شده بود که میخواستم در اغوشش بکشم اما
میدونستم که واکنش بدی نشون میده و نمیخواستم بترسونمش.....

-من..... من...اون لحظه حالم خوب نبود و اون حرکتتم کاملا غیر عادی بود

-من نمیخوام باز خواستت کنم ولی میخوام بدونم که اون مردک اذیتت نکرده باشه یا حرفی زده باشه
؟....میدونی که مسئولیتتون با منه ، نمیخوام برنامه ای پیش بیاد که اذیت بشین ؟!

نگام میکنه و اینبار کمی از حالت دفاعیش پایین میاد : آقای تهرانی من میخوام برم بیرون .

توجهی به حرفش نمیدم و قدمی جلوتر میرم و با اخمهایی درهم میگم: من قبل از شروع شو حرفهای دیگه
ای هم زدم که کاملا نادیده گرفتی؟

اول متعجب نگاه میکنه انگار یادش نمیاد اما با درهم شدن اخماش منظورم و میفهمه

دستم و توی جیب شلوارم کرده و جدی نگاه میکنم.

وانگار اون روی تخسش رو نشون میده : منم گفتم پوششم به خودم مربوطه !

پوزخندی میزنم: من نیومدم ازت سوال و جواب کنم ! اومدم که بگم تا زمانی که برای من کار میکنی
موظف هستی تابع قوانین من باشی و عاقلانه رفتار کنی

تخس میگه : من هرطور بخوام میپوشم و اگه نمیتونین کنار بیاین ، میتونین با استعفام موافقت کنین!

نیشخند میزنه و شرور نگام میکنه ، نمیدونه ماهر تهرانی وقتی اراده کنه به طور حتم به اون چه که
میخواه میرسه !!!

-میتونی پنجاه میلیون و بدی حتما خوشحال میشم؟!.....

کم مونده بود جیغ بزنه ،

نه به اون ترس اولیه اش نه به این حرصی که بدجور به خونم تشنه است

-الان تذکر میدم ولی دفعه بعد برخورد قاطعانه ای میکنم

چشماش گرد میشن و قهوه ای کمرنگ چشماش هم بزرگتر میشن که زیباییشو دوچندان میکنه
....صورت سفیدش سرخ شده بود از خشمی که نسبت به حرف من داشت

-شما دیگه دارین زیادی دخالت میکنین ، هیچ جای دنیا قانونی نیست که ریسی بخواد تو شخصی ترین
مسایل خصوصی کارمندش دخالت کنه و شما علنا دارین تجاوز میکنین به حریم شخصی من!!!

با همون ژست اروم اروم به سمتش قدم برمیدارم که با هرقدم ، قدمی عقب میرودچشمام میخ
چشمان پراز خشمش هستو من انگار از این بازی خوشم آمده، الکی اخم میکنم ...

شانا هم با حرص و خشم بهم زل میزنه .

اونقدر بازی تکرار میشه تا شانا پشتش به دیوار میخوره و من سینه به سینه اش....

باچشمای از حدقه درومده بهم نگاه میکنه و گویا پروپی من از اینکه بی پروا خودم و بهش نزدیک کردم باعث تعجبش شده

دستش که روی سینه ام میشینه ، وجودم گرم میشه اما به روی خودم نمیارم .

میخواد به عقب هولم بده که نمیتونه ...

چشمان ترسیده اش دو دو میزنن و زیونش قاصر از بیان حرفی!

بیشتر از اون دل اذیت کردنش و ندارم و خم میشم دم گوشش و طوری که حرم نفسام بهش برخورد کنن میگم: به نفعته به حرفام گوش کنی وگرنه من اینقدر ادم صبوری نیستم

بعدم در مقابل صورت بهت زده اش در و باز میکنم و از در خارج میشم و نیشخندی که روی لبام میشینه

مونده تا منو بشناسه !!!!!!!

(شانا)

مامان و بابا دوباره هوس باهم بودن به سر شون زده و دوتایی رفتن هواخوری و من و به شینا سپردن .

وچقدر شینا شش دونگ حواسش به من بود!

خانوم با نامزدشون رفتن دودور و یه گوشه چشمی هم برام نیومد.

باز خوبه به بهونه شو رفتن خستگیشون در بره !

اونوقت تکلیف ما سینگلا چی میشه ؟ چرا کسی نیست خستگی منو درکنه !؟

نگاهی به خونه خالی میکنم و بغض میگیرم ولی هرکار میکنم گریم نمیاد .

زنگی به مهسا میزنم تا شاید اون بتونه فرجی کنه تا غمباد نگیرم

هرچی بوق میخوره جواب نمیده و منم عصبانی میشم و گوشی رو قطع میکنم .

-اوف ، حالا اگه نرگسی بود یکم اذیتش میکردم باهم میخندیدیم

حالا دیگه خانوم مارو تحویل نمیگیرن ، با اقاشون رفتن سواحل جنوبی عشق و حال

تازه عکس گذاشته بود و زیرش نوشته بود " عشقم مرسی که هستی "

من دیگه حرفی برای گفتن ندارم !

از اونورم مامانم برای اینکه عقب نیفته از مادر شوهرش پاشو تو یه کفش کرده که حالا که اون رفته کیش من برم قشم بدبخت بابامو کچل کرده! نشون نمیدن ولی زیر پوستی به روی هم شمشیر میکشن

.....

اونقدر حال درونیم خرابه که یه عکس با ژست غمگین میگیرم و میخوام شیرش کنم که شماره مهسا روی گوشیم میفته و از اونجایی که من زنگ زدم جواب نداد، منم جواب ندادم بزار اینقدر زنگ بزنه تا شارژ گوشیش تموم بشه

قطع میشه و دوباره میخوام شیر کنم که باز زنگ میزنه ...

اوف، مگه حالا ول میکنه!!!

بالاخره خسته شد و ول کرد و منم بلافاصله عکسم و شیر کردم و متنی رو هم که مد نظرم بود زیرش کپی کردم ...

داشتم به عکسم نگاه میکردم که پیام مهسا اومد .

بازش کردم که نوشته بود: نکبت چرا زنگ میزنم جواب نمیدی اما پست میزاری! مگه مرض داری؟!!

سریع تایپ میکنم: مرض ندارم اما زنگ زدم و تو جواب ندادی منم تلافی کردم .

نوشت: حالا نمیخواه توضیح بدی یه دوره می گرفتم و الانم ماهور داره میاد دنبالت آماده شو!

چی؟!!

یعنی چی که داره میاد؟!!

این دوره می از کجا اومد؟!!

چرا قبلش به من نگفتن؟!!

زنگ مهسا میزنم که اینبار اون لج میکنه و جواب نمیده .

میدونم زنگ زدن فایده ای نداره .

خب من الان چه خاکی تو سرم بریزم ؟

یاد کار ماهور که میفتم بدنم از خجالت گر میگیره و خیس عرق میشم

اون حرکتش و حرف زدناش،

نمیدونم قصدش چیه و کاراش چه معنی داره ولی اصلا دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم چه برسه به اینکه بخوام باهاش رو در رو بشم !!!

من قبلا از این ادم متنفر بودم و الان شاید به نسبت اون تنفره کمرنگ شده بود ولی الان هم نمیخواستم ببینمش.....

حضورش زیادی پررنگ شده بود

راضی نبودم و حس بدم بدتر شده بود...

پیامی به مهسا میخوام بدم که صدای زنگ بلند میشه و سرمنم همونطور بالا میاد.

از جام بلند میشم و گوشه هم از دستام میفته !

دست پاچه شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم .

باز کاش یکی خونه بود !

الان من باید در بازکنم و تعارف کنم بیاد داخل یانه محل ندم ؟!

وای خدا دارم دیوونه میشم !

صدای زنگ دوباره بلند میشه و هولزده بدون توجه به اینکه چی تنمه چادر مامان که کنار اوپز هست و برمیدارم و روی سر میندازم و پایین میرم .

وا چرا اینقدر من خنگم!

ماکه ایفون داریم چرا همونجا جواب ندادم ؟!

یاد فیلمهای قدیمی ایرانی دهه چهل افتادم

ولی فرقی اینه پیراهن کوتاه گل گلی تنم نیست که پرو پاچم بیرون باشه

یه بلوز شلوار پاییزه تنمه که کلا همه جامو پوشونده

نه جونم همینم خیلی دلش بخواد رفته به استقبالش در و روش باز کنم وگرنه نباید جواب میدادم

در رو باز میکنم و قامت بلند ماهور پیش چشمانم نقش مینده.
باصدای در برمیگرده و من چشمم محو تپی که زده ،سلام تو دهنم میمونه

-اگه نگاه کردنت تموم شد برو آماده شو ،بریم!

خاک به سرم !دوساعت داشتم بر وبر پسر مردم و دید میزدم و عین خیالم نبود...
حالا خیال میکنه همچین تحفه ایه!

اخم میکنم و چادر و جلوتر میکشم که دوباره عقب میره و ناچارا گوشش و میگیرم و با اخم میگم:سلام
اقای تهرانی بنده کار دارم نمیتونم پیام

ابرو بالا میندازه و نگام میکنه.

به سمتم میاد و درست با فاصله کمی رو به روم وایمیسته.

چادرم و دوباره جلو میارم که موهامم همراهش جلو میان .

باحرص موهام و عقب میبرم و اینبار مثل مامان وقتایی که چادرش سرش میکردو زیر گلو محکم میگرفت
،منم همون کارو انجام دادم

با رضایت از کارم نگاه ماهور میکنم که بیشرف میخم شده بود.

چنان بالذت نگام میکرد که موندم چی بگم!

چندتا سرفه مصلحتی میکنم که حواسش جمع من میشه ...

-ببخشید آقای تهرانی من نمیام ، ممنون زحمتم کشیدین .

-حالا نمیخواد اینقدر سفت بگیری انگار داری خفه میشی!

اونقدر بی پروا میگه که منم از تعجب چشمم درشت میشن .

اخم میکنم: من نمیام ، خداحافظ!
میخوام درو ببندم که پاش و لای در میزاره .
زورم بهش نمیرسه و در و باز میکنه و میاد داخل

خدایا نزنه بی حیثیتم کنه !

-این بچه بازیا چیه شانا ؟ تا ده دقیقه دیگه آماده میشی و میای وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

اینقدر محکم بیان میکنه که جای هیچ حرفی نمیزاره.
اما منم کم نمیارم....

-کارتون دور از شان شماست ، چرا متوجه نمیشین ،من نمیام ...نمیام!

چادر لیز میخوره و رو شونه هام میفته .
موهام دورم ریخته بودن.
ماهور همونطور با عصبانیت نگام میکنه.

دستاشو دوطرف در گذاشته و من کاملا با فاصله محاصره شده تو بغلش
نگاهش عمیق و سوزان به منه.....
انگار که بخواد درونم نفوذ کنه
کم کم از اون حالت دفاعی خارج میشم و تاب ان نگاه گرمش و نداشتم ...
میخواستم ازم فاصله بگیره .
دست روی سینه اش میزارم و هولش میدم عقب

اما دست بردار نیست و خودش و بیشتر بهم نزدیک میکنه تا جایی که لباسهامون فاصله رو ایجاد میکنن
....

ضریان قلبم بالا رفته و دقیقا نمیدونم چه مرگمه؟!
توی اون هوای سرد گرم شده بود و تیره کمرم به عرق نشسته بود ...
سریالا میارم که ببینمش
صورتتم درست مماس با صورتش میشه....
حرم نفسهاش رو صورتمه ...
چشماش اونقدر گرم بودن که حرف دردهنم میمونه و خیره خیره نگاه میکنم....
مسخ نگاهش شده بودم....

-میری آماده میشی و میای ، هیچ بهونه ای هم نمیپذیرم !!!!
-من....من.....

انگشتش که روی لبانم میشینه نطقم کور میشه ...
-گفتم هیچ بهونه ای شانا !

گرم میگه و من به هیچ مخالفتی سری تکون میدم

میخنده که نگام کشیده میشه به لباس ...

اینقدر قشنگ میخندی و همیشه خدا زورت میاد و نسیه ای میخندی!!!
گداگشنه!

سرش و پایین میاره و بغل گوشم با حرارت داغی زمزمه میکنه: همیشه همینقدر حرف گوش کن باش ...

دوباره نفسش و مابین گوش و گردنم رها میکنه

قلقلکم میگیره ...

حرارت تنم بدجور بالا زده بود....

سرمو کج میکنم ...

که دوباره نفسش و فوت میکنه

بازیش گرفته بود .

میخواستم فرار کنم

سرش بالا میاره و باخنده ای که رو لباشه نگاه میکنه

-داری پس میفتی اول یه لیوان اب بخور بعد آماده شو...-

-هان؟!-

-صفرکیلومتری دیگه !-

-مگه ماشینم..... که کیلومتر... داشته باشم؟!-

میخنده و سری تکون میده : برو آماده شو تو ماشین منتظرتم ...

-هان؟!-

خم میشه و بوسه ای رو گونم میزاره و ازم فاصله میگیره ...

منو کناری میزنه ...

درو باز میکنه و میخواد بره که برمبگرده و میگه: فقط ده دقیقه وقت داری ،وگرنه میدونی که شوخی

ندارم خودم میام امدت میکنم

بعدم درمقابل نگاه بهت زدم میره ...

بارفتنش باد سردی که میوزه تن به عرق نشستم و به لرز درمیاره ...

این بشر چرا اینقدر بی پروا شده ...

کم مونده بود

وای خدا ، چقدر بی حیا!!!

منو بوسید !

چرا منو اسکل کرد ؟!

خاک برسری جنم کنن که هرچی گفت و هرکاری کرد نزدم تو دهنش ...

عوضش غش و ضعف رفتم خوش خوشانش شد ...

محکم تو سرم میزنه

خاک تو سر اسکولم کنن که بهم نگه صفر کیلومتر منم بگم مال ماشینه !!!!

اینهمه سوتی درعرض نیم ساعت!

اونم واسه یه بیرون رفتن !

خو من که میخواستم برم مگه کرم دارم این همه ناز میام؟!

کرم از خود درخته!!!!

اگه نرم میاد منو با زور مییره

سریع میرم و هرچی دم دستم میاد میپوشم

همشم نگاه در میکنم که یه دفعه نخواسته باشه بیاد داخل و من و آماده کنه

هرچندم در قفل باشه

احتیاط شرط عقله !!!!

توی ماشین کنار دستش نشستم و به اهنگ بی کلامی که از ضبط پخش میشد گوش میدادم

پیانو و ویلون!!!!

واقعا قشنگه ،البته مال وقتی که هوا،هوای دونفره باشه نه هوایی که به زور دارم جلوی خودم و میگیرم

تا کار ناشایستی انجام ندم ...از بس که بوی عطرش هوش از سرم برده و این اهنگ هم شده قوز بالا

قوز!!!!

دست پیش میبره ولومم بالا میده و دیگه نظرم نمیپرسه که راضی هستم ، نیستمدیگه ماشین مال هرکیه خودش هم صاحب اختیاره....حداقل یه بهنام بانی میذاشت یاد پیر پیرش میفتادم دلم باز میشد ..از بس که این خواننده رو من دوشش دارم !!!

از ماشین پیاده میشم و کنارم میاد.

به کافی شاپی که بیشتر شبیه سفره خونه های سنتی است ، اشاره میکنه ...

-از این طرف...

از روی پل رد میشم که صدام میکنه .

برمیگردم و نگاهش میکنم...

جلو میاد و دسته موهای باز شدم رو زیر شالم میکنه و با لبخندی میگه: اینجور بهتره!

حرصم میگیره و چشمام و از عصبانیت میبندم و از لجش دوباره موهام و بیرون میارم و دست به کمر میگم: اگه جلو خونه زیونم کوتاه بود و هیچی نگفتم این دلیل نمیشه که بخوای راه به راه منو بیایی جناب تهرانی، چون اون موقع اگه لجم بگیره یه تاکسی میگیرم و برمیگردم

برنده نگام میکنه .

میدونستم برای حفظ ابروشم که شده هیچی نمیگه

-به قران اگه اینجا نبودیم خودم اون زیون درازتو کوتاه میکردماز قد مانتوت چشم پوشی کردم ولی نمیخوام موهای افشونت و کسی ببینه

-موهای خودمه دوست دارم افشون باشه

-دختره.....

بقیشو نمیگه و منم همینطور خیرشم ،

که قدمی سمتم برمیداره و بازوم و میگیره به طرف ماشین میبره

درو بازو میکنه اول منو مینشونه بعد خودش سوار میشه ...

باتعجب نگاهش میکنم ...

یعنی میخواد برگردیم؟!

قیافه ماتم زده ها رو به خودم میگیرم که شاید از خر شیطون پایین بیاد ...

با اخم نگام میکنه ...

باجدیتی که داره دستش و جلو میاره و شالم و از سرم درمیاره

موهامو یه طرف میریزه و شروع میکنه به بافتن ...

بعدم از تو داشبرد یه جعبه درمیاره و درش و باز میکنه !

یه جعبه پر از کشهای رنگی !!!

چشمام گشاد میشن !

فکر همه جا رو کرده ...

یه دونه برمیداره و موهام و باهاش میننده .

جعبه رو هم برمیدونه تو داشبورد و شالم و درست میکنه

-خب دیگه تمومه بریم....

سرم داغ میکنه و میخوام تا میخوره بزنمش ولی میدونم که زورشو ندارم اما زیون که دارم !!!

-یعنی من میخوام بدونم معنی این کارها چیه؟اگه دیگرون نامحرمن ، شماهم نامحرمی!

-من فرق دارم !!!.

درکمال خونسردی میگه و پیاده میشه

خدا اخرو عاقبتم به خیر کنه با این یارو ...

من نمیدونم خواهراش کجان چسبیده به من؟! ...

با تموم حرصم درماشینش و اونقدر محکم بهم میزنم که فقط میخنده و حرص من بیشتر در میاره

همه بودن و نمودنم کی تصمیم به این دورهمی گرفتن که من باید اخر از همه بفهمم....
شینا رو که میبینم کنارش میشینم و روبه پارسا میگم: بسه دیگه هرچی پیشش نشستی، مثل اینکه
خواهرمنم هست درضمن باید مواظبم باشه نه اینکه منو تنها بزارین و بیچونین دوتایی برین جیک
جیک

پارسا میخنده: بیابشین خواهرزن که گردن من از مو باریکتره ...
-من گردنتو نمیخوام ابجیم و میخوام

شینا بغلم میکنه و بوسه ای هم رو گونم میزنه ...
مهتاب و مهسا پیش هم نشسته بودن ...
فرهانی هم بود ...

یه چندتا از بچه های شرکت و کسای دیگه ای هم بودن که من نمیشناختمشون
مهتاب هی سرخ و سفید میشد و مثل عقب مونده ها نگاه فرهانی میکرد و میخندید ...
فرهانیم نیشش باز بود و کیفور....

مهسا هم باسر تو گوشیش بود و کلش بازی میکرد...
مگه دخترام کلش بازی میکنن!!!

نمودنم شاید....

باننشستن ماهور کنار پارسا ، نگاهش بهم میفته که میبینه دارم نگاه میکنم و لبخندی واسم میزنه ...
چینی به دماغم میدم و روم و اونور میکنم

پسره گنده لبخند تحویلیم میده !!!

خجالت نمیکشه ...اونقدری که بابام بزرگتری نکرده واسم ، این یه جا داره تلافی میکنه ...

گرم صحبت با خانوما بودم که با دیدن شهرداد و شایان متعجب نگاه میکنم و بعد لبخندی روی لبام شکل میگیره ...

جلوتر که میان ، پشت سرشون هم ماهان و شروین هستن...

بازوق از جام میپریم و به سمتشون میرم ...

سلام میکنم و شایان گرم جوابم و میده ، حتی جلو میاد باهام دست میده و بغلمم میکنه ...

-سلام خواهرجان بنده خوبی ؟ خبری ازت نیستا ؟

لپم و میکشه که پشت دستش میزنم ...

-دست خر کوتاه... خجالت بکش تو انظار عمومی جلو این همه چشم والا قباحت داره !!!

چشمکی میزنه: والا ابجی بغل کردن که هیچ باید بوسیدش

غش میرم خنده ...

با ماهان و شهرداد احوالپرسی گرمی میکنم ، اما شروین انگار با خودشم قهره فقط زیر لبی جوابم و داد ...

زیر چشمی نگاهی به ماهور میندازم که میبینم صورت تا بناگوشش سرخ شده و دندوناش و چفت هم کرده و خیلی خشن نگام میکنه

مگه چیکار کردم که این اینجوریه!!!!

ترسیده سر پایین میندازم و میرم روی تخت میشینم ...

شایان هم خاله زنک میاد کنارمون....

شروع میکنه به حرف زدن و ازهمه چیز تعریف میکنه ...

از خاطرات دانشگاه میگه و سریازی نرفتش ...بقیه رو هم اسکل کرده بود باحرفاش ...

داشتم میخندیدم به قیافه حق به جانبش که دروغ و مثل راست میگفت....

سنگینی نگاهی رو حس میکنم...

سرم رو میچرخونم که نگاهم به نگاه عصیان زده ماهور میفته ...

اب دهنم رو قورت میدم...

اونقدر ترسناک شده بود که جرات نطق کشیدن نداشتم

-حالا چرا ساکتی خب یه چیزی بگو، من این همه حرف زدم و تو سکوت کردی؟!

الکی میخندم: چی بگم؟

-هیچی همونطوری سایلنت باش....

-شایان خواهرم و اذیت نکن ...

-چشم عروس خانوم!

-شایان پاشو بیا اینور، بسه هرچی حرف زدی ...

-تو چیکار به من داری بچه، سرت به کار خودت باشه ...

ماهان و شایان داشتن کل کل میکردن و بقیه میخندیدن که صدای پیامک گوشیم بلند میشه ...

بازش میکنم و با دیدن شماره ماهور روح از تنم میپره

"سریع یه بهونه جور کن و پشت سرم بیا..."

اصلا معنی ترسم و نمیفهمم....

ولی دست خودم نبود و ناخودآگاه واکنش نشون میدادم....

گارسون اومده بود تا غذاها رو بیاره که ماهور بلند شد و رفت ...

منم دیدم آگه بلند نشم برم جور دیگه ای از خجالتم درمیاد چون واسم ثابت شده بود

روبه شینا میگم: من برم دستام و بشورم و پیام

سریع رفتم تا کسی نخواسته باشه همراهم بیاد

خدایا خودم و سپردم به خودت

با ترس و لرز راهی شدم

نمیدونم کجا رفته بود

بی خیال شونه ای بابا میندازم و میخوام برم سرویس بهداشتی که بازوم اسیر پنجه های میشه

برمیگردم و بادیدن صورت برزخی ماهور اب دهنم رو قورت میدم....

دستم را میکشد و پشت ساختمان میبرد...

مکان استفاده نشده ای بود ...

چون خلوت بود..

ترسم را پنهان میکنم و شاکی نگاش میکنم ..

محکم و جدی با ابروهای گره کرده خیره شده بود..

. چرا هرچی میگم یه کار دیگه انجام میدی؟

تخس سریالا میندازم: چون به شما مربوط نیست! چون نسبتی باهم نداریم! چون تنها رییس و برادر

دوستمی، نه کمتر نه بیشتر

چشمش و میبندد و با حرص میگه: من اینقدر اروم نیستم ... پس سعی نکن از خط قرمز رد بشی!!!

حرصم میگیره از یه کلام بودنش و این همه محق بودن ... من دختر ازاد و مستقلی بودم ... پدرم من و

جوری بار آورده بود که متکی به خودم باشه ... حتی بارها شده بود مورد شماتت مامان رعنا قرار گرفته بود

ولی حرف حرف خودش بود و تمام

برای اولین و آخرین بار میگم آقای تهرانی، دست از سر من بردار، غیرتات و سرخواهراات خرج کن ... اگر

چیزی نمیگم نزار به حساب ترس یا حساب بردن؛ بزار به حساب احترامی که براتون قائلم وگرنه میتونم

دهنم و باز کنم و هرچی از دهنم در میاد بگم

تموم بدنم از خشم میلرزید ...
نگاه پرحرصش رو صورتم بود و حتی سانتی اینور، اونور نشده بود ..
قدمی بهم نزدیکتر میشه...
دستاش و دوطرف شونه هام میزاره ...
نگاه عمیقی بهم میندازه ..
بعد یکدفعه منو تو اغوشش میکششه ..
دنیا می ایسته !
قلبم ضربان میگیره؛ اونقدر بلند تا گوشام سوت میکشن..
انگار از بلندی افتاده باشم..
اغوشش گرم بود.
حس خوبی داشت.
منو به خودش فشار میداد و دم عمیقی از موهام میگرفت..
اما لرز من همچنان بیشتر میشد که کمتر نمیشد..
دست بالا اوردم و خواستم فاصله ایجاد کنم که نداشت..
دوباره تقلا کردم که این بار ولم کرد..
خندید..
. فکر نکنم از بغل شایان بدتر باشه!!!

بغل شایان کجا و بغل ماهور کجا؟!
داشت زور و خشمش و به رخم میکشید..
اما من اشکهام سرازیر شدن..
این گرم و سرد شدنها اولین ها بودن که دچارش میشدم..
حالم و نمیفهمیدم ولی بدجور بد بودم..

اون حق نداشت تا این حد پیش بره ..
حق نداشت اینقدر مالکانه نظر بده و رفتار کنه ..
همه وجودم جیغ میشه و مشتی که تو سینش فرو میاد و نگاه نفرت باری که از چشمام شعله میکشن...

-ماهورتهرانی ازت متنفرم...متنفرم!!!

بعد بدون نگاه کردن بهش سمت سرویس میرم ...
ابی به صورتم میزنم ...
برمیگردم پیش بچه ها و بدون اشتهای شروع میکنم غذا خوردن ...
وتا اخر هم سریالا نیارم ..
در مقابل سوال و پرسش هاشون مسکوت بودم ..
حتی در مقابل سنگینی نگاه خودش...
چند روزی از رفتنمون به اون کافی شاپ و برخورد با ماهور میگذره ...
ماهور دیگه حتی بهم نزدیک هم نشد .
برخوردای سردش ناراحتم میکرد ...
اما اهمیت ندادم .
نمیخواستم حتی بهش فکرکنم ...
فکرکردنش موجب خاطرات تلخ گذشته ای میشد که نمیخواستم یادآور روزهای تلخ زندگیم شود و از دست دادن کسی که دنیا دنیا برایم مهم بود حتی بیشتر از خودم ...

کوله ام و مرتب میکنم و اصلا هم به صدا زدنهای مهسا توجهی نمیکنم ...
کوله ام از پشت کشیده میشه و اونقدر اون شتاب و کشیدگی زیاد بود که از پشت با باسن میخورم زمین!
چنان دردی تو باسنم میپیچه که مرده و زنده میاد جلو چشمم...
چشمام و با درد میبندم و یه اخ بلندی هم از ته دل میکشم که صدای وحشت زده مهسا تو گوشم
میپیچه: چی شدی ؟ حالت خوبه؟

حداقل یه شهراذ جونی نءاریم که اینجوری عشوه شتری بریم یکی نیشش واسمون باز بشه ، دقیقا مثل شهراذ جون که از حرکات و عشوه مهسا کلا افقی رفته تا محو بشه

+خب داشتی که پروندی !

وجدان جان شما خاموش باش و نظر نءه اوشون بیشتی که گیر بءه و منکراتی بشه کار دیگه ای نءاشت محض اطلاعاتونبعءم مزاحم نشو میخواهم به عرایض شهراذ جوووووون گوش فرا ءهم تا کسب علمی پیشه کنم

ءرجا خفه میشه و میره

سر جاهامون میشینیم و استاد هم شروع میکنه به ءرس ءاءن....

مهسا هم ءست زیر چونه میزنه و به صءبتای استاد امیری گوش که نه ولی از بالا تا پایین اسکنش میکنه ...

استاءم تو ءرس ءاءنش هراز گاهی بر میگءه و نیمچه لبءنءی تحویلش میءه ...

ءست زیر ءستش میزنم که ءستش ءر میره و با چونه میاء رو ءستش و یه اخ محکم میگه که همه سرا برمیگءه طرفش ...

صورتهم جمع میشه ، نگو محکم ءءم که محکم خورءه ءرءش اوءه !

به جهنم تلافی اینکه من و زمین ءء !

استاء به سمتش میاء ...

-خانوم تهرانی چی شد ؟

بغض كرده بود كه جاش میگم : نه اینکه خوب توضیح میدین این بود که زیادی محو شده بود و غرق و اینا تو ءرستون که ءسته زیر چونش جک بوده این جکش ءر میره و چونش میخوره رو جکش و ءرءش میاء

بعء لبءنء گل و گشاءی میزنم که شهراذ جون میخنءه و سری تءون میءه که تا اخرش فهمیءه کار من بوده

-بیشتر مراقب باشین خانوم تهرانی ...

بعد نگاه من میکنه ..

-البته شما خانوم محمدی شماهم نمیخواد حواست پرت جک ایشون یا بچه های دیگه باشه ، بی زحمت حواستونو بدید به من

-اگه کل حواسمو بدم به شما که دیگه چیزی واسه خودم نمیمونه اما قول میدم تا حدودی رو به شما اختصاص بدم

-شما نظم کلاس و بهم نزن اصلا حواست مال خودت !

-تقصیر من چیه ؟ جک مهسا در رفته! من کلاس و بهم ریختم؟! واقعا که استاد ازتون توقع نداشتم !

-اینقدر اتیش پاره نباش!

نیشم خودکار باز میشه و سری تگون میده و میره بقیه درسش و بده که مهسا هم یکم واسم میره تو قیافه که با پس کله ای که میخوره دوباره ادم میشه

کمرم و از بس که خم کرده بودم درد گرفته بود ...

از صبح که اومدم عین برج زهرمار فقط اخم و تخمش و دیدم و از هرکاریم ایراد میگرفت ...

تا کمی هم حرف میزد صداش و به روم بلند میکرد ...

فهمیدم که میخواد عصبانیم کنه ...

چون هرچی کار سخت و دشوار بود بهم میداد حتی اگه مربوط به من نمیشد ...

یکی از برگه ها رو نزدیک ده بار مجبورم کرد تایپ کنم ...
چون هربار ایراد میگرفت و برگه رو پاره میکرد ...

مرد حسایی میخوای منو بجزونی فکر جیبت باش تو این گرونی همین خود کاغذ میدونی چقدر رفته روش
.... خدایا از من نبین از خود اسراف کارش بین ...
همانا خدا اسراف کاران را لعنت باد !!!!

سعی میکردم به خودم مسلط باشم و در برابر تمامی حرفها و کاراش سکوت میکردم و این شدیداً روی
اعصابش رفته بود و میخواست یه جورایی خفم کنه ...

-عزیزم مواظب خودتون باشین ...

حرفی میخندم ...

-رعنا جون ما مواظب خودمون هستیم شما هم لطف کن مواظب خودت و بابام باشین و تا میتونین لذت
بیرین ! هرچند هم بدون سر خر نهایت لذت و میبرین اما خدای ماهم بزرگه و مراقبمون هست شما به
جیک جیکتون برسین

-دوباره من به تو رو دادم داری حرف مفت میزنی !

-وا رعنا جون رو دادن نداره که شما اینقدر هول بودی که منتظر بودی مادر شوهرت بره تا یه نفسی تازه
کنی و شوهرتم برداری و بری ... اونوقت منو به امان کی ول کردی رفتی؟! شینا خو همش با پارسا دور
دورن ، من بیچاره باید برم تو خونه تنها و یکه بشینم و باخودم حرف بزنم که حداقل حس کنم تنها
نیستم ، فردا پس فردا هم که اومدین مستقیم بیاین دیوونه خونه عیادتتم....

-اوف ... دختر بابات صدام میکنه باز میگم مواظب خودتون باشین ... خدا حافظ!!!

تق گوشی رو قطع میکنه ...

یعنی مادر به این سرتقی نوبره...

گوشیم رو میارم پایین و کج خندی که از برخورد مامان رعنا رو لبامه با دیدن جناب رییس خشک میشه ..
چنان با جذب زوم منه که خودکار از جام بلند میشم ...

دستاش و روی میزم ستون میکنه و با همون اخمها میگه : اگه تلفنتون تموم شده اینا رو هم وارد سیستم
کن ...

بعد پوشه ای سمتم میگیره و میخوام بگیرم که محکم گرفته و ولم نمیکنه ...
اینبار منم اخم میکنم ...

-خب میشه ول کنین ...

پرونده رو میکشه و محکم روی میز پرت میکنه و با همون اخمهای درهمش برمیکرده داخل اتاقش ...

نه مثل اینکه زیادی به مغزش فشار اومده که روی اخلاق قشنگشم اثر گذاشته !!!!

چپ و راست هرجایی میره در راه رضای خدا یه تیکه ای هم میندازه و میره زیادی درگیرهخدا یا
شفاش بده!!

پوشه ای که بهم داده بود خیلی وقت گیر بود و با امار و ارقامی که وجود داشت کارم رو مشکل کرده بود
...تایم اداری هم رو به اتمام بود و هنوز حجم کمی از محتویات پرونده مانده بود

گردنم و کمرم درد گرفته و دست راستم هم سر شده بود ...

تمایلی به ادامه کار نداشتم و قصد کردم فردا بقیش و انجام بدم ...

وسایلم رو جمع کرده که شینا کنارم میاد

در حیثی که داخل کیفش رو میگرده میگه: وسایلتو جمع کن بریم ، پارسا پایین هست میبرتمون

نیشم و باز میکنم : الهی قربون پارسا بری خواهری تا تو بری منم پشت سرت اومدم ...

نگاه چپ چپی روانه ام میکنه که لبخندم رو گشادتر میکنم ...

سری از تاسف تکون میده و میره ...

آماده رفتن بودم که با صدای خشک و جدی ماهور برمیگردم ...

-خانوم محمدی ! مگه من اجازه دادم که بری ؟

بهت زده نگاه صورت سرخ و خشمگینش میکنم ...

چنان برافروخته بود که ترسیدم ...

اما خودم و نباختم ...

-ببخشید جناب تهرانی ولی ساعت اداری تموم شده و کار منم تمومه

جلوتر میاد و در حالیکه دستانش را بند پهلویش کرده بود کمی به جانبم خم میشه و اروم اما مودی میگه :
محتویات پرونده رو وارد کردی ؟!

نگاه مودیش باعث میشه اخمم بیشتر بشه

-همه رو نتونستم وارد کنم ولی بیشترش و انجام دادم ... اما بقیش و فردا وارد میکنم و میریزم روی فلش و
بهتون میدم

-اما من واسه امشب میخوام نه فردا !

-ولی ساعت اداری تموم شده ؟!

-هیچ بهونه ای قبول نمیکنم ، شماهم میمونی کارت و انجام میدی و منم میزنم به حساب اضافه کاری و
پولش و میگیری !

چنان از حرفش اتیشی شده بودم که وجودم داغ شده بود و خودم حس میکردم ...

شک نداشتم سرخی صورتم معلوم بود که تا چه حد داغ کردم ...

نیشخندش زیادی روی اعصابم بود ...

میخواست حالم و بگیره و شدیداً هم موفق شده بود ...

زیادی از ارم میداد

دل رو صابون زده بودم که برم خونه و یه دل سیر بخوابم که این ماموت مانع شد ...

دستام و مشت کرده بودم ...

زیادی خودداری کردم تا نزنم تو صورتش

مردک با اون سنش هنوز تو کودکیش مونده ...

گوشیم که به صدا درمیاد ، بدون نگاه کردن وصل میکنم و دم گوشم میزارم

-بله!

-پس چرا نمیای ؟

نفس عمیقی میکشتم تا خشمم و مهار کنم

-شینا جان شما برین من باید بمونم ...

-یعنی چه که بمونم ! تایم اداری تموم شده همه رفتن ... آگه کاریه که فردا هم میتونی انجام بدی ...

-گفتم که جناب رییس ف....

گوشی از دستم کشیده میشه ...

با تعجب نگاه ماهور میکنم که با اداب تموم گوشیم و گذاشته دم گوشش و جای من حرف میزنه !!!!!

-شینا جان یه کار فوریه ! تموم شد خودم میرسونمش ...

.....

-وظیفه اس ... ممنون ... فعلاً!

بعدم گوشی رو قطع میکنه و به طرفم میگیره ...
با حرص از دستش میکشم که میخنده ...

بدون حرف یا حتی نگاهی به جانبش برمیگردم سر میزم و شروع میکنم به کار کردن
نگاه سنگینش کلافه ام کرده بود...

اما باز مشغول کار خودم شدم نمیخواستم بهانه دستش بدم ولی این مرد هفت خط تر از ان بود که
من بتونم تو این بازی برنده باشم ...

به قول نرگسی هیچ چیز مثل کم محلی یه جای ادمو نمیسوزونه !!!!
اونقدر نگاهها و بی حرفی های من ادامه دار شد که اخر طاقتش طاق شد وکنارم اومد ...
صندلی چرخشیم به سمتم چرخوند ...
منم شوکه شده از کارش مبهوت ، نگاهش میکردم ...

بدون هیچ حرفی فقط خیره هم دیگه بودیم ...
چشمای مشکیش زیادی عصبانی بود ...
منظورش و از این کارها درک نمیکردم
خیلی وقت بود که خود را در کوچه علی چپ رهگذر میکردم که مبادا دلی بیاد و بره ...
خاطره خوشی از این دل دادنای این چینی نداشتم
اگر حرفی داره مستقیم بگه و مستقیم هم جوابش و بگیره ...
نه اینکه با این بازیها بخواد منو روانی کنه ...

-اقای تهرانی این رفتاراتون چه معنی میده ؟!

صدام زیادی خشدار بود ...

اخم میکنه ...

خدای زیادی جذابه ولی ترس من چیزی نیست که ساده ازش بگذرم...

یا دلم برای جذابیتش بره

ابروهای پرپشتش با اون چشمای مشکی که آسمان شب رو تداعی میکنه ..

با لبهایی که دورتادورش و ته ریشی فراگرفته ...

زمزمه میکنه

-فکر میکردم باهوش تر از این حرفها باشی

گوشه‌هایم راست میشن ...

قلبم به تلاطم میفته و تپش قلبم رو حتی توی گوشم میشنوم ...

سر پایین میندازم ...

دست زیر چانه ام میندازه

-بهم نگاه کن

-دارین اذیتم میکنین !

-من اینطوری حس نمیکنم ؟

سرم رو عقب میبرم و هراسان میگم: کارم تا یه ساعت دیگه تمومه

بادستایی لرزان مشغول میشم ...

نمیداره و دوباره منو سمت خودش میچرخونه ...

با همه زبون درازیم واقعا کم آورده بودم

هدفش و نمیدونستم ...

میخواستم فرار کنم

با انگشت شستش گونم و نوازش میکنه ...

سرم رو عقب میبرم ..

-اقای تهرانی خواهش میکنم

پوفی میکشه و ازم دور میشه ...

هجوم هوای تازه به صورتم ، باعث میشه نفس عمیقی بکشم ...

این مرد قطعا قصد داره یه بلایی سرم بیاره ...

مثل ماری میمونه که بخواد با چشماش سحرش کنه ...

لرزش بدنم زیادتر میشه

ماهور عقب میره و دستی توی موهاش میکشه ...

برمیگرده طرفم و با همون حس و حالی مثل من که اگه بیشتر نباشه کمتر هم نیست زیر لب زمزمه میکنه :

لعنت به هرچی

نمیفهمم ..

انگار گوشهام کیپ شده باشن ...

با همون اخم و جدیت میگه : واسه امروز بسه بقیش و بزار برای فردا ... آماده باش میام میرسونمت

وا رفته به قدمای محکم و پر شتابش خیره میشم و چیزی از اعماق وجودم به درد میاد ولی اهمیت نمیدم

و نفس راحتی از رفتنش میکشم ...

بی شک این مرد هم نمیدونه چی میخواد ؟!!!!!!

با خوشحالی تو اغوش بابا فرو میرم که بوسه شیرینش روی پیشانی ام میشیند
ازش جدا میشم و با نگاه شاکی به همراه اخم بامزه ای میگم: خوب دست رعنا جونت و میگیری و میری ،
دیگه نمیگین دخترم دارین که از قضا بدجور دلش گرفته و مسافرت لازمه !

بابا نیشخندی میزنه و دستی به سر کچلش میکشه ...

-دختر بابا باید بدونه که من هیچ نقشی ندارم و اختیار دار مامان خونس

-بمیرم واسه دلت چه به روزت آورده که اینقدر درمونده میگی؟! والا یکم ابهت مردونه به هیچ جا
برنمیخوره بابا ، یکم دست بزن داشته باش والا این همه زن ذلیلی نوبره !!!

-شما نمیخواد اینجا وایستی نظر بدی دختره ورپریده ، عوض اینکه همراهی مادرش بکنه هنوز کار یاد
باباش میده ... چشمم روشن دختر بزرگ کردم بشه عصای دستم شده هوو!!!

باشنیدن صدای مامان کپ کردم !

باید همون اول از حرف بابا میفهمیدم که زنش و دیده اونجور جواب داده !!!

برمیگردم طرف مامان و با نیش بازی دستام و باز میکنم و هیکل تپلش و تو اغوشم میگیرم
-الهی من دورتون بگردم ...الهی شانا قربونت بره ! شما کجابودی دل من یه ذره شده بود ، کم مونده بود از
دوریت سر به بیابون بزارم

دوتا ماچم رو گونش گذاشتم ...

من و از خودش جدا میکنه

-خوبه ...خوبه... نمیخواد پاچه خواری کنی ! اگه با کوشای خودم نمیشنفتم باورم میشدحقا که
مارمولکی واسه خودت !

-وا مامان رعنا داشتیم؟!

مامان پشت چشمی نازک میکنه و به طرف پذیرایی میره ...
بابا هم شانه ای بالا میندازه و پشت سر خانومش میره ...

چقدر من طرفدار دارم که خودمم حیروم !!!

مامان عاشق پسر بود و از اونجایی که خدا دوتا دختر بهش داده و ماهم وظیفه سنگین آوردن داماد را به
کانون گرم خانواده داریم ، دامادها نقش پسر را ایفا میکنن

مامان با ذوق نگاه پارسا میکنه و تا ثانیه اخیری که پارسا هست دم به دقیقه یه پسر به ریشش میبندد ...
هرچی داره و نداره تعارفش میکنه که بخوره

پارسا هم نیشش سرتاسر بازه و از تعارفات مادرزن جانش کیفوره....

شینا هم لبخند میزند وبا نگاه شیفته اش به نامزدش قلب پرتاب میکرد.....

بابا هم از این قاعده مستثنا نبود و احترام جداگانه ای نسبت بهش قائل بود

فقط من بدبخت بودم که فحش خوردنم ملس بود

واین بین پارسا فقط زیادی خواهرزن دوست بود که میوه هایی که مامان واسس پوست گرفته بود رو
تعارف من کرد

منم از خدا خواسته بشقابش و گرفتم و لبخندی هم زدم و تا اخر نوش جان کردم

اصلا هم اهمیتی به چهره متعجبش نداختم

تعارف اومد نیومد داره دیگه !!!!

دور هم نشسته بودیم و مامان و بابا از سفرشون میگفتن که صدای زنگ خونه به صدا درومد

بابا نگاهی به جانب همه میندازه و میگه : کسی قرار بوده بیاد ...

شونه ای بالا میندازم که بابا هم سمت ایفون میره و جواب میده
منم پشت سرش میرم ...

برمیگرده و با گفتن اینکه مهساس متعجب ابروهام بالا میرن
بابا هم میره سمت نشیمن

درو باز میکنم و مهسا جلو دیدگانم ظاهر میشه
با دیدن قیافه اویزون و ناراحتش میپرسم : چی شده !؟

خودش پرت میکنه تو بغلم و اروم میزنه زیر گریه
مبهوت دستای سنگینم و بالا میارم و بغلش میکنم
سرش و بالا میاره و دماغش و بالا میکشه ...
بعدم دستم و میگیره و سمت اتاقم میره

نگران میشم ...

مهسا رو اونم به این ناراحتی تا حالا ندیده بودم ...
حتما اتفاقی افتاده بود که این وقت شب امده بود خونمون؟!.....

وارد اتاق که میشیم صدای گریه مهسا بلندتر میشه
به سمت تخت میارمش

به اجبار میشینه ... دست به صورتش گرفته بود و های های گریه میکرد....
اب داخل اتاق نبود ...

از اتاق بیرون میرم و سمت اشپزخونه تغییر مسیر میدم
پارچ اب و لیوانی برداشته و میخوام خارج بشم که مامان و شینا جلوم ظاهر میشن
اونقدر توی فکرمهسا بودم که از دیدنشون زهر ترک میشم ...
مامان بدون توجه به حالم با لحن نگرانی میگه : طوری شده ؟ مهسا داشت گریه میکرد !

حرفی می‌شم ، نه صدایی نه حرفی یه دفعه جلوت ظاهر میشن که از ترس کم مونده پس بیفتی ، حالا
مامانمون سراغ مهسا رو میگیره!

بنازم خدا جون من کجا بودم وقتی شانس تقسیم میکردی؟!.....

-منم دقیقا نمیدونم.... الانم اومدم اب ببرم نکنه نفسش باز بشه و بگه چه خبره ؟ حالام آگه اجازه بدین
برم تا از گریه هلاک نشده؟!!

مامان با ناراحتی کنار میره اما شینا چشم غره ای نثارم میکنه ...

شما بی زحمت پیش نامزدت باشی کاری بس نیکی انجام دادی!!!!

وارد اتاق می‌شم ...

لیوان اب و به خورد مهسای میدم که از بس گریه کرده بود به هق هق افتاده بود

بانگرانی میپرسم : نمیخوای بگی چی شده؟! نصف عمر کردی منو؟!!

نگاهش سرشار از حسرت و ناراحتیه

با بغضی که حرف زدن و براش مشکل کرده بود اروم میگه : بابام و مامانم دارن جدا میشدن !!

حرفی رو که قرار بود به زیون بیارم تو دهنم ماسید ...

یعنی چی که میخوان جدا بشن؟!!

با سه تا بچه بزرگ تازه فیلسون یاد هندوستون کرده

به خدا که اینا جزو ادیان نبودن

اونقدر ناراحت شدم که نتونستم حرف بزنم ...

اصلا چی داشتم که بگم

مهسا دوباره تو اغوشم خزید و بنای گریه سر داد

-درسته اون همه مشکل داشتن ،اما دیگه تصمیمی واسه طلاق که نداشتن؟!!

مهسا میون اون همه گریه میخنده

-چی میگی شانا؟! اون دوتا فقط به فکر خودشوننچند روزه خونمون شده میدون جنگ
اعصابمون و خورد کردنماهور دیشب چنان دعوایی کرد باهاشون و من و مهتابم برداشت برد خونش
....مامانم صبحی زنگ مهتاب زده که داره واسه همیشه میره المان پیش خواهرش بابامم یه زن
صیغه ای داشته که تازه باهم جدا شدن و با یکی دیگه رو هم ریخته

دهنم از این همه اتفاقات باز میمونه

یعنی چی؟! مگه زندگی الکیه!

بیچاره این بچه ها که پاسوز همچین پدر و مادر بی فکری شدن

هیچ حرفی برای تسکینش نداشتن جز اینکه تو سکوت همراهیش کنم و این شب نفرت انگیز بگذرد ...

بیچاره ماهور!

حالا میفهمم اون همه اوقات تلخیش واسه چیه؟

مهتاب چی؟!!

حتما اونم خیلی ناراحته

خدایا میدونم نباید فضولی کرد اما واقعا قصدت از افریدن اینجور انسانها چیه که فقط به فکر خودشونن

..

ادمهای خودخواهی که اگر واقعا زندگی در کنار هم ارومشون نمیکنه چرا باهم ازدواج میکنن و بدتر بچه
هایی به دنیا میان که بعدا باید بار سنگین این بی مهری رو به دوش بکشن ...

و اگه مهسا و مهتاب ، ماهورو نداشتن چه میکردن؟ ...

ماهور شده پدر و مادر برای دوتا خواهری که دنیاش بودن

کاری رو کرد که حتی پدر و مادرشون در حق بچه هاشون نکردن

بیچاره ماهور

دلم یه حالی همیشه واسش

درسته مظلوم نیست و مغروره ، ولی خب ادما هم یه ظرفیتی دارن

-شانا بعد از این چی همیشه؟!

مهسا سرش و روی پام گذاشته بود و با صدای تو دماغی حرفش و میزنه ...

دستی توی موهاش میکنم

-مهسا نمیدونم چی بگم ...اصلا حرفی ندارم ولی اینو میدونم که دیگه قرار نیست جنگ و دعوا و اعصاب خورد کنی و بی محبتی ببینینواقعیته اینه که اونا از اولشم واسه هم نبودنبارها شاهد خیانت پدرت و بی تفاوتی های مامانت بودین....درسته اسم طلاق ترسناکه ولی اونا قرار نبود بهم برگردن و جدا شدنشون هم به نفع خودشون بود هم به نفع شما

-اما با تموم اینا بازهم تو یه خونه بودیم و کنار هم

با بغض میگه و قطره اشکی از چشمش میفته

دلم ریش همیشه و حقشون این همه بدی نیست ...

اما کاری هم از دست کسی ساخته نیست ...

با زور ارامبخش میخوابونمش

ارام و مظلوم خوابیده بود

پتوی روش و درست میکنم و از اتاق میرم بیرون ...

که بیرون رفتنم مساوی همیشه با برخوردن با مامان و شینا ...

اینا پشت در اتاق من چیکار میکردن!؟

امان از ادم فضول که هیچ کجا جاش نیست و خودمم بدتر از همه اینا !!!!!

-دم در بده ، بفرمایید داخل

-مزه نریز دختر ، زود بگو چش بود با اون حال و روزش اومده بود؟!.....

شینا هم کنجکاو کنار مامان وایساده بود و کله اش و مثل یویو تکون میداد.....

-شما نظری نداری شینا خانوم ؟ اقاتون تشریف بردن ؟

-تو کار نداشته باش ... جواب مامان و بده

ازشون فاصله میگیرم ...

خیلی ریلکس وارد اشپزخونه میشم ...

اونقدر ناراحت شدم که گشتم شده بود

اون دوتا هم مثل جوجه پشت سرم اومدن

برمیگردم طرفشون و برای اینکه خیالشون راحت بشه میگم : مامان بابای مهسا دارن طلاق میگیرن یعنی گرفتن ... مادرشم رفته پیش خواهرش المان دخترم همراه ماهور رفتن خونه ماهور و در حال حاضر خبری از آقای تهرانی ندارم متاسفانه ... آگه اون چیزه برطرف شده ، لطفا خلوت کنین من یه چیزی بخورم معده ام داره سوراخ میشه

مامان و شینا نگاه مغمومی به جانبم میندازن که انگار من طلاق گرفتم

کم مونده بود بزنه زیر گریه

اخه مهسا رو خیلی دوست داره

شینا برمیگرده پیش نامزدش

مامانم یکم با همون نگاه غذا خوردن رو زهرمارم میکنه و میره

از پشت میز بلند میشم چون دیگه اشتیایی واسه خوردن نداشتم

ناراحتی مهسا داغونم کرده بود

نمیفهمیدم میخوام چی کار کنم ...

گوشیم شروع میکنه به زنگ خوردن

برمیگردم و از روی میز گوشیم و برمیدارم

با دیدن شماره ماهر دلم هری میریزه و اصلا هم دلش و نمیفهمم

وصل میکنم : سلام !

-سلام ، مهسا اونجاست ؟

-بله ، به زور ارامبخش خوابوندمش

نفسش و پر صدا بیرون میده دلم برای اون همه گرفتگی صداش گرفت درستش چشم دیدنش و نداشتم اما راضی به ناراحتیشم نبوده و نیستم

-مواظبش هستی ؟

-مواظبشم

-باز خوبه که یکی رو داره درد دل کنه !

-متاسفم ماهر خان اما این همه خودخوری هم خوب نیست ، دخترا به شما احتیاج دارن و یکی رو میخوان که بهش تکیه کنن!

مکت میکنه : من به کی تکیه کنم !؟

لال میشم

-خدا بزرگه !

مواظبش باش شب خوش!

گوشی رو پایین میارم و بهش نگاه میکنم

مثل همیشه خلاصه و مفید حرف زد و بعدم قطع کرد

ونمیدونم چرا دلم جایی میون نفسهای عمیقی که از سر درد میکشید ماند

انگار که میخواست اعلام وجودیت کند

(ماهور)

سیگرم و توی جاسیگاری خاموش میکنم

دوباره به مبل تکیه میدم ...

فکرم اونقدر مشغول و خسته است که میخوام برای لحظه ای چشم و ببندم و وقتی باز کردم همه چیز به حالت قبل برگرده

چیزی که محال ممکن است

دلم بیشتر از خودم به حال دخترا میسوزد....

برای ایندشون ، برای روحیه ای که باخته شده

کاری از دستم برنمیاد

جز اینکه میبینم و صبوری کنم

زندگی ما انسانها چیز پیچیده ای نیست ولی ما خودمون انسانها، اونقدر اون و دورمون میچرخونیم تا از نفس بیفتیم

مامان و بابا زندگی نداشتن ، البته داشتن اما فقط برای خودشون

هیچ اعتنایی نسبت به بچه هاشون نداشتن جز ریختن پول توی دست و پامون

اما چه فایده که محبتی نبود !!!

فکرم سمت شانا کشیده میشه

برای اولین بار خواستم دل به یکی بدم ...

اما باتموم نفرتش داد زد که ازم متنفره !

من چیکار میتونستم انجام بدم

چطور میتونستم مجابش کنم به بودن باهام

با وجود رد شدنش از خط قرمز ، باز هم دلم خواستش اما

خیالم از بابت مهسا راحت بود و مهتاب با وجود ناراحت بودنش زودتر از مهسا کنار میومد

وارد حمام میشم ...

اب سرد که به پوست بدنم میخوره کمی از داغی بدنم رو کم میکنه

داغی که ناشی از زخمایی است که این چند روز بر تن و بدنم خورده ...

زخمایی که بدجور غرور مردانه ام رو زیر پا له کرده

منم مثل هر انسان دیگه ای محبت خواستم ، عشق خواستم ...

اما نبود !

پدر و مادر داشتم اما اونقدر سرگرم خودشون و دنیای خودشون بودن که ماها فراموش شده بودیم

دنبال محبت بودم

اما ظاهرم چیزی رو نشون نمیداد ولی باطنم تمنای محبت داشت

دختر رو حواسم بودمیترسیدم این بی توجهی ها بهشون ضربه بزنه....

بهشون توجه میکردم

خواستنه هاشون و براورده میکردم

کاری کرده بودم که بدون اجازه یا مشورت من حتی اب هم نمیخوردن

اما این وسط خودم شدم پراز عقده ،شدم پراز حسرت ...

شدم یک ادمی که به دنبال محبت از این و اون بودم

به رو نمی اوردم چون غرورم اجازه نمیداد

دختر به خاطر ظاهر و پولم به طرفم میومدن و من باهزار شرط و شروط خواستشون و قبول میکردم

اونم واسه چند وقت ...

زود ازشون زده میشدم

این همه بی بند و باری بودنشون حالم و بهم میزد ...

اطرافم پر بودن از دخترایی که تنها به فکر نیاز و یک شب را در کنارم به صبح رسوندن

باوجود دمخور شدن باهاشون اما هیچ موقع باعث نشد دلم بلرزد ...

خودمم نمیدونستم چی میخوام !؟

از یک طرف دختر رو مثل مادرم بی تفاوت میدیدم و یه سری رو که به دنبال پول و شهوت بودن

بازهم با دیدن مهتاب و مهسا میفهمیدم شاید دختران خوبی هم باشن که بتونن نظرم و عوض کنن
شانا دقیقا همون چیزی بود که بهم ثابت شد....

با وجود تیپ و سرو وضعی که هیچ خوشم نمیومد حتی با وجود شوخی و دوستانی که پسر بودن
هیچوقت کج نرفت و حتی مهسا رو هم منع میکرد ...
شانا دقیقا الگوی مهسا بود...

دختر عشق میکردن برن خونه شانا اینا ...

چون پدر و مادری بودن که با وجود عشق و علاقه بینشون ، اون عشق رو هم به وجود دو دخترشون
میریختن و اون دوتا دختر هم به وجود خواهرای من عشق میدادن

خیلی سعی کردم شانا رو به راه بیارم حتی شده با زور ، ولی دخترک بد نخس بود و هست
نمیتونم بی تفاوت باشم

خوشم میاد ازش

چشمای مشکی و صورت سفیدش ، موهای فری که همیشه خدا دورش افشونه زیادی روی اعصابمه
....

ترس شانا رو حس میکنم اما نمیفهمم این همه ترس چه مفهومی داره
شاید خاطره بدی داشته

همه بدنم منقبض میشه حتی ثانیه ای فکر کردن بهش دیوانه ام میکنه
اگر تو گذشتش کسی می بوده حتما میفهمیدم

وای خدای من !!!!!

دستی به صورتتم میکشم و دم عمیقی هم بیرون میدم

حواله ام رو روی تخت میندازم

مسیر کمند لباسهام رو در پیش میگیرم

لباسی انتخاب کرده و به تن میکنم

اینجا نشستن و فکر کردن فقط بیشتر توانم و میگیره

من باید هرطور شده شانا رو به دست بیارم

هرچند با زور باشه

توی این سالها هرچی رو که خواستم برای آینده دخترا بود و بس

و الان تنها چیزی که میخوام شاناست

با تموم پس زدناش منو بیشتر به خواستنش مجاب میکنه

لبخندی مودی گوشه لبم جا خوش میکنه و نقشه پلیدی رو که در ذهنم مرور میکنم و از در خانه بیرون
میرم

وارد پارکینک میشم

ریموت ماشینم و میزدم و میخوام سواریشم که باشنیدن نامم به سمت صدا برمیکردم

بابام رو میبینم

با دیدنش اون یه ذره از آرامشی رو که بعد از دو سه روز پیدا کرده بودم ، همه اش یه جا دود شد و هوا
رفت

-سلام جناب تهرانی بزرگ افتخار دادین به بنده !؟

اخمهایش بیشتر میشن ...

اتیشی درونم به پا کرده بودن که داشت همه وجودم و میسوزوند

-بیا تو ماشینم باهات دو کلم حرف مردونه دارم

میگه و بدون اینکه منتظر جواب باشه راهش و میگیره و سمت ماشینش میره

دم عمیقی میدم ...

ناچارا به دنبالش میرم

بدون گفتن حرفی کنار دستش میشینم و به رو به رو خیره میشم

خودش شروع میکنه به حرف زدن

-میدونم هرسه تون ناراحتین و هیچ رقمه هم نمیخوام توجیه کنم....چون من و اون زن از اولش هم به درد هم نمیخوردیم....بگذریم! کارما از این حرفها گذشته و نیومدم تجدید خاطره کنم....فقط اومدم بگم که دارم برای همیشه از ایران میرم

یه چیزی از ته اعماقم شکست ...

باور نمیکردم او هم باتموم کاراش باز بخواد تنهامون بزاره

اما داشت این کارو میکرد

نفرتم بیشتر شد ...

حتی ارزش نگاه کردنم نداشتن ...

از عصبانیت دستانم مشت شد

غرورم اجازه نمیداد نگاهش کنم

این مرد در نظرم منفورترین ادمی بود که میشناختم ، چون حتی به خاطر خودش داشت از بچه هاش به راحتی میگذاشت

مگه مادر پدری به این سنگدلی وجود داره !!!!

پرونده ای رو سمتم میگیره

-تموم مال و اموالم و به نامتون زدممهریه اون زنم تمام و کمال دادماونقدر دارین که تا چند نسلتونم بی نیازه ...

اخ که اگه بدونی درد ما فقط شماها بودین که نفهمیدین همه چی پول نیست

-کارخونه رو بهت واگذار کردم و خودم قراره یه کار دیگه راه بندازم که البته شروع کردماومدم واسه همیشه ازت خداحافظی کنم

پرونده رو میگیرم و حتی بدون نگاه کردن به صورتش و بی توجه به دست دراز شده اش از ماشین خارج میشم

از امروز به بعد دیگه مادر و پدری ندارم که بخوام غصه اشون و بخورم ...

فقط دوتا خواهر دارم که جونم هستن

حالم بد بود ...

سخته به خدا که سخته

اما باید بتونم یعنی مجبوریم !!!

سوار ماشین میشم و از پارکینگ خارج میشم.....

توی اون سرما بدجور بدنم از خشم داغ کرده بود....

پنجره رو پایین میدم و تمام حرص و عصبانیتیم و سر پدال گاز خالی میکنم ، شاید کمی فقط کمی از آتیش درونم کم بشه

دیرتر از همیشه به شرکت میرسم ...

همه متوجه حال ناخوشم شده بودن

بعد حال و احوالپرسی ها به سمت اتاقم میرم ک با دیدن شانامی ایستم

قلبم بی قراری میکنه ...

با لبخند سلام میکنه ...

خوشکل شده بود ...

به خاطر تیپایی که میزد و اونقدر تو چشم بودنش ،مجبور شدم همه پرسنل زن و اجبار به پوشیدن فرم کار کردم ...

همه حتی خودش ناراضی بودن ...

ولی حداقل اعصابم تا حدودی راحت بود هم به خاطر قد مانتوهاش هم موهای فر افشون شدش

با همون اخم ها جواب سلامش و میدم و راهم و به سمت اتاق کج میکنم ...
خیلی جدی برمیگردم و میگم : لیست قرارا و کارایی رو که باید انجام بدم روزدتر بیارین

نگاهش متعجب بود

هنوز مونده تا به اون چیزی که میخوام برسم

دقیقا شده بودم مثل قبل ...

همونجور که قبلا باهاش برخورد میکردم ...

این خانوم کوچولو زیادی خودش و واسم دست بالا گرفته بود....

هرکاری هم کردم بی خیالش بشم نشد

پس مجبورم کاری کنم که خودش بهم برگرده

روبه روی پنجره سرتاسری ایستادم....

در حالیکه دستانم از پشت قفل به هم بودن ، به همه چیز فکر کردم

بعضی چیزها اختیارش باخودت نیستن

ولی بعضی چیزها رو میتونی برنامه ریزی کنی ، احتمالش هست که بتونی به دستش بیاری

وامیدوارم بدستش بیارم

تقه ای به در میخوره و در باز میشه

برنمیگردم اما صدای قدمهاش بیشتر از هرچیزی اشناست

-اقای تهرانی؟! -

بازهم برنمیگردم ولی لذتی که از شنیدن صداش تو وجودم میشینه ، نتیجه اش میشه لبخندی روی لبانم

....

-بگو...

میتونم تصور کنم چقدر متعجبم والبته حرصی !

لیست رو میخونه و تازه یادم میفته که مهدوی واسه ناهار دعوتم کرده و من به کل یادم رفته ...
دعوتشم بیشتر واسه خانومش بوده که با اون موجود چموش پشت سرم آشنا بشه

برمیگردم و نگاهش میکنم ...

اخمهایش بدجور گره خورده بودن ...

خیلی جدی میگم: ساعت یک آماده باش باید بریم ناهار ...

هنگ کرده بود ...

اصلا همین حالتهاش بود که به دل مینشست

انگار که بار اولش بود ...

چشماش گرد شده بودن و متعجب میگه: اون وقت شما قرار دارین منم باید پیام ؟

-مگه قبلا نمیومدی؟!

-اومدم ، منتها اصلا به حضور من نیازی نبود

-خانوم محمدی ، شما منشی بنده این و باید تابع من باشین و اینو اونقدر تکرار کنین تا بشه ملکه ذهنتون
چون بنده تصمیم گیرنده ام و شما موظفین به ان احترام بزارین

چینی به دماغش میندازه : وا... اقای تهرانی من که چیزی نگفتم فقط خواستم بگم حضور من اونقدرها
مهم نیست ...

-اونش و دیگه من تعیین میکنم !

پشت چشمی نازک میکنه و دمش و عمیق بیرون میده : اگه کاری با بنده ندارین من برم !

با دست اشاره میکنم که بره و دوباره به سمت پنجره برمیگردم
چند ثانیه میگذره ولی صدای دری نمیفهمم...
دوباره برمیگردم و میبینم که مظلوم ایستاده و نگاهش به منه ...
انگار که بخواد حرفی بزنه و روش همیشه ...
چیزی که دور از شخصیت این دختره....
خجالت؟!

بالاخره به حرف میاد و با دستهایی که گره کرده توی هم هست میگه:
بابت اتفاق پیش اومده خیلی متاسفم...هرکاری از دستم بریاد دریغ نمیکنم
جلو میرم و دقیقا روبه روش به فاصله کمی می ایستم ...
خم میشم طرفش ...
با لحن اروم اما محکمی میگم : بابت همدردیت ممنونم اما نه من نه خواهرام به کمکت احتیاج نداریم ...
و در کمال خونسردی ادامه میدم: بهتره جلو چشمات نباشی

زود نقابش عوض میشه ...

ادمی نیست که حرف بارش بشه و تماشا کنه

براق میشه تو صورتتم ...

از حالت مظلومیت خارج میشه و مثل گربه ای که درحال چنگ زدن با صورتی برافروخته میگه: میدونی
چیه لیاقت نداری! تقصیر منه که میخوام کمک کنم ولی اونقدر مغرور و از خود راضی هستی که رد
میکنی ... به جهنم! ... ولی میدونی چیه منم دقیقا خوش ندارم ببینمت که اگه اون شرط مسخره پنجاه
میلیونی رو پیش نمیکشیدی ، هیچ کدوم مجبور نبودیم دیگری رو تحمل کنیم ولی از اونجایی که شما
شدیدا فکر میکنی عقل کلی باید بگم من هرجایی بخوام میرم و میام شما نمیتونی تحمل کنی چشمات و
ببند

بعدم ریلکس نگاه صورت سرخ شده از عصبانیتم میکنه و نیشخندی هم تحویلیم میده ...
چنان منو داغ میکنه که کم مونده گردنش و بشکنم ...
جلوتر میرم و با همون حرص نگام نعره میزنم : بیرون

خشکش زده بود

نمیدونست تا این حد داغونم که اگه میدونست شاید هرچی که به دهنش میومد نمیگفت

وقتی میبینم شوک زده نگام میکنه ...

دوباره با همون نگاه ترسناکم داد میزنم : گمشو بیرون ...

ومیرهاونم با برق اشکی که تو چشماش نشست بود

دلم و به در آورد

اما دخترک زیادی بی پروا بود

(شانا)

اشکم میچکه

لعنتی...

لعنتی،،،لعنتی.....

احمقی،احمق!!!

لیاقت نداره باهش مدارا کنی...

اصلا هرچی به سرت میاد حفته

عوضی ماموت

حیف اون همه دلسوزی که من خر برای تو کردم

برو بمیرلعنتی....

حالا مردن نه ،جوونه خوش برو روئه ،گناه داره

الهی پات بشکنهنه لال بشی که سرم داد نزی

اخه یکی به من بگه ،مگه فضولم که برم ابراز همدردی کنم
مردک بی احساس !

اونقدر محبتش نکردن ،پاچه من و میگیره

متنفرم ازتمتنفرم

ماموت خوش ترکیب ...

حتی فحشامم به درد خودم میخوره ...

شخصا زد و نابودم کرد پسره سه نقطه.....

انگار کشته مرده ام تا کمک اون کنم ...نمیدونه من اگر چیزی هم گفتم واسه خاطر مهسا و مهتاب بود نه
اون ماموت خوش تیپ !!!!

مهسا با دیدنم به طرفم میاد و هولزده میگه : چی شده ؟ چرا گریه کردی؟!

با همون بغض صدام میگم: هیچی نیست ...

-یعنی چی که چیزی نیست ...تو که تا یک ساعت پیش حالت خوب بود !!!

میخواستم بگم مقصر اون داداش قزمیتته که جوری زد تو پرم که اگر از این به بعد قرار بود به کسی هم
کمک کنم ،دیگه حتی اسم کمک هم نیارم !!!!

چیزی نیست مهسا ...

با دستمال کاغذی اب بینیم و میگیرم که مهسا دوباره سرش و میاره نزدیک صورتم

-بگو دیگه چی شده ؟!

اه....بسه دیگه توهم انگشتت وکردی و داری فشار میدی ، ول کنم نیستیاه....خب بابا یه زری زدم
، یه چی گفت ،جوابشو هم شنفتسرجدت تو دیگه هی انگولک نکن

با جشمای گرد شده نگام میکنه: هس....ارومتر !!!

-اگه تو هی عین کاسکو نری رو اعصابم که کرم ندارم سگ بشم والا!
-به جان خودم دست هرچی سگه از پشت بستی ...فقط مونده یه گاز بگیری و خلاص!
-اگه یکم دیگه ور بزنی مطمئن باش گزم میگیرم

خیلی ریلکس فاصله میگیره و روی میز میشینه و میگه : اروم باش فعلا....افرین حیوان نجیب ...

اون حیوان نجیبی که الان میگی بدتر از من تو اون اتاقه که بدتر بری طرفش تیکه پارت میکنه
اصلا تا دیشب این مهسا با اون حالش داشت افقی محو میشد چی شده حالا ریلکس پیش من نشسته و
نطق میکنه ...والا اینا شکل ادمیزاد نیستن!!!

مشکوک نگاش میکنم

-تو تا دیشب رو به موت بودی یه دفعه چی شده اینقدر شنگول شدی !؟

پاش و روی هم میگردونه و با ناز میگه : اون دیشب بود و حالا هم حالاست ...ولی برای اینکه فضولیت
بخوابه میگم ، از اونجایی که یکی از ژنمون بی تفاوتی محضه ویکی دیگه جوگیر شدن ، با شوک خبر جو
میگیرتمون و ابتدا در شوک به سر میبریم بعد ناراحت و افسرده میشیم وبعد کم کم نسبت بهش کنار میایم
... همین !!!

-اونوقت این پروسه فقط یه شب تا صبحه !؟

-برای ما اره ...اما دیگرون طولانی مدت تره !!!

با یادآوری مهتاب که صبح دیده بودمش و دقیقا بی خیال بود و اون داداش افاده ایش کاملا متوجه شدم

...

-او هوم كاملا از خودت و خواهرت و داداشت معلومه!!!

-اره عزيزم سخت نغير ...

به قران هر كه ديگه بود تا يك ماه خودش و حبس ميگرد كه رنگ خورشيد و نبينه اما اين راه دورى نرفتن و از اونجا بي كه ننه باباي بي خيال داشتن ، اونام بي خيالن ديگه

اصلا به من چه؟!

كامپيوتر و روشن ميكنم و مشغول كارم ميشم

سعى ميكنم اصلا به مسبب اين حالم فكر نكنم ...

هرچي ميگذره مهسا همونطور اونجا نشسته و كلش تو گوشيشه

نميتونستم تمرکز كنم ...

برميگردم سمتش و ميگم : ميشه لطفا حالا كه حالتون خوبه ، برگردين جايي كه قبلا بودين ؟

نگام ميكنه و لبخند گنده اى هم ميزنه ..

به جان خودم اين سرش يه جايي خورده كه اينقدر منگل شده!!!

حرصى ميگم: مهسا ميفهمى چي ميگم ؟

-اه مرضخوبه اينجا مال داداشمه و هي نق ميزنى

-خيلى ناراحتى برو و دل داداشت ..

-اينارو ول كن ميخوام يه چي بهت بگم كه باورت نميشه ...

اونقدر قيافش جدى شده بود كه منم فكر كردم حتما چيز مهميه

فضوليم گل كرده بود ، ميدونستم اينجور وقتا عين افتاب پرست رنگ عوض ميكنيم

-چی شده؟!

-شهراد زنگ زد باهم حرف زدیم!

دوباره لبخند گنده ای میزنه ...

منم با تعجب نگاهش میکنم...

شهراد! کدوم شهراد؟!....

نمیدونم قیافم چطور شده بود که خودش گفت : اه...حالا نمیخواه شوکه بشی همون استاد امیری خودمون!...

چی.....؟؟؟؟نه.....!!!!!!باورم نمیشه!!!!!!

پس بگو این نیش بناگوش در رفتش مال چیه؟!

-خب حالا ایشون چی میفرمودن؟

سرش و میندازه پایین و یکم ناراحت میشه ...

بعد دوباره سرش و بالا میاره و بالبخندی که مثلاً خجالت کشیده میگه: هیچی مثل اینکه از زیون داداش ماهورم شنیده و بلافاصله زنگ من میزنه که دلداریم بده و ابراز هم دردی کنه ...

-اهان که اینطور! گویا خیلی هم موفق بوده ،چون دائم مثل سگته ایا لبت یه وری میشه

اخم میکنه: حالا خوبه کاری کردم که بخندی و اون قیافه دور از جون مامان رعنا ، عین ننه مرده ها شده بودی ، بشاش بشهحالا انگار یه چیزیم بدهکار شدیم

-خب حالا توهم ...خواهر و برادر لنگه هم هستن ... بدبخت من که میون شماها افتادم
-اخ ،نه اینکه اینجا میشینی تا یکی بزنه توسرت ، از بس که مظلومی!!!!

قیافه ناراحتی به خودم میگیرم و سرمم بالا پایین میکنم که میخنده
-خیلی پروییچیکار داداشم کردی خدا میدونه !؟

میخندم و میگم : فکر کنم فرهانی هم فهمیده و به مهتاب زنگیده و دلداری داده ...اخه حالش خیلی خوب بود!

-میدونم ...بهم گفت
-خدا شانس بده !

دراتاق ماهور باز میشه و خودش هم میان درگاه در ظاهر میشه ...
با همون صلابت و جدیت روبه مهسا میگه: اینجا چیکار میکنی ؟

دقیق زیر نظرش میگیرم که اول هول میکنه و بعد با بغض ساختگی که فقط من میفهمم، قدم برمیداره و تو اغوش برادرش فرو میره....

چه جلبیه این دختر! رگ خواب داداشش تو دستشه !!!

ماهورم یکم نازش میکنه و با بوسه ای که روی پیشانیش میذاره میگه : برو تو اتاق مهتاب ، اینجا نباش تا بعضیا بهونه کنن که خللی در کارشون وارد شده و نشدو نتونست، بشه جوابش

نگاه جدیش سمت منیه که با تعجب دارم نگاه میکنم...
مهسا میبینه هوا پسه ، سریع با خداحافظی کوتاهی میره....
اما من خون خونمو میخورد ...
نتونستم بی خیال اون نگاه جدی و چشمانی که با شرارت بهم نگاه میکردن ساکت باشم

-شما مشکلتون با من چیه ؟!

یه راست رفتم سر اصل مطلب ...میدونستم دلش میخواست باهام کل کل کنه
حالا به چه منظور شاید کرم داشت، نمیدونم !!!

سمت میزم اروم اروم قدم برمیداره تا دقیقا میرسه کنارم ...
با دقت تو صورتم نگاه میکنه ...
جز به جز ...
دراخر تو چشمام خیره میشه ...
از درون گر گرفته بودم ...
میدونستم قصدش حرص دادن منه...
ولی هیچی به روی خود نیاوردم
برخلاف چهره جدی بالحن اروم و ملایمی میگه : چی میشد یکم از موضعت پایین میومدی !

نفس تو سینم حبس میشه ...
فاصله رو با قدم بلندش به عقب ،زیاد میکنه...
عقب عقب تا در اتاقش میره ...
صورتش زیادی گرفته و ناراحت بود ...
درو باز میکنه و میخواد وارد بشه که برمیگرده و میگه : ساعت یک آماده باش

بسته شدن اتاق همزمان میشه با آزاد شدن نفس حبس شده ام ...

میدونستم فشار خیلی زیادی روشه

میدونستم که تو اون حالت صورتش، درموندگی موج میزد ...

حتی از بیان چیزهایی دیگه ای که شاید میدونستم و خودم رو به نفهمی میزدم ...

اما میترسیدم !!!

شاید بتونم در برابرش یکم منعطف تر باشم ولی در کنارش هرگز!!!!

ساعت یک حاضر و آماده توی رستورانی که محل برگزاری جلسه بود، نشسته بودیم ...

واقعا این پولدارها همه چیزشون فرق میکنه ...

نمونش همین که بیان تو رستوران هم غذا بخورن هم در مورد کار حرف بزنن

اخه یکی بگه وقتی گذشته مگه مغزتم کار میکنه که راه حل بدی

شاید هم کار میکنه هم راه حل میده.... والا نمیدونم !!!

توی احوالات خودم غرق بودم که با دیدن مهدوی و خانومش متعجب شدم

اصلا نمیفهمیدم اینا اینجا چیکار میکنن ...

شاید قرار بود یه قراردادی چیزی ببندن که من در جریان نبودم

-مشتاق دیدار شانا خانوم....

مبهوت نگاش میکردم که تو اغوشش فرو رفتم ...

ذوق زده بود بیشتر...

بعد از اینکه خوب تو اغوش دلارام خانوم چلونده شدم ...

خودش خسته شد و کنار کشید ...

گذاشت تا منم یه نفس راحت بکشم ...

با آقای مهدوی هم حال و احوال میکنم که خیلی محترمانه جوابم و میده ...

اخ که چقد این مرد نازنینه و به چشم برادری من دوشش دارم

پشت میز جاگیر میشیم و صحبت‌های اولیه رد و بدل میشن....

گارسون میاد و غذاهم سفارش میدیم

همه حرفی زده میشه جز درمورد کار ...

دلارام مهربون نگام میکنه و لبخند میزنه ...

-شمارتو گم کردم و چون جور دیگه ای نتونستم پیدات کنم این شد از میثاق کمک خواستم خیلی دلم
میخواست ببینمت ...

-خب میومدی شرکتمون !

-خواستم پیام ولی

نگاهی جانب ماهور میندازه که شدیداً در حال مذاکره با جناب مهدوی بود.... چنان ژستی گرفته انگار که
درمورد انرژی هسته ای صحبت میکنن

بعد خم میشه طرفم و ارومتر میگه : از این رییس‌تر رسیدم ، گفتم یه چی بهم میگه ... خداییش خیلی
جذبه داره ...

نگاه ماهور میکنم ...درسته که بد اخلاق میزنه ولی خدایی با کارایی که سرش اوردم فقط عصبانی شده و منو
دور کرده تا جلو چشمش نباشم بزنه ناقصم کنه ...

-نه اونقدرام که میگی پسر بدی نیست .. فقط ظاهرش یه مقدار خشنه

متعجب میگه : خبریه؟!

-نه جونم چه خبری؟!

-اما من اینطور فکر نمیکنم؟!

بعدم اشاره ای میزنه که میخواد بگه ، "نگاه چه زوم شده روت "
نمیخواستم صحبتها اینقدر باریک بشه
موضوع بحثمون و عوض میکنم

-تو چه بر سر این آقای مهدوی آوردی که بنده خدا همش من و که میبینه یاد تو میفتهاصلا چطور
اشنا شدین؟!

بی پروا زیر خنده میزنه
انگار که چیز جالبی یادش افتاده باشه ...
نگاه عاشقانه ای به جانب مهدوی میندازه
که مهدوی هم باشنیدن صدای خنده خانومش بر میگردد و نگاه پر محبتی روونه اش میکنه
-خانوم به چی میخندی؟!

دلارام سری کج میکنه
محض دلبریبدجورم دل مییره ...
از نگاه هاشون معلومه ...
نمیگن دوتا مجرد اینجا نشسته این بغل دستی من نزده میرقصه ،وای به حال اینکه تو جوشم قرار
بگیره !!!!

با تک سرفه ای که میکنم نگاهشون و به من میدن ...
مهدوی خنده ای میکنه و ذکری هم زیر لب تکرار میکنه ...
دلارامم با نیش بازش نگاهی به سمتم میندازه
-مفصلهبعدا واست تعریف میکنم
میخندم...

-من فضولم...صبرم ندارم

-دقیقا مثل خودمی ...

دلارام دختر خوبی بود ...شوخ و پر انرژی ...انگار یکی مثل خودم ...

اصلا ناهار کاری نبود ،برای آشنایی بود ...

اونم به گفته دلارام که میخواست منو ببینه ...

و چیزی که فکرم و مشغول کرده بود ، موافقت ماهور برای این قرار غیر کاری بود

چون کارای مهمتری هم داشت ...

قصدش چی بود نمیدونم

اما شاید خوبیش این بود که دوستی من و دلارام شکل گرفت ...

روز خوبی بود اگه از نگاههای سنگین ماهور فاکتور میگرفتی....

موقع رفتن دلارام گرم و صمیمی خداحافظی میکنه

دختر خیلی خونگرم و مهربونیه ...

اونقدر که حسابی تو دلم جا باز کرده بود....

اقا میثاق هم محجوب و متین خداحافظی گرمی رو میکنه

معلومه از اون بسیجیای با کلاسه ...چون بیشتر موقع حرف زدن باهام سرش و پایین میندازه و حرف میزنه ..

پیشاپیش مارو به خونشون دعوت کردن

انگار ک باور کردن که من و ماهور نامزدی، زن وشوهری چیزی هستیم که باهم دعوتمون میکنن

جدی جدی مارو به هم چسبوندن و یه نسبتی هم زدن تنگش !!!

اما هرکس دیگه ای هم بود با توجهاتی که جناب رییس درطول غذا خوردن در حقم میکرد ،دچار اشتباه که هیچ باورش میشد....

انگار که چشمش به چشم من بود تا ببینه چی میخوام که زحمتش و بکشه....
جدا اختلال شخصیتی داشت ...

نه به اون برخورد صبح که کم مونده بود منو بزنه ، نه به الان که با توجهاتش داشت حرصم و در میاورد
...

دوست نداشتم برای دیگران سو تفاهم بشه

نمیخواستم با این کارهایش و سکوت مهر تاییدی به ان بزنم که انگار من هم از خدامه و فقط ناز میام
در صورتی ته قلبم چنان اشوبی به پاست که از تکرار دفعات میترسم ...
قلبم تحمل شکست دیگه ای رو نداره....

اونقدر ان روزهای تلخ واسم سخت و نفس بر بودن که میترسم حتی تو شرایطش قرار بگیرم
خنده هام سرپوشیه برای ان تلخی دوران سختی که گذروندم

دلارام و مهدوی سوار ماشین میشن و میرن ...

میخواستم خودم تاکسی بگیرم و تنها برگردم

برمیگردم سمت ماهور و میخوام خداحافظی کنم که یکدفعه بی توجه به من دستم و میگیره و به سمت
ماشینش میره

متعجب نگاهش میکنم ...

یعنی چی ؟!

حداقل یه اجازه ای چیزی بگیره ، نه اینکه اینطوری شبیخون بزنه و بره

به خودم میام و می خوام چیزی بارش کنم که می ایسته و منم بی هوا میخورم بهش

پام به پشت پاش گیر میکنه و میخوام بخورم زمین که زود متوجه میشه و منو محکم میگیره و به سمت
خودش میکشه

توی شوک بودم ...

هنگ کامل که یکدفعه چی شد ؟!

دست دور کمر منو میکشه بالا و با لبخند ملایمی که کمتر دیده میشه بهم نگاه میکنه و میگه : خوبی
عزیزم ؟!

جان عزیزم ! عزیزم کجا بود؟!

من میخوامم برم باهش دعوا کنم ، به کل زد نابودم کرد !.....عزیزم !!!!!؟؟؟؟؟؟

بر و بر دارم نگاه میکنم و میبینم ابی ازم گرم نمیشه چشمکی بهم میزنه

اینبار دیگه دهنم همراه چشمای گرد شدم بیشتر باز میشه ...

یعنی چی این حرکتا؟؟؟؟!!!!!!

خم میشه ستم و دم گوشم با حرص زمزمه میکنه: اینقدر هنگ نباش و دهنتم ببند ، نادیا داره

میبینتمون ...

نادیا!!!!!! اینجا!!!!!!

من بخوام برم دریا باید یه افتابه اب همرا باشه !

با فشاری که به کمرم میاره ، به خودم میام

سریع دهنم و میبندم .نیشم و تا بناگوش باز میکنم ودستم روی قلبم میزارم با صدای کشیده میگم :

وای عشقم ...ترسیدم ...یه لحظه نفهمیدم چی شد؟!.....

ابروهاش بالا میرن و کج خندی میزنه ...

کمکم میکنه درست بایستم مثلا....

-بریم گلم...مواظب باش ...

سری تگون میدم و ارنجش و محکم میگیرم ...

مثلا بی توجه داریم میریم سوار ماشین بشیم که عین هو وزغ با اون باسن بزرگش خودش و از طرف پیاده

رو میندازه جلومون ...

ترسیده از کارش قلبم از کار میوفته و یه قدم عقب میرم که همراه من ماهورم دنده عقبی میاد و با تعجب

نگاه منو نادیا میکنه

-حواست کجاست ترسید؟! -

باتندی و اخم میگه و منی که یکم حالم جا میاد چشمام و باز میکنم که قیافه حق به جانبش با اون موهای زرد پخش شدش جلو چشمام میان

قری به گردنش میده و با حرصی که از صداش معلومه، میگه : وا....مگه من به این گندگی رو ندید؟

ماهور میخواد حرفی بزنه که زودتر به حرف میام با عصبانیت میگم : تو گندگی شما که شکی نیست ولی اگه یکی مثل وزغ میپرید جلوت تو هم بودی میترسیدی نه اینکونه هنوز وایستی جلومون و پرو پرو چشم تو چشم مابشی و نطقم بکنی ...

با اخم نگام میکنه رو به ماهوربا تاسف میگه : اصلا به پرستیژ خودت همچین موجود جهنده ای ، بهت نمیاد! ...

به من میگه موجود جهنده؟!!

از خود شغالش که سرترم

اونقدر عصبانیم که کم مونده بود به سمتش حمله کنم و موهاش و بکشم

خیره تو چشماش میگم: ا....نکنه تو کروکدیل به پرستیژش میخوردی؟!...بزار یه چی بگم اویزه گوشت کن ، میدونی از نظر من خدا خیلی دوسش میداشت که توی مصنوعی تجزیه شده رو از سر راهش برداشت چون به قول خودت اصلا به پرستیژش نمیخوردی عزیزم

برمیگردم سمت ماهور که میبینم بالبختد نگام میکنه

بازوش و میگیرم و از کنار اون کروکدیل عملی رد میشیم که باقی حرفم میزنم

-عزیزم از من میشنوی دکترت و عوض کن ...واقعا از دماغت معلومه عملت زیاد تعریفی ندارهروز خوش..

تا حرفم تموم میشه دست روی بینیش میزاره که کم مونده بود همونجا پخش زمین بشم

برگشتم تا عکس العملش و ببینم که ماهور بازوم و گرفت و منو سوار ماشین کرد و اون نادای بدبختم
تو حال خودش گذاشتیم....

یعنی فکر کنم دیگه نتونه به خاطر دماغش شبا یه خواب راحت داشته باشه

تو ماشین که نشستیم زدم زیر خنده ، حالا نخند کی بخند...

صدای موزیک بی‌کلام توی ماشین پخش شد

صداش کم میشه ...

ماهور به جانبم برمیکرده و خیلی جدی میگه: اصلا دوست ندارم دهن به دهن اینجور ادا بشی...

ابروهام بالا میرن ، چه جدی؟! !!!

-اما اون ادم بیشتر از اینا حقشه چون هرچی در برابرش سکوت کنی حس قدرت میگیره و بیشتر روت
سواره اما آگه با زبون خودش باهاش رفتار کنی دیگه جرات نداره بیشتر از یه حدی پاشو از گلیمش درازتر
کنه ...البته این ادمی که نه این جونوری که من دیدم هرکاری هم نکنی اخرش پروئه ...با وجود اولین
دیدارمون بازهم زبونش درازه

ماهور میخنده و سری تکون میده....

-هرچی که باشه دوست ندارم اعصابت و واسه ادمی که ارزش نداره خورد کنی ...شخصیت نادیا
همینجوریه و متاسفانه تقصیر پدرو مادرشه که اون و اینطور بار آوردن ...از اونجایی که تال ب تر کرده همه
چیز تحت اختیارش بوده و همه جا به پشتیبانی پدرش هرکاری میکرده ، روش زیاد شده ... به مرور زمان
این شخصیت شکل گرفته و منم اگر اون زمانی که باهاش بودم به اجبار بود ، مطمئن باش من اینطور ادمی
نیستم که بخوام با این شخصیت ها دمخور باشم ، اصلا از چند متری اینطور ادا ردم نمیشم چه برسه
به رابطه ولی میگم که همش اجبار بود و باید تحمل میکردم ، اما اونم دختری نبود که فقط با بودن من
راضیش کنه و از اون جایی که خودت در جریانی تنوع طلبه

واقعا این حرفش رو قبول داشتم ... بعضی خانواده هایی که ازاد گذاشتن بیش از حد رو ازادی میدونستن و
وای به حال اونایی که بی جنبه بودنشون باعث میشد ضریه سهمگینی بخورن و شخصیت متضادی
درونشون شکل بگیره که راهای اشتباهی رو برای اروم شدن و ارضا شدن خواسته ها و امال و ارزوهاشون
انتخاب میکنن

سرم رو نکون میدم و تحت تاثیر اروم بودن و ملایمت اهنگ منم اروم میشم و تو خودم فرو میرم ...
به خیابونها خیره میشم و در همون حالمد خدارو شکر میکنم بابت خانواده خوبی که خدا بهم داده

سرعت ماشین کمتر میشه و در اخر کنار خیابون میزنه کنار ...
با تعجب و نگران از اینکه شاید اتفاقی افتاده باشه نگاه میکنم که با دیدن حالت چهره اش قلبم تند تند شروع به تپیدن میکنه

نگاهش زیادی گرم بود ...
اونقدر که قلبم داشت بی قراری میکرد...
چشماش بی قرار تو چشمام در حال گردش بود ...
گرم بودن احساسش حس میشد ...
من با این نگاهها غریبه نبودم ...
نگاههایی که زیادی ویران کننده اس ...
این شور و حرارت از مردی که فقط اخم و جدی بودنش رو دیده بودم زیادی برام غیر قابل باور بود ...
من یه روی دیگه از شوخی های کوچکی هم که باهام داشت رو دیده بودم ...
ولی تاب این نگاه گرم رو نداشتم ...
کم اوردم و سر به زیر انداختم ...
بدنم مثل بید میلرزید ...هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ..
منی که همیشه خدا زیونم سه متر جلوتر از خودم بود ، الان لال شده بودم
فقط میخواستم درو باز کنم و از انجا فرار کنم....
از ماهور و اون نگاههای نااشنایش فرار کنم ...
من اون همه نجنگیده بودم تا دوباره در همچین موقعیتی قرار بگیرم ...
بغض کردم و چشمام پراز اشک میشن ...
نگاه سنگینش هنوز روم سنگینی میکرد ...

دستش و زیر چو نم احساس میکنم و با فشاری سرم و بالا میاره اینبار چشمام و میبندم و رد اشکایی که روی صورتتم روون شده رو حس میکنم ...

دستش برداشته میشه و زیر چشمام گذاشته میشن ...

جلوی رد اشکامو میگیره ...

-این اشکا برای چی هستن ؟

صداش زیادی خشدار و گرمه

داغی دستاش حالم و منقلب میکنن و باعث میشه چشممو باز کنم ...

-تا حالا همچین حسی رو تجربه نکردم ولی نمیدونم چرا تو باهمه دخترای اطرافم فرق داری ...بزار خودمو بهت اثبات کنم !

قلبم دیوانه وار میزد ...

حرفم و نمیفهمه ، درمونده نگاش میکنم

-من اونو نیستم که شما دنبالش !...اقای تهرانی شما چون میبینی من بهت اهمیت نمیدم و مثل دخترای اطرافت اویزونت نیستم ، به چشمتم اومدم و مطمئن باش این احساست اشتباهه ، بفهم من اون نیستم ، نزار وارد راهی بشم که از اخرش میترسم ... بفهم لعنتی ...

ریختن اشکام دیگه دست خودم نیست و میبارم

حرفهام عصبانیش کرده بودن ...

دستی به موهایش بعد صورتش میکشه

نفس عمیقی میکشه ...

به سمتم متمایل میشه ...

دستمالی بهم میده تا اشکام و پاک کنم

جدی نگاهم میکنه و محکمتر و حکم و ارانه که بخواد دستوری رو صادر کنه میگه: من اینقدر اروم نیستم شانا...بخوام طوفان به پا کنم و تورو مال خودم کنم واسم کاری ندارهاما.....!؟!

اما این احساسم هست که عقلمم تاییدش میکنه...این احساسمه که میخواد با تو حس بشه ، من پسر هیجده نوزده ساله نیستم که کله ام باد داشته باشه...اگه تصمیمی دارم بدون اونقدر جدی هستم که تا تهش برم ، ادمی نیستم که بخوام احساساتمو جار بزنم ولی همینقدر بدون که اونقدر مهم شدی واسم که حتی حاضرم بخاطرت هرکاری بکنم

مکث میکنه و دوباره ادامه میده : نمیدونم توی گذشتت چی شده که اینقدر ترسیدی ؟ نمیدونم کی بهت نارو زده که نمیخوای توشرايطش قرار بگیری ، حتی فکر کردن بهشم روانم و بهم میریزه ...اما...اما اینکه بخوای دکم کنی یا من و از سر خودت رفع کنی بدون در اشتباهی چون تا آخرش هستم شانانا....

نفس تو سینم حبس میشه ...

از قدرت کلام و تحکمی که تو صداهش بود و هست

اونقدر مطمئن گفتم و از احساسش دفاع کرد که زیونم بند اومده بود ...

دلم لرزید و تپش بی امان قلبم

چشمام ناباور روی صورتش میچرخید ...

سخت بود دوباره بخوام اون روزا تکرار بشه ...

من چجور تحمل کنم...

-نمیدونی چی رو داری ازم میخوایچیزی که واقعا نشدنیه مگه زوره ، مگه به حرف توئه؟! ...

حالم دست خودم نبود ...لرزش دستام و حس میکردم ...داغ کرده بودم از زیون نفهمیش...براق میشم تو صورتش و داد میزنم : آقای تهرانی شما نمیتونی منو مجبور کنی ! اصلا برو با همون دخترایی که باهاشون شباتو صبح میکردی و دست از سر من بردار ...من تورو نمیخوام چون از جنس هم جنسات بیزارم ...همتون دروغگوین ...اول کم کم خودتون و وارد گود میکنین بعد این نگاه های عاشقونه رو تحویل میدین تا دلش و بدست بیارین بعدم که عاشق شد و دیوونش کردین میزارین میرین و به هیچ جاتونم حساب نمیکنین ... اونوقت اون میمونه و قلبی که له شده و اخرم میمیره ..یعنی تو امثال تو میکشن ...میفهمی ...به خدا که حالمو نمیفهمین ...هیچ کس نمیفهمه

تنم شروع به لرزیدن میکنه ...

انگار که انرژیم رو به تحلیل بود ...

سرما تا درونم نفوذ کرده...

تمامی زجرها و اه و ناله ها جلو چشمم اومدن و انگار که قلبم داشت از کار میفتاد

بدنم داشت سبک میشد

توی جای گرمی فرو رفتم ...

حصاری دور تنم محکم و محکمتر دورم رو گرفت و فشار وارد میکرد

اما من هنوز میون اون اه و ناله ها درگیر بودم ... زمزمه هاش کنار گوشم میشنیدم : اروم باش ، تورو خدا اروم باش باشه هرچی تو بگی ، فقط من بفهمم مسبب این حال بدت کیه ... شانا اروم باش ...

توی اون حال بدم صداهش رو که خیلی هولزده و ترسیده بود رو میشنیدم ولی

نه میتونستم چشم باز کنم نه میتونستم حرف بزنم ...

صدای باز و بسته شدن در ماشین رو میشنیدم

صداهش توی سرم اگو میشد " اصلا عاشق نشو ، دیوونه میشی ... دوستش نداشته باش ولت میکنه و اون وقت تو میمونی و دلی که له شده "

دوباره توی همون اغوش گرم با بوی عطر تلخ و خنکی که دماغم و به بازی گرفته فرو میرم و شی سردی که روی لبم قرار میگیره و مایع شیرینی وارد دهانم میشه ...

همون مایع انگار حکم اکسیر حیات بود که انرژی تحلیل رفته ام رو باز گردوند ...

خیلی وقت بود که به این حال دچار نشده بودم

مثل اینکه ماهور تهرانی قصد داشت همون یه ذره دلی رو هم که برام مونده بود بگیره

-شانا چشات و باز کن شانا؟! صدامو میشنوی دختر؟!!

چشمامو اروم باز میکنم

صورتش کنار صورتم بود ...

بادیدن چشای بازم لبخند بی حالی میزنه و خم میشه و بوسه ای روی شقیقه ام میکاره ...

جای بوسه اش شروع کرد به نبض زدن ...

این حالات رو نمیخواستم ... فهمیدنش اینقدر مشکل بود ...

توان جنگیدن دوباره را نداشتم ...

-خدا رو شکر..وقتی یه لحظه از هوش رفتی ترسیدم...شانا این حالت دلپش چیه؟!...باشه نگو اما من خودم میفهمم و اونوقت بهت ثابت میکنم همه همجنسها اونقدرام بد نیستن و قصد منم خیره البته آگه تو بله رو بدی

به جمله آخر حرفش میخنده و من از زیون نفهمیش حرصی میشم

حالم که بهتر میشه متوجه میشم تو اغوشش اونم روی پاهاش نشستم...اصلا کی منو برد تو بغلش...از حال بدم سواستفاده کرده بود...از الان باید خودمو در برابر این ادم زیون نفهم آماده میکردم، چون زیادی مصمم بود ...

دم خونه پیاده ام میکنه و منتظر میشه که برم داخل و درست هنوز دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که زنگ زدو حالم رو پرسید و این وسط نمیدونم چرا قلبم خودش و به در و دیوار میکوبید و عقلم اون و سرزنش میکرد...خدایا خودت بهم صبر بده!!!!!!!

هرچقدر میخواستم بهش فکر نکنم نمیشد....

اونقدر توی نگاهش مصمم و جدیت بود که ناخودآگاه فکرت مشغول میشد....

ماهور برام کتاب نانوشته ای بود که هیچ چیزی ازش نمیدونستم ...

جز اینکه خواهراش دوستم هستن و اونقدر نسبت به آنها مهرو محبت داره که پدرو مادرشون ندارن ...

مهسا بارها از مردونگی های که برادرش در حقشان کرده، گفته! ولی برای من همه اینا کافی نیست ...

دراصل زندگی جوری ورق میخورد که تو نمیدونی چی در انتظارته

طوری وارد زندگیم شد و همه چیز و انی و سریع پیش برد که هضمش برای من زیادی مشکل بود

شناخت یه ادم خیلی زمان بره و به قول بزرگترها و اونایی که در بطن یک زندگی مشترک هستن بارها شنیدم که باوجود سالها زندگی مشترک بازهم بینشون اختلاف نظر وجود دارد

و با وجود مشکلات چطوری باهم کنار میان

یا از قدیم میگن واسه شناختن کسی یا باید هم خوش بشی یا همسفر

این جمله رو بارها از نرگسی شنیدم که فکرم رو مشغول کرده و یاد سفر شمالی میفتم که باوجود اخم و تخم هایش باز هم خوش گذشت

من این ادم را نمیشناختم

اصلا عقاید من زمین تا آسمون فرق داشت

من نمیدونم ماهور چی تو وجود من دیده که اینقدر با بودن من مصره !

میدونم اگر هم من به خواسته اش جواب مثبت بدم با اون همه اختلاف نظر در مورد پوشش یا حتی شوخی هایم با جنس مخالف به شدت برخورد میکنه

اینکه بخوای یک ادم رو هم به طور کامل بشناسی ، امکان پذیر نیست ... چون ادما در موقعیت و شرایط های مختلف نظرها و حتی سلیقهشون هم تغییر میکنه ...

تصمیم گیری برایم مشکل بود

قطعا جوابم منفی بود ولی به شدت از عکس العملش میترسیدم

یکی دیگه از صفاتی که منو به چالش میکشید همین شخصیت پیش بینی نشدش بود

شایدم همین غیرقابل پیش بینی در کنار غرور و جذبش شخصیتی رو شکل میداد که مورد توجه اکثر دخترای اطرافش بودن

خسته از یک جا نشستن و فکر کردنی که به هیچ جا نرسیدم از اتاق بیرون میرم ...

تو حال و هوای سر درگم خودم بودم که با شنیدن صدای نرگسی سریع به سمتش برمیدرم

با دیدنش که در کنار آقای امیری نشسته بود ...

لبخند گنده ای میزنم و به سمتش پا تند کرده و در اغوشش فرو میرم

خیلی وقت بود ندیده بودمش

اخه با اقا شون در حال گشت و گذار بودن یا همون سفرهای مرغ عشقی خودمون!

-خوبی عزیزم !؟

بعد موشکافانه تو صورتم نگاه میکنه و با تردید میگه: اتفاقی افتاده ؟ فکر میکنم حالت خوب نیست

بیا اونقدر اویزونم که صورتم داد میزنه چه مرگمه !

-نه جونم فقط تازه از خواب بيدار شدم يکم همچين بي حالم

بالاخره متقاعد ميشه و ميره سرجاش ميشينه

اقای امیری که مشغول صحبت با بابا بودن با صدای سلام بلند بالایی که میکنم به سمتم برمیگرده ...
یه اسکن از بالا تا پایین میکنه و بعد در کمال خوشرویی بلند میشه و منو در اغوشش میکشه و بوسه ای
بر پیشونیم میزنه.....

-خوبی دخترم؟

-ممنون شما خویین؟ خوش گذشت؟ اصلا این نرگسی مارو برداشتین بردین که بردین ...
میخنده: جات خالی، چیکار کنیم یه دونه خانوم گل که بیشتر نداریم ...

ونگاه شیفته ای که نثار مامان نرگسی که تو افق محو شده، میکنه ...
خدا شانس بده اگه ماهور منو همینجور ببینه قول میدم بله که هیچ خودم برم خواستگاری و ترسمم
بزارم کنار ...

شینا از توی اشپزخونه بیرون میاد و صدام میزنه

اگه گذاشت ماهم دوکوم حرف بزنییم تا اونقدر فکرو خیال نکنم

میرم اشپزخونه

شینا به محض دیدنم دستش و محکم روی لپش میزنه که من جای اون دردم میگیره

-چته دیوونه؟ چیه بیا من محکم بزنی!

-حرف نزن شانا، چطور روت شد با این لباسای بیرون؟!

چی لباسام؟!

مگه چشمه؟!

دکمه سبز رو لمس میکنم....

-بله؟!

حرفی نمیزنه و فقط صدای نفس‌هاشه که تو گوشم میپیچه ...

حرصم میگیره ...

هنوز دو روز نشده که قرار بود فکر کنم ...

-مگه قرار نشد بعد از سه روز بهت جواب بدم؟!

صدای بم و خشدارش بلند میشه: شانا اگه کارم گیرت افتاده یا پای خواستتم وسطه قرار نیست درشت بارم کنی ... فقط زنگ زدم یادآوری کنم جوابی که میخوای بدی باید مثبت باشه چه با فکر کردن چه بی فکر!

اون لحظه چنان خشم وجودم رو میگیره و عذاب درگیری این دو روز هم مزید بر علت میشه و با تمام حرص و ناراحتیم پرخاشگرانه میگم: آقای ماهور تهرانی من نه الان نه هیچوقت دیگه ای قرار نیست بهت بله بدم یا حتی بهت فکر کنم فقط دست از سر من بردار اصلا فکر کن منی وجود ندارم

نفس نفس میزدم

حتم دارم اگر کنارش بودم از ان چشم غره های ترسناکش بی نصیب نبودم

-خوبه من و میشناسی و اونقدر نترس شدی که بخوای سر من داد بزنی و خط و نشون بکشی! ... اشکال نداره بگو هرچقدر دلت میخواد بگو، ولی از فردا همه چیز فرق میکنه! همه چیز شانا؛ سمت کنار اسم من میمونه؛ همه چیزت به من ربط داره، چون دیگه این وسط فکر کردن تو و انتظار من واسه جواب تو مهم نیست چون که اینبار دلم حکم کرده و دارم با اون جلو میرم زنگ زدم بهت بگم دیگه نیازی به فکر کردن نیست، چون تصمیمات گرفته شده

بعدم بدون اینکه منتظر جواب از طرف من باشه گوشی رو قطع میکنه ...

یعنی چی؟

یه ادم نمیتونه تا این حد زبون نفهم باشه

میدونم داره تلافی میکنه

داشتم دیوونه میشدم.....توی ماشین بهش گفتم میترسم میخوام فکر کنم ، قبول کرد ، اما یهو چی شد؟!

دور خودم میچرخیدم ولی به هیچ جا نمیرسیدم

باصدای تیکی از گوشیم بلند میشه سریع به سمت گوشیم هجوم میبرم....

بازش میکنم ...

هشدار پیام بود

ماهور پیام داده بودعکس فرستاده بود و یه چند تا عکسی که سریع زدم تا دانلود بشه ...

بادیدن عکسها روح از تنم میپره

من تو بغل ماهور بودم

کی تو بغلش رفتم که خودم خبر ندارم

حالا میفهمم چرا اینهمه حق به جانب بود ...

میدونست بابام این عکسا رو ببینه با اسفالت کوچه یکی میشم

مامان رعنا رو بگو....منو زنده زنده چال میکنه

عکسا مال وقتی بود که با ماهور بعد از رستوران برمیگشتیم و نادیا یکدفعه جلو رومون ظاهر میشه ...

با همون فرم شرکت بودم و تو قالب نقشی که فرو رفته بودم واسه اون فسیلدست انداخته بودم دور

بازو ماهور و واسش شاخ و شونه میکشیدم بعد همون دستی که دور کمرم پیچیده شد....

حالا هم همون شاخ و شونه کشیدنا شده بلای جونم ...

خدایا همیشه الان منو محو کنی که نشم اسیر دست ماهور

اشکم و پاک میکنم و براش تایپ میکنم

-با نشون دادن این عکسا میخوای چیو ثابت کنی هان ؟ میخوای مجبورم کنی به کاری که دوست ندارم

...بفهم من نمیتونم ، نمیخواماصلا مگه زوره؟!

تیک میخوره و بلافاصله شروع به نوشتن میکنه

-من به فکر تو هستم... نمیخوام اذیت بشی ...

-اما تو عملاً داری با این کارت منو لای منگنه میزاری ؟

-نادیا این عکسا رو فرستاده ، تو نمیدونی چه جونوریه میدونم میخواد از اب گل الود ماهی بگیره اما من این اجازه رو نمیدم نمیخوام خانوادت با دیدن این عکسها دیدشون نسبت به من و تو عوض بشه ...

-خوبه !... توکه نمیخواهی شخصیتت زیر سوال بره پس چرا از این مسئله به نفع خودت استفاده میکنی؟

-اونش دیگه به خودم مربوطه حالا دیگه دلیلش رو میدونی پس دیگه نخواه که کناره گیری کنی و همش حرف خودت و تکرار کنی.....

وقتی میبینم چاره ای نیست توی یه تصمیم انی تایپ میکنم

-باشه ولی قبلش باید به حرفام گوش کنی و از یه سری مسایل آگاه باشی ، فردا ساعت 10 صبح به این مکانی که ادرس و میفرستم میای و همه جواباتم میگیری و امیدوارم فردا دست از سرم برداری

گوشی رو خاموش میکنم و روی تخت پرت میکنم

همونجا اوار میشم ...

با یادآوری اون روزها اشکام میریزن و من تو خاطراتم غرق میشم ...

در اتاق باز میشه و شینا داخل میاد

با دیدنم متعجب به سمتم میاد،

کنارم میشینه و بهت زده میگه : چی شده ؟ چرا گریه میکنی؟

خودم و در اغوشش میندازم و گریه میکنم ...

هیچ کس به اندازه او از درونم خبر نداشتاون روزها اگر شینا و حمایتهاش نبود بی شک دیوانه شدنم حتمی بود....

خواهرانه هایش عجیب به دل مینشست

هیچ حرفی نمیزند، سکوت کرده تا خود را حالی کنم

ازش جدا میشم ...

بانگرانی بهم خیره میشه

-نمیخوای بگی چی شده؟! -

اشکم رو پاک میکنم و دم عمیقی میکشم....

-یه نفر هست که داره بدجور گذشته رو واسم زنده میکنه!

بهت زده نگاهم میکنه ...

-یعنی چی که گذشته زنده میشه؟ درست حرف بزنی ببینم ..

بغض میکنم....

-نمیدونم.....اصرار داره که منو میخواد ولی نگفت عاشقمه و دوستم داره فقط میگه واسش مهمم ، بهش گفتم من میترسم ، درموردش حرف نزن ،من از الان تا اخر عمرم از هرچی مرده فراریم ولی باز حرف خودش و میزنهسه روزه بهم وقت داده تا فکر کنم و تاکیدم کرده باید جوابم مثبت باشه

ابرو درهم میکشه و قلدرانه میگه : غلط کرده !کیه تا برم حقش و کف دستش بزارم ؟!....

به لحنش می خندم....

-ابجی مطمئنم بری یه فوتت کرده پرت میشی اونور ...

-بیجا کرده مرتیکه !مگه زمون قدیمه که مردا بخوان زور بگن؟! ...

-حالا که اینجوریه ، خیلیم زور داره اصلا حرف حرف خودشه

رگ فمنیستیش میزنه بالا و میگه : میرم اسفالتش میکنم فقط ببینمشمگه تو بی صاحبی؟! ...

از تصوراسفالت کردن ماهور به دست شینا با اون قدو قواره ریزه میزه ایستاده در حالیکه ماهور و به خاک کشیده تازه یه پاشم رو شونه ماهوره با اون هیکل گندش ...مگه میشه یه فوتش کنه شینا میمیره

ابروم بالا میره

رو به شینا که حرصی شده بود گفتم: سعی کن به اعصابت مسلط باشی ، اونی که من دیدم نه تو نه گنده تر از تو هم حریفش نمیشن ، فقط خود خدا باید کاری کنه که از سرم رفع بشه

برمیگرده سمتم

دقیق نگام میکنه

با تردید میپرسه : من میشناسمش.....کیه؟!

بغضم و قورت میدم

چشممام تو حدقه میچرخونم تا اشکم نریزه ...

با پایین ترین تن صدا میگم: ماهور تهرانی !

خیره نگام میکنه ...

دهنش از تعجب باز مونده بود

باورش نمیشد

خودمم باورم نمیشد ...

هرکسی دیگه ای بود شاید باور کردنش اینقدر مشکل نبود ...

اما اینکه ماهور باشه ، مردی که غرورش خاری بود توی چشمم

اونقدر در نگاهم خودخواه و غیرقابل تحمل بود که همیشه به مهسا میگفتم "من حتی ثانیه ای نمیتونم با برادرت کنار بیام"

به نظر الان کی باور میکرد؟!

شینا دوباره کنارم میشینه ...

-اصلا باورم نمیشه ماهور خان بخواد این کارو بکنه ...اصلا این رفتار دور از شخصیت و پرستیژش هست
....

-حالا که میبینی هست ...

-شاید قصدش جدی باشه ؟

چشمم و از حرفش میبندم

-شینا مثل اینکه یادت رفته اون روزا ...

-نه یادم نرفته و چون دقیقا یادمه میگم شاید قصدش جدی باشه

-حالا هرچی اما من چنین تصمیمی ندارم ...

-موقعیت خوبی داره !

-نمیتونم شینا ، بفهم

کوتاه میاد

-باشه ...باشه...بزار بعدا در موردش حرف میزنیمالانم بهتره یکم خودت و رو به راه کنی مهمون داریم ،
جلو آقای امیری زشته اومدیم توی اتاق

-فردا قراره راجع بهش باهاش صحبت کنم ، شاید توفیقی شد و دست از سرم برداشت ...

بلند میشه و میبوستم

-عزیزم خودت بالغی میتونی روی کمکم حساب کنی ... ولی اینم بگم ماهور خانم موقعیت خوبیه و اینکه خودش اینقدر پیگیره حتما دلش رفته ، چون این ادمی که من میشناسم الکی کاری نمیکنه و قطعاً یه چیزی این وسط هست که به قول خودت دنبالت افتاده ، اما به نظر من فردا حرفات و بزن و بزار زمان همه چیز و خود به خود حل میکنه ولی حواست و جمع کن شانا ، مردا از زنای دست یافتنی بیشتر خوششون میاد تا اویزون

دوباره میبوسه و بیرون میره

دست نیافتنی دیگه چه صیغه ایه ؟

تا فهمید طرف ماهور تهرانیه لال شد و با زیون بی زیونی انگار از خداهش هم بود

چه بر سر پارسا آورده که عین چی دنبالشه ، لابد براش دست نیافتنی بوده دیگه !!!

بیرون میرم و سعی میکنم بخندم

اما دلشوره فردا نمیزاره

میترسم ...

همه امیدم اینه که بتونم قانعش کنم دست از سرم برداره ...

نرگسی کنار شوهر جاننش نشسته بود و شوهرجاننش از هرچیزی براش میکشید و کنار بشقابش میزاشت

...

نرگسی هم یه خنده میکرد و دل اقاشون و میبرد

شوهرداری فقط اینا بقیه اداس و در میارن

بابامم از ترس مامانم همه چیز میکشید که از مادر شوهرجانش کمتر نباشه
شینا هم که نومزدش نبود و فارغ از همه خودش دست به کار شد ...
منم که از هفتادو دو ملت راحت و اسوده ،بعد از اون همه گریه و غصه بدجور گشتم شده بود ...
تعارفی هم نبودم ...
یه بشقاب برنج پرکشیدم و شروع کردم خوردن ...
مامان چشم غره میرفت که کمتر بخور تا ابروم و نبردی ...
میخندم و میخورم ...
بدبخت هم نگام میکنه و حرص میخوره
در عوض اقای امیری باعشق نگام میکنه و میخنده
از همون نگاههایی که نرگسی اوایل مشکل داشت و فکر میکرد ، میخوام اقاشون و از چنگش دربیارم ...
دیگه فکرش و نمیکرد سن من کجا و شوهر فسیل خودش کجا؟!
در کنارشون وقت میگذرونم و اونقدر سعی میکنم بهم خوش بگذره که به ماهور و قرار فردا فکر نکنم
.....

استرس عجیبی سرتا پایم را گرفته بود ...
شده بودم مانند همون روزهایی که میخواستتم تموم اون اتفاقها کابوسی باشد که فقط یک شب تا صبح
بوده است....
اما همچین چیزی اصلا به دور از باور بود ...
باوری که ای کاش زندگیم را اینقدر سخت نکرده بود ..
اعتماد کردن دوباره برای منی که زخم خورده بودم اصلا امکان نداشت ...
این اصرار ماهور بود که منو داشت به سمت چیزی میکشوند که اصلا دلم نمیخواست ...

پول راننده رو میدم ...
از ماشین پیاده میشم ...
هوا برام سنگینه ...بغضی که ته گلوم نشسته داره خفم میکنه

سه سال بود که پا نگذاشته بودم
سه سال بود که میخواستم فراموش کنم و فراموشم نشد..
دارم راهی رو میرم که استرسش داره تموم جونمو میلرزونه
ارزوهای ما همون سه سال پیش مرد....
نفسم همون موقع قطع شد ...
هرچی قدم برمیدارم ، انگار که جونم داره ته میکشه ...انگار که خودم نیستم
اصلا چرا من هستم و اون نیست
مگه قرار نشد همیشه و همه جا باهم باشیم
با تموم خودداریم قطره اشکم میچکه
نیم ساعت زودتر اومده بودم
ماهوز هنوز نیامده بود
دو زانو روی زمین سقوط میکنم
نگاهی به سنگ قبری که من و تنها گذاشت و پرکشید میکنم
تمامی خاطرات باهم بودنمون جلو چشمم میاد
خنده هامون ، شیطنتهایی که همه رو عاصی میکرد ...
مگه میشه باور کرد رفتنش و که من باور کنم
خدایا این امتحان زیادی واسم نفس بر بود
هرقدر میخوام محکم باشم نمیشه
اشکهام عین بارون بهار روی گونه هام میریزن و من در سکوت خیره سنگ قبر گل پرپر شده ام و اشکهایی
که روان شدن....

اسم ترنم محمدی زیادی دهن کجی میکنه
عکسش من و یاد چهره خوشکلش میندازه
ترنم برای مردن هنوز خیلی جوون بود
ارزوها داشت برای خودش ، برای زندگیش....

اهی از سینه ام خارج میشه و چشم میبندم و از خدا میخوام که باعث و بانیش و لعنت کنه
من که نتونستم کاری کنم حداقل خدا میتونه !!!

چشم باز میکنم و تصویر مات ماهور رو جلو چشم میبینم
اخم کرده بود مثل همیشه
چشمانش پراز سوال بود و به دنبال دلیل
دلیلی که چرا من قرارم رو توی قبرستون گذاشتم
محو صورت اشکیم بود

سلام میکنم ...
با همون استایل همیشگیش جدی و اخمو جوابم رو میده...
با اشاره ای به سکوی کوچکی که کنار قبر بود ، میگم: روی این بشین تا لباسات خاکی نشن

صدایم گرفته بود ...
حتم دارم صورتم هم قرمز شده بود !
همینطور نگاهم میکرد
با گلاب بقیه قبر را شستم
گلا رو پر پر کردم ...

-این قبر کیه ؟
-همونی که قراره واست تعریف کنم !

کت و شلوار پوشیده بود ...

مثل همیشه !

همیشه خوش تیپ و خوش استایل بود..

غرور و محکم بودنش باعث شده بود خواهان بسیاری داشته باشه

سکوت کرده بود تا حرفهایم را بشنود

حرفهایی را که میخواستم بزنم را در ذهنم مرور کردم

-ترنم دختر عموم بوداما از شینا واسم عزیزتر بود....اونقدری دوسش میداشتم که شینا گاهی حرصش میگرفتعمو منتقل میشه تهران و نزدیک خونمون خونه میخرن واین میشه شروع عمیق شدن رابطه من و ترنمی که همسن بودیم

ترنم برعکس من درس واسش مهم بود اما من از درس خوندن فراری بودم

تو مدرسه همیشه اون بود که هرطور شده تقلب میرسوند تا منم نمره ام خوب بشه

همیشه و همه جا باهم بودیمشیطنت میکردیم و همه از دستمون عاصی بودناونقدر مامانا رو اذیت میکردیم که گاهی مارو از خونه مینداختن بیرون و ما هم از موقعیت سواستفاده میکردیم و میرفتیم شهربازی

میخندم به یاد ان روزها

-چون میدونستیم با یکم شیطنت از دستمون عاصی میشن و میخوان حتی شده یه لحظه از دستمون نفس راحت بکشن مارو میفرستادن بیرون و اینجا با یکم پول گرفتن و پول توجیبی هایی که میگرفتیم ، میرفتیم شهربازی و اونقدر انرژی تخلیه میکردیم که وقتی بر میگشتیم میشدیم عین دوتا جنازه و خواب میرفتیم

بچه بودیم و دنیامون هم شاد بود

بابام فهمیدو یادم نمیره چنان بلایی به سرمون آورد که به غلط کردن افتادیم

اخه یواشکی میرفتیم

همسایمون مارو میبینه و میره به بابام میگه ...

اخه سنی نداشتیم ، همش سیزده سالمون بود.....

بابام میفهمه و از اون جایی که دخترای تنبلی بودیم مجبورمون کرد تا دو هفته تمیز کردن خونه به عهده ما باشه که به یک هفته نکشید اونقدر گفتیم غلط کردیم دیگه تکرار نمیشه که قبول کردن تنبیه رو تموم کنن....

به خاطر همین دیگه از رفتن به شهربازی خودداری کردیم و پاتوقمون شد یه کافی شاپی که تازه سر خیابونمون باز شده بود....یه جای دنج و خلوت !!

بیشتر از اینکه دنج باشه دکور سنتیش ادم و مجذوب میکرد....

دنیا خیلی قشنگ بود

مثل مداد شمعی هایی که توی بچگی هر بار با ذوق باهاشون نقاشی میکردیم.....

دنیا مون رنگی رنگی بود ...

بی غل و غش و شاد و خرم....

خانواده هامون اونقدر صمیمی بودن که کل فامیل حسرتمون و میخوردن....

مامان نرگسم شاد بود با وجود مردن زود هنگام شوهرش اون دوتا پسر و با چنگ و دندون بزرگ کرد....

وقتی هم محبتاشون و میدید، زحمت و سختی اون سالها از تنش در میرفت....

یا ما خونه اونها بودیم یا اونا....

دنیای من و ترنم هم گفتنی نبود....

خواهر دوقلو بودیم....

با وجود دختر عمو بودنمون همه جا میگفتیم دو قلویم...

ترنم به نسبت من ارومتر بود و حرف گوش کن....

منم قرتی بودم....

چه تو مدرسه چه تو جمع خودمون....

اونقدر به فکر مدل لباس و مدل موهام بودم که بعضی وقتها صدای ترنم بلند میشد....

ترنم خوشکل بود...به زعمو کشیده بود....

موهای بلند خرماپی، صورت سفید، چشمای عسلی روشنش دل هرکسی رو میبرد....

همه پسرای همسایه و فامیل کشته مرده یه نگاهش بودن...ولی ترنم سنگدل حتی یه گوشه چشمم

نمیومد....منم که تو فاز خودم بودم و از هفت دولت ازاد....

ترنم هم همه دنیاش درساش بود و ارزوی دکتر شدنش ...از اون جایی که جونم وصل جونش بود منم رفتم تجربی

میخواستم باهم پزشکی قبول بشیم

همه چیز خوب بود و خوب پیش میرفت ...

تا اینکه عمو باید میرفت ماموریتماموریتی که کاش نمیرفت

رفتنی که زندگی همه رو تحت شعاع قرار داد مخصوص من رو !!!!!!!

-هیچ وقت یادم نمیره ، اون روزی که اون خبر دردناک رو بهمون دادن

منو ترنم تازه از مدرسه امده بودیم و هنوز به در خونه ما نرسیده که صدای جیغی بلند شد ...

اولش فکر کردیم اشتباه شنیدیم

یه نگاه به ترنم کردم و طرف خونه دویدم ...

مامانم گریه میکرد و به سرو صورتش میزد

شینا کناری وایساده بود و اروم اشک میریخت

بابامم سر مامانم و گرفته بود تو بغلش و همراهیش میکرد

جو خیلی بدی بود ...

نمیدونستیم چی باعث شده که اینا اینطور گریه میکنن...

از همه بدتر ترنم وقتی کنارم ایستاد و اون وضع رو دید به گریه افتاد

حس بدی بود ...

انگار به دلش افتاده بود قراره اتفاق بدی بیفته

همه چیز در یک چشم بهم زدنی رخ داده بود ...

طوری سونامی اومده بود و اون خوشی رو برده بود که باور نداشتیم

عمر خوشبختیمون کم بود

باورم نمیشد

تابه خودم اومدم دیدم رخت سیاه تنمه و عمو و زنش زیر خاک و ترنم هم که اصلا گفتن نشد ، بهترش اصلا تو این دنیا نبود

زندگی یه روی دیگه رو هم بهمون نشون داد ...

اما تنها کسی که این وسط براش گرون تموم شد ترنم بود

ترنمی که تو یه شب همه چیزش و از دست داد

تا به خود اومد و موقعیتش و درک کرد اونقدر گریه کرد که از حال رفت و بیمارستان تا یک هفته بستری شد

نمی خوام در مورد اون روزها حرف بزنم چون همه اش درد و غصه بود

چندماه از مرگشون گذشت...

همه سعی کرده بودیم دور ترنم رو خالی نکنیم ...

گوشه گیر شده بود ...

کم کم از پيله اش بیرون اومد ...

من میدیدم ،شاهد ذره ذره اب شدنش بودم ...

میخواست بگه سرپاست اما نبود

اون چند ماه رو اصلا پا به خونه اشون نداشت ...

تحمل اونجا و یاد و خاطره ها سخت بود ...

باتموم اینا سعی کرد حداقل در ظاهر خودش و بهتر نشون بده

بعد یکسال ترک تحصیل دوباره برگشتیم مدرسه ...

همه چیز عادی بود ...

غم ها کم رنگ تر شده بود ...

دراصل کنار اومده بودیم .

همه چیز دوباره روی غلطک افتاده بود ولی شرو شیطونی هامون هم به نسبت کمتر شده بود

هیچوقت یادم نمیره ...

مامان و بابا و من و شینا هرکاری میکردیم تا ترنم خوشحال باشه ...

گذشت و گذشت ،
تقریباً اخرای سال بود که

خسته شده بودم ، نگاه درمونده ام و به ماهور دادم ...
اخمهای جذابش دلم رو یه حالی کرد
بلند میشه و به طرفم میاد ،
اونقدر غرق گذشته بودم که متوجه لرزش و حال بدم نبودم....
کمکم میکنه بلند بشم

-بقیه رو بعدا تعریف کن ، حالت خوش نیست !
دستم و جلوش میگیرم ..
با همون بی حسی که کل وجودم و گرفته ، میگم : نه میگم فقط یه شکلات داخل کیفم هست بدین
...

شکلات رو باز میکنه و توی دهنم میزاره ...
برای لحظه ای انگشتش به لب پایینم میخوره و جا خورده نگاهش میکنم ...
اما اون میخنده و فشار ریزی به لبم میاره وبامکت دستش و عقب میکشه
ناباور به این حرکتش خیره میشم ...
وجودم گرم میشه
لب یخ زده ام آتش میگیرد ...
سرم رو پایین میندازم و بدون توجه به ان حالت موذی که روی صورتشه میخوام بقیه حرفهام رو بگم که
مانع میشه و میگه: بعدا هم میتونی برام تعریف کنی !

اخمام توی هم میرن میخوام جوابش رو بدم که تلفنم شروع میکنه زنگ خوردن ...شینا بود!
جواب میدم ...
-سلام شینا ...

-خوبی عزیزم؟ حالت که بد نشد؟

-نه خوبم ممنون ...

-میخوای پیام پیشت؟

-نه میخوام یه بار برای همیشه تمومش کنم

-خوب کاری میکنی ..

میتونم لبخند اطمینان بخشش رو حس کنم

-بهم نیاز داشتی کافیه یه زنگ بزنی خودم و میرسونمفعلا ...مواظب خودت باش ابجی کوچیکه

قطع میکنم و لبخند تلخی روی لبم میشینه ...

همیشه به من و ترنم میگفت ابجی کوچیکه !!!!

سنگینی نگاه ماهور رو حس میکنم ...

نگاهش میکنم ...

زوم منه ...

از حالت صورتش چیزی معلوم نیست ...

-اگه حالت خوب نیست بزار واسه یه وقت دیگه

-نه ترجیح میدم امروز تمومش کنم ...

یه قدم فاصله رو پر میکنه و با صدای پر احساسی دم گوشم میگه: سعی نکن دست به سرم کنی ، چون هر اتفاقی که بیفته قرار نیستدست از....سرت ...بردارمتو مال منی !

سر بالا میارم و نگاهش میکنم ...

چشمای پرشورش دلم رو زیر رو میکنه ...

اهمیت نمیدم ، دست روی سینه اش میزارم و هولش میدم عقب ...

با اخم خط و نشون میکشم و یه قدم ازش دور میشم....

بالای قبر میشینم

-دوست ندارم حرفای تکراری بزنملطفا بشینین و به حرفهام گوش بدین

کنارم میشینه که باز اهمیت نمیدم ولی توی دلم طوفانی به پا بود

-تقریبا اخرای سال بود که متوجه رفت و امدای مشکوک یه پسر شدیم

من اهمیت نمیدادم ...یعنی اصلا واسم مهم نبود ...

اونقدر توی دنیای خودم بودم و از محبت بابام سیراب بودم که هیچوقت هیچ جنس مخالفی جذبم
نمیکرد

این رفت و امدها زیاد شده بود ...

همیشه با ماشینش روبه روی مدرسه بود

بچه های مدرسه کم کم شک کرده بودن که نکنه پسره به خاطر من میاد و میره ...

نه اینکه به قول خودشون قرتی بودم ، به خاطر همون ...

اما من فقط میخندیدم ...

اصلا هم فکر نمیکردم این رفت و امدها برای ترنم باشه ...

چون ترنم اصلا رو نمیداد

اما اینم باید میفهمیدم که ترنم دیگه ترنم سابق نبود ...

ادمی که یه بار همه وجودش و از دست داده بود ، دنبال امیدی بود تا به زندگی برگرده

و دقیقا فرهاد شد اون چیزی که نباید !!!!!!!!

رفت و امدهای فرهاد خیلی زیاد شده بود ...

جوری که علنا پا جلو گذاشته بود
جوون جذاب و خوش برو روی بود ...
شده بود سوژه دخترای مدرسه ...
حالا نمیدونم چی این پسره چشمشون رو گرفته بود که داشتن خودشونو جر میدادن واسش
اما اون نگاهش مستقیما روی ما بود

یه روز که از مدرسه برمیگشتیم جلومون سبز شد...
من اعتنا نکردم ولی ترنم ایستاد و خیره اون شد ...
دست ترنم رو گرفتم که بپریش ...
نگاه طولانی و عمیق پسر زیادی واسم ناخوشایند بود
صورت مردونه ای داشت و از ماشینش هم معلوم بود وضع مالیش خوبه ، ولی من حس خوبی نداشتم...
میخوایم بریم که مانع میشه

-خانوما میشه یه لحظه وقتتون و بگیرم ، اسم من فرهاده....

توپیدم بهش

-اقا ما وقتی نداریم بهتون بدیم و لطف کنین ،چه دم مدرسه چه هر جای دیگه ای مزاحم نشین و هیچ
علاقه ای هم دونستن اسمتون نداریم

-اما من خواستم....

اجازه حرف زدن نمیدم

-ما هیچی نمیخوایم فقط طوری رفتار نکنین که بشیم سوژه و نقل محافل این و اون

بعدم نگاه تندی میکنم و ترنم هم رو همراه میکنم

ترنم حرفی نزد ولی فقط در سکوت نگاه کرد و خیره بود

فرهاد دیگه جلو نیومد و فقط از دور نظاره گر بود

موضوع برای من دیگه کمرنگ شده بود و بی خیالش بودم

اما ای کاش فراموش نمیکردم و چشمو بیشتر باز میکردم....

سرمای بدی خورده بودم که یک هفته دکتر بهم استراحت داد....

ای کاش میمردم و اون روزا رو نمیدیدم

اون یه هفته اتفاقاتی افتاد که همه مون رو بیچاره کرد

ترنم دل داده بود و اونقدر عاشق فرهاد شده بود که حد نداشت

فرهادم اونقدر نجوهای عاشقونه تو گوشش خونده بود که فقط اون و میدید

ترنم دیگه ترنم قبل نبود

میخندید و خوشحال بود ...

عشق معجزه کرده بود ...

با وجود حس بدم به فرهاد و نگاههای عمیق و معنی دارش ، همینکه حال ترنم خوب بود، اهمیتی

نمیدادم

هیچکس جز شینا از موضوع فرهاد خبر نداشت ...

زنگ زدنا و صحبت کردنا زیاد شده بود ...

بیرون رفتنها و قرارها با وجود مخالفتها اما ترنم اهمیتی نمیداد ...

ترنم گاهی خیلی اصرار داشت که همراهش برم سر قرار ولی من به هر بهونه ای رد میکردم ...

دو ماهی گذشت ...

مزاحمی پیدا کرده بودم و مدام با شماره ای ناشناس زنگم میزد ...

پیامهای عاشقونه میداد ...

اما محل نمیدادم ...

شاید ادم مریضی بود که مرض داشت مزاحم بشه

ترنم هم با عشقش درگیر بود....

شینا نصیحت هاش و نگرانی هاش تمومی نداشت ...

بابام و مامانم جوری من و شینا رو بار آورده بود و ازادی داده بود که هیچوقت نتونستیم به اعتمادشون خیانت کنیم ...

همیشه مشورت میکردیم

ترنم هم خوب بود ولی عاشق بود ...

اون بود که از دوست داشتنش سواستفاده میکرد

یکی از بچه های سال پایینی که زیاد دیده بودمش ... بیشتر تو خودش بود تا با بچه های دیگه ... کسی زیاد ازش خوشش نمیومد ...

یه روز جلومو میگیره و میگه : میخوام موضوع مهمی رو بهت بگم

اخم میکنم : چی !؟

-اینجا همیشه ، بعد کلاس میگم

امتحانمون و داده بودیم ...

نمیدونم چی شد که قبول کردم ولی ای کاش قبول نمیکردم حداقل ترنم رو داشتم

باورم نمیشد ...

حرفهایی از فرهاد میزد و کارهای بی شرمانه اش ... گفت میشناستش ، کلا این مدلی بود اشغالتر از خودش ، خودش بود کثافت بود ... دزد بود ... بی ناموس بود ...

حتی منو برد پیش برادرش و وقتی عکسش و دید اونم حرفای خواهرش وزد ...

میخواستم ترنم رو از اون عشق و عاشقی دور کنم ...

همه حرفها رو بهش زدم حتی پیش رعنا بردمش تا از زیون خودش و داداشش بفهمه ...
اما چون عاشقش بود باورش نشد ...
رفت همه حرفها رو گذاشت کف دست فرهاد ...
فرهاد اونقدر تو گوشش خوند و مارو دشمنش کرد که ترنم فاصله گرفت ...
بنده فرهاد شده بود ...
از اون ورم تماسهای فرهاد امونم رو بریده بود ...
اشغال پس فطرت میگفت عاشقم شدهاصلا از اولشم منو میخواست نه ترنم رو
اون روز هرچی از دهنم درومد بهش گفتم ولی دست بردار نبود
میخواستم به ترنم بگم که چشمش دنبال منم هست ...
ولی اون اشغال هفت خط همه چیز رو به نفع خودش تموم کرد ...
به ترنم گفته بود من چشمم دنبال اون عوضیه و دارم بهش حسادت میکنم
ترنم میاد و اشوب به پا میکنه ...
میگه من به عشقش چشم داشتم ...
کاری میکنه که از بابا سیلی میخورم ...
ترنم بعد از دعوایی که راه انداخت باعث شد ازش فاصله بگیرم
دیگه حتی جواب تلفنشم نمیدادم ...
دلم شکسته بود ...
و این شد شروع بدبختی های ترنم که داغش و هم به دل ما هم خودش گذاشت
چند وقتی گذشت ...مامان اروم و قرار نداشت و همش حرص ترنم رو میخورد ...
دلداری های باباهم فایده نداشت
مامانم غصه تنهایی دخترک یتیم رو میخورد ...
تو اتاقم بودم که گوشیم زنگ خورد ...
شماره ناشناس بود ..

وصل میکنم ...

-بله؟!

-سلام خانوم خانوما مارو نمیبینی بهت خوش میگذره ...

صدای خود عوضیش بود ...

باتندی جواب میدم ...

-کثافت تو خجالت نمیکشی به من زنگ زدی ، عوضی اشغال ...

- هی ...هی.... ارومتر...نمیدونی همین وحشی هستی و رام نشدنی ...اما با این وجود اون اویزونم خوب بود چون

وگرنه من تو رو میخواستم نه اون دختره اویزون و ...

جیغ میزنم : حرف دهننت و بفهم نکبت ، حیف ترنم واسه تو الدنگ زن باز

-بی ادب نشو دیگههنوزم وحشی هستی و رام نشدنی ...اما با این وجود اون اویزونم خوب بود چون

هرچی میگفتم میگفت چشم ...اصلا اون شبم باهانش کلی حال کردم ...دختر بود دیگه ، اصلا مزه اش

رفته زیر دندونم ...

داد میزنه : اما تو لعنتی تو فکرم بودی اون زیرمکاری به سرش اوردم که دیگه تو دهنی بهم نذنی و

جواب رد به فرهاد بدی

بلند میشم ، بدنم میلرزید : تو چیکار کردی عوضی ؟ چیکار کردی ؟! ترنمم کوش ؟....

میخنده : اومده بود خونم ، میگفت حامله اس ! میخواست ازدواج کنیم ... منم اولش خندیدم بعدم از

خونم انداخمش بیرون ... بهش گفتم تو رو میخوام ...بهش گفتم بازیچه ام بود

داد میزنم : چیکارش کردی ؟ تو یه اشغالی ! یه عوضی روانی عقده ای بی ننه بابامیسپارمت به خدا

بوق اشغال که به گوشم خورد سریع مانتو و شالم رو میپوشم و میرم از خونه بیرون

مامان و شینا که از صدای بلند و حال پریشونم دنبال اومدن

وارد خونه عمو شدم

همه جا رو دنبال ترنم گشتم

نبود ...

صدای اب از توی حمام ترس به جانم انداخت ...

سریع هجوم میبرم و درو باز میکنم و با دیدن ترنم همونجا اوار میشم

جسم غرق در خون ترنم و چشمای بسته اش ، شد عذاب‌ی دیگه ...

شد کابوس شبهایی که خوابم رو گرفت

ترنم بدترین کار ممکن رو درحقمون کرد.

رسوندیمش بیمارستان ، عملش کردن ...

رگش و زده بود ...

کم چیزی نبود ، دکتر گفت کاری از ما بر نمیاد....

اب پاکی رو ریخت رو دستمون ، تازه بچشم سقط شده بود ...

بابام دیوونه شد ..مامانم حالش بد شد ...

زمان و مکان برام مفهومی نداشت ...

روی هوا بودمدر عرض یکسال زندگیمون جهنم شد

نرگسی سخته کرد

وای که اون روزا چقدر درد داشت ...

سخت بود نبود ترنم

خواهرم رفتعزیزتر از جانم بود

درگیر عشقی شد که عشق نبود بلای جون بود

با بابا از پسره شکایت کردیم ولی دستمون هیچ جا بند نبود ، چون استعلام که گرفتن معلوم شد از ایران رفته ..

بابام چند سال پیرتر شد ، موهای سرش سفید شده بود

خودم حالم اونقدر بد شده بود که تا چند ماه زیر نظر دکتر روانشناس بودم
بابام دوتا خونه ها رو فروخت و از اونجا و اون محله واسه همیشه کوچ کردیم که اگر کلامونم میفتاد
دیگه نمیرفتیم که برداریم
کم کم با فامیل هم قطع رابطه کردیم و فقط بعضی مراسمها رو حضور داشتن که اونم واسه این بود که
احترام میگذاشتن تا برن
نرگسی هم برگشت شهرستان
طبق گفته دکتر و بهبودی خودم ، تمامی چیزایی که منو یاد ترنم مینداخت رو از بین بردم ...
بعد دو سال بهتر شدم ، کنار اومدم و اونقدر با خودم جنگیدم تا تونستم کنار بیام البته کمک و حمایت‌های
شینا و خانواده هم بی تاثیر نبود
اما هرچی که بود با گذشت زمان ، حال منم بهتر شد

لبخند تلخی میزنم

-خیلی خواستم درس بخونم و پزشکی قبول بشم اما نشد ...
نسبت به مردها حس تنفر داشتم ..همشون و دورو میدیدم و دروغگو که اونم به مرور بهتر شده ولی
ترسم هنوز به قوت خودش پابرجاست

سکوت میکنم

الان دیگه از رازم باخبره ، فقط امیدوارم دیگه بحث رو پیش نکشه که دیگه نمیدونم چیکار باید بکنم

نگاهش میکنم ، خیره به سنگ قبر بود ...

سر بالا میاره و نگام میکنه ، عمیق و گرم

لبخند روی لبش واسم عجیبه اما ته دلم حس خوشایندی سرازیر میشه

-اونقدر انکار و فرار میکردی ازم که ترسیدم تو گذشتت عاشق یکی دیگه باشی و دل دادی اما با حرف‌های
امروزت

مکت میکنه و فاصله اش و باهام کمتر میکنه....

-قرار نیست کنار بکشم شانای... ناراحتیت و درک میکنم و بابت ترنم و خانواده اشم متاسفم ، میدونم اون سختی هایی که تو و خانوادت کشیدی توی چهارتا جمله نمیگنجه و دردش و باید تو موقعیتش بود تا حس کنی.... شانای نمیخوام بازیت بدم چون اونقدر باید منو بشناسی که اهل دروغ و کلک هم نیستم ، بهت ثابت میکنم همه مثل فرهاد کثافت و اشغال نیستن

ناباور نگاهش میکنم

اینقدر فک نزدم که اخرش بشه این ...

من اگه نخوام باهات باشم کی رو باید ببینم

حس و حال بدم و دردو غم و ناراحتی و سختی ها ، همه و همه کنار میرن

زیون نفهم بود یا خودش و به کوچه علی چپ میزد نمیدونم ولی بدجور داشت رو اعصابم میرفت

-اقای تهرانی من بیکار نبودم بشینم واست قصه حسین کرد شبستری رو واست تعریف کنم که اخرش بگی لیلی زن بود یا مرد ، من نمیخوام هیچ مردی تو زندگیم باشه ، اصلا شما خوب، بهترین مرد دنیا ولی من نمی.....خوام!!!!!!

با لذت به حرص خوردنم خیره میشه

-من نگفتم میخوای یا نه ! من میگم بیا مرد و مردونه نشونت بدم

وا مگه میخواد بارسم شکل نشون میده!

با تردید میگم: چطور؟!

ابروهاش بالا میرن بعد کم کم لبخندش بزرگتر میشه و شلیک خنده اش هوا میره
منم با تعجب دارم نگاه میکنم که این خندش تو این موقعیت ناراحتی من چه معنی میده
همینطور نگاه میکنم که کم کم خنده اش تموم میشه تا وقتی که یه ردی از ان باقی میمونه
نگاه شیفته و شیطونی که بهم میدوزه شاید جزو اولین هایی باشه که تا حالا دیدم
نگاهی به دور و اطراف میندازه و شیطون و مودی میگه: حیف که نه اینجا جاشه نه تو هنوز بله دادی
وگرنه نشونت میدادم اونم با رسم شکل

یه لحظه میخندم چون جوابش دقیقا مثل همونی بود که فکرش میکردم ...

اما این خنده و او نگاه شیطون

کم کم لبخند از روی لبم پاک میشه ...

یعنی منظورش !!!!

وای ! وای ! ادم اینقدر بی حیا!!!!!!

دستم را روی گونه هام میزارم که شک ندارم شدم عین لبو چغندری !!!

تا چند لحظه قبل داشتم از شدت افسردگی میمردم الانم از شدت خجالت زدگی ... وای خدا دارم اب
میشم !!!!

-زیادی صفر کیلومتری !... واسه همینه که دلم میخوادت ...

-اما من بهت گفتم که ...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم

-شانا قرار نیست دست از سرت بردارم ... الانم بهتره برگردیم چون واقعا من گشمنه

چشمام رو میبندم

اشک ها و ناراحتیش دلم رو سوزوند

اما اون روحیه مبارز و جنگنده اش هم برایم قابل تحسین بود

زندگی کردن و لذت بردن هم جای خودش هم جای ترنم واقعا بهترین کاری بود که میتونست انجام بده

....

شانا فهمیده بود بدون ترنم چقدر سخته اما این و هم میدونست زندگی جریان دارد ، مردن او به معنی متوقف شدن از زندگی نیست ، چهار صبحی ناراحتی اما زندگی به پای ما نمی ایستد بلکه ما باید در جریان زندگی تلاش کنیم

تاسفم برای ترنمی که با از دست دادن پدر و مادرش تنهایی را با تمام وجودش حس کرده بود و درگیری عشق یک طرفه اش و ناکامی از ان عشق و بچه ای که ناخواسته بود

همگی دست به هم داده بودن تا ترنمی را از پا دریاورن که دنیا برعلیه اش بود حتی خودش نسبت به خودش!!!!

حتی تلاشهای شانا هم جواب نداد چون نخواست که باور کند

نمیدونم دقیقا حسم چیه ولی احساس مالکیتی که روی شانا دارم نسبت به هیچ کسی نداشتم و کاملا حس متفاوتی است !

با یادآوری قوی که به شانا دادم که خودم رو مردانه نشان بدم ، اون صورت متعجب و لبخندش باعث شد برای عوض کردن حالشم که شده شوخی کنم ان هم با رسم شکل

صورت سرخ شده از شرمش خیلی به دلم نشست

خودش منحرف بود....

خنده های بلندم چیزی بودن که واقعا در زندگی تیره و تاریکم کم دارم

وچه خوب که این دختر میتونه تحت هر شرایطی حالم رو خوب کنه ...

یکم دست پاچلفتی هست ولی میتونه دنیای من و رنگی کنه

تمام ناز و اداهای دخترانه ای که سر نهار درآورده بود و مدام میگفت " سیرم و نمیخوام یا منو برگردون خونه یا خودم میرم " میون اون همه بهونه یکدفعه چنان شکمش به صدا افتاد که خودش هم ترسید و شانه اش بالا پرید

اما دیگه حال من گفتن نداشت ، اونقدر خندیدم تا اشک از چشمم سرازیر شد

شانا از ان حالت قلدرانه اش بیرون اومد و خیلی مظلوم و خجالت زده بغ کرد و تکیه داد به صندلی و هیچ نگفت و تا اخر غذاشم خورد

خوب بود نمیخواست، کم مونده بود سهم منم بخوره!

شانا برام کتاب ناخوانایی نبود ..

تموم ظاهر و باطنش همین بود بی ریا و پاک ..

اما غدو یک دنده و تخس !!!!!

حتی حاضر نبود تجدید نظری توی ظاهرش ایجاد کنه ...

وچقدر قراره منو حرص بده خدا میدونه ؟!

عصبانی بود اما ذره ای واسم اهمیت نداشت

-خوبی؟ چرا اینقدر عصبانی؟!

ریلکس تکیه میدم به تاج تخت و در حالیکه لب تا بم هم روی پامه با لذت صدای نفسای عصبانیش رو میشنوم

صورت عصبانیش رو تصور میکنم ...

میخوام بخندم اما میترسم بدتر دخترک رو جری تر کنم

-چرا عصبانیم؟! اره؟! مگه تو اعصاب واسه من گذاشتی؟! دیوونم کردی ، روانی شدم از دستت ماهور تهرانی من چیکار کنم دست از سرم برداری ؟!

درمانده میپرسه و کمی دلم میسوزه

-هیچ کاری لازم نیست بکنی ! فقط با دلم راه بیا همین!!!!

-اذیتم نکن ! نمیتونم ، بفهم ماهور تهرانی ! اینقدر مغرور و خودخواه نباش !

از حرفش اشفته میشم ...

عصبی میشم ...

من دارم جز و عز میکنم برای اون زیون نفهمش

اون منو مغرور و خودخواه میدونه !

من واسه هرکسی مغرور و خودخواه بودم برای اون نبودم و حتی بیشتر خودم و زیر پا گذاشتم....

زیادی روی خوش نشون دادن و دنبال کسی افتادن همین میشه

چشم میبندم و دیگه صدام دست خودم نیست

-من خودخواهم ! من مغرورم ! من نفهمم ! خودخواهی ندیدی دختر جون اما نترس خودخواهی رو جوری

نشونت بدم که حض کنی دوبار تعارف کردم و افتادم پیت خودت و دست بالا گرفتی آگه اومدم تو

روت مرد و مردونه حرفم و زدم به خاطر اینکه ماهور تهرانی هر اشغالی باشه لاشی نیست که بخواد از

هوی و هوس چشمش دنبال ناموس مردم باشه و خودش و خراب کنه ... اما از این به بعد خودخواه

میشم ... مغرور میشم با تو نیم وجبی هم میدونم چیکار کنم از این به بعد روی اصلی ماهور تهرانی

رو میبینی خاله ریزه ! اونوقته که دهنتم سرویسه

گوشی رو بدون حرف دیگه ای قطع میکنم

عصبانیم کرده بود ...

اما اون حرفها حقش بود ...

باید میفهمید فقط به خودش فکر نکنه و احساسات منم مهمه هرچند مرد باشم ! مگه مردا

احساس ندارن؟!

به من میگه خودخواه ! اخه د نفهم خودخواه تویی که حاضر نیستی یه دقیقه بهم فکر کنی

میتونستم قیافه حیرت زدش و تصور کنم ...

الان هنگه و هنوز لود نشده

داره با خودش دوتا یکی میکنه تا حرفهام و درک کنه

وقتی هم فهمید هی باخودش تکرار میکنه و غر میزنه تا اروم بشه

کج خندی میزنم ... انگار ارامتر شدم....

باوجود اینکه خودش عامل عصبانیتیم بود خودش هم دوباره باعث اروم شدنم میشه

از کنارش رد میشم

باتعجب نگام میکنه و سنکینی نگاهش تا اخر همراهمه

وارد اتاقم میشم و به محض بسته شدن در نیشخندی گوشه ایم جا خوش میکند

درسته واسم مهم هستی اما غرورم رو که تا این حد پایین اوردم،بسه

حالا علاوه بر کارهای خودم ، کارهای دیگه هم بهش اضافه شده ...

با وجود پارسا خیالم از همه چیز راحت ... میتونم اینجارو بهش بسپارم و خودم به شرکت بابا سر بزرم

دلم اون شرکت و دم و دستگاه رو نمیخواست اما اون رو حق خودم میدونستم ...

حقی که پدر نامم اون رو بخشیده بهم به جای سالهای بی محبتی که در حقم داشته

اگه من یه روزی بچه دار بشم هیچوقت پشتش رو خالی نمیکنم ، اونقدر محبت نثارش میکنم که من

بشم قهرمانش نه کابوس زندگیش !!!!!

از توی مانیتور تصویر شاننا رو میبینم ، بی حوصله است و تکیه ای که به صندلیش داده

واقعا نمیدونم فاز این دختر چیه؟

نه به اون نمی خوام نمیخوام هایی که راه انداخته بود نه به این بی حوصلگی هایش

یعنی میتونم امیدوار باشم که این حس و حالش میتونه به رفتار من مرتبط باشه؟!

روی صندلی چرخدار ، اروم اروم میچرخه

انگار که سرگرمی جدیدی پیدا کرده باشه

حالا یکم سرعتش و بیشتر میکنه و تندتر میچرخه ، همزمان هم لبخند بزرگی میزنه که نشان از ذوقشه ...
دیگه نمیفهمه ...

سرعتش و بالاتر میبره و چرخششم بالاتر میره ...

حالا حصار دستاش و باز میکنه و بالا میاره ...

نکن دیوانه الان میفتی !!!!!

دستاش بالاست و چرخشی محکم هم میخوره که نمیدونم چی میشه که یکدفعه صندلی کج میشه و مستقیم به دیوار میخوره بعد برمیگرده طرف میز و جیغ بلندی که میکشه بعد پخش زمین میشه

سمت در میدوم و در باز میکنم که با دیدن پخش شدنش روی زمین خندم میگیره

انگار که از ساختمون ده طبقه افتاده

بلند میشه

-چی شد؟! -

سرش بالا میاد ، کم مونده زیر گریه بزنه ...

موهای فرفریش پخش صورتش شده بود ...

چونه مقنعه اش تا گوشش کج شده بود

جلوی خندمو گرفتم

اما فهمیدم که بغض دار گفتم : اشکال نداره بخندین ، والا منم بودم عین مگسی که با مگس کش کشتنش پخش زمین شده میخندیدم !

از تشبیه کردن خودش به مگس به شدت خندم گرفته بود اما هرطوری بود جلو خودم رو گرفتم

اخمی روی پیشانیم میارم

خدارو شکر همه داخل اتاقاشون بودن و صدا رو نشنیدن ...

من هم اگه از دوربین نظاره گر نبودم قطعا خبردار نمیشدم ...

کمکش میکنم که بلند شود

مات نگاهم میکند

-به جای اینکه اینجا بشینی و باصندلی بازی کنی بهتره به کارای عقب افتادت برسی

متعجب نگام میکنه ...

نمیدونه که زیر نظرش داشتم

-اما من که کارمو میکردم

جدی تر از قبل بدون انکه نگاهش کنم

-حتما من بودم که با صندلی بازی میکردم!...مسئله بعدی هیچ از دروغ و ادم دروغگو خوشم نمیاد!

-اما من دروغ نمیگم

تند نگاهش میکنم

لبش و گاز میگیره و سرپایین میندازه و مشغول واری پاش میشه

-یه سری مواد اولیه هست که میارم تا سفارش بدی ... بیا توی اتاقم تا لیست و بهت بدم

ابروهاش بالا میرن ...

جاخورده بود

اگر قبلا بود بی شک شخصا بیمارستانش هم میبردم تا خیالم راحت باشه....

اما بدون اعتنا در میان چشمان بهت زده اش به اتاقم برمیگردم و لبخندی که کنار لبم شکل میگیره ..

هنوز اولش بود ، خیلی کارها داشتم تا این دختر رو سرجاش بنشونم

تا دیگه دست رد به سینه ام نزنه !!

نقشه ها داشتم

بازنگ خوردن گوشه ام به طرف میز میرم

نام مخاطب خنده ای به لبانم میاره و همزمان با لمس دکمه برقراری ، جواب میدم....

(شانا)

نمیدونم چرا وقتی بی تفاوتیش رو دیدم ناراحت شدم .

علنا نادیده ام گرفت و به سمت اتاقش رفت ...

حتی اونجور زمین خوردنم اونقدر دردم نگرفته بود که بی تفاوتیش بیشتر حرصیم کرده بود

+مگه خودت نخواستی که دست از سرت برداره! خب برداشتحالا دردت چیه !؟

نمیدونم امااصلا ولش کن ، همشون عین همن !

یکم مچ پام رو ماساژ میدم که خدا روشکر با اون حرکت رفت و برگشتی که کردم ، همین که سالمم خدا
رو شکر

برم ببینم باهام چیکار داره ...

مطمئنم میخواد تلافی حرفهای دیشبم رو دربیاره !

اما اون ته ته های دلم هنوز دلخوره نمیدونم چرا هرچی هم انکارش میکنه باز بیشعور بازیش گل میکنه و
بغ کرده داره مظلوم نگام میکنه

پشت چشمی واسس نازک میکنم ...

چه معنی داره دختر اینقدر بی حیا باشه

تقه ای به در میزنم و وارد اتاق میشم .

کنار پنجره سرتاسری ایستاده بود و با تلفن حرف میزد ...

-اره عزیزم ، چراکه نه ، بیا در خدمت باشیم !

همزمان به سمت میچرخه و دستش را به معنی صبرکردن بالا میاورد

اون عزیزم مثل موریانه توی سرم داشت وول میخورد ...

کی میتونه باشه ؟!

اصلا به من چه ؟!

ولی نمیدونم چرا دلم بغض کرده داره نگام میکنه !

میخوام حرف بزنم که زودتر از من به حرف میاد

البته نه با من باهمون فرد پشت خط !!!!

-نه سولماز جان شما بیا من در این رابطه باهات حرفها دارم

.....

-اگه شام دعوتت کنم چی ؟!

.....

پس منتظر باش تا شب پیام دنبالت عزیزم !

.....

میبوسمت منم ، فعلا !

گوشی رو قطع میکنه و دوباره اخمهاش توی هم میرن ...

با سولماز جونش بگو بخند میکنه ، اونوقت قیافه عبوسش واسه منه !

منم اخم میکنم ..

نزدیک میز میشم و میخوام هرچه زودتر از اتاق و تنها شدن باهاش فرار کنم

نمیفهمیدم حالم رو ...

این ادم تا دیروز دنبال من بود
اما حالا عزیزم عزیزمش واسه یکی دیگه بود!!
ادما چقدر میتونستن عوضی باشن

هرچقدر منتظرم تا لیست رو بهم بده ، نمیده و سرش و کرده تو لب تابش و نمیدونم چی میدید که منو
یادش رفته بود

-جناب رییس میشه لیست رو بدین زودتر تا کارهام و انجام بدم ...
-زرنگ شدی تا دودقیقه پیش که داشتی صندلی بازی میکردی !

لبم و گاز میگیرم.....من موندم این از کجا فهمیده ، نکنه دوتا چشمم از پشت داره

-هیچم اینجوری نبود ، من اونروزم گفتم بهتون پایش خرابه وگرنه من که وزنی ندارم

-از اون صندلی بقیه پرسنل هم استفاده میکنن منتها هنوز هیچ گزارشی مبنی بر خراب بودنشون به دستم
نرسیده ...

پس من اینجا بوقم !!...شاید!
دستم و چلیپای سینم میکنم
-خب من گزارش دادم و میگم که مشکل داره !

انگار که بازیش گرفتهحق به جانب میشه

-اما من مشکلی ندیدم !
این منو دیوونه نکنه دست بردار نیست !!

لرزون میگم: برین کنار!

به تندی ازم فاصله میگیره و دستی توی موهاش میبره

هوای ازاد و وارد ریه هام میکنم ...

حسهای ضد و نقیضی که دچار شدم دست از سرم برنمی دارن

فقط میخوام برم گوشه ای بشینم و فکرکنم ...

اون کودک اخمو حالا یه دستمال دستش گرفته و داره رقص پا میره و خوشحاله که مورد غضبم قرار میگیره و باحساب بردن ازم ، سر به زیر میشه اما لب خندونش زیادی روی اعصابم بود ...

میخوام برم که با صدای ماهور برمیدرم

-لیست رو بردار و برو

قدم لرزونم رو برمیدارم و با برداشتن لیست میخوام برم که دوباره سد راهم میشه

کوبش قلبم دست خودم نبود ...

اب دهنم رو قورت میدم ...

نگاه خیرش دست پاچم میکرد

-از فردا موقعیت کاریت فرق میکنه ، جزئیاتش و فردا باهات درمیون میزارم

هم میخواستم بدونم چرا باید موقعیت کاریم فرق کنه هم میخواستم فرار کنم ...

-میتونی بری ولی فردا اول وقتی که اومدی بیا اتاقم

دیگه منتظر نمیشم و با دو پای قرض گرفته بیرون میرم و نفس راحتی که سر میدم

این مرد میتونست در ان واحد چند چهره داشته باشد

این حس و حال الانم نمیدونم برای چیه ؟

این نا ارومی و بیقراری نمیدونم از کجا سرچشمه میگیره ...

انگار که بخواد یه اتفاقی بیفته ...
اصلا به من چه که با کی قرار داره؟!
اما نه! این قرار از نظر من زیادی مشکوکه! چرا؟!
خب معلومه دیگه برمیگرده به اون عزیزی که اونجور واسه پشت خطیش میومد!....!

در یک حرکت انتحاری گوشیم و برمیدارم و زنگ مهسا میزنم ...
الان تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه و همه امیدم به اونه
تماس وصل میشه

-باورم نمیشه تو بهم زنگ زدی؟!
-نه اینکه تو همش زنگ میزنی حالم و میرسی! بعدم نمیدونم کجا سرت گرمه که اصلا پیدات نیست؟
-من خونمون نشستم و دارم با تو حرف میزنم
-قبلش چی؟ بعدم زنگ نزدم که حال تو رو بپرسم، زنگ زدم که امار داداشتو بدی!
-چیکار به داداشم داری؟!
-تو بگو در چه حاله؟ چیکار میکنه؟ تا من بعد واست تعریف میکنم ...
مکث میکنه

-خب....مثل اینکه قرار مهمی داره، چون داره آماده میشه، حسابیم داره به خودش میرسه....فکر کنم
طرف حسابشم یه دختره که میخواد همون اول دق مرگش کنه!!!!

مهسا واسه خودش میگفت و منم داشتم حرص میخوردم ...
حالا این وسط متعجب ایستادم که چرا حال من اینقدر خرابه؟!
این سولماز نامی که میگفت کیه؟ اصلا چه نسبتی داره؟ اصلا به من چه؟ اصلا غلط میکنه خوش تیپ
کنه؟ مگه نمیگفت از من خوشش اومده! حالا من چرا کاسه داغتر از اش شدم؟!

الو الو گفتنهای مهسا رو که میشنوم به خودم میام

-چیه هی عین طوطی اسمم و سرمشق کردی !
-مردی دوساعته دارم صدات میکنم و جواب نمیدی ؟

بی توجه به حرفش با فکری که به ذهنم میرسه....

-مهساجونی !

دوباره مکث میکنه ، معلومه که هنگ کرده از حرف زدنی که نرم شده بود

-چی میخوای ؟

-هیچی ... فقط....اگهبتونی امار قرار داداشتو دربیاری که کجا میرهبه جان خودت هرکاری بگی برات انجام میدم

-یادت باشه قول دادیاااااا ، بعدا زیرش نزن ! تا یه ساعت دیگه واست پی ام میدم

-من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم

گوشی رو قطع میکنم

حسم ارومتر شده بود ...

نه انگار خوشحال بودم ...

گوشه لبم رو میگزیم ، اخه این چه کاری بود من کردم !

کودکم چنان دستمالش و بالا برده بود و پای کوبی میکرد که حد نداشت ...

نگاه خندونش حتی منو هم به خنده وا داشت.....

نکنه کارم اشتباه باشه ؟!

مگه قرار نبود هیچوقت به هیچ پسر و مردی فکر نکنم ، پس این حال الانم چیه ؟ این همه بی قراری چیه ؟

ماهور تهرانی داره باهام چیکار میکنه ؟
ترسم از اینکه دل بدم و دلم رو بشکنه

اونقدر فکر کرده بودم که سرم روی مرض انفجار بود ...
از اتاق بیرون میرم که با دیدن مامان در اغوش بابا خشکم میزنه....
همون گوشه دیوار کمین میکنم

گردن کج میکنم که با دیدن دلبرانه مامان که با اون هیکل تپلش تو اغوش بابا لمیده و بابامم چنان
زنش و بغل کرده که دستاش با زور بهم رسیدن

با فکری که به ذهنم میرسه و نیشخند موزیانه ام ، حس میکنم خیلی وقت اینارو به حال خودشون
گذاشتم که دیگه کم کم دارن فراموشی میگیرن ...

تصمیمم رو میگیرم و درست وقتی که میخوان سرهاشون نزدیک هم بیاد از پشت دیوار بیرون میبرم و با
سلام بلندی که میکنم ، هردو از ترس بالا میبرن ...

بابا به دیوار پشت سرش میخوره و مامانم میخوره به بابا ،

بیچاره یکی از دیوار میخوره یکیم از زنش

غش میرم خنده و با صدای خندم شست مامانم خبردار میشه که از عمد بوده

طی حرکت ناگهانی تکونی به خودش میده که چربی های طبقه طبقه اش بالا پایین میرن و خنده من بیشتر
میشه

خم میشه و پا تپلش و بالا میاره ...دمپاییش رو هم درمیاره و محکم به سمتم پرت میکنه که جا خالی میدم
...

-همه دختر دارن من بلای جون دارمخدااااا میگن دختر همراز مادری نه اینکه بشه ملکه عذابش
.....

بابای بدبختتم با او دوتا شاخ موی که سیخ شده بالاسرش نمیدونم چرا هرچی دست میکشه بخوابونتش
دوبار بر اثر اصطکاک برمیگرده بالا ، دعوت به آرامش میکنه ...

-خانوم حرص نخور جوونن !

-تو همش طرفداری کن

نه پس همه بابامو بردار واسه خودت هیچیشم به ما نده!

برداشته دیگه !!!!!

-مامان من که چیزی نگفتم فقط سلام کردم ...

مامان عصبانی به سمتم برمیگرده

-سلام و درد ، سلام و زهر هلاهل نمیدونم تو به کی رفتی که اینقدر موذی شدی

بعدم بدون توجه بهم برمیگرده سمت اشپزخونه ...

حالا من موندم و بابای مظلومم

بازوش و محکم گرفته بود ماساژ میداد ...

فک کنم در اثر برخورد با مادرم در وزن مثبت صدو پنجاه صدمه دیده !!!!!

هیچی نمیگه و هنوز اغوشش و باز میکنه و منی که مثل گربه ملوس تو اغوشش میخزم

بهترین جای دنیا

-بابا جان کمتر شیطونی کن و من و مادرت و حرص بده ...

اخرم بوسه ای به پیشونیم میزنه و راهی اتاقش میشه ...

بابا که میره ، نگاه ساعت میکنم که ساعت هفت رو نشون میده ...

مهسا پیام داده بودو محل قرار و ساعت رو ذکر کرده بود ...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید...

نمیدونستم تصمیم درست چیه ؟ اما میدونستم باید یه طوری دل نارومم رو اروم کنم که ناگهان فکری

به ذهنم میرسه و لبخند گنده ای که تحویل کودکم میدم و اونم منو سخت همراهی میکنه

به شایان زنگ میزنم ...

بهترین گزینه ای که میتونست همراهیم کنه
البته اگرهم نمیومد با تهدید میشد مجبورش کرد .
وقتی بله رو گرفتم ، قرار شد خودش به دنبالم بیاد .
گویا خودش هم میخواست بره بیرون و حوصلش سر رفته و من کارش رو راحت کردم.

از میون لباسهام موندم کدومش رو بپوشم ،
تصمیم داشتم یه تیپ ماهرکش بزنم که قشنگ به فنا بره اصلا هم نیتم شر نیست و خیره!

یه بافت سفید انتخاب میکنم با یه جین ابی جذب قد نود ، ارایش ملایمی هم میکنم و شال ابی و پالتو
کوتاه سفید که بلندیش تا زیر باسنم هست ...
با چکمه سفید اسپورت ، تیمم رو کامل میکنم ...

کیف دستی سفید رو هم برمیدارم و میخوام از اتاق بیرون برم که شینا با ظاهری پریشون و بهم ریخته
وارد میشه
نگران میشم ...

با دیدن اینکه آماده شدم نزدیک بود بزنه زیر گریه ...
با دلواپسی سمتش میرم

-چی شده عزیزم ؟ چرا اینقدر پریشونی؟

شینا زیر گریه میزنه و خودش رو پرت میکنه تو اغوشم ..
بغلش میکنم تا خوب گریه کنه

از خودم جداش میکنم که گوشیم زنگ میخوره ...

با چشمای اشکیش بهم خیره میشه ،

مونده بودم گوشه رو جواب بدم یا دل بدم که شینا چشه؟!

شینا فاصله میگیره ...

-برو تلفنت و جواب بده!

صدش گرفته بود گوشى رو جواب میدم که شایان بود ، ازم خواسته بود برم پایین منتظرمه

-شینا چی شده ؟

-الان که همیشه ، توهم میخوای برى ، فعلا برو به کارت برس ولى وقتى برگشتى بیا ایاقم

-اگه خیلی مهمه میمونم پشت ؟!

میخنده ...

بوسه ای روی گونه ام میزنه

-برو خوش بگذره !

ازاتاق بیرون میره ...هیچوقت شینا رو اینقدر گرفته ندیده بودم ، اما وقتى برگشتم ته و توش و در میارم ...

فعلا کارای مهمتری دارم

-دقیقا بگو قضیه چیه ؟!

چشمامو تو حدقه میگردونم و به صورت جدی شایان نگاه میکنم

نه انگار خیلی مصممه که بدونه چه خبره ؟

-میخوام امار بگیرم !

-چی ؟!

نگاه متعجبى بهم میندازه ، باورش نمیشد که اومدم امار دربیارم ،اونم امار کی ؛ ماهور تهرانى رو؟!

-تو دیوونه شدی ؟ با این سرو شکل با من همراه شدی که هم به قول اون مغز فندقیت امار بگیری هم حرصش بدی !

حالا من با تعجب بهش نگاه میکردم ...

-تو از کجا میدونی که میخوام حرصش بدم ؟

چشم میبندم و نفسش و بیرون میدم ...

-اون روز که دورهمی بودیم یادته ؟

سری تکون میدم که ادامه میده: وقتی بغلت کردم بهم اخطار داد که حواسم و جمع کنم ، فهمیدم که شاید بهت حسای داره ...اخره من ماهور و از بچگی میشناسم ، اخلاقای خاصی داره !

صورتتم و کج میکنم

-اخلاق خاص ، رفتارای خاص ازش یه ماموت در حال انقراض بوجود آورده که داره مرده و زنده و جلو چشم میاره ، همشم واسم قیافه میگیره که انگار اون خوبه و عقل کل منم یه بچه نفهم شیطون و دست پاچلفتی ...داشت خودش و میکشت که یه گوشه نظری بندازم ، تا گفتم نه اقا به تریش قباش برخورد و باهام سرسنگین شد ، حالام با یه سولماز نامی قرار داره ...میبینی اونوقت به من میگه بچه !

شایان میخنده و سری تکون میدم ...

گارسون میاد که سفارش بگیره ، ماهور و با یه دختر سانتال سانتال قdblند همچین شاسی دار و خوشکل ، بلوند از اونا که فقط دوست داری نگاهشون کنی

شایان سوتی میزنه ...

-بابا چه دافی ؟

باحرص نگاهش میکنم که همینطور داره نگاه میکنه ..

نامردی نمیکنم و با پام محکم روی پاش میزنم که به خودش میاد و محکم پاشو میگیره ..
-ای ترشیده بشی بیفتی رو دست ننه بابات ، دختر که نیست عین هو گراز ، وحشیه!
-ترشیده هم بشم نمیام زن تو بشم بعدم وحشی خودتی !

شایان نچ نچی میکنه و رو به گارسون بدبختی که با تعجب نگامون میکنه غذا سفارش میده

ماهور و اون دختره از ما فاصله داشتن

ماهور متین و سنگین نشسته بود ...

اخمشم تنگ صورتش بود و انگار زورش میومد حرف بزنه با دختره

اما خود دختره هم جای ماهور حرف میزد

ماهور یه جین مشکی پوشیده بود با یه پیرهن مردونه سفید و کت اسپرت مشکی که جذب بدنش بود ...

بی نهایت خوش تیپ شده بود ...

یقه باز پیرهنش رو اعصابم بود ... اصلا به من چه ؟ ولی کودکم که حالیش نبود بغ کرده بود انگار که

میخواست کله ماهورو بکنه ..

-چیه اینقدر خیرشون شدی ، بابا تموم شدن !

-شما لازم نیست منو نگاه کنی ، بهتره حواست و بدی اون دوتا دختر پشت سری من که دارن خودشون و

جر میدن ... گناه دارن یه گوشه چشمی بکن!

میخنده : خوشتیپیبه دیگه !

-به نظرم خودشیفتگی بیشتر بهش بیاد

نگاه دختره میکنم که یه بلوز شلوار مشکی پوشیده با یه مانتو بلند زرشکی و شالی که مرز افتادن بود

... موهای بلوندش پخش اطرافش بود ... هیکل رو فرم و توپی داشت ..

داشتم انالیزشون میکردم که دست دختره روی دست ماهور نشست ...

برای یه لحظه عصبانی شدم و کودکم براق شده بود ...

وقتی ماهور دستش و کشید ارومتر شدم ...

ولی حسابی اعصابم خورد شده بود ...

غذا رو آوردن ...

میخواستم اروم بشم ...

شایانم سرش تو گوشی بود ...

به بهونه دست شستن بلند میشم که در واقع میخواستم خودم و نشون ماهور بدم ...

هرچی منتظر شدم که ندید منو ، پس خودم باید یه حرکتی میزدم

دسته موهای فر شدمو به یه طرف میبرم و بلند میشم ...

از کنارشون رد میشم که ساکت شدنشون رو حس میکنم ..

سنگینی نگاهی رو روم حس میکردم ...

سمت سرویس میرم ...

وارد میشم و درو میبندم

شیر اب سرد رو باز کرده و دستم رو زیر میبرم تا با سردیش التهاب درونم رو کمتر کنم

حرکتتم اشتباه بود اصلا امدنم اشتباه محض بود ...

کودکم دست کمی از خودم نداشت ، نا اروم بود

تقه ای که به در میخوره از جا میبرم ...

به حساب اینکه خانومی باشه در رو باز میکنم و بیرون میرم که با دیدن پسری غریبه جا میخورم ...

کنارش میزنم و میخوام برم که مچ دستم و میگیره ...

-احمق بی شعور دستم و ول کن .

چندش میخنده...

-چه سفید بر فی مو فر فری !

میخوام جوابش و بدم که زودتر از من مشتی تو دستش میخوره و بعدم تخت سینش که پرت میشه روی

زمین ...

حیرت زده نگاه ماهور میکنم

تا بناگوش قرمز شده بود ...

پسره با دیدن ماهوری که دوتای خودش بود و صورت عصبانیش بلند میشه و میره ...

حالا من میمونم و ماهوری که ترسناک نگاهم میکنه ...

قدمی عقب میرم ...

اما اون قدم رفتم و پر میکنه و مچ دستم اسیر دستای بزرگش میشن ...

نگاه خیرش لرزه به دلم میندازه ...

اب دهنم و قورت میدم ...

تیره کمرم به عرق نشسته بود...

برای اینکه حفظ ظاهر کنم میزنم به در پرویی ..

-دستم و ول کنین ...

فشاری به دستم میاره که دردم میاد ...

خم میشه طرفم ...

-اگه میخوای سالم بمونی به نفعته که خفه بشی وگرنه هیچ تضمینی وجود نداره تا یه کاری دست خودت و خودم ندادم شانا !

درجا خفه میشم !

کودکم خفه میشه و مثل سخته ایا نگاه میکنه !

جلو میشه و منو هم دنبال خودش میکشه ...

شایان جلومون سبز میشه باتعجب نگاهمون میکنه تا میاد حرف بزنه ، ماهور زودتر به حرف میاد....

-به حساب تو هم بعدا میرسم

شایان خنده ای میکنه و قدمی عقب میره و دستاش و به معنی تسلیم شدن بالا میبره.....

-من بی تقصیرم !

نگاه پر معنایی به جانبم میندازه که باحرص نگاهش میکنم

-شانا بامن میاد ، اون دختره اویزونم برسونش ماشین نداره

بعدم دست من و میکشه و مثل کش تنبون من و با خودش میبره

خدا بهم رحم کنه ... به جوونیم رحم کنه ...

باسرعت میرفت و از ترس قالب تهی کرده بودم ...

من زیون دراز جرات کلامی حرف زدن نداشتم ...

از قدیم گفتن "خود کرده را تدبیر نیست"

اخه مگه من مغز خر خورده بودم پاشم بیام اینجا تا امار اقا رو دربیارم که بعد مورد خشمش قرار بگیرم...

الانم از ترس زیونم قفل شده ...

اره واسه ترسه وگرنه زیون دارم دو متر !!!!

توی حال و هوای خودمم که یکدفعه صدای دادش من و از جا میپروونه

-تو یه دفعه از کجا پیدات شد ؟ با شایان چیکار میکردی اونجا؟ واسه چی دنبال من راه افتادی ؟!

با اینکه حق با خودش بود ولی منم نم پس ندادم

-مگه من باشما کاری داشتم ! باشایان اومدیم شام بخوریم ، خب به من چه که شماهم با دوست

دخترتون قرار داشتین

زیادی لحنم حق به جانب و حرصی بود ...

ماشینش و کناری میزنه و با اخم غلیظی خیرم میشه ...

منم نگاهش میکنم ...

اما نمیدونم چرا داره کم کم گرم میشه و خجالت میکشم ، چیزی که اصلا باهاش میونه خوبی نداشتم ...

کودکم داره پیر پیر میکنه تا توجهش و به دست بیاره که چشم غره اش میرم و یه جا میشینه ...

-شانا ازت پرسیدم چرا اومدی ؟ پس بهتره راستش و بگی و طفره نری !

مصمم پرسیده بود ولی من کتمان کردم ...

-همینطوری اومدی باشه اصلا هم مهسا امار منو کف دستت نداشت ؟!

بعد نگاهی به لباسام میندازه و انگار که تازه متوجه شده باشه صورتش سرخ میشه ...

لبم و گاز میگیرم و مثل خر تو گل گیر کردم!

-اینجوری میان بیرون با این پالتو کوتاه اونم همراه شایان ... شانا چرا دوست داری روی اعصاب من بری

؟ من بزنه به سرم یه بلایی سرت میارم!! کار میکنم که خودت بیفتی دنبالم

تهدید میکرد و زورش و به رخم میکشید ...

منم عصبانی شدم ...

-اقای محترم به خودت نگیر ، من فقط اومدم شام بخورم اصلا هم نه بخاطر شما بلکه به دلم بوده

بعدم فکر کردی میشینم نگات میکنم تا هرکاری خواستی بکنی صد دفعه گفتم بازم میگم ، لباس

پوشیدنم به خودم مربوطه نه هیچ احدی

چشمش و از حرص میبنده ...

-شانا من بهت چی بگم ؟ به خیالت اومدی حرصم و دربیاری اونم باشایان حساسیت منو میدونی ،

میدونی حساسم لعنتی اما بدجور میری رو اعصابم شانا دیوونه بشم بد میبینی ، نزار دیوونه بشم که

بعدش پشیمونیش بمونه برامون

یه دفعه محکم بادو دست روی فرمون میزنه و نعره میکشه : من که خواستم ! لعنتی من که میگم
میخوامت پس چه مرگته !؟

خودمم نمیدونستم چه مرگمه ...انکار وسط زمین و هوا معلق بودم
سرش و روی فرمون گذاشت ...
چشمام آماده باریدن بودن ولی جلوی خودمو گرفتم ، نمیخواستم ضعف نشون بدم

سرش و بلند میکنه و نگاه کلافش و بهم میدوزه
-چیزی نمیگی !؟

-میخوام پیاده بشم
چشم می بنده و خنده حرصی میکنه
-نه تو ادم بشو نیستی که با نرمی باهات رفتار بشه باید زور بالا سرت باشه ...

میخواستم جوابش و بدم که ناگهانی به سمتم چرخید و بازوم و گرفت و منو به سمت خودش کشید که
توی اغوشش افتادم ...
هنگ بودم که یکدفعه چی شد ...
منو محکم در بر گرفته بود
تقلا کردم که از دستش رها بشم ولی نداشت ...

-صبر ادمم حدی داره ، وقتی به خوشی نمایای مجبورم با زور بیارمت

زمزمه اش حالم را منقلب کرد ولی نمیخواستم رو بیارم ..
باقلداری برگشتم سمتش

-ولم کن بزار برم

براق شدنم را نادیده میگیره ...

حالت صورت و جشماتش تغییرکردن ، انگاری مهربونتر شده بود ولی هنوز اخماش و حفظ کرده بود ...

دستش بالا میاد و نوازش وار روی موهای پخش شده ام مینشیند ...

نگاهش گرم بود ...

شالم رو باز میکند و موهایم رو پشت گوشم میبرد

-هیچوقت موهاش و معرض دید کسی نزار ! این موها فقط و فقط واسه منن !

-ماهور ...

تحت تاثیر نگاهش خودم رو باختم ..

ضربان قلبم به اوج رسیده بود ...

انگشت شصتتش را روی لبام کشید ...

اخم کرد ..

-دیگه حق نداری رژ پررنگ بزنی !

دستش و پشت گردنم میبره

گرمای دستاش چیز عادی نبود که بشه ازش گذشت ..

تب و تاب دلم دست خودم نبود ...

اصلا هیچیش دست من نبود ...

مسخ نگاه گرمش بودم ...

ماهور داشت چه میکرد بامنی که ترس داشتم !؟

سروش و خم میکنه طرف صورتتم و زیر گوشم زمزمه اش دلم را میبرد
-شانا نکن ، با دلم بد تا نکن! حسم و نادیده نگیر دختر!

نفسش و روی گوش و گردنم که رها میکنه دل من به تب و تاب میفته
بوسه ریزی به گردنم که میزنه ، وا میرم توی اغوشش ...
سرم روی سینه اش قرار میگیرد و تپشهای محکمی که زیر گوشم زیادی ملودی آرامش بخشیه
نفسهای بلندی که میکشم و صدای ریز خنده ای که توی گلو میکند ، میفهمم که همه آنها نقشه اش
بوده

عصبانی شدم و خواستم بلند بشم که نداشت و محکتر گرفتم
دوباره صدای زمزمه اش که با دلم بازی میکرد
-از اون چیزی که فکر میکردم ساده تری !
-من ساده نیستم تو زیادی گرگی !
-اخ...اخ.... اونم چه گرگی که دوست داره دوست دخترش و یه لقمه چپ کنه
و صدای قهقهه خنده اش

هنوز نمیدونستم در چه مرحله ای به سر میرم ولی دلم آرامتر شده بود
ماهور همه چیز را تمام شده میدید ...
حتی تاکید کرد که برگشتی نیست ...
وقتی صحبت از ترسهایم شد با لبخندی استقبال کردو بهم اطمینان داد که کمک میکنه تا تمام دلهره و
ترسهایم را کنار بزارم
به افتخار اشنایی شام مهمونم کرد ..
اولش مقاومت کردم که نریم ولی انگاری مرغش یه پا داشت ...
باهام مهربان رفتار میکرد ...
درکنار ان همه جدی و محکم بودنش ، ملایمت در رفتارش ان هم نسبت بهم ، تعجب برانگیز بود !

خودم را به او سپردم ، دلمم خواست که قدم در راهی گذاشتم که معلوم نبود چی در انتظارم باشه؟!
اما این رو هم میدونستم بعضی از فرصتها را نباید از دست داد ...

شاید همه ادمها بد نباشن

شاید من ترنمی دیگر نباشم !؟

ماشین رو نگه میداره ...

نگاهی به جانبش میندازم که خیره نگام میکنه و وجود سردم رو گرم میکنه ...

لبخند کوچکی میزنم

-بابت امشب ممنون ، شب خوبی بود !

درو باز میکنم و میخوام پیاده بشم که بازوم اسیر دستش میشه...

بهت زده برمبگردم و نگاهش میکنم که توی حجم اغوشش فرو میرم

نفس عمیقی که پی در پی میکشه ...

انگار که بخواد از بوی تنم مست شود ...

حال غریبی داشتم ...

این حالتها و رفتارهایی که من نابلد را داغ میکرد و نمیفهمیدم چه باید بکنم !؟

چشم بستم و کودکم غرق لذت مدام بالا پایین میپرد !

چه خوشش اومده !!!!

سرش و جدا میکنه و خمار نگاهم میکنه ...

-زیادی شیرینی !!

لب میگزم و باخجالت سر پایین میندازم ...

دست زیر چانه ام مییره ...

-سرتو بگیر بالا و همیشه تو چشمام نگاه کن و حرف بزن ...

-میتروسم!

-طبیعیه ! ولی خودم کمکت میکنم و بهت ثابت میکنم همه ادمها مثل هم نیستن !

دستم توی دستای بزرگش اسیر بودن ...

دستم را میکشم که محکم میگیره ...

خودش و جلو میکشه و ناگهانی بوسه ای نزدیک لبم میزنه...

وای بلندی که میگم ، خنده روی لباش میاره ...

دستم و میکشم و اصلا هم توجه نمیکنم ...

در ماشین رو باز میکنم و سریع بیرون میبرم ...

حتی حرفی هم نمیزنم ...

این مرد قصد داشت نفس منو بیره !

این همه هیجان فقط برای یه بوسه ؟!

دست روی قلبی که سرسام اور خودش و به بدنه سینه ام میزد ، میزارم و به آرامش دعوت میکنم...

عجیب آرام شده بودم!!!!!!!

داخل میشم که مامان و بابا رو میبینم

سلام میکنم که بابا زودتر جواب میده ...

مامان میوه پوست میکرد واسه بابا ...

بابا هم با عشق نگاهش میکرد و لبخند شیرینی هم برایش میزد که دل مامانمو میبرد

نمیگن این کارا رو میکنن جلوی من عذب ، اونوقت دلم میخواد.... فکر ندارن که!!!!!!

-کجا بودی تا حالا ؟

مامان چنان اخم کرده بود و سوال پرسید که یه لحظه موندم چی بگم!

دست پاچه شدم ...

لبخند احمقانه ای میزنم...

-کجا؟!... جای خاصی نبود... یکم دلم گرفته بود رفتم بیرون ...

-میدونم بیرون بودی! کجارفته بودی؟...

چشم میبندم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم

-هیچی مامان با شایان بیرون بودیم ...حالا خیالت راحت شد

مامان خنده ای میکنه ...

-چرا نیومد داخل!؟

بیا مادر ما دوباره چشمش به یه پسر افتاد حسرت نداشتن پسر به دلش موند

-رعنا خانوم کار داشتن ، تشریفشون و بردن خونشون !

مامان اینبار دیگه هیچی نمیگه و مشغول فیلم دیدن میشه

پدرمم که انگار اروم ترین موجود دنیا باشه ، همگام با رعنا جونش فیلم میبینه !!!!!

از قدیم خوب گفتن خدا درو تخته روی هم جور میکنه ، حکایت پدرو مادر من!!!!

سمت اتاقم میرم و لباسام و بیرون میارم

یاد حرص خوردنای ماهور سر کوتاهی پالتوم میفتم ...

خنده ای روی لبم شکل میگیره ...

یعنی میتونم روس حساب کنم؟! ...
به مرور زمان میشد فهمید که چه جور آدمیه؟!

تو فکر و خیالات خودم با ماهور بودم که در پی هوا باز شد و شینا داخل شد ...
متعجب نگاش میکنم ...

پریشون و هولزده تر از قبل بود

به کل یادم رفته بود ...

سریع لباسام و با تاپ شلوارک عوض میکنم و کنارش روی تختم میشینم
از ساعت هفت و نیم که من رفتم تا حالا که ساعت یازده است اون همینجوری مونده ...
خوبه زنده است !!!

-چی شده شینا؟

میزنه زیر گریه ...

هق هقش اوج میگیره و اعصابم خورد شده بود....

-میگی چته یا میخوای حرصم بدی ...

میون هق هق گریش به حرف میاد

-من....من....نفهمیدم....چی....شد....یعنی....خودمم.....خواستم....ولی....خب....نمیدونم....چی
شد....

چشم میبندم تا خودم و کنترل کنم ...

-شینا اول یه چندتا نفس عمیق بکش و بعد مثل ادم حرف بزن

به حرفم گوش میده و نفس عمیق میکشه ...

-من با پارسا خوابیدم و دیگه

بعد دوباره میزنه زیر گریه ...

-هان؟! یه بار دیگه بگو!

-من با ... پارسا... خوابیدم....

متعجب نگاهش میکنم ...

باهاش خوابیدن یعنی چی دقیقا؟!

یعنی کنارش خوابیده یا همزمان باهم خوابیدن!

اون لحظه هنگ نگاهش میکردم و انگار مغزمم یاری نمیکرد کلمات و معانی رو در کنار هم بچینه!

خب اگه کنارش خوابیده که گریه زاری نداره

-اینکه گریه و زاری نداره قریبونت برم ...

گریش بیشتر شد ...

میون گریه حرف میزد ولی متوجهش نمیشدم

-چرا.... خنگی.... میگم.... با...ها...ش.. خوابیدم

-خب؟!!

-خوابیدم دیگه احمق..... یکم فکر کن من روم همیشه بیشتر واست باز کنم

دو ریالی کجم افتاد و فهمیدم بند رو اب داده ...

اینا کی وقت کردن کارهاشون رو بکنن ...

اصلا چرا اینقدر هول بودن ، مگه کسی جلوشون رو گرفته بود؟!!

-این پارسا هم موزماریه هااا ، به رو نمایاره طفلی ! نگو داشته خفه میشده و زده به سرش یه جا هم خفت کرده و سرویست کرده !

گریه اش بند میره و با تعجب نگام میکنه ...

خجالت زده دستش و به گونه اش میزنه

-وا خدا مرگم بده ، چقدر بی حیایی تو!

-من بی حیام یاتو که اینقدر هول بودین ، انگار دنیا به اخر رسیده ... بهش میگم چی شده ، میگه روم همیشه واست باز کنم ... چطور جلو اون پارسا که نصفه و نیمه شوورته واسش باز کردی ، اونوقت من خواهرتم روت نمیشه ! استغفرالله!!!!!!

شینا بغض کرده نگام میکنه ..

-من دیوونه اومدم با تو دردو دل کردم که کمکم کنی نه اینکه نمک رو زخمم بپاشی

میخندم....

-اخ...اخ...این زخمه دردم داشت ؟!

مشتی حواله بازوم میکنه که من بیشتر میخندم

عوض اینکه بغلش کنم و دلداریش بدم بدتر داشتتم حرصش میدادم

خودمم میدونم کرم دارم ...

اما این پارسا هم کم اب زیر کاه نبوده ها ، من موندم این کجا ابجی پاستوریزه من و خفت کرده و ترتیبش و داده و حالا از اون ورم این ابجی مقید ما چطوری خام شده خدا داند؟!

-خب حالا خودت و ناراحت نکنحالا کی این اتفاق افتاد؟

دماغش و میگیره

-هفته.....پیش...

با خجالت میگه و دلم یه لحظه واسه اینهمه دل نگرونیش میگیره
-خب .. حالا این شازده کجاست ؟

دوباره میزنه زیر گریه و خودش و تو بغلم میندازه
بغلش کرده و نوازشش میکنم تا کمی اروم بگیره ...
وقتی خوب گریه کردو خالی شد ، سر بلند میکنه و نگام میکنه ...
دلم واسش کباب میشه...

توی بد شرایطی بود که به کل خودش رو باخته بود ...
-پارسا کجاست ؟ چی میگه؟

-یک هفته اس ازم کناره گیری میکنه هرچی هم میرم پیشش جواب سر بالا میده اونقدر رفتم و اومدم
و اونم همونطور سرد برخورد کرد که حلقه اش و پرت کردم تو صورتش و گفتمش نمی خوامت

شینا عصبانی شده بود ...

خدانکنه روی دنده لجش بیفته ، دیگه هیهاته!

-خب خواهرمن زده ناکارت کرده شما حلقه پس دادی و گفتی نمیخوامت!....واقعا دمت گرم با این فکر
بکرتمن به نوبه خودم توی هوش تو موندم

انگار خودشم تازه عمق فاجعه رو حس کرده بود که سراسیمه بلند شد و روی گوشیش پرید و روشنش
کرد ...

به محض روشن کردنشم یه دفعه زنگ خورد ...

هول کرده بود

-پارسا! چیکارکنم؟!

-خب جواب بده !

-نمیخوام ...

بعد گوشیش و پرت میکنه تو بغلم که من جواب بدم ...

گوشی قطع میشه ...

از استرس افتاده بود به جویدن ناخناش ...

-شینا جان اروم باش ، اینطوری والا من و هم هول میکنی

-نکنه منصرف بشه من و نخواد!

-غلط کرده مگه دست خودشه ... من اینو جوری به غلط کردن بندازم تا دیگه واسه من مثبت بازی

درنیاره !

گوشیش دوباره زنگ میخوره که دکمه اتصال رو میزنم ...

هنوز حرف نزدم که صداش به گوشم رسید

-خانومم ... قربونت برم...عزیز دلم ...من فدای تو بشم ، غلط کردم اصلا ...من که نمیخواستم اینطوری

بشه ...قربون چشمات برم من اونشب بهترین شب زندگیم بود وقتی تو بغلم

دیدم داره وارد جزییات میشه که عرض اندام کردم ...

-سلام پارسا خان !

صدایی نمیاد ..

بدبخت هنگ کرده بود ...

به جان خودم داشت خودش و جمع و جور میکرد ...

درست جفت پا پریده بودم وسط منت کشی های عاشقانه اش

سینه ای صاف میکنه ...

-ا...شانا جان تویی؟

-نه روحمه داره باهات احوالپرسی میکنه ...

یکم خشن میپرسم ...

-شینا کجاست؟

-هیچ حالش خوب نیست ...

-چی شده مگه؟!

-همینطور یه سره داره گریه میکنه و شما رو هم به باد فحش گرفته

پارسا رو نمیدونم اما چشمای وق زده شینا و دستی که محکم به کمرم خورد ، بدجور درد گرفته بود

بین میخوام نیتم خیر باشه خودش نمیزاره !

-پارسا خان هستین؟

-اره...اره....

-خب ، خدارو شکر فکر کردم نفرینا اثر کرد

-میشه گوشی رو بدین به شینا؟

شینا میخواد گوشی رو بگیره ازم که دستم رو میکشم و محکم به پشت دستش میزنم ..

از کنارش بلند میشم و گوشه دیگه اتاق میرم ...

کف دستم رو جلوش نگه میدارم که یعنی هیچی نگه ...

جدی میشم

-ااا پارسا باید بگم شینا با وجود اتفاق افتاده بی نهایت پریشونه و مصره که این رابطه رو تموم کنه ...

نمیدونم کجای حرفم بد بود که نعره پارسا هوا میره ...

گوشی رو از گوشم فاصله میدم که شینا هم خودش و به من میرسونه و گوشش رو سمت گوشی میاره

-غلط کرده که همه چیزو تموم شده میبینه ...مگه الکیه ، زنمه ...زنمه بیخود کردهبهش بگو
هیچی نگفتم و گذاشتم به پای ناز دخترنش ...نازشو خریدم و میخرم ، اگرم کاری کردم اولاً زنم بوده ،
دوما دلم خواستش و به پای کاری که کردم مردو مردونه وایسادم ولی آگه بخواد بزنه زیرش به خدا بدتر
تلافی میکنم بهش بگو این چند روز آگه سرد بودم میخواستم اون شب بهترین شب زندگیش باشه نه
جهنمشدر ضمن قرار نیست دست از سرش بردارم فردا هم با خانواده خدمت میرسم تا تکلیفمون
معلوم بشه و دقیقاً بهش بگو میخوام که عقدو عروسی رو باهم بگیرمشب خوش

تق گوشی رو قطع کرد...

کپ کردم ...

دهنم باز مونده بود ... کم مونده بود منو بزنه

یکی دیگه عشق و حالش کرده بود ، داد و فریادش سر من خالی شد ...

گوشی رو تخت سینه شینا میکوبم که حسابی خردوق شده بود و لبخند از لبش کنار نمیرفت ...

بیچاره آگه من گوشی رو میدادم دستت که باید حالا حالاها عر میزدی

قشنگ رفته بود تو فضا ، انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشت خودش و از گریه میکشت !

-نیشتو ببند مسواک گرون شد

بیشتر میخنده و میپره ماچم میکنه

-ممنون ...من آگه تو رو نداشتم چیکار میکردم ...

-هیچی فقط ایندفعه آگه اتفاق افتاد حتما گزینه خاله شدن منم در نظر بگیرین !

-حرف نزن ...به روش میخندی پرو میشه

-همینه که هست

بلند همیشه و میخواد بره اتاقش که برمیکرده طرفم و بانگرانی میپرسه : فردا چی بیوشم من ؟!

مات نگاهش میکنم ...

نه واقعا از دست رفت و این فقط ظاهر قضیه اس....

-هیچی یه لباس خواب قرمز بیوش که به سلامتی دوتایی رفتین سه تایی برگردین ...

با دیدن نرگسی چنان تو بغلش پریدم که بدبخت از ترس زهره ترک شد ...

بوسیدمش...

دلم تنگ روزهای مجردیش بود ...

حالا چنان میگم روز مجردیش دقیقا کدوم روزاش ..حالا خوبه دوروزه ازدواج کرده!

محکم تو اغوشم فشردمش ...

امروز دانشگاه داشتم و از شانس خوبم کلاس تشکیل نشده بود...

به خودم گفتم الان که بیکارم چگونه یه سر به نرگسی بزنم

اتفاقات دیشب رو مرور میکردم

برخورد اخر ماهور و تصویب اینکه من دوست دخترشم در صورتی که اصلا نظر منو هم نخواست

هرچند دل خودمم میخواست ولی دیگه دختری گفتن، نازی گفتن!

از دیشب هم بعد پیامی که داد نه جواب و پیامکش دادم نه جواب زنگاش و....

حال بد شینا و گریه هاش هم روانم و هم ریخته بود ...

اجبارا به در شوخی زدم تا کمی حال و هواش عوض بشه ...

بعد کمی دروغ و پیاز داغ کردن زیاد حرفهای دیشبم به پارسا ، بدبخت مونده بود چیکار کنه

خب خدا رو شکر نقشم گرفت و حال شینا هم بهتر شد ...

باورمون نمیشد قبول کنه ... غلط کرده بود ، زده دختر مردم رو ناکار کرده حرفم بزنه ، والا نوبره ...

چیز کمی نبود دخترانه هایی که هر دختری دوست داشت شب عروسیش با عشقش تقسیم کنه ...

ولی شینا جلوتر رفته بود بدون شب عروسی و البته هیچ نامی در شناسنامه ...
فقط از لحاظ شرعی مشکل نداشت اما همون برای نابودی شینایی که مثل ابر بهار گریه میکرد زیاد بود ...
خب خداروشکر بخیر گذشت ...

نرگسی میوه تعارف میکنه و سیبی برمیدارم ...

-مثل همیشه عاشق سیبی

-مامان نرگس الان نزدیک دوماهه ازدواج کردی و من و از بچگی میشناسی ، نرفتی که ده سال دیگه بیای
که میگین مثل همیشه سیب ...والا

بعد میام سیبم و دندون بزnm که محکم پس گردنم میخوره و دهنم فرو میره تو سیب ...

-خاک تو سرت که ادم نمیشی و نمیزاری مثل ادم باهات حرف بزnm ، لیاقت نداری...شمیری دیگه ...

دهنم درد گرفته بود ...

لامصبب ضرب دستشم تلخه !

پس کلم و ماساژ میدم....

-نرگسی یکی تو مظلومی ، یکم امام حسین مظلوم بود !بدبخت آقای امیری...

-اصلا تو واسه چی پاشدی اومدی اینجا!

-ناراحتی برگردم !؟

-نخیر لازم نکرده حالا که اومدی یه جور تحملت میکنم ...ذلیل مرده

پشت چشمی واسم میاد که میزنم زیر خنده ...

خودشم خندش میگیره و همراهیم میکنه...

-امیری رفته حجره و زنگ زدم اومدی ، قرار شد زود خودش و برسونه ...
-نمیدونستم اینقدر عاشقمه!

مودیانه نگاه میکنم که حرصش گرفته بود ، چقدر این ننه ما حسود بود و نمیدونستم...

-نخیر! شوهرم مهمون نوازه !

-وای مامانم اینا

نرگسی شاداب تر شده بود ...زندگی با اقای امیری باعث این حال خوبش بود ...

سختی های زیادی کشیده بود ، استحقاق این خوشبختی رو داشت ...

ادما آگه خوب همدیگرو درک کنن ، هیچوقت به مشکل بر نمیخورند ...

دقیقا مثل اقای امیری که سعی میکنه درکش کنه

نرگسی به اشپزخونه رفت تا سری به غذاش بزنه ..

دست پختش معرکه بود ، مخصوصا فسنجوناش که من عاشقش بودم اونم با مرغ نه با گوشت...

بلند شدم تا سرکی تو خونه بکشم ...

دفعه قبل که اومدم نشد به طور کامل فضولی کنم و الان که موقعیتش جوره ،نهایت استفاده رو میبرم ...

خونه بزرگی بود ..

واسه دونفرم زیاد بود ...

با لبخند مرموزی سمت اتاق خوابها میرم ...

خیلی دلم میخواست اتاق خوابشون و ببینم

اون دفعه دیده بودم که نرگسی از چه اتاقی بیرون اومده بود ...

به طرف همون اتاق رفته و درش و باز کردم ...

چشام گرد شدن ...
اتاق بزرگی با تم سفید یاسی و بنفش ...
چه ننه مدرنی داشتم
امان از این فضای مجازی که کلا ننه مارو اپدیت کرده بود
تخت خواب بزرگی که وسط بود و پرده های حریر سفید ..کاناپه سفید یاسی و بنفش ...فرش بنفش
سیری که کف اتاق بود ...
خیلی به دلم نشست ...
کلا مامان رعنا و نرگسی سیاست شوهرداری عجیبی داشتن که بعضی وقتها شینا بهم میگفت "شوهرای
ماهم اینقدر مطیع میشن؟! "

گوشی تو دستم میلرزه ...
بادیدن اسم ماهور نفس تو سینم حبس میشه ...
یاد بوسه ای که گوشه لبم زده بود افتادم ...
نمیدونم چرا اینقدر تو فکرم منحرف میشم
از دیروز تا صبح جواب تلفناش و ندادم ...
اونقدر زنگ خورد تا قطع شد
نفسم و اومدم بیرون کنم که صدای اس ام اس اومد ...
سریع باز کردم " به جان خودت جواب ندی میام خونه آقای امیری بازور میبرمت !"

نفسم حبس شد ...
علنا تهدیدم کرد که کارساز بود ...
چون بهم ثابت شده بود چه کله شقیه!
زنگ خورد و دکمه اتصال روزم ...
صدای خشمگینش تو گوشم نشست

-حالا دیگه جواب منو نمیدی ؟ شانا رو اعصاب من نرو ، من داغونم ، رو هوام ...میخوام باتو اروم شم
...خودت و دریغ نکن لامصبچرا بعد دانشگاه نیومدی شرکت ؟

مظلوم شدن گزینه به جایی بود ..

-خب ...خب دلم واسه نرگسی تنگ شده بود !

صدای نفس بیرون داده اش به گوشم رسید....

-چرا جواب تلفنم ندادی ؟

ناز کردم و نازی به صدام دادم ، چون مامان بعضی وقتا که بابا باز خواستش میکرد عجیب جواب میداد....

-من....من....روم نمیشه

-یعنی گیرت بیارم شاناگیرت بیارم ...فقط تماشا کن

انگاری موفق شدم ...

از این به بعد باید نگاه دقیق به اطرافیانم داشته باشم ، به درد میخوره ...

-ساعت 3 میام دنبالت ...اماده باش خاله ریزه !

بعدم قطع کرد ...من کجام خاله ریزس ، خب تقصیرمن که نیست خودش ماشالله طول و عرض داره

-این جا اومدی فضولی !

باصدای ناکهانی نرگسی هین بلندی می کشم و دست روی قلبم میزارم و بر میگردم طرفش

زهر ترک شدم خوووووو!

-نرگسی کرک و پرم ریخت که ،اروم صدا میزنن ...اه!

دست به سینه و موشکافانه نگاه میکرد

-من اروم بودم ، شما زیادی تو هپروت بودی! خبریه؟!

دستپاچه میشم و میدونم حرفامو نفهمیده ...

-نه مهسا زنگ زد گفت ساعت 3 میاد دنبالم بریم خرید ...

نمیدونم دروغم چی بود ولی گفتم دیگه

نمیخواستم کسی از رابطه مون خبردار بشه

ناهار خورده شد ، حالا بماند مامان رعنا زنگ زد و هرچی دلش خواست نثارم کرد که چرا بی خبر رفتم ...

حالا خوبه آقای امیری مرد نازنینیه ، بدبخت میگفت چرا مامان و بابات نیومدن! ...اخه دیگه نمیدونه رعنا خانوم چه گودزیلایی که لنگش هم حتی چین نمیتونه تکثیر کنه ...بابای بیچارم که الکی کچل نشده

!!!!

عقربه ها داشت به سه نزدیک میشد و منم تو فکر این بودم که برم

صدای دینگ گوشیم بلند شد ...

باز کردم که بوی فرزند تازه از فر درآمده ام اس داده که ساعت سه بشه ، سه و یک دقیقه ، اقا تشریف فرما میشن

منو تهدید میکنه ببینه کجا حالش و میگیرم !

داشتم زمینه چینی میکردم

-من دیگه کم کم برم ، مهسا میاد دیگه معطل نشه !

نرگسی ابروی بالا میندازه ...

-تو از کی تا حالا فکر اون مهسای بدبختی ...

روبه اقای امیری میکنه....

-بدبخت میومد دنبالش یک ساعت بی زیون و نگه میداشت ، آماده میشد ، غذا هم میخورد ، اون موقع خانوم تشریف میبردن تا دختره بدبخت یه اعتراض میکرد ، یه سلیطه بازی درمی آورد که بیا و ببین

دهنم باز مونده بود ...

کلا هست و نیستم و به فنا داد

نه خیر نمیشه ...یکم از کارای خودش بگم نکنه زیون به دهن بگیره ...

-... مامان نرگس راه دوری نرفتما!!!! ، یادتون راننده تاکسیه چیکارش کرددددممم!!!!!!

یادم میاد یه روز با نرگسی سوار تاکسی شدیمراننده اولش باهامون داشت صحبت میکرد و از مشکلات و گرفتاریهای خودش و جامعه میگفت و نرگسی هم همراهیش میکرد و به این صورت درد و دل میکردن که یه دفعه راننده زد تو فاز قریبون صدقه رفتن و جان جان گفتننرگسی چنان قرمز میشه و عصبانی ، کیفش و بالا میبره و محکم میزنه تو سر رانندهمن که مات این صحنه بودراننده وسط خیابون میزنه رو ترمز و هنگ کار نرگسی نگاه میکنهنرگسی هم پیاده میشه، حالا هی داد و هوار که ایهاالناس میخواد مارو برداره بیره خونه خالی همه جمع شده بودن و نرگسی هم سلیطه بازی درمیآورد ...دوتا چک به پسر زد و پسر کم مونده بود بزنه زیر گریه

اخرم معلوم شد اون حرفها رو به زنش میگفته ، اخه طفلک تازه نامزد کرده بود و داشت دل زنش و به دست میآورد که کلا تو حلق و بینیش درآوردیموقتی نرگسی کوتاه اومد و با نامزد پسر صحبت کرد ، پسر رفت و پشت سرشم نگاه نکرد حتی کرایه هم نگرفت ...

چقدر دلم به حال پسر سوختگناه داشت !

نرگسی که متوجه منظورم میشه به یکباره دهنش بسته میشه و سکوت میکنه

اره دیگه منم نوه خودتماگه شما دهن اون بدبخت و بستی ، منم بلدم دهن ببندم !!!!

اقای امیری متعجب جانب همسرش می چرخه....

-خب ، بقیش؟

-ول کن توهم امیری جان جوونن بزار برن بگردن ، بیاد بشینه ور دل من و تو....برو مادر خوش بگذره....

قشنگ حرصش و سر امیری بیچاره درآورد ...

از امیری خداحافظی میکنم و موقع خداحافظی با نرگسی سمتش خم میشم که ببوسمش چنان نیشگونی از پهلو میگیره که نفسم میره

متعجب نگاه میکنم که میخنده ...

جای نیشگون و محکم میمالم که دردش اروم بگیره

از لجش سمت امیری میرم و در اغوشش فرو میرم و بوسه ای روی گوش میزنم که قشنگ نرگسی مثل سوت قطار چنان قرمز شده بود که از گوشاش میزنه بیرون، شک ندارم اگرتنها بودیم منو میکشت !!!!...

توی ماشینش نشسته بودم و به موزیک بی کلامی که هر دفعه روی اعصابم بود گوش میدادم ...
این دفعه یادم باشه فلاشم و بیارم تا هر موقع داخل ماشینش نشستم حداقل به اهنگای خودم گوش بدم
....

-چیه تو فکری؟

-هان؟! اره! نه! یعنی تو فکر بودم ولی به چیز دیگه ای فکر میکردم

-منم نگفتم به چی فکر میکنی؟!، گفتم چرا تو فکری؟!

متوجه منظورش نشدم و همونطور گیج نگاه میکردم که نگاهی به صورتم انداخت و خندید....

اخمم توی هم رفت ... صورتم خنده دار بود ایا!!

سری تکون میده

-خوشم میاد وقتی گیج میزنی ! یه جورایی بیشتر به دل میشینی

از صراحت کلامش لبم میگزم و روم و به سمت پنجره میچرخونم
نمیدونم منی که واسه عالم و ادم زیونم درازه ، چرا پیش این اقا زیونم کوتاهه و هی سوتی پشت سوتی !!!

-خوش گذشت ؟

-بله !

-اینجور اروم و سربه زیر که میشی به شک میفتم که همون اتیش پاره ای هستی که دایم در حال اتیش سوزونده

چشمام گرد میشن ...

این اقا چه از دیشب فرق کردن !

گویا با قبول کردن نسبتمون ، اقا هم تغییر رویه داده

جدی نگاهی میکنم ...

-میشه یه کاری واسم انجام بدین ؟

-چی؟!

نمیدونم چه جور بگم ... خجالتم رو کنار میزارم ...

به سمتش میچرخم

-نمیخوام از رابطمون کسی خبر دار بشه ...

اخم میکند

-چرا؟

-چون که آگه به توافق نرسیدیم حداقل کسی در موردمون نمیفهمه ...

نگاه نگرانم و بهش میدوزم

دم عمیقی میکشه

-با اینکه خیال بیهوده ایه ، ولی حرفی نیست ...قبول !

با قبولش انگار باری از روی دوشم برداشته شد ...

نگاه خیرش توی صورتم باعث میشه منم نگاهش کنم ...

میخنده ...

امروز زیادی خوش خنده است ...

-حالا که تو خواسته ات و مطرح کردی منم خواسته ای دارم ...

باید میدونستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

منتظر نگاهش میکنم

-میخوام امروز به مناسبت اولین روزمون ببرمت جایی که فقط من و تو باشیم

همه فکرهای منفی به ذهنم یکباره هجوم آوردن

اب دهنم و به سختی قورت دادم ...

این اقا یا منو اشتباه گرفته بود یا ذهنش مشکل داشت

قلبم مثل چی میزد

کم مونده بود بزخم زیر گریه !

خاک بر سرمن که فراموش کردم همه مردها مثل هم هستن

ترسیده داد زدم

-نگه دار لعنتی ...نگه داربه خیالت منم دوست دخترای هرزتم ... میزاشتی یه هفته بگذره بعد

پیشنهاد میدادی ...نگه دار ...نگه دار

اینبار کیفم و بلند کردم که بزنم تو سرش
چرخي به فرمون ماشین دادو با یک حرکت ماشین و کنار زد
دستم رو که آماده زدن بودم رو گرفت و به سمت خودش کشید ...

-چته دیوونه ؟ یهورم میکنی !
توی بغلش افتاده بودم ...
تقلا کردم که بیرون بیام که نداشت و منو بیشتر طرف خودش کشید ...
نفس نفس میزدم ولی اصلا زورم بهش نمیرسید
بیخود نبود که بهم میگفت خاله ریزه!!!

-دختر اروم بگیر ... مگه میخوام بیرمت سلاخی که اینجوری میکنی ... اروم بگیر

جیغ میزنم که خودمم گوشم کر میشه چه برسه ماهوری که بیخ گوشم !
-ولم کن عوضی بزار برم نامرد میخواستی گولم بزنی اره ولم کن

دستش روی دهنم میاد که کل صورتم رو میگیره ...
چنان دادی سر میده که قبض روح میشم ..
- صدات و بپر شان!

در دم خفه میشم ...
صورتش زیادی ترسناک شده بود
از ترس زیونم بند رفته بودو به سکسکه افتادم ...
وحشت زده نگاش میکردم

این حالت صورتش اولین باری بود که شامل حالم میشد و چقدر بد که کم مونده بود بزخم زیر گریه
چشم میبندد و دوبار باز میکند

-تو هر حالتی باید من و عصبی کنی و جوری رفتار کنی که نتونیم یه دقیقه مثل ادم رفتار کنیم
بفهم من چی میگم چرا روانم و بهم میریزی که سرت داد بزخم

-من.....هیع.....من.....هیع.....نم.....هیع.....ی.....هیع.....خواستم.....هیع.....

-باشه...باشه....نمیخواه حرف بزنی....

نمیتونستم حرف بزخم ...

هم پشیمون بودم ، هم عصبی

اما هرچی بود اتفاق افتاده بود و قرار نبود کوتاه پیام ..

سکسکه کردنم دیگه زیادی روی اعصابم بود

چهره برافروخته ماهور رو که میدیدم ، میخواستم از ماشین پیاده بشم و جایی برم که اصلا تو دیدش
نباشم....

ولی ادمی نبودم که کم بیارم جلوش هرچند حق با او باشه ...

-مگه من چه رفتاری کردم که چنین رفتاری میکنی ؟ مگه خواستم ببرمت خونه خالی و بی حیثیت کنم
دختر ؟ اصلا درک نمیکنم این همه زود واکنش نشون دادنات که بدجور رو روانم

-واست هیع..... کارت هیع..... دعوت..... هیع..... نفرستات..... هیع..... دم..... هیع..... که.....

ابروهانش بالا میرن

باحرص نگاهش و میگیره و دنده رو جا میزنه....

-نیم وجب قدشه ، سه متر زیونشه! تو رو خدا شانس مارو ببین !

حالا نوبت من بود که چشمم گرد بشن و سکسکه ام بند بره

یه چی هم بدهکار شدم گویا!!!!!!

نیم نگاهی میندازه

-دیگه چیه؟! مثلا اومدم روز اولی یکم بریم خوش بگذرونیم! هرکه دیگه جای تو بود ، داشت از سرو کول من بالا میرفتنه اینکه راست راست تو چشمم نگاه کنه و بگه "واست کارت دعوت نفرستادم که!!!"

-نه مثل اینکه یه چی هم بدهکار شدم؟! ...

-خدا بهم رحم کنه که اخر تو منو دیوونه نکنی دختر ...

-شما منو پیر نکنی ، دیوونه نمیشی!

-زیونشم درازه !

دیگه حرفی نزدم ...

چون میخواست دو برابرش و بهم برگردونه ، اونوقت به من میگفت ؛زیون دراز!

ماشین ایستاد ...

نمیدونم کافی شاپ بود یا سفره خونه چون چیزی نوشته نشده بود

اما جای زیبای بود

درب بزرگ چوبی ، دورتادورش هم بوته های ریز و درشتی بود که کنار دیوار گاه گلی روییده بود ...

محو زیباییش شده بودم

ماهور کنارم اومد و دستم رو گرفت و بدون در نظر گرفتن نظرم یا حرفی منو با خودش به داخل برد ...

داخلش از بیرونش خوشگلتر بود

باغ سرسبز و زیبای بود ...

گوشه گوشه‌ها رو ، اتاقک های الاچیق مانندی درست کرده بودن که هرکی میومد برای فرار از سرما درونش جای میگرفت

کنار اتاقکی ایستاد و اشاره کرد که اول من برم ...

روبه رویش نشسته بودم و همچنان سکوت کرده بودم

نگاه سنگینش و حس میکردم

گارسون میاد و بدون در نظر گرفتن نظرم سفارش میده ...

نسکافه و کیک شکلاتی برای من و قهوه با شیر هم واسه خودش

از کجا میدونست من چی دوست دارم !؟

با تعجب نگاه کردم که ایندفعه اخماش از هم باز میشه و میخنده

بلند میشه و کنارم میشینه ...

بدون هیچ فاصله ای ...

میخوام فاصله ایجاد کنم که دستش و دور شونه ام میندازه و منو به خودش میچسبونه ...

حتی وقتی گارسون هم سفارشات و آورد از جاش تکون نخورد

-ادم دله و هوس بازی نیستمحالا که با دلم جلو اومدم ، ازت میخوام که کمی با دلم راه بیای

-ولی من معذب میشم...

-دقیقا میخوام که خجالت و بزاری کنار و هرچیزی که ذهنت و مشغول کرد یا سوالی داشتی ازم بپرسی ! نه اینکه از کنارش رد بشی ...

-ولی !

-ولی نداره شانای ! قرارمون این بود که کم کم پیش بریم که تو منو بشناسی در صورتی که من تو رو از حفظم

....

بهت زده خیرشم که میخنده و روی دماغم میزنه
-هیچوقت اینطوری چشمت و گرد نکن وقتی کنارم نشستی !

-وا...!

-والا!

نگاه های گاه و بی گاهش باعث خجالتم میشد ...
اما اون خونسرد فقط بهم نگاه میکرد ...

-من با دخترای زیادی بودم ولی هیچوقت از کسی هم سو استفاده نکردم ...هرکی باهاش بودم به خواست خودش بوده

حس بدی از حرفش بهم دست داد

اینکه قبل از من کسای زیادی تو زندگیش یا تختش بودن ..

تجربه اش از من بیشتر بود

دقیقا میدونست چی بگه ؟ چیکار کنه ؟ در صورتی که من توی این موندم که از کجا شروع کنم ؟

اصلا توی دلش چی میگذره ؟!

حرف چشماش و بخونم!

-من نمیدونم چی باید بگم یا چیکار کنم ؟ ولی چون گفتم هرسوالی رو داشتم بپرسم

اونقدر بهم نزدیک بود که وقتی خواستم سمتش برگردم ، درست تو بغلش بودم

گرم و سرد شدنم و فروریختنای یکدفعه ای دلم این روزها عادی شده بودن

سرم و کج میکنم...

مات من بود ...

-دقیقا من باید چیکار کنم وقتی هیچی نه میدونم نه بلدم ؟

لحظاتی خیره است ...

باهمون دستی که دور شونه ام انداخته بود من و به سینه اش میچسبونه و محکم بغلم میکنه

سر توی گوشم میکنه

-شانا من متاسفم! واقعا متاسفم ! من برات کمم ، واسه تویی که زیادی پاک و بکری ولی قول بده

همیشه همینجور بمونی

حس خوبی به دلم سرازیر میشه که لبخند به لبم میاره

حرفی برای گفتن نداشتم ...

ازم جدا میشه ...

بوسه ای به پیشانیم میزنه

-لازم نیست کاری انجام بدی به مرور زمان خودت میتونی منو بفهمی و حرف دلم و از تو چشم بخونی و

اینکه بهت قول میدم این سردرگمی از چشمات برن

خم میشه و دوباره روی چشمام و میبوسه

دلم بازیش گرفته بود ...

بالا و پایین شدنش دست من نبود ،

نمیدونم این بی جنبه بودنش به کی رفته ، ولی بدجور داشت رسوام میکرد

خنده های ماهورو برق چشماش و دوست داشتم ...

نمیتونستم حرف نگاهش و بخونم ولی حسم بهشون خیلی خیلی خوب بود ...

روز خوبی بود ... حرفهایش ، نگاهش کاری کردن که دلم هنگام جدا شدن ازش بازم هوایی شده بود

(ماهور)

بوی عطر تنش هنوزم توی دماغم بود ...

ازخودم حیرت میکنم که چطور افتادم دنبال یه دختر بچه ای که مدام ساز مخالف میزنه....

یعنی عاشقش شدم؟!!

نمیدونم شایدم این حس از قبل بوده و الان خودش و نشون داده!

فرار کردنش واسم جالب بود اینکه نمیخواست و به اجبارم باهام راه میومد ...

ناز کردنش ...

دوری کردنایی که منو بیشتر تشنه میکرد!

اخه چه حسی هست که انگار بخوام مالکش باشم؟!!

چنان داغم میکنه که هرکس دیگه ای بود قطعاً گردنش و میشکوندم ولی این دختر فراتر از همه تصورات

و دیده هامه ...

ترس هایی که ازش حرف میزد و همه رو ازش دور میکنم ...

کاری میکنم که حتی نتونه بدون من زندگی کنه ...

حریص بودنم باورم نمیشه! منی که اونقدر از این احساسات مزخرف دوری میکردم تا وارد رابطه های

احساسی نشم، این دختر بد معادلاتم را بهم زده

بادیدن ساعت به تندی از تخت خواب بلند میشم ...

نتیجه فکر کردن و نخوابیدن دیشب به اون دختر همین میشه که از جلسه ات جا بمونی

با آخرین سرعت آماده میشم که گوشیم زنگ میخوره ... با دیدن اسم پارسا سریع جواب میدم

-هیچ معلومه کجایی؟ این منصوری مخ منو خورد از بس که پرسید کجایی و من پیچوندم!

-ببین سرش و گرم کن من تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم
-فعلا شانا داره سرشون و گرم میکنه ،ماهور تو این ترافیک مگه میشه ؟!
-یه کاریش میکنم! پارسا این قرار داد واسم خیلی مهمه ! آینده شرکتم و میتونم تضمین کنم !

باشه ای میگه و خداحافظی میکنه...

فقط امیدارم بتونم خودم و به موقع برسونم !

با آخرین سرعت و از فرعی ها میانبر میزدم تا زودتر برسم

به شرکت که میرسم ...سمت اتاقم میرم که نرسیده به اتاق بادیدن در باز وصدای توجهم رو جلب میکنه
...

-به نظر من اگه بتونین کارایی که گفتم رو انجام بدین نه تنها الان بلکه همیشه میتونین در اوج باشین ...
برند ما میتونه اون کیفیت و ظاهر زیبایی که مدنظرتونه رو بهتون ارجاع بده و تضمینی که من میتونم بکنم
اینه که سودی که از این کار نصیبتون میشه دقیقا دو برابر اون چیزیه که شما بخواین با کشورای همسایه
مثل ترکیه یا تاجیکستان وارد معامله بشیندر کنار همه اینها عوضش پولش میره تو جیب کارمندای
خودمون حتی ایجاد اشتغال اگه درحد تعداد بالا باشهدیگه ریش و قیچی دست خودتون
-فکر خوبیه خانوم جوان ! واقعا اگر این توانایی رو داشته باشین عالی میشه ولو اینکه سود در اینجا برای
ما خیلی مهمه!

ابروهام خود به خود بالا میرن شانا هم بلد بود از این حرفها بزنه!

دیگه معطل نمیکنم و وارد میشم که با صدای قدام نگاهاشون به سمتم برمیگردن

با دیدن شانا با اون سرو شکل اخمام توی هم رفتن

لباس فرمش رو نپوشیده بود ...

مانتو کتی کوتاه با شلوار کوتاه مشکی و کفشهای پاشنه بلند و شال مشکی طلایی که خیلی شل روی موهای
فرفریش گذاشته بود.....

همکار منصوری عین تلسکوپ زوم شانا بود ...

خون خونمو میخورد ...

بلند شده و پیش پام ایستاده خوش و بشی کردن ...
منصوری با خرسندی خنده ای می‌کنه

-جناب مهندس تهرانی عزیز باید به این منشی جوانتون به خودتون ببالید و جوری من و مجاب کردن که
مایلم با شما قرارداد ببندم

شانا می‌خنده و خجالت زده سری پایین میندازه
خیلی جدی تشکر میکنم و پشت میزم مینشینم ...

-جناب منصوری توی پرونده همه چیز با ریز جزئیات ذکر شده حتی رنگ و جنس پارچه ها ، شما میتونین
بررسی کنین بعد مارو خبر کنین

منصوری با نگاهی تحسین امیز رو به شانا بعد به من می‌کنه
-میخوام ریسک کنم و با گفته های این خانوم که قبل از شما ذکر شد وارد معامله بشم

معامله انجام میشه ...

خنده های دلبرانه شانا ، صدای ظریفش داشت منو به مرز جنون میکشوند

خیلی خودم و کنترل کردم تا حرفی نزنم

به محض رفتن منصوری و اون همکار پفیوزش شانا میخواست بره بیرون که چنان درو به هم کوبیدم که
از ترس توی جاش پرید ...

با چشمای گرد شده سمتم نگاه می‌کنه

امروز با اون آرایش زیادی خوشکل شده بود اما این خوشکلی رو فقط مختص خودم میخواستم نه واسه
امثال اون پفیوز !

سمتش قدم برمیدارم که با ترسی پنهان نگاهم می‌کنه ولی از جاش تکون نمیخوره

-خوب گل میگفتین خانوم جوان !

متوجه کنایه ام میشه و میخنده

-هرکاری که کردم به نفع شما و شرکتت کردم ...

-واقعا متحیرم کردی ، پتانسیل این و داری که پیشرفت کنی ولی دوست ندارم تا این حد شیک و خوشگل کنی و بیای پیش چندتا مرد ...اصلا این همه نازی که به صدات میدی چه دلیل داره؟! هان!

-وا!....

-شانا بهت گفته بودم اینقدر جلب توجه نکن!

عصبانی میشه در چشم بهم زدنی بهم نزدیک میشه و انگشتش و به سینم میزنه

با اون کفشای پاشنه دار به زور تا شونم رسیده بود ...

-منم گفته بودم بهتره غیرت و خرج خواهرات کنی !

-

دست به کمر نگاه میکنم

-منو تو باید همیشه مثل دوتا جونور به هم بپریم و دعوا کنیم و نتونیم مثل ادم باهم حرف بزنینم

ازم دور میشه ...

صدای کفشاش که با ناز راه میره روی اعصابم بود ...

با ناز روش و سمتم میکنه....

-اقای تهرانی من هرچور دلم بخواد میگردم و به هیچ احدی مربوط نیست ولی اینکه خودت هم میدونستی من اینجوری هستم در ضمن من مسئول ذهن مسموم دیگران هم نیستم !

به سمتش قدم بر میدارم و چنان به سمت خودم میکشونم که یه لحظه نمیتونه خودش و کنترل کنه و

پرت میشه توی اغوشم

نگاه ناباورش بهم خیره میشن ...

چشمای قهوه ای درشتش برام زیادی جذاب
اصلا این دختر برایم چیز دیگه ای هست
نگام به لبهای سرخ رنگش که میفته با ان رژ اناری که زده زیادی وسوسه انگیزه
این دختر قصد کشتنم رو داره بی شک !
عجیب هوس طعم لبهاش رو داشتم ...
نگاه کوتاهی به چشماش کردم که بی قراریش رو حس کردم ...
اب دهنش و قورت داد ...
سرم هی نزدیکتر میشد و چشمای اوئی که خیره لبهای من بود
توی حس و حال خودمون بودیم که با تقه ای که به در خورد عین برق گرفته ها عقب پرید که اگر
نمیگرفتمش پخش زمین شده بود
ازم فاصله میگره که لعنتی نثار اوئی که پشت در بود میکنم
با دیدن پارسا دلم میخواست کله اش رو بکنم
حرصم و بیرون میدم ...
پارسا متعجب نگام میکنه

-چته پسر؟!

-هیچ معلومه کجایی؟

-قرارداد که امضا شد دیگه فرصت واسه چیه؟ شینا زنگ زده بود ، رفتم جواب بدم!

نگاه تندی میندازم که صدای پاشنه های کفش شانا توجهم و جلب میکنه
لبخندی میزنه و باناز سمت در میره و دقیقا پشت به پارسا و روبه روی من چشمکی میزنه و با لبخند
شیرینی که میزنه دلم به تب و تاب می‌ندازه ...

-بامن کاری داشتن صدام کنین جناب رییس !

پارسا هم نیشخندی میزنه

-دمت گرم خواهرزن جان الحق که باید بگم دست مریزاد ، آگه نبودی من با این همه سال سابقه
نمیدونستم باید چیکار کنم !؟

-ممنون شوهرخواهرجان شما نمیخواود دمم و گرم کنی ، همین که خواهرم و دریای خودش بزرگترین
لطفه!

-من نوکر خواهرتم هستم!

شانا براق میشه....

-شما حرصش نده نوکر پیش کش!

آگه جلوشون و نمیگرفتم میخواستن تا صبح کل کل کنن....

-خانوم محمدی ایمیل های من و چک کنین و اگر خبر مهمی ذکر شده حتما اطلاع بدین

--چشم رییس!

باغیض میگه و میره

من میمونم و حالی که ازم گرفته شد و چقدر دوست داشتم توسر یک نفر خالیش کنم

(شانا)

پسره پرو نمیگه ادم خجالت میکشه اینجور نگاه میکنه

آگه پارسا به موقع نرسیده بود حتم داشتم الان در مرحله اعمال کارهای خاک بر سری بودیم !

حالا نه اینکه توهم بدت میاد!

اصلا بخوامم به کسی ربطی نداره!

مثل اینکه منم از خودتما!!!!

راست میگه طفلک خود درگیری منم با خودم معضلی شده که نمیدونم چیکارش کنم؟!
پارسا داشت با دمش گردو میشکوند ، خوشحال بود دیگه ، منم بودم فیضام و میبردم حالا که مزشم رفته
زیر دندونمم دیگه هیچی بعدم ابجی ما میشه زنش و این فیض رو همیشه به همراه داره !

گوشیم زنگ میخوره . وصل میکنم...

-سلام شانا خوبی؟ پارسا کجاست؟ چیکار میکنه؟

-من جای پارسا باشم یه دقیقهش هم تحملت نمیکردم ! تو آگه میخواستی خبر شوورت داشته باشی باید
میومدی شرکت ، کلا زیرنظرش میگرفتی.... خو بدبخت دنبال یه لقمه نونه و از صبح تا حالا هم گیر یه
نفهمی افتادیم و اینقدر ورور کردم که تو دیگه نرو رو اعصابم

-ایش... بیشعور... ناسلامتی خواهر بزرگتم ، احترامم واجبه! اصلا میرم به خودش زنگ میزنم

-خوب کاری میکنی . از اولشم باید به اون زنگ میزدی نه من ... شرت کم ابجی جان

بعدم تندگوشی رو قطع میکنم که صداش نره رو اعصابم ...

امروز قرار بود پارسا با خانوادش بیان تا قرار عقد و عروسی رو بزارن ...

ترسم اینه که این اتفاق باعث شده باشه نفر سومی هم اضافه شه که یکدفعه باهم زندگی مشترک رو
شروع کنن ...

پارسا زودتر رفت تا به کاراش برسه ...

ماهورم خدا روشکر کاری باهام نداشت و هرموقع هم دیدمش اخمای درهمش شامل حالم میشد ...

ما اخرش نفهمیدم دوست دختر دوست پسرا چطوری باهم مراوده میکنن؟! مگه نباید از چشماشون
قلب بزنه بیرون اون وقت چرا مال ما لنگه دمپایی پرت میکنه؟!

بیخیال! همین که کارم نداشته خدا رو شکر

مهتاب میاد و سراغ داداش جاننش رو میگیره و بعدم هدایتش میکنم داخل ...

از اونجایی که رییس دوست پسرمه . باید یه فرق هایی با بقیه کارمندا داشته باشم و حوصله ای که به شدت به سر رفته گوشیم و برمیدارم شروع میکنم بازی کردن

مهتاب بیرون میاد و خداحافظی میکنه و میره ...

بقیه پرسنلم کم کم میرن ...

نگاه ساعت میکنم که هرچه انتظار کشیدم ماهور جان صدام نکردن انگاری قهر تشریف دارن ...

با همه خداحافظی کردم و میخواستم بدون خداحافظی با ماهور برم که تلفن روی میز زنگ میخوره ...

جواب میدم که بدون کلام دیگه با حرص میگه ، بیا اتاقم ...

پوفی میکشم

وارد اتاق میشم ...

مثل همیشه به سمت پنجره چرخیده و پشت به من ایستاده و انجا رو تماشا میکنه ...

از پشت که نگاه میکنم با دیدن استایل و شانه های پهنش و قامت بلندش دلم یه جوری میشه ...

انگار که بخوام این مرد چشماش پی منه و مدام نازم رو کشیده که گوشه چشمی براش بیام

نمیدونم چرا دلم میخواد از پشت بغلش کنم ...

کشش عجیبی بود ولی خودداری میکردم ...

میدونستم برای مرد جماعت اگه پیش قدم بشی اون دور میشه ...

درست مثل ترنمی که هرچه جلو میرفت او دورتر میشد ...

همچنان پشتش به من بود ...

-جناب تهرانی گویا با بنده کار داشتین؟

جوابی نمیگیرم ..

-گویا کار مهمی ندارین ، پس خدانگهدار!

کیفم و برمیدارم و برمیکردم ، برم که صدای خستش و میشنوم ...

-شانا ...

برمیگرم طرفش ...

موهایش روی پیشونیش بودن ... صورت خستش دلم و به درد آورد ..

ناخودآگاه جلو رفتم و درست روبه روش ایستادم ...

فاصله کم بود ...

تفاوت قدما هم با وجود کفشای پاشنه بلند من بازهم زیاد بود ...

چشماسش شور داشتن ...

دستش روی گونم گذاشته همیشه که داغیش باعث بسته شدن چشمام میشه

-شانا اینقدر اذیتم نکن ! نخواه که بیشتر از این داغونم کنی ! الان تنها کسی که میتونه تو این شرایط ارومم کنه تویی که داری این آرامش و ازم دریغ میکنی ! چرا نمیداری کاری کنم که بهمون خوش بگذره؟!

-چون خودت با گیر دادنای الکیت

نمیزاره حرفم و کامل کنم و شالم و از سرم میکشه و با حرکتی ناگهانی منو به اغوش میکشه....

چنان محکم بغلم میکنه که هم حس شیرینی رو دارم هم خجالت میکشیدم....

سر توی موهام میکنه و مدام نفس عمیق میکشه ... کنار گوشم پچ میزنه که از داغی نفسش وا میرم !

-لاکردار تو به غیرت من میگی گیر الکی ! وقتی که مچ پای سفیدت در معرض دید اون بیشرف قرار میگیره که با چه هوسی نگات میکرد یا حرف زدنتوای که دوست داشتم گردنش و بشکنمخوشکلیات فقط واسه منه شانا ...فقط من...این و هرروز و هرثانیه باخودت تکرار کن

تن گر گرفته ام میخواستم جدا کنم که این اجازه رو نداد و بیشتر منو تو اغوشش فشرد ...

همه رفته بودن ، فقط ما توی شرکت بودیم

نمیخواستم بیشتر از این اسیر لمس دستان ماهور باشم ...

که بافاصله گرفتنش انگار فهمید معذب میشم ...

-معذب نباش از این به بعد قول میدم تا حدی فراتر نرم ...

برای عوض کردن جو و سرحال شدنش دست به کمر میشم ...
-نه تو رو خدا بیا و فراترم برومیخنده و سری هم تگون میده

خنده اش دلم رو به تب و تاب میندازه که نمیدونم چی میشه ، خم میشم و بوسه ای روی گونش
میزارم...

به محض جدا شدن، نگاهم به چشمای پربرق و متعجبش میفتن و خجالتی که نمیدونم از کجا میاد و سرم
به زیر میفته

زحمت آوردنم به گردن خودش افتاده بود . تموم طول مسیر دستم تو دستاش بود . گرمی و محبتی که از
دستاش بهم منتقل میشد لبخند کمرنگی را روی لبم می آورد ...

حتی لحظه اخر که خواستم از ماشین پیاده بشم طی یه حرکت غافلگیرانه دستم و طرف خودش کشید و
بوسه ای روی دستم کاشت که یهو ضربان قلبم بالا رفت و دلم یه جور خاصی شدلبخندش به دلم
نشست ، برق چشمش تماشایی بود طوری که کودکم رخت سرخپوستی تن زده بود و هوهو کشان دست
بردهن میزد و دور آتش میچرخید و از خوشحالی پیر پیر میکرد و نیش شل شدش هم قابل جمع شدن
نبودن!!

میخواست صبح هم به دنبالم بیاد و کلا رفت و امدم با خودش باشه حتی با دور شدن مسافتش....انگار
که راننده شخصی استخدام کردمخدایی حال میداد !!!!

ولی چون خجالت میکشیدم یا نگه چه دختر پروپی هستم و پامن تو راهه ،مانع شدم و حتی تهدیدم کردم
اگر بیاد دیگه پا داخل شرکت نمیزارم که قبول کرد ...وگرنه کی بدش میومد راننده داشته باشه که بپرنش و
بیارنش !!!!!

شینا استرس داشت به من و مامان هم استرس وارد میکرد ...

نزدیک به بیست و هفت بار پرسیده بود چطور شدم ؟ لباسم خوب نیست ؟ اینجاش کجہ ؟ شالم چروک نیست ؟

تا آخر حرص مامان رعنا رو درآورد و طی یک حرکت ارتیستی برای اولین بار دمپایش و درآورد و نشون گیری کرد بعدم پرتاب سه امتیازی !!!!

جونم چه نشونه گیریشم قویه !، درست خورد وسط پیشونیش...

-از صبح تا حالا دهنم منو سرویس کردی مامان چی بپوشم ؟ مامان چیکار کنم ؟ مامان اینا خوب نیستن ؟ مامان اینجا تمیز نیست ؟ مامان اخه مامان و مرض، دختر مگه قراره چی بشه که اینقدر خون به جگر من میکنی امروز ... یه سر میزنن که قرار مدار بزارن تو چرا اینقدر جوگیر شدی ؟! انگار اینقدر بهش سخت گرفتیم ، میخواد فرار کنه ! دخترم اینقدر هول!! نوبره !

یعنی اگه بلند میزدم زیر خنده دوتا پرتاب سه امتیازیش هم نصیب من میشد

ننه تحول یافتمون هم همراه شوی بزرگوارشون اومده بودن که خانومانه کنار شوورشون نشسته بودن عین زن و شوهرای جوون متمدن دل میدادنو قلوه میگرفتن

مشغول خوردن چای بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد ..

به سراغش رفتم ببینم کی پیام داده که با دیدن نام ارسال کننده پاهام شل شد...

ماهور پیام فرستاده بود اونم چی؟!!

""زندگی جیره مختصریست

مثل يك فنجان چای

و کنارش عشق است

مثل یک حبه قند

زندگی را با عشق

نوش جان باید کرد...

سهراب_ سپهری ""

چای به قدری به تنم چسبید که تا به حال چایی با آن طعم فوق العاده نخورده بودم ...
چشم میبندم که تصویر امروزش پشت چشمانم میاد
لبخندش ، چشماش ، قدو هیکل تنومندش همه و همه دل میبرد، بد هم میبرد
نفس عمیقی میکشم و نمیدونم این چه دردی بود که دچارش شده بودم
کلافه بودم ...
انگار چیزی گم کرده بودم !!!!!

گیر دادنای مامان رعنا ایندفعه دامن منو گرفت به طوریکه وقتی اومده داخل اشپزخونه و منو که با
خوندن شعری که ماهور فرستاده بود، رفته بودم فضا با تعجب نگام میکنه و محکم میزنه روی میز که
چای عشق از دستم ول میشه میریزه روی زمین و فنا میره
ناراحت میشم و دلمم مچاله شده با بغض نگاه میکنه
اما وقتی نگام به نگاه عصبانی مامان میفته ، چای و اینا که هیچ، شخصی به اسم ماهور از خاطر من میره
مامان با عصبانیت نگام میکنه

-دوتا دختر دارم که دلم خوشه هوای مادرشون و دارن ، ولی نگو بیشتر عذاب منین !

میدونستم ناراحتی شینا رو داره ، اینکه با رفتنش تنها میشیم و استرس برگذاری مهمونیش هم مزید بر
علتشه ...

چون مامان بی نهایت روی مهمونیش حساس بود

حالا هم که بند کرده بود به من

مظلوم میشم و بلند میشم ، میرم طرفش

-اینقدر حرص نخور قربونت برم ! مگه چیه که خودت و اذیت میکنی ؟

یه دفعه توی بغلم میزنه زیر گریه که با تعجب نگاهش میکنم

-دخترم داره عروس میشه و ما رو تنها میزاره ،، مگه کم حرص خوردم واستون که حالا دخترای دسته گلم و تقدیم یکی دیگه کنم

مامانم هنوز هیچی نشده بود دل کوچیکش تنگ دخترش شده بود

اخ که چقدر تپلی من ناراحت بود

پشتش و نوازش میکنم...

-قربونت برم ، مگه قراره برن شهر دیگه که گریه میکنیاینا عقدم کنن همش پیش خودمون.....اونوقته که اینقدر برن و بیان که کلافه بشی در و روشن ببندی که دیگه نیان !!!!

میخنده ولی غم توی چشماش چیز دیگه ای میگه....

لبخند تلخی میزنه

-هی مادرحالا خودت انشاءالله بچه دار شدی میفهمی که از قدیم میگن ادم سگ بشه ، مادر نشهشما دوتا جون منین ...کار نداشته باش بعضی وقتا تندی میکنم ولی اخرش شماها نفس من و باباتونین

!

اونقدر قشنگ میگه که بغض میکنم و نم اشکی تو چشمام میشینه

مادره دیگه ، زیادی دوست داشتتیه !

خدا همه مادرا رو واسه بچه هاشون حفظ کنه !

پارسا با خانوادش میان و تمامی قرار مدارهای عروسی هم گذاشته میشه و کمتر از یک ماه دیگه شینا از ما جدا میشه و زندگی مشترکش رو شروع میکنه....

دو هفته ای از رابطه من و ماهور میگذشت ...

این مدت تونسته بودم با خودم کنار بیامو بفهمم تا یه حدی ازش خوشم میاد ولی اون ترس مانع میشه اما باوجود ان ترسها هم باز حسهایی رو تجربه میکنم که برای اولین بار است که اتفاق میفتد ...

مهسا و شینا تنها افرادی بودند که از رابطه ما خبر داشتن ...

شینا که گرم پارسا بود و فکر تدارکات عروسیشون ... مهسا هم بد این روزا گیج میزد و یه دفعه غیب میشد که بعد باید سراز کارش دربیارم ...

ماهور سر کار خیلی جدی برخورد میکرد انگار نه انگار که دوستم داشت ولی منم کسی نبودم که به حرفاش گوش بدم

طی حرکت جدیدی که اعمال کرده بود ، منو برده بود پیش خودش ...

یه میز دیگه کنار اتاق خودش گذاشته بود ...

ومنشی جدیدی برای جواب دادن تلفن ها و تایپ کردن و کارای پیش پا افتاده دیگه ای که قبلا انجام میدادم ، استخدام کرده بود

نمیفهمیدم قصدش چیه ولی انگار حس میکردم میخواد چم و خم کارهاش و بهم یاد بده ، چون دائم در حال تست گرفتن و سوال های مداومی که ازم میپرسید و جواب هایی که در اخر خودش میگفت ، همه برای کارهای تجاری و معامله ها بود ... اما هرچی که بود منو واداشته بود تا تمام داشته و نداشته هام و روی کار بزارم

حجم پرونده هایی که داده بود بخونم اونقدر زیاد بود که دیگه ذهن خستم یاری نمیکرد ...

با خوندنشون حس افسردگی بهم دست داده بود ...

هیچ وقت از درس خوندن زیاد خوشم نمیومد ولی تاکیدی که ماهور کرده بود بدجور دست و پام و بسته بود ...

جذبه که نبود لامصب !

روی کاناپه خوابیده بودم و با گوشی بازی میکردم ...
دقیقا جای حساسش بود که در باز شد و ماهور داخل شد ...
با دیدن من با اون وضع روی مبل اخماش بیشتر توی هم رفت ...
مانتوم کنار رفته بود و موهای افشون شدم پخش بود...
بلند شدم و زیر نگاه سنگینش نشستم ...
شال کنار رفتم و میخواستم درست کنم که تقه ای به در میخوره و باز میشه ...
اما قبل از اینکه اون ادم بیاد داخل صدای بلند ماهور بالا میره
-هیچ کس داخل نمیشه!

صدای بلندش لرزه ای به تنم انداخت ...
صدای بسته شدن در بعد چند لحظه ای امد و نفهمیدم کی بود ...
به سمت در اتاق رفت و قفل کرد و برگشت پیشم ...
چرا در و قفل کرد؟!
نگاه خشنش هنوز روم سنگینی میکرد ...
ولی من با اینکه ترسیده بودم ولی داشتم با گوشیم ور میرفتم که نگه ترسیدم ...

کنارم میشینه ... یعنی درست چسبیده بهم !
گوشیم و از دستم میگیره و گوشه کاناپه پرت میکنه ...
متعجب برمیکردم و نگاهش میکنم
-جایی که همه ادمی رفت و امد میکنن باید اینطوری لم بدی و بازی کنی؟! کی میخوای بزرگ بشی!

خیلی عصبانی بود ...
دیگه میدونستم اگر منم بخوام زبون درازی کنم بدتر میشه ..
حتم دارم جلسه اش اون طوری که میخواست پیش نرفته !

بازم سیاست به خرج میدم ...
خجالتم کمتر شده بود ...
سعی کردم صدام و نازکتر کنم و عشوه ای به خرج بدم ...

-لم دادن من اینجا همیشگیه اقا! شما عصبانی هستی دنبال یه نفری که سرش خالی کنی ، اونوقت دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی؟!

چشماش ستاره بارون میشن ...
نگاهش کل صورتم و زیر نظر میگیره به لبهام که میرسه دوباره نگاهش و به چشمام میده ...
انگشتش و روی صورتم میاره و گونم و نوازش میکنه ...
توی اغوشش منو میکشه ...
روی سینه اش لم میدم ...
تقریبا کار این چند وقته ام شده بود ...
میدونستم از نرسیدن پارچه ها به موقع ،عصبانیه ...
توی کار و بازار الان و موقعیت بد اقتصادی همین که بتونی هنوز در اوج باشی واقعا کار بی نهایت مشکلی بود

-مرتیکه نفهم بهش میگم چرا جنس رو تحویل نمیدی ، میگه گرون شده ... اخه احمق من قبل از گرونیا باهات قرار داد بستم ، اون نفهمی و کارنابلدیت که دیگه تقصیر من نیست ...هرچند اگر بخواد کاری کنه ، بلایی به سرش بیارم که تا چند سال اب خنک بخوره ...فکر کرده من جایی میخوابم که اب زیرم بره ...

خشم از صورتش میبارید....
حدسم درست بود ...
عصبانیتش از جای دیگه ای بود و الان دلم میخواست کاری کنم تا آرامش کنم ..
پس جلو رفتم

جلو تر رفتم...

دقیقا روبه روی صورتش..

کف دستم رو روی گونش گذاشتم... بدن داغش برام لذت بخش بود...

صورتش رو به کف دستم فشار میده و لحظه ای چشمش رو میبندد..

میدونستم عصبانیه و با اینکار میخواستم ارومشم کنم...

نمیدونستم جواب میده یانه ولی حداقل همیشه امتحان کرد....

همیشه مامان رعنا واسه بابا اینکارا رو انجام میداد حتی ماساژ بدنش...

به خاطر شئونات اسلامی از گزینه ماساژ دادن انصراف میدم ولی امیدوارم که این یکی جواب بده!

کف دستم رو بوسه میزنه..

چشمش رو باز میکنه و نگاهش منو میگیره...

به یکباره بلندم میکنه و روی پاهاش میشونه...

حرکت خشنش باعث حیرتم میشه!

نمیدونم من لاغر بودم یا اون زیادی درشت که تو اغوشش جا شده بودم!

شالم از سرم افتاده بود، ان را از دورم باز میکنه و به کناری پرت میکنه...

با دستاش دور صورتم رو قاب میکنه و با چشمش توی چشمم زل میزنه به طوریکه تا عمق وجودم رو

میسوزونه...

-اخه چی داری که هم میتونی من و به اوج خشم برسونی هم با اون چشمت ارومم کنی!

حس ناشناخته ای به وجودم تزریق میشه که دقیقا نمیدونم از خجالت بود یا لذت، اما هرچه که بود منو

برده بود به اوج...

ماهور داشت ذره ذره منو اسیر خودش میکرد...

نمیدونستم این خوبه یا بد ولی عجیب از این حس سرمست میشدم....

سرش رو تو موهام فرو برد و دم عمیقی کشید ...

منو بیشتر درون خودش حل کرد ...

بوسه اش روی موهام حس شدنی بود ،

سرش و بلند میکنه و نگاه گرم دیگری سمتم روانه میکنه ...

-شانا داری من و دیوونه میکنی دختر ، اگه یکی غیراز من داخل اتاق میشد و تو رو با این وضع میدید ..اخ!
...اخه لامصب چرا دست میزاری روی غیرت من ...اینجا محیط کاره ، هرکسی میتونه تو این اتاق رفت و
آمد کنه ولی تو حق نداری این همه خودخواهانه رفتار کنی !

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنمخوبه نمردیم و رفتار خود خواهانه هم دیدیم و مقصرم شناخته
شدم!

-ماهوور جان من شاید یکم ازاد باشم اما هیچ وقت پا کج نداشتم اینو خودت بهتر از هرکسی میدونی

-اخه اگه کج گذاشته بودی که الان تو بغل من نبودی خاله ریزه !

حیرت میکنم ...

-نه اینکه شما دم هیچ کسی رو وجب نکردی و پسر پیغمبری ،اعتماد به نفست ستودنیه !

انگشت روی لبم میزازه ...

-هیش!.... گذشته گذشته...مهم الانه که تو اینجا نشستی و داری به ماهوور تهرانی تیکه میندازی و منم
اونقدر خاطرت و میخوام که گردنت الان سالمه...

خودمو فاصله میدم و دست به کمر میشم

-نه بابا بیا گردنم و بز بکشون ببینم کی جرات داره !؟

گردنم و سمتش میارم که همون لحظه جریان داغی رو حس میکنم ...

بوسه اش باعث شد سد دفاعیم بشکند و مات شوم ...

میخنده و دست به پشت گردنم میندازه و به طرف خودش میاره و پیشانی به پیشانیم میچسباند

دم عمیق میکشد ...

تب و تاب قلبم دست خودم نیست ...

ماهور یکه تاز این میدان جوری مانور میده که قلب سنگی من و نرم کرده و نم نمک داره حفره ای ایجاد میکنه که روز به روز عمیق تر میشه !
هیجان تنم بالا رفته بود ...

-شانا همیشه باش ، همینطور بکر بمون اونم فقط واسه من!

و بعد مهری که به لبانم میزند ...

تند و خشن ، هوس انگیز ، دلتنگ !

ادرنالین خونم بالا رفته بود ... گرمای تنم شدت گرفته بود ... قلبم محکم به دیواره سینم میکوبید
ماهور تهرانی بد داشت مرا از پا در میاورد و میترسیدم از ان روزی که من و اونقدر معتاد خودش کنه و تنهام بزاره و بره

همراهیش نمیکردم چون اصلا بوسیدن رو نمیدونستم ... نفس کم آورده بودم!

بالاخره عقب میکشه و خمار نگام میکنه

محو چشمای خمارش شدم زیادی جذاب بود و مردونه !

دلم شور عجیبی به پا کرد ...

نمیدونم چی توی چشماش دیدم که ناخودآگاه خم شدم و کنار لبش رو بوسیدم ...

مسخ شده جداشدم که خندید ...

خنده اش دوباره دلم رو زیر و رو کرد

نمیدونستم چم شده بود ... اما وقتی که به خودم اومدم میخواستم از روی پاهاش بلند بشم که نداشت و محکم گرفتم

اشک از چشمام سرازیر شدن

سرم رو روی شانهِ اش گذاشتم ...

اگه یه روزی تنهام بزاره چی میشه ؟!

نمیخواستم ضعیف نشون بدم اما دست خودم نبود ، هجوم احساسات مختلف بهم باعث شده بود گریه کنم

هق هق ریزی کردم که ماهور متوجه شد ...

منو از خودش جدا کرد و نگاهم کرد ...

با چشمای اشکیم زل زدم بهش ...

خندید و باز دلم لرزید !

اشکهام رو پاک کرد ..

چشماش برق داشتن .انگار که از اشکهای من لذت میبرد ...

بغض کردم

-تو از اشک ریختن من خوشحالی؟!!

اول متعجب نگاه میکنه بعد میخنده

دلخور اروم مشتی به سینش میزنم و زهرماری نثارش میکنم که دستام رو میگیره و دوباره منو به اغوشش

دعوت میکنه

خم میشه و تو گوشم پچ میزنه

-خنده من از تمسخر نیست و برعکس از خوشحالیه!....خوشحالی و لذت اینکه اینقدر احساسات پاک

هستن که از تضاد این احساساتی که نمیدونی چی هستن داری گریه میکنی !

ناباور جدا میشم ... این مرد تمامی احساسات من و از بر هست ...قطعا ماهور تهرانی میتونه یه هفت خط

باشه که تجربه اش اونقدر از من نابلد بیشتره که همزمان میتونه من و احساساتم رو پیش بینی کنه !

حرکات و رفتار مهسا تغییر کرده بود ...

حسم میگفت خبری هست که من در بی اطلاعی کامل به سر میبرم !

سر کلاس نشسته بودیم که به محض اومدن شهرداد ، همه بلند شن به احترامش ..

شهرداد نگاه مستقیمش سمت من و مهسا بود ...

بادیدن نیش باز مهسا و خجالت کشیدنش ...انگار کسی محکم پس کله ام زده باشه....حس کردم شاید

رابطه ای این وسط باشه؟!!

و اگر مهسا چیز به این مهمی رو بهم نگفته باشه دیگه خودش میدونه و من!!!

شهراد شروع کرده بود درس دادن ولی من نمیدونم چرا فکرم هی سمت ماهور کشیده میشه!

فکر کردن بهش باعث میشه ضریان قلبم بالا بره... یعنی دارم عاشق میشم؟!

از تمام کسانی که بهم شماره دادن و قصد دوستی داشتن ساده گذشتم ، حداقل با دوتا شون دوست میشدم ببینم این حس ها چه معنی میده؟!

یادم باشه اخر کلاس برم از سیمین پرسم ، اخه تجربه اش از من که نه کل بچه های کلاسم بیشتره!

درس دادن تموم شد و استاد استراحت کوچکی به بچه ها داده بود .

بچه ها دنبال کار خودشون بودن و هر کسی یه طوری خستگیش و در میکرد که مهسا کتابش و برداشت و تیز پیش شهراد رفت ...

پشت سرش بلند شدم و رفتم ...

قیافش اویزون شده بود ، انگار بد حالش و گرفتم ...

نیشخندی میزنم ...

-شهراد جون از ننه ما ...نه، ببخشید از نرگسی چه خبر؟

میخنده و سری هم تکون میده ...

-خوبن سلام میرسونن!

-اقای امیری بزرگ خوبن؟!

از گوشه چشمم نگاهی به مهسا میندازم که قصد جونم و کرده !

-پدربزرگم خوبن !

-خب همه خانواده خوبن؟!

-همه خوبن و سلام میرسونن ..

مهسا عصبانی به سمتم برمیگرده ..

-اگه احوالپرسی هات تموم شده بزار منم کارم و بکنم ...

-وا...مگه جلوت و گرفتم تو هم احوالپرسی کن !

خشمگین نگام میکنه و بدون هیچ حرفی میره سرجاش میشینه ...

حتی توجهی به حرف شهردام نمیکنه ...

-اذیتش نکن شانا خانوم !

متعجب برمیگردم طرفش ...

-نه؟!!

باز هم میخنده و اشاره میکنه که برم سرجام بشینم ...

سیمین جانم بلندشده که بیاد ولی شهردا زودتر مانع میشه و به بهونه ادامه درس دادن از آمدن منصرفش میکنه ...

بقیه درس هم داده میشه و شهردا با خسته نباشیدی کلاس رو ترک میکنه

مهسا چنان اخم کرده و طلبکاره که انگار من رفتم با شهردا ریختم روی هم ...

-حالا چی شده که اینقدر طلبکاری؟

برمیگرده طرفم ...زیادی عصبانیه !

-چرا وقتی من رفتم پیش شهردا تو هم دنبالم پاشدی اومدی بعدم اونقدر حرف زدی و نذاشتی من حرفی بزنم ...

چشم باریک میکنم ...

-اونوقت شما چه کار مهمی با شهردا داشتی که من نباید میومدم؟!!

یه دفعه از اون حالت تهاجمی ،عقب نشینی میکنه و اخمش باز میشه و یه خنده احمقانه ای هم واسم میکنه !

من که میدونم تو فکر دوستم چی میگذره ، فقط میخوام اعتراف کنه نه اینکه هنوز طلبکار باشه !
هنوز منو نشناخته ! تا به غلط کردن نندازمش که چرا از حسش نگفته ، ولش نمیکنم!

-هان؟! اخه عزیزم کار مهم من چیه خب؟ یه سوال درسی بود!

بعدم مشغول جمع کردن وسایلم میشه و سریع در میره ...
اره فرار کن ولی من ادمت میکنم !

توی حیاط جلو راهش و سد میکنم ...
-تانگی چی شده ولت نمیکنم مهسا ! خودت خوب میدونی ...

پوکر فیس نگام میکنه ...

-خوشم میاد ازش !

-تو که تا دیروز میخواستی سر به تنش نباشه ؟

نیش شل میده ...

-اون دیروز بود ، اما امروز ، خوشم اومده ...

-اون وقت رابطه در چه حدیه؟

-اصلا غلط کردم خوبه ؟

میخندم ...

-خیلی خری توله !

دوتایی میزینم زیر خنده...

-خانوم محمدی !

با تعجب برمیگردم سمت دانیال ...

دانیال عبدی یکی از بچه های ترم بالایی از اون سوسولا که تو دانشگاه خواهان زیاد داره ... حالا طفلم
قیافش خوبه ها ولی واسه من زیادی خزه ... چون خوشم نمیاد ازش ...

-بله اقای عبدی !

مهسا هم مثل من متعجب بود ...

-میتونم تنها صحبت کنم ؟

قبل از اینکه به حرف پیام مهسا زودتر میگه: من میرم ماشین بیارم منتظرتم فقط زود بیا ...

-بفرمایید ؟

نیشخندی میزنه و سر پایین افتادش اصلا بهش نمیاد ...

-نمیخوام وقتتون و بگیرم ولی یه موضوعی هست که خیلی وقته ذهنم و مشغول کرده !

-بفرمایید؟

-میدونین این موضوع برمیگرده به اوایل اومدنتون به دانشگاه ...

-خب؟

نفس عمیقی میکشه

-من از شما خوشم اومده ... یعنی از همون اولش ..

متعجب نگاش میکنم ...

از من خوشش اومده ... من که هر دفعه اینو دیدمش یه نیشی کردم و از جهت مخالفش رد شدم رفتم
... این چطور از من خوشش اومده؟! جای ماهور خالی که بیاد ببینه از دوست دخترش چقدر خواهان
داره !

تو حال و هوای خودم بود که اسمم رو شنیدم ...

-شانا ..

با دیدن ماهور دقیقا پشت سرم ، نمودونم چرا عرق سردی روی تیره کمرم نشست
هول زده میخندم که اخمهای درهمش بدجور میترسوندم از اینکه اتفاق بدی بیفته ...

کنارم که میرسه دستش دور کمرم میشینه ...
قدو قامت بلندش زیادی توی چشم بود ...
لحظه ای دلم غنچ رفت ...
نمیدونستم چی بگم نگاه جدیش هولم کرده بود ...

-شانا جان معرفی نمیکنی !؟

اب دهنم رو قورت میدم ...دانیال عبدی شوکه نگاهش بین من و ماهور بود ، بدبخت قفل کرده بود که
این ادم کیه کنار من !

-اقای عبدی همکلاسیم هستن!

بعد به طرف ماهور اشاره میکنم که خودش زودتر به حرف میاد ...
-نامزدشم !

حالا علاوه بر دهن باز دانیال منم دهنم باز مونده بود !

مگه قرار نبود کسی نفهمه !

از یک طرف خوشحال شدم برای دک کردن دانیال عبدی ولی از طرف دیگه هم ناراحت اینکله این رابطه
لو بره میترسیدم ..

به هیچ عنوان نمیخواستم به اعتماد بابا و مامانم خیانت کنم

درون چشمان دانیال لحظه ای خشم نشست ولی دستش را جلو آورد و با ماهور دست داد ...

در همین حین ماشین گوشی ماهور زنگ خورد که مجبور شد از مون دور بشه ...
همزمان ماشین مهسا هم متوقف شد ...
دانیال عبدی باخشی که نمیدونم از کجا آمده بود به طرفم چرخید و نزدیکتر شد ...

-شانا بدمیبینی !

حیرت زده نگاش کردم که به چشم بهم زدنی از جلو چشمم رفت ...
یعنی چی که بد میبینم ؟!
مگه قراره چه اتفاقی بیفته ؟!

پسره یابو و خر تهدید میکنه ... خب خوشم نمیاد ازت ...
همون بهتر که با اومدن ماهور گورش و گم کرد

مهسا پیاده میشه و با تعجب نگاه ماهور میکنه ...
-این داداشه منه تا دانشگاه دنبالت اومده ؟!

بعد نگاه من میکنه

-چیکارش کردی که دقیقا داره برای اولین بار این کارا رو میکنه ؟!
-بهتره بری خونه و تو مسایلی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی ...
-وا...داداش!

-برو بچه مهتاب ناخوش احواله برو تنها نباشه ...

بعدم دستم و میگیره و سمت ماشینش میره
فکرم زیادی درگیر شده بود و ای کاش با ماهور درمیون میزاشتم ...

توی ماشین نشسته بودیم و باز هم اهنگ سنتی ایندفعه از آقای اصفهانی بود ...
حتی اهنگاشم مثل خودش سنگین و مردونه بود ...
اونوقت واسم سواله چرا از من خوشش اومده؟!
نه واقعا چرا؟!!

حرف اخر دانیال عبدی بدجور ذهنم رو بهم ریخته ...
یعنی ادمی که تا به حال من حتی باهاش هم کلامم نشدم چطور میتونه اظهار علاقه کنه بعدم تهدید
کنه؟!!

اصلا با عقل جور در نمیاد!
یعنی هرچه فکر میکنم به بیماری و دیوانه بودنش بیشتر پی میبرم ...
اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم ولی دلم شور میزد ...
من با این ادم چه کاری میتونم داشته باشم یا نه برعکس اون چه کاری با من میتونست داشته باشه?!!

-چیه تو فکری؟

با صدای ماهور به خودم میام ...
صدای اهنگ رو کمترش کرده بود ...

-هیچی، چیز خاصی نیست ... فقط نمیدونستم قراره تا دانشگاهم سراغم بیای!

نگاه کوتاهی به جانبم میندازه و بعد به جلو نگاه میکنه .
دنده رو عوض میکنه
با یه دست فرمون ماشین رو گرفته و با شست دست راستش به سر بینیش میزنه

-از این به بعد بدون که همیشه و همه جا منم حضور دارم و مراقبتم!

-وا...مگه قراره چی بشه که مراقبمی؟!!

-قرار نیست اتفاقی بیفته ولی برای دلم شده هرکاری میکنم....

یهو انگار پروانه های قرمز رنگی توی دلم به پرواز درومدن و کودکم به دنبالشون بود ...

گر گرفتگیم قابل حس بود ...

حرفش جوری به دلم نشست که باعث خنده روی لبام شد ...

دست گرمش روی دستم میشینه

دستم و بلند میکنه و سمت لبش میبره و بوسه ای به پشت دستم میزنه ...

-نمیخوام فکر کنی که مرد بد دلی هستم اما چون هم جنسم رو میشناسم و از این هم کلاسی که داشتی باهات صحبت میکردی و نگاهش روت سنگینی میکرد به شدت بیزار بودم و خیلی خودم رو کنترل کردم تا نزنم توی صورتشاما میخوام از این ادم دور باشیتو زیادی پاک و بی ریا هستی شانا و این پاک بودن و سادگیت بعضی وقت ها مشکل ساز میشه ...و اگر یه وقتی از جانب هرکسی حتی دوستان به مشکل برخوردی حتما باهام در میون بزار ...

حرفش برای لحظه ای دو دلم کرد برای گفتن حرف عبدی ولی گفتم شاید چیز الکی باشه و من دارم بزرگش میکنم ...پس به خاطر همین بی خیالش شدم

-فکر کردم الان یه دعوی جانانه راه میندازی و پسره رو هم میزنی و بعدم منو پرت میکنی تو ماشینت و یه درگیری هم با من داشته باشی !

متعجب نگام میکنه

-مگه هیولام یا مریضم که جنگ راه بندازم؟!!

شیطون نگاهش میکنم ...

-بعیدم نیست !

-نه مثل اینکه تنت میخواره !

-اوف چه جورم

لبخندی از پروپی من روی لبش شکل میگیره و سری هم به تاسف تگون میده ...

بره واسه خودش متاسف باشه ! والا !

-از فردا باید بریم شرکت بابام و تو هم به عنوان منشی شخصی و دستیارم مشغول به کار میشی ...

ایندفعه شوکه به سمتش برگشتم ...

من بشم منشی و دستیارش ! مگه قحطی ادم اومده که من نابلد و به کار بگیره !

-شوخی میکنی !؟

کاملا جدی بود...

-نه کاملا جدی هستم منتها بیشتر کارها رو در حضور خودم قراره انجام بدی ...

-اونوقت شرکت خودتون چی میشه ؟

-اونجا رو میسپریم به پارسا ولی قرار نیست که خودمم دست بکشم ، میرم سر میزمن ...

-اونقدر ریلکس مطرح میکنه که انگار دور و برش ادم کم داره و فقط مونده لنگ من ...

-اما من نه سوادش و دارم نه تجربیش و....

-اشکال نداره یاد میگیری ...

حالا که اصرار داره باید حقوق منم بیشتر کنه ...

-حالا که اینجور میخوای باشه ، حرفی نیست ولی باید یه فکری به حال حقوق منم بکنی ، چون قراره مثل چی ازم کار بکشی ...

ماشین متوقف میشه ...

اینبار کامل طرفم برمبگرده و دست روی گونم میزازه و اروم اروم شروع به نوازش میکنه

-میدونستی خیلی پروپی؟!

سرم و بالا پایین میکنم که میخنده

-بهتره پیاده بشی تا جای ناهار نخوردمت !

قبل از اینکه سرش جلو بیاد ، خودمو میندازم بیرون ...

ناهارو در کنار هم خوردیم و به قدری بهم چسبید که با اشتهای کامل تمام غذا رو خوردم ...

باورم نمیشد ماهور اینقدر ساده بگذرد و بدون هیچ جار و جنجالی باهام برخورد کنه ...

اما کم کم داشت توی دلم جوری جا باز میکرد که فکر نکنم بیرون کردنش کار اسونی باشه

آخر هفته عروسی شینا بود ...

همه تو تکاپو بودیم و دربیست در اختیار خانوم که خدایی نکرده بهش برنخوره این دم آخری ..

انگار میخواد بره دیگه برنگرده که همه دل به دلش میدن ...

مامان رعنا دایم این ور اونور میرفت و تمام دق و دلپیش و سر بابای بدبختم خالی میکرد ...

انگار که تقصیر اون بیچاره اس ...

خریدم رو انجام داده بودم ...

اما خریدم کردنم معضلی بود واسه خودش ...

با اصرار ماهور برای خرید لباس رفتیم... دست روی هرچی میزاشتم یه بهونه در میاورد ، این کوتاهه، اون لختیه ، رنگش جلفه ، مدلش قشنگ نیست ...اونقدر عصبانیم کرده بود که خواستم جاش بزارم و تنهایی برگردم که نداشت و در اخر لباسی با سلیقه خودش واسم خرید ...

نمیخواستم واسم بخره و بازور ، ذره ای از حرفش کوتاه نیامد و کار خودش رو کرد حتی تهدید کرد آگه لباس و نپوشم سخت تنبیهم میکنه

واقعا من نمیدونم خدا از خلقت مردها چه سودی نصیبش میشده ؟!

لباسی به رنگ ابی کارینی بلند خوش دوخت که به زیبایی به تنم مینشست ...

ماهور به هنگام دیدنش چشمش چنان برقی زد که اگر قبول کرده بودم برای پوشیدنش به خاطر همون برقی بود که توی چشمش دیدم

توی تمام این گپ و دار نرگسی هم گیر داده بود تا لباسی براش طراحی کنند و دوخته بشه ...هرچقدر هم میگفتی وقت کمه به خرجش نمیرفت و میگفت پولش ومیدم ...

شینا به لطف عروس بودنش راحت شده بود ولی بیچاره مهتاب که گیر ننه ما افتاده بود

شوهر پولدار داشتتم نعمتی بود که به لطف خدا نصیب نمون شده بود !

-این عالیه عزیزم!

به قیافه ماتم زده مهتاب که کم مونده بود بشینه این وسط و خود زنی کنه، میخندم

لبخند خسته و پهنی میزنه که ذوق زده میشه از انتخاب نرگسی و نگاه من میکنه ...

چشمکی بهش میزنم یعنی خوشحال باش که دیگه راحت شدی

سری تکون میده و باز میخنده ...

نرگسی بعد دیدن طراحی و قبول کردنش بلند میشه که بره ، ولی نمیدونم دوباره چی میشه که وایمیسته و رو به مهتاب میگه: مادر نمیخوای یه تغییراتی توش ایجاد کنی؟!

مهتاب میخواست بزنه زیرگریه بعد سه ساعت طرح کشیدن حالا میگه یه تغییراتی توش بده !

میخندم ولی سعی میکنم جلو خندم و بگیرم

مهتاب نگاه التماس الودی بهم میندازه ...

سمت نرگسی خم میشم و اروم پچ میزنم :

-نرگسی این خوبه ها ! اگه زیادی شلوغ پلوغ بشه ممکنه تا اخر هفته به دستت نرسه ...اونوقت هم پولت رفته هم لباسی که پسندت نیست دوباره باید پول بدی و بخری !

از اون جایی که این ننه من حاضر نیست دوبار پول خرج کنه یه لبخندی واسه مهتاب میزنه بعدم دستم و میگیره

-خب پس همون خوبه ، انشالله که تا اخر هفته آماده است ؟

-انشالله ! هرکاری میکنیم تا آماده بشه ...

-خب دخترم کاری نداری سلام اون وروجکم برسون !

-حتما خدا نگهدارتون مامان نرگس !

با گفتن لفظ مامان نرگس از زیون مهتاب سمتش میره و بغلش میکنه در اخر هم بوسه ای به پیشونیش میزنه ...

-خداحفظت کنه ! مراقب خودت باش ! پیشم بیا من و امیری تنهائیم ، دست اون وروجک و با این زلزله بگیر بیا و غصه هیچی هم نخور! کاری داشتی من در خدمتم ...

مهتاب اینبار با بغض نگاه نرگسی میکنه و لبخند تلخی میزنه ...

-چشم حتما !

-حالا بیا بریم این پسر مم ببینمش ...

با تعجب برم میگردد ...

-پسرتون؟!

اره دیگه ماهور و میگم ...نمیدونی چقدر پسر با کمالات و اقاییه خدا حفظش کنه...حیف این بچه ها که پدر و مادرشون اینقدر بی وجدان بودناخه یه وقتی به من و امیری سر میزنه ! امیری خیلی دوشش داره

پس چرا بهم نگفته بود که میره خونه نرگسی؟!

کنار راهرو وایسادیم و حالا داره با دقت همه جا رو نگاه میکنه و تک تک کارمندا و منشی و ابدارچی رو هم زیر نظر گرفته که انگار اومده مورد پیدا کنه من و شوهر بده!

هرکسی رد میشه یه سلامی هم میکنه ...

ازم میخواد کل شرکت و نشونش بدم ... وقتی دلیل میارم که باید برگردم سرکارم یه لگد به پشت پام میزنه که درجا خفه میشم ...

نم شوهر کرد اما عوض بهتر شدنش ، بدتر شد ...قبلا با یه پس کله ای حل میشد ایندفعه لگد میزنه ...

همه جا رو دیده گل از گلش شکفته ...مثلا قرار بود ماهور و ببینه!

-چه جای دنج و قشنگیه مادر

بعدم سمتم خم میشه و با چشمای باریک شده میگه : اگه تو هم بتونی با یکی از همین همکارات ازدواج کنی خیلی خوب میشه ...همه تو کار مد و لباسن !

حیرت زده نگاش میکنم ...

اگه بدونه من صاحب این مد و لباس و دارم چی میشه!؟

میخندم و اشاره ای به قهوه اش میکنم ...

-بخور بریم پیش ماهور خانتون

قهوه رو میخوره و میریم پیش ماهور ...

با استقبال گرم ماهور روبه رو میشیم ...

-اقای امیری خوب هستن؟

-خوبه پسر! گفتم تا اینجا اومدم پیام ببینمت ...
-ممنونم واقعا راستش من باید میومدم استقبالتون ، بنده رو شرمنده کردین ...
-دشمنت شرمنده پسر ...

بعد بلند میشه که بره زنگ بزنه تا بیان پذیرایی کنن که نرگسی مانع میشه ...
-الان قبل اینکه بیایم شانا پذیرایی کرد ، زحمت نکش ...
دوباره برمیکرده سرجاش روبه روی من میشینه ...
نگاه دقیقی بهم میندازه و بدون حرفی به سمت نرگسی تغییر زوایه میده ...
-حالا چیزی هم انتخاب کردین ؟
-اره مادر ، مهتاب جون واسم طرح زد ، ماشاالله چه دختر نازنینی هست ...
ماهور نیشخندی میزنه
-ممنون !

-خب دیگه چرا اونورانیومدی پسر ؟
-فعلا یکم سرم شلوغه ، ولی به محض خلوت شدن ، مطمئن باشین مزاحم میشم ...
-سلامتی باشه پسر! حالا بگو ببینم این نوه من که اذیتت نمیکنه ؟
-مامان نرگس!

-یه دقیقه زبون به دهنت بگیر ببینم بگو پسر ؟
ماهور نیشخند میزنه اما وقتی قیافه حرصیم رو میبینه سعی میکنه خندش رو کنترل کنه
با دهن باز نگاهش میکنم ...

کلا ما تو خانواده پسر دوستی به دنیا اومدیم ...
مامان و نرگسی عجیب پسر دوست دارن ...
حالا هم که به قول خودش یه شاخ شمشاد دیده ذوق کرده ...
ماهور میخنده و نگاهش شیطون میشه ...
-نه خانوم امیری کارمندای من همه قانونمند هستن !

خانوم امیری که از دهن ماهور در میاد چنان ننم رو متحول میکنه که ژست به خودش میگیرهتکیه به مبل میده و یه پای هم روی هم میگردونه ...

-البته برای بعضی زیر ابی ها هم تنبیهی داریم که دیگه باعث بی نظمی و زیر ابی نمیشه !

نگاهش شیطون تر میشه و برق چشماش روشن تر ...

یادمه به تنبیهی که برام درنظر گرفته بود ...هر موقع ازش سواستفاده میکردم و میخواستم زودتر برم خونه یا اذیتش میکردم اونم نامردی نمیکرد و میبوسیدم ...

بایاداوریش صورتم داغ میشه و خجالت میکشتم ...

نرگسی هم هی تشویقش میکرد تا تنبیه بیشتری اعمال کنه ...

هم حرصم گرفته بود هم خجالت میکشیدم ...

بلند شدم....

-جناب تهرانی آگه با بنده کاری ندارین برم به کارم برسیم ؟

نرگسی با تعجب نگام میکنه و بعدم تشر میزنه

-بشین پیش من ببینم ...حالا یاد کارش افتادهمن که رفتم بچسب به کارت ...

-اما مامان نرگس کارم میمونه ...

-اشکال نداره ...خود پسر مم کمکت میکنه ...

بعد سمت ماهور میچرخه ...

-پسر این ناز دختر من درسته زلزله هشت ریشتریه ولی آگه تنبیهش کنی به امیری میگم گوشت و بیچونه ها||| ...

ماهور بالذت به نیش باز شده از خوشحال من نگاه میکنه و نامحسوس سری به طرفین نکون میده

به محض رفتن نرگسی سمت ماهور برمیگردم که صاف میرم جای گرمی ...
بعدم چنان فشرده میشم تو بغلش که صدای استخوانم و میشنوم ...

-زلزله هشت ریشتری هم کمته !

اخم میکنه ...

-تو چرا دیروز توی قهوه من نمک ریخته بودی ؟!

دست به کمر میشم ...

-چون نداشتی زودتر برم ناسلامتی دارم ابعیم و عروس میکنم ...

-شانا بهت گفته بودم تنبیهت میکنم ...

-نه قبو.....

تا اوادم حرف بزمن سمت لبام هجوم برد و شروع کرد به قول خودش تنبیه کردنم

ماهور

زندگی ما ادمها گاهی عجیب و دور از باوره!

روزهای سخت و اسون زیادی داریم که در کنار همه اینها پستی و بلندی های زندگی را شکل میده ...

توی دنیای بزرگی که داریم زندگی میکنیم هر انسانی دل خوشی داره و این دل خوشی ها میشه امید و محرک زندگی ...

بچه که بودم زیاد سر در نمی اوردم یعنی درک و فهم اون رو نداشتم که حس کنم پدر و مادرم باهم مشکل دارن و هیچ عشقی میانشان نیست اما به مرور که اطرافیان و هم کلاسی هایم رو دیدم فهمیدم همه مثل مادر و پدرم نیستن ... همه زندگیشون گریه و داد زدن و فحش دادن نیست ، محبت دارن خنده دارن و هرچیزی که که بتونه حتی چیزهای خیلی کوچیکی که خوشحالشون کنه! اصلا حال دلشون خوب باشه ...

هیچ کس پشتم نبود اما به تنهایی شدم پشت خودم و خواهرانم ...

تمام کمبودهام رو پشت نقابی از غرور جا دادم و زندگی کردم ...

نتونستم اونا رو تغییر بدم اما خودم تغییر کردم ...

خیلی جاها کم اوردم ولی بازم سر پا موندم ...

این روزها حال دلم خوبه ... زندگی خدا رو شکر اگرچه روزهای بدش رو پشت سر گذاشتم حال با وجود
شانانگ دیگه ای داره

رنگی از جنس عشق و دوست داشتن!

گذشته قرار نیست پاک بشه اما میشه به انتهای ترین پستوی ذهنت ببری و حداقل سعی کنی که ایندت
رو طوری بسازی که وقتی ان موقع به گذشتت نگاه کردی غبطه نخوری !

فرهان از مهتاب خاستگاری کرده ..

فرهانی که دخترای زیادی اطرافش بودن و همیشه هم مورد توجه همین دختران بود ...

دوست دخترای زیادی داشت و باتوجه به موقعیت اجتماعی و ظاهر جذابی که داشت چشم های زیادی
دنبالش بودن ...

هیچ وقت فکر نمیکردم فرهان از دختری خوشش بیاد که بخواد باهاش ازدواج کنه ولی وقتی درخواستش
رو مطرح کرد خیلی جا خوردم ...

مهتاب و مهسا رو خودم بزرگ کردم و حسی که بهشون داشتم شاید از یک پدر و مادر کمتر نیست ؟!

اخم کردم و مخالفت کردم ...

مهتاب پاک بود ، کسی رو توی زندگیش نداشته و برای فرهانی که با دخترای زیادی بوده حیف بود
، درست مثل شانانگ برای من ...

ولی وقتی دل بخواد هیچ چیز جلو دار نبود ...

حتی با وجود مخالفتهای من محکم و ایستاد و از عشقش به مهتاب گفت ... قول داد که مهتاب را برای
یک عمر زندگی میخواد نه هوس زودگذر ، حتی اشاره ای هم از علاقه مهتاب نسبت به خودش کرد ...

فرهان شیطنت داشت ولی هیچ وقت نامرد نبود حتی با چشم خودم دیده بودم به چندتا از همون
دخترایی که سرراهش بودن کمک هم میکرده بدون اینکه توقع یا درخواست نابه جایی داشته باشه ..

اما با تمام این حرفها نظر مهتاب شرط بود ...

بهش میومد ...

اخمم هنوز پابرجا بود ..

به کنارم که میرسه چشمکی تحویلیم میده ...

-چی شده آقای رییس خیلی عصبانی هستین ؟

-میدونی باید با تو چیکار کرد ؟ باید توی یه استخر پر آب سرد زندونیت کنم تا هر جا که رسیدی اینقدر
اتیش نشی که منو داغ کنی ...

چشمام توی چشماش در حرکت هست ...

میخنده و برق شیطنت تو نگاهش دلم رو زیرو رو میکنه و یادم میاد دیروز همین وقتها با وجود شیطنتهای
ریز و درشتش ، موقع تنبیه اش جوری موش شده بود و از دستم فرار کرد که مرا جون به لب کرد ...

دلم هوس اون قرمزی های لباس رو داشت ...

نمیخواستم احساسم برعقلم چیره بشه ولی این دختر با تمام نابلدیش عجیب بلد بود مرا تشنه خود کند
....

وارد اتاقم که میشیم میخوام مواخذه اش کنم که زودتر از من به حرف میاد ...

-تو چطور ریسی هستی که کارمندای زنت از مردت جدا هستن ، مگه مدرسه هست !

موشکافانه نگاهش میکنم ...

-یعنی چی ، مگه مشکلیه ؟!

به طرف میز ریاست میره و پشتش میشینه . روی صندلی چرخدار یه چرخی میزنه....

-زن و مرد مکمل هم هستن و این وظیفه شما مدیرا هست که با بوجود آوردن محیطی سالم این امنیت رو
برای خانوما ایجاد کنین که در کنار کارمندای مرد حریمشون حفظ میشه و همینطور اقایون نمیتونن
پاشون و از گلیمشون درازتر کنن ...

-ولی من مشکلی ندارم !

-به خاطر همین مشکلی ندارم، هست که دارین ضرر میکنین و پدرت هم چون نتونست کاری بکنه اینجا
رو بهت داد ...

چرخشش روی اعصابم میره؛ سمتش میرم و صندلیش و نگه میدارم ، با تعجب نگام میکنه
-دلیل و نظرت کامل بگو ...

پوفی میکشه ...

-مگه خودت نگفتی کاری که یه نفر کرده هرچند بد ، دلیل نمیشه که همه بد باشن!
-خب !

-خب این دلیل نمیشه یکی دیگه بخواد اختلاس کنه و برعکس شما دارین این زمینه رو فراهم میکنین که
بازم این مورد پیش بیاد ... تفکیک کارمندان راه حل نیست برعکس کمک کننده هم هست ... شما باید
کاری کنین که همه مطیع باشن نه فراری ...

خودمم به این موضوع پی برده بودم ولی چون فکرم درگیر بود خیلی توجه نکرده بودم ...
منتظر نگاش میکنم ..

چشماش و تو حدقه میچرخونه ...

-ماه‌ور واقعا منو ناامید کردیاااا ... خب بابا تغییر رویه واسه همچین وقتایی هست دیگه !!

نگام رنگ محبت میگیره ...

این دختر میفهمید بیشتر از اینها هم میفهمید ولی چون هیچ وقت دل به کاری نمیده خودش رو دست کم
میگیره !

همونطور که الان من دارم خودم رو کنترل میکنم تا بلایی سر این دختر نیاورم !

اختلاسی که شده بود باعث شده تا مرز ورشکستگی بریم ...

نمیدونم اون مرد طی این سالها چیکار کرده که شرکت به این مهمی اینگونه رو به نزول رفته ...
یه عده کارمند چشم و امیدشون به ماست ...

نمیتونستم باعث بیکارشدنشان شوم . پس سعی داشتم حداقل تلاشم رو بکنم .

پوزخند میزنم به پدری که پدر نبود !

وقتی شرکتش و بخشید به من و رفت ، به خودم گفتم لابد میخواد روزای از دست رفته اش رو جبران کنه ولی نمیدونستم اون مرد حتی به بچه یا هم خون خودش هم رحم نمیکنه ...

کینه و نفرتم جوری شعله می کشه که بی اختیار برای کنترل ان دستم را مشت میکنم . اما این عصبانیت ها برای منی که برای همه چیزم جنگیدم خیلی خیلی کوچیکه ، مطمئنم توی این امتحان هم سربلند میشم ...

نگام به شانا که میفته خندم میگیره ، به عینک از خودش بزرگتر به صورتش گرفته و طوری پشت میز نشسته و ژست رییس مابانه ای به خود گرفته که انگار اون رییس و منم زیر دستش ..
خدا نکنه بفهمه چه فکری راجع بهش کردم اون موقع است که دیگه نمیشه کنترلش کرد از بس که این دختر تخس و لجبازه !

اما باتموم مشغله کاری و عروسی خواهرش باز هم پایه پای من داره میاد و این خیلی برام ارزش داره

-بیاببین ماهور؟

ناز صداهش منو به خودم آورد . به سمتش میرم که برگه ای به سمتم میگیره ...

-بین اینها ساعات ورود و خروج انباره که با این حسابها همخونی نداره ! یعنی موجودی کل حسابها یک سوم برآورد موجودی کل انباره !

برگه رو که بررسی میکنم به درست بودنش پی میبرم ... تمام این اختلاف حسابها در طی یکسال گذشته واقعا چیز دور از ذهنی نیست و این بی کفایتی پدر نامی رو میرسونه که خوش گذرونیش ارجحیت داره به هرچیز ...

دستی به صورتم میکشم و میخوام وجود نارومم رو آرام کنم ولی سخته خیلی سخته ، بغض تا بالا میاد اما هرطوری هست کنترلش میکنم .

شانا متوجه حالم شده ، بلند میشه و روبه روم میایسته دستام رو تو دستاش میگیره .

نگاه صورت نگران و زیباش میکنم . دستای یخ زده و کوچکش توی دستای بزرگ و پهنم گم میشن و دلم هوس میکنه به جای اون دستها خودش رو تو اغوشم حل کنم .

دراغوشش میکشم محکم و بی پروا .

وجود این دختر برام دلگرمی ، اصلا نمیدونم چی شد که شانا اینقدر واسم مهم شد ولی میدونم که همیشه از چموشی و تخس بازیش خوشم میومده منتها نمیخواستم قبول کنم .

ازم جدا میشه . صورت سرخ و عصبانیش به خنده میندازتم ...

-نه بخند ، تو نخندی من بخندم انگار بالشتشم صد دفعه گفتم منو محکم فشار نده بدم میاد ، اصلا کاری میکنی ادم از کردش پشیمون بشه و دیگه بهت دلداری ندم .

انگشتم رو روی نوک دماغش میزنم ...

-اینقدر نق نزن خاله ریزه ! من تو رو نچلونم برم خانوم یغمایی رو بچلونم خوبه ؟!

مشتی به بازوم میزنه که دست خودش بیشتر درد میگیره ...

-چشم و رو ندارین دیگه ، هرکاری هم کنیم باز چشمتون دنبال یکی دیگه اس ...

باتفریح در حالیکه دستام به درون جیب شلوارم فرو میبرم، نگاهش میکنم به اون حرصش که از سر حسودی قرمز شده و ازم دور میشه ...

باخشم به طرفم برمیگرده و انگشت اشاره رو سمتم میگیره ...

-در ضمن این منشی فسیل بابات رو هم رد میکنی میره ... بعدم اینجا سالن مد نیست که هرکسی هرطوری دلش خواست بگرده ، فرم رسمی رو بند قراردادت میکنی و یه منشی سن بالا و باتجربه استخدام میکنی !

مگه میشه یه دختر بخواد اینقدر دلبری کنه و منم خوددار باشم ؟!

دستش و میگیرم و به طرف خودم میکشونمش و در میان بهت زدگیش لب روی لبش میزارم ...

میخواستم راجع به فرهان با مهتاب صحبت کنم که بهتر دیدم بعد عروسی پارسا و در یک موقعیت بهتر مطرح بشه .

این دوهفته به قدری سرم شلوغ بود که وقت سرخاروندن هم نداشتم . کارهای پارسا هم افتاده بود گردنم و اون شرکت هم سپرده بودم وکیلیم تا پیگیر کارها باشه و برای تغییر رویه تا اطلاع ثانوی کارمندا رو مرخص کرده بودم .

مسئله ای نبود که بشه به راحتی ازش گذشت...صحبث میلیاردها پولی بود که از دست رفته بود و به شدت میخواستم مقصر اصلی رو پیدا کنم .

تصمیمات بزرگی داشتم که بی شک همه را به مرحله عمل میرساندم .

منتظر دخترا بودم تا بیان . شینا به همراه پارسا و فیلمبردار رفته بودن .

مهسا و مهتاب آماده با سرو وضعی که زیادی تغییر کرده و زیبا شده بودن، نشستن داخل ماشین ...
-اون یکیتون کوش؟

مهسا چشم میچرخونه ...

-داشت لنزش و میذاشت الان دیگه پیداش میشه ...

اخمام توی هم رفت و حسی توی دلم نشست از اینکه بخواد زیادی جلب توجه کنه و اعصاب منو متشنج کنه ...

نگاه مهتاب کردم که داشت توی اینه خودش و دید میزد . مهسا هم که بی خیال ادم و عالم سرش روی صندلی گذاشته تا چرتی بزنه ، این حرکتش مثل شانای بود ، هر موقع احساس خواب الودگی کنه براش فرقی نداره کجاست باید یه چرت کوتاه بزنه تا سرحال بشه !

-بالاخره خانوم تشریف فرما شدن !

مهسا باهمون چشمای نیمه باز اشاره ای به پشت سرم میکنه ...

رو برمیکردونم و با دیدنش تمام تنم چشم میشه !

لباسی که واسش خریده بودم به تنش بود ، ارایش مات و بی نقضی داشت موهای مشکیش فرخورده دورش ریخته بود ، لژ اپی چشماش با لباسش زیادی توی چشم بود . شالش ازاد روی سرش افتاده بود . چشم میبندم ولی نمیتونم خوددار باشم . جلو میرم و شالش رو درست میکنم . با تعجب نگام میکنه ...

-اینقدر بی غیرت نیستم بزارم خوشکلیات نصیب چشم هرز این و اون بشه ...

چشم درشت میکنه و بعد لبخندی گنده ای میزنه که برق نگرینی روی دندونش توجهم رو جلب میکنه ..

اینکه دندونش نگین نداشت؟!!

-میشه نخندی ؟

ابرو بالا میندازه و نوچی هم میکنه . خدا اخرو عاقبت منو با این دختر بخیر بگذرونه !

-این نگین کی اومده رو دندونت؟

-دوسه روز پیش بود رفتم نگین کردم .

میخنده باز و من حرص میخورم ...

-چرا بهم نگفتی؟!!

اینبار چشم میچرخونه ...

-مگه وکیل وصی دندون منم هستی !

-وکیل وصی خودت و هرچیزی که بهت مربوط میشه ، اما فعلا موقعش نیست بعدا باید حساب پس بدی

میان حیرتش دستش و میکشم و سوار ماشینش میکنم که چشمای بهت زده مهتاب هم نادیده میگیرم . خودمم سوار میشم و با سرعت ماشین رو به حرکت درمیارم و اصلا هم توجهی به غرولندهای شاننا ندارم !

شانا

مثلا قرار بود کسی از رابطمون خبر دار نشه که به لطفش مهتاب الان کنارم نشسته و با چشمای وق زده از تعجبش ازم توضیح میخواد ...

-تو و ماهور ، اصلا امکان نداره !

پوفی میکشم ...

-وای مهتاب اینقدر خنگ بازی در نیار برو از داداش جونت پیرس که کم مونده یه بلندگو دست بگیره و همه جا جار بزنه .

-خیلی دلتم بخواد داداشم به این خوبی ... ولی باورم نمیشه!

-منم باورم نمیشه گیر یه همچین گودزیلایی افتادم ولی همون به لطف داداش خوبت میبینی که

اداش و درمیارم که میخنده ، حالا بیا و من درمورد فرهان ازش پیرسم جوابم و نمیده که هیچ ، اونقدرم سرخ و سفید میشه که بیخیال حرف زدن باهاش میشی.

ماهور همونطور اخماش توی هم هست و هربار که از توی اینه جلو نگام میکنه اخماش نصیبم میشه .

به تالار که میرسیم میخوام همراه بقیه پیاده بشم که نمیزاره ..

-شانا تو بمون باهات کار دارم ...

-خب کارت و بعدا بگو ، الان دیرم شده...

وسط حرفم میپره ...

-شانا !

اونقدر محکم و جدی میگه که برمیگردم سرجام و مهتاب و مهسا نگاه منظورداری میکنن و پیاده میشن ...موقع پیاده شدن نگاه مهسا میکنم که با انگشت اشارش روی گردنش میکشه که یعنی پخ پخ !

در عقب و باز میکنم واز ماشین پیاده میشم و میام جلو میشینم . چنان درومحکم میبندم که مورد خشم ماهور قرار میگیرم با اون اخمهای همیشه در صحنه اش !

دستام و چلیپای سینم میکنم .

سر به طرف پنجره میچرخونم که وانمود کنم ، دارم بی محلی میکنم که به جای حرف زدن ماشین به حرکت درمیاد که با تعجب برمیگردم طرفش ...

-ا...ماهور کجامیری ؟ خب دیر میشه اونوقت تو میای جواب مامان رعنا رو میدی ؟!

نگاه نمیکنه و خیره به رو به رو هست ...

-هرکی چیزی گفت من میام جواب میدم !

-بخشیدا اونوقت نمیگن جنابعالی چه نسبتی با بنده دارین؟

-میگم من همه کارشم !

نیشخند حرصی میزنم ...

-هیچوقت اینطوری قانع نشده بودم !

هیچ حرفی نمیزد ، برعکس روزای دیگه که اهنگاش سنتی بودن یا بی کلام امروز هیچ اهنگی نداشته بود ، فکر کنم یادش رفته عروسیه ...

باحیرت نگاه روبه روم میکنم ..

-اینجا اومدیم واسه چی ؟!

کلافه نگام میکنه ...

-شانا هرروز یه چی داری که اعصاب ادم و بهم بریزی ، فقط شانس آوردی که عروسی جداست وگرنه محال بود بزارم پا بزاری ! الانم پیاده شو که خیلی دیر شده ...

-مگه ما عروس و دامادیم !

اینبار میخنده ...

-خدا رو چه دیدی شاید ماهم شدیم !

-نه بابا یه وقت سردیت نشه !

سرخم میکنه توی گوشم ..

-تورو میخورم که حالم بد نشه

حرص میخورم از دست کارهاش که بدون اینکه به من بگه همچین کاری میکنه چون قطعاً اگه میدونستم محال بود همراهیش کنم

خانومی سمتون میاد و با احوالپرسی گرمی که با ماهور میکنه معلومه اشناییت قبلی دارن . بامن دست میده ...

-ماشالله چه خانوم زیبایی دارین جناب تهرانی !

-ممنون

-بفرمایید از این طرف ...

به سمت اتاقی که اشاره کرد وارد شدیم و باید بگم جای خیلی زیبایی بود واسه عکس گرفتن در انواع و اقسام مدلها...

نگاهی به ماهور انداختم و انگار تازه متوجهش شده بودم ...کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی و کراوات ابی کاربنی باریکی که زده بود به طور نامحسوسی انگار باهام ست شده بود .

قدبلند و شونه های پهنش ته دلم رو خالی کرد .

سمتم میاد . شالم رو میکشه و مانتوی جلو بازمم از تنم درمیاره .

کمی عقب میره و خوب براندازم میکنه .

جلو میاد و دستم و تو دستش میگیره و یک دور چرخم میده ...

خیره تو چشمام لب میزنه ..

-خیلی خوشکل شدی !

گرگرفتگی گونه هام رو حس میکنم . نمیدونم شرم بود یا سنگینی نگاهش که باعث شد سر به زیر ببرم .
توی حجم اغوشش فرو میرم و اینبار بوسه های نرمش رو روی موهام حس میکنم . امنیت عجیبی داشت
اغوشش ، نمیخواستم وابسته بشم ولی این حصاروبی نهایت دوست داشتم .

-میدونی چیه ؟ وقتی اینجوری اروم و خانوم میشی دوست دارم نگاهت کنم وقتی تخس و شیطونی
دوست دارم بخورمت اما این روزا یه روی دیگه هم داشتی که خیلی به دلم نشست ...
منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده...

-وقتی فارغ از دنیای اطرافت غرق کار میشی و با اون عینک گنده ای که روی صورت ظریفیت میذارى به
فکر راه چاره ای هستی ، میفهمم که میشه تحت هرشرایطی روت حساب کرد و عین یه رفیق پای رفاقتت
میمونی !

نوازش گونم و حرفاش حس خوبی رو به وجودم ریخت ، این مرد قصد داشت بدجور منو به زانو در
بیاره....

فلش دور بینی که خورد باعث شد از هم جدا بشیم و با تعجب به خانووم عکاس زل بزنینم .

-صحنه قشنگی بود حیف بود که از دست بره ...

من اخم میکنم ولی ماهور تمام استفاده اش رو میره !

عکسها در همه جهت و حالتی گرفته شد حتی مثبت هیجده ، انگار راستکی زن و شوهر بودیم . یکم عذاب
وجدان داشتم ولی نمیتونستم منکر توجهی که ماهور بهم داشت رو بشم ...

توی یه عکس درحالیکه توی اغوشش بودم او روی گردنم خم شده بود و میبوسیدم ولی وقتی میگم
نهایت استفاده، میشه گاز گرفتی که درست روی گرد

نم بود و من جواب مامان رعنا رو چی بدم !؟

ماهور به عصبانیتم میخندید ولی من حرص میخوردم ...

اخرم با قهر از اتلیه زدیم بیرون و زمانی که تا اومدم دهن باز کنم فحشش بدم صدام توی گلوم خفه شد
....

عقب که میکشه زبونی دور لبش میکشه و به قیافه مات من میخنده ...

-رژتو آگه داری دوباره تمدید کن ، درضمن اینم تنبیهت تا دیگه اینقدر صدات و واسه من بالا نبری !

-ماهور تهرانی تو یه ادم بی... .

-ا..ا.. مواظب باش نکنه بازم دلت میخواد؟!!

دهنم بسته میشه و از خشم چشمامو میبندم

ادم به این پروپی نوبر بود که درست شده بود سهم من از این زندگی ...

حتی اهنگ شادی که گذاشته هم از حرصم کم نمیکنه ...

موقعی که رسیدم عروس و داماد هم تازه رسیده بودن . مامان رعنا و نرگسی روی سرم هوار شدن و اونقدر غر زدن که اگر مهسا صدام نکرده بود اونا همونطور ادامه میدادن ...

اشک توی چشمام جمع میشه .

شینا از پیشمون میرفت و یک لحظه حس تنهایی به سراغم اومد . روزهای خوب و بدی که درکنار هم گذرونده بودیم ، خواهری رو در حقم تمام و کمال ادا کرده بود . دوست نداشتم تنهامون بزاره ولی این حقیقت زندگی بود که چه امروز چه در آینده نزدیک اتفاق می افتاد ، اتفاقی که شاید در آینده واسه من هم باشد ...

تصویر ماهور جلو چشمام نقش بست . نگاه پرحرارتش موقع عکس گرفتن ، ژستایی که میگرفت ...

ته دلم براش رفته بود اما این همه نزدیکی و صمیمیت برای مایی که بهم نامحرم بودیم زیادی بود ، شاید دختر معتقدی نبودم ولی حاضرم نبودم ارزش خودم رو پایین بیارم !

از این به بعد نمیذارم تا یه حدی فراتر بره و نخواد طوری رفتار کنه که منم ادم ریلکسی هستم !

رقص دونفره شان عالی بود ... برای یک لحظه دلم خواست که ماهور میبود کمی هم من باهاش میرقصیدم ، ولی فکر نکنم این بشر جلو این همه چشم برقعه یا بلد باشه؟!!

همه چیز به خوبی برگزار شده بود . آقای بهرامی برای تک پسر و عروسش سنگ تمام گذاشته بود . اول تا اخر وسط بودیم و با مهسا و مهتاب قر میدادیم و هرزگاهی هم عروس رو داخل ادم حسابش میکردیم ، می آوردیم وسط یکم خودی نشون بده ...

رقص من و مهسا هماهنگ بود ، اخه همیشه پایه دیوونه بازیای هم بودیم و اینم کار همیشگیمون بود ...

موقع خداحافظی مامان رعنا بالاخره بغضش شکست و سرش روی شونه بابا بود و شروع کرد گریه کردن.
بابای مظلومم که یکی باید خودش و اروم میکرد ، داشت رعنا جونش و دلداری میداد ...

نرگسی هم اروم اشک میریخت و زیر لبم ذکر میگفت ...

بقیه هم با لبخند تماشاشون میکردن...

شینا رو بغل کردم و بعد از ابراز دلتنگی دم گوشش اروم پچ زدم

-اگه شبی ، نصفه شبی، صبحی درد داشتی بهم بگو ولی فکر کنم اصلا احتیاجی نباشه ، شماها کاری
نداشتین بمونه خواهرم ، فقط این پارساهاه یکم اتیشش تنده خدا بهت رحم کنه ! در ضمن مامان رعنا
فردا صبح زود با کاجی منتظرته !

چنان مشت محکمی به کتفم میزنه و خفه شوپی میگه که همه فهمیدن من چی گفتم ، من که خجالت
نکشیدم اما خودش ابروی خودش رو برد !

نیشخندی تحویلش میدم . از حرص خوردنش معلوم بود که نمیخواست سر به تنم باشه ...

شینا و پارسا رو دست به دست هم کردن و باارزوی خیر راهی زندگی مشترکشون کردن ...

ماهور از دم دانشگاه اومده دنبالم و با وجود تموم مخالفت هام سوار ماشینم کرد و رفتیم شرکت ..
مثل اینکه وکیلش مدارکی گیر آورده و تونسته پولارو برگردونه پولایی که حق کارمندایی بوده که حقوق
چندماهشون عقب افتاده بود....

فکرش مشغول عبدی بود .

نگاهش از سر نفرت بودن ، من با این ادم چه سرکار داشتم که بخوام مورد خشم این ادم قرار بگیرم
این ادم خواهان زیادی داشت و بین دخترای زیادی محبوب بود اما من اصلا و ابدا خوشم نمیومد ازش و
حالا با این نگاهش بدجور رو اعصابم بود ...

اهنگ عاشقانه ای که از فرزند فرزین پخش میشد کمی حال رو بهتر کردو از عبدی نامی دور کرد

باهنگ زمزمه میکردم....

-چی شده تو فکری ؟

با صدای اروم ماهور به سمتش برمیگردم ...

-یه ادم بیشعور فکرم و بد بهم ریخته و اصلا هم نمیخوام راجع بهش حرف بزنم ...

سری تکون میده و اخم هاش هم مثل همیشه هستن

-تموم کارها برنامه ریزی شده بودن اما چیزی که باعث لو رفتنشون میشه وجود نفرسومی هست که گویا میفهمه فقط یه بازیچه اس میره پیش پلیس و گزارش میده و تمام کسای که درگیر بودن رو لو میده ...

با ابروهای بالا رفته نگاش میکنم ، خیلی شانس آورده بودن چون اگر اون مرد متوجه قضیه نمیشد ورشکستگی حتمی بود و شاید ماهور هم خیلی ضرر میدید ...

-باز خوبه نامردی نکرده و رفته لو داده وگرنه حالا حالاها باید دنبالشون میدویدیم

-خدا به کارگرا رحم کرده !

قربون خدا برم که اگه خودش نخواد برگی از درخت نمیفته چه برسه در حقی ناحق بشه !

دستم اسیر دست ماهور میشه ...

اونقدر محکم گرفته که حتی اجاز نمیده دستم رو بیرون بکشم

چشم میبندم و حرصی نفسم رو بیرون میدم

-ماهور این دست گرفتنای وقت و بی وقت واقعا عصبیم میکنه ، من و تو نامحرمیم ، اون بغل کردنا و عکس گرفتنت واقعا حس بدی رو درونم ایجاد کرده ، نمیخوام اینقدر نز.....

با ترمز گرفتن ناگهانی حرفم نصفه میمونه با اخمهای درهمش جلوم گارد میگیره

-اول اول گفتم بهت و حالا هم یادآوری میکنم واسه اول و آخرین بار ، من اگه کاری کنم تا اخرش میرم و بدون تو رو واسه یه عمر زندگی میخوام نه لذت یه روز دو روزه ، اینکه دستت و میگیرم یا میبوسمت واسه دلمه ، واسه اینه که اونقدر تو دلم جا باز کردی که اگر باهاتم بخوابم بدون اخرش مال خودمی چه محرم باشی چه نامحرمواسه من تو مهمی و اگه خودت بخوای همین فردا میام خواستگاری ولی اگه کاری نمیکنم دارم نم نمک دلتو بدست میارم که نترسی ، بهت بفهمونم همه دنیا بد نیستن ، همه دنیا هوس نیست ، عشق و دوست داشتن هم وجود داره

نگاهش جدی بود ، اونقدر محکم گفت که لال شدم و از موضعم پایین اومدم با حیرت نگاهش کردم...
نگاهش و حرفاش دلم رو یه جوری کرد که قلبم تند تند بزنه ، اونم واسه گفتن عشق و دوست داشتنی که ماهور به زبون آورد ...

بوسه اش به پشت دستم باعث میشه قلبم بیاد تو دهنم!

چشمماش هیچ دروغی نداشتن ، از کی خوندن چشمها رو یاد گرفته بودم که خودم خبر نداشتم ...تپشای تند قلبم واسه چی بودن ...دستای عرق کردم چی ؟ چرا دوست داشتم اون فاصله رو از بین ببرم و خودم رو تو اغوشش حل کنم ...من چم شده بود؟! یعنی عاشق شدم؟!!

محیط اطرافم انگار رنگ دیگری به خودش گرفته بود. همه چیز زیبا بود ، حال خودم و دلم گفتن نداره!
همه چیز پیش چشمانم خوشرنگ و رنگارنگ بودن !

شاید اینکه میگفتن دنیات رنگین، مصداق حال من باشه ... شایدم این حسم بود چشمام رنگی میدیدن !
ماهور برام ترس نبود ، هوایی شده بود که باهش نفس میکشیدم ، چشمم همه جا به دنبالش بود .
نازهایم برایش تمامی نداشت ... موفق شده بود ترسم را از بین ببرد و دوست داشتنی رو که میگفت جایگزین کند . بالاخره با خود کنار امدم و فهمیدم حسی رو که ترنم به فرهاد داشت چه بود ، شکل و فرمی نداشت اما حسش ، حس نابی بود که وقتی ستایش میشدی چنان اوج میگرفتی و میتونستی بر فراز آسمانها عروج کرده و خود را روی ابرها حس کنی!

نمیدونستم حس ماهور بهم اینقدر لطیف و شاعرانه هست یانه؟! اما عجیب تو دلم غوغایی به پا شده بود تا میزانش و بسنجم !

عشق باشه یا دوست داشتن رو هم نمیدونم یعنی تفکیکش از هم برای من نابلد زیادی سخته !!

-میخوام بدونم کی یه بچه رو مسئول این کار کرده و کار به این مهمی واسه تویی که هنوز سروکارت تو مدرسه اس زیادی بزرگه ! ولی اشکال نداره از همین جا برمیگردی خونتون و میشینی سر درس و مشقات ! اصلا منشی رو چه به حساب کتاب این پروژه مهمی!

شک ندارم از حرص سرخ شدم

-اقای محترم این حرف شما زیادی گستاخانه هست! من مامورم و معذور و فقط دارم وظیفه ام رو انجام میدم نه اینکه اینجا بیکار باشم تا کارهای شما رو انجام بدم یا توهین های شما رو گوش کنم ، منم اندازه شما میتونم و بلدم هم فحش بدم هم توهین کنم ولی تربیتم اجازه این رو نمیده که بخوام کاری خلاف عرف یا فرهنگ انجام بدم و دقیقا برعکس شخص شما !

دستم میرفت که موهاش رو بکشم اما اینجا نه زورم میرسید نه این مویی داشت، اما نمیدونم چرا از بچگی عاشق موکشیدن بودم !

بنده خدا با تعجب نگام میکنه ولی حقشه تا اون باشه توهین نکنه!

مردک ابله انگار با زیر دستش حرف میزنه ، خب ریزه میزه ام عوضش کمتر نشون میدم ولی دیگه از درس و مشقمم گذشته !

خب قدوبالام کوتاهه مامان خوبی دارم ، میشینه توی خونه

توی این گیر و دار عصبانیتیم یهو مغزم شعر میخونه واسه خودش !!!

-دختر خانوم من میگم شما سررشته ای از این کار ندارین و باید بدیم دست کاردان !

دست چلیپای سینه ام میکنم با تمسخر میگم : اونوقت شما کاردانی ؟!

مردک ذکری زیر لب میگه و درحالیکه از عصبانیت کم مونده منفجر بشه میگه: آقای تهرانی تشریف ندارن ؟

نوچ بلندی میکنم که اینبار دست تو کله کچلش میکشه

کاری به سرت میارم تا دیگه به زن جماعت شوخی بابت سن و سالش و شکل و شمایلش نکنی مرتیکه کچل !

خوبه والا از پیشونی تا وسط مغز سرش خالیه و فقط پس سرش چهارتا شاخ مو تزیینی داره ! برو که ات و تیغ کن بهتره واسه من نظریه میده!

-خانوم این پرونده کل قیمتی هست که توی این یکسال تغییر کرده و مقدار عرضه و تقاضای هست که برای کالاهای انبار عنوان شده و کل موجودی انبار و جمع کل های که باید بسته میشده ولی متاسفانه نشده و به این خاطر که رقم موجودی حساب شرکت رو به نزول رفته بوده و این پرونده که شما برداشتی و داری نگاهش میکنی واسه جناب تهرانیه نه منشیشون، بهتره حدت رو بدونی !....!

یه نفس حرف میزنه ...

ابروهام بالا میرن!

بابا فهمیدیم سرت میشه

مردک به من میگه حدت رو بدون! بلایی به سرت بیارم که دیگه وقتی من و دیدی سریالا نیاری!

بنده خدا تخصصی حرف زد تا منو قانع کنه که خیلی بارشه ... ماهور بفهمه اومده و نداشتم داخل بره منو میکشه

عینکم و به چشمم میزنم و ژست فیلسوفانه ای میگیرم ..

- بله آقای محترم در جریانم و میدونم که کل موجودی انبار فقط یک سومش وارد لیست حسابها شده و بقیه رو هم دزدیدن ، اما شما اگر همون اول با بنده درست صحبت میکردین و تو قیافه نمیرفتین ، به آقای تهرانی اومدنتون رو گزارش میکردم و این در حالیه که ایشون خیلی وقته منتظر شخص شما ! بهتره تو رفتارتون تجدید نظری داشته باشین ! در ضمن جناب تهرانی من و مامور کردن !

قیافش دیدنی بود!

حالا خوردی هسته اش و تف کن ! مادرزاده نشده اونیه که بخواد من و اسکل کنه !

کم مونده بود همون دوتا شاخ مو تزیینیش و بکنه که در اتاق باز میشه و ماهور جان رویت میشن

-شانا جان ب.....

با دیدن آقای کچل حرفش و میخوره ... جلو میاد و خوش بشی باهاش میکنه ...

-اقای مودت دیر کردین ، زودتر از اینا منتظر بودم !

نگاه تندی روانه ام میکنه که پشت چشمی نازک میکنم !

نمیدونه پارتیم چقدر کلفته! وگرنه اینجوری نگام نمیکردشیطونه میگه به ماهور بگو حالش و جا بیاره !

شما فعلا دست نگه دار

-بنده خیلی وقته امده بودم منتها گوشه بدهکار نبود ...

ماهور گیج نگاه من و کچل خان میکنه که زودتر پیش قدم میشم

-خانوم وارسته یه کاری واسش پیش اومد رفت طبقه پایین من جاش بودمشما بفرمایید !

-شما هم بیا اتاقم !

مودت با تعجب نگاه میکنه که ماهورم متوجه میشه ، اما از اونجایی که اقامون اونقدر مغروره که نظر احدی واسش مهم نیست ، مودت هم مهم نیست اما من با سری بالا گرفته و قدمهایی محکم از کنارش رد میشم و وارد اتاق میشممودت هم میاد و مثل بچه ادم پرونده ها رو میده و توضیحاتی رو هم اضافه میکنه بعدم بدون نگاه کردن حتی خداحافظی بامن گورش و گم میکنه و میره !

مردم اینقدر نجسب ! والا صد رحمت به اون بهرام گور به گور شده که جدیدا به لیست خاستگارام اضافه شده ، فقط ماهور بفهمه من و به دونیم تقسیم میکنه !!

اما فعلا با اون نگاهی که داره منو با چشماش تیکه پاره میکنه و توضیح میخواد ، باید جواب پس بدم !

ماهور با اخمهای همیشه در صحنه اش به من زل زده بود و نمیدونم چرا شاکی نگام میکرد ...

پوف کلافه ای میکشم و خودم و با برگه هایی که مودت داده بود سرگرم میکردم ...
سنگینی نگاهش روم حس میکردم اما توجهی هم نمیکردم ...
برگه ها رو میخوندم که یکدفعه همش از دستم کشیده شد .
متعجب سر بالا اوردم و چهره عصبی ماهور در چند سانتی صورتم دیدم ...

-این بی توجهی الانت دقیقا چیه ؟

محکم و خشن میپرسه ... منتظر نگاهم میکنه تا جواب درست درمونی ازم بگیره!
-اینکه شما اینجا نشستی و منتظر جواب منی باید بگم که من نه جوابی دارم نه بی توجه بودم و فقط
داشتم کارم رو انجام میدادم ...
-اهان! اونوقت شما اون نگاههای زیرچشمی به من نداشتی ؟

اینکه چشمش تیزه چیز جدیدی نبود ولی جدیدا داره خاله زنک بازی درمیاره اونم واسه منی که دیوار
حاشام زیادی بلنده!
دست به سینه تکیه میدم به صندلی ...
-من کی نگاه زیر چشمی کردم که خودم خبر ندارم !؟

پوف کلافه ای میکشه ، میدونه که حاضر به کوتاه آمدن نیستم ولی بازم همیشه دست کمش گرفت !
-شانا این بازی کردنت باکلمات واسه منی که دنبال جوابم و میدونم تو سرت چی میگذره ، بیهوده است
چون دقیقا میدونم چطوری ازت حرف بکشم ولی اینکه ازت جواب بخوام و جواب سر بالا بدی یا سوالم
رو با سوال جواب میدی ، بدجور رو اعصابم میره ...
زیادی جدی بود هم خودش هم چشمای سیاهش...

وقتی میبینم این راهم جواب نمیده مجبورم از راه دیگه ای وارد بشم...
میدونستم ازم دلیل رفتارم با مودت رو میخواد حتی اگر مقصر صددر صد مودت کچل باشه !
از موضعم پایین اومدم و سرم رو زیر انداختم تا بتونم دقیقا توی نقشم فرو برم ...

نگاه سنگینش باز هم قابل حس شدن بود و منتظر جوابم ...

مظلوم شدم و با لبهای برچیده سریالا اوردم ...

-من قصد دخالت نداشتم و میخواستم بفرستمش داخل که خودش شروع کرد توهین کردن ، منم جوابش دادم ...

وقتی یاد حرفاش افتادم لحظه ای خون به صورتم هجوم آورد که ای کاش یه سیلی هم زده بودم اونقدر که دلم خنک میشد

ماهور با انگشت شستش گوشه لبش میکشه ... دست توی موهای پرپشتش میکنه و به ضرب بلند میشه که برای لحظه ای دلم فرو میریزه و لب زیرینم رو به دندان میگیم

نگاهش به منه و منم نگاهش میکنم ...

کنارم که میرسه ، کتش رو بالا میده و روی میز میشینه ...

در حالیکه ارنجش روی ران پاش تکیه گاه خوبی هست به سمتم متمایل میشه

از نگاهش چیزی حس نمیشه اما وجود من از این همه نزدیکیش گر میگیره ...

بلا گرفته میدونه چطوری گیرم بندازه!

-این مظلوم شدنت واست گرون تموم میشه شانایا! دقیقا جوری به حسابت برسم و تنبیهت کنم که واسم فیلم نیای! اخه د ... بچه تو میخوای من و گول بزنی ، منی که با یه نگاه تو چشات تا ته مغزت و میخونم

اب دهنم رو قورت میدم ، حرم نفساش روی صورتم بدجور داشت با روانم بازی میکرد

خوب فهمیده بود کلافگیم رو که فوتی توی صورتم کرد که چشم بسته شدن ...

توی خلبه فرو رفتم که با چفت شدن دست ماهور روی چانه کوچکم چشم باز شدن !

-دوست ندارم نگاه هرزی روت بره چه از نوع هوسش باشه چه از توهینش شانایا! تو خط قرمز منی ! هرکی بخواد نگاه چپ بهت بندازه چشماشو در میارم اما خوش ندارم تو با این جماعت دهن به دهن بشی حالیه؟!!

نسیم خنکی توی دلم وزید ...

گرم شدن وجودم از حرفاش و ذوق کردن کودکم که مدام بالا پایین میپرید ...

این مرد با من چه کرده که دلم تمنای وجودش رو داشت...

حتی حرفهای دل گرمش هم محکم و جدی بود ...

نرمش و انعطافش رو فقط خودش حس میکرد اما بدجور به دل دیوانه ام نشسته بود

قدرت کلام رو ازم گرفته بود ...

خوب میدونست چطوری با کلماتی که با کمی احساس بیان میکرد چه برسرم میاورد که نیشخند کنج لبش هم زیادی دل میبرد

-من....

میخواستم توضیح بدم که با گذاشتن انگشت اشاره اش روی لبم اجازه حرف زدن نداد ...

-من میدونم تو پاکی زیادی ساده ای ولی این جماعت رو هم خوب میشناسم من قد عمرت با اینا جنگیدم که شناختمشون و به خاطر همین میخوام دور باشی از این حاشیه ها آگه تو رو کنار دستم اوردم چون میخوام کار یاد بگیری ولی فقط کنار خودم ! استعدادش وداری ، فکرش رو هم داری ولی فقط کنار خودم !

حتی دوست داشتنش هم زوری بود ، خب بگو طاقت دوریم و نداری !

شیطون به جسمم میره و با چشمانی شرربار بهش زل میزنم

-خب یه کلمه بگو طاقت دوریم و نداری دیگه این همه صغری کبری نمی خواست که !

متحیر نگاه میکنه ... کم کمک اخماش میرن و کج خندی میزنه و ناغافل با یک حرکت جای منو خودش رو عوض میکنه من رو روی میز مینشونه و خودش هم روبه روم ایستاده و درمقابل چشمان متعجبم دستش رو پشت گردنم میبره و خودشو نزدیکم میکنه و بار دیگر لب روی لبم میزاره ...

باعشق و عطش میبوسه و اینبار من نابلد هم راغب به بوسیدنش میشم ...

ازم جدا همیشه ...چشمای خمارش حرارت داشتن ، زبانی به لبش میکشه ..

-پاک و بکر بودند داره دیوونم میکنه شانا !

و دوباره لبهایی که اسیر لبهایش میشود و من با تمام نابلدیم باهاش همراهی میکنم

بعضی از اتفاقات و پیش آمدها دست ما نیستن ...

اتفاقات اونقدر سریع هستن که ما برای کنترل انها هیچ راه کاری نداریم و وقتی درست در بطن ان قرار میگیریم ، میمانیم که چه کنیم !

درست مثل آمدن خواستگاری برای من !

ان هم از نوعی که دور از انتظار من و خانواده ام بود ...

گرچه قبلش با وجود مخالفتهای من بابا کوتاه نیامد و پاش رو توی یه کفش کرده بود و درم نمی آورد ...

قهرم کردم حتی شام هم نخوردم ولی بابام عین خیالش نبود و میگفت " من نمیتونم به دوست چندین چندساله ام نه بگم!" و دقیقا این نه گفتنش ما رو به دیدن صحنه ای تاریخی دعوت کرد ب طوریکه چنان متحیر شدیم که از بیان حرفی قاصر بودیم ... حال و روز بابامم گفتن نداره و دقیقا توی همون یه لنگه کفش مونده بود

بادیدن دوست بابا و خانواده محترم و البته بهرام جانشان که فکر کنم از اون پسرا که نه اما پسرناهای گل روزگار باشه حسابی مشعوف شدم ...

بابام رو کارد میزدی خونش در نمیومد ، مامانم از تعجب فقط مثل سگته ای ها لبش یه ور شده بود ...

مامان بهرام جان مامان رعنا رو بغل کرد و چاق سلامتی هم کرد و اینبار کنارش نشست ...

بهرام جان هم درکنار پدر بزرگوارشون که کم از رستم دستان نداشتن نشسته بود فقط نمیدونم چرا پدری که ماشاالله به جلال و جبروتش، پسرش به مامانش رفته !!

بهرام هیکل ظریف و دخترونه ای داشت که ابروهای نازک و موهای بلند حالت داده اش با اون صورت سه تیغ شده صافش هم درست برابر اصل مادرش بود ...

قدو قامت ماهور کجا و بهرام کجا؟! ...

شینا و پارسا که ماه غسل بودن و اونقدر سرشون گرم بود که دیگه یاد کسی نبودن ... نرگسی و آقای امیری هم چون جای دیگه ای دعوت بودن نتونستن بیان ...

درمورد امشب حرفی به ماهور نزده بود چون میدونستم عصبانی میشه و عصبانی شدنش دقیقا مساوی میشد با بدبخت کردن من !

حرفهای متفرقه و کلیشه ای زده شد و رسید به صحبت‌های اصلی که در اخر با تنها شدن من و بهرام جان تمام شد

بهرام روی تخت نشسته بود و من و نگاه میکرد ، منم با لبخند گنده ای که برای قیافه ذوق زده بهرام هست نگاهش میکنم که فکر میکنه عاشق چشم و ابروشم که دارم میخندم و اونم ذوق کرده ...

-شما میخواین همسر ایندتون چه خصوصیتی داشته باشه ؟ ...

نمیدونم چه مرگم شده بود اما با این حرفش بیشتر خندیدم ...

-من قصد ازدواج ندارم !

خنده روی لبش ماسید ...

-یعنی چی ؟

-یعنی اینکه من قصد ازدواج ندارم!

-پای کسی درمیونه ؟

تصویر ماهور توی ذهنم نقش بست

-نه

-دلیل قانع کننده ای نیست ...

-دلیل بالاتر از این که هیچ علاقه ای به شما ندارم !

رک میگم و اینبار اخمش توی هم میره ...

-اما من اومدم به امید اینکه جواب مثبت بگیرم ...

والا مردم چه اعتماد به نفس بالایی دارن

-ببخشید که امیدتون رو ناامید کردم ...

-میتونم دلیلش رو بدونم !

-عدم علاقه !

-یعنی هیچ راهی نداره میتونم خوشبختت کنم

-متاسفم!

وقتی به بابام میگم یه نه بگو خودت و خلاص کن میگه نه پسر دوست چندین و چند سالمه ومجبورم خودم دست به کار بشم و پسره رو سنگ روی یخ کنم!

بدون هیچ حرف دیگه ای بلند میشه و از اتاق بیرون میره ...انگار بدجور تو برجکش زدم که با گفتن تفاهم نداریم کم کم رفع زحمت کردن ...

بعد رفتنشون مامان رعنا اونقدر غرزد چرا اینا اومدن خاستگاری که من سرسام گرفتم چه برسه بابای بدبختم ...

بدین ترتیب بدون هیچ عذاب وجدان و ناراحتی به خیر گذشت

ولی به نظر میرسید که این به خیر گذشتن چیزی بود مثل آرامش قبل از طوفان

با ورودم به شرکت با دیدن اکثر کارمندان با تعجب جلو رفتم که با دیدن پلیس یکه خوردم.....

دلواپس جلو میرم.

با دیدن رنگ و روی پریده ماهور در حالیکه دستمال کاغذی روی پیشونیش بود و رد خونی که پایین می اومد ، قلبم به تپش افتاد ..

نگران شدم و به سمتش قدم تند کردم ...

-چی شده ؟

ماهور نگاهی به صورت نگرانم میکنه و کج خندی میزنه ...

-چیزی نیست یه تصادف کوچیک بود!

مشکوک میشم ، تصادف کوچیک و او مدن پلیس ! مطمئنم که نمیخواه حرفی بزنه ...

تا میام حرف بزنم پلیس زودتر به حرف میاد و رو به ماهر میگه : ما تمام موارد رو بررسی کردیم به کسی مظنون نیستین ؟

ماهور با فشار دادن دستمال اخمهاش توی هم میره ...

-نه جناب سروان به کسی مظنون نیستم ولی میدونم دشمنای زیادی دارم که دلشون نمیخواه این شرکت دوباره سرپا بشه ، شاید اینم یه تهدید باشه ...

حرفاش پشتم رو لرزوند ...

این تصادف کوچیکی که میگفت علنا یه تهدید بزرگ بود ...

عصبانی بودم و نمیدونستم چرا دیدن ماهور اینقدر واسم عذاب اوره ، انگار که دارم جون میدم ... منی که بی خیال عالم و ادم بودم الان داشتم واسه زخم کوچیک ماهور پس میفتم ...

پلیس میره و ماهور با تمام ضعف درونیش بازم محکم روی پا می ایسته ...

از کارمندا هم تشکر میکنه و اونام برمیگردن سر پستشون ...

وارد اتاق که میشم یکدفعه ان حجم از عصبانیتم فوران میکنه ...

-دقیقا توضیح بده چه اتفاقی افتاده !؟

یک لحظه متعجب نگام میکنه اما بعد کم کم خنده ای روی لباش میشینه ...

حرصم میگیره ...

-من دارم جز میزنم تو میخندی؟

دستی گوشه لبش میکشه ...

-نه جونم ، این عصبانیت که واسه نگرانی از منه به خنده میندازتم ...

-اونوقت این کجاش خنده داره ؟

-همین جایی که واسه من دست به کمر شدی و واسه نگرانی من ، داری خودم و باز خواست میکنی !

با نگاه کردن به خودم دیدم دستام و به بغل زدم ..

دستام و برمیدارم اما از موضع ام کوتاه نمیام ...

-ماهور طفره نرو من جواب میخوام ...

جلو میاد...

-جواب میخوای ؟

-اره

-راستش و بگم ؟

-اره

-این یه تهدیده که نذارن من اینجا رو سرپا کنم و مثل اینکه طرف حسابمون هم ادمای کله گنده ای هستن که دوست ندارن پیشرفت مارو ببینن و این ادما جون انسانها اصلا واسشون اهمیت نداره....

ته دلم خالی میشه ، چشمام به سوزش میفتن .

اگر اتفاق بدتری میفتاد ؟!

نه میتونستم بهش فکر کنم نه میتونستم تحمل کنم ...

ترس از دست دادن ماهور مثل طنابی دور گردنم داشت خفه ام میکرد ...

دستم رو بالا میارم و روی گردنم میکشم اما بازم احساس خفگی میکنم . هوا میخواستم واسه نفس کشیدن اما نمیتونستم نفس بکشم، حس کردم که از روی زمین کنده شدم و جایی فرود اومدم . جسم سردی روی لبم قرار گرفت و مایعی که حدسش زیاد سخت نبود همان اب است رو به خوردم داد ...

باخوردن اب انگار مجرای تنفسی باز شد و با بازدم عمیقی که کشیدم همزمان هم هوا گرفتم و هم به گریه افتادم ...

هق هقم اوج گرفت...

توی اغوش ماهور فرو رفتم و برای ترسی که مثل خوره به جانم افتاده بود گریه میکردم تا اروم بشم ...

خیلی وقت بود دچار همچین حمله هایی نشده بودم درست تا مرگ ترنم!

ماهور بی صدا نوازشم میکردو گاهی هم بوسه ای روی موهام مینشوند و نمیدونست تمام این محبتها چه طور من و اسیر خودش کرده که به این روز افتادم !

دوست داشتنی های زندگیم اونقدر مهم بودن که با خراش کوچیک روی تنشون یا نبودشون میتونست من و از پا دربیاره واما ماهوری که این روزها حکم نفسی بود برای من !!!

-این گریه کردنات و پای چی بزارم عزیزم ، عشق یا لوس بازی !؟

ازش فاصله میگیرم با همون نگاه اشکی بهش خیره میشم...

-من توان از دست دادن دوباره رو ندارم ماهور ، جدا از ترسهای که دارم و رابطه ای که بینمونه ترس از دست دادن ادمهای زندگیم من و از پا در میاره !

خیره و پرنفوذ نگام میکنه و با آرامش عجیبی که برای خودمم بیگانه است ...

-امتحانانت و پس دادی دختر ، مطمئن باش نمیدارم هیچ اتفاقی بیفته ، فقط بهم اعتماد کن عزیز ماهور!

اشک دیگری از گوشه چشمم میچکد و ماهور میشه پررنگ ترین رنگ زندگیم!

-این ادما اگه بخوان خیلی کارها میتونن بکنن حتی به قول خودت ادم کشتن براشون عین اب خوردنه ولی همه ماجرا این نیست ، خیلی واضحه دنبال چیزی هستن که به پدرت مرتبطه و اونا دقیقا میخوان که بدونن تو خبرداری یا نه !؟

درست به هدف زده بودم ... اون همه پول به حساب واریز بشه و بعد همون پول رو کسای دیگه با چند جور مدرک وسند و فاکتور و صحنه سازی پول ها رو بردارن و دقیقا پدرش میاد و میگه شرکتش و میدم بهت و بعدم واسه همیشه میره خارج از کشور ... اینا از نظر من زیادی مشکوکه !

دستی به صورتش میکشه و نوچی میگه

-شانا این مسائل ربطی به تو نداره که الکی و بی جهت فکرت و درگیر میکنی! اونا فقط دنبال اینن که این شرکت سرپا نشه ولی نمیدونن که هرچی بخوان مانع بشن من حریص تر میشم واسه کاری که اونا مخالفشن ، میدونی چیه این وسط یه چیزی هست که شاید به ضررشون باشه نمیدونم چیه ولی وکیلیم داره پیگیری میکنه و تو تنها کاری که میتونی بکنی اینه که نه بهش فکرکنی نه خودتو درگیر این مسایل کنی و اعصاب من و خودت رو خورد کنی .

نمیفهمه، نگرانی من و درک نمیکنه ، حرص میخورم از این همه حق به جانب بودن و لحن رییس مابانه ای که با وجود رابطه نزدیک و صمیمیتش با من بازهم لحنش زیادی دستوریه !

-من آگه ناراحتم و خودم و درگیر کردم فقط و فقط دلیلش نگرانیم بابت تویی هست که میدونم داری یه چیزی رو ازم پنهون میکنی ... ماهور من جدا از کارمند بودن، زیر دست یا اسیرت نیستم اما یه حسی مابین ما هست که تو موظفی بهم احترام بزاری نه اینکه با دلایل الکی دست به سرم کنی

به اشاره غیر مستقیمم بابت حسم نسبت بهش خنده ای میکنه

-آگه میدونستم این مسئله اینقدر زودتر باعث میشه که حس و بروز بدی زودتر از اینا کاری میکردم که اعتراف کنی ...

-ماهور محض رضای خدا رو رو اعصابم !

-باشه باشه عصبانی نشو !

میخنده و دوقدم فاصله رو برمیداره و دوباره در اغوشم میکشه

حرفی نمیزنه اما اغوشش همیشه امنیت احساسی که مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از پا درم می آورد ...

شخصیت ماهور شخصیتی بود که هیچ وقت از مشکلاتش یا حتی ناراحتیاش حرفی نمیزند یعنی تا اصرار نمیکردی حرفی نمیزد و وقتی هم حرفی میزد کلیات رو میگفت و جوری وانمود میکرد که انگار مشکلی نیست ...

همه چیزو به تنهایی دوش میکشید ،

مشکلاتش رو خودش حل میکرد و همیشه هم راهی برای خلاصی داشت ...

در نظرم مرد قدرتمندی بود که باتمام ضعف و کمبودهایی که از خانواده و اطرافیانش داشت باز هم حرفی برای گفتن و کاری برای عمل کردن داشت ... ماهور زیادی توی دنیای پررنگم تک بود !

همیشه بودن ادمایی که بتونه حس زندگی رو درونت ایجاد کنه خوبه ، شایان دقیقا همین بود!

ماهور به اجبار سفر کاری دو روزه ای داشت که باید میرفت و رفته بود ..

به تلفنش جواب نمیدادم ...

رفتن به سفرشم از طریق مهسا فهمیدم...

با تموم نگرانیم حتی زنگی هم بهش نازدم چون بابت مسئله تصادفش و نگرفتن جوابی برای سوالاتم باهاش قهر بودم

هیچی به اندازه کم محلی برای مردها سخت نیست ، نرگسی همیشه میگفت و منم اویزه گوشم کردم .
مرد که نباید اینقدر حرف خودش باشه!والا!

توی حال و احوال بد روحیم شایان به خونمون اومد .

وقتی زنگ زد و فهمید حوصله ندارم میخواست بیرتم بیرون که مخالفت کردم و اصلا حوصله بیرون رو هم نداشتم اما اونقدر با محبت بود که به خونمون اومد و با حرف ها و کاراش حسابی از اون حال و هوا دورم کرد .

با گذاشتن برنامه کوه تقریبا همه رو بسیج کرد که صبح زود حرکت کنیم ...

مامان رعنا که شایان رو مثل پسر نداشتت دوست میداشت ، با دیدنش خنده از رو لبش کنار نمیرفت و مدام در حال تعارف کردن و پرکردن شکمش بود ...

اون مارمولکم با گفتن مامان رعناهایی که میگفت هی قند تو دل مامانم اب میکرد

پسره بیشعور نیومده قاپ مامانم و دزدید ، البته اشتباه نشه اونم زیادی پسر دوسته !!!

وقتی شایان میره قول فسنجون دیگه ای از مامان میگیره و اونوقت باخیال راحت میره که بخوابه ...

اینکه میگن مردا بنده شکمن واقعا راسته !

موقع خواب تلگرامم و چک کردم که با انلاین بودن ماهور سریع به پی ویش رفتم که با نوشتن ایز تایپینگ بالای صفحه ناخودآگاه قلبم به تپش افتاد

پیامش اومد ...

"بیداری؟"

دلم به تب و تاب افتاده بود تا جوابش بدم اما اونقدر جلوی خودم رو گرفتم تا جلوی حسم رو بگیرم و با خاموش کردن گوشیم و تنبیهی که میدونستم ماهور به هیچ عنوان ساده ازش نمیگذره و با دلی که هنوز پیشش بود به خواب رفتم

-ای بمیری شانا که منو با ماهور درندازی ، یعنی بهم زنگ زده هرچی از دهنش درومده بارم کرده ! من
نمیدونم اون ازکجا فهمیده ما اومدیم کوه؟!

ماهوره دیگه !اگر ندونه باید شک کرد! مهسا هم بهترین گزینه واسه خبر رسانی دوطرفه!
میخندم ...

-توچی گفتی؟

-چی بگم، مگه گذاشت من حرف بزنم ! اینقدر واسم خط و نشون کشید که آگه یه خراش روت بیفته من
و از همین بالا پرت میکنه پایین!

میدونستم نصف بیشتر حرفاش غلو هست ... ماهور شاید مغرور و غد باشه اما هیچوقت بددهن نیست
...

ته دلم از این همه توجهش غنچ میره اما سعی میکنم توجهی نکنم ...

شایان کنار من بود و شروین و ماهان عقب تر ، مهسا هم که با جناب استاد در حال مراوده بودن !
حالا شهراد چی بغل گوش مهسا میگفت که از خجالت سرخ شده بود ، خدا عالمه ! ولی مارموز هیچ
جوره نمیشه از دهنش حرف کشید !

-چیه رفتی تو نخ اینا ...

-به نظرت شهراد چی درگوش مهسا میگه که اینقدر سرخ شده؟!

شایان با نگاهی به اون دوتا سرش و نزدیکم میاره و قیافه حق به جانبی میگیره

-نمیدونم ، شاید داره از شبای بعد ازدواج میگه !

-شاید ...

وقتی متوجه حرف منظوردارش میشم تند به سمتش میچرخم ...

-خاک تو سر منحرفت کنن ، که هرچیزی رو به اون ذهن مریضتون ربط میدین ...

بی خیال تخمه ای میشکنه و شانه بالا میندازه ...

-پس هنوز مردا رو نشناختی که دو چیز واسشون خیلی مهمه که انشالله وقتی مزدوج شدی ، میفهمی !

مشتی محکم به بازوش میکوبم ...

-...پس میدونی دقیقا منظورم چیه ؟!

جیغم و در میاره ...

-خیلی بیخودی شایان !

نگاه متاسفی میکنه و سرش و به چپ و راست تکون میده ...

-تا دیروز که داشتی از افسردگی میمردی حالا واسه من جیغ جیغ میکنی!

اینبار دیگه امون نمیدم و حمله میکنم سمتش و موهاشو محکم میکشم که اینبار صدای داد اون درمیاد...

-ای..ای...ول کن وحشی موهام کنده شد...

بیشتر کشیدم که صدای دادش کل اطرافمون پیچید ...

وقتی حرصم خوب خالی شد موهاش و ول کردم ..

ماهان و شروین و شهراد با تعجب نگام میکردن و مهسا که میدونست تنها چیزی که میتونه من و اروم کنه

موکشیدن هست فقط سری از تاسف تکون میده ...

برو واسه خودت تاسف بخور که قراره بعدا رو سرت خراب بشم ، دختره مارمولک!

شایان دستی به موهاش میکشه....

-به جان خودم دیروز مثل این مرده ها بود ولی حالا هار شده ، اخه تو چی هستی ؟

دست به کمر می‌شم ...

-هرچی هستم ادمم ، نه اینکه دهنم و باز کنم هر چرتی توش بود بریزم بیرون

-وای بیا من و بخور !

-اه گمشو ، حالم بد شد ...

-وای نگو من و خوردن لیاقت می‌خواد !

-نکن لیاقت ! ارزونی همون دوست دخترات

-خیلی دلت بخواد ...

-خدارو شکر که نمی‌خواد!

-بیچاره مهور که از دست تو نیم و جب ادم چی میکشه ...

-خیلی دلشم بخواد من به این نازی و خانومی !

-کوئوله...

-دراز بی خاصیت...

-اه بسه دیگه اعصابمون و خورد کردین انگار بچه ان!

نگاهم به ماهان می‌فته که با حرص به من و داداشش نگاه می‌کنه ...

شروین دورتر از ما وایساده بود و داشت با گوشیش حرف می‌زد، این ادم کلا تو فاز خودش بود ... مهسا و شهرادم انگار حرف زدنشون تمومی نداشت ...

روم و اون ور می‌کنم به حالت قهر که ماهان می‌خنده ...

-بیا حالا ناراحت نشو ... دستمون امانتی ! یه نفر باد به گوشش برسونه که کمتر از گل بهت گفتیم ، کشته باید بدیم

با دهن باز نگاه می‌کنم ، مگه اینام میدونن !

صورت بهت زدم به خنده میندازش

-سپرده مراقبت باشیم وگرنه خدا رحم کنه !

ای ماهور بدجنس که همه عالم و ادم فهمیدن ! مثلا خوبه گفته بودم مسکوت بمونه ...

-ببین من اختیارم دست خودمه ، نه اون ادم نه کس دیگه ای نمیتونه واسم تعیین تکلیف کنه ،
فهمیدی؟!

ماهان دستاش و به حالت تسلیم بالا مییره ...

-هی ..هی...من که چیزی نگفتم !

-دیگه چی میخواستی بگی ؟

-ببین سر جدت منو با اون غول بی شاخ و دم در ننداز که حریف نمیشم ...

-نه مثل اینکه توهم دلت میخواد موهاتو بکشم ...

-من غلط بکنم ...

هیچی نمیگم و پشت چشمی نازک میکنم...

دلم از گرسنگی مالش میره.

شایان مثل این نخورده ها کولم رو از دستم میکشه و کتلت های رو که مامان رعنا درست کرده بود رو یه
جا میقاپه و شروع به خوردن میکنه ...

واقعا راست میگه که بنده شکم و چیز دیگه ای هستن!

شایان با تموم اذیت کردناش علاوه بر حس زندگی میشد به عنوان یه دوست روش حساب ویژه ای باز
کنی !

این و میشد از حرف ها و کارهایی که انجام میداد تا من و از حال و هوای بدم دربیاره و خوشحالم کنه .

-شانا خانوم چرا دانشگاه تشریف نمیاری؟

-بهتره از دوست رفیق و شفیقتون پرسین که بارتقا دادن کارم ،رسما منو از درس و دانشگاه و تفریح
انداخته و گویا مایلن که بنده رو در این زمینه استعدادیابی کنن!

-اوه پس حتما خیلی سرت شلوغه !

-بله !

-پس حواست رو جمع کن که با بد کسی طرفی .

همه میدونن چه دیو دوسریه که غیر مستقیم داره میگه فاتحه ات خونده اما دیگه نمیدونه منم کسی نیستم زیر بار حرف زوریرم ...

خدا جان ندادی ندادی ، یکی رو دادی که بشه عذاب روحم!

ای شکر که اینقدر فکر منی!

شایان در حالیکه دهنش پر از غذا بود سر تکون میده

-خدا نصیب گرگ بیابون نکنه اما نصیب تو بکنه که کرده ، ولی دمش گرم ماهوره که فقط به درد تو میخوره!

-یا غذات و بخور یا حرف بزن ، بعدم حرف نزن نمیگن لالی ! تو آگه لالایی بلدی واسه خودت بخون ...

-من آگه بلد بودم که با تو دهن به دهن نمیشدم ...

حرصی میشم از دستش و خنده ای که از حرص من میکنه ...

بقیه هم میخندن ولی وقتی میبینم نمیتونم هیچی بگم زیونم و تا اخر در میارم برایش که خنده جمع بیشتر میشه و اینبار حتی خودمم به خنده میفتم ...

حضور سایه ای ای رو در کنارم حس میکنم که با دیدن نگاه متعجب بقیه خودمم متعجب نگاش میکنم

....

با دیدن ماهور درست کنارم همزمان دو حس دلتنگی و تعجب به سراغم میاد ...

انگار که موش رو اتیش زدی که یه دفعه ظاهر شده !

با اخمهایی درهم نگاهم میکرد ...

بعد از خوش و بشی که با بقیه کرد به سمت من برمیگرده که شایان با لودگی میگه: داداش خلاصه صحیح و سالم تحویلت ، مشکلی داشت از خودشه !
ماهان پس گردنی بهش میزنه ...

-تو دوباره یکی رو دیدی و مسخره بازیت شروع شد!
-داداش ماهورم فرق داره مواظب امانتیش بودم ...
-تو که تا دو دقیقه پیش داشتی دقش میدادی!

خنده ای به این دیوونه بازیاشون میکنم که باحرکت شایان بیشتر شد ، در حالیکه دستش و مشت کرده بود و به دهنش گرفته بود گفت : واه... واه....خدا به دور تو داداشی یا دشمن جونم؟!!

ریسه میرم از خنده که مچ دستم اسیر میشه ...
حس داغی دستش حرارت تنم رو بالا میبره و قلبم تند میزنه .
برمیگردم سمتش که باجدیت نگاهش زوم منه!
میخوام دستم رو بیرون بکشم که اجازه نمیده و محکمتر میگیره...
اینبار من هم اخم میکنم ...

-کی رسیدی ماهور جان ؟ گفته بودی که بلیط گیت نیومده !
صدای شهزاد باعث میشه که به جانبش برگرده و جوابش رو بده ...
-یکی از مسافرا انصراف میده و منم با همون پرواز برگشتم ...
-خوبه !

نگام میره پی مهسا که با فاصله از شهزاد ایستاده ابرو هام خود به خود بالا میرن ، تا دودقیقه پیش تو حلقش بودا با دیدن داداش جونش ترسید ، فاصله اسلامی رو حفظ کرد ...عجب مارموزیه این دختر !
باید برم به داداشش بگم به جای چسبیدن دست من برو ابجیت و بچسب!

شایان دوباره خودش و نخود آش میکنه و چشم و ابروی هم میاد....
-داداش اینجوری که تو دستش و گرفتی هرکی ندونه فکر میکنه قاتله توهم پلیسی!
-بیشتر از دهنه حرف میزنی شایان ..

شایان حساب کار دستش میاد و میدونه با هر شوخی کنار نمیاد... دستش و بالا میاره ...
-داداش تسلیم! گردن من از مو باریکتره به جان خودم ...

ماهان پس گردنی دیگه ای نثار شایان میکنه ...
-بیا ماهور جان من جای تو زدم ...
-ای دستت بشکنه کروکدیل ، هی نذنی پس گردنم

شهراد به بحث خاتمه میده ...
-بهتره تا اینجا اومدیم بریم ناهارم بخوریم ، یه رستوران اون پایین هست که غذاهاش حرف نداره ...

ماهوری که ساکت و جدی کنارم ایستاده بود استقبال میکنه و همگام با من قدم برمیداره ...
شایان و ماهان و شروین جلوتر هستن و شهراد و مهسا هم با فاصله کمی از هم پشت سرمون میومدن ...
حضور ماهور با اون جدیت و اخمو بودنش کمی معذبم کرده بود، خصوصا در کنار شهراد ! اما انگار شهراد فقط مهسا رو میدید نه مارو !
ماهور توی اون جین تنگ ابی و تی شرت سفیدی که پوشیده بود زیادی خوش تیپ شده بود ، به طوری که دلم میخواست فقط نگاهش کنم!
-چرا جواب پیام ها و تلفن ها رو نمیدادی ؟ امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشی وگرنه ساده ازش نمیگذرم ...

علنا داشت هشدار میداد که تنبیه سختی در انتظارمه! ولی منم کم کسی نیستم که زیر بار حرف زوروش برم ...
پر از حرص و جدیت میشم ...

-دلیل بالاتر از اینکه من و به چشم یه بچه میبینی و وقتی ازت میپرسم چرا تصادف کردی، این ادما کی هستن که دارن تهدیدت میکنن یا پدرت چیکار کرده که تو داری تاوان میدی؟!

میایستم و زل میزنم تو چشمات ...

-هرموقع جواب سوال هام و دادی اون موقع منم واست دلیل میارم ...

حرفم رو میزنم و میخوام برم که بازوم رو میچسبه ...

-شانا باور کن اونقدر ظرفیتت پره که حرفهای بی سروته ات بیشتر روانم رو بازی میده !

از خشم چشم میبندم و حرصی از اینکه حرفهام و دل نگرونی هام واسش اهمیتی نداره ، انگشت اشاره ام رو چند بار به سینش میزنم و درحالیکه از بغض و دل تنگی صدام دورگه شده میگم: جناب ماهور تهرانی ظرفیتت ، روانت ، اصلا خودت تا زمانی که من و به رسمیت نمیشناختی به خودت مربوط بود نه الان که من و وارد رابطه ای کردی که باید هرروزی که چشم باز میکنم بترسم از روزی که خدایی نکرده اتفاق نیفته و تو به دل نگرونی های من میگی حرف بی سروته !

انگشتم رو توی دستش میگیره و من و به سمت خودش میکشه ...

-نمیخوام فکرت مشغول چیزای الکی بشه !

-اون چیزای الکی که میگی باعث شده دل تو دلم نباشه!

نگام میکنه و دستی توی موهاش میکشه ...

-بعدا راجع بهش صحبت میکنیم اما تنبیهت هنوز سرجاشه ...

انگار نرم تر شده بود ، شایدم برای قطره اشکی باشه که از چشمم چکیده بود ...

ناهار در بین شوخی های شایان و ماهان گذشت ، حوصله خوردن نداشتم ولی نمیدونم چرا موقع عصبانیت دوست دارم فقط بخورم و کل بشقابم رو تموم کردم ، حتی سالادمم تا اخر خوردم و مال مهسا رو هم بدون اینکه کسی بفهمه خوردم ولی از چشمای تیزبین ماهور دور نمودم ...

بعد از ناهار ماهور ، مهسا رو با ماشین خودش فرستاد رفت و نداشتم یکی از پسرا همراهیش کنن ، غیرتیه دیگه !

کاش منم داداش داشتم تا نذاره ماهور من و بیره!

ماهور دستم رو گرفت و با زور سوار ماشینم کرد و بقیه هم با ماشینای خودشون برگشتن ..

توی سکوت ماشین به آهنگ شادمهر عقیلی گوش میدادیم ، انگار اونم مثل من میخواست سکوت کنه و حوصله حرف زدن نداشت ...
کمی میگذره و دنده رو عوض میکنه ...

-منتظرم!

نه انگار منتظر بوده که من حرف بزنم که منم چه کسی، بمیرمم کوتاه نیام !
دست به سینه میشم و عصبی نگام رو سمت بیرون میدازم ...
-شانا این لج کردنات اصلا به نفعت نیست
برمیگردم سمتش ...

-میدونی چیه ؟ من چرا باید جواب پس بدم وقتی تو ادم حسابم نمیکنی! هان ؟ ماهور من اونقدر تجربه ندارم که بتونم جوری رفتار کنم که ازت حرف بکشم ولی ازت میخوام بهم احترام بزاری ، بچه حسابم نکنی ، من لج نمیکنم اما دارم جواب خودت رو به خودت پس میدم ، پس بین این حرف نزدن و دست به سر کردن چقدر میتونه ناراحت کننده باشه !

-چی رو میخوای بدونی که هنوز خودمم نمیدونم ولی جواب ندادنای تو چه دلیلی میتونه داشته باشه جز نادیده گرفتن من! شانا بی منطق نشو ، من خودمم نمیدونم اطرافم چی میگذره ولی دارم سعی میکنم اروم باشم ، توهم به جای اینکه مقابلم باشی ، کنارم باش و دست از لحبازیت بردار ، مطمئن باش اگه غیراز تو کس دیگه ای بود که اینجوری باهام حرف میزد ، بد تلافی میکردم ...

یکم خودم و جمع و جور میکنم و میدونم تا چه حد جدیه ولی رو نمیدم ...
-خواستم بهت نشون بدم که نادیده گرفتن طرف دقیقا چه حسی داره !

ماشین رو کناری میزنه و برمیگرده سمتم ... حق به جانب نگاش میکنم ...همیشه خدا هم طلبکاره هم اخمو ...

-تو چرا اینقدر با شایان و ماهان شوخی میکنی؟!

بیا گیر دادناش شروع شد ...

- ببخشید مگه قرار نبود رابطمون مسکوت باشه و الان تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظ شیرازیه ، بدبخت هم مرده وگرنه اونم میفهمید!

-بحث رو عوض نکن ، مگه نمیدونی خوشم نمیاد...

-بنده مسئول سلايق شما نیستم ...

-اما موظفی که احترام بزاری !

-چرا من باید از زیون مهسا بفهمم که رفتی مسافرت !

-شما اگه به تلفنم جواب میدادی بهت میگفتم ...

-قهر بودم ! میتونستی پیام بدی !

-دلم نخواست ...

-... پس منم دلم خواست شوخی کنم !

-مواظب حرف زدنت باش شانا ...

-مواظبم نترس! اما شما چرا من و امانت داده بودی که مراقبم باشن ، مگه چلاغم خودم؟!

-باید یه جوری میفهموندم که صاحب داری یانه؟!

-خوبه نمردیم و معنی صاحب داریم فهمیدیم ! فقط بابام بفهمه اونوقت ببینم همینطور محق هستی یانه !

چشماش میخندن از پشت چشمی که نازک میکنم و لحن حرفم ولی لباش تکون نمیخون جز برای حرف زدن ...

چطور میتونه نخنده و فقط اخم کنه؟! خدا روشکر ولی یکم مهربونترش و برام جدا میکردی ...

-نیم وجبه ولی شش متر زیونشه ...خدا به داد من برسه !

-خدا به دادت رسیده که من و انداخته تو دومنت و من و بیچاره کرده !

-نه مثل اینکه تنبیه لازمی !

اینو میگه ودر مقابل چشمای متعجبم من و سمت خودش میکشه و تنبیهم میشه لبایی که روی لبام میشینن و دلم رو به بازی میگیرن ...

چند جای دیگه من و مییره و میگرددونه ... میدونم که میخواد از دلم دربیاره و واقعا چیزی توی دلمم
نمیونه جز نگرانی که برای خودشه ... ولی تا زمانی که خودش نخواد حرف بزنه نمیزنه حتی حالا هم
فهمیدم باقهر کردن هم حرفی نمیزنه !

وقتی به در خونه میرسیم تعارف میزنم بیاد بالا که مخالفت میکنه ...

خستگی از صورتش میبارید ...

توی دلم دیگه کدورتی نبود و چه خوب با دوتا ددر دودور خرم کرده بود ...

خرم دیگه !

مردد برای حرفی بود که اخر قبل از اینکه پیاده بشم به زیون میاره ...

-قراره برای مهتاب خواستگار بیاد !

بالاخره فرهانی پا جلو گذاشته بود .

توجهاتش به مهتاب رو دیده بودم اما اینکه ادمی مثل فرهانی بخواد قدم جلو بزاره واسه ازدواج یکم دور از
ذهن بود .

ولی به قول بابام وقتی خر شدی خرم میشی زن میگیری! البته دور از چشم مامانم...

مردی که زنی چشمش رو گرفت چه بد چه خوب هرطور شده بدستش میاره !

نمیدونم این دست دست کردنای ماهور واسه مهتاب برای چیه ولی میتونم حس کنم از یه چیزی داره
رنج مییره که به روی خودش نمیاره ...

-پاشو دختره ورپریده تابا دوستات بیرونی که هیچ بعدم یا دانشگاهی یا سرکار ، اونوقت کی میخوای برای
خانوادت وقت بزاری که حالام عین خرس خوابیدی و بلند نمیشی !

-مامان رعنا جون هرکسی دوست داری بزار بخوابم دیشب تا دیروقت بیدار بودم ...

پتو رو با تموم قدرت میکشه که منم همراه پتو کشیده میشم و چون کنترلی هم روی خودم ندارم با صورت از تخت میفتم پایین !

صدای اخم که هوا میره ، مامان رعنا با دلواپسی خم میشه ...

-چی شد ؟

طوری نشده بود ولی برای اینکه پیاز داغش و زیاد کنم ، خودم و تکونی میدم و برمیگردم و اخ و اوخی هم میزنم تنگش ...

-اخ کمرم ... وای بی کمر شدم ... وای !

مامان رعنا بدبخت کم مونده بود بزنه زیر گریه ...

دستم و گذاشته بودم رو کمرم و برم نمیداشتم ...

بیچاره مامانم میاد بشینه که ببینه دقیقا چمه ... ولی از اونجایی که زیادی تپله یه ضرب میاد پایین که بشینه با باسن میشینه روی دستم که همونجا چشم سیاهی میرن ، صدام تو حلقم میمونه ...

اخه چرا رژیم نمیگیری مادر من !

وقتی حس میکنه که روی دستمه میاد خودش و بکشه اونور که دستمم باهاش میره اینبار دیگه صدای جیغمه که رفته هوا

بیشتر هول میکنه ...

اینبار بلند میشه و میشینه رو تخت و او نقدر نفس نفس میزنه که یه لحظه خودم و یادم میره ...

-شانا ، مادر حالت خوبه ؟ دستت بود چی شد ؟!

نه دستم نبود پام بود !

دستم و تکون میدم که نفسم میره از درد ...

-وای مامان دستم !

وقتی متوجه میشه که دردم زیاده میزنه زیر گریه و همونطور که میره بیرون صدای بابام میکنه البته با داد جوری علیرضا میگفت که وقتی بابام جلوی در اتاقم ظاهر شد فهمیدم توی راه دو سه تا سکنه رو زده با اونجور صدا کردن رعنا خانومش

دیگه به هر ترتیبی بود بردنم بیمارستان ...

دستم و گچ گرفتن و برای یه در رفتگی ساده تا دوهفته باید توی گچ میبود ...

دکتر وقتی پرسید دستت چی شده ، نگاهی به مامان رعنا کردم که یکی زد توی گوشش و اروم واسم چشم و ابرو اومد که نگم کار مامانمه ، ولی از اون جایی که کرمم نمیداشت رو به دکتر گفتم : هیچی دکتر دستم جایی گیر کرد که فشار خیلی زیادی روش بود و وقتی هم خواستم بکشم بیرون اون فشار زیاده کار خودش و کرد و من و به این روز انداخت ...

دکتر میخنده و مامان سرخ شده بود ، بابا هم دستی به کله کچلش میکشه که خانومش نبینه داره میخنده ...

موندم چطور بابام تا حالا جون سالم به در برده ؟!

یه روز جمعه داشتم که اونم بدین سان گذشت....

شینا خانوم با اقا پارسا از ماه عسل برگشتن و توی این ماهم فقط در شمال کشور به سر میبردن و بس ! هرکی ندونه فکر میکنه رفتن خارج از کشور، دیگه نمیدونن که رفتن چشم ماه عسل و در بیارن و بیان !همون دوهفته هم کفایت میکرد !

از ماهور خبری نبود و نمیدونست که چه بلایی سر دستم اوردم و میخواستم اگه میشه واسم مرخصی رد کنه که چشمم اب نمیخورد ، هرچی هم زنگ زدم جواب نداد....

شینا با دیدن دست مصدومم کمی نگران شد ولی وقتی مطمئن شد که صدمه جدی ندیده خدارو شکری هم تنگش گذاشت و به سمت روانه کرد

مامان رعنا که دوباره دامادش و دیده بود و فیلس یاد هندوستون کرده بود و جای پسر نداشتش میدید پشت چشمی برام نازک کرد و رو به شینا میگه : وای نمیدونی دختره دست پا چلفتی نصف جونم کرد ، فقط واسه اینکه یکم بیشتر بخوابه زد خودشو به این روز درآورد ...

بعد رو به پارسا ادامه میده : چنان خودش و از تخت پرت کرد پایین و کولی بازی درآورد نمیدونی پسرم نصف عمرم کرد ، بیچاره علیرضا تا برسیم بیمارستان دوتا سگته ناقص زد ...

با چشمای گرد شده نگاه مامان رعنا میکنم که چه خوب خودش و مبرا کرد و همه چی رو روی سر من خراب کرد !

این مادری یا نامادری باید از بابام بپرسم ...

بابا با نگاهی که داشت خنده اش و کنترل میکرد نگام میکنه و سری رو تگون میده واسم ...

اخه من چی بگم به این مادر که با دیدن دختر ناز کردش منو یادش رفت ، مگه داریم مفلوک تر از من

پارسا باخنده ای که سعی در کنترل کردنش داره میگه: مامان جان پیشامده دیگه پیش میاد همین که اتفاق بدتری نیفتاده خدارو شکر ...

شینا میخنده ...

-شانا همیشه عمرش یا دستش میشکست یا پاش واسه ما عادیه ! از همون بچگی شرم بود ...

اگه قبلا میزدم خودم و داغون میکردم ، خودم بودم نه اینکه یه جسم صد کیلویی بیفته روت ، خب هرکی باشه با اسفالت کوچه یکی میشه !

بابا بحث رو خاتمه میده و با منحرف کردن ان راجع به کار و بارشون حرف میزنن ...

شینا هم شروع میکنه تعریف کردن از جاهایی که رفته و بهش خوش گذشته و مامان رعنا هم با برقی که تو چشاشه و نگاههای محبت آمیزی که خرج دامادش میکنه میفهمم که زیادی خوشحاله از اینکه دامادش اینقدر توجه داشته به دخترش و کاری کرده که این سفر براش خاطره انگیز باشه ...

خدایا یکی هم نصیب این جانب بفرما تا وسیله ای بشیم جهت شادی مامان رعنا و برق چشماش !

حسابی داشت حوصله ام سر میرفت از تعارف تیکه پاره کردنای مامان ... هم گشتم شده بود هم خوابم گرفته بود ...

دستم و زیر چانه ام زدم و دهنم و باز میکنم تا خمیازه ای بکشم که همزمان زنگ ایفون به صدا در میاد ...

متعجب نگاه مامان رعنا میکنم که کی میتونه اینوقت شب باشه که با دیدن صورت بشاشش هیکل تپش رو تکون میده و همراه بابا سمت در میرن

کیه که اینقدر عزیزه مامان و بابا همزمان رفتن پیشواز؟!

اصلا چرا من نمیدونم کیه؟!

برمیگردم تا از شینا پرسم که با بلند شدن اونا دیگه واقعا رو پا بند نبودم تا بدونم کیه؟!

پشت سرشون راهی میشم

پشت سرهم پلک میزدم تا دهنم باز نشه از تعجب!

مگه میشه الان؟! نه باورم نمیشه ، شایدم حواسم و تو بیمارستان جا گذاشتم شایدم اینکه مامان رو دستم نشسته رو چشم اثرگذاشته! اما نه اینا زنگ زدن و از در اومدن

واسه گچ گرفتن دستم کمی اظهار ناراحتی کردن البته مهسا و مهتاب بیشتر بود ... خودش و زیادی کشت!

مهسای ذلیل مرده نیشخندی تحویلیم میده و مهتاب هم خانومانه کنار شینا نشسته و دارن باهم حرف میزنن ...

ماهور تهرانی هم در جوار بابام و داماد جانمان نشسته و به مسایل روز جامعه پرداختن.... انگار که جامعه شناس باشن ...

مامان رعنام روی مبل کنار شوهر جانم نشسته و میوه پوست میکنه ...

منم که با دست شکستم و دهن باز دارم مهمونای ناخوندمون و رصد میکنم ...

لحظه ورود ماهور تا نگاهش به دستم خورد رنگ نگاهش تغییر کرد و نگاه نگرانی که دلم رو زیر و رو کرد و خدا بد نده ای که زمزمه کرد ...

مامان رعنا بلند میشه و دوتا بشقابی که توش میوه پوست کرده رو جلو ماهور و پارسا میزازه و خنده نمکینی میکنه که صورتش و بشاش میکنه ...

-بخورین نوش جانتون ...

ماهور به این لطف و مهربونی میخنده

-خاله جان چرا زحمت کشیدید ...

-بخور مادر ، همه خوردن ، شما نخورده بودین که واستون پوست کردم ...بخورین تا از دهن نیفتاده ...

پارسا هم خنده ای میکنه ...

-ممنون مامان جان ..

-نوش جان ...

بعدم مقابل نگاههای گرم اونها میره و کنار شوهرجانش میشینه و بابا هم لبخندی مهمونش میکنه ...

مهسا کله اش و کرده بود تو گوشیش ...

مهتاب و مهسا هم همچنان جیک تو جیک بودن ...

فکر نکنم مهتاب از قرار فرهانی چیزی بدونه ، چون آگه میدونست الان از خوشحالی روی پا بند نبود ...

یکه و تنها نشستم ، گوشیمم بالاس و کسی هم بهم توجه نداره ...حتی ماهورم با پارسا و بابا سرگرمه ...

پوفی میکشم حرصی میگم : مامان رعنا ناسلامتی من مریضم و دستم توی گچه !

مامان برمیگرده و نگام میکنه ...

- از کی تا حالا حسود شدی دختر تو که همیشه سیبت و همینجوری میخوردی! الانم دست راستت

که سالمه پوست کن بخور عزیزم

یعنی دلم میخواست سرم و بزمنم به دیوار این مادره ! عوض اینکه یکم جلوی دیگران به فکرم باشه زد

کلا با اسفالت یکیم کرد

نگاه مبهوتم و ازش میگیرم که به ماهور نگاه میکنم ... شیطنت نگاش باعث شد چینی به بینیم بدم و سرم

و سمت دیگه ای کج کنم

عوض اینکه بپرسه حالم چطوره ، واسم چشم و ابرو هم میاد ماموت !

چشمم و می‌بندم و نفسم و محکم بیرون میدم ...

از جام بلند شده و به طرف راه رو میرم که کمی اب به صورتم بزنم نکنه یکم از التهاب درونم کم بشه ...

همینکه میخوام در رو باز کنم با قرار گرفتن دستی رو بازوم و کشیده شدنم چشمم از تعجب درشت شدن ...

بوی عطر خنک و تلخی که توی بینیم نشست، فهمیدم صاحبش کیه؟!

تا اومدم حرف بزنم که اجازه نداد و منو به سمت خودش کشید و وارد اتاقی که واسه مهمون بود، شدیم

تا اومدم بهش بتوپم تو اغوش گرمش فرو رفتم ...

مات موندم ...

وجودم از اغوشش پر شد از گرما و امنیت ...

طوریکه انگار سالها از این اغوش دور بودم ...

حرفی برای گفتن نداشتم جز فرو کردن سرم تو سینهش و بو کشیدن عطری که با بوی تنش درهم امیخته شده بود و وجود دلتنگم رو ارومتر کرد ...

سرم رو بالا میارم که با نگاه مهربونی بهم خیره بود ...

-چیکار کردی با خودت؟ تو که سالم بودی! این دست توی گچت برای چیه؟

خوبه یادش افتاد و لحظه ورودش حتی احوال که هیچ نگاه چندانی هم بهم ننداخت ...

اخم میکنم: خوبه یادش افتاد منم هستم، کم کم داشت یادم میرفت منم تو جمعیتون هستم ...

میخنده، ردیف دندونای سفیدش و ته ریشش واسم زیادی جذاب بود...

جذابیتی که دلم رو زیرو رو کرد از داشتنش!

با پشت دستش روی گونم نوازشی کرد و مهربون توی چشمم خیره شد ...

-وقتی دیدمت یه لحظه دلم ریخت...چی به سر خودت اوردی؟!

از لحن نرم و گرمش دلم ضعف رفت

خنده ای روی لبم نشست ...

خواستم حالش و بگیرم ولی حال خودم گرفته شد! البته چه حال خوشی ، داشتم غش میکردم از توجهش !

-نمیتونستم جلوی اونا حرفی بزنم چون ممکن بود سو تفاهم پیش بیاد البته جز همون خدابد نده هم روی حساب رییس و مرئوسی گفتم ...

اخم میکنه : ولی اینکه چه اتفاقی افتاده بعدا باید مفصل تعریف کنی ...

چه تعریفی ؟ بگم مامانم رو دستم نشسته !

بعدم در مقابل چشمای گرد شدم بوسه ای کنج لبم میزاره و حین بیرون رفتن میگه: غیبتمون زیادی طولانی شد ، من میرم توهم بیا ...

در هیچ شرایطی حاضر نیست موقعیت و از دست بده ! حتما هم باید لبی تر کنه! ...نه اینکه منم بدم میاد تازگیا از خدامم هست!

دقیقا حواسش به همه چیز هست و نمیدونم چرا اینقدر حواس جمعه ، اگه من باشم به کل یادم میره ...

از شوک بیرون میام و سرکی میکشم و با ندیدن کسی خودم و توی سرویس میندازم

کمی اب به صورتم میزنم تا از التهاب درونم کمتر بشه و مدام صحنه بوسیدنش تو سرم تکرار و تکرار میشه ، انگار بار اوله اما نمیدونم چرا هر دفعه گرمتر از سری قبله !

وقتی به نشیمن برم میگردد مامان رعنا اشفته میپرسه : چته ؟ دستت درد میکنه ؟

اولش متعجب نگاه میکنم و هنوز تو هنگ اون بوسه بودم ...با سوال مامان خودم و میزنم و به اون راه ، یه دفعه دستم و میگیرم و شروع میکنم فیلم بازی کردن و یکم ناز اومدن واسه مامان رعنا ...

دراخر یه نازی میکنه و تو گوشم میگه: دختر عیبه جلو رییس اینقدر کولی بازی در نیار ابروت و نبر !

بیا اینم از مادرم! والا ناز او مدن به ما نیومده!

-خاله واقعا زحمت کشیدید! این همه مهربونی و لطفتون و چه جوری جبران کنیم...

-نگو پسر، تو هم مثل بچه خودم، اصلا از این حرفها نزن که بد کلامون میره توی هم... در این خونه به روی تو و خواهرات بازه مادر! هر موقع دلت کشید به منم سر بزن!

بابا دستی روی سر کچلش میکشه و لبخند قشنگی هم میزنه...

-اره پسر رعنا جان راست میگه بیاین این طرفا خوشحال میشیم... تو هم مثل پارسایی...

با این حرف بابا لحظه ای نگاهش به سمت من کشیده میشه که من منگل نمیدونم چرا از گونه هام اتیش درمیاد و خجالت زده سر پایین میندازم!

ماهور میخنده: سایتون مستدام عموجان! شب خوبی بود، خوش گذشت!

-اره خاله خیلی خوب بود، من که مهمون نیستم یه پا صاحب خونه ام!

مهسا این و میگه و میخنده، مامان جلو میره و یه بوس از پیشونیش میکنه و میگه: تو دختر خودمی...

مهتاب هم با اخم تصنعی میگه: پس من چی خاله؟

مامان میخنده و اون و هم میبوسه...

جلو میرم و دست شینا رو میگیرم...

-بیا من و تو بریم معتاد شیم بعدم بگیم... به نام خدا یک معتادم به دلیل عوض کردن بچه در بیمارستان موقع تولد!

شینا غش میره خنده که بابا و پارسا هم همراهیش میکنن..

ماهور هم با لبخندی لذت بخش خیره نگام میکرد،

-بازم این طرفا بیاین...

-ممنون زحمت دادیم و وقتتون هم گرفته شد!

-نگو پسرم رحمتینخیلی خیلی خوش اومدین!

-خدا حافظ همگی ...

-درامان خدا پسرم ...

مهسا و مهتاب بعد از اینکه خوب مامان رعنام و به اسم خودشون زدن، سوار ماشین شدن و تشریفم بردن ...

شینا هم با افاشون شب و موندگار شدن و رفتن داخل اتاق شینا جیک تو جیک ...

بابا و مامان هم که هیچی لیلی و مجنون دوباره تنها میشن ...

من سینگم رفتم که بخوابم با دیدن پیام ماهور چشمم چهارتا شد ...

-میدونی دارم به چی فکر میکنم ! به فرشته ای مثل تو که مامان مهربونی داره که دل دخترش زیادی دریایی و پاکه مثل خودش ... واسه داشتنت بدجور به خودم میبالم !

خانواده خوشبختی داری شانا، همیشه شاکر خدا باش و مراقب...

خردوق که میگفتن واسه یه دقیقه بود !

تایپ کردم : توهم خواهرای خوب و مهربونی داری درست مثل خودت ، میدونی حضورت ، بودندت درست مثل کوهی میمونه که همیشه پابرجاست ،پس همیشه باش!

اون لحظه اونقدر احساساتی شدم که قطره ای اشک از چشمم چکید ...

ایز تایپینگ بالا ضریان قلبم رو بالا برده بود و دچار هیجان خفیفی شده بودم ...

-شاننا بیشتر مراقب جسمت باش ، یادت نره یه توضیح بدهکاری ! قرار نیست ساده بگذرم ...شبت پراز ستاره عزیزم ...

عزیزم گفتنش منو به اوج برد ...

-شب تو هم پراز شاناهای رنگارنگ !!!!!

انگار که دوپینگ کرده باشم اونقدر احساس خوبی داشتم که پتو رو روی سرم کشیدم و با جیغ خفه ای که کشیدم خواستم انرژیم و خالی کنم و اونقدر جیغ کشیدم تا از زور خستگی خوابم برد

-جناب تهرانی الان دیگه برای یک شروع دوباره امادگی های لازم و داریم ... تموم کارها برنامه ریزی شده و تغییرات اصلی هم اعمال شده ، فقط مونده که شما دستور بفرمایید !

خوشحال از اینکه تمامی کارها و برنامه هاطبق خواسته ام پیش رفته بود و میتونستم اون جور که میخوام کارها رو جلو ببرم

اما این خوشحالی هیچ تغییری رو روی صورتتم ایجاد نکرد و تو همون قالب فرو رفته ام نگاهی جانب رشیدپور انداختم ...

-خوبه ! اما من اون ادمی رو میخوام که پشت همه این اتفاق ها هست ...

رشید پور پرونده ای سمتم میگیره ...

-تو این پرونده تموم جزئیات نوشته شده ولی طبق گزارش پلیس فرد اصلی نامعلومه ، چون هیچ شواهد یا سرنخی مبنی بر بودنش یا پیدا کردنش نبوده و همچنان نامعلومه اعترافات اون متهم خیلی به پلیس کمک کرده تا از این فاجعه جلوگیری کنه و همین به موقع بودنش باعث شد پول از کشور خارج نشه ...الان هم تموم اون پول به حساب اصلی کارخونه برگشته حتی سهامداران هم از همکاری دوباره استقبال زیادی کردن و قرار شد طی جلسه ای تموم وظایف و برنامه ها رو بهشون بگید

-پدرم از این قضیه حرفی نزد یا حتی پیگیر ماجرا باشه؟!

رشیدپور مکثی میکنه ...

-پدرتون از همون اول در جریان کامل قضایا بود ...

اخم کردنم دست خودم نبود ، اون مرد با تمام بودن و نبودنش برای من که تنها پسرش بودم ارزشی قائل نبود ، یعنی فقط خودش بود که مهم بود و بس !

حرفی نزدم و خود رشید پور ادامه داد ...

-پدرتون نمیتونست این ماجرا رو جمع کنه چون تواناییش رو نداشت و چون میخواست شرکت جدیدی رو خارج از کشور تاسیس کنه نمیخواست این ماجرا باعث خللی در کارشون باشه ... پس با سرپوش گذاشتن روی اون و واگذاری کارخونه به شما به این صورت خودش رو راحت کرد ...اما این نکته هم باید ذکر کنم که فرد معترف وقتی فهمید کارخونه به اسم شماست اعتراف کرد وگرنه با شنیدن اسم پدرتون بدتر اهانت کرده بود...

گیج شده بودم ، میدونستم پدرم ادم سربه راهی نبود و زیادی جاه طلب بود ولی اینکه اون مرد زودتر نرفته و اعتراف کنه زیادی نگران کننده بود ...اما مطمئن بودم این قضیه یه جایی لو میره ، اونوقت ببینم تهرانی بزرگ چی توی چننه داره ؟!

رشید پور کمی دیگه از مسایل حیطه کاری و راه های قانونی صحبت کرد و بعد مشخص شدن برنامه فردا با عذر خواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت ...

فکرم سمت پدرم کشیده شد ...

تموم این سالها در حقم محبتی نبود جز پول ...خبری از مادرم نداشتم انگار از خدا خواسته رفته که رفته ...

حس بدی بود این همه تنها بودن و پشت نداشتن ...

اینکه فقط فکر کنی خودتی و کسی نیست که هنگام مشکلات دستت رو بگیره ...

اهی از سینه ام خارج میشه ...

صدای زنگ گوشی حواسم. و پرت میکنه .

با دیدن اسم موش موشی و عکسش، توی اون همه استرس لبخندی روی لبم شکل بست ...

عکس صفحه رو از گوشی مهساکش رفته بودم ... موهاش و دو طرف بسته بود و لباسم غنچه کرده بود وبا نمایه موش عکس سلفی گرفته بود...

در هر حالتی میتونست حالم رو خوب کنه ...

تماس رو برقرار میکنم که صدای بشاشش توی گوشی میپیچه ...

-سلام خوبی ؟ خوب محل نمیدیا ! تو نباید یه زنگ بزنی !

میخندم ..

-حالا چی میشه یه بار تو زنگ بزنی !

-خب حالا زنگ زدم ، اما وقتی یه اقای مرخصی میدن حداقل یه زنگی هم میزنن ببینن مردم ، زندم !

با این حرفش اخمی روی پیشونیم میشینه و با تشری اسمش رو بلند میگم ...

-دیوانه ای تو!.... تقصیر منه که بهت زنگ زدم!

بعدم تق گوشی رو قطع میکنه

خنده ام هیچ طوری بند نمیرفت ... اینقدر که اون حساس بود دلم میخواست مدام حرصش رو دربیارم ...

به قول خودش مردم ازار بودم و بی حیا!

یاد اون روزی که خونشون بودم افتادم ..

تعارفات و توجهات مامان باباش حسرتی به دلم انداخت اما زیادی با محبت بودن ...

محبتی از جنس باهم بودن و یکی بودن ...

خانواده چیز گرانبهائی بود که من و خواهرانم ازش محروم بودیم ولی سعی کردم که برای اونها خانواده باشم!

فکرم درگیر خیلی مسایل بود...

مسایلی که از عهده ام خارج بود ...

فرهان ازم خواسته بود یه وقتی رو بزارم برای خواستگاری ولی من هیچ چیز نمیدونستم جز چیزهایی که در فیلم دیده بودم ...

احساس تنهایی و ندونستن داشت از پا درم می آورد ...

نمیدونستم چه کنم ولی باید یه کاری انجام میدادم و نمیدونستم چی!

نمیخواستم مهتاب احساس کمبودی داشته باشه ...

ای کاش پدر و مادری که فقط از بودن ، نامش رو یدک میکشیدن ، فکر این رو هم کرده بودن که به دنیا آوردن بچه فقط پول و بزرگ شدنش نیست ، این بزرگ شدن اونقدر پریپیچ و خم هست که باید واسش یک پیش زمینه از آینده اش داشته باشن

نفسم رو محکم بیرون میدم ...

باید فکر اساسی می کردم ...

کسی رو توی فامیل نداشتم تا به عنوان بزرگتر رویش حساب باز کنم ...

از فامیل هم جدا شده بودم ...

رو به کی باید بزخم اون هم نمیدونستم !

باورش سخت بود اما لطف خداوند همیشه شامل حال شده بود...

چرا ما انسانها بعضی وقتها یادمون میره که خدایی هم وجود داره که ناظر ما بنده هاشه...

مشکل میده ، راه حلم میده !

چه خوب که بتونیم کمی هم صبر به خرج بدیم !

وقتی راجع به خواستگاری فرهان ، پارسا رو در جریان گذاشتم و بابت نگرانی اینکه بزرگتری رو ندارم گفتم شینا هم فهمید ...

اولش هیچی نگفت و گوشیش رو برداشت و بیرون رفت ... ولی وقتی برگشت با لبخند عمیقی گفت : زنگ زدم به مامانم و جریان خواستگاری مهتاب رو که گفتم ، خودش پبشهاد داد شما وقت رو تعیین کنین اونا واسه خاستگاری میان ...

اولش مبهوت فقط نگاه میکردم اما بعد لبخند کوچکی میزنم و ازش تشکر میکنم

واقعا نمیدونستم چی بگم فقط تنها کاری که تونستم انجام بدم زنگ بزخم و تشکر کنم و در مقابل مهربونیای رعنا خانوم چیزی واسه گفتن نداشتم

تموم روز سرم شلوغ بود یه پام کارخونه بود و سروکله زدن با پرسنل جدید و کارهایی که باید انجام میشد ، یه پامم شرکت بود و سفارشات جدیدی که داشتم ...

حداقل خوب بود پارسا بود و میتونست در نبودم کارها رو ساماندهی کنه

شانا هم به بهونه دستش مرخصی گرفته بود حتی با تموم اخم و تخم هایی که براش اومدم کوتاه نیومد و به قول خودش که میگفت " من دوست دختر جناب ریسم ! ناسلامتی باید یه فرقی با بقیه داشته باشم !"

این دختر تحت هر شرایطی باید به نفع خودش کار میکرد!

موقعی که رسیدم خونه همه چیز برای پذیرایی از خواستگارها آماده بود ...

احوالپرسی با اقا علیرضا و رعنا خانوم کردم و بعد از ابراز تشکر راهی اتاقم شدم لباسم رو تعویض کنم ...

پارسا و شینا خونه اقوام پارسا دعوت بودن ...

دختر رو ندیدم و حدس زدم باید پیش هم توی اتاق مهتاب باشن ...

سمت اتاقش میرم که صدای خنده های شانا لبخندی روی لبم میاره ...

-اوف چه شوهری بکنه مهتاب جون ...یه وقت تو نمیری از خردوقی!

-خاک تو سرت شانا هیچ به جمله ات توجه کردی؟!

عکس العملشون رو ندیدم اما تصور اینکه شانا لبش و گاز گرفته زیاد سخت نیست!

تازه یادم میفته که شانا چی گفته و لبخندم بیشتر عمق میگیره ...

در میزنم و بلافاصله وارد میشم ...

شانا و مهتاب کنارهم صاف ایستاده و بلند سلام میکنند ... معلوم نیست داشتن چکار میکردن که با ورود

من اینطوری سیخ وایسادن !

مهتاب لبخندی به روم میزنه و خودش و تو اغوشم میندازه

محکم بغلش میکنم و روی موهاش و میبوسم ...

کمی تو اغوشم که میمونه از خودم جداش میکنم که چشمم به لبهای اویزون مهسا و پشت چشم نازک

کردن شانا میفته ...

حسادتشون و نادیده میگیرم و چشم تو چشم مهتاب میگم : کی اینقدر بزرگ شدی که بخوام واست اجازه

بدم واسه خاستگاری ، میدونم خودتم راضی هستی!...اما بدون تحت هر شرایطی میتونی روم حساب کنی

!

مهتاب بغض کرده نگام میکنه

-داداش چه خوبه که تو رو داریم ...

میخندم که مهسا هم خودش اویزونم میکنه

-داداش منم هستماااا....

مهسا و مهتاب رو باهم تو بغل میگیرم که صدای محکم بسته شدن در بلند میشه ...

بابلند کردن سرم متوجه جای خالی شانا میشم ...

مهسا بلند میخنده ...

-داداش کارت درومده باید بری منت کشی ...رسما خواهرات و دیدی یار فراموش شد

اخم کردم و از حرکت شان ناراحت شدم ... اونقدر باید درک و فهمش رو بالا میبرد تا بدونه که خواهرام تنها من و دارن و منم قرار نیست نسبت بهشون بی خیال باشم ...

مهتاب اروم زمزمه میکنه

-فکر کنم تحویلش نگرفتی ناراحت شد....

-تو مسائلی که بهتون مربوط نیست دخالت نکنین ، در ضمن بلام اون چموش و چطور رام کنم ...بهتره کم کم آماده بشین مهمونها حالا میرسن

وارد اشپزخونه که میشم ملیحه خانوم مشغول کاربود ...

شاننا کنار رعنا خانوم وایساده بود و بغ کرده بود ...

نگام به لباسش کشیده شدیه شومیز سفید با شلوار نود سورمه ای و شال حریر سورمه ای که روی موهای فرش انداخته بود وبا ارایش ملایمش دلبری میکرد ...

همه موهایش و بالا بسته بود اما بازم خیلش از زیر شال بیرون زده بود

رعنا خانومم کت و دامن بلند زرشکی پوشیده بود که به تنش خوب نشسته بود ...

جلو میرم

-خاله رعنا هیچی کم و کسر نیست !

بر میگرده طرفم و لبخندی میزنه ...

-نه پسر ! همه چیز هست

-خیلی انداختمتون توی زحمت امیدوارم بتونم جبران کنم ...

-نگو پسر تو هم مثل بچه هامم عزیزی هم خودت هم اون دوتا خواهرات ...پس بهتره تعارف نکنی مادر جان!

نگاهی به شاننا میکنم که خودش و سرگرم با ملیحه خانوم کرد و علنا من و ندید میگرفت ...

حالا که نه اما به وقتش حال این دختره تخس رو میگرفتم ...برای لحظه ای نگاه به سمت لباس کشیده شد که داشت با لذت شیرینی خامه ای میخورد اما همه فکر من بوسیدن دوباره لبش بود

فرهان به همراه مادر و خواهر و شوهر خواهرش آمدن
اقای محمدی با درایت مجلس و به دست گرفته بود و از هر چیزی صحبت میکرد ...
خانوما باهم صمیمی شده بودن و پذیرایی هم انجام شده بود ...
صحبتها به اصل مطلب که رسید دوباره خود آقای محمدی صحبت رو دست گرفت و حرفها رو زد و
مادر فرهان از فرهان و شرایطش گفت
همه صحبتها زده شد حتی مهتاب و فرهان رفتن توی اتاق و حرفهای اخرشون رو زدن
هر دو راضی بودن و در اخر بله مهتاب و نامزدیشون ...

شام هم در محیطی کاملا دوستانه و صمیمی خورده شد و جالب خجالت کشیدنای فرهانی بود که به پرو
بودنش بیشتر باور داشتم تا سر به زیریش!!!

همه چیز به خوبی گذشت و دلم میخواست برای رعنا خانوم و علیرضا خان حسابی جبران کنم ..
اما چیزی که بدجور روی مخم بود کناره گیری های شانایی بود که بد عصمیم کرده بود و بدون شک
جواب تمام این دور کردنا رو با دلیل قانع کننده ای باید میداد

شانا

-الهی خدا ذلیل کنه اینجور مادر پدرایی که فقط فکر خودشونن ! باورم نمیشه سه تا بچه به این خوبی و
ماهی اما والدینم اینقدر بی رحم باشن ! خدایا خودت جوابشون رو بده که این طفل معصوما اینقدر غصه
نخورن ... وای ... وای پسر به اون ماهی ، خوش قد و بالا ، متین ، با وقار ، اقا ... دختری از یکی
خانوم و خوشگل ، اونوقت بزرگترشون و لشون کرده رفته ... خاک به سرم ... ولی ذوق کردم ماشاالله ،
الهی که سفید بخت بشه این پسر که شده پشت خواهراش ، افرین به این همه مردونگی و حامی بودنش
.... الهی هرچی از خدا میخواد بهش بده

متعجب خیره شدم به دهن مامان و یه ریز حرف زدنش ...
مگه مهلت میداد پشت سرهم صف کرده بود و داشت میگفت ...

-مامان وسطش یه نفس بگیر بعد دوباره از نو شروع کن !

مامان چپ چپ نگام کرد...

-یکم از اون مهتاب و مهسا یاد بگیر و خانوم باش ، بابات که هیچی بهت نمیگه ، کاش یه داداش داشتی
حداقل گوشت و میپیچوند!

میگم ننه ما اینقدر سنگ ماهور و سینه میزنه یاد پسر نداشتش افتاده ، اون مارموزم چهارتا خاله بسته به
نمون ، هوا ورش داشته !!!

از اونجایی که از ماهور عصبانی بودم اخمام توی هم جمع شدن ...

-همچین میگه از مهتاب و مهسا یاد بگیر انگار اونا دختراشن من دختر هووش ! بعدم من شما رو دارم
اندازه ده تا داداش واسم خط و نشون میکشی ، یکی مثل ماهور هم پیشکش!!! میدونی دلم واسه زنش
میسوزه که اینقدر توجه به خواهراش داره !

از دست ماهورم به شدت عصبانی بودم ، به خاطر نادیده گرفتن من و ارجحیت دادن به خواهراش ! برام
سخت بود این حرکتش ...

مامان تکونی به هیکل تپلش میده و رو به بابا میگه: میبینی دختره چشم سفید رو ، تو بلای جون منی
بدبخت اون شوهری که گیر تو میاد با این اخلاقت ! اونا جز برادرشون کس دیگه ای رو نداشتن ! همین
که این برادر تونسته هم پدرشون باشه هم مادرشون ! میدونی چقدر ارزشمنده ؟ نه نمیدونی ! چون تو
موقعیت اونا نبودی یه لحظه فقط خودت رو بزار جای اونا، به نظرت چی میشه؟ ... این پسر یه مرد
مسئولیت پذیر و خانواده دوسته

-جوون زرنگیه ! همین که تو این سن به جای خوش گذرونی داره واسه خواهراش هم پدری میکنه هم
مادری خودش کلی ارزش داره ! جوون لایقیه !

چنان تو دل خانوادم جا باز کرده بود که من با تا به این سن رسیدم اینجور ازم تعریف نکردن شیطونه
میگه بگم همین جوون لایقی که ازش حرف میزنین خاطرخواه بنده هستن ! بله!

مامان حرف خوبی زد اینکه من خودم و بزارم جای اونا و یه لحظه تصور نبود مامان بابا دلم اتیش گرفت ،
ماهور بازم هرچقدر مواظبشون باشه بازم جای خالی مادر و پدرشون پرشدنی نیست ...

یعنی من مقصرم بخاطر نادیده گرفتن ماهور؟! یا اینکه نباید ناراحت میشدم خواهراش و بغل کرد و
گوشه چشمی واسم نیومد! اصلا باید صبر میکردم ... شاید رفتارم اشتباه بود ! اونم نباید من و نادیده
میگرفتاصلا نمیدونستم چیکار کنم و برخورد ماهور نگرانم میکرد !!

با اینکه مرخصی بودم ولی دلم طاقت نیورد و مجبورم کرد پیام شرکت ...
الانم هرچقدر نشستم و تموم ساختمان روزیر پا گذاشته و گشتم با همه سر میز مذاکره نشستم و خانوم
رضوانی خبرای دسته اولش و بهم داد ولی جناب رییس هنوز تشریف فرما نشدن !
مهتاب و شینا هم اونقدر سرشون شلوغ بود که انداختنم بیرون تا مزاحم کارشون نشم ...
الهی طرحاتون زشت بشه ، ماهورم دعواتون کنه من بخندم
داخل اتاقش میشم ...

اتاق روزیر نظر میگیرم اما هیچ گزینه ای پیدا نمیکنم که خودمو سرگرم کنم ...

کنار کتابخانه اش میرم و حوصله ام نمیشه!

من و چه به کتاب خوندن ، والا !

زیادی بخوام کتاب بخونم ، میرم صوتی دانلود میکنم و گوش میکنم ! همین هم خودش کلی فرهنگ
سازیه!

کنار تابلوهای هنری می ایستم و مثل فردی که مسخ شده نگاش میکنم تا بتونم ازش الهام بگیرم ...
هرچقدر عمیق نگاه میکنم و وارد جزئیات میشم چیزی دستگیرم نمیشه!

پوف!

الان دقیقا چی به چیه؟!

من نمیدونم دوتا خط و یه چکیده رنگ با دوتا دایره توش چی رو میتونه بهت بگه؟!

شاید اونا میفهمن و من نفهمم!!!

اینم نشد که مشغولم کنه و برگشتم سمت پنجره قدی اتاق ... بیرون رو تماشا کردم بازم هیچی نداشت

...

برگشتم سمت صندلی و با دیدن لب تاپ روی میز شاخکام فعال شدن ...

اروم صندلی رو میکشم و بدون ایجاد صدایی روش میشینم ... اونقدر نرم و باحاله که ناخودآگاه جو میگیرت و میخوای رییس بازی دربیاری ...

یه چند دور میچرخم و میچرخم ...

از اون چیزی که فکرش رو میکردم خیلی بهتر بود

گوشیم و در میارم و چندتا سلفی در زاویه های مختلف میگیرم ...

لب تاب رو که باز میکنم پسورد میخواد

لبام اویزون میشه ! حالا از کجا رمزش و بدونم؟!

فکر کن شانا ، فکر کن !

سعی میکنم یادم بیاد حرکت دستاش ...

چی بود؟

سه ، نه....

یک، سه، هشت، نه این نبود هفت بود !

یاد چیزی میفتم ! چشم باز میکنم !

مات میمونم و دستم ناخودآگاه کد چهار رقمی رو وارد میکنه...

تاریخ تولدم !

صفحه که روشن میشه اینبار هوش هم از سرم مییره ...

تصویر زمینه لب تاپش من بودم نمایی نزدیک که فقط صورتم و موهای فرفریم بودن که لبخند بزرگی روی لبم بود ...

نمیدونم این عکس مال کی بود که خودمم خبر نداشتم ولی هرچی که بود چنان ضریان قلبم رو بالا برده بود که نمیدونستم بخندم یا تو تعجبم بمونم ...

یعنی اینقدر دوسم داشت؟!!

وای خدا نمیرم از خوشی!!

ته دلم یه چیزی هی میفته و پپر پپر میکنه!

در لب تاب رو میبندم ... فضولی از ماهور به من نیومده! هر موقع خواستم تو کاراش فضولی که نه کنجکاوی کنم گند زدم به همه چیز ...

الانم که زدم تو شبکه چهار!!!

به محض در باز کردن سینه به سینه ماهور میشم ...

جاخورده نگاه میکنم اما بعد لبخندی روی لبم شکل میگیره...

نگاه خیرش به لبخندم کشیده میشه ...

اخم میکنه و چشم میگیره ...

با دستش منو کنار میزنه و وارد میشه ...

توقع همچین کاری رو ازش نداشتم ...

بغض میکنم و نگاه ناباورم و بهش میدوزم ...

دریغ از یک گوشه نگاه!

نادیده ام گرفته بود .

عصبانی میشم و به سمتش میرم ... از خشم نادیده گرفتنش بازوش و میگیرم و به سمت خودم برش میگردونم ...

پرحرص توی چشماش نگاه میکنم ...

-میشه بگی این مسخره بازیها واسه چیه؟!!

دستم و کنار میزنه و خیلی ریلکس به سمت میزش برمیگرده ، انگار نه انگار که من دارم حرف میزنم ...

میشینه روی صندلی که تا چند دقیقه پیش داشتم باهاش بازی میکردم ...

سر بلند میکنه ...

-به نظرت این مسخره بازی رو کی اول شروع کرده؟!

اروم و با صدای بم و گیراش میگه و من دهنم باز مونده از این همه حق به جانبیش!

-میدونی چیه؟ اصلا خوب کردم که محل ندادم ... اگه از الان بخوای بین من و دیگران فرق بزاری و دیگران در اولویت باشن همون بهتر که این نادیده گرفتنها همیشگی باشه

رگباری میگم و دیگه به درست و غلط بودنش کار ندارم ، تقصیر خودش اگه خوب رفتار میکرد شاید معذرت هم میخواستم ولی این همه محق بودنش واسم گرون تموم شد!

از عصبانیت میلرزیدم اما توجهی نکردم و برگشتم که برم، دستی روی بازوم نشست و به سرعتی برگردوندم ...

دستهای پر قدرت ماهور دور بازوم قفل شد و من و به سمت خودش کشید ...

صورت سرخ شده و نبض رگ پیشانی و چشم های به خون نشسته اش طوفانی به دلم انداخت ...
ذهنم قفل شده بود ...

اب دهنم و قورت دادم ...

اما بغضم گرفت دوباره با دیدن این حالش!

فشار دستاش رو بازوم دردم گرفته بود اما میترسیدم حرفی بزنم ...

باخشم چشماش و نگاه خیره اتشینش میگه: اگه هرکس دیگه ای جز تو بود مطمئن باش گردنش و شکونده بودم اما یه چی میگم خوب اویزه گوشت کن شان! ... یادت باشه یک ،وقتی به ماهور تهرانی بله دادی یعنی تا آخرش باید باشی! دوم ، حق نداری به خواهرام یا خانوادم توهین کنی و دوست دارم احترام خودت رو نگه داری مثل تو که دوست نداری کسی راجع به خانوادت بد بگه! سه ، هر مسئله یا اتفاق یا هرچیزی که ناراحتت کرد میای و مستقیم در موردش حرف میزنی نه اینکه بری تو قیافه و محل نداری و

واسم خط و نشون بکشی ! چهار، شانا این دفعه رو نادیده میگیرم و میزارم به حساب ندونستن وگرنه به جان خودت کاری میکنم که پشیمون بشی تا دیگه حرف از جدا شدن نزی !

احساس می کردم غرورم خورد شده ، حرفاش واسم سنگین بود ..

قطره ای اشک از چشمانم میچکد و نگاه عصیانگر ماهور نرم تر میشود

حرفی نمیتونستم بزنم حتی نفس عمیق بکشم ...

حق نداشت این برخورد رو بکنه ...

اما ماهور همین بود ، همین که زده بود تو دهنم تا دندونام یه در میون بریزه تو حلقم یعنی اوج دوست داشتنش !

خاک تو سرمن با این عشق پیدا کردم !

خدایا عاشق اینقدر واسم کم بود که این و فرستادی ! درسته خوش هیکل و زیادی جذابه ، پولداره ! ولی خیلی مغرور و نجسبه !

زور میزنم که از دستش خلاص بشم ولی نمیزاره یعنی زورم بهش نمیرسه ...

اشکهام از هم پیشی میگردن و میریزن ...

میخوام گریه نکنم!!! ولی نمیشه!

من و سمت خودش میکشه و توی اغوشش فرو میرم ...

نمیخواستم اون جوری ارومم کنه...

میتونست حرفش و منظورش و طور دیگه ، با نرمش و ملایمت بگه ، نه اینکه اینجور بهمم بریزه و بعد ارومم کنه ...

دوباره زور زدم که ازش جدا بشم اما نداشت !

حرصم گرفته بود ...

با مشت های کوچیکم به بدنش زدم اما باز هم ولم نکرد ...

-تو حق نداری سرم داد بزنی ! حق نداری کوچیکم کنی ! حق نداری غرورم رو بشکنی ! حق نداری ! حق نداری !

لبخندی روی لباشه ...

-اینقدر حرص نزن ، به خدا گوشم داره تیر میکشه !

انگشت اشاره امو میگیم سمتش ...

-بین به نفعته چیزی نگی وگرنه بلایی به سرت میارم که اون سرش ناپیدا !

اخم بامزه ای میکنه ...

-جونم بلا!!!!!! اخه تو ریزه میزه رو چه به تهدید واسه من جوجه! برو با یکی هم قد خودت شوخی کن !

انگار بحث قبلیه یادم رفته بود و موضوع فهمیدن پارسا سنگین تر بود واسم

-بین من و اصلا شوخی ندارم یه کاری دستت میدما!!!! ماهور من الان عصبانیم باهام یکی به دو نکن !

روی میز کارش یه وری ولو میشه و دستاش و باز میکنه و با لحن خاصی میگه: نمیدونی وقتی عصبانی میشی چقدر خوشکل میشی!!!

لال میشم و حرف بعدیم یادم میره ...

این ادم همیشه یه چی تو چنته داره که منو مسخ خودش کنه....

کثافت خوشتیپ عوضی جذاب !!!

نمیدونم تپش قلبم چرا اوج میگیره و نگام جز به جز صورتش و کند و کاو میکنه و بعد روی سرشونه های عضلانییش میفته که از زیر کت بدجور خودنمایی میکنه !

دلم زیرو رو میشه...

وقتی نمیتونم جوابی به زبون نفهمی دلم بدم اخم میکنم و بدون هیچ حرفی به سمت در میرم تا از اتاق بیرون برم که وسط راه دستم کشیده میشه و چهره جدی ماهور که با دستاش صورتم و قاب میکنه و بعد لبهایی که روی لبام میشینن و من و به دنیای دیگه ای میره که مسخ تر از هرزمان دیگه ای میشم که واکنش بدنم دیگه مال خودم نبود !!

پشت میز نشستم و دستم روی گونه های داغمه ...

ماهور زیادی پاش و از گلیمش درازتر کرده بود ...

حال بدم واسه اینکه بدون هیچ نسبتی مدام منو لمس میکرد یا بغل کردن و بوسیدنش ، دچار عذاب وجدانم کرده بود...

چشم میبندم و حس شیرین گناه را با تموم وجود لمس میکنم

میخواستم مانع بشم اما انگار لمس دستانش و نگاه براقش جادو میکرد ...

درسته از لحاظ عقلانی کار درستی نبود و نیست اما وقتی عاشق میشی هیچ چیزی نمیبینی جز معشوقه ات ! زیبایی ها زیباتر میشن ، حریم شخصی ات با ورودش مشکلی نخواهد داشت ...

عشق هم مانند دریا دچار جزرو مد میشه! گاهی انقدر بالا می آید که نبض قلبت تا سرت میزند! گاهی هم انقدر پایین می آید تا همه وجودت یکنواخت میشود !

پس مانع شدن دست من نبود و دلم هست که تصمیم میگیرد ! شاید بتونم درکنارش کنترل کردن هم یاد بگیرم ولی اینکه به طور کامل بخوام منعش کنم نه میشه نه در توانمه!

مهسا زنگ میزنه و ازم میخواد هرجایی هستم، باشم تا بیاد و درمورد مطلب مهمی باهام حرف بزنه ...

من هم دقیقا مثل افرادی که دچار اختلال حواس شده عمل میکنم و منتظر میشم تا خودش و برسونه شرکت !

حتی به درخواست همراهی ماهور واسه رفتن به کارخونه جواب رد دادم ...

دلم به شور افتاده بود که چه اتفاقی افتاده که این دختر اینقدر به هم ریخته بود .

امتحانات اخر ترم بود و شاید یکم فشار روحی روانی بهش وارد شده بود ! اخه سابقه اش خرابه ! نمیدونم این بشر یهو چی میشه فازو نولش بهم میریزه و کارایی میکنه که دور از عقله !

خدا خودش بخیر بگذرونه !

-شانا ! شانا جان داداشم کجاست ؟

با صدای مهتاب از فکر بیرون او مدم ..

به سمتش برمیگردم که با دیدن حلقه تو دستش ابرو هام خود به خود بالا رفتن !

-جونم مهتاب جون ! کجایی کم پیدا خانوم؟ اسم شوور روت افتاده ستاره سهیل شدی ! تحویل نمیگیری خانوم !

میخنده و ضربه ای به سرم میزنه ...

-گمشو ، حرف نزن ! ماهور کجاست؟

حق به جانب میشم ...

-توجیبم نیست عزیزم!

-مسخره نشو شانا!

-وا، مسخره چیه عزیزم! داداش جانت غیر از اینجا و کارخونه کجا میره؟!

نوچی میکنه ...

-خب تو پس چرا همراهش نیستی و اینجایی؟

-واسه چراش!

-لوس نشو ترو خدا!

-منتظر مهسا هستم ، باهام کار داره!

-صبح هم یکم هپروت بود و هرچی گفتم :چته؟ هیچی نگفت ، فقط عین این دیوونه ها نگام کرد و رفت

...

-پس خیلی حالش خرابه!

-ماهور جلسه مهمی داشتن باید میرفتی !

-خواستم ولی ابجی خانومتون اصرار که جایی نرو ، دارم میام !

-ماهور میگفت: آگه این قرارداد اوکی بشه میتونن محصولاتشون رو صادر هم بکنن !

چشمکی میزنم..

-داداشت یه دونه اس اونم واسه منه !

-برمنکرش لعنت!

-دیگه دیگه!

مهتاب میخواست بره که گویا چیزی یادش امده بود...

-اهان !شینا سراغت و میگرفت ، گویا باهات کار مهمی داشت!

چقدر امروز مهم شده بودم همه دنبال میگشتن !

-نمیدونی چیکارم داشت؟!

میخنده و گوشه لبش و گاز میگیره ...شصتم خبردار میشه که میدونه ...

-خب؟

-خب به جمالت! فقط از من میشنوی یه جا خودت رو گم و گور کن که گوشت و نیچونه !

-چرا؟

-پارسا تو و ماهور رو توی بغل هم دیده و اومده به شینا گفته ! شینا هم میخواست بیاد گوشت و

بیچونه !

عجب این پارسا خاله زنکه که رفته راست گذاشته کف دست زنش !

یعنی چی ! خب یکم گل دهن بگیر و راز نگه دار باش ، مردم اینقدر لوس!

-خب حالا که چی ؟ نه اینکه خودشون از این چیزا نداشتن ، بیاد گردن من و بچسبه !

-داداشم یکم اتیشش تنده !

-فکر کنم از یکم زده بالا !

میخنده و منم به خنده میندازه ...

-مرد جماعت اب نمیبینن وگرنه شناگر ماهرین !

-اره ! اقا فرهان شما هم اتیشش تنده؟! پس این دوسه تا دوست نوبرن به ولله!

غش میره از خنده که با دیدن قیافه مبهوت زده مهسا خنده رو لبمون خشک میشه !!

نفس زنان که بهمون میرسه خودش رو میندازه تو بغلم

میزنه زیر خنده بعد یه دفعه گریش میگیره !

میمونم میون خندیدن و اشک ریختنش که یعنی چی؟!

مهتاب کلافه میشه ...

-این دیوونه روانیه ! من دارم میرم فعلا ...

مهسا ازم جدا میشه ...

لپاش سرخ شده بودن ...

دیگه منم کلافه میشم و دست خودم نیست گفتن بعضی حرفها!

-خب بیشعور مثل افتاب پرست نمیخواد هی رنگ عوض کنی بنال ببینم دردت چیه که من و از کار و

زندگی انداختی؟ حالا باید جواب اون داداش گردن کلفتت رو هم بدم !

مهسا ذوق زده دستاش و بهم میزنه ...

-باورت نمیشه چون خودمم باورم نمیشه !

اداش و در میارم ...

-واسه من شر و ور نباف ! مثل ادم حرف بزنی !

اروم میشه و بهم زل میزنه ... اسکی هم به حد اعلا میرسونه !

-یعنی مقدمه چینی هم نکنم!

دستم و محکم میزنم روی پیشونیم ...

-یعنی از هفت دولت آزادی! کی میاد خودش و بیچاره کنه و تو رو بگیره و تحملت کنه!

دوباره نیشش باز میشه ...

-استاد امیری!

-اره استاد امیری هم فهمید توچی؟!!

یه لحظه میمونم چی بگم! اصلا منظورش چی بود؟!!

-حرفت و کامل بزن!

-شهراد ازم خوشش اومده! خودش اعتراف کرد!

هنگ کردم ...

یه چیزایی فهمیده بودم ولی دیگه نه به این صراحت!

دست به کمر میشم...

-اون وقت از چی جنابعالی خوشش اومده؟!!

سرش و پایین میندازه انگار شهراد روبه روشه!

-از پاکی و سادگی و وقارم!

-اونوقت این پاکی و سادگی و وقاره از کجا دیده؟! مگه میشه به دوبار دیدن!

-دوبار که نبوده ، چندبار بوده ول.....

اینبار متوجه لحن حرصیم میشه و میفهمه میخوام تیکه تیکه اش کنم

ازم فاصله میگیره و عقب میره ...

-به جان خودت چندبار میخواستم بهت بگم ولی نشد یا تو نبود ی کسی بود نشد که بگم به جان

خودت!

-جون عمت!

-اصلا جون داداش ماهورم!

- تو غلط میکنی قسم جون ماهور میخوری! بعدم میخوای بزارم کف دست داداش ماهورت تا حساب دستت بیاد!

-چی باید بزاری کف دستم که حساب دستش بیاد؟!

من همینطور حرف میزدم و اونم عقب عقب میرفت که توی پیچ سالن به ماهور میخوره و اون هم میفهمه و حالا هم منتظر جواب داره نگام میکنه!

الکی میخندم...

-عزیزم من و مهسا همیشه در حال شوخی هستیم و حرفمون یکم دخترونه هست به درد سن شما نمیخوره!

ابروهای ماهور بالا میرن

-اهان به درد من نمیخوره! بعدا که میفهمم!

زیر لب زمزمه میکنم : حالا تا بعدا!

میفهمه دارم یه چیزی زیر لب بلغور میکنم که با چشمای باریک شده نگام میکنه ...

مهسا میاد طرفم و خیلی تمیز بوسه ای روی گونم میزازه و بعد سمت داداشش میره که بابوسیدن اون لبخند بدجنسی میزنه و موذی میگه: داداش بای بای ، زن داداش جان خداحافظ!

یه دستی هم تکون میده و میره !

با اومدن ماهور خیلی شانس آورد که رفت وگرنه میخواستم تک تک موهایش و بکنم !!!

-چرا نخواستی همراهم بیای؟

-خواستن و نخواستن من نبود ، مهسا میخواست بیاد و جوری حرف زد که خیلی نگران شدم! ببخشید!

-شانا نمیخوام حقی رو ناحق کنم اما چه خواهر من باشه چه هرکس دیگه ای ، قبلش تو یه وظیفه ای داشتی که میبایست عمل کنی ولی اینبار و نادیده میگیرم در عوض دفعه بعدی نمیخوام وجود داشته باشه !

محکم و جدی گفتنش حرفی واسه گفتن نمیزاره و با رفتن به اتاقش ، من هم همراهیش میکنم !

کیفش رو روی میز میزازه و پوشه ای ازش بیرون میاره ...

پوشه رو سمتم میگیره ...

-یه نگاهی بهش بنداز ! توی یادگیری خیلی کمکت میکنه...

پوشه رو باز میکنم و شروع به خواندن میکنم

جز به جزش و میخونم تا آخرکه امضای طرفین شده بود، با دیدن امضایی که زیادی به نظرم آشنا بود احساس خیلی بدی بهم دست داد که باعث شد یه لحظه خاطره ای خیلی دور اما محو برام یادآوری بشه ولی عقلم به جایی قد نمیداد پس سعی کردم با یک نفس عمیق حالم رو بهتر کنم هرچند ذهنم بدجور مشغول شده بود!

نگاه سنگین ماهور رو جواب میدم و خیره میشم بهش ...

سکوت بود انگار که منتظر جوابه!

-به نظر من عالیه!

نگاه موشکافانه اش انگار از جوابم خوشش نیامد که خودش درحالیکه پشت صندلیش لم میداد گفت:
چی شد یه لحظه حس کردم صورتت جمع شد ...

تصمیم گرفتم راستش رو بگم ...

-نمیدونم چی شد با دیدن امضا یاد خاطره ای دور افتادم ولی مهم نیست ...

خیره نگام میکنه و بعد اروم کف دستش و به میز میزنه ومیگه : قرار داد رو امضا کردم چون موقعیتش خوب بود و طبق تحقیقاتی که کرده بودم همه چیز قانونی بود و بدون هیچ مشکلی فقط از اون مرتیکه خوشم نیومد که امیدوارم دیگه نبینمش چون قرار شد کاراش و وکیلش بکنه

-چرا از مرده خوشت نیومد !؟

-زیادی نجسب بود و حس میکردم انگار دنبال سرگرمیه !

-وا!

-والا!

بعدم خم میشه و لپم رو میکشه ...

اخم میکنم و با تموم دوست داشتنم از لمس دستاش ...

-جوجه اخم میکنی؟!

-ببین ماهور درسته یه رابطه و حسی بینمون هست ولی این حس و رابطه چارچوب و محدوده ای نداره و دوست ندارم با هر بار لمست حس عذاب وجدان بگیرم ... با تموم احترام و دوست داشتنی که برات قائلم ازت خواهش میکنم مراعات حالم رو بکن !

اخماش به شدت توی هم رفتن و به ضربی از جاش بلند شد ...

قامت بلندش همزمان دوحس ترس و لذت رو بهم داد بادیدن هیکل تنومند و قویش ،ولی ترس بیشتر بود که باعث شدم دو قدمی عقب برم ...

-واسه من خوب بلبل زبونی میکنی خانوم کوچولو ! ولی بهتره بدونی من هرکار دلم بخواد میکنم ...

ترس رو کنار میزارم و با آرامش میگم: ماهور گارد نگیر به خدا تا اینجاشم دارم از اینکه از اعتماد بابا مامانم سواستفاده کردم و باهات دوست شدم عذاب میکشم ، ازت خواهش میکنم درکم کن !

دستی به موهاش میکشه کلافگیش به شدت معلومه ، عقب نشینی میکنه و روی میز خم میشه و توی همون حال اروم پچ میزنه ...

-نمیخوام اذیتت کنم درحالیکه میدونی چقدر بهت احتیاج دارم ولی حالا که اینطور میخوای منم کاری که میدونم درسته رو انجام میدم ...

ترس برم داشت از اینکه بخواد این دوستی رو قطع کنه ...با تردید میگم: منظورت چیه؟!

مرموز میون اخماش میخنده و انگشتش شستش و به گوشه لبش مییره و میگه : بماند!.... الانم میتونی بری باهات کاری ندارم !

-وا! چرا اینجوری میکنی؟

-شانا حوصله ندارم بهتره بری!

ناراحت میشم از طرز برخوردش و طبق خواسته اش بدون هیچ حرفی از اتاق خارج میشم ...

اصلا حیف من که دلم واسه تو قیلی ویلی میره ...

اما خدا میدونه تو دلم اتیشی به پا شده که کم مونده سر بزارم روی میز و های های گریه کنم!

اصلا بیا بغلم کن ماچ و بوس که هیچی تو بیا منو ببر خونت و اخرش و اینا !!!

-شانا جان خفه عزیزم!

-همش تقصیر توئه اگه حس عذاب نمیگرفتی من الان بغل ماهور بودم!

-خاک به سرم چقدر تویی حیا بودی و من نمیدونستم!

-حالا بدون دیگه!

همین که از در شرکت زدم بیرون با دیدن ماشین فرهان حسگرام فعال شدن .

خدا ادمو بکشه ولی فضول نباشه!

خیلی نامحسوس بدون هیچ جلب توجهی برخلاف مسیرم انگار که بخوام برم کافی شاپ نزدیک شرکت ،

شروع کردم راه رفتن ...

گوشیمم دستم بود که هم دوتا عکس بزارم هم فضولیم برطرف بشه ...

از گوشه چشم نگاهی انداختم که دیدم مهسا هم داخل ماشین ولی سرش پایین بودحالا فرهان خان

چی واسش میگفت اون و نمیدونم! اما من از اینکه نتونستم جور دیگه ای ببینمشون بدجور توی ذوقم

خورد ...

خواستم همین جوری برگردم دیدم خیلی ضایع هست ...الکی گوشیم و گذاشتم بغل گوشم و شروع کردم

حرف زدن

-سلام خوبی؟! نیومدی! وایچرا؟! خب من حالا چیکار کنم! باشه برمینگ.....

یه دفعه گوشیم شروع میکنه زنگ خوردن و حرف تو دهنم میمونه!

ضایع شدن که شاخ و دم نداره!

سریع گوشی رو پایین میارم و نگاهی به دور و اطراف میکنم با دیدن ماشین مهسا اون سمت خیابان میفهمم کار خود بیشعورشه

نگاهی به ماشین فرهان میکنم که تو همون حالت بودن و اصلا هم متوجه من نشدن !

منو بگو اون همه فیلم اومدم اما اینا حتی یه ذره هم تکون نخوردن !

برمیگردم اون سمت خیابون که مهسا با خاموش و روشن کردن چراغ های ماشینش میخواد که برم پیشش و میرم سمت ماشینش ...

قبل سوار شدن نگاه دیگه ای به اون دوتا مرغ عشق میندازم که با روشن شدن ماشین میفهمم بالاخره قصد رفتن دارن !

-تو ادم نمیشی ! حتما باید ضایع بشی ! اخه چیکار به اینا داری؟!!

-اصلا نمیدونی وقتی مچشون رو بگیری چه حالی داره ! اصلا اون حس و حاله از سرشون میپره !

مهسا متاسف سر تکون میده ...

-بیخود نیست ماما بابات میپیچونن میرن ددر دودور دوتایی، بدون سر خر ...

قهقهه میزنم ...

-تازه هنوز دیشب مچشون و گرفتم اونم بگو تو چه حالی؟! ماما رعنا اینقدر رفته بود تو حس که فقط نفس نفس میزد اما بابام تا بناگوش سرخ شده بود بعدم تا چند ثانیه همینطور هنگ مونده بود که اگه مامانم دمپاییش و ستمم پرت نکرده بود بابام تو همون حالش میموند!!

مهسا هم با من میزنه زیر خنده ...

-خدایی دلشون جوونه ! ولی مگه تو فضولی که میری تو اتاقشون؟!!

-تقصیر من چیه ! توی سالن پذیرایی جای این کاراست! بعدم مگه اتاق خوابشون رو گرفتن! اما خب دیگه وقتی بابام هوس مامانم به سرش بزنه همون جا یه لب و لوچه ای هم میگیره! پس جای امیدواریه که لختش نکرده !

جلوی خندم رو میگیرم...

-بعدم شاکی میشه میگه : تو ادم بشو نیستی! دیگه نمیگن من سینگل یهو دلم هوس میکنه!

-چقدر که ماهورم هیچ کاری نمیکنه؟!

یاد حرفی که به ماهور زدم میفتم و برخوردارش...

واقعا دلم نمیخواست اما اینطوری بهتر بود ، حداقل عذاب وجدان نداشتم ...

-حالا چی شد که اخمات رفت توی هم؟!

-هیچی به داداشت گفتم راه به راه نه بغلم کنه نه بیوستم !اونم ناراحت شد و گفت باشه و فکری که میدونه درسته رو انجام میده... دلم واسش تنگ شده ! اگه بخواد رابطمون رو کات کنه من تحملش و ندارم ولی نمیخواهم اصرار کنم که غرورم رو له کنم....

مهسا متعجب برمیگرده سمتم....

-دیوونه شدی تو شاننا! چرا همچین حرفی بهش زدی! من داداشم و میشناسم با تموم دوست داشتنش نسبت بهت میدونم این حرفش یعنی حاضره این رابطه رو تموم کنه ولی غرورش جریحه دار نشه! ماهور تازمانی خوبه که همه چیز بروفق مرادش باشه درغیر این صورت میشه ادمی که همیشه تحملش کرد ... میشه یه ادم خودخواه و از خودراضی که غرورش حرف اول و اخر میزنه ! با وجود فرزند اول بودنش و اینکه از همون بچگی خودش روی پای خودش ایستاده و موقعیت خانوادگی یادگرفته فقط حرف حرف خودش باشه و به هیچ بنی بشری هم وابسته نباشه!

قلبم تو دهنم میزد ...

یعنی این حرف من اینقدر بد بود که بخواد رابطمون رو به خاطر یه حرف تموم کنه!

سمت مهسا میچرخم...

-مهسا خر نشه بخواد همه چیز رو تموم کنه؟!

-لابدبا لحن بدی هم گفتی؟

-فقط گفتم یکم درکم کن و این نزدیک شدن های تو باعث میشه عذاب وجدان بگیرم بدون هیچ نسبتی که بشه یه چهاچوب مشخص داشته باشه!

-حرف تو بد نبوده خیلی هم درست گفتی ولی طرف حسابت ماهور تهرانی بوده که یه عمر دستور داده نه اینکه بهش امر و نهی کنن ...

براشفته میشم ...

-ببین مهسا کتمان نمیکنم دوستش دارم ولی آگه اون غرور داره منم دارم ! من کم کسی نیستم که داداش
بخواد بهم کم محلی کنه ...میخواد رابطه اش رو کات کنه ، بکنه حرفی نیست اما منم قرار نیست خودم
رو به دست و پاش بندازم ...

اشکم میچکه و دلم برای خودم میسوزه ...

-غلط کرده میخواد کات کنه! مگه نیفتاده بود دنبالم که من و میخواد و عاشقمه! پس بیخود کرده به
خاطر حرفام بخواد بره پسره ماموت!

مهسا ماشین رو کنار میزنه و منو دراغوش میکشه ..به خاطر حرفم میخنده و ناباور میگه: تو بهش میگی
ماموت؟!

ببینی بالا میکشم ...

-تازه دایناسور و نمونه کمیاب بشری هم هست البته این مال اون اوایل بود که باهاش خوب نبودم ولی
حالا همون ماموته !

-خودشم میدونه؟

-میخوای بیاد خفه ام کنه!

-کله ات و میکنه ...اخه به پرستیژ داداش من میاد این همه اسم گذاشتن!

-اره با اون قدبلند و هیکل گندش!

-بگو ماشاالله !

-نمیخوام هیچ وقت فکر نمیکردم شکست عشقی بخورم !

-مگه عاشقش هستی؟

-نه اما میخوام بدونم حسش دقیقا چجوریه؟

یکی پس گردنم میزنه ...

-داداشم راحت میشه از دستت!

من و داغون کرده و اونوقت راحت میشه! توهم خواهرشی نمیتونی بدش رو ببینی که!
درسته توی ظاهر به روی خودم نیاوردم ولی خدا میدونه دلم چقدر تنگشه و ناراحت!
دلم میخواد برم توی اتاقم و گریه کنم به حال و روز بدم....

چند روزی گذشته که رو به موتم ... انگار دنیا به اخر رسیده

شینا میخواست به خاطر حرف پارسا و بغل کردن من توسط ماهور مواخذه ام کنه که وقتی حال پریشونم رو دید هیچی نگفت و تازه دلداری هم داد

توی شرکت و کارخونه شده بود برج زهرمار ... چنان اخم میکرد که یادم میرفت حرف بزمنم ...هرموقع هم میخواستم حاضر جوابی کنم واسش بایه تشر باعث میشد عقب نشینی کنم ... منم از لجش کارخونه رو میچوندم و میومدم خونه

روی تختم نشستم و به موجود مفلوکی که خودم باشم فکر میکردم ...

خدایا احمق تر از من وجود داره؟! جوابم خودم میدادم ! اره دیگه احمقم دیگه! اگه اونوقتی که افتاده بود دنبالم محلش نمیدادم اوضاعم بهتر بود ، حداقل اینقدر حق به جانب نبود ، انگار من خودم و انداختم تو دست و پاش و التماس میکردم بیا من و بگیر!

به قول نرگسی به مرد جماعت رو بدی ، روت سوار میشن!

الان حکایت منه که ماهورم روم سوار شده و شانه های نحیفم تحمل این بار سنگین را ندارد! اه خدای من!

زدم تو جاده خاکی و مغزم مدام ارور میده !

دراتاق باز میشه و هیکل نرگسی رو که میبینم باخوشحالی میشینم روی تخت ...

-وای شما کی اومدی ؟

میخنده ...

-اینجوری میان استقبال !

بلند میشم و میرم سمتش و خودم رو پرت میکنم تو اغوشش

توی این روزهای تنهایی که بدجور افسردگی گرفته بودم حضور نرگسی قوت قلبی بودم برام....

کنارم میشینه و دستی روی سرم میکشه ...

-چی شده ؟ شکست عشقی خوردی اینجا غمبرک زدی ؟

لبخند تلخی میزنم ...

-شکست عشقی چیه ،حالا یه بارم من افسردگی بگیرم اشکالی داره که همه تعجب کردین!
یک تای ابروی تازه تاتو کردش رو بالا میندازه و من تازه پی میبرم که چقدر تغییر کرده ...
-اخه نه اینکه همیشه زبونت شش متر از خودت جلوتره و از دیوار راست بالا میری این گوشه نشینیت
یکم نگرانمون کرده !
-نترسین بادمجون بم افت نداره!

ابروهای تتو کرده در معرض دیدم قرار میگیرن و نمیتونم جلو زبونم رو بگیرم
-چقدر تغییر کردی ! انگار بیست سال جوون تر شدی ، خوب دل میبریا!
میخنده و ردیف دندونای عملیش رو نشون میده ...
-حالا قشنگ شدم؟ امیری که خیلی خوشش اومده!
-ماه شدی ولی یکم پهنه فکر کنم نازک بیشتر بهت میومد!
اخم میکنه ...
-تو سرت همیشه نمیخواد نظر بدی...پاشو...پاشو خودت رو جمع کن که دلم گرفت ...
-وا پس چرا ازم نظر میخوای!
-فکر کردم چیزی بارته ولی دیدم مثل قبلی ،هیچی سرت نمیشه ...
پوفی میکشم که زیر بازوم و میگیره و میبرتم دم حموم و پرتم میکنه داخل....
-حالم بهم خورد ، موهات شدن عین اسکاج برو خودت رو بشور...
-بابا بزارین به حال خودم باشم چیکار به من دارین!
صدام رو میبرم بالا...
-مامان رعنا دیده حریفم نمیشه شما رو فرستاده !
-حرف نزن دختره ورپریده صداسش رو واسه من میبره بالا ...
دست به کمر شده ...
-یه مدته تنها بودی دم دراوردی ، خودم میدونم چیکارت کنم یه دوتا لگد و اردنگی بخوری زبونت کوتاه
میشه ...
-جون اون شوهر قشنگت و پسر کچلت دست از سر من بردار ...

طی یه عملیات انتحاری دمپایی رو فرشیش رو در میاره و محکم پرت میکنه سمتم که همزمان درو میبندم که کفش به در سرویس میخوره و صدای مامان نرگس که عصبانی بالا میره....

-من میدونم تو به شوهر من چشم داری دختره خیره سر! چشات و درمیارم... پسر من کجاش کچله فقط کم موئه ... از اون تو خو در میای من میدونم و تو!

از همون پشت در صدام و بلند میکنم

-جونم امیری جون یه دونه اس جنتلمن، اقا، شوخ طبع، مردم دار، خوشتیپ... هرکه باشه چشمش دنبالشه ننه جون بپا شوهرت و بلند نکن!

-چشم و زیونت و درمیارم ...

از حموم که بیرون اومدم ... لباس پوشیدم و رفتم طبقه پایین ...

نرگسی کنار مامان بابا نشستته بود و هنوز متوجه من نشده بودن ...

بابا به محض دیدنم میخنده و کنارش برام جا باز میکنه ...

-بیا پیشم دختر گل بابا ...

نیشم شل میشه و میرم کنارش میشینم ... یه بوسه هم روی گونه اش میزنم ...

-بابا فقط شما بقیه اداتو درمیارن ...

مامان و نرگسی چنان ایشی میکنن که میخندم و دوباره بابا رو میبوسم ...

-تا یه ساعت پیش که رو به موت بودی حالا چی شده نیشت بازه

-شما رو دیدم دلم باز شد!

آخر نرگسی میخنده و مامان هم میره چای بریزه ...

نرگسی اشاره میزنه که برم کنارش ... کنارش میشینم ...

-مادر من یه چیزی گفتم که از اون حال و هوا بیای بیرون ولی میدونی که چقدر واسم عزیزی!

میخندم و دستش برام رو میشه که میخواد کاری واسش انجام بدم وگرنه تا یه ساعت پیش داشت میکشت منو

-بگو مامان نرگس چیکار باید بکنم که این همه مهربون شدی؟

-توی روت خندیدم دیگه پررو نشو....

موبایلش بالا میاره و انگشت شستش رو فشار میده تا اثر انگشت فعال بشه ... اونقدر هم محکم فشار داد که از دستش لیز میخوره و روی دامنش میفته ...

-بیا مادر ببین این واستاپ من یکی مدام پی اف میده که دوست دارم ...رنگ چشمتا چه قشنگه! وای روم همیشه بگم بیا خودت ببین ...

کلمه ها رو نمیتونست درست تلفظ کنه و منم خیلی زور خودم کردم تا خندم نگیره وگرنه با اردنگی طرف بودم ...

گوشیش رو میگیرم و نگام به عکس پروفایلش که میفته دود که هیچی اتش فشان از کله ام میزنه بیرونمن نمیدونم اخه ننه ام چرا به سن و سالش توجه نمیکنه ، اخه عکسش و اومده درست کرده عین دختر بیست و پنج ساله بعد میخواد کسی مزاحمش نشه ، اونم تو چه گروههایی که پراز دختر و پسر همه حرفی میزنن و دنبال یه نفر که باهاش لاس بزنن ... حالا حاجیش خبر داره ایا؟! نگاه متعجبم رو بهش میدوزم...

-نرگسی حاجیت میدونه توی این گروه ها دلبری میکنی؟

یه دونه پس سرم میکوبه و خشن میگه : فضولیش به تو نیومده که میری جای دیگه فضولی میکنی! تو این پسره رو بزار لیست سیاه ، اگه خودم بلد بودم که منت تو رو نمیکشیدم بعدم برو یه فکری به حال خودت بکن که قیافت از یک کیلومتری داد میزنه شکست عشقی خوردی!ماهو ردت کرده؟! درجا خفه میشم ...

با خفه شدنم ذهنم مشغول این سوال میشه که ننه من از کجا فهمیده؟!!

-اونقدر به مغزت فشار نیار توی گوشیت دیدم چه پی اف هایی داده!

ذهنم باز میمونه! حرفش از صدتا اردنگی بدتر بود!یه دفعه بغض میکنم و سرم و میندازم پایین و پسره رو بلاکش میکنم ...

نرگسی گوشیش و از دستم میگیره و میخواد روند بلاک کردنم واسش توضیح بدم ...

-خب مادر اینکه بغض کردن نداره باینکه از ماهور خان خوشم میاد اما کمکت میکنم تنبیهش کنی!

سرم و بالا میارم نیشم و واسش باز میکنم و دقیقا سوالی که ذهنم رو مشغول کرده میپرسم ...

-مامان نرگس یه سوال! این شهراد چه جور پسریه؟

موشکافانه نگام میکنه و بعد دوباره یکی دیگه پس سرم میزنه

-چندتا چندتا ورپریده!

-نه به جان خودم من تو همون یکیش موندم دیگه غلط اضافی نمیکنم... واسه یکی از همکلاسی هام
میخوام ...

چشم باریک میکنه ...

-پسرخوبیه من تضمینش میکنم اما فکر کنم ،میدونم واسه کدوم مارمولکی میخوای؟
میخندم...

-خب دیگه خیالم راحت شد ...حالا کی حدس میزنین؟

-اون مهسای مارمولک! چون تو دوست دیگه ای نداری...

ننم یه پا مارپله واسه خودش ...

-دخترم کجا رفتی بیا پیش من ...

نرگسی به بابا تشر میزنه ...

-نخوردم این تحفه رو که حالا میاد پیشت میشینه!

قهقهه میزنم و از جام بلند میشم کنار بابا میشینم ...

مامانم که مدام پشت چشم نازک میکنه ... با اومدن آقای امیری ننه ام متحول میشه و در نقش یک
خانوم پولدار و باکلاس فرو میره و جالب اینجاست که اصلا طرف گوشه هم نمیره

من باید پیام پیشش کار اموزی ...والا!

اما دوباره تنها که میشم یاد ماهور میفتم و اهی میکشم و شروع میکنم غصه خوردن از این عشقی که هیچ
فرجای نداشت

نتیجه فکرکردن و غصه خوردنم این شد که من هم به اندازه ماهور حق انتخاب دارم ...

اعتقاداتی دارم که دوست ندارم کسی حتی اگر اون فرد مهم ترین فرد زندگیم باشه، از خط قرمزهای من عبور کنه !

حریم شخصی من اگر حفظ بشه میتونه در شکل گیری شخصیتمم تاثیر به سزایی داشته باشه !
اگرچه حرفهام برای ماهور گران تموم شد و منجر شد به بی تفاوتی در عوض من هم با وجود ناراحتیم طی چند روز یاد گرفتم منم میتونم بی تفاوت باشم !
بی تفاوتی که شاید تنها در ظاهر باشه و در باطنم غوغایی به پا هست که هر لحظه من و از پای درمیآورد....

پس تصمیم رو عملی کردم !

مانتوی کتی کوتاه مشکی با شلوار راسته کوتاه و روسری ساتن مشکی طوسی سفید کاملاً فیت تنم بود ...
ارایش ملایمی کردم و از اتاق خارج میشم ...
مامان با دیدنم جفت ابروهاش بالا میپره ...
-خوشکل کردی! خبریه؟

چه خبری مادر من فقط دارم میرم به یه نفر نشون بدم منم میتونم بی تفاوت باشم !

چرخ میزنم ...

-میرم سرکار! یه قرار مهم داریم با بلاد کفر! گفتم یکم تیپ بزنم نکنه یکی چشمش من رو گرفت و شدیم عروس خارج ...

مامان به گونه اش میزنه..

-دختره چشم سفید حیا نداری! یکم سنگین باش بلکه یکی بیاد بزنه پس سرش تو رو بگیره و منم راحت بشم !

میخندم و با اخم تصنعی میگم: خودم دارم میرم دیگه ببینم کسی پیدا میشه !

-وای ادم از دست تو دیوونه میشه ...

بوسه ای روی گونه اش میزنم و راهی کارخونه میشم

باسنگینی نگاه کارمندها یک لحظه از کاری که کردم پشیمون میشم ولی بازم خودم رو توجیه میکنم که به کسی ربطی نداره و این زندگی خودم هست که هرچور بخوام میگذرونم!

وارد اتاق میشم و سمت میز مخصوص خودم میرم دستگاه رو روشن میکنم و مشغول کارم میشم ...

صدای تقه ای که به در میخوره سرم رو از سیستم بالا میگیرم و با ورود منشی منتظر نگاه میکنم ...

-خانوم محمدی آقای تهرانی فرمودن جلسه شروع شده ، تشریف ببرین!

-باشه ممنون

نفس عمیقی میکشتم تا کمی به خودم مسلط بشم ...

سمت سرویس میرم و با دیدن خودم توی اینه لبخندی از روی رضایت میزنم ...

وارد اتاق کنفرانس میشم ... با صدای پاشنه های کفشم سرها به سمتم برمیگردن ...

دوباره همون حس خجالتی که به دلم سرازیر میشه و سعی میکنم باز نادیده بگیرم ...

جلو میرم و با سلام بلند و عذر خواهی به خاطر تاخیرم روی تنها صندلی خالی کنار ماهور میشینم ...

اولین قدم رو برداشتم!

بدون نگاه کردن یا حتی توجهی !

وکیل ماهور شروع میکنه از جزئیات قرارداد میگه و بقیه گوش میدن ...

تموم حواسم رو میدم به جلسه و سعی میکنم تا ماهور رو به گوشه ای ترین جای ذهنم بفرستم ...

طرف قرارداد که یک مرد خیکی و زشتی بود از نگاه هیزش نسبت به خودم داشت چندشم میشد اما

توجهی نکردم ...

صحبتهای وکیل روبه اتمام بود و بعد نوبت من بود تا باقی توضیحات رو بدم که با خم شدن ماهور دم

گوش وکیلش با تعجب نگاهش کردم ...

نگاهم به چهره زیادی جدی و سختش با اون اخمهای درهم که میفته جا میخورم و ترس بدی به دلم

میشینه....

با ادامه پیدا کردن صحبتهای وکیل میفهمم که ماهور نخواسته زیر نگاه اون مردک چندش حرفی بزنم

حتی با وجود نگاههایی که بهم داشت

ختم جلسه با امضا طرفین اعلام میشه و با بلند شدن ناگهانی ماهور منم بلند میشم

-اقایون ممون بابت همکاری وکیلیم شما رو راهنمایی میکنه !

بعد رو به من ادامه میده: خانوم محمدی تشریف میارین ...

میخوام به سمت ماهور برم که اقای الماسی با اون لبخند چندش و قد کوتاهش میگه: اقای تهرانی چه عجله دارین! مارو با منشیتون آشنا نمیکنین!

نبض زدن رگ پیشانی ماهور چنگ بدی به دلم میندازه ...

سمت ماهور میرم که دوباره مردک به حرف میاد...

-چه خانوم زیباو با کمالاتی هستن !

-فکر کنم حرفهای مربوط به کار زده شده و قرارداد هم امضا شده جناب الماسی بنابراین آشنا شدن با منشی من یا تعریف کردن کمالاتشون جزو قرارداد نبوده و نیست ، پس به نفعه که این موضوع رو فراموش کنین !

تبرخلاف روزد و مردک هم درجا لال شد ...

با اخم روی صورتش ناخودآگاه میترسم و به دنبالش میرم ...

منشی با دیدنش بلند میشه و میخواد حرفی بزنه که ماهور زودتر میگه: قهوه من بیارین اتاقم !

اشاره ای میزنم و دستی به گردنم میکشم که یعنی خفه ام نکنه خوبه!

خدا رو شکر متوجه شیطنتم نمیشه و منم همراهش داخل اتاق میشم و در رو که میبندم ناگهانی طرفم میچرخه و با صورتی سرخ شده جلو میاد...

نگاش میکنم که برق نگاه خشمگینش رو ازم برنمیداره ...

موندم چیکار کنم که با یه قدم بزرگ فاصله اش و برمیداره من و بین خودش و دیوار اسیر میکنه ...

اب دهنم رو قورت میدم ...

-الان به نظرت گردنت و بشکنم خوبه یا اینکه یه دونه توی گوشت بزمنم تا یادت بیاد این لباس پوشیدن برازنده نیست که یه مشت چشم هیز بیفته دنبالت ...

ناراحت میشم

-صدبار گفتم بازم میگم لباس پوشیدن من به هیچ احدی مربوط نیست حتی تو !

-شانا بفهم چی زر میزنی !

با تموم قدرتم هولش میدم که کمی جابه جا میشه ...

-من نه کار به تو دارم نه اون مرتیکه نه صدتای امثال شماها ، من اگر هرطور هستم واسه دل خودمه!
میفهمی ربطی به تو نداره! چون نه خودت مهمی نه نظرت ...

از چشماتش اتیش میباریدن و من انگار ترمز بریده بودم که هرچی توی این چند روز عقده کرده بودم رو
توی صورتش میکوبیدم ...

-خوشت میاد نگاه هرز دیگران روی تن و بدنت ، هان!

-اصلا خوشم میاد به توجه؟!!

تا این حرف از دهنم درمیاد چنان برافروخته میشه که مشت محکمی به دیوار پشت سرم میزنه و نعره اش
همزمان میشه با باز شدن در اتاق ..

-خفه شو شان! خفه شو!

صدای افتادن و شکستن ماگ قهوه اش هم نتونست باعث برهم زدن نگاه گره خورده امون بشه ...

اشکم میچکد و با همون غرور له شده دوباره ام از زیر دست ماهور بیرون میام که مانع میشه ...

روش و سمت منشی برمیگردونه ...

-برو بیرون!

منشی میترسه و بیرون میره و نگاه وحشتناکش که بهم میوفته ، میخوام گریه ام رو کنترل کنم ولی نمیشه
...

-میخوام برم ! ولم کن ...

درمیان ناباوریم دستم رو ول میکنه ...

مات نگاهش میکنم ...

پرحرص لب میزنه: مگه نمیخواستی بری ، برو دیگه ...

مرد روبه روم معلوم نبود چش شده بود..

اما آتش چشمش میترسوندم ...

پشت بهم میکنه و باصدای خشدار میگه: برو شانا!

احساس حقارت کل وجودم رو در بر میگیره و بدون معطلی کیفم رو برمیدارم و از کارخونه بیرون میزنم ...
باخودم عهد میکنم که حتی دیگه بهش فکر هم نکنم و در اولین فرصت استعفا نامه ام رو هم بنویسم ...
ماه‌هور

دختره دیوونه!

این آخرش من و سخته میده ... اخیه مگه توی کارخونه و جلو چشم این همه مرد این طرز گشتن و لباس پوشیدنه! مانتو هم تنگ و کوتاه که کلا هیکلت و به نمایش بزاری ...

لیوان اب رو یه دفعه بالا میبرم و میخورم ولی هیچی از عصبانیتم کم نمیکنه .

مردک شکم گنده و عوضی بی ناموس اگه پای کارگرا وسط نبود بدون شک اون قرارداد رو پاره میکردم ... با چشمش داشت شانا رو درسته قورت می داد ...
نگام به شکسته های ماگ قهوه میفته و یادآوری صورت ترسیده منشی که از ترس همینطور گریه میکرد ...
چشم میبندم و خودمم خسته هستم اما فعلا دغدغه ام این دوتا دخترن ... تکلیف مهتاب که معلومه!
میمونه مهسا که هنوز خیلی بچه هست ..
خب با شانا همسن هستن ، اما شانا من و داره!

از رفتارم پیشمون بودم از عصبانیتی که الکی سرش خالی کردم ...

شانای من پاک بود و بی ریا ، اینقدر که وقتی میبوسمش یا در اغوشش میکشم معذب میشد و خجالت میکشید ...

اخ که چقدر دلم واسه دراغوش کشیدن و بوسیدنش تنگ شده ...

تصمیم نهایی رو میگیرم ، تصمیمی که خیلی وقته فکرم رو به خودش مشغول کرده است ...

گوشی رو برمیدارم ...

-خانوم زنگ بزنین خدماتی و بگین ، بیان اتاق من و تمیز کنن ...

-بله حتما!

کیفم رو بر میدارم و از کارخونه خارج میشم ...

سوار ماشین میشم وتوی راه به مهسا زنگ میزنم ...

-سلام داداش گلم!

-مهسا جان یه زنگ به شانا بزن ببین درجه حالیه یا برو پیشش!

-داداش نگو که دوباره ناراحتش کردی...

-تقصیر خودش بود! فقط عصبانی شدم ...

-داداشم! عزیزم! شانا مثل من و مهتاب نیست که بایه تشر تو بترسه ، لجبازه ، میزنه همه چیزو خراب میکنه! دقیقا عین خودت کله شقه!

-مهتاب شاید، اما تو خودت کپی برابر اصل دوستت هستی!

-از من گفتن بود دیگه بعد خودت باید بری منت بکشی!

-این فضولیا به تو نیومده برو پیشش... خبرم کن!

یاد شانا باعث میشه وجودم گرم بشه ، اون دختر برام حکم زندگی داشت.... چطور یه ادم میتونه یه نفرو تا این حد بخواد!

زندگی بهم یاد داده بود برای هرچیزی بجنگم و حالا وقتش بود برای شانا هم بجنگم و هرچه زودتر این سوتفاهم رو برطرف کنم...

وارد فروشگاه میشم و سراغ آقای محمدی رو از دختری که صندوقدار بود، میگیرم ...

-ببخشیدبا آقای محمدی کار داشتم ...

دختره با تعجب نگام میکنه ...

اخم میکنم که به خود میاد رو به مردی که داشت نظافت میکرد گفت: اقا عنایت ایشون رو به اتاق آقای محمدی راهنمایی کن....

همراه اقا عنایت شدم و منو تا اتاق همراهی کرد و به جبران زحمتش هم پولی به عنوان انعام بهش دادم که بنده خدا خیلی خوشحال شد و مدام تشکر میکرد....

درمیزنم و وارد میشم...

اقای محمدی با تعجب نگام میکنه ولی احوالپرسی گرمی هم میکنه....

-چه عجب راه گم کردی پسرم شما کجا! اینجا کجا!

کج خندی میزنم...

-ممنون آقای محمدی ، حال خاله خانوم چطوره؟

-همه خوبن پسرم! دخترای گلم خوبن!

-ممنونم راستش چطور بگم واقعا سخته گفتنش...

-بگو پسرم راحت باش!

از هر چیزی که فکر میکردم سخت تر بود ...

اصلا روم نمیشد ...

منی که با کله گنده ها نشست و برخاست میکردم و همیشه خدا یه راه حلی داشتم الان به قول شانا مثل

خر گیر کرده بودم

اقای محمدی منتظر بهم چشم دوخته بود....

کراواتم رو شل تر میکنم، عرق روی پیشانیم نشسته بودو انگار که دمای اتاق تو اون سرما به حد نهایت

رسیده بود

اقای محمدی جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم هل میده ...

-پسر اول یه نفس عمیق بکش بعد حرفت رو بزن!

طبق خواسته اش نفس عمیقی میکشم و بعد شروع میکنم صحبت کردن...

-نمیدونم از کجا شروع کنم اما نمیخوامم فکر کنین نمک خوردم و نمکدون شکستم ولی همین گفتنش

سخته... اما من.... خب میدونین.... میخوام از دخترتون خواستگاری کنم ...

سر بالا میارم و به پدر شانا نگاه میکنم هیچ چیزی از صورتش قابل خوندن نیست ...

میترسم از اینکه جواب رد بشنوم..

-ببینید آقای محمدی من به دخترتون علاقه دارم اما باور کنین تا حالا نگاه بدی نسبت بهش نداشتم....

میخوام بقیه عمرم و با اون بگذرونم ... میخوام خوشبختش کنم و از شما میخوام که پدری رو درحقم

تموم کنین ... خودتون در جریان زندگی من هستین و جز اون سرپرستی دوتا خواهرامم به خودمه اما
نمیزارم شانا....خانوم کمبودی داشته باشه

دستی به صورتش میکشه

-شانا هم میدونه!

-نه خواستم از شما اجازه بگیرم بیام خواستگاری!

میخنده....

-من فقط میتونم مثل هر پسر دیگه ای اجازه بدم بیای خواستگاری اما جواب اول و اخر رو شانا باید بده!

اینبار لبخندم عمیق تر میشه..

-ممنونم ...

-از اینکه مردومردونه اومدی پیش خودم برای کسب اجازه ازت ممنونم ، امیدوارم که نظر شانا بهت
مثبت باشه! من با رعنا هماهنگ میکنم....

-پس میتونم اخر هفته مزاحم بشیم ؟

-مراحمی پسرم!

بلند میشم و مردونه بغلم میکنه و با ارزوی خوشبختی برام راهیم میکنه

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم ...

خدا خیلی شانا رو دوست میداشته که همچین خانواده ای نصیبش کرده منو هم بیشتر دوست
میداشته که شانا و خانوادش و سر راهم گذاشته بود

اما اول باید از دل شانا درمیاوردم....

کار سختی در پیش داشتم و انگار به اندازه تموم عمرم باید میرفتم منت کشی!

شانا

-حالا واسه چی زانوی غم بغل کردی ؟

-هیچی مرض داشتم گفتم یکم هم و بغل کنیم نکنه خدا هم راضی باشه!

میخنده ...

-نه تو هیچ مرگیت نیست چون زیون شیش متریت هنوز درازه!

بلند میشم و اینبار روبه روش وایمیستم

-اصلا تو واسه چی اومدی اینجا! مگه نباید پیش عشق جانتون باشین...

-تو غصه اون و نخور ... اومدم که به تو برسم....

-تو نمیخواه به من برسی ، برو دنبال کارت! من به هیچ کس نیازی ندارم...

-شانا اینقدر کله شق بودنم خوب نیست، خب بگو دیگه چه مرگته!

بغض میکنم و نمیدونم چی میشه یه دفعه میزنم زیر گریه.... میاد جلو بغلم میکنه...

-همش تقصیر اون داداش ماموتته! نکبت بهم گفت:خفه شو! گفت:برو بیرون! خیلی نامرده ، با

احساسات پاک من بازی کرد انگار که من دنبالش داشتم موس موس میکردم!

خودش اومد جلو، فقط میخواست وابستم کنه و بعد ولم کنه ... بهم ركب زد ، من ترنم و دیدم

...بلاهایی که سرش اومد رو با چشم دیدم ، واسش غصه خوردم ... حالا میفهمم چه دردی که هیچ

درمونی نداره!!!

مهسا هیچ حرفی نمیزد و فقط به حرفام گوش میداد... او هم پایه پام اشک ریخت ولی حرفی از ماهور نزد

...

باورم نمیشد اینقدر نسبت به ماهور وابسته شده باشم ولی واقعا بودم ، من اون مرد و به اندازه تموم دنیا

میخواستم

انگار درون سینه ام خالی بود یه حفره بزرگ! ماهور با پس زدن من علنا روح و جسمم رو درهم شکسته

بود ...

مامان رعنا نگران بود مدام می اومد در اتاق و میخواست بدونه چی شده که به این حال و روز افتادم

که نمیدونم مهسا چی بهش گفت که بالاخره قانع شد و رفت ...

بعد اون همه گریه و بی قراری احساس کوفتگی عجیبی داشتم اونقدر زیاد که حتی در برابر خواب هم

مغلوب شده و به خواب عمیقی رفتم....

دو سه روز از حال بدم میگذشت ...

به طور غریبی ساکت شده بودم ...

مامان دیگه نسبت به روزای اول نگران نبود و انگار با دیدن حال بد من کنار اومده بود! مگه میشه ادم با دیدن حال بد بچش بی تفاوت باشه؟!

این مسئله هم به نوبه خود فکرم رو مشغول کرده بود یا شایدم اصل قضیه چیز دیگه ای بود که من ازش خبر نداشتم ...

بابا مثل قبل بود و حتی چند بار که پرسیده بود طوری پیچوندم که دیگه بحث رو پیش نکشید ... همینم مونده به بابام بگم عاشق ماهور شدم ! منو از خونه پرت میکنه بیرون یا میده اشغال ساعت نه شب من و بیره!

اه سوزناکی میکشم که هیچ کسی رو هم ندارم تا غصه ام رو بخوره و دلداری بده!

شینا با پارسا میاد و بدون هیچ حرفی میره حتی از بغل اون شوهر خاله زنکش تکون هم نمیخوره تا یه حالی از خواهرش بپرسه !

اونقدر روزها دلگیر و خسته کننده هست که خودمم دل و دماغ بیرون رفتن رو ندارم

مهسا هم دیگه این ورا پیداش نشد و اونم حتما سرگرم شهراد جونشه!

لابد مهتاب هم جیک تو جیک فرهانه و نرگسی هم که وقتی کار داره منو میشناسه الان که نیاز مبرمی به غمخوار دارم ، هیچکس نیست تا به من برسه!

مامان درحال تمیز کاری بود و من مثل هروقت دیگه ای بی تفاوت میگذشتم که اینبار مامان دستم رو میچسبه و بارویی ترش میگه: حالم و بهم زدی این چند وقته از بس که مثل کبک یا سرتو زیرانداختی یا چپیده بودی تو اناقت ! هرطوری قرار بود بشه ، میشد دیگه این همه حرص خوردن نداره که.... درضمن بدو بیا کمک کن که فردا قراره خواستگار واست بیاد و به حول و قوه الهی خدا بخواد از شرت راحت بشیم!

-هان!

-هان نه بله! سریع بجنب که خیلی کارداریم...

بهت زده نگاه مامان میکنم و میبینم اصلا شوخی نداره و واقعا هم جدیه! من دارم اینجا بال بال میزنم که چه شکست عشقی خوردم ، اینا بی توجه به حال من مهمون که نه خواستگار دعوت میکنن.... وای خدا من اصلا واسه اینا مهمم؟!

عصبانی میشم...

-شما چطور میتونین بدون هماهنگی بامن پای خواستگار و باز کنین؟ مگه نمیبینی حالم خوب نیست! شما اصلا به من احترام نمیزارین!

مامان تکونی به هیکل تپلش میده و سمتم میاد و دستمال توی دستش رو به طرفی پرت میکنه ...

-احترام نمیزاریم! همین که چند روزه به حال خودت ولت کردیم به نظرت چه معنی میده؟ بعدم ادم یه روز خوب داره یه روز بد! بعدم وقتی تو مشکلت رو با خانوادت درمیون نمیزاری ، میخوای چطور ما درکت کنیم وقتی نمیدونیم دلیل این حالت چیه؟!

سر به زیر میبرم و حق رو به مامان میدم ... مامان جلو میاد و درکمال ناباوری بغلم میکنه و زیر گوشم اروم میگه: دخترم هراتفاقی افتاده این و بدون هیچ چیزی ارزش اشکهای تو رو نداره! ارزش اینکه دل کوچیکتو بشکونه نداره! پس صبور باش و بزار ببین خدا چه چیزی واست در نظر گرفته!

من و از خودش جدا میکنه و ادامه میده: اصلا نگران نباش، خواستگار واسه هر دختری میاد و میره و در اخر این تو هستی که جواب میدی! مثل اینکه پسر تو رو دیده و رفته از بابات کسب تکلیف کرده واسه اومدن که باباتم که دیده جوون باکمالاتیه اجازه داده که بیاد ... تو هم فوقش خوشت نیومد جواب منفی میدی دیگه!

دهنم از تعجب و مهربونی مامان باز میمونه اما معلومه خیلی خوشحاله....

بغض میکنم !

ماهور میدونه قراره واسه من خواستگار بیاد!

به اجبار مامان لباسی که واسم روی تخت گذاشته بود رو باید میپوشیدم و اصلا دلم چنین چیزی نمیخواست...

بغض کرده لباس رو وسط اتاق انداختم و از حرص فحشی به ماهور دادم...

-پسره پررو کجاست که ببینه به خاطرش به چه حال و روزی افتادم؟! اصلا به من فکر میکنه! همه اون خواستناش همین بود! به همین زودی سرد شد و من و از خودش دور کرد! چه ساده دل بستم و چه ساده تر که ازم دل کند!

قیافه ام مثل این مادر مرده ها ، دور از جونم شده بودم و دلم نمیخواست توی این مراسم شرکت کنم... انگار که بخوان جونم رو بگیرن... چی میشد جای این مردک ماهور میومد! خدا چیکار کنم!؟

در باز میشه و مامان حاضر و آماده به من دور از جونم مادر مرده نگاه میکنه که یکباره دست توی گوشش میزنه و میگه: خدا مرگم بده تو چرا هنوز آماده نیستی میخوای ابروی منو ببری دختره چشم سفید!

بعد نزدیکم میاد و نیشگونی ازم میگیره و بازور بلندم میکنه و سمت حموم میره ...
-مامان من نمیخوام بیام پایین...

-تو غلط کردی میخوای ابروی منو بابات رو ببری!

بعدم بدون توجه به ناراحتی من و به سمت حمام شوتم میکنه...

لباس پوشیده و ارایش ملایمی هم میکنم و راهی طبقه پایین میشم...

باصدای همهمه ای که به گوشم میرسه ، میفهمم که مهمون ها اومدن و عروس خانوم که بنده باشم تشریف ندارم ...

پام به کف سالن که میرسه با بوی عطر اشناپی که به مشامم میرسه یک دفعه ضریان قلبم اوج میگیره ، نگاهم و که بالا میارم با دیدن جمع چشمام تا آخرین حد ممکن گرد میشن ...

خدایا نکنه اینقدر که فکر کردم چشمام دارن اشتباه میبینن !

صدای مامان رعنا بلند به گوشم میرسه...

-دخترم بیا اینجا کنارم بشین...

متعجب سمت مامان میرم و نگاه میکنم و سلامی هم میگم ، همه بودن نرگسی و شوهرش ، شینا و پارسا ، ماهور هم با مهتاب و نامزدش و مهسا اومده بودن

نگام به ماهور میفته ، خدا چه زود ارزوم و برآورده کرد!

کت و شلوار مشکی کاملا فیت تنش با لباس سفید که کراوات نبسته بود... میدونستم زیاد از کراوات خوشش نمیاد و به اجبار میبنده....

اخماش درهم بود و سرش رو هم پایین انداخته بود...

این پسر اومده خواستگاری من ،نمیتونست به خودم بگه و این همه این چند روز رو زهرمارم نمیکرد....
حتما نمی خواسته بگه و منو گذاشته بود توی خماری!

اخم میکنم چنان اتیشی تو وجودم شعله میکشه از این که با اون رفتار بدش و اومدن الانش هرکس دیگه
ای هم بود حق رو به من میداد ...

سر پایین میندازم و سعی میکنم حرفی نزنم...

حرفها بالا میگیره و از هر دری صحبت میکنن تا اینکه آقای امیری شروع میکنه به حرف زدن: غرض از
مزاحمت و جمع شدن ما اینجا برمیگرده به خواسته ماهور خان که بنده حقیر رو قابل دونستن تا به
عنوان بزرگترشون پا جلو بزارم.... با اجازه آقای محمدی و خانومشون ماهور جان رو که میشناسین و
معرف حضورتون هست که گویا شانا خانوم ما دلشون رو بردن و اومدن واسه خواستگاری و اگر حرفی
نیست این دوتا جوون برن و باهم صحبت کنن...

میخوام حرفی بزنم که مامان متوجه میشه و سر توی گوشم میکنه و میگه: اگه حرفی بزنی من میدونم و
تو حالا هم مثل بچه ادم میری حرفهات رو میزنی..

این مادره یا شمره من نمیدونم.... میدونم که ماهور چشمش و گرفته! از اون نگاههای برق دارش معلومه!

با اجازه بابا بلند میشم و بدون نگاه کردن سمت اتاقم میرم که ماهور هم پشت سرم میاد...

به محض رفتن توی اتاق و بسته شدن در دست ماهور رو دور بازوم میشینه و منو سمت خودش
میکشه و اغوشی که توش فرو میرم

محکم بغلم میکنه ... سر زیر گردنم مییره و مدام بو میکشه بدنم داغ میشه ، میخوام ازش جدا بشم
ولی نمیزاره شالم رو از سرم میکشه و کلیپس موهام رو باز میکنه ، دست توی موهام فرو میکنه و
دوباره و سه باره بو میکشه.... هم معذبم هم متعجب!

-ماهور ولم کن داری اذیتم میکنی!

من و از خودش جدا میکنه ...

-کی این همه پیش رفتی که طاقت دوریت و ندارم !

دلَم هری میریزه...

-یعنی اومدیم...

-حرف رو ول کن شانا من میخوامت دختر!

بعد لبهایی که روی لبام قرار میگین و با چنان عطشی میبوسه که انگار ماهی دور از آب بوده....

درسته دوش دارم و بوسه اش هم طعم دلتنگی داره اما هیچ وقت رفتارش از یادم نمیره و نخواهد رفت
....

هرچقدر تقلا میکنم زورم به جایی نمیرسه و خودش انگار خسته شده کنار میکشه اما همچنان تو بغلش بودم ، توان نداشتم گرمم بود ،جثه ظریفم در اغوشش گم شده بود و مانند گنجشکی میلرزیدم ...
-تو حق نداری هر موقع هرطور دلت خواست با من رفتار کنی ... من یه ادمم احساس دارم ،قلب دارم ، بفهم ماهور داری منو میکشی ...

قرص صورتم رو توی قاب دستاش میگیره و پیشانی به پیشانی ام میچسبونه و میگه: گذشته رو بریز دور ...
مگه نمیخواستی یه چهارچوب واسه رابطمون داشته باشی اینم یه چهارچوب !

-اما تو بدرفتاری کردی!

-نمیتونستم راحت ازت بگذرمدلَم بوسیدنت رو میخواست!

-با بد رفتاری!

-چرا فکر نمیکنی من دو برابر تو زجر میکشیدم!

ناباور نگاهش میکنم که میخنده....

-حرفی که نزدیم اما من نصف یه دل سیر بوسیدمت!

خودم رو عقب میکشم و با ترش رویی میگم: قرار نیست جواب مثبت بدم !

طرف در اتاق میرم که از پشت توی بغلش میکشه و توی گوشم پچ میزنه: اگه میخوای گردنت رو بشکنم
برو بگو

بعد جلوتر از من راه میفته و میره ...

پایین که میرسیم از نگاه منتظری که بهمون میکنن خجالت میکشم و سر پایین میندازم که آقای امیری رو به میگه: دخترم نظرت چیه!؟

تا میام حرف بزnm ماهور زودتر به حرف میادو میگه: حرفی ندارن فقط یه سری شرط گذاشتن که بنده هم پذیرفتم و ایشون هم نظر مثبتشون رو اعلام کردن و گفتن پایین که رفتیم چون خودشون خجالت کشیدن من اعلام کنم که موافقیم!

مات و مبهوت با دهن باز نگاه میکنم که خیلی ریلکس همه چیز رو به نفع خودش تموم میکنه ...

تا میام مخالفت کنم که مهسا و مهتاب پریدن طرفم و بوسه بارونم کردن و به این ترتیب همه تبریک گفتن و ماهور درکمال شرارت پا روی پا انداخته بود و مرموزانه نگام میکرد....

بعد از اینکه مهریه و شیربها تعیین شد مهتاب از توی کیفش جعبه ای بیرون آوردو با اجازه مامان و بابا سمت ماهور گرفت...

انگشتر نشونی تک نگینی که دستم انداخت اونقدر ظریف و زیبا بود که چشم خیره میکرد ... حتی طبق خواسته خودش صیغه محرمیتی هم بینمون خوانده شد...

اره دیگه گل نیز به سبزه اراسته شد ... حداقل دیگه به اسم محرمیت هم به یه نوایی میرسه!!!

ولی قرار نبود همه چیز طبق خواسته میلی ماهور پیش بره!

یک هفته گذشته بود و من شده بودم جن و ماهور بسم الله.

نمیخواستم به هیچ عنوان اون برق شیطنت و خواستن تو چشماش رو ببینم ... میخواستم طوری تنبیهش کنم که من و اینجور اچمز نکنه و از جانب من حرف نزنه و چه بهتر که خودم و ازش دور کنم ، قطعاً بزرگترین تنبیه هست....

هرچند دل خودمم داره خودش و میکشه واسه دیدنش!

میدونستم شینا هم خبرداشته و ناراحت از اینکه اون هم بهم نگفته بود باهاش سرسنگین بودم... همه جا دنبال بود تا ببخشمش حتی دیگه به چیز خوردن هم افتاده بود که در آخر گفت خواست ماهور بوده و میخواست غافلگیرم کنه...

کم مونده بود که موهای خودم و از ریشه بکشم از اینکه با نوع کمپایی از روش های عاشقی مواجهه شدم که نمیدونم دقیقا این تزا در کجای دنیا اعمال میشه!

خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم و به شدت حوصله ام سررفته بود....تصمیم میگیرم برم حموم و یکم خودم رو از فضای متشنجی که واسه خودم درست کردم دور کنم...

حوله تن پوش کوتاهم رو میپوشم و کلاهشم سرم میزارم و میخوام وارد اتاقم بشم که با دیدن مامان رعنا آماده و خوشکل کرده ابرو هام بالا میرن...
جایی خبریه به سلامتی؟!

-دختر جون من و بابات داریم میریم کرج عروسی دختر دوستش و به احتمال زیاد هم شب برنمیگردیم ،
گفتم بهت بگم که نگران نشی...

-اونوقت من تنها تو خونه چه غلطی بکنم؟

-خجالت بکش من جای تو بودم دوتا بچه داشتم اونوقت از تاریکی میترسی دختره خرس گنده!

-ببخشید مامان من الان تنهاییم رو گفتم ، نگفتم که چندتا بچه واست بزاونم!

-بسه دیگه ننه من غریبم درنیار و من و بابات داریم میریم ، درضمن زنگ هم نزن من و عاصی کنی...

حتم دارم که عروسی در کار نیست و زن و شوهر دوباره یاد دوران جوونیشون افتادن و امشبم خرابیه و امیدوارم دوتایی برن و سه تایی برگردن ، اونوقته که رسوا بشن و دل منم خنک بشه!

نیشخند موزیانه ای میزنم....

-فقط امیدوارم سه تایی برگردین!

چنان حرصی میکنه که گونه هاش قرمز میشن و اگه بابام به موقع صداش نکرده بود حتم داشتم الان مویی روی سرم نبود!

با رفتنشون و سوت و کور شدن خونه با لب هایی اویزون شده روی تخت نشستم مونده بودم چیکار کنم که با فکری که به ذهنم رسید لبخندی گشاد به پهناي صورتم زدم و مثل فشنگ بلند شدم....

وقتی سه شوار موهام تمام شد نگاهی به اینه انداختم و درکمال رضایت چشمکی نثار خودم کردم.... پیراهن گلدار سورمه ای با گلهای درشت سفید پوشیده بودم تا روی زانو با یه ارایش ملایم و موهایی که دورم ریخته بودم زیادی دلبر شده بودم....دلم واسه خودم رفت!

تا اومدن مهسا یکم وقت داشتم حداقل با عکس گرفتن خودم و خفه کنم تا خانوم تشریف فرما بشن ننم میدونه من قرار نیست تنها تو خونه بمونم و حتی شده شب جمعه ای برم سرخر شینا یا نرگسی بشم میرم ولی تنها تو خونه نمیونم!

اونقدر از زوایای مختلف عکس گرفتم که دست خودمم خواب رفت ... نصف عکسهایی که پسندم نبود رو پاک کردم ولی یه چندتایی واقعا هنری و خوشکل شده بودن که دلم نیومد نذارم ...

رفتم تو گالری و با ور رفتن بهش و یکم ویرایشش و با پیدا کردن یه متن خوشکل گذاشتم تو پیجم ...

بلافاصله بعد گذاشتن عکسها تعداد لایک ها هم بالا رفت و نیشم شل شد ... کامنت هایی که گذاشته بودن باعث شد ذوق کنم و حس خود شیفتگی بهم دست بده....

داشتم جواب کامنت ها رو میدادم که با زنگ خونه سرم رو بالا میارم و بلند میشم به طبقه پایین رفته و بدون گفتن حرفی دکمه ایفون رو میزنم و در رو باز میکنم ...

سمت اشیپزخونه میرم و هوس نسکافه میکنم ...

صدای در که به گوشم میرسه ، صدام رو بالا میبرم و میگم: مهسا من تو اشیپزخونه ام ، بیا اینجا!

چای ساز رو روشن کردم تا اب جوش بیاد ... هیچ صدایی شنیده نشد و متعجب از این همه سکوت برمبگردم که از اشیپزخونه بیرون برم که با دیدن ماهور به جای مهسا در حالی که تکیه داده به ستون کنار این مات میمونم....

اخم هاش حسابی توی هم بود و منم برای اینکه از موضعم پایین نیام جلو میرم و دست به کمر میشم و با حرص میگم: ببخشید آقا اما فکر کنم قرار بود مهسا بیاد!

هیچ تغییری توی رفتارش ایجاد نمیشه ... دوباره میخوام حرفی بزنم که سمتم قدم تند میکنه و جدی و با ابهت مچ دستم رو میگیره و از اشپزخونه بیرونم میاره....

سمت مبل میره و گوشیم رو برمیداره و سمتم میگیره و با سر اشاره میزنه که باز کنم
گارد میگیرم از این حرکتش ...

-بهتون یاد ندادن گوشی یه چیز شخصیه جناب تهرانی!

دست به کمر میشه....

-روی سگم رو بالا نیار که اگه بخوام اینجا گردنت و بشکنم واسم کاری نداره اما اونقدر غیرت دارم که زخم رو ادم کنم....

-هوی ... حواست باشه چی میگي... اومدی توی خونه خودم و به خودم داری توهین میکنی.... حالا خوبه یه صیغه ساده است و اقا دور برداشته زخم زخم میکنه ... خوبه هنو...

داد میزنه : دهنتم و ببند شانا ! دهنتم رو ببند و بفهم چی میگي احمق.... یه هفته اس نه به تلفنم جواب دادی نه اومدی شرکت و خودت رو قایم کردی که چی؟ واسه خاطر اینکه بهت نگفتم داری تلافی میکنی و با چهارتا از اون عکسهای بی پدر مادری که میزاری تو اینستا و چهار نفر لایکت میکنن و قربون قد و بالات میرن دور برداشتی!

محکم تخت سینش میزنه که ترسیده یه قدم عقب میرم...

-اینقدر بی غیرتم که ببینم زخم عکس بزاره و چهارتا لاشی ناز قد و بالاش برن.... چرا بچه ای لعنتی چرا نمیفهمی میخوای منو داغ کنی دست نذار روی غیرتم که اول خودت له میشی!

دستام میلرزیدن و با دیدن قیافه خشمگینش کم مونده بود همونجا غش کنم ... وقتی پترن گوشیم رو باز کردم ، گوشی رو از دستم قاپید و هرچی هم خواستم گوشیم رو پس بگیرم نداشت و نمیدونم چیکار کرد که بعد پنج دقیقه ای که واسم قد یه عمر گذشت گوشیم رو بهم پس داد و میون اون همه اولدرمش روی مبل نشست و اخمو گفت: کل عکسات و پاک کردم و تو هم دیگه حق نداری یه عکس سر باز بزاری چه برسه به لختی !

متعجب نگاهش کردم که یعنی چی؟! زبونم چوب شده بود و نمیتونستم حرفی بزنم....

اون حق نداشت دخالت کنه اما مثل اینکه با اون صیغه ای که بینمون خونده شد خیلی حق ها رو از ان خودش کرده بود

نمیتونستم ساکت بمونم و واکنشی نشون نددم در حالیکه اقا با خیال راحت لمیده بود و با نگاه خیرش داشت درسته قورتم میداد و زیادی خوش خوشانش بود....

-اصلا نه به تو مربوطه نه کس دیگه ای ، من هر طور دلم بخواد...

به ضرب از جاش بلند میشه و باجدیت مختص خودش که فقط و فقط باعث خوفی توی دلت میشد خیلی اروم ولی محکم گفت: این جمله رو دیگه تکرار نمیکنی و همیشه تا اخر عمرت اویزه گوشت کن که تا زمانی که زنده هستم و اسم من روته همه چیزت به من مربوطه! دوست ندارم تن و بدن زخم رو کسی ببینه! میتونی درک کنی؟!

-اما من قبلا هم ...

دوباره حرفم رو قطع میکنه: قبلا هرطور بودی من و اسمم کنارت نبود ولی الان وضعیت فرق کرده ، میخوای دلبری کن فقط برای من، زیبا بشی فقط من....

جلوتر میاد و فاصله رو از بین میبره و دستاش دور کمرم میپیچن...

-شانا فقط من باید باشم.... من از این زیبایی از این موهای بلند فرسیاهت و تن سفید لذت میبرم ... دنیارو به پات میریزم اما فقط دلبریت برای من باشه ، خنده هات گوش من و پرکنه، آگه بدونی چقدر میخوامت که حد نداره!

چشماش پراز حس عشق و خواستن بود ...تنم از اون همه احساساتی که به زبون آورد گرم شده بود ... دلم به تب و تاب افتاده بود ... دل من هم میخواستش منتها دلخور بودم اما با این حجم از خواستن زبانم قاصر از بیان کلمه ای بود و فقط نگاهش میکردم.....

لمس نوازشش روی بازوم و نگاه گرمش چنان مسخم کرده بود که یادم رفته بود تا چند لحظه قبل داشتیم دعوا میکردیم ...

-من جونم و واسه این نگاهت میدم!

دهن باز میکنم که حرفی بزخم که با گذاشتن لبش روی لبام حرف توی دهنم میمونه و جوری من و تو
دنیای خودش غرق میکنه که هیچ از محیط اطرافم حس نمیکنم جز بودنش با ان همه احساس و
خواستن ناب!!!

ماهور

به صورت غرق در خواب شانای نگاه میکنم ... لبهای جدا از هم شده اش یادم میاره که طعم لبهاش زیادی
برام خاص هست...

خاص بودنی که من و غرق میکنه تو دنیای وجودش

مژه های بلندش رو دوست دارم مثل بقیه اجزای صورتش که زیباییش رو تکمیل میکنن اومدن این
دختر توی زندگی سرد من گرمی و بهاری رو باخودش آورده که انگار روح و جان دوباره ای بهم بخشیدن ...

وقتی مهسا گفت که شانای زنگ زده بره پیشش تا تنها نباشه طی یک تصمیم ناگهانی جای مهسا خودم
اومدم و وقتی در رو بدون اینکه پرسه کیه باز کرد ، میخواستم بهش گوشزد کنم که با دیدنش توی اون
لباس و زیبایی دو چندانش دلم براش رفت ولی نتونستم این اجازه رو بدم یعنی غیرتم نمیداشت تا تن و
بدنش در معرض دید باشه و وقتی تمام عکسهای اینستاش رو پاک کردم دلش میخواست تک تک موهام
رو بکنه اما نمیتونستم جز عکس موجهی ، عکسهای دیگه ای بزاره!

بوسیدنش و بغل کردنش برام حس زندگی میداد ، یک هفته بود که خودش رو ازم قایم کرده بود ولی با
تموم سرکشی و تخس بودنش دیشب بهترین شب زندگیم بود شاید یکی از بهترینها!

تکونی میخوره که متوجهش میشم ، بلند میشه و با چشمای خواب الود بهم زل میزنه اول هنگه بعد
که کم کم به خودمیاد اخم میکنه و حرصی میگه: تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه نرفتی؟

-مگه قرار بود برم!

-نه به تو باشه کلا پیش منی! حالا کنار من چیکار میکردی وقتی خواب بودم؟!!

میخندم و خیلی دوست داشتم شانای رو موقعی که از خواب بیدار میشه رو ببینم و حالا ارزوم برآورده شده
بود، قیافه خنگش زیادی دلنشینه!

-کار خاصی نمیکنم فقط اگه یکم عجله کنی و زود آماده بشی بریم یه جایی صبحانه بخوریم و امروز رو میخوایم نامزد بازی کنیم...

چشماش درشت میشن ...

-پسره پررو ... پاشو برو خونتون من هیچ جا نمیام ...

-به نفعته بلند بشی وگرنه خودم میام وبلدم امدت کنم!

حالا نمیدونم از خجالت بود یا عصبانیت که صورتش قرمز میشه و میخواد حرف بزنه که زودتر از اون میگم: به نفعته که کلمه ای حرف نزنن اون وقت....!

یکدفعه فوران میکنه: ماهور خجالت بکش!

-زمنی! خجالت واسه چی؟

-واقعا راستی راستی فکر کردی زنتم! بابا یه محرمیت ساده اس! بزار اسمم بیاد تو شناسنامت بعد پررو شو!

-فکر کردی الان چرا راحت خوابیدی زیونت واسم درازه، مطمئن باش اون موقع که اسمت اومد تو شناسنامم اینقدر راحت از خواب بلند نمیشی!

اول گیج نگاهم میکنه و بعد انگار متوجه منظورم شده باشه سرخ میشه و به تخت سینم میزنه..

-پررو بی ادب ...خجالت بکش!

دلم میخواد قهقهه بزنم ولی میدونم که کار نشدنی هست با وجود ان حجم از عصبانیت با دستی که روی لبم میکشم ازسر راهش کنار میرم تا خانوم آماده بشن....

با دیدنش اخمام توی هم میره اما به روی خودم نمی اورم تا بهانه ای نیاره و از اومدن منصرف بشه

مانتوی کوتاه جلو باز لی با شلوار جین همزنگ و کیف و کفش اسپرت سفید ست کرده بود که بی نهایت به تنش نشسته بود....

میدونستم از لجبازی و حساسیتم نسبت به خودش اون تیپ روزه بود تا حرفی بزنم و اونم از خدا خواسته نیاد

توی سکوت رانندگی میکردم و تموم حواسم پی دختر کنار دستم بود که اخم کرده بود و دستاش رو هم چلیپای سینه اش بود و تخس به روبه رو خیره بود ... از اینکه نتونسته بود به مراد دلش برسه ناراحت بود و در عوض من خوشحال بودم این دختر نمیدونم کی قرار بود بزرگ بشه ولی شانا با تموم همین لج کردنا و تخس بودنش توی دلم جا باز کرده بود و من دقیق اون رو همینطوری میخواستم....

-حالا چی شده خانوم ناراحتن؟ همیشه بگی چی شده؟

براق میشه طرفم...

-نه نمیشه! اخه چقدر خودخواهی که باید حرف ، حرف خودت باشه...

پوف کلافه ای میکشم ...

-این حرفها رو بریز دور شانا ! یه امروز رو بزار بهمون خوش بگذره و تو هم سعی کن لذت ببری...

وانگار خودش هم باهام هم عقیده بود سکوت کرد و از موضعش پایین اومد ولی نه اونقدر پایین که به حرف من باشه.... قطعا میتونستیم روز خوبی رو بگذرونیم!

-به نفعته که از این قرارداد بکشی کنار وگرنه خیلی اتفاق ها قراره بیفته !!!

یه ایمیل ناشناس که بدجور بهمم ریخته بود و نمیدونم کار کدوم بیشرفی هست که نمیخواد این کارخونه پا بگیره

چرا برای یه عده بیکار شدن و از نون انداختن یه جماعت کارگر واهمه ای ندارن و نمیخوان که اقتصاد مملکت طوری بچرخه که به نفع اونها هم باشه....

چشم روی هم میزارم تا بتونم اعصاب از دست رفتم رو برگردونم اما نمیشه....

هرکاری که از دستم برمیومد انجام دادم تا بفهمم این منبع ناشناس از کجا اومده که طرف مقابلم انگار فکر همه جا رو کرده بود.... زنگ به محتشم میزنم و ازش میخوام جریان رو پیگیری کنه....

سری به خط تولید جدید تازه راه اندازی شده میزنم و با دیدن کارگرا که مشغول به کارن لعنتی میفرستم به اون شخص ناشناسی که تا این حد خدا شناس و مزدورن تصمیم میگیرم جوری پیگیر قضیه بشم که ندارم حقی ناحق بشه...

این کارخونه تازه پا گرفته از سوی هیچ ارگان و سازمانی هم نه تامین میشه نه نفعی میبره ، تمام سختی هاش به پای خودم بوده و از این به بعدم نمیزارم حتی خدشه ای بهش وارد بشه همونطور که جریان اختلاس رو به موقع فهمیدم و خدا یاریم کرد این ماجرا رو هم حتم به خیر میکنم شاید بازم بخوان ازم اخاذی کنن ولی نمیدونن منم خیلی کارها ازم برمیاد که به خاک سیاه بنشونمشون....

صدای همهمه ای بلند شده بود که با دیدن جمعیتی که ته سالن جمع شده بودن به سمتشون قدم تند میکنم و با دیدن دست به یقه شدن دوتا از کارگرا خونم به جوش میاد و با صدایی که برای خودمم دور از باور بود داد میزنم : میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره که افتادین به جون هم دیگه ؟!

به محض صدای بلندم همه به سمتم برمیگردن و کنار میرن ... دونفری رو که باعث این بی نظمی بودن با سری پایین افتاده از هم جدا میشن ...
نگاهی به جمعیت میندازم و با نهایت خشم تو صدام میگم: اگه نگاه کردنتون تموم شده برگردین سرکارتون!

حساب میبرن و هرکسی برمیگرده سر جایگاه خودش ...

رو به اون دونفر میکنم و میگم: امیدوارم دلیل قانع کننده ای داشته باشین در اون صورت هردو اخراجین !
مرد مسن با نگاهی مظلوم تا امد حرفی بزنه دست بالا میبرم و میگم: توی اتاقم حرف میزنیم ...

وارد اتاقم میشم و اون دونفر هم پشت سرم داخل میان ... پشت میزم میشینم و منتظر بهشون نگاه میکنم ...

-حالا دقیقا تعریف کنین سر چی دعوا میکردین؟

مرد مسن زودتر به حرف میادو میگه: اقا تو رو خدا ببخشین ...به خدا کار ما نبود ... من داشتم کارم و میکردم ... خدا شاهده که نه خواستم از زیر کار در برم نه دعوایی کنم.... به جون بچم تقصیر خود این

جوونه ... اخه یکی بیاد بگه بهش دستگهای نو اخه صدا دارن ! اومده میگه که صدایش بلنده و نامنظمه ، خاموشش کن من یه نگاه بندازم منم گفتم مگه تعمیر کاری یا مهندسی ... خلاصه اقا هی گیر داد و منم نداشتم ولی دستگاها هیچ مشکلی نداشتن

اخمم توی هم میره و دقیقا میخوام بفهمم کدوم درست میگن ، کدوم دروغ !
نگاه به پسرک میکنم که تا میاد حرفی بزنه منشی با چهره ای ترسیده داخل میشه و میگه: آقای تهرانی یکی از کارگرا صدمه دیده !

روزم تکمیل شد و هراسان بلند میشم و خیلی جدی و تاکید وارانه رو به مرد مسن میگم: فقط خدا به دادت برسه !

مرد ترسیده نگام کردو تند سمت طبقه پایین میرم و اون دوتا هم پشت سرم میان....

خسته به خونه که میرسم با چهره های نگران مهسا و مهتاب روبه رو میشم...
مهسا کیفم رو میگیره و میخواد حرفی بزنه که زودتر میگم: فعلا نه حوصله دارم نه توانش و فقط یه قهوه واسم درست کن بیار اتاقم

خیلی کار داشتم برای انجام دادن اما حوصله ای هم نبود تا کاری کنم....
کتم رو روی تخت میندازم و با همون لباسای تنم روی تخت میفتم و پشت دستم رو روی چشمم میزارم
...

صدای قدمهایی رو حس میکنم که از اروم بودنش میفهمم مهتابه!

-مهتاب گفتم الان نه حوصله دارم نه توانش!

صدایش بامکت میاد: داداش من کاری ندارم اما یه زنگ به شانا بزن ، دلواپس بود...

واقعا من نمیدونم این دختر روزی که حالم خوب بود زنگ نمیزد و من و دق میداد ولی حالا که حوصله ندارم زنگ زده اونم چندبار!!!

-باشه بعدا بهش زنگ میزنم!

-خوددانی داداش!

بعدم میره و مهسا قهوه ام رو میاره و عجیب بود که بدون سین جین کردن گذاشت و رفت....

وقتی قراره بدبیاری اونم پشت سرهم به سراغت میاد اول اون ایمیل ناشناس که هنوز هیچی به هیچی بعدم دعوی اون دوتا کارگر سر خراب بودن دستگاه و سهل انگاری و عاقبت دست یکی از کارگرا زیر دستگاه پرس میمونه و دوتا انگشتی که قطع میشه

نمیتونستم بزارم به خاطر یه سهل انگاری خط تولید جدید متوقف بشه و زنگ محتشم زدم که خودش رو زود رسوندوگفت نگران نباشم و هرکاری از دستش بریاد انجام میده....

تا توی بیمارستان خودم شخصا رفته بودم ...موقع اومدن زن و پسریچه اش که مدام بی قراری میکردن و عملی که خیلی طول کشید و تا صحت سلامتیش منتظر شدم که خودش تا شب طول کشید و بقیه رو به محتشم سپردم که هرکاری لازم بود انجام بده و من رو هم در جریان بزاره....

نگرانی من یکی دوتا نبودن که بخوام خیالم راحت باشه....

بلند میشم و قهوه ام رو میخورم و شاید با یه دوش اب گرم بتونم اون همه پریشونی رو از خودم دور کنم.....

حوله ای رو دور کمرم میبندم و بیرون میام حوله کوچیک دیگه ای که روی سرم بود رو موهام خشک میکردم ...

توی حال و هوای خودم بودم که با صدای جیغ دخترونه ای توی جام پریدم....

-خاک به سرم!

با دیدن شاننا با تعجب نگاه میکنم و یادم میفته که مهتاب گوشزد کرده بود و من متوجه منظور حرفش نشدم و تبانی که درحقم کرده بودن

پوفی میکشم و چشمام رو روی هم میزارم...

حوله رو روی گردنم میذارم و به نگاه ماتش روی خودم میخندم....

جلوتر میرم تا دیدش کامل تر بشه!

چشمهای درشتش، درشت تر میشن و بابته میگه: لامصب چی ساخته! اینا چه خوشکلن ماهورا!

میون اون همه اشفته بازار ذهنم طوری میزنم زیر خنده که شانا میترسه و در حالیکه دست روی قلبش گذاشته دوباره متعجب بهم نگاه میکنه

نگاه گیج و خنگش از خنده بلندم اونقدر به دلم میشینه که نمیتونم طاقت بیارم و فاصله رو پر میکنم و بوسه ای روی لبش میزارم اما اونقدر به مزاقم خوش میاد که عمیق تر ازش کام میگیرم..... شاید بد نبود یکم از این تبانی که در حقم کردن به نفع خودم استفاده کنم!

نفس نفس زده خودش و کنار میکشه ولی من حالم خوب شده بود اما شانا اینطور نبود جوری خصمانه نگام میکرد که دوباره خنده ام شدت گرفت....

-اره بخند! چرا نخندی؟ منم بودم از خنده سینه خیز میرفتم من خرم که واسه تو نگران شده بودم و هرچی زنگ به اقا میزدم ، جواب نمیداد... من باید از منشی کارخونه بفهمم چی شده و اونقدر نگران بشم که مثل اواره ها اینور اونور برم و منت هرکسی رو بکشم تا یه خبری ازش بگیرم ... بعدم از مهسا بفهمم اومده خونه و اقا گفتن کسی مزاحم نشه! حالا هم اومدم میبینم حالش بهتر از منه! پس بیخود نگران بودم ...

یه نفس حرف میزنه و میدونم دل کوچیکش طاقت نیاورده که تا اینجا اومده امانمیدونست بودنش میتونه تا چه حد حالم رو خوب کنه ...

-اروم دختر! از اینکه تا اینجا اومدی ممنونم ولی اگه تلفن هات و جواب ندادم درگیر بودم و خودت هم در جریانی!

-اره در جریان هستم ولی خیلی سخت بود یه جواب دادن!؟

به یکباره در اغوشش میکشم که اولش مقاومت میکنه و اما بعد اروم میگیره و سرش رو روی سینه ام میذاره....

با لرزش شونه هاش متوجه گریه کردنش میشم و محکم تر به خودم فشار میدم... میدونم ترسیده و به خاطر منه ولی اصلا دوست نداشتم توی این وضعیت ببینمش....

-باشه ... ببخشید ،میدونم تقصیره منه و باید بهت خبر میدادم اما اصلا حواسم نبود!

صداش خفیف به گوشم رسید: ترسیدم اتفاقی واست افتاده باشه!

دلم میلرزه و میخندم و اروم میگم: قول میدم دیگه تکرار نشه!

روی تخت خوابیده بودم و شانا هم در کنارم نشسته بود و نگاهش روی بدنم چرخ میخورد...

-ماهور من هنوز تو کف هیکلتم ، جان من چیکار کردی این ریختی شدی؟!!

میخندم تا دو دقیقه پیش داشت پس میفتاد از ترس اما الان رفته بود تو کف هیکلتم!

-هیچی ورزش کردم...

- اخ که عاشق همیچین هیکلایی هستم ... اما خیلی گنده ای!

نگاش میکنم: گنده دوست داری؟!!

میخنده : اره خیلی!

شلیک خنده ام هوا میره...

دوباره نگاه گیج و خنگشه که نصیبم میشه و نمیدونم با خودش چی مرور میکنه که متوجه حرفم میشه و

ذهن خودش که منحرفه.... با مستی که به سینه ام میزنه و پررویی هم نثارم میکنه که خودش هم

میخنده و باید عادت کنه!

سرش رو پایین میندازه با گوشه لباسش ور میره....

سکوت کرده و بعد خیلی اروم میگه: اون مرده حالش چطوره؟

نیم خیز میشم و سمتش روی یه دست میچرخم و دست ازادم رو روی دستش میزارم و میگم: حالش خوبه

نمیخواه ذهنت رو مشغول کنی.... محتشم کارش رو بلده اصلا استخداش کردم برای همچین مواقعی

.... بعدم فکر نکن راحت گذاشتم اخرش مقصر این ماجرا هم معلوم میشه!

-امروز واقعا نگران شدم!

لحن اروم و نازش چنان تو وجودم نشست و گرمم کرد که دستش و میکشم که توی بغلم میفته و مبهوت نگام میکنه اما امون نمیدم و میخوام ببوسمش که دراتاق زده بعد باز میشه و قیافه تخس مهسا نمایان میشه

شانا بین خودش و من فاصله ای میده....

مهسا دست به کمر و اسمون خط و نشون میکشه ...

-خوب خلوت کردین جناب تهرانی! خوبه ترکشات واسه ما هست و مهربونیات واسه نامزدتون!

اخم میکنم....

-مگه بهت یاد ندادم هرجایی رفتی قبلش در بزنی و اجازه بخوای؟

-میگم بداخلاقی اخم میکنی ، اصلا تقصیر منه که نگران شدم...

-گوشت رو میپیچونم تا دیگه راپورت من و ندی!

میترسه و دستش رو باز میکنه و عقب عقب میره و میگه : من کار دارم باید بخوابم و از وقتش هم گذشته.... شب بخیر

شانا به حرکت ترسیده مهسا میخنده و میخواد بلند بشه ، بره که مانع میشم و به سمت خودم میکشونمش و اروم توی صورتش رو میبوسم و لب میزنم: بعد تموم اتفاقها تو میتونی اروم کنی!

نگاه میکنه و از سر خجالت چشم میبندد و صورتی که مورد حمله بوسه های من میشه....

-کارای اداریش انجام شده و قرارش با رضایت و دادن مبلغی که از قبل توافق کردین کار دیگه ای نمیمونه جز همون دوتا مرد که خوب تونستم ازشون زهر چشم بگیرم و نه تنها اونا بلکه بقیه هم فهمیدن به محض برخوردن به مشکلی سرپرست رو در جریان بزارن وگرنه برخورد میشه!

-خوبه! اما اون ایمیل ناشناس چطور؟

محتشم سکوت میکنه و انگار در گفتن حرفی تردید داره میگه: مجبور شدم پلیس رو در جریان بزارم ...

گره اخمم بیشتر میشه و محتشم ادامه میده: کار رو به یه هکر فرستادم و گویا از یه منبع نامشخصی هست که هیچ اسم کاربری و رمزی نداره! و چون ماجرای اختلاس هم پیش آمده بود این شد که با پلیس که دوستم هست در جریان گذاشتم و قرار شد خیلی نا محسوس و مخفیانه پیگیر بشن البته پیگیر این پرونده هم دست خودش هست که من خیلی بهش اعتماد دارم....

انگار قضیه بودارتر از این حرفها بود ...

-هرجور که میدونی محتشم وگرنه نمیخوام مشکلی واسه کارخونه پیش بیاد...

-حواسم هست.... فقط بابت قضیه پلیس به هیچ احدی حرفی نزنن حتی خانواده!

-خیالت راحت!

شانا

به خاطر امتحانات اخر ترم زیاد سرکار نمیرفتم جز مواقعی که خیلی کار داشتیم ، اونم فقط شرکت میرفتم و ماهور خودش کارخونه میرفت و تا اونجایی هم که فهمیدم ، نمیخواد کارخونه برم ! حالا به چه علت ، دلایلش رو نمیدونم فقط از رفتارش معلومه که تمایل حضور موثر و مفید من رو نداره!

اخیرین امتحان رو دادم و خوشحال از اینکه فقط یک ترم دیگه دارم و بعد خداحافظ دانشگاه ! البته آگه ماهور بذاره من نفس بکشم و نخواد من و مهندس کنه و تحویل جامعه بده!

آخه اقامون ارادت خاصی به تحصیل و کسب علم دارن و بنده اصلا خوشم نمیاد! این هم از اولین عدم تفاهمی که ثابت میکنه من میتونم مانع این نامزدی بشم اما مگه مغز خر خوردم تو این دوره زمونه بی شوهری بیداد میکنه ولش کنم تازه همه چی تمومه فقط اخلاق نداره که اونم میگن واسه جذاب بودنشه!!!

مثل اینکه مهسا بیرون بیا نیست و منم حسابی حوصله ام سر رفته بود بهش پیام میدم "من رفتم بیرون جلوی در دانشگاه منتظرتم"

به حیاط نرسیده گوشیم زنگ میخوره که فکر میکنم مهساس اما با دیدن اسم ماموت جانم نیشم باز میشه و یادم باشه اسمش رو عوض کنم وگرنه جوری زیر پا لهم میکنه که با اسفالت یکی میشم....

با نهایت ناز و عشوه حرف میزنم ...

-جانم عزیزم؟!-

یه دفعه سکوت میشه... اره دیگه منم بودم تعجب میکردم ...

-خودتی؟!-

-نه روحمه !

میخنده

-از دست تو دختر ... امتحان دادی؟

-از اون سوالات بود، به نظرت الان دارم باهات صحبت میکنم دادم یا ندادم!

دوباره سکوت...

-دادن اونجوری رو که هنوز ندادی اما

صدای جیغم بلند میشه از سوتی هایی که میدم و امارش از دستم در رفته....

-ماهوور جان من امتحان دادم عزیزم ! امتحان دادم!

قهقهه میزنه : میدونم اما این دادنا متفاوت هستن ، هنوز مونده دادن اصلی رو !

جیغ میکشتم....

-من کار دارم باید برم فعلا...

-باشه ناراحت نشو ، زنگ زدم بگم که جایی برنامه نزار، بریم بیرون ...

-باشه فعلا...

-مواظب خودت باش فعلا!

لبم رو گاز میگیرم و یکیم به سرم میزنم و از دست سوتیای خودم میزنم زیر خنده...

اخه یکی هم کنارم رد بشه میگه این دیوانه اس چی میگه واسه خودش و میخنده؟!!

از در ورودی دانشگاه خارج میشم و هنوز خبری از مهسا نیست ، با نگاهی به ساعت معلومه وقت

امتحان هم تمامه ، حالا این دختر کجاست خدا داند!

سرم رو از روی ساعت گوشیم بلند میکنم که با دیدن دانیال عبدی و قرار گرفتن کنار ماشین مدل بالای

مشکی رنگ در حالیکه سرش رو خم کرده توی پنجره پشت راننده و در حال حرف زدن بود....

با دیدن این صحنه لحظه ای دلم اشوب شد و خواستم بی خیال بشم که با چرخیدن سرش سمت من
ضریان قلبم بالا رفت ... به سختی اب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سمت مخالف چرخوندم اما
دیدن چشمان پر از کینه دانیال چیزی نبود که از خاطرم پاک بشه

با دستی که پشت کمرم میخوره انگار که از یه بلندی پرت شده باشم سمت عقب برمیکردم و با دیدن
مهسا و لبخند مضحکش خونم به جوش اومد و خواستم حرصم رو سر یه نفر خالی کنم ...

-خیلی خری ! بیشعور نمیگی ادم سخته میکنه!

بی خیال شونه ای بال میندازه و میگه: فوقش سخته میکنی ، میمیری داداشمم میره یه زن دیگه میگیره!
بعدم راهش و میگیره و سمت ماشینش میره... پام و محکم به زمین میزنم و به طرفش میرم و میگم: من تا
حلوای تو رو نخورم قرار نیست بمیرم...

ماشین رو به حرکت در میاره....

-ارزو بر جوانان عیب نیست...

-ارزو نیست حقیقته ، تلخه عین ته خیار!

-پس بگم داداشم حواسش رو جمع کنه...

-داداشت پیش پیش حواسش جمعه تو یه فکری واسه خودت بردار که دور افتادن واسه شهراد جونت
زن بگیرن

چنان میزنه رو ترمز که اگه کمر بند نبسته بودم میرفتم توی داشبورد...

-وحشی یکم اروم برون بعدم مثل یابو نزن رو ترمز وسط خیابون

تقه ای که به شیشه میخوره و برمیکردم و قیافه دانیال عبدی جلو چشمام همون ضریان قلبم جوری
میزنه که انگار توی سرمم دارن میزنن....

شیشه رو پایین میدم

-خانوما اتفاقی افتاده ؟

-نه خیر آقای عبدی فقط یه دفعه زد روی ترمز!

چشماش و تنگ میکنه

-خیالم راحت باشه؟

مهسا برمیگرده و زودتر از من میگه: خیالتون راحت ... ممنون ...

عبدی دور میشه و اون ماشین سیاه دقیقا از کنارمون که رد میشه اولش اروم اروم حرکت کرد بعدم به سرعت ناپدید شد وچنان انرژی منفی بهمون منتقل میکنه که مهسا هم لحظه ای با نگرانی نگاهم میکنه
....

ماشین رو روشن میکنه بعد طلبکار میگه : چرا شوخی بیجا میکنی؟

-اصلا شوخی نبود... نرگسی بهم گفت!

-اما من الان با شهزاد صحبت کردم چرا حرفی نزد؟

شانه ای بالا میندازم

-نمیدونم شاید نخواسته نگرانت کنه!

بغض کرده بود اما سعی میکرد گریه نکنه ... اولش نخواستم بگم که ناراحت نشه اما بعد که فکر کردم ، دیدم حقشه که بدونه دنیا دست کیه و یکم خودش رو جمع و جور کنه....

توی سکوت هرکدوم با افکارمون درگیر بودیم ، من با اون ماشین مشکی و حس بدم و مهسا با زن گرفتن شهزاد.... با سرعت میروند و من و دم خونه پیاده کرده و بدون هیچ حرفی گازش رو گرفت و رفت ، فقط تنها کاری که تونستم انجام بدم از خدا بخوام که به شهزاد صبر بده چون دیگه هر بلایی قراره سرش بیاد و دوستم رو میشناسم تا طرف رو به غلط کردن نندازه نمیبخشه ، اصلا هم من مقصر نبودم!

میخندم و توی کیفم دنبال کلید میگردم تا درو باز کنم که بابوقی که زده میشه ، میترسم وکلید از دست میفته ... برمیگردم تا چندتا فحش نثارش کنم که با دیدن همون ماشین سیاه رنگم که هیچ ، روح از تنم در میره

در حالیکه نفس نفس میزدم پیشونیم رو به در تکیه دادم و سعی کردم بر اعصاب خراب شده ام مسلط بشم اما نمیشد...

سرم ، بدنم اصلا کل تنم نبض میزد ... نمیخواستم فکر کنم که قراره دوباره قراه اتفاق مهیبی بیفته دیگه تحمل نداشتم و نمیتونستم

-دختر این چه وضعیه؟! -

چنان شونه هام از ترس بالا میپرن و برمیگردم طرف مامان رعنا که بدبخت اونم زهره ترک میشه و با اون هیکل تپلش یه جست به عقب میزنه و درحالیکه دستش روی قلبش گذاشته میگه: ای خدا ذلیلت نکنه دختر که منو ترسوندی! اخه مثل ادم رفتار کن! مگه جن دیدی اینطوری میپری!

تا نوک زبونم اومد که بگم اگه بیشتر نباشی کمتر نیستی که دیگه نگفتم تا کتک به جون نخرم!

سعی میکنم خودم رو از اون حال و هوا دور کنم و با اخم تصنعی میگم: اخه قریون قدت برم یه اهانی یه اوهو می زهرم ترکید که...

-خبه... خبه.... واسه من نطق میکنه ... کجا بودی اینقدر دیر کردی؟

-امتحان داشتیم و منتظر مهسا شدم تا بیاد که طول کشید ...

-خب یه تعارف میزدی مهسا هم بیاد؟

-بهش گفتم منتها عجله داشت ، رفت...

-لابد یه تعارف خشک و خالی زدی که از سر خودت رفع کنی! اخه من تا کی زنده باشم یادت بدم که خانواده شوهر جماعت باید زبون تعارف داشته باشی، الان دیگه دوستت نیست خواهر شوهرته! باید دوبار تعارفش کنی هرچند داداشش خاطرت و بخواد!

به حرص زدنش نگاه میکنم ، اخه کجای کاری مادر این خواهر شوهر رفت دنبال شوهر!

-چشم این توصیه هاتون و اویزه گوشم میکنم!

-میترسم بمیرم ولی تو یاد نگرفته باشی...

جلو میرم بوسه ای روی گونه اش میزنم و میگم: خدا نکنه عشق علیرضا...

لبخند نخودی میزنه و یکی هم اروم پس کله ام میزنه و با اخم مصنوعی میگه: برو دختر... برو حیا کن!

-مگه دروغ میگم ، عشق بابام فقط تو!!!

اونقدر ذوق میکنه که میره ناهارم گرم میکنه و بعد در کمال راحتی میرم و نوش جان میکنم....

روی تختم دراز میکشم و به فکر فرو میرم ... دانیال عبدی بدجور ذهنم رو بهم ریخته بود ... این بشر ریگی به کفشش داره که من اصلا حس خوبی بهش ندارم... اون ماشین سیاه و شیشه های دودی لعنتیش و سایه سنگین نگاهی که معلوم نبود کیه؟... خدایا چه کنم که این حس مضخرف از بین بره؟! درمونده بودم و تمام امیدم این بود که همه این حسها اشتباه باشن....

*

بعد از یه شب مضخرف و طولانی که گذشت و قراری که ماهور گذاشته بود تا شب بریم بیرون و نیومد ، حتی به خودش زحمت نداد که یه زنگ بزنه خبرم کنه ، خودم کمر همت بستم و از اونجایی که امتحاناتم تموم شده بود راهی شرکت شدم و چون امارش و از شینا گرفته بودم ، میدونستم الان شرکته پس به تیپ معقول زدم تا باعث خشم جناب رییس نشم....

مهتاب رو میبینم که داره با تلفن حرف میزنه و اونقدر غرق هست که متوجه حضورمم نمیشه...

بیخیال سمت اسانسور میرم و دکمه طبقه مورد نظر و میزنم

باباز شدن سمت اتاق ماهور میرم که نرسیده پارسا بیرون میاد بادیدنم جفت ابروهاش بالا میرن و کم کم لبخندی روی لبش شکل میگیره....

-خواهرزن جان! چه عجب ما چشممون به جمال شما روشن شد....

-خوبه همش خونه ما هستین و هرروز من و میبینین! حالا یه دیروز خونه بابات اینا بودی ، خیلی دوری من بهت گفته!

-خب دیگه هرچی باشه ما هستیم و یه دونه خواهرزن!

-بین هندونه ها سنگینی کردا، ماهور کجاست؟

میخنده و دستش رو به معنی فکر کردن روی لبش میزازه که موجب حرص زیادم میشه و حتما باید جیغ بکشم....

-پارسا تو رو جون عزیزت نپیچونم!

میخنده و امروز زیادی خوش خنده شده ... میبینه حوصله ندارم هی کرم میریزه....

از سر راه کنارش میزنم و میخوام وارد اتاق بشم که زودتر میگه: خیلی خب! ماهور نیست رفته کارخونه...
امروزم چون یه قرارداد مهم داشتیم، اومدو رفت
-خب میمیری زودتر بگی و من و اسکل نکنی....

دیگه محل نمیدم و از نگهبانی میخوام یه آژانس واسم بگیره که برم کارخونه....

به میز ساناز که میرسم ، میبینم خیره شده به در اتاق و با استرس تموم ناخناش و کرده تو حلقش و داره
میجویه.... کرمم میگیره و سواستفاده گرانه محکم با جفت دستام میزنم روی میز که بیچاره میگرخه....
دست روی سینه اش گذاشته بود و نفس نفس میزد ... یعنی رنگش از سفیدم رد کرده بود ، شده بود
مات ... میزنم زیر خنده اونقدر قیافش خنده دار بود که تا کامل ویندوزش بالا بیاد یه دودقیقه ای طول
کشید....

-ای درد بگیری تو دختر که منو سخته دادی!

-دقیقا عین رعنا جون میمونی ، کپی برابر اصلشی فکر کنم نم تو رو جای من زاییده و بچه ها رو موقع
زایمان عوض کردن ، اخه توهم تپلی !

-گمشو دیوونه! بعد چند روز اومده واسه من دیوونه بازی درمیاره ! اخه تو که نمیدونی چند روزه چه بر
دل من رسیده که اگه میدونستی پا به پای من گریه میکردی!

خم میشم طرفش و میگم: یعنی اینقدر اوضاع قمر در عقربه! حالا قاتل کیه؟!

-دیوونه من و دست ننداز !

میخندم: به جان خودت قیافت خیلی مضحک شده بود نتونستم تحمل کنم ، گفتم یه کرمی بریزم....

انگار که چیز مهمی بخواد تعریف کنه گارد گرفت و دستم رو گرفت و کشید کنار خودش و با حالتی
متحیرانه گفت: نمیدونی بعد از جریان این کارگره که انگشتش قطع شد چه ولوله ای بین کارگرا افتاده بود
که قراره کارخونه تعطیل بشه ، نمیدونم جناب تهرانی بره زندان و ورشکست کرده و از این چرت و پرتا
دیگه.... وای اقای تهرانی تا به گوشش رسید ، اومدو با همشون صحبت کرد و دم همشون و قیچی کرد و
اب پاکی رو ریخت رو دستشون حالا چجوری ، گوش کن تا بگم !

-والا من دارم گوش میکنم....

-وسط حرفم نپر یادم میره....

سری تکون میدم که یعنی ادامه بده...

-اره داشتتم میگفتم جناب تهرانی گفت هرکه بخواد موش بدوونه بی برو برگشت اخراج! دهن همه بسته شد و همه برگشتن سرکار تا چند روز پیش که یه دفعه یه اقایی اومد شروع کرد سرو صدا که این قرار داد قانونی نیست و حق من ضایع شده

-خب؟

-هیچی دیگه حالا این قرار داده مال قبل از این جریان دستگاہ و قطع شدن دسته بود که گفتم ، بعد اینا میان یه قرار داد میبندن واسه صادرات محصولاتمون که یارو اولش قبول کرد اما بعد نمیدونم چی شد که اومده سرو صدا حالا هم تو اتاق کنفرانس هستن و یه دو ساعتی هست که دارن صحبت میکنن اما هنوز کسی بیرون نیومده....

مات نگاه میکنم که این با اون حالی که گرفته کجاش اینقدر استرس داشت که این داشت پس میفتاد...

-اونوقت همه اینها که تعریف کردی اینقدر استرس داشت؟!

-اخه تو آگه یارو رو میدیدی میمردی!

-ایش! گمشو انگار گودزیلا دیده...

-گودزیلا که نه خوشکله ولی نمیدونم چرا احساس ترس میکنی ازش... همچین بهت که نگاه میکنه مسخ چشاش میشی!

-خوبه حالا نمیخواد فاز برداریمن میرم اتاق ماهور اومد بهش بگو من اومدم....

-چشم عزیزم!

گونش رو میبوسم: جشمت بی بلا!

بی خیال میخندم و این دختر از اولشم شوت بود فقط یکم دقت میخواست!

سمت در اتاق میرم که با صدای بلندی از اتاق بغلی که اتاق کنفرانس بود می ایستم ... برمیگردم که در اتاق همزمان باز میشه و قامت بلند مرد سیاه پوشی غریب اشناپی که نیمرخش سمت منه مات میمونم و دستم روی دستگیره خشک میشه.....

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و با چشمای گرد شده ، نظاره گرش بودم ... هیچ کاری ازم برنمی اومد... انگار فقط مسخ شده بودم تا چشم ازش بردارم....

موهای کوتاه شده قهوه ای رنگش و ته ریشی که داشت حتی پوست برنزه صورتش با تمام تغییراتش ، چشمها همون بودن!

او هم تعجب کرده بود و انگار دیدن من براش غیرمنتظره بود ولی اون توی کارخونه کنار ماهور چیکار داشت ؟!

زنگهای خطری که یکی بعد از دیگری کنار گوشم به صدا در میاد و به یکباره خون جلوی چشم و میگیره و میخوام قدمی سمتش بردارم ولی یاد حرف ترنم میفتم که اون یه ادم روانی و مریضی هست که دنبال بهونه ای میگردد تا ادمها رو زیر پاش له کنه...

توی سرم به اندازه یک کوه آتشفشان در حال فوران کردن هست ولی سعی میکنم تا مسلط بشم و خودم رو محکم نشون بدم....

تعجبش تبدیل میشه به یه نیشخندی که قیافش رو کریه تر در نظرم میکنه و بابغضی از سر حرص و ناتوانیم خیلی عادی نگاه میگیرم و دراتاق رو باز میکنم و خودم رو داخل میندازم و هوایی که داخل ریه هام کشیده میشن و اشک مزاحمی که باوجود چرخوندن چشمم در حدقه باز هم سرکش میشه و میبارد، صداها مبهم بودن و توی سرم نقش ترنم بود و توی دلم بی گناهی و تنهایی که اون و سمت اون افعی کشید و به کام مرگ کشوندش...

دستام میلرزیدن نه تموم تنم میلرزید و مثل بره ای ترسیده ،نشسته بودم و حیرون مونده بودم چه کنم؟! احساسی تو وجودم به غلیان افتاد و تیری که توی قلبم کشیده شد تا بخوام تمام نامردی های که در حق خواهرم کرده بود رو یه جا تلافی کنم...

روی صندلی مینشینم و دستهای مشت شده ام روی رون پام میذارم و با نفسهای عمیقی که میکشم سعی میکنم خودم رو اروم کنم.....

در باز میشه و ماهور و محتشم داخل میان....

-مردک عوضی واسه من صدات رو مییره بالا ، قرارداد امضا کرده حالا دیده سودش کمه واسش نمیصرفه، میخواد فسخ کنه... اومده خط و نشون میکشه که به خاک سیاه میشونمت و وکیلیم ندونسته عمل کرده.... باید چشم کورت رو باز میکردی مرتیکه!

توپ ماهور حسای پر بود و مخاطب حرفهاشم فکر کنم فرهاد نامی باشه که من به این نام میشناسم و نمیدونم ماهور به چه نامی!!!

چون این افعی با هزارتا اسم هر غلطی بخواد میکنه و کسی هم تا حالا نتونسته مدرکی برعلیه اش جور کنه ولی اینبار نمیزارم اینقدر راحت و ازادانه توی شهر بچرخه و هر غلطی خواست انجام بده

-خانوم محمدی سلام عرض شد!

محتشم سلام میکنه و خجالتزده از اینکه اون بزرگتره و وظیفه من بوده لبخند خجولانه ای میزنم و باصدای خشدار میگم: سلام جناب محتشم ، ببخشید حواسم نبود!

ماهور متوجه ام میشه و کنارم میشینه و با نگاه ریز بینانه ای که میخواست تا اعماق وجودم نفوذ کنه ، میگه: قرار نبود بیای؟!

عوض اینکه حالم رو پیرسه هنوز میگه قرار نبود بیای! اصلا پام شکسته بود و نمیومدم تا قیافه نحس فرهاد رو نبینم....

نگاهش میکنم و میگم: چون دیروز نیومدی و به تلفنت هم جواب ندادی ، نگران شدم و خواستم پیام ، ببینمت ... رفتم شرکت و بانبودنت ، اومدم اینجا که

منتظر نگام میکنه به سمتش میچرخم و حرفی رو که میخوام بهش بگم رو مرور میکنم....

-قبل اینکه پیام فقط میخواستم خودت رو ببینم اما همینکه اومدم پیام اتاقت در اتاق کنفرانس که باز میشه و با دیدن اون مردی که دیدم باید یه موضوعی رو بهت بگم...

قضیه برای ماهور و محتشم جالب اومد ...

-فکر کنم اونی که میخواست قراردادش رو فسخ کنین ، فرهاده !

هر دو سردرگم نگاهم میکنن و با مهار کردن بغضم رو به ماهور میگم: همونی که باعث مرگ ترنم و خیلی از دخترای دیگه شده بود و با اسامی مختلف به هر بهونه ای برای اعمال نقشه های پلیدش هرکسی رو توی

دام مینداخت و نمیدونم قضیه چیه و اینبار چه هدفی داره اما من فرهاد و دیده بودم و مخصوصا چشم هابی که زیادی میتونست طرف مقابلش رو طوری مسخ کنه و نقشه هاش رو اجرا کنه....

ماهور اخمو نگاه میکنه و محتشم سردرگم بود....

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

نمیخواه باور کنه و براشفته میشم و میگم: هیچکس به اندازه من اون افعی رو نمیشناسه! ماهور نخواه ازم که بگی شاید اشتباه میکنم چون اینجا دقیقا من درست میگم که تو اشتباه نکنی!

-باشه اروم باش شانا! هرچی تو بگی! ارم باش!

-اصلا این قرارداد چیه که باهاش بستی؟ تو که همیشه تحقیقات کامل و جماعی داشتی؟ پس حضور این ادم اینجا چیه؟

-حرف میزنیم اروم باش!

اعصابم متشنج شده بود و نمیفهمیدم حرکاتم دست خودم نبود....

ماهور بغلم میکنه و ازم میخواد اروم باشم

-با توضیحاتی که خانوم محمدی دادن و این دعوا و بگو مگویی که راه انداخته بود من حق رو به خانوم محمدی میدم و من سعی میکنم اطلاعات بیشتری از این ادم به دست بیارم....

-فقط ببین احسان مودتی وجود داره یانه؟!

محتشم میره و ماهور توی فکره و من با بی حالی روی کاناپه دراز کشیدم و توی خودم بودم ...

بوسه گرمش روی پیشانی ام من و به خودم میاره و نیم خیز میشم که با نشستنش روی کاناپه ، سرم رو روی پاش میزارم... با نوازش دستش توی موهام همزمان صداهش هم به گوشم میشینه: همه چیز درست میشه خودت رو ناراحت نکن!

پوزخندی میزنم و زیادی دست کمش گرفتن... ماهور باورش نمیشد اون برای هر چیزی کلی تحقیق و بررسی میکرد اما نمیدونست این ادم خود شیطان بود.....

به محض رفتن توی اتاق و بسته شدن در دست ماهور رو دور بازوم میشینه و منو سمت خودش میکشه و اغوشی که توش فرو میرم

محکم بغلم میکنه ... سر زیر گردنم میبره و مدام بو میکشه بدنم داغ میشه ، میخوام ازش جدا بشم ولی نمیزاره شالم رو از سرم میکشه و کلیپس موهام رو باز میکنه ، دست توی موهام فرو میکنه و دوباره و سه باره بو میکشه.... هم معذبم هم متعجب!

-ماهور ولم کن داری اذیتم میکنی!

من و از خودش جدا میکنه ...

-کی این همه پیش رفتی که طاقت دوریت و ندارم !

دلتم هری میریزه...

-یعنی اومدیم که ...

-حرف رو ول کن شانا من میخوامت دختر!

بعد لبهایی که روی لبام قرار میگین و با چنان عطشی میبوسه که انگار ماهی دور از آب بوده....

درسته دوسش دارم و بوسه اش هم طعم دلتنگی داره اما هیچ وقت رفتارش از یادم نمیره و نخواهد رفت

هرچقدر تقلا میکنم زورم به جایی نمیرسه و خودش انگار خسته شده کنار میکشه اما همچنان تو بغلش بودم ، توان نداشتم گرمم بود ،جثه ظریفم در اغوشش گم شده بود و مانند گنجشکی میلرزیدم ...

-تو حق نداری هرطور دلت خواست با من رفتار کنی ... من یه ادمم احساس دارم ،قلب دارم ، بفهم ماهور داری منو میکشی ...

قرص صورتم رو توی قاب دستاش میگیره و پیشانی به پیشانی ام میچسبونه و میگه: گذشته رو بریز دور... مگه نمیخواستی یه چهارچوب واسه رابطمون داشته باشی اینم یه چهارچوب!

-اما تو بد رفتاری کردی!

-نمیتونستم راحت ازت بگذرم.... دلم بوسیدنت رو میخواست!

-با بد رفتاری!

-چرا فکر نمیکنی من دو برابر تو زجر میکشیدم!

دستی به روی سنگ قبر ترنم میکشم و با گلاب شست و شو میدم....

همزمان قطره های اشکم سرازیر میشن....

-خواهرک ساده دلم ، دل به کسی بستی که تموم هست و نیستت رو نابود کرد ، جوری به زمینمون زد که تا الان وقتی اسمت میاد ، مامان و بابا میشن مرغ سرکنده.... ترنم تو با خودت و ما چه کردی که هنوز این داغ ، سرد نشده!

چه جوری خودم و اروم کنم که بگم عاشق شدی و عشقت اونقدر زیاد بود که شیطان درونش رو ندیدی و اونقدر توی باتلاق خواسته هاش فرو رفتی که اخر خودت رو نابود کردی....

اما غصه نخور الان برگشته ، میدونم پشت این برگشتن یه چیزی هست که اومده توی کارخونه قرار داد بسته !

اشکم رو پاک میکنم....

-اما ماهور باورش نشده ، میگه اشتباه میکنی! ولی من میدونم اون گفتار یه نقشه پلیدی داره که هنوز بهش نرسیده و اومدن دوبارش اینطور بهم میفهمونه!

اون سال ها یادم میاد که چطور میومد و میرفت و بعدش با دام به انداختن تو و فرارش و بیچاره کردن اون دخترا و شکایت ها هم راه به جایی نبرد و با رفتنش پرونده مختومه شد

هدف این ادم چیه؟ اصلا چی میخواد که دوباره برگشته؟!

تو میدونی! میگن مرده ها از همه چیز آگاه هستن و ازت میخوام کمک کنی!

ماهور نزدیکم میشه و کنارم میشینه

-بسه دیگه باشو بریم....

اشکم رو پاک میکنم و برمیگردم طرفش....

-دلم برای اون روزامون تنگ شده !

اونقدر مظلوم می‌گم که بدون معطلی به اغوشم میکشه و اجازه میده اونقدر اشک بریزم تا خودم رو خالی کنم....

-احسان مودت فرزند علی مودت متولد هزار و سیصد شصت و سه ، کارشناسی ارشد شیمی که ده سال پیش میره امریکا یعنی واسه دکترا بورسیه میشه... اونجا ازدواج میکنه و به دلایلی از همسرش که یه ایرانی دو رگه هست جدا میشه و دقیقا پنج سال پیش به دلایل نامعلومی توی تصادف کشته میشه

محتشم حرفش رو قطع میکنه و ماهور از شدت عصبانیت دست بین موهاش میکشه و با صورتی برافروخته و رگهای بیرون زده اش نگاهم میکنه ...

پیروزمندانه نگاه میکنم که جری تر میشه و با عصبانیت رو بهم میگه: اینطور نگاه کردنات عواقب بدی داره ، حواست باشه!

حالا که خیط شده داره از حرص میترکه دیواری کوتاهتر از منم گیر نیآورده.... آگه راست میگی برو عواقبت رو سر محتشم خالی کن!

نیشم و تا بناگوش باز میکنم و میگم: جناب تهرانی اون عواقب من و بزار برای اخر کار، موضوع مهم اینه که این یارو زیادی داره پیش میره، بهتره یه فکری کنیم که اونم به عواقب کاراش فکر کنه!

-اون و که فکرای زیادی واسش دارم اما میخوام بدونم هدفش چیه؟!

-جناب تهرانی یه دونفر رو گذاشتم که تعقیبش کنن اما اگر زودتر فهمیده بودیم هرگز باهاش قرار داد نمی‌بستیم....

-قرار دادش به نفعمونه ولی باید دید اصلا همچین شرکتی وجود داره که اجناس مارو بخره یانه؟!

-ترتیب اونم میدم ، فقط اگر امکانش هست خانوم محمدی بیشتر به کارخونه بیان

ابروهام از تعجب بالا میره ...

نگاه ماهور میکنم که با خشونت نگاه محتشم میکنه ..محتشم تبسمی میکنه و میگه: قصد خاصی نبود ماهور جان ولی برای فهمیدن خیلی چیزها شانا خانوم باید در راس باشن....

پوف کلافه اش رو که میشنوم ، میدونم راضی نیست ولی چاره دیگه ای هم نیست ...
در حالیکه دست به کمر شده و ژست شیکی هم گرفته که من در حال غش کردنم براش ، رو به محتشم میگه: دوستت رو در جریان بزار ، نمیخوام در دسری پیش بیاد ...

-حتما! با بنده امری نیست؟

-درضمن یادم رفت بگم که یه تصمیم دیگه هم گرفتم!

محتشم سری تکون میده که ماهور ادامه میده: میخوام نصف سهام رو واگذار کنم! اداره اینجا از من تنها برنمیاد ، تموم هدفم ایجاد اشتغال برای یه سری کارگره که نمیخوام از کار بیکار بشن در نتیجه با هم فکری چند نفری میشه اینجا رو اداره کرد خیلی وقته از علاقه ام دور شدم ... بقیه کاراش رو به خودت میسپرم ...

-روز خوش!

اخی اقامون دلش واسه شرکت طراحی لباسش تنگ شده و علاقه اش رو به زیون میاره!

یادم باشه یه اولتیماتوم بهش بدم که در درجه اول عشق و علاقه اش من باید باشم!

بعد رفتن محتشم کنارم میشینه ...

انگشت روی چشماش میکشه و بعد دو دستش رو در هم گره میزنه و زیر چانه اش فیکس میکنه وانگار موضوعی ذهنش رو مشغول کرده، میگه: چند روزه ذهنم درگیر اینه که ترنم عاشق چی این مرد شده بود ...

تلخ میخندم....

-اگر تو چند روزه درگیری من سه ساله درگیرم! ترنم از سر تنهایی به طرف این ادم کشیده شد... بلد بود چطور رفتار کنه تا به دامش بندازه و فقط یه چیزه که من و میترسونه !

-چی؟

-اون میخواست به من نزدیک بشه نه ترنم ! اون من و میخواست ... مگه ماجرا رو برات تعریف نکردم!
ترنم به خاطر من مرد! به خاطر من به بدبختی کشید ... فرهاد اون و فدا کرد تا بهم ثابت کنه خیلی کارها
ازش برمیاد اما من خرنفهمیدم ... الانم اومده تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه....

انگار تند رفته بودم ... شاید هم لازم بود ولی هرچه که بود ماهور تکان بدی خورد ، تازه از خواب
خرگوشی بیدار شده بود ... حالا میفهمید نباید طرف حسابش رو کوچک ببینه... اون شیطان بود و باید
مثل خودش شیطان میشدی و بی رحم تا بتونی از میان به درش کنی....

دستش مشت شده بود ، دست روی دستش میزارم و دست دیگرم روی گونه اش میزارم و با نرم ترین
لحن میگم: عزیزم قرار نیست به خاطر هر حرف یا برخوردی یا نگاهی اینطوری بهم بریزی که دیگه باید
فاتحه این پیروزی رو خونند... اونقدر به عشقم اعتماد دارم که یه راهی پیدا میکنه و این عذاب چند ساله
ام رو از بین میبره....

مردمک های لرزش توی چشمم نگاه میکنن و من و به سمت خودش میکشونه و روی پاهاش جاگیر
میشم...

با دستاش دو طرف صورتم رو میگیره و خشدار میگه: چشمی که دنبال تو باشه رو کور میکنم چه برسه
به اینکه بخواد بهت دست بزنه! شانا اونقدر واسم مهمی که به خاطرت هرکار میکنم ولی از الان میگم که
حرف ناگفته ای نباشه... اگه بخوای از علاقه و دوست داشتنم نسبت به خودت سواستفاده کنی و کاری
رو بخوای بدون مشورت یا سر خود انجام بدی ، اونوقت من میدونم و تو اون موقع هست که
میفهمی من تا چه حد میتونم خطرناک باشم!

نه به اون اعتراف عشقولانه اش نه به این تهدیدش! اخه مرد هم اینقدر زمخت و بی خاصیت! ولی
میتونم بفهمم که تاچه حد جدیه و با یه خطای من سرکش ، چه چیز که در انتظارم نبود!!!

ماهور بدون در نظر گرفتن من واسم راننده استخدام میکنه و اونم از نوع سمجش فقط مونده تا توی
دستشویی هم بخوام برم بهش زنگ بزنم ، بگم بیا من و با ماشین ببر!
طوری رفتار میکنه که کم مونده خواجه حافظ بفهمه فرهاد پی منه!

اینکه بدتر تابلو هست و میفهمن ما فهمیدیم....

چند بار در روز زنگم میزنه و ازم گزارش میخواد و تا جای ممکن نمیزاره پام رو توی کارخونه بزارم ! و دقیقا
یادم میاد که این جناب نامزدجان قرار بود فوت و فن این کاغذبازی و دفتر دستک رو یادم بده که به لطف
فرهاد کلا منصرف شد!

البته کارهای دیگه رو یاد داده که بیشتر جنبه شخصی داشت ودلی از عزا در می آورد و لب و لوجه ای هم میگرفت و بنده هم فیض بردم ولی آگه رو بهش میدادی تا اخرشم میرفت و بعضی وقتها قهر کردن بهترین گزینه میشد تا کفرش دربیاد و من و پس بفرسته خونه!

رژلب رو چند بار محکم روی لبم میزنم که باصدای زنگ گوشیم دست از کار میکشم و طرفش میرم .
با دیدن شماره ناشناس و نفهمیدن از اینکه شاید اشنا باشه تماس رو وصل میکنم....
-بله؟

صدای نیومد ...

-الو بفرمایید!

صدای نفسهایی که به گوشم میرسید ناخودآگاه ضریان قلبم رو بالا برد و اینبار واقعا عصبانی شدم و دست خودم نبود.

-الو!

بازهم جواب نداد و قطع کردم.

-خاک تو سر مزاحمتون کنن که اسایش و آرامش واسه مردم نداشتین... ادم احمق که یکی دوتا نیست ...
اینا مریضن، شایدم روانین!

داشتم درشت بارش میکردم که دوباره گوشی توی دستم لرزید و با دیدن اون شماره سریع تماس رو برقرار کردم و بدون معطلی گفتم: بله؟

صدای خنده های مردونه ای بود که به گوشم نشست...

-مردک مگه مرض داری مزاحم میشی و حرف نمیزنی! روانی برو با هم قد خودت شوخی کن...

خواستم قطع کنم که با شنیدن صدا میخکوب شدم ...

-وای... وای... وای! قبلا با ادب تر بودی خانوم جوان!

فرهاد بود صدای بمش تغییر نکرده بود و همون بود، صداش جاذبه ای داشت که هرکسی رو میتونست سمت خودش جذب کنه جز منی که نمیدونم چرا از اون اول هم ازش خوشم نمی اومد...

میلرزیدم و ضعف بدی به سراغم اومده بود ولی نمیخواستم متوجه ناتوانیم بشه اما عصبانی هم بودم .

-تعجب کردی!

نفس عمیقی میکشم و میگم: اره تعجب کردم که چطور یه لاشخوری مثل تو اونقدر روش زیاده که بازم به خودش اجازه داده و به من زنگ زده ؟
از حرص من میخنده ...

-هنوزم زود عصبانی میشی و هرچی از دهننت درمیاد ، میگی ولی بازم مثل اون وقتا ، موقع عصبانیت خوشکلترم میشی؟!

داغ کردم و به نقطه جوش رسیدم...

-کثافت زندگیمون و سیاه کردی و بدون هیچ مجازاتی فرار کردی و رفتی! حالا برگشتی بهم زنگ زدی که این اراجیف مسخره رو بگی... خدا لعنتت کنه فرهاد! خدا لعنتت کنه که داغ ترنم رو به دلم گذاشتی ، خدا ازت نگذره که مثل یه لاشخور افتادی تو زندگیمون ! حرومزاده کثافت چطور روت شد که برگشتی!

نعره میزنه: خفه شو شاننا! آگه از همون اولش باهام راه میومدی این همه اتفاق نمیفتاد ، پس سر من نزار و همش تقصیر تویه حتی مرگ ترنم!

جیغ میزنم: عوضی مگه من گفتم بیفت دنبال ترنم ، مگه من گفتم بهش تجاوز کن و با یه بچه تو شیکمش ولش کن! تو اونقدر نامرد بودی که به بچه خودتم رحم نکردی حرومزاده!

نفسهای عصبانیش پشت گوشش نشون میداد که سعی داره خودش رو کنترل کنه...

-من... فقط... تو رو میخوام ... برگشتم که تو رو با خودم ببرم اما فهمیدم نامزد داری!

نیشخندی میزنم...

-من هیچ کجا باتو نه میام نه حتی میتونی بهم نزدیک بشی!

-سعی نکن عصبانیم کنی که خودت میدونی چه کارهایی ازم ساخته اس ولی میگم که بدونی ، نامزدت و خانواده اش گویا خیلی برات مهمن! اره! پس فکرات رو بکن من خودم دوباره بهت زنگ میزنم...

-خدا لعنتت کنه فرهاد... خدا به زمین گرمت بزنه! الهی بمیری عوضی...

دوباره میخنده...

-نچ...نچ... عین پیرزنا فقط غر میزنی....

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

-من حرفهام و زدم ، بهتره خوب فکر کنی ... فعلا خدا نگهدار عشقم!

گوشی رو قطع میکنه و من در کمال تعجب روی تخت وا میرم و به حرفهای بی سرو تهش فکر میکنم و میمونم که چیکار کنم ... علنی ماهور و تهدید کرد ...

ماهور و در جریان گذاشتم.

اولش عصبانی شد اما انقدر خودش رو کنترل کرد تا حرف یا حرکتی نزنه تا باعث ناراحتی من بشه!

میدونستم اگر بخوام ازش پنهون کنم برای خودم بد میشد و شاید اعتماد ماهورم خراب میکرد!

تدابیر امنیتی که واسم در نظر گرفته بود خیلی سخت بود و برای منی که همیشه ازادانه هرجا میخواستم برم خیلی خیلی سخت بوددیگه حتی به تلفنهای فرهاد و شماره های ناشناس جواب نمیدادم..

مامان و بابا هم متوجه شده بودن و حتی وقتی در جریان موضوع قرار گرفتن ، مامان رعنا حالش بد شد که باعث شد سریع به بیمارستان انتقالش بدیم...

داغ ترنم کم چیزی نبود واسمون اما داغی هم نبود که زود سرد بشه و به فراموشی بره!

محتشم طبق خواسته ماهور با چند سهامدار که مایل به شراکت داشتن ، مذاکره کرده بود و طبق قانون نصف سهام بین سه سهامدار تقسیم میشه و باری از روی دوشش برداشته میشه...

همزمان اداره کردن شرکتی که ارزو و امیدش بود و کارخانه ای که نور چشم یه عده کارگر زحمتکش بود رو نمیتونست اداره کنه حتی با وجود کمکهای پارسا و محتشم ، کار سختی بود

سهامداران به قول محتشم همه قابل اعتماد بودن و تقریبا بند قرارداد به نفع کارخانه بود که حتی از کسی خورده یا سلب نشه مخصوصا کارگران!

محتشم چند باری از ماهور خواسته بود که من به کارخونه برم اما با عکس العمل تندش مواجهه شد و طوری محتشم رو فیتیله پیچ کرد که من لال شدم و محتشم بدبخت هم دیگه حرفی بابت حضور من نزد....

اقامون زیادی غیرتیه! غیرتی دوست داشتنی من!

توی شرکت هم نقش همه کاره و هیچ کاره رو داشتتم ... چون مثل وزش نسیم به هر سمت و سویی میرفتم و میومدم.

ماهور میخواست طراحی لباس رو یادم بده هرچند خودمم دوست داشتتم اما حوصلم نمیشد ولی وقتی اخمش رو دیدم ، قصد کردم از فرداش شروع کنم که این اجازه رو نداد و ترسید از زیر کار در برم و واقعا حق داشت چون این کار رو میکردم و تمرین و آموزش من به همین سادگی در کنار دلهره هاشروع شد و شاید با سرگرم شدنم میتونستم از دنیا و ادمهاش که چیزی جز ترس و نگرانی نداشت جدا بشم

-شهراد جونم میخواد بیاد خواستگاریم!

-اخر رفتی خودت و بندش کردی ... هان؟!

قری به گردنش میده...

-خیلی دلشم بخواد.... با کاری که کرد کم مونده بود من و از دست بده!

مردم چه خودشون و تحویل میگرن!

-یکم کمتر واسه خودت نوشابه بازکن.... والله ضرر داره بیشتر چاقت میکنه...

-تو یه فکری واسه خودت بکن که شدی عین ترکه... بیچاره داداشم باید همش استخوون ببینه!

باچشمای درشت شده نگاش میکنم...

-خاک تو سرت مهسا ، داری خواهرشوهربازی درمیاری! برم به ماهور بگم که نصفت میکنه....

-نترس شهراد جونم میشه سپر دفاعی!

-اونوقت تو رو پتک میکنه و میزنه به این سپر دفاعی!

-ماهوره دیگه همه چیز از پشش برمیاد...

-حریف میطلبه جونم!

چشماش و کج میکنه....

-گمشو برو! قبل اینکه شوهرت باشه ، داداش من بوده....

قری به گردنم میدم لبخند میزنم...

-حالا که اقامونه!

-پاشو شوهر ذلیل بدبخت...

لبخندم جمع میشه و چشم باریک میکنم ... تیکه میندازه واسه من....

نگام به جلو میدم و یه دفعه بلند میشم و میگم: سلام استاد امیری!

چنان یه دفعه ای بلند میشه میچرخه که گردنش رگ به رگ میشه اما با دیدن اینکه کسی نیست نگاه خشمگینش شامل حال میشه...

اهان خوردی ایندفعه دیگه غلط بکن با من دربیفتی! من داداشت و به زانو دراوردم تو دیگه انگشت کوچیکه اونم نیستی!

-خیلی بیشعوری!

-مهم اینه که بدونیم کی شوهر ذلیله!

با اومدن اکیپ سیمین و نیلوفر به طرفمون سکوت کرد...

این دوتا دختر همیشه خدا باهم جنگ و دعوا دارن من نمیدونم اونوقت چطور توی یه اکیپ هم رو تحمل میکنن... شایدم بگن به تو ربطی نداره که واقعا حق با اوناست....

سیمین تا میاد حرف بزنه ، نیلوفر با یه دست پرتش میکنه عقب....

-گمشو سیمین انگار اول ادا و اطوار بوده بعد دست و پا دراورده ! باید پیام با مامانت یه جلسه ای بزارم که چرا اینقدر در تربیت تو کوتاهی کرده....

-ایش... حالا انگار خود ایکیریش زیبای خفته اس!

همزمان دست و سرش هم حرکت میداد...

زیبای خفته رو خوب اومد ، نیلوفر بیشتر به شرک شباهت داشت تا زیبای خفته!

-خیلی خب دعواتون و بزارین بعدا ، الان دقیقا چه کار مهمی دارین که مزاحم شدین؟

-یه مهمونیه!

دل من که به تب و تاب افتاد خیلی وقت بود مهمونی نرفتیم و الان با وجود ماهور اصلا جرات اینکه
اسمش رو بیارم ندارم چه برسه به رفتن اما دلم میخواد برم!
ماتم زده نگاه بچه ها میکنم...

مظلوم که میگن یعنی من بقیه اداشو در میان...

نمیدارم ماهور بفهمه!

خدا لعنتت کنه نیلو که بد وقتی اومدی!

نگاهی به مهسا میکنم که مثل من چشاش ستاره بارونه ولی دودل هست....

-داری به اونی فکر میکنی که من میکنم؟!

ابروهاش بالا میرن و میخنده: من نمیکنم ولی فکرو میکنم!

-منم همون فکر منظورم منحرف!

اخمو نگاهش میکنم که نیلو بی حوصله میگه: حالا از بحث بکن بکنتون بکشین بیرون ، میان یا نه؟!
بکشین بیرون! اینکه بدتر شد!

یه بار دیگه نگاهمون با مهسا یکی میشه و با لبخندی که گوشه لبامون شکل میگیره همزمان میسیم : اره!

بچه ها دست میزنن و یه جیغی هم میکشن که هر کی توی حیاط دانشگاه برمیگرده طرفمون....

-حالا این مهمونی چه جور یاست؟

بی خیال اطرافیان نیلو میگه: مختلطه و گود بای پارتی یکی از بچه هاست که با خانوادش دارن میرن
خارج....

-اونوقت خطری که نداره؟

-مگه بچه دوساله ای و بار اولته که مهمونی میری!

سر بالا میندازم و نمیدونه که گیر چه گودزیلای غیرتی افتادم ، فقط کافیه بفهمه جنازه ام رو با پیشتاز به ننه بابام تحویل میده!

-اخه نه اینکه اقامون غیرتیه! بفهمه جرم میده و از صافی ردم میکنه!

بچه ها میخندن که مرجان میگه: خب نگو بهش...

این بچه اسکله یا خودش و زده به اسکلی!

چشم میچرخونم و دست به کمر میگم:

-دخترم یکم فکر کن بعد حرف بزن.... من دارم میگم اقامون غیرتیه تو میگی ، نگو! مگه قراره بگم!
میخوای مستقیم من و بیره بهشت زهرا قطعه هنرمندان خاکم کنه! البته دور از جونم!

همه نگاه میکنیم....

لبش اویزون میشه: مگه چی گفتم که همه اینطوری خشن نگام میکنین!

سیمین باز ادا میاد و کفری میگه: همش شعر میگی واسه خودت...

-خب باشه ولش کنین ، حالا چی بپوشیم؟!

ای خدا من میخوام برم ولی چطور ماهور و بیچونم ، اونم با راننده ای که همش دنبالمه!

اونقدر امروز کار ماهور زیاد بود که حتی یه زنگم نزده بود ... بدشانسی هنوز ترم جدیدم شروع نشده که بهونه داشته باشم برای رفتن....

یکم پاچه خوی بد نیست.... لعنتی بدجور اثر میکنه!

گوشی رو برمیدارم و سعی میکنم کمی هم دلبری کنم و زنگی بهش میزنم که باخوردن بوقهایی که پشت سر هم میخورد توی ذوقم زده شد و خواستم قطع کنم که تماس برقرار شد و صدای خسته و بمش توی گوشم پیچید: جانم شانا؟

هنگ کردم... من به قربون جانم گفتنت!

-سلام عزیزم! خسته نباشی، خوبی؟

بازدم عمیقش رو رها میکنه...

--ممنون ... خوبم! کاری داشتی؟

بیا حالا یه بارم زنگ زد ، تعجب کرد !

-نه عزیزم فقط زنگ زدم یه حالی ازت پپرسم، اخه تو که زنگ نمیزنی ، گفتم من یه خبری ازت بگیرم....

-چیکار میکنی؟

نازی به صدام میدم و اروم میگم: هیچی دلم واست تنگ شده ، تو که نداشتی امروز همراهت باشم و از همون شرکت من و برگردوندی خونه!

-دوست ندارم با اون کثافت چشم تو چشم بشی!

-اخه من به اون چیکار دارم !

-تو کار نداری ولی اون داره! در ضمن نمیخوام دوباره این بحث رو راه بندازی، ما حرفامون و زدیم!

لب و لوچه ام رو اویزون میکنم: من که چیزی نگفتم اقا ، فقط میگم هوای عشقت و داشته باش!

-دارم منتها سرم شلوغه و تا انتقال سندها و واگذاری به سهامداران و کارای این مردک روانی دیگه حواس واسم نداشتته تو درکم کن، از اون طرفم فرهنگ میخواد رابطشون رو رسمی کنه و با یه عروسی برن خونه خودشون!

رادارام فعال میشه...

-جدی میگی؟

-اره ... خیلیم جدی بود اما من با این همه فکر مشغولی واقعا نمیتونم تصمیم بگیرم....

نیازی نیست تو کاری کنی جونم این مهتاب مارمولک معلوم نیست بند و اب داده که اینقدر هوله تا بره
خونه خودش!

همه اینا رو تو دلم گفتم و جرات بازگو کردنش رو نداشتم و با لبخند مسخره ای گفتم: عشقم تو خودت و
درگیر نکن و به فکر کارهای خودت باش ... من در کنارت میتونی روی کمکم حساب کنی و هرکاری از
براومد دریغ نمیکنم! فقط نمیخوام خودت رو خسته کنی!

صدای خنده ارومش میاد: اخه جوجه تو چطوری با اون قد و قوارت میتونی اینقدر آرامش بخش باشی و
بتونی ارومم کنی!

ذوق میکنم نه اصلا در حال پس افتادنم....

-نمیدونی این جوجه چه کارهایی که ازش برنمیاد فقط باید باور کنی!

- باور دارم!

-خوبه حالا نمایا ببینمت ؟

-نه کار دارم اما قول میدم جمعه رو با تو باشم!

صدای جیغی که از خوشحالی داشت در میومد رو تو گلوم خفه کردم و قری هم دادم واسه پنج شنبه بی
سرخر اخر هفته و مهمونی ، چه شود!

-الو! الو! شانا هستی؟

خاک تو سرم

-اره هستم! من اینجام!

پس جمعه منتظرتم!

بعدم با یه بوس از راه دور تماس رو قطع میکنم و یه بشکن و یه قر ... قر تو کمرم فراوونه! نمیدونم کجا ولش کنم! همینجا! همینجا! ماهور جونم چقد قشنگه، ایشالله مبارکش باد! از بس خوشحال بودم رسماً زده بودم جاده خاکی!

لباسم یه تاپ دو بنده مشکی و شلوار قد نود ست خودش با کت لیمویی که جلوه زیادی به لباس میداد... موهام رو همونطور که از حمام بیرون امدم و موس زدم تا همون حالت بمونه....

-چرا همون لباس سبزه رو نپوشیدی؟

چشم غره ای به مهسا میرم و با دیدنش تو اون لباس ابرو هام بالا میرن....

نه بابا! چه تیپ شهزادگشی هم زده ناکس!

بلوز شلوار زرشکیش بی نهایت بهش میومد

-تو داداشت و میشناسی و بهم میگی چرا اون سبزه رو نپوشیدم!

-خب اون که نیست!

-نباشه! حالا یه بار خواستم به میل داداشت باشم و لباسم پوشیده باشه تو شدی کاسه داغ تر از اش!

-نه والله به من چه، خودتون میدونین! من برم که شهزاد جونم منتظرمه!

نگاه اخر و تو اینه انداختم و با رضایت لبخندی زدم و باهم از اتاق خارج شدیم....

همهمه ای بود و دختر و پسر ریخته بودن وسط و قر میدادن و کمی هم همدیگرو مستفیض میکردن و دستی به ضریح هم میرسوندن و خوشحال انگار حاجت روا شده بودن....

چندش نگاهشون میکنم و بی خیال رقص میشم .

جمع دخترا رو نگاه میکنم و دنبال مهسا میرم که با دیدن شهزاد و شایان از خجالت اب میشم هم متعجب میمونم ، مگه اینا هم میومدن! مهسا گفت شهزاد جونم منتظرمه من خر باور نکردم!

حتی اوناهم از حساسیت ماهور خبر داشتن و با دیدن من و مهسا تعجب کردن!

شایان بهت زده میگه: شما دوتا اینجا چیکار میکنین؟

انگاری فقط مهسا میدونست که شهراد قراره بیاد و من فکر نمیکردم شهراد و شایان هم باشن وگرنه به هیچ عنوان پام رو تو مهمونی نمیزاشتم.

نگران بودم و اشفته!

نگاه بدی به مهسا انداختم که خودش و جمع و جور کرد، باید بهم میگفت ولی من به حساب شوخی گذاشته بودم و هیچ دوست نداشتم ماهور بفهمه و وجهه من خراب بشه!

-فکر کردیم یه دور همی ساده اس ولی اینطور به نظر نمیاد.

-ماهور میدونه؟

گارد میگیرم و رو به شایان میگم: مگه همه چیز و باید بدونه!

اخمش میره توی هم و میخواد حرفی بزنه که شهراد دست روی دستش میزاره و به سکوت دعوتش میکنه ولی اخمهاش همچنان پابرجاست...

شهراد بحث رو عوض میکنه و رو به مهسا با اخم میگه: چرا خبر ندادی که میانین؟

مهسا هم دست کمی از من نداشت و حتی شهراد با دیدن موهای بازش معلوم بود داره خیلی خودش رو کنترل میکنه!

اخمهای مهسا در هم میشه و حق به جانب میگه: چرا خودت نگفتی؟

خندم میگیره و دوستمم دقیقا مثل خودم پرروئه!

شایان هم اخماش باز میشه ولی لبخندی نمیزنه و انگار داره جلو خودش رو میگیره!

شهراد دستی داخل موهایش میکشه و انگار داره خودش رو کنترل میکنه که با حرص میگه: من فرق میکنم ولی حضور تو اینجا چه معنی میده؟

مهسا دست به کمر بلند میشه: همون معنی رو میده که تو اینجاپی!

شهراد دستی به صورتش میکشه و با عصبانیت میگه: خدا صبرم بده!

با اومدن یه دختر بالباسی باز، اونقدر مشروب خورده بود که روی پا بند نبود و حین راه رفتنش یهو پاش به مبل گیر کرد و افتاد توی بغل شایان!

چشمای هممون درشت شده بود که شایان دختره رو با چندش از بغلش انداخت اون ور که دختره افتاد رو کاناپه دو نفره رو به رومون و اونقدر مست بود که حالیش نبود و همونجا با پاهایی که رو هوا بود و شورتش دقیقا در معرض دیدمون بود به خواب عمیقی رفت....

لب به دندون گرفتم و نگاهم و گرفتم که شهزاد با عصبانیتی که کنترلش میکرد گفت: یکی از یکی بی شرف تر!

احساس خطر میکنم و دست مهسا رو میکشم و میخوام ببرم که شهزاد مانع میشه ...

-هردوتون سریع آماده میشین از این جهنم میریم بیرون...

شایان انگار نمیخواست بره که اروم شهزاد رو کشید عقب و گفت: داداش جان من حالا یکم بمون من ببینمش بعد میریم...

بعد دستشو به چانه اش کشید که شهزاد رو خر کنه ولی به هیچ صراطی مستقیم نبود،

-زود ببوشین بریم!

حالا خوبه اومدیم خوش بگذرونیم که گیر یه نفر بدتر از ماهور افتادیم!

-اما ما تازه اومدیم که!

شهزاد نگاه بدی بهم انداختو گفت: مثلا زنتی و میدونی خوشش نمیاد پات و تو اینجور مهمونیا بزاری اونوقت میگی تازه اومدیم!

بعد سمت مهسا میچرخه و ادامه میده: بعدا تصفییه حساب میکنیم.... سریع برین آماده شین یالا!

تا حالا خشم شهزاد و ندیده بودم که دیدم، نگاهم به جمع دخترا افتاد و باحسرت داشتن میگفتن و میخندیدن ، اونوقت من بالبهای اویزون داشتم نگاهشون میکردم....

مهسا تنه ای بهم میزنه و زودتر توی اتاق میره که یه قدم اونورتر پرت میشم...

هی ترمز بریده! اعصابش از جای دیگه خورده ، سر من خالی میکنه!

حقیقه تا اون باشه دیگه نخواد دلبری کنه واسه شهرداد جونش که اونم بدجور حالش رو گرفت!
میخواستم وارد اتاق بشم که با دیدن دانیال عبدی ایستادم...

-سلام خانوم محمدی!

اخم میکنم...

-بفرمایید!

جلوتر میاد و بالبخت کجی که نگاهم میکنه ، میخوام سر به تنش نباشه... فقط بفهمم کدوم احمق بهش گفته این میمیک صورت بهش میاد، میرم تک تک شاخ موهاش و میکنم!

-قصه مزاحمت نداشتم و فقط اگه لطف کنی باهاتون یه کار کوچیکی داشتم!

جایی که ایستاده بودیم راهرو بزرگی بود که شامل چهارتا اتاق خواب بود و ته این راهرو هم پنجره قدی بزرگی بود....

-همینجا بگید!

اصلا دوست نداشتم با این ادم تنها باشم ... اصلا ازش خوشم نمیومد!

خودش نزدیکتر میشه و میگه : از مهمونی راضی بودین!

تعجب میکنم ، نکنه میزبان خودش بوده باشه! اگه اینطوریه که یه ثانیه دیگه هم اینجا نمیومم!

نزدیکتر میشه و تو فاصله کمی از جهات میخترلفی به این ور و اون ور میره مردک پاک زده بر سرش....

انگار دیوانه است خب مثل ادم یه جا ثابت وایسا سرم گیج رفت!

احمقانه میخندم: راستش یه کاری پیش اومده باید بریم ، با اجازه!

میخواستم وارد اتاق بشم که یه دفعه دستاش روی بازو هام نشست و فاصله اش کمتر شد ، توی شوک بودم که با فوتی که توی صورتم کرد چشمام درشت تر شد و محکم تخت سینش زدم و گفتم: چیکار دارین میکنین آقای عبدی!

دستاش و ول میکنه و بعد به هم میچسبونه و میگه: عذر میخوام یه دفعه نفهمیدم چی شد!

بروبر نگاهش کردم و در اخر با وجود ناراحتیم گفتم: بهتره یکم کمتر بخورین ، انگار حالتون خوب نیست....

به خنده اش توجهی نکردم و وارد اتاق شدم و لباسم رو پوشیدم و از مهمونی که نیم ساعت هم داخلش نبودیم بیرون رفتیم....

ای خداجونم وقتی دوست نداری بریم، حداقل مهمونی ترتیب نده که بعد با دیدن دوتا آشنا خیط بشیم! توی ماشین شهراد که نشستیم با اهی که کشیدم گفتم: الهی کوفتشون بشه، حالا که مارفتیم خدا کنه به اونا هم خوش نگذره!

مهسا هم الهی امینی گفت که با اثر صدای پلیس دهنم باز موند و مات زده به ماشین پلیس خیره شدم... خدا نمیدونستم نفسم اینقدر حقه!

مهسا هم که دست کمی ازم نداشت...

-کاش چیز دیگه ای از خدا میخواستی!

شایان موزیانه برمیگرده نگاهم میکنه و میگه: مثلا الان ماهور تهرانی اینجا ظاهر بشه!

از همون جا یه پس کله ای بهش میزنم که حتی شهرادم به خنده میفته!

با اون همه شوق و ذوق اومدیم مهمونی که اخرش شد این ... چقدر خوشحال بودم که ماهورو پیچوندم و حالا خودم جوری پیچیده شدم که دیگه هر موقع اسم مهمونی اومد ، بدونم من شانس ندارم و دیگه غلط بکنم برم!

ماهور

دستی به چشمای خسته ام میکشم و تکیه ام رو به صندلی میدم و دم عمیقی میکشم....

فکرم درگیر حسام مودتی است که با مدارکی که جلوی رویم گذاسته ، صحت دروغ بودن حرفاش که هیچ اصلا دروغ بودن خود این ادم درسته...

محتشم پیگیری میکنه و خبرها رو اطلاع میده...

اصلا معلوم نیست این ادم دنبال چی هست که دوباره با یک هویت دیگه برگشته و بخواد کار نیمه تمومش رو تموم کنه!

یه چیزی ازارم می‌ده و مدام توی ذهنم تکرار میکنه که این ادم هدفش ، شاناست! تموم تنم گر گرفته از عصبانیتی که میتونم خیلی راحت پرتش کنم بیرون ولی نباید بی‌گدار به اب بزنم

تعداد سفارشات و کارهای شرکت اونقدر زیاد شده که از عهده پارسا خارجه و دست تنها! توی این مدت تمام وقتم رو میون کارگرا و راه اندازی کارخونه بودم و حالا با وجود سهامداران میتونم نفس راحتی بکشم و بیشتر شرکت باشم

تو فکر یه اردو بودم واسه بچه های شرکت که توی هوای ازاد بتونن یکم ذهنشون و ازاد کنن ... هم تفریح هم کار!

وارد ابدارخونه میشم و دلم بدجور هوس قهوه کرده بود،

قهوه ساز رو روشن میکنم و بعد از پر شدن ماگ قهوه اون و برمیدارم و عمیق بو میکشم- بوی قهوه رو هم دوست دارم

اولین قلب خوردنم همزمان میشه با صدای پیامی که بلند میشه...

صفحه رو باز میکنم و وارد تلگرام میشم ...

شماره ناشناس بود که یک سری عکس فرستاده بود.... بی خیال از همه جا عکس ها رو باز میکنم....

با لود شدن عکسها ضربان قلبم بالا میره، داغ میکنم ولی نه سرم سنگین میشه و دیوونه میشم ، امکان نداره! باور کردنش واسم دور از ذهنه!

عکسهای شانا بودن در حالیکه کت کوتاه لیمویی و شلوار جذب کوتاه مشکی ، موهای بازش رو همونطوری که همیشه دوست داشتم باز گذاشته بود ... با پسری که قیافش زیادی اشنا بود روبه رو هم بودن... دست پسر دور بازوش بود.... صورت نزدیک پسر به شانا انگار قصد بوسیدنش رو داشت!
کراواتم رو باز می‌کنم ، نفس نفس می‌زنم.... مگه شانا خونه نبود! یعنی دروغ گفته؟ کجا بود؟ این مرد کیه؟

ماگ رو چنان بر زمین میکوبم که با تکه شدنش هم دلم اروم نشد....

به گوشیش زنگ می‌زنم که با وجود بوقهای پشت سرهمی که میخورد جواب نمیداد... این دیگه نهایت دیوونگی بود....

سمت اتاقم میرم و وسایلم رو داخل کیفم میریزم و با برداشتن سویچ از کارخونه بیرون می‌زنم....

داخل ماشين بازهم تماس ميگيرم ولي جواب نميده... به مهسا زنگ ميزنم ، اين دوتا هرجايي هستن باهم هستن و فقط اميدوارم اون چيزي نباشه كه بهش فكر ميكنم وگرنه

-جونم داداش!

تماس وصل ميشه و با خشمي كه توي صدام بيداد ميكنه ، ميگم: شانا پيشته؟

-چي؟

شوڪ زده بود... داد ميزنم...

-گوشي بده شانا!

صدايي ازش نميومد و ميديونستم انتظار اين برخوردم و نداشته... بعد چند لحظه اي كه برام طولاني گذشت صدای ترسيده و ارومش به گوشم ميرسه: الوو

-الان كجايي؟

-خيا... بون... داريم... ميريم... خونه!

-كجا رفته بودي؟

-هان!

-گفتم، كدوم قبرستوني بودي؟

سكوت ميكنه و من عصبی رو عصبی تر ميكنه: شانا كجا بودي؟

-خب... خب... ميديوني... يه ... دور همي... بود....

-با كي هستي؟

بازهم سكوت...

باصدايي كه از ته چاه ميومد گفت: خب با مهسا و شهرداد و شايان!

خونم به جوش مياد....

-هرجايي هستي ، ميموني تا من بيام ، واسم لوكيشن بفرست...

تماس رو قطع ميكنم و به محض ديدن لوكيشن، جي بي اس رو فعال ميكنم....

با دیدن ماشین شهردا پیاده میشم و با سلامی که با زور از دهنم در میاد سمت شانا میرم و در و میخوام باز کنم که شهردا با دیدن حالم پیاده میشه ...

-ماهور اروم باش ، صحبت میکنیم!

دستم رو جلوش میگیرم و میگم: تو دخالت نکن شهردا!

اونقدر جدی بودم که ساکت شد و شانا با ترس و لرز از ماشین پیاده شد...

سمتش رفتم که قدمی عقب رفت....

با دیدن موهای افشون شده ای که بی نهایت بهش میومد و پاهای سفیدش توی اون کفش سیاه دلم رو لرزوند، دیوانه شدم

دستش رو گرفتم که مهسا هم از اون ور پیاده شده و با داداش گفتنش به سمتش برگشتم

با صورتی برافروخته رو بهش گفتم: تو هم به وقتش باید حساب پس بدی ...

درجا خفه شد...

رو به شهردا کردم و گفتم : لطف کن مهسا رو ببر خونه

دوباره نگاه تندى به مهسا کردم که از ترس نگاه به زیر انداخت...

دست سرد شانا توی دستم بود و دنبال خودم میکشوندم و اصلا به ماهور گفتنای شهردا و شایان هم توجه نکردم....

از دستای سردش معلوم بود ترسیده ولی اونقدر رو داشت که زمانی که توی ماشین نشست با اخم ظریفی که کرده بود گفت: تو حق نداری با من اینجور رفتار کنی! مگه برده اتم!

-حرف نزن شانا! حرف نزن که جوری توی دهنتم میزنم تا توی بغل یه بی ناموس نری و به ریش من نخندی!

نگاه سنگینم رو بهش میدوزم که ساکت میشه و سرش رو پایین میندازه...

دوست دارم تا میخوره ، بزنمش که زبون شیش متریش واسه من دراز نشه! این دختر نمیدونه گرگ های در کمین تا زنده زنده تیکه تیکه اش کنن و توی یه اشغال دونی رهاس کنن... هنوز ارزشی برای خودش قائل نیست و ادعا فهم و شعورش هم میشه!

توی سکوت رانندگی میکنم و هوای سرد و خفه ماشین نمیزاره که کلمه ای به زبون بیاره... چی میخواد بگه که هرچی هم بگه میشه برعلیه خودش!

تقصیری نداره تا چشم باز کرده پدر و مادر بالای سرش بوده و هرچی خواسته براش فراهم بوده! هم محبت دیده هم از لحاظ مالی تامین بوده و ازادی و اطمینانی که خانواده اش داشتن براش کافی بوده تا همینطور بار بیاد و بزرگ بشه و نفهمه جامعه هم گرگ هایی هستن که کمین کردن تا بدرن!
مهسا هم همین بود و الگو برداریش زیر نظر مستقیم یه الف بچه ای هست که نمیدونم خدا چه جوری زد پس سرم و عاشق این اتیش پاره شدم!
مهتاب همیشه خدا اروم بود و قانع ولی مهسا کی برابر اصل شاناست!

دستی توی موهام میکشم و صحنه دستهایی که روی بازوی شانا بودن و ژست بوسه اش یادم نمیره و همین برای دیوانه شدنم کافی بود که نعره ای سریدم و محکم به فرمون بزنم و با چشمای خون نشسته نگاه شانا میکنم که توی خودش فرو میره و چشماش بسته و از ترس جرات جیک زدن نداره....
-لعنتی!لعنتی!لعنتی! شانا بگو من باهات چیکار کنم؟ نه خودت بگو چی کار کنم که داری سخته ام میدی!
حرفی نمیزنه و منم با بازکردن دکمه های یقه ام سعی میکنم بتونم نفس راحتی بکشم....

یه نیم ساعتی میگدره و زیر چشمی نگاهش میکنم که با گوشه مانتوش درگیره و اخمی هم روی صورت ظریفش جا خوش کرده بود....

ساکت موندنش چیز عجیبی بود که نگذاشت بیشتر دوام بیاره و بی حوصله به سمتم برمیگرده و میگه:
خب من و از اونجا کشوندی توی ماشینت که قیافه بگیری واسم!

ماشین و همزمان جلوی خونه پدریم نگه میدارم که شانا با نگاه به محیط اشنا سریع به سمتم میچرخه و با تعجب میگه: من و واسه چی اینجا آوردی؟

نه حرفی میزنم نه نگاهی میکنم و با زدن ریموت سریع درو باز میکنم و داخل میشم....
شانا وحشت زده حرفی نمیزنه اما سعی هم میکنه که وحشتش رو پنهان کنه....

-چرا من و آوردی اینجا؟

بازم حرفی نمیزنم که اینبار سعی میکنه ارومتر باشه...

-خب ، بین ما دوتا انسان بالغیم میتونیم با حرف زدن مشکمون رو حل کنیم!

دررو باز میکنم و پیاده میشم که با عکس العمل شانا میمونم بخندم یا همونطور اخم کنم.... سریع از ماشین پیاده میشم که دختره ورپریده دست به کمرمیشه و میگه: من و اوردی اینجا تا یه بلا ملایی سرم بیاری اره! ولی کور خوندی جونم ،من همین الان از اینجا میرم

بعدم میخواد سمت در بره که قدم تند میکنم و برش میگردونم و بدون هیچ حرفی روی کولم میندازمش و میرم سمت ساختمون و اصلا هم به جیغ و مشت‌های کوچیکش توجه نمیکنم....
دختره انگار افسار پاره کرده ، پرو هنوز تقصیر کار هست دستم پیش میگیره....
عمری با یه جماعتی کار کردم و همه گوش به فرمانم بودن ولی این مورد نادر برای هرچیزی باید صدبار تکرار کنی و حریفش نمیشی!

-کامل توضیح بده که چی شد رفتی به اون مهمونی لعنتی... مگه تو نمیدونستی خوشم نمیاد! مگه نگفتم دروغ نگو و هرکاری خواستی بکنی یا جایی بری قبلش من و در جریان بزار! به کل نا امیدم کردی!

دوباره موش شده بود و معلوم نبود قراره چی جواب بده که اینطور مظلوم شده تا دل من و به رحم بیاره، هرچند موفق شده ولی آگه کوتاه پیام بدتر میکنه!

-خب... خب... یه مهمونی ساده...بود...می دونی.... بچه ها....خواستن برن و من و مهسا هم رفتیم....
اینکه دیگه ... اینقدر... سرو صدا ... نداره!

فقط نگاهش میکنم که زیرچشمی نگام میکنه و حتی حاضر نیست تموم حقیقت رو بگه و چقدر این بی خیالیش نسبت به من عذابم میده....

گوشیم رو در میارم و عکسا رو میارم و گوشی رو به طرفش میگیرم ...

حرکاتش و زیر نظر میگیرم و اینبار دیگه لال میشه و ترسیده نگام میکنه...

کمی توی جاش جابه جا میشه و دهنش رو مثل ماهی بازو بسته میکنه اما حرفی نمیتونه بزنه و اینبار دیگه واقعا ساکت میشه و سر به زیر مییره....

-توضیح بده!

سرش و بالا میاره و نگاهم میکنه ... گوشه لبش رو به دندون میگیره... میدونم با دیدن صورت برافروخته از عصبانیت ترسیده ولی این دختر باید بدونه هرچیزی حساب و کتاب دارد!

-می... میدونی اون پ... پسره....

نفس عمیقی میکشه تا مسلط تر بشه....

-بچه ها ... یعنی.... میشه اینجوری نگام نکنی؟!

-نه ... حرف بزن!

-اخه سخته...-

-شانا!

اسمش رو محکم صدا میزنم که چشم میبندد و طوطی وار میگه: بچه ها گفتن مهمونیه و از اونجایی که همیشه پایه این دور همی ها بودیم، رفتیم.... ولی اون مهمونی که ما میرفتیم با این مهمونی که رفتیم فرق داشت و خواستیم یه نیم ساعت بشینیم و بعد برگردیم که شهراد و شایان هم بودن و بعد برگشتیم....

-به همین سادگی! اون وقت این پسره عوضی کیه؟!

-پوف!... اون بیشعور هم دانشگاهیمون دانیال عبديه!

حالا فهمیدم چرا چهره اش اینقدر آشنا بود همون پسری بود که اون روز توی دانشگاه کنار شانا دیدمش.... پسره عوضی!

-چرا اجازه دادی که تا این حد نزدیکت بشه که بخواد ببوستت یا دست روی بازوت بزاره؟

تو چشمام خیره میشه و میگه: من و واقعا اینطوری شناختی اره؟

معنی دار نگاهش میکنم

-خر بیشعور دیدم طرفم اومد و هی دورم چرخ میخورد و خودش و خم و راست میکرد بعدم جوری دوتا بازوم و گرفت و خودش و نزدیک کرد و بعدم تو صورتم فوت کرد ، همین!

تحلمم ته میکشه و بلند میشم و رو بهش داد میزنم: تو هم وایسادی تا اون هرکار دلش خواست، انجام بده؟!

-معلومه که نه!وقتی بهم نزدیک شد پرتش کردم اون طرف تو فکر کردی خودم کرم ریختم که بهم نزدیک بشه! من تو رو دارم واسه هفت پشتم بسه، اون و میخوام چیکار!

اخمم غلیظ تر میشه و با خشمی غیر قابل کنترل میگم: تو غلط کردی من واسه هفت پشتت بسم... تو بیجا کردی اصلا پات و تو اون خراب شده گذاشتی! مگه حساسیت من و نمیدونستی؟! مگه نگفتم خوشم نمیداد بری! واسه من رفتی و هنوز دو قرت و نیمتم باقیه! خوب تیپ زدی و ارایش کردی که واسه یه مشت چشم چرون مانور بدی! اخه عقل داری تو؟!

-احترامت و نگه دار ماهور!

-جواب پس نده لعنتی! زیون و درازت و غلاف کن و وقتی عصبانیم لال باش!

-به تو هیچ ربطی نداره اصلا دوست داشتیم که رفتیم....

داغ میکنم و دستم رو بالا میبرم که بزمن توی گوشش که سریع دست روی صورتش میزازه و اونقدر خودم رو کنترل. میکنم تا دستم به صورتش نخوره ولی اروم نمیشم و گلدون کریستال روی میز و برمیدارم و محکم به زمین میزنم ، اما باز هم اروم نمیشم....

با جیغی که شانامیکشه همزمان نگاهش میکنم که صورتش از اشک خیسه.... میدونه زود جوش میارم ولی زبونش و کوتاه نمیکنه و هر اراجیفی هست به زبون میاره....

دستی به صورتم میکشم که خودم رو اروم کنم ولی نمیشه، غیرتم به بازی گرفته شده و شانانبااید اینقدر ساده کنار بیاد!

روی مبل میشینم و سرم و به دستام میگم که خودش جلو میاد و کنار پام میشینه...

دستش روی زانوم میشینه و با صدایی که از بغض معلوم بود گفت: معذرت میخوام!

دم عمیقی میکشم و نمیتونم بیشتر از اون نسبت بهش بی تفاوت باشم اخه کی میتونه از عشقش ناراحت باشه که وقتی اینطور درمونده و ملتسانه عذر خواهی میکنه؟!

-بهترین لحظه هایی که میتونیم کنار هم به بهترین شکل بگذرونیم رو طوری اوار میکنی روی سرمون که واقعا ناامیدم میکنی.... یکم بزرگ شو شاننا! نخواه که راه ترنمی رو بری که خودت گفتی براش تله گذاشتن... اینجور جاها ادم و نمیکشن، طوری زجرت میدن که میشه مرگ تدریجی! بدترین کارها و حرف ها از همین مهمونیاس! پاپوش واست درست میکنن، معتادت میکنن، تجاوز میکنن و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه ای که هرروز توی صفحه حوادث میخونیم و از این و اون مطلع میشیم.... مگه تو ابرو نداری! مگه خانوادت بهت اعتماد ندارن! بابات خبر داره ، میدونه دخترش داره زیر ابی میره!

واقعا اگه اون عکسها رو برام نميفرستادن قرار نبود بگی؟! وای ... وای که تو منو میکشی! این همه جلوم خم و راست میشن ولی تو داری من و از پا درمباری! یه الف بچه! یه جوجه دو روزه طوری افتاده توی زندگیم که داره روزگارم و سیاه میکنه....

نسبتا محکم به ران پام میزنم که میون بغض و گریه میخنده دست روی دستم میزاره و با تردید میگه: حق با توهه! درست میگی، مشکل از من بود اولاً باید میگفتم و نگفتم! حق داری ناراحت بشی که سرم داد بزنی ولی هیجان جوونی بعضی وقتها رو نمیشه جلوش گرفت.... ماهور اشتباه کردم هم من هم مهسا و بهت قول میدم دیگه همچین چیزی پیش نیاد ولی اگه نمیرفتم و این عکسها برای تو فرستاده نمیشد ، نمیفهمیدم که یکی داره اینجا جوری بازی میکنه و مهره میچینه که داره رابطه بین من و تو رو شکراب میکنه!

موشکافانه نگاهش میکنم وبه حرفهاش فکر میکنم و همزمان نامی که توی سرم چرخ میخوره....

-دانیال عبدی!

سری تکون میده و با نفرت میگه: این ادم از هرچیزی رو که فکرش بکنی برام نفرت انگیزه!

از جاش بلند میشه و کنارم میشینه و اینبار بازوم اسیر دستش میشه....

-میدونی این ادم از موقعی که توی دانشگاه دیدم ، از همون برخوردای اول یه کارایی میکرد و رفتارای عجیب غریبش باعث شده بود خوشم نیاد ازش... یه بار تحویل میگرفت و یه بار جوری باهات حرف میزد که نفرت و خشم از چشاش معلوم بود.... یه وقتایی میخواست نزدیک بشه ولی یه وقتایی هم با دیدنم راهش رو کج میکرد و میرفت... میدونی به نظرم این ادم اصلاً توازن عقلی و فکری نداشت! چون حرکاتش نرمال نبودن، این و نه تنها من بلکه بقیه هم متوجه شده بودن.....

پوزخند میزنه: اما چون قیافش تا رفتارش از زمین تا اسمون فرقت بود دخترا جذبش میشدن و خیلی وقتها پیش قدم رابطه باهاش بودن.... این عبدی داره کاری میکنه تا رابطه من و تو بهم بخوره وگرنه چه کاری بود که عکس برای تو بفرستن و اونقدر به طرف من چپ و راست شد که هم سالم بد شد هم متعجب بودم.... این ادم ریگی به کفشش!

تاحدودی قانع شدم و خودمم این برداشت رو داشتم ولی نمیخواستم رو به شانا بدم تا ببینه دلم نرم شده....

-اون و که ته و توش رو در میارم ولی کاری که شما کردی رو به هیچ عنوان نمیتونم ساده ازش بگذرم....

دوباره قیافش پوکر فیس میشه و وا میره انگار تیرش به سنگ خورده...

این دختر زیادی بچه و ساده بود که فکر میکرد با دوتا ناز و عشوه من و رام کنه و در صورتی که موفق بود و دلم نرم شده بود حتی برای این کارهایش ضعف میرفت حرف که هیچ به رو هم نیاوردم....

اینبار مثل بچه ها وقتی دید کاری ازش برنمیاد لب و لوجه ای اویزون کرد و با سری کج شده نگام کرد و گفت: خب دیگه توهم کوتاه بیا، من که معذرت خواستم و گفتم اشتباه کردم!

-این اشتباه ممکن بود گرون تموم بشه و رابطه ما رو خراب کنه...

-باشه قبول از این به بعد در نظر میگیرم که تو هم در جریان بزارم!

بازوم رو از دستش بیرون میکشم و میچرخم سمتش و با تعجب و اخم میگم: درنظر میگیری که من و در جریان بزاری؟! یه وقت خسته نشی شما! تو بین از این به بعد پات بیرون میرسه یا نه!

بی هوا میخنده و سرش از شدت خنده عقب میره و تازه متوجه ارایش بی نقص صورتش میشم و دلم برای بوسه ای هوایی میشه ولی هرچی که هست جلوی خودم رو میگیرم....

با ناز موهایش رو یه ور میریزه و میگه: چقدر خشنه اقامون!

اخمم غلیظ تر میشه و این دختر اصلا فکر نمیکنه که نصفه نیمه زنمه و منم اونقدر اتیشم تنده که کارم رو جلو جلو انجام بدم!

با حفظ ظاهرم میگم: میتونی امتحان کنی! اما جدی میگم و خوب درک کن که من ادمی نیستم که زنم بخواد این جور مهمونیایی بره....

بازهم ناز میریزه: شما که راننده استخدام کردی دیگه مشکل کجاست؟!

-مشکلم جاییه که زن ورپریده ام حتی به اون بدبختم رحم نکرد و جوری پیچوندتش که فکر کرده خونه خوابیده و اونقدر نگرانم کرده که فکر میکنه با یه معذرت خواهی حل میشه!

مستانه می خنده: شما با این هیکل و هیبت نگران من شدی یا من نگران تو که نزی از وسط نصفم کنی! به خدا دیگه عصبانی نشو ادم میترسه!

-تو مشکل درست نکنی و سر و گوشت نجنبه من مرض ندارم عصبانی بشم....

-وا!... خب دیگه تو هم کوتاه بیا!

-روت و برم دختر! پا گذاشتی رو غیرتم اونوقت میخوای اروم باشم!؟

طلبکارانه نگاه میکنم که ناراحت نگام میکنه و بعد مانتوش و در میاره و روی همون مبل میندازه....

از داغی بدنم و از حرص و عصبانیت خواستن بلند میشم و سمت اشپزخونه میرم و به قیافه مبهوتش توجه نمیکنم.... در یخچال رو باز میکنم و بطری اب رو برمیدارم و همونطور بالا میبرم یه نفس میخورم....

عطشم اونقدر بود باید یه طوری خودم رو اروم میکردم ، مخصوصا با حالی که داشتم و این دختر داشت جونم و میگرفت.....

با پیچیدن دستهایی دور شکمم بی اختیار لرز خفیفی کردم ولی به روی خودم نیاوردم.... بطری رو برگردوندم که صدای ظریف شانامانع شد.....

-منم اب میخوام!

بعد خودش رو جلو کشید و بطری رو ازم گرفت و با نگاه مستانه ای زل زد بهم و دقیق از جایی که من اب رو خوردم او هم خورد....

این دختر یه مرگیش بود که داشت جون به لبم میکرد!

بطری رو روی این گذاشت و دو قدم فاصله رو پر کرد دو طرف یقه کتم رو گرفت و کشید و با لحنی اغوا کننده گفت: میخوام از دل اقامون دربیارم!

بعدم روی نوک پا بلند شد و منی که هوا برای نفس کشیدن کم آورده بودم رو، لب روی لبم گذاشت!
همین ! لبش و تکون نداد و بعد از مکث خودش و عقب کشید و اغواگرانه خندید....

فتنه ای شده بود اون سرش ناپیدا که داشت دل و دین میبرد و اصلا حواسش بود یا نبود رو نمیدونم
فقط میدونم که داشتم اختیار از کف میدادم.....

دوباره روی پا بلند شد و بوسه ای کوتاه زد و فاصله گرفت و باخنده گفت: حالا از دلت درومد!

برافروختگی صورتم رو از حس خواستنش میفهمیدم و چشمام فقط لباش و میدید و چشمانی که یه دنیا
شیطنت داشت و داشت مرا از پای درمی آورد بدون معطلی دست به شانه هاش گرفتم و به خودم
نزدیک کردم و بدون وقفه لبم رو روی لبش گذاشتم و میخواست سر عقب ببرد که با محکم کردن دستانم
پشت گردنش مانع شدم....

کام عمیقی گرفتم و طولانی بوسیدمش جوری که مثل موم توی دستم بود.... درونم پر از خنده میشه !
این موش کوچولو میخواست من و تشنه کنه که خودش بدتر تو بغلم شل شده بود....

ازش جدا میشم که چشمای خمار و پر از خواستنش برام بهترین حس دنیا رو داره! این دختر اولین هایش
با من بود و بس!

بلندش میکنم و روی اپن میزارمش که پاهاش دور کمرم حلقه میشن کتتش رو باز میکنم و وسط سالن
پرت میکنم تاپ لختی مشکی تنش بود.

با دیدن تن سفیدش و صورت خواستنش و پیش قدم شدن خودش فاصله به صفر میرسه و ذهنمون
خالی از هرچیزی میشه غیر از وجود هم که برای باهم بودن عطش داشتیم

دستای لرزونش دور گردنم بود و دستای من داشت وجب به وجب تنش رو در مینوردید....

کمر باریکش رو دوست داشتم ، اصلا تن ظریفش خواستنی بود، بغلی و عروسکی!

سمت گردنش میرم با گاز محکمی که میگیرم ناله اش بلند میشه و اینبار با مک محکمی که میزنم ازش جدا
میشم و باچشمای خمار شده نگاه قرمزی گردنش میکنم و لذت میبرم....

دستم به سمت بند تاپش میره و میکشم پایین، میخواد مانع بشه که دستش و پس میزنم و بوسه ای به
شانه اش میزنم و با وجود برجستگی های بالا تنه اش میخندم که با خجالت دست روش میذاره و میگه:
چشمات و درویش کن!

-مال خودمه!

-وقتی عروسی گرفتم تمام و کمال سندش شیش دونگ به نامت میشه!

-یعنی تا اون موقع فقط از پشت ویتترین ببینم؟

سری به پایین تکون میده ...

-دق میکنم که!

-نترس تو تا من و دق ندی ول کن نیستی!

-نصفه نیمه که زنی!

-اصلا حرفشم نزن!

دوباره سمت لباس هجوم میبرم و کام دیگه ای میگیرم که بازنگ خوردن گوشیم ازش جدا میشم....

میدونستم دلش ادامه دادن میخواست و نمیخواست که اونم دست کمی از من نداره....

محلی به گوشیم نمیدم....

میخوام پیشروی کنم که دست روی دستم میزاره و نگران نگاهم میکنه....

میخندم و چشمکی میزنم و میگم: نترس من برای اون لحظه برنامه ها دارم که تو باورتم نمیکنه!

-پس چرا اذیتم میکنی!

-به اذیت کردن امروز تو نمیرسه! جوری بهم ریختی و داغونم کردی که کم مونده بود همونجا بزنت!

-چه غلط!

خم میشم و توی گوشش پچ میزنم: هرکه بخواد ارامشم و هم بزنه ، مجازات سختی میشه حتی اگه تو

باشی!

شانا

انگار روی هوا راه میرفتم و حرکاتم دست خودم نبود...

نمیدونستم اینقدر بی جنبه ام که با یه بوسیدن و چلوندن اینجوری میرم فضا وگرنه اگه کار به جاهای

باریک میرسید که اونوقت دیگه.....

ذهنم منحرفه!

ادم بمیره ولی جو نگیرتش!

از این که پایین اومدم تا برسم روی مبل زمین رو حس نمی‌کردم... ماهور وسط سالن ایستاده و در حالیکه کت من دستشه همزمان با تلفن هم حرف میزنه ولی بیشتر شنونده و نمیدونم پشت خطش کیه که اینقدر حرف ناگفته داشته!

دست به سرم میگیرم ، انگار تب دارم اما مریض که نیستم ، اثرات اون جوگیر شده که به این حال و روز انداختتم....

ای عبدی خدا به زمین گرم بزنتت!

نگاه ماهور میکنم که اقا محکم و استوار قدم بر میدارن و انگار نه انگار که چند لحظه پیش تو اقیانوس احساسات بوده و حالا هم جوری اخم کرده و فکر میکنه که ظاهرا اون ادم نیست! چقدر خوبه که میتونه به شرایط وفق پیدا کنه... ولی من هنوز توی همون اقیانوس دست و پا میزنم!

نگاش میکنم که دلم براش ضعف میره... خدایا چرا اینقدر یه دفعه عزیز شد، نمیدونم!

تبسمی میکنم و لحظه ها دوباره یادم میان و در جا صورتم گر میگیره از خجالت....

خودم یه غلطی کردم که توش موندم.... مامان رعنا همیشه وقتی بابا رو عصبانی میکرد با چهارتا عشوه و چشم و ابرو بابا رو خامش میکرد....

کلا خانواده ما تخصص عجیبی در شوهر رام کردن داریم که نسل به نسل هم منتقل میشه.... من روزها شاهد این رام کردنها بودم و حتی چندبارم جوری وسطش پریدم که با تصویر زنده مواجهه شدم مامان رعنا که به هیچ قیمتی حاضر نیست بابای کچلم و ول کنه و به بچه هاش بچسبه و دقیقا این رابطه متقابله!

بابامم حاضر نیست مامان تپلم و با خانومای باربی عوض کنه!

حالا اینقدر این ریشه محکمه که من بی دست و پا هم بلدم شوهر رام کنم البته اینقدر خون به جگرم میکنه تا یکم کوتاه بیاد....

ماهور تلفنش تموم میشه و سمتم میاد ...

توی فکره و متوجه ام نیست...

-اقامون حواسش کجاست؟

با اخم بهم زل میزنه...

ای کاش میشد ابروهاش و تا ته بزنم....

-جدیدا خیلی دلبری میکنی؟

قری به گردنم میدم...

-واسه اقامون دلبری نکنم واسه پسره همسایه بکنم!

-پررو نشو دیگه موش کوچولو! زود آماده شو بیرمت خونه...

-وا! دعوا داری؟!

-خوشم نمیاد در حضور من از پسر و مرد دیگه ای حرف بزنی!

-اهان از اون لحاظ!.... حالا کی بود اینقدر حرف میزدین؟

چشم باریک میکنه و بعد قهقهه میزنه....

مات میمونم که یه دفعه چش شد!

-یعنی....یعنی.... فضولی تو خونتته.... موش کوچولو!

جلو میاد و لپم رو میکشه...

-محتشم بود ، کارم داشت...

گوش تیز میکنم...

-چیکار؟

-فعلا موش کوچولو ها نباید بفهمن!

-اذیت نکن ماهور ، بگو!

سمتش میچرخم و نگاهش میکنم....

-ای خدا ببین چطور نشسته، فضول خانوم! هیچی میگفت مدارکی پیدا کرده که میتونه ثابت کنه حسام مودت مرده و میتونه شخصیت اصلیش رو رو کنه.... البته مدارک دست پلیسه و من به شخصه همه چیز رو سپردم به پلیس و قانون، دلم نمیخواد باعث کینه یه روانی بشم و جون خانوادم و به خطر بندازم!

-اونوقت از کجا این همه اطلاعات گیر اورده؟

-محتشم کم کسی نیست!

دلم به شور میفته و میدونم فرهاد تا چه حد میتونه بی رحم باشه.... حاضره هرکسی رو قربانی کنه تا گیر نیفته!

ناراحت میگم: فرهاد رو هم دست کم نگیرین، مطمئن باش داره یه کارایی انجام میده که گندش بعدا درمیاد....

-تو نمیخواد خودت و نگران کنی!

حالم بد شده بود.... حس خوب چند لحظه پیش دود شد و هوا رفت...

از جام بلند میشم و رو به ماهور میگم: نگرانی من بابت خودم نیست ، واسه تو و خانوادمه! اون ادم بی رحمه یه جانیه میفهمی! اگه بخواد که مطمئنم میخواد ، داره یه کاری میکنه که من و میترسونه....

-محتشم کارش و بلده!

-ماهور ، فرهاد یه افعیه که جوری دور طعمه اش چنبره میزنه که نفست بند بیاد و بمیری و بعد میبلعه، حتی به مردتم رحم نمیکنه....

-فعلا مدارکی داریم که میتونیم ثابت کنیم حسام مودت نیست و قرار داد و بدون هیچ مشکلی و به نفع خودمون فسخ کنیم....

چشمام گرد میشن و متعجب میگم: قرار داد رو فسخ کنین!

سر تکون میده....

-ماهور همچین ریسکی نکن! نخواه که متوجهش کنی قضیه رو میدونین، بزار فکر کنه که داره به هدفش نزدیک میشه....

-تو به این مسایل کار نداشته باش و بزار من و محتشم کارمون رو بکنیم....

-این کار حماقته! بدتر بنزین میریزین به اتیشش که شعله ورتر میشه و اونوقت دیگه قابل کنترل نیست!

جدی نگام میکنه و میگه: شانا دخالت نکن! پشیمونم نکن که چرا بهت گفتم خب!

مات و ترسیده نگاهش میکنم که زودتر از خانه بیرون میزنه... دلم اشوب بود و ترس داشتم....

زیادی حریفشون رو دست کم گرفتن! اصرار فایده ای نداشت

دائما توی حال و احوال گذشته بودم.

حالم دست خودم نبود....بودن فرهاد و اینکه تا چه حد میتونه کینه ای باشه من و میترسونه.. اگر بخواد بلایی سر ماهور بیاره ، میمیرم...

از کی این عشق اینقدر مهم شد که خودم و افکارم دوست داشتن برای اون باشن!

حکم ادمی رو دارم که میدونه طرفش تا چه حد میتونه خطرناک باشه ولی نمیدونه باید چیکار کنه!

یاد گذشته میفتم و اصلا چی شد که به اینجا رسیدم، فرهاد هرجا میرفتم دنبالم بود... معلوم نبود عوضیه! اصلا اون چشمها و اون صورت بد نبود ولی مرموز بود...

نگاهش رو دوست نداشتم... همیشه و همه جا مثل سایه بود و من فارغ از هیچ جنس مخالفی!

هیچ کسی رو در حد خودم نمی دیدم، شیطنتام برام اولویت داشت و ترنم هم دنباله رو من بود.... مهسا بعدش توی زندگیم اومد و دوستی و خواهریش رو در حقم یه جا تموم کرد!

من تلخی و سختی های زیادی داشتم ... کسی رو از دست دادم که حکم مهمی داشت واسم ، اما کسی نمیتونه ، بفهمه من چی میگم....

میزنم به در بی خیالی و سعی میکنم یه فکری بکنم و همه امیدم به خداست!

کارخونه که قدغن شد و طبق خواسته جناب رییس خانخ هنگام ورود پام قلم میشه و قشنگ و شیک
تهدیدم کردکه فکر رفتن به اونجا نباشم....

دانشگاه که نداشتیم و مهسا هم که مشغول اقا شون بود ولی فقط نمیدونم تنبیه مهسا چی بود که هرچی
گفتم ماهور چیکارت کرد حرفی نزد ولی معلومه خوب زهر چشم گرفته!

میرم شرکت و دیگه منشی که هیچ خودم یه پا رییسم ! بله دیگه خانوم رییسم دیگه!

ماهور پیشنهاد داده بود که بچه رو یه کمپ بیره واسه اینکه هم یه تفریح بشه و هم بادی به مخشون
بخوره شاید یه طرح درست و حسابی هم بزنن و خودمم از این قاعده مستثنا نیستم چون با شخص
ماهور تهرانی روبه رو هستم که از صدتا مامان رعنا سخت گیر تره!

با یکی یکی بچه ها احوالپرسی کرده و شوخی میکنم و نمی دونم چرا اصلا من و که میبینن ، میخندن! خوبه
باز باعث شادی روحشونم دیگه....

یادم میاد روزهای اول چقدر از دیدن ماهور وحشت داشتم و ازش خوشم نمیومد ولی حالا شده تموم
زندگیم!

با زنگ خوردن گوشیم نگاهی به اسم مخاطب میکنم که شماره ناشناسه و یه لحظه دلشوره میگیرم و
میترسم...

تلفن رو وصل میکنم

-الو!

-سلام خانوم شانامحمدی!

ابروهام خود به خود بالا میرن...

-بله بفرمایید!

-شما با خانوم مهسا تهرانی نسبتی دارین؟

-بله دوستمه!

-میشه بیاین کلانتری

-چی شده؟

-بیاین متوجه میشین!

-ولی من دلم تا اونجا هزار راه میره.

-حالا شما تشریف بیارین ، مشخص میشه!

-بله حتما من الان میام

بدون حتی نگاه کردن یا خبر کردن کسی رفتم به ادرسی که اون مرد داد... اصلا هم فکر هیچ چیز و نکردم و فقط دلواپس بودم....

تا برسم دلم هزار راه رفت...

جای پرتی بود، انگار هیچ کلانتری که هیچ ، ساختمون مسکونی هم نبود برای زندگی اصلا کسی نبود که رفت و امدی هم بکنه....

ترس برم داشت و رو به راننده گفتم: اقا برگرد اینجا هیچ کلانتری نیست...

من به اطراف نگاه میکردم که با برگشتن راننده به سمتم وحشت کردم!

فرهاد بود که نیشخند مسخره ای به لب داشت...

زیونم بند اومده بود...

بعد از مرگ ترنم من از این ادم هم میترسیدم هم نفرت داشتم...

سرد شدن بدنم و عصبی شدنم دست خودم نبود.

نمیخواستم ضعف نشون بدم ولی دست من نبود...

چشمای شرر بار فرهاد میترسوندم...

باز هم بی فکر کاری کرده بودم و پشیمان از اینکه چرا ماهور رو در جریان نداشتم یا حداقل مهتاب و شینا رو!

وای که کودن بودن من تمام شدنی نبود و توی اون هاگیر واگیر یاد حرف نرگسی افتادم که یه وقتی که بی فکری هام رو میدید میگفت "خر دنیا اومدی، گاو هم از دنیا میری!" کاملاً هم حق داشت، بی فکری های من تمومی نداشت...

مخصوصاً که ادعام میشد این جونورو میشناسم....

خنده مسخرش گوشه لبش جا خوش کرده بود .. خواستم پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد...

-عوضی در و باز کن! واسه چی من و کشوندی اینجا هان! آگه ماهور بفهمه زنت نمیزاره!

خنده مسخرش عمیق تر میشه و میگه: هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... من آگه برگشتم و خودم و توی دردرس انداختم فقط به خاطر تو بوده!

-خفه شو فرهاد، ترنم بس نبود! حالا با چه روی برگشتی که به خاطر من بوده... تو یه خلافکار سابقه داری یه جانی که پلیس بین الملل هم دنبالشه!

چشماش طوفانی میشن ولی لبخندش تغییری نمیکنه...

-شانا سعی نکن عصبانیم کنی که اولین کسی که صدمه میبینی ماهور جونته!

-تو غلط میکنی! خر کی باشی!

این رو که گفتم به خشمش بیشتر دامن زده شدو از ماشین پیاده شد و سمت اومد و در باز کرد و من و وحشیانه بیرون میکشه که سرم به لبه سقف ماشین خورد و درد بدی توی سرم پیچید.....

ولی فرهاد بی توجه بود...

نگاهش که روی صورتم نشست یه لحظه تعجب کرد ولی اهمیتی نداد....

سرم درد میکرد و پیشونیم میسوخت...

صدای گوشیم از توی کیفم بلند شد که طی عکس العمل تندی کیفم رو قاپید و گوشیم و دراورد ، با دیدن مخاطب اول اخم کرد بعد دوباره نیشخند مسخرش!

-مای لاوته!

ماهور بود و بعد از اون دعوا و بعدم عشق بازی که کردیم، اسمش و از ماموت به مای لاو تغییر دادم !
برای اینکه بیشتر بسوزونمش میگم: پس چی فکر کردی نه تنها عشقمه بلکه زندگیمه ، جونمه ، عمرمه و
نفسا.....

با سیلی محکمی که توی گوشم میخوره ، حرف تو دهنم میمونه و محکم به در ماشین میخورم...

-شانا خفه شو و صدات در نیاد! من اون بیشراف و میکشم ، تیکه تیکه اش میکنم و میندازم جلوسگ
ولی نمیزارم تو به اون برسی! جلو من از عشقت نگو که همین جا زیونت و از ته حلقه میکشم بیرون....
بفهم که میخوامت ، عاشقتم ... چندساله افتادم دنبالت و تو من و ندیدی! ترنم مرد چون تو مقصری ،
چون حتی حاضر نشدی به حرفام ، خودم اهمیت بدی ولی تو لامصب من و نمیدیدی چیکار باید میکردم
هان!

-میدونی چیه من تو رو ادم حسابم نمیکنم چه برسه باهات بمونم...

-میدونی که کشتن ماهور واسم کاری نداره!

شوکه میشم !یعنی چی! داره تهدید میکنه !

جیغ میکشم و سمتش حمله ور میشم : هیچ غلطی نمیتونی بکنی کثافت! ترنم و گرفتی حالا دست
گذاشتی رو عشقم! من و تهدید میکنی!

من و جدا میکنه و باسیلی دوباره ای که به گوشم میخوره نگه داشتن اشکام سخت میشن و درمونده نگاه
فرهاد میکنم...

عصبانی بود...

-گریه نکن! گریه نکن! واسه اون لعنتی گریه نکن!

اشکهام بیشتر میشه...

دوطرف بازوم و میگیره و با تهدید میگه: من و سر لج ننداز که به قول خودت میشم یه جانی! من میخوام
از ایران برم و تو هم مجبوری با من بیای در غیراینصورت جون ماهور و اطرافیانت به خطر میفته....

اشکم بند میاد، قلبم می ایسته، مگه چقدر توان دارم

-چرا نمیمی من راحت بشم؟! خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!

-تازمانی که تو رو واسه خودم نکنم قرار نیست بمیرم!

-مطمئن باش جنازم گیرت نمیاد چه برسه به خودم!

بعدم دستش و پس میزنم و توی ماشین میشینم ، هیچ چیزی به اندازه کم محلی عصبانیش نمیکنه ، این دفعه قرار نیست به میل اون پیش بره حتی اگر بمیرم ، نمیزارم به هدفش برسه... بعدم میاد داخل ماشین میشینه و حرکت میکنه و در کمال تعجب من و دم خونمون می ایسته و قبل از پیاده شدن میگه: میتونستم بدزدمت و ببرمت ولی خواستم به میل خودت همراهیم کنی، فکر نکن حرف بی خود زدم و آگه بخوای کاری کنی با جون اطرافیانم بازی کردی! دزدیدنت هم کاری نداره! دفعه بعد اینقدر اروم نیستم....

دیگه هم صبر نمیکنه تا من جوابش و بدم و گازش و گرفت و رفت....

بهت زده به ماشینی که توی پیچ کوچه گم شد نگاه میکردم.

اصلا باورم نمیشد، این دزدیدن بود یا زهر چشم گرفتن!

تمام بدنم مثل بید میلرزید، میدونستم عصبی شدم ولی توی شوک بدی بودم....

باز هم من در راس بودم و اطرافیانم را تهدید کرده بود فقط به خاطر من!

نمیتونستم بینمش چه برسه به اینکه باهاش همراه بشم...

توی قلب من فقط ماهوره و عشق اون که من و شاد و خوشحال میکنه، من نمیتونم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم....

ترنم چی توی این افی دید که خامش شد و دست به خودکشی زد!

اونقدر توی فکر بودم که با چیزی که به شانه ام خورد ، ترسیدم و جیغ کشیدم...

سریع چرخیدم که با دیدن ماهور اشک به چشمانم اومد.

با دیدن صورتتم بهت زده نگام کرد و دست به چانه ام گرفت و صورتتم رو با چپ و راست کردن میخواست ببینه تا چه حد صدمه دیدم...

-کی این بلا رو سرت آورده؟ کجا بودی؟ این ریخت و قیافه چیه؟

عصبانی بود و اخم داشت ،خودم لال شده بودم یعنی میترسیدم بگم!

-شانا با توام چی شده؟

دستش رو گرفتم و به سمت ماشینش رفتم...

وقتی توی ماشین جاگیر شدیم نگاهش کردم و چهره اش و با فرهاد مقایسه کردم ماهر من چیز دیگه ای بود ، چشمهای ابروهای پرپشتش خنده هاش اخمهای حتی ته ریشی که زیادی جذابش کرده بود...

-حرف میزنی یا میخوای فقط بر و بر نگاه کنی!

لبخندی به عصبانیتش میزنم و بدون مقدمه میگم: فرهاد من و دزدیده بود!

-چی؟!

-گفت آگه همراهش نرم اطرافیانم رو میکشه!

-راننده ات کجا بود؟

-پیچوندمش!

نگاهش طوفانی میشه و مشتی به فرمون میزنه و کلمه لعنتی رو بلند نعره میزنه....

-آخه چقدر بی فکری تو ، چرا اینقدر بچه بازی درمیاری! بزرگ شو لامصب ، بزرگ شو! من و حرص نده

... آگه اتفاقی می افتاد چه خاکی باید توی سرم میریختم؟!

عصبانی بود و بهش حق میدادم...

-متاسفم!

-متاسفی! هان! میدونی تا من و به کشتن ندی قرار نیست بزرگ بشی!

بعدم گوشیش رو در میاره و شماره ای میگیره و روی گوشش میزاره و منتظر میشه....

-محتشم تموم مدارکی که جمع کردی همه رو تحویل پلیس میدی... خودت دیگه میدونی چیکار باید بکنی.

.....-

-طوری نشده فقط اقا زخم و دزدیده بود و تهدیدم کرده.

.....-

-محتشم این ادم رو میندازی زندون ، اونقدر هم خطرناک هست که خیلی کارهایی که من و تو به ذهنمون نمیرسه به فکرش میرسه!

.....-

-بی خبرم نذار.

تماس که قطع میشه با کشیدن نفسهای پی در پی میخواد خودش رو اروم کنه....

یه وری روی صندلی نشسته بودم و خیره حرکاتش بودم که نگاهم میکنه و پشت دستش رو روی گونه ام میزاره و اروم میگه: دستش و قلم میکنه بهت قول میدم درد داری؟

سر بالا میبرم ...

-تو که باشی خوبم!

خسته میخنده و دوباره دستش روی پیشانیم میکشه که اینبار صورتم از درد جمع میشه ...

-امروز رو با خودم باش ، اگه بری خونه خاله رعنا پس میفته...

با یاد مامان غصه دار میشم اما رو نمیارم و میگم: مامانم وقتی تو رو ببینه من و یادش میره از بس که پسر دوسته!

اروم میخنده: مگه میشه من و دید و عاشقم نشد!

چینی به دماغم میدم: اعتماد به نفست من و کشته!

لپم و میکشه که از درد جیغم درمیاد ولی اون میخنده!

نمیدونم به چی فکر میکرد و چه کاری میخواست انجام بده ولی فهمیدم که فرهاد متوجه شده ماهور از هویتش مطلع شده و سعی در جمع اوری مدارک، در اصل از اولش هم میدونست با اون هویت و اون اسناد به مشکل بر میخوره اما بازهم ریسکش رو به جون خرید ... ماهور کسی نیست که بخواد کلاه سرش بره و میدونم میتونه فرهاد رو گیر بندازه ولی فرهاد هم اینقدر پخته نیست که بشینه تا ماهور به سراغش بره.... نمیدونم چه اتفاقی قراره بیفته ولی اینو میدونم که این جنگ زودتر از اونچه که انتظار داشتم به راه افتاده....

-چیکار کردی که بهت سیلی زد؟

قصه کوتاه اومدن نداشت و تعجبم دقیقا از این بود که چرا اون موقع کوتاه اومده بود و حالا میفهمم که سین جین کردن من و به بعد موکول کرده بود....

-لابد یه چی گفتم که نتونسته تحمل کنه!

-شانا چی گفتی بهش؟

-جان خودت چیز بدی نبود فقط اون تحمل نکرد!

لیوان اب پرتقال رو سمتم میگیره و میخوام بگیرم ولی محکم گرفته بود ، منتظر بود

-چیزی نگفتم ماهور گیر نده!

لیوان رو از دستم میکشه و روی میز میزازه و خودش هم کنارم میشینه که توی مبل فرو میرم....

-یه دفعه بیا تو بغلم بشین!

-میتروم با مبل یکی بشی!

-به نظرت الان فرقی با له شدن ندارم؟!

میخنده و با یه حرکت من و روی پاش میشونه که با تعجب نگاهش میکنم....

-ماهور الان داری بازجویی میکنی یا فیض میری؟

-مگه در حال فیض بردن همیشه بازجویی کرد!

-خیلی رو داری!

-خب تقصیر من چیه که اینقدر خوش شانسی شوهر خوش قد و هیكل گيرت اومده!

پشت چشمی نازک میکنم....

-اون گیرم نیفتاده من گیرش افتادم!

موهام و پشت گوشم میزنه و میگه: همه چیز و تعریف کن!

پوفی میکشم و دستام رو چلیپا میکنم ...

-گفتم من نمیتونم از ماهور جدا بشم ، اونم زد تو گوشم!

نگاهش میکنم تا عکس العملش رو ببینم که از صورتش هیچ چیزی معلوم نیست،

-خیالت راحت شد!

-از اول تا آخرش و تعریف میکنی!

بالاخره تسلیم میشم و همه اون چیزی رو که اتفاق افتاده بود رو تعریف میکنم و او هم با دقت گوش میکنه.....

*

حرفی نزده بود حتی دیگه سوالی هم نپرسید اما فکرش حسابی مشغول بود.

ناهارم رو نصفه خورده بودم و به ماهور نگاه میکردم که درگیر صحبت با محتشم بود و چیزهایی توضیح میداد ...

چشم میبندم و دقیقا اسم خدا رو زمزمه میکنم که خودش کمکم کنه....

با شنیدن صدای پیامک گوشیم بی اهمیت به اینکه شاید تبلیغاتی باشه میخوام نگاه نکنم که نمیتونم و نگاهی کوچکی میندازم که با دیدن شماره ناشناس پیام رو باز میکنم که گوشی زودتر از دست خودم کشیده میشه

مات و مبهوت نگاهی به ماهور میکنم که با خوندن پیام چنان اشفته میشه و گوشی نازنینم رو به کف زمین میزنه که هرقطعه ایش یه طرف میفته...

-بی پدر مادر پیدات کنم میکشمت!

ماهور

ترس بدی توی جونم افتاده بود که ول کن نبود...

میترسیدم شانا رو ازم بگیره مردک عوضی! ولی نمیذاشتم حتی انگشتش بهش بخوره چه برسه به اینکه بخواد بدزدتش....

همیشه تو زندگیما باید ترس و دلهره رو تجربه میکردم ، نمیدونم خدا چه امتحانی میخواست بگیره که همیشه میزان ترس و دلهره ام رو میسنجید....

با نبود خیلی چیزها کنار اوادم ولی نبود شانا واسم حکم مرگ داشت... این دختر نرم نرمک به دلم نشسته بود نمیتونستم بی خیالش بشم....

پیامکی که فرستاده بود و با خوندن متنش " عشقم چمدونت و جمع کن که قراره به زودی از این کشور بریم و زندگی پر عشقمون رو شروع کنیم!" چنان داغ کردم و نعره زدم که شانا ترسیده بود...چشمش دنبال ناموس من بود ، زن من! من نمیتونستم به راحتی از این موضوع بگذرم...

هر طوری فکر میکردم چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمونده بود که اگر دستای کوچک شانا نبودن و صدای ناراحت ظریفش که من و دلدارم میدادو مدام قربون صدقه ام میرفت شاید اروم شدنی در کار نبود؟!

نگاهی به سالن خونه میکنم که پر بود از وسایلی که شکسته بودم ...

با جابجا شدن شانا درحالیکه سرش روی پام بود نگاه طولانی بهش انداختم ، بیچاره کم مونده بود که سخته کنه! بادیدن حال و روز من مونده بود گریه کنه یا اینکه من و اروم کنه...

موهانش رو به کناری میزنم و با فکری که خیلی وقت بود به سرم زده بود لبخند کجی میزنم...

بار دیگر شماره محتشم رو میگیرم و اینبار ارومتر از هر زمان دیگه ای میگم: از محضر وقت بگیر و محتشم دارم میگم نمیخوام هیچ احدی بفهمه فقط آزمایش خون میمونه که واسه احتیاط بیشتر همیشه رفت آزمایشگاه ، ولی اگه بتونی به کاریش بکنی ازت ممنون میشم...

مجبور بودم جواب آزمایش خون رو بدون آزمایش بگیریم که محتشم راهش رو بلد بود
-میخوای فرهاد رو غافلگیر کنی خوبه ولی این ادم فکر نکنم ناموس سرش بشه!

حق با محتشم بود این حرومزاده هیچ چیز برایش مهم نبود جز هدفش!

-حداقل دلم اروم میشه!

-من کارایی که خواستی رو انجام میدم و امیدوارم همه چیز اونجور که میخوای بشه!

-ممنون.

-فعلا!

-شاننا بفهم ما باید عقد کنیم ! من حتی با مامان بابات هم حرف زدم و راضی هستن!

سریالا میندازه و در حالیکه روش و اون طرف میکنه میگه: من نمیخوام الان عقد کنیم، امادگیش و ندارم!

-امادگی نمیخواد که مگه الان با اون موقع فرق میکنه؟!

دست به کمر میشه و میگه: بله که فرق میکنه! اون موقع دیگه دست و بالت زیادی بازه ، چپ و راست

میخوای یه فیضی ببری!

-ای خدا من شدم اسپند روی آتیش، خانوم فکرش تا کجاها میره! خب بر فرضم که فیض ببرم ، زنی

خلاف شرع که نمیکنم!

-خب دقیقا من با همین زخم بودنت مشکل دارم اونوقت دیگه امنیت جانی ندارم....

زیر بغلش و میگیرم و باخودم تا پایین میکشونمش که صدای جیغش درمیاد ، محل نمیدم ولی اونقدر سلیته بازی درمیاره و خودش و به در و دیوار میکوبه که میندازمش روی کولم ، اینبار دیگه ساکت میشه...

-ماهور بیشرف من با تو عقد نمیکنم اصلا از زنت بودن انصراف میدم...

میزارمش روی زمین و با خشمی که از حرفش بهم دست داد جدی میگم: این حرفت و نشنیده میگیرم و به نفعته که دیگه همچین حرفی نرنی! تو موقعیتی نیستیم که بخوام نازت و بخرم شانایا ، پس بهتره درک کنی و بزاری کاری که میخوام انجام بدی!

-ولی جدی گفتم من امدگیش و ندارم...

-منم امدگی اینکه بیفتی زیر دست فرهاد رو ندارم!

انگار این حرف کار خودش رو کرد که بدونه و درک کنه که فرهاد تا چه حد جدیه! حرفی نزد و با رنگ پریدگی که میدونستم از ترسش سر به زیر برد...

دستم رو به چونه اش میزنم و سرش رو بالا میارم و اروم میگم: نمیزارم هیچی تو دلت بمونه ، بهت قول میدم بهترین عروسی رو واست بگیرم و تا زمانی که خودت نخوای به فیض نرسیم!

با جمله اخرم لبخند کمرنگی روی لباس میشینه و انگار خوشش اومده...

قلق شانایا توی دستم اومده بود، ادم لجباز و لوسی بود باید باهاش اروم حرف بزنی و آگه چیزی رو اروم و با محبت ازش بخوای بی برو برگرد قبول میکنه ولی امان از وقتی که با زور چیزی رو بخوای دیوونت میکنه!

در چشم بهم زدنی همه چیز آماده شد، کاملا با احتیاط که کسی خبردار نشه و نخواد گربه رقصونی کنه! نمیخواستم شانایا احساس کمبودی داشته باشه به خاطر همین هرکاری از دستم برمیومد، انجام دادم البته با کمک و حمایتهای محتشم...

شانایا گیر داده بود که لباس عقدش و خودش باید انتخاب کنه هرچی گفتم شینا و مهتاب رفتن واست پسند کردن و حتی کلی پول بابتش دادم قبول نکرد و مرغش یه پا داشت، اینترنتی لباسی رو انتخاب کرد و سفارش داد.

لباس انتخابی خودش بیشتر به دلم نشست چون بی نهایت به تنش نشسته بود و در کمال سادگی و پوشیدگی زیادی شیک بود ، مخصوصا وقتی موهای فر کرده اش روی لباس سفیدش پخش شده بود، چشم برداشتن ازش کار مشکلی بود!

دقیقا همونجا بود که دلم خواست یه فیضی ازش ببرم!

خاله رعنا مادری رو در حقم تمام کرده بود ، خیلی هوام رو داشت و مثل پسر خودش تمامی رسم و رسومات رو به جا آورده بود که شانا شاکی شده و مادرش رو توبیخ کرد اما خاله رعنا با پشت چشمی که برایش کشید اورا وادار به سکوت کرد.

پدر و مادر شانا خیلی ناراحت بودن و غم و غصه ای که برای ترنم خوردن رو دل سنگم اب میکرد....

همیشه همین بود حق ضعیف پایمال میشد و او هم جز سکوت و سر تعظیم فرود آوردن کاری نمیتوانست انجام بده... فقط آگه کمی ترنم دل به حرفهای شانا و خانواده اش میداد شاید هیچوقت همچین چیزی پیش نمی امد ولی از جای دیگه هم ادمهای گفتار صفتی مثل فرهاد همیشه در کمین بودن تا بره ای توی دام بندازن و ازش نهایت استفاده رو ببرن!

وقتی شانا بله رو داد ، باری از روی دوشهایم برداشته شدن و نفس راحتی کشیدم انگار که قله ای فتح کرده بودم... این دختر با تموم بدقلقی هاش اخر مال خودم شد!

شاید فرهاد ناموس سرش نمیشد ولی من پیش وجدان و دلم شرمنده نبودم و هرکاری از دستم براومد کردم تا شانا رو مال خودم کردم و خیلی راضی ام!

ناز کردنهایش تمامی نداشتن انگار بعد از رسمی شدن عقدمان تمامی خجالتهایش ریخته شده بودن و شانای جدیدی بوجود اومده بود. مخصوصا موقعی که خواست عسل درون دهنم بزاره با لمس انگشتش روی لبام کم مونده بود که اختیار از کف بدم...

سیل تبریکات و کادوها که روانه شد و همه خوشحال از حس خوبی که در کنار نگرانی به نام فرهاد داشتن روزمون رو به شادی میگذروندیم

مادر بزرگ شانا نمیدونم چی داخل گوش شانا گفت که سرخ شد از خجالت ولی بعد ثانیه ای نگذشت که شانا دم گوش به قول خودش نرگسی کرد و حرفی زد که بدبخت پیرزن اول با بهت بعد در حالیکه سرخ شده بود لب به دندون گرفت و کنار آقای امیری رفت، خنده موزیانه اش معلوم بود چه کرمی ریخته که بدبخت رو پیچوند.... این دختر شیطونم میپیچوند چه برسه به بقیه!

پارسا سمت استریو میره و با گذاشتن اهنگی همه رو به رقص دعوت میکنه... تمام خانواده امیری آمده بودن و واقعا چقدر ممنون این حمایتشون بودم...

هرکار کردم که شانا جلوی بقیه نرقصه گوشش بدهکار نبود و از موقعیت پیش آمده استفاده کرد و در حالیکه از گوشه چشم من و میدید رفت وسط و شروع کرد رقصیدن...

با اینکه لباسش پوشیده بود و فقط موهای فرشته اش در معرض دید بود، ولی بازهم دلم نمی خواست جز خودم کسی ببیندش...

با هدایت آقای محمدی وسط میرم و شروع میکنم با شانا رقصیدن.... طوری دلبری میکرد که تموم مدت نگام روی رقصش بود و فقط اون و میدیدم و فقط دست میزدم، با همه کارهایی که میکرد چطور توقع داشت که اروم باشم و به قول خودش ازش فیض نبرم.

دلم تنها شدن باهاش رو میخواست و به طرز عجیبی شانه خالی میکرد...

دستش رو میگیرم و مانع ادامه رقصش میشم تا میاد اعتراض کنه نگاه تندی بهش میکنم که سکوت میکنه ، روی مبل میشینیم و دستش رو محکم میگیرم، به این ادم همیشه اعتماد کرد!

مهسا برام چشم و ابروی میاد که اخم میکنم ولی پررو تر از این حرفهاست !

مجلس خودمانی بودو گرم و همه در کنار هم خوشحالی میکردن... شانا با کلنجر میخواست دستش رو ازاد کنه حتی دلش میخواست که از دستم فرار کنه اما با تمام اخمها و مظلوم شدنش کوتاه نیومدم چون از قصدش با خبر بودم....

با نزدیک شدن خاله رعنا بازهم دستش رو ول نکردم ... خاله با نگاه ماتی به ما میگه: شما دوتا چرا اینجاین؟!

شانا پاشو شوهرت و ببر اتاقت و بهش نشون بده، والا چه دل گنده ای دارین!

شانا با چشمهای گردشده نگاهی میکند که نرگس خانومم بهش اضافه میشه و میگه: مادر پاشین برین یکم خلوت کنین ، چیه اینجا نشستین دارین به بقیه نگاه میکنی!

بعد روبه من ادامه میدهد: واقعا دارم به مرد بودنت شک میکنم خب مگه مجبوری دستش و بچسبی، برین تواناقتش خودش و بچسب!
چشمام گرد میشن اما مثل اینکه واسه خودشون عادیه!

شانا هم باحرص جواب میدهد: امان از امیرجونت ازچسب خوبی استفاده کرده! یکم از سن و سالتون خجالت بکشین!

-تو نمیخواد کاسه داغ ترازش بشی بعدم به سن نیست که به دله! تو هم اگه میتونی یه چسب خوب پیدا کن والله که ما بخیل نیستیم...

خاله رعنا روبه نرگس خانوم میگه: دخترای این دوره انگار دوبار دنیا اومدن بلدن چطوری رفتار کنن ، از نازشونه فکر میکنن کلاس داره....نمیدونن اینطوری شوهره رو فراری میدن!
بدبخت شانا کم مونده بود سرش و به دیوار بکوبه...

خنده ام گرفته بود و یه جورایی حرفهاشون واسم جالب اومد

-میدونی مسئله دوبار دنیا اومدن من نیست واسه اینکه که مامانم و مامان بزرگم از پیش کسوتهای این زمینه هستن و عجیب تجربه دارن! و تا اونجایی که من میدونم این ترند جواب میده فقط کافیه یه نگاه به شوهرهاتون بکنین که چه دنبالتون میگردن!

نگاه متعجبی به آقای محمدی و امیری کردم که نگاهشون به خانوماشون بود!

نرگس خانوم اینبار حرص میکنه....

-خب دیگه پاش و شوهرت و بردار و بربرش تو اتاق ، دق کرد از بس که نگات کرد

بعدم رو به من گفت: این ورپریده رو ولش کنی فردا روت سوار میشه دیگه از من گفتن بود!

بعدم برمبگرده و میره سمت شوهرش... خاله رعنا هم نگاه نه چندان خوشایندی میندازه بهش و رو به من مهربون میگه: پاشو مادر این دختر که حرف گوش نمیده ولی تو پاش و برین داخل اتاقتش، پاشو مادر

بعدم یه روبوسی با من و شانا میکنه و میره....

یعنی اگه بگم شانا رو با اسفالت یکی کردن دروغ نگفتم مخصوصا نرگس خانوم که اصلا بهش نمیومد
همچین اخلاقی داشته باشه!

وارد اتاق که میشیم شانا به حرص سمتم برمیگرده و پرخاشگرانه میگه: دلت خنک شد؟

هنوز یه چیزی هم بدهکار شدم، ناسلامتی عقد کردم که راحت باشم ولی شانا طلبکارانه نگاهم میکنه!

-دختر مگه من گفتم بیا بریم اتاق؟

-نگفتی ولی جوری که تو دستم و چسبیدی همه رو برعلیه من کردی! انگار که من عروسشونم تو هم
پسرشون! دیدی چه طرفداری کردن، از بس که پسر دوستن و منو دوست ندارن.

جمله اخرش رو با ناراحتی میگه که دلم طاقت نمیاره و دستی دور کمرش میندازم و تو اغوشم
میکشمش....

-اونا شوخی میکردن مگه میشه تو رو دوست نداشت!

بعدم سرش رو روی سینه ام میزارم و میگم: مهم اینه که من دوست دارم و میخوامت عشق ماهور....!

هیچ لذتی بالاتر از این نبود که عشقت، همسرت میون بغلت باشه و تو بتونی به چیزی غیر از اون فکر کنی،
حتی اخمهاشم قشنگه و برات دلبری میکنن!

هنوز از مامانش و نرگس خانوم ناراحت بود ولی اهمیتی نداشت و باید به حضور همیشه در صحنه من
عادت میکرد.... تموم حسهای خوب دنیا رو مدیون شانام! چون با حضورش رنگی به تموم سیاهی های
تنهایی زندگیم داده بود.

شاید هیچوقت نتونم تنهایی ها و سرخوردگی هام فراموش کنم ولی به طور یقین همیشه همه رو یه جا درون
صندوقچه ای بیندازی و درش رو قفل کنی و بزاری گوشه کمد تا جزو خاطره ها بپیونده!

شانا هنوز غرغر میکرد و ازم قول گرفته بود که شب رو پیشش نخوابم! اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم
ولی قرارم نبود همه چیز به خواسته اون باشه!

-ماهور اینقدر موذی نگام نکن! شب اینجا نمیمونی!

از این همه حرص خوردنش خندم میگیره: اگه خاله رعنا خواست بمونم چی؟

درمونده میشه: تو برو.

-اما من حاضر نیستم زن رسمیم و ول کنم و برم.

ایندفعه دست به کمر میشه...

-اونوقت ور دل من بمونی اشکال نداره ولی اون دوتا خواهر بدبختت تو خونه تنها بمونن هم طوری

نیست؟ غیرتت کجا رفته؟

جلوی خندم رو میگیرم...

-تو به غیرت من کار نداشته باش! اونا بلدن از پس خودشون بر بیان، در ضمن خیلی شب ها شده که تنها موندن.

ایندفعه دیگه دهنش بسته میشه. کنارش میشینم و توی اغوشم میکشمش که ممانعت میکنه و دوباره وادارم میکنه که به زور متوسل بشم....

-یه دقیقه اروم بگیر وگرنه قول نمیدم که منم یه کارایی رو انجام ندم!

مات نگاهم میکنه که به روش لبخند میزنم ... بعدم در کمال ناباوریش نزدیکش میشم که هم خودم هم دلم به یه فیضی برسیم!

توی حس های خوبی با شانا غرق بودم که با زنگ خوردن گوشیم تموم حس ها پریدن....

-لعنت به هرچی خروس بی محله!

شانا از خدا خواسته واسم چشم و ابروی میاد و اشاره به گوشیم میکنه....

-قربون خدا برم که خودش هوای بنده هاش و داره و از شر شیطان رانده شده به خودش پناه میده!

دخترک چموش دوست داشتنی من!

با دیدن اسم بابا روی صفحه گوشیم متعجب میشم و نگاهی به شانا میکنم و بعد جواب میدم....

-بفرمایید جناب تهرانی!

-بهت یاد ندادن اول سلام کنی! بعدم من پدرتم نه جناب تهرانی!

خشم تو وجودم شعله میکشه ولی لحنم ارومه....

-نه دیگه کسی نبوده بهم یاد بده بعدم تا اونجایی که من میدونم خودتون نخواستین که رابطه ای باشه!

صدای نفس عمیقش که به گوشم میرسه ، میفهمم تا چه حد عصبانی شده و سعی داره خودش و خونسرد نشون بده

-هیچوقت فکر نمیکردم بخوای حماقت کنی و ازدواج کنی! اونم با دختری از سطح پایین...

مشکوک میشم از اینکه چطور خبر ازدواج من رو فهمیده و هم اینکه شانا و خانواده اش رو در سطح خودش نمیدید....

-اولا من هرکار خودم بخوام رو میکنم! دوما، خیلی دلم میخواد بدونم شما از کجا فهمیدین؟!

-منم ادمای خودم و دارم پسر!

-همینطوره ! ولی مثل اینکه من یادم رفته بود ولی همیشه اینطور نمیمونه منم میفهمم کی داره راپورت من و به شما میده....

صدای خنده بلندش که به گوشم میخوره باز هم از عصبانیت گر میگیرم....

-خوشم میاد تو این زمینه به خودم رفتی!

-زیاد خوشت نیاد چون من اصلا به شما نرفتم ولی یه چیزی رو خوب میدونم که این زنگ زدن به کارخونه مربوط میشه!

سکوتش من و به یقین میرسونه که اشتباه نکردم....

-زنگ زدم حماقتت رو تبریک بگم و البته اون کارخونه رو به تو دادم و دیگه سود و ضررش به من ربطی نداره...

-البته سودش که منفعت داره! مخصوصا که صحبت میلیاردها پوله! اون کارخونه ای که به من دادین کجا و الان که وقت سوددهیه کجا! اما باید بدونی که پنجاه درصد کارخونه رو واگذار کردم!

-اینم از بی عرضگیت بود که کارخونه به اون بزرگی رو تقسیم کردی!

-حاضر نبودم شرکت کنم و ول کنم و اون کارخونه رو بچسبم ولی هرکاری که کردم واسه یه جماعت کارگر بود که چشمشون به این کارخونه بود....

-با این طرز فکر هیچوقت به هیچ جا نمیرسی...

-جناب تهرانی من اونقدر طماع نیستم! به همینشتم راضیم....

-دارم برمیگردم!

-به وطنتون خوش اومدین!

تماس که قطع میشه از زور عصبانیت چشم میبندم که صدای نگران شانا به گوشم میخوره....

-بابات بود؟

چشم باز میکنم که اینبار چشمهای نگراناش باعث میشن به این فکر کنم حداقل یکی هم تو دنیا هست که هم نگرانم باشه هم ارومم کنه!

توی بغلم میگیرمش و روی سرش رو میبوسم...

-چقدر خوبه که تو هستی!

دوباره گوشه توی دستم میلرزه که ایندفعه با دیدن نام محتشم میخوام جواب ندم که شانا مانع میشه....

-جواب بده شاید کار مهمی داشته باشه...

تماس رو وصل میکنم....

-بگو محتشم....

-اعصاب نداریا!!!!....

-کارت و بگو!

-میرم سر اصل مطلب...

-محتشم....

-فرهاد از دست پلیس فرار کرده!

-چی؟

تا میفهمه پلیس گیرش انداخته ،با اسلحه یکی از سربازها رو زخمی میکنه و فرار میکنه.....

-لعنتی....لعنتی!

از عصبانیت هیچ چیز رو نمیفهمیدم و نمیتونستم خودم رو اروم کنم که گوشی رو محکم به دیوار میکوبم
و نعره میزنم...

-لعنتی بی پدرمادر!

شاننا

دست روی دهنم گذاشتم و با چشمای گشاد شده به ماهوری خیره شدم که همچون کوه آتشفشانی
داشت فوران میکرد.... حتی میترسیدم جلو برم ، درد و غم توی صورتش اونقدر زیاد بود که نمیدونستم
واسه اروم شدن حالش باید چه کنم و تنها کاری که ازم برمیومد جلو رفتم...

دو دستش و به دیوار رو به روزه بود و گاهی ضربه ای به دیوار میزد و زیر لب مدام لعنت به فرهاد
میفرستاد...

دست لرزونم رو روی شونه اش گذاشتم و اسمش رو زمزمه کردم، نشنیدید... بلندتر صدا زدم که اینبار به
سمتم برگشت و با دیدن صورت قرمز شده و موهای بهم ریخته اش دلم آتیش گرفت....
با بغض توی اغوشش فرو رفتم و گفتم: اینقدر به خودت فشار نیار... جون من! جون شاننا نکن باخودت!
من میترسم....

صورتش رو با دستام قاب میگیرم و تند تند درحالیکه ریختن اشکام دست خودم نبود، میگم: به خدا
ارزشش و نداره.... اصلا باهم درستش میکنیم ، هان؟!
دوباره تو اغوشم میکشه و اونقدر به خودش فشارم میده که میدونم فقط میخواد خودش رو اروم کنه....

انگار عقدمون باعث شده بود که خیالش راحت باشه ولی دیگه فکر این رو نکرده بود که دل من تا چه
اندازه برای دیدنش پرپر میزنه...

به تلفن هام یک در میون جواب میداد و مدام دلم بهونه میگرفت برای دیدنش....

حتی مامان و بابا هم متوجه شده بودن ولی هیچی به روی خودشون نمی آوردن حتی بیشتر جانب داری داماد گرامیشون رو میکردن که سرش شلوغه و کار داره و از معضلی به اسم فرهاد، اسم به میون می آوردن که الهی به زمین گرم بشینه این مرتیکه که همه رو از کار و زندگی انداخته بود....

با زنگ خوردن تلفنم سمت گوشیم میرم و با دیدن شماره ناشناس ضریان قلبم بالا میره...

نمیتونستم جوای بدم، میترسیدم !

ولی اخرش که چی باید خودم و جمع و جور میکردم!

تماس قطع میشه و از خدا خواسته نفس عمیقی میکشم که دوباره با زنگ خوردن گوشی ، نفس تو سینه ام حبس میشه....

بعد عمری که تماس رو وصل کردم با الو گفتمی که با تموم قدرتم میخواستم محکم باشه، بازهم نشد....

-شانا خانوم! وای شانا خانوم! امان از دست تو!

-واسه....چی.... بهم.... زنگ ... زدی؟!!

-فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی که بری زن اون عوضی بشی! مگه بهت نگفتم دور و برش نباش! مگه نگفتم کاری میکنم که به گو خوردن بیفتی! شانا قبر خودت و کندی ولی میدونی که من حتی آگه بچه هم داشتی من میبردمت... پس منتظر باش که خیلی زود میبرمت....

دست و پام سر میشن... توان از دستم میره....

نمیتونستم با قدرت حرف بزنم ولی با همون ضعفم گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی مطمئن باش حاضرم بمیرم ولی زیر دست تو نیفتم....

و در کمال ناباوری گوشی رو قطع میکنم و وا رفته روی زمین ولو میشم...

سخت بود خیلی سخت بود....

زیر فشار سنگینی بودم از یک طرف دلم ماهورو میخواست و از طرف دیگه از فرهاد میترسیدم....

همه عمرم سعی کرده بودم شاد باشم و بگم و بخندم ولی بعضی وقتها واقعا جور درنمیاد....

اولین قطره اشکم که میچکه راه رو برای بقیه باز میکنه... هق هقم میگیره و نمیتونم خودم و اروم کنم که در اتاق باز میشه و مامان با دیدنم نگران سمتم میاد و میخواد در اغوشم بگیره که خودم و پرت میکنم تو اغوشش...

سرم رو نوازش میکنه ، اولش تعجب میکنم که واقعا مامان رعناست یا نه که اول جدا میشم و با تعجب میبینمش که اونم از تعجب من بهتش میزنه ، دوباره گریه رو از سر میگیرم و تو اغوشش فرو میرم

-دختر قشنگم گریه نکن مادر... همه چیز درست میشه من دلم روشنه ...

-اخه چطوری وقتی اون عوضی بهم زنگ میزنه و تهدیدم میکنه....

-یادت نره که همیشه ادماپی که ضعیف هستن و دستشون به هیچ جا بند نیست تهدیدهای توخالی میکنن... تو نباید این جا بشینی و زانوی غم بغل بگیری باید محکم باشی و بتونی با مشکلاتت مبارزه کنی.... ماهور داره تموم تلاشش رو میکنه با اینکه فرهاد به گذشته تو مربوط میشه ولی چون دوست داره و برایش مهمی هرکاری برات میکنه ... تو هم به جای اینکه از صبح که بلند میشی این گوشی دستته و مدام به اون بدبخت زنگ میزنی و غر میزنی کمکش کن تو به جای این همه غرولندی و خودازاری باشو در کنار اون شوهرت یه کاری کن که پای اون فرهاد بی ناموس و از زندگی بیرون نشو مثل ترنمی که اعتماد به نفس نداشت و خودش و نابود کرد به خاطر یه عوضی کثافت!

بعد هم با بوسه ای روی پیشونیم من و تنها گذاشت و رفت

حرفهای مامان واقعا قانع کننده بود و درست که من و از یه خیال واهی نجات داد.... همه صحبتهای مامان رو میدونستم ولی انگار فراموشم شده بود و اونم یه تلنگر میخواستم که مامان بهم داد....

با فکری که به ذهنم میرسه سمت کمد میرم و صندوقچه خاطرات خودم و ترنم رو بیرون میارم....

نمیتونستم با یک جا نشستن و دست روی دست گذاشتن منتظر خبر باشم . میدونستم عصبانیت ماهور و به جون میخرم ولی دقیقا تنها کاریه که فعلا میتونه ارومم کنه!

صبح زودتر از همیشه آماده میشم و پایین میرم....

مامان رعنا رو دم در میبینم که بابا رو راهی میکرد ، لبخندی میزنم همیشه همینجور بودن ، عشقشون هیچوقت کهنه نمیشه

بعد رفتن بابا سمت اشپزخونه میاد که من و میبینم و لبخندی بهم میزنه....

-صبح بخیر! به سلامتی کجا تشریف میبرین؟

پشت میز میشینم و لیوان اب پرتقال رو سر میکشم

-میرم کارخونه!

متعجب برمیگرده...

-ولی مگه ماهور مخالف نبود؟

-چرا مخالف که بود ولی من دلم طاقت نمیاره ، حتما باید یه کاری کنم وگرنه دق میکنم....

نگران میشه...

-شانا قول بده کاری نکنی که خودت رو توی دردسر بندازی!

میخندم...

-شما که همیشه میخواستی من و بدی نمکی بیره چی شد یه دفعه!

یه پس کله ای میزنه...

-شانس آوردی ماهور شوهرته وگرنه داده بودمت یکی از همون نمکی ها اونوقت قدر میدونستی! بعدم

اونقدر من و با کارات حرص دادی که میخوام از پا اویزونت کنم ولی چه کنم که پاره تنمی و نمیشه!

بابوسیدنش از خونه خارج میشم . با نگاهی به اطرافم وقتی مطمئن شدم کسی نیست، سوار تاکسی میشم

و ادرس کارخونه رو میدم.....

-چرا خود سر پاشدی اومدی! مگه نمیگم موقعیت خطرناکیه و ممکنه یه بلایی سرت بیاد!

باز شروع شد.... سعی میکنم از در ملایمت وارد بشم...

-ماهور جان حق داری ولی من نمیتونستم توی خونه بشینم و فکرم پیش تو و اتفاتی که قراره بیفته، باشم ... اصلا هنوز معلوم نیست ماجرا چیه! اصلا فرهاد چه قصدی داره؟ چرا فکر میکنی حتما جون من باید در خطر باشه یا اتفاتی واسه من بیفته! یه چیزی این وسط داره من و اذیت میکنه ولی نمیدونم چیه؟! مشکوک نگام میکنه...

-مثلا چی اذیت میکنه؟

تا میام حرف بزوم محتشم هم بعد از زدن تقه ای وارد میشه و با دیدن من تعجب میکنه...

لابد باید به محتشم توضیح میدادم بابت اومدنم ولی محلی ندادم و با یه سلام کوتاه نگاهم رو سمت ماهور دادم...

-خب داشتی میگفتی چی اذیت میکنه؟

دوباره نگاهی بین هر دو مرد میکنم و میگم: من یه چیزی پیدا کردم که میدونم فرهاد دنبال اونه! اینکه دنبال منم راه افتاده و با تهدید میگه منو میخواد به احتمال زیاد دنبال همینه، نمیدونم ولی حدس میزنم! محتشم زودتر به حرف میاد: اون چیه؟

پارچه سفیدی از کیفم بیرون میارم و در مقابل چشمان پرسشگرشون روی میز میزارم که ماهور جلو میاد و با برداشتن پارچه و بازکردنش خنجر طلایی رنگی به چشم میخوره... هر دو مبهوت به خنجر بعد به من نگاه میکنن...

-این خنجر دست تو چیکار میکنه؟ اصلا از کجا آوردیش؟!

سعی میکنم به خودم مسلط بشم و ناراحتیم رو پنهون کنم ولی خاطرات ترنم و بلایی که سرش اومد همیشه همراه من میمونه....

-دیشب یکم دلم هوای ترنم رو کرده بود که باعث شد برم سراغ صندوقچه قدیمی خاطراتمون که میون خرت و پرتایی که توی صندوقچه بود، نظرم به این جلب شد.... اونوقت این دست ترنم چیکار میکرد؟!

از خونه فرهاد برداشته بود! ماهور من نمیدونم این عتیقه اصله یا تقلبی! ولی این حدس میزنم که اگه فرهاد دنبال منه واسه خاطر این خنجره! نه اون عشق و عاشقی مسخره ای که راه انداخته... ترنم وقتی میفهمه که فرهاد بهش حسی نداره و خیانت کرده این و از توی خونش برمیداره، اگر اون سالها سراغی ازش نگرفته چون پلیس دنبالش بوده... الانم پلیس دنبالشه و مطمئنم دنبال این خنجره ولی نمیخواد با اسم بردن از این همه توجه ها رو جلب کنه!

محتشم متفکر میگه: من پیگیر میشم ولی نگهداری از این خنجر کار مشکلیه چون ممکنه پای خیلیا وسط باشه...

-توی اینترنت خوندم قدمت این خنجر برمیگرده به دوره اشکانیان اما، اگر دقیقا خودش باشه!

ماهور برمیگرده پشت میزش و کلافه دم عمیقی میکشه و دستی توی موهاش میکشه

واقعا دیگه از اینجا به بعدش و نمیدونستم چی میشه ولی این و مطمئن بودم که با وجود اون خنجر اتفاقات بدی در حال رخ دادن هست....

-مرتیکه عوضی که بود و نبودش فقط زجره و بدشانسی!

محتشم جلوی میز روبه روی ماهور می ایسته و میگه: نگهداری از این خنجر همون قدر خطرناکه که نادیده گرفتن از اون هم خطرناک تر! هرچی باشه جزو میراث فرهنگی کشوره و باید برای همین مردم بمونه نه اینکه بزاریم دست بیگانه بیفته...

کنار محتشم میرم.....

-حالا چیکار میخواین بکنین؟!

محتشم برمیگرده سمتم...

-باید پلیس رو در جریان بزاریم...

-اونوقت فکر نمیکنین با اومدن پلیس اینجا قضیه لو بره! فرهاد اونقدر کاربلد هست که اینجا هم ادمای خودش داشته باشه! حتی تا الان هم متوجه اومدن من به کارخونه شده و صددرصد در کمینه!

ماهور عصبانی میشه....

-وقتی میگم ، نیا بیرون و یه مدت تو خونه باش تا این روانی دستگیر بشه تو کارخودت و میکنی و اونقدر کله شقی که به حرف هیچ کس اهمیت نمیدی و نمیگی این موقعیتی که هست ممکنه اینقدر خطرناک باشه که فقط فکر خودتی نه پدرومادرت! نه من!

میون ناراحتیم از اشاره غیرمستقیمی که واسم نگران بود دلم لبریز از پروانه های ریز میشن خیره نگاهش میکنم که با جدیت تمام نگام میکنه....

اخ که اگه محتشم نبود ، میدونستم چطور از دلش دریبارم...
واقعا حق داره که ناراحت باشه ولی نمیتونم ساکت باشم یا منتظر که خبری بهم برسه اما باید صبرکرد....

محتشم میخنده و سری تکون میده ...

-اینجا به بعدش دیگه مردونه است به شما مربوط نمیشه!

هاج و واج نگاه محتشم میکنم که خیلی جدی عنوان میکنه ولی همچین چیزی تو کتم نمیره و اخم میکنم
.....

-ببخشید که بحث مردونتون و خراب کردم ولی خودم میدونم با این خنجر چیکار کنم ، اصلا هم راضی
به زحمت دادن شما نیستم...

میخوام خنجر و بردارم که دست ماهور روی پارچه میشینه و با نگاه جدی میگه: شانا الان نه وقت
لجبازیه نه اینکه اینقدر این موضوع رو کش بدیم تا یه نفر مطلع بشه! مخصوصا اینجا که به قول خودت
پر از جاسوسه!

محتشم هم خودش و نخود اش میکنه و حرفای ماهور و تایید میکنه...

-من کاری نمیخوام انجام بدم فقط میخوام در جریان باشم همین!

ماهور نوچی میکنه و میگه: من خودم قول میدم در جریان لحظه به لحظه اش بزارم قبول!؟

سری تکون میدم و به معنی قبوله و بعد میرم روی صندلی میشینم.....

یادو خاطرات ترنم توی سرم رژه میرن و من با تموم بی اعتنایی و خودم رو به کوچه علی چپ زدن
نمیتونستم فراموش کنم نه شادیهامون و نه غصه هامون رو! ترنم از همه دنیا بهم نزدیکتر بود، مرگ
زودهنگامش بدجور از پا درم آورد.... اصلا من چطور دارم زندگی میکنم و ازدواج کردم در صورتی که ترنم
کنارم نبود....

قطره اشکی از چشم میچکد...

کنترل احساساتم سخت میشه... نمیدونم ماهور و محتشم سرچی بحث میکنن و نظر میدن ولی با رفتن
محتشم و خداحافظی کوتاهش با من میفهمم که به نتیجه رسیدن....

صدای قدماش رو که میشنوم سر بالا میارم که با دیدن اشکم اخمهاش بهم گره میخورن..
روی دو پا جلوم میشینه و دستام رو تو دست میگیره که نمیتونم خودم رو کنترل کنم و بغضم میشکنه....
-چی شده؟!

سر روی شونه ماهور گذاشتم و درحالی که گریه میکردم ، خاطراتم بازگو میکردم....
-ماهور تا حالا شده بری تو یه بی حسی مطلق و نخوای ازش بیرون بیای! من بودم ، تجربه کردم! مرگ
ترنم بدترین ضربه ای بود که خوردم... دیوونه چطور دلش اومد خودش و بکشه! میدونی همیشه و همه
جا باهم بودیم ، مهسا بعد بهمون اضافه شد ، دیوونه ها هردوتا شون از من تقلید میکردن ... من میگفتم
ازدواج نمیکنم یعنی نه عاشق میشم نه ازدواج میکنم ، ترنم بهم میخندید مسخره میکرد و میگفت
حالیست نیست و سرت باد داره ، امان از روزی که دلت بره دیگه نمیتونی بدون اون زندگی کنی چه برسه
نفس بکشی! ترنم عاشق شده بود ، درک میکرد ولی من اون موقع درکش نمیکردم ولی الان میفهمم چی
میگفته!

سرم رو از روی شانهاش جدا میکنم و صورت ماهور و با دستام قاب میگیرم و میگم: چرا موقعی که خدا
من و عاشق تو کرد حواسش بود یه خوبش و به من بده ولی واسه ترنم یکی از بدترین هاش رو رو کرد!
ترنم خیلی سختی کشید من شاهد بودم، محبت های من و خانوادم جبراناش نکرد ماهور هر لحظه که
به اون روزا فکر میکنم دلم آتیش میگیره ، دلم میخواد واسه نرسیدن به ارزوهاش ، بمیرم!
پیشونیش و به پیشونیم میزاره و میگه: گریه نکن ! تو مال منی شانا ، تو پاداش روزهای سختی ... ترنم
مربوط به گذشته تو و خانواده اته پس اینقدر سخت نگیر تا روح ترنم تو آرامش باشه من نمیزارم
فرهاد بازم قصر در بره ... خودت نمیدونی چه کمک بزرگی بهمون کردی!

مات نگاهش میکنم....

-چی؟!

-میدونی اگه همونطور که گفتم خنجر مال فرهاد باشه ما میتونیم با استفاده از اون فرهاد رو از لونه اش
بکشیم بیرون....

ناباور نگاهش میکنم ... یعنی ممکنه!

-محتشم قراره با دوستش که پلیسه صحبت کنه ولی از این به بعد جون تو بیشتر تو خطره باید مواظب
باشیم !

-ولی من....

-میدونم سخته ولی به خاطر ترنم که شده باید تحمل کنی تا تقاص خونش رو بگیریم.....

و به خاطر ترنم جوری اچمزم کرد که دیگه حرفی واسه گفتن باقی نگذاشت....

ماهور....

اب سرد رو که باز میکنم تمام عضلات بدنم منقبض میشه ، نفس حبس شده تو سینه ام رو به سختی بیرون میدم....

انگار که روز خوش داشتن برام یه ارزو شده بود... از هرطرف بلایی نازل میشد و جالب اینکه کاری هم از دستت برنمیاد تا انجام بدی...

اشکهای شانا بدجور با روح و روانم بازی میکردن ، نمیتونستم توی اون حال و روز ببینمش درحالیکه که اونقدر مظلوم بودنش واسم سخت بود....

دوش اب رو میبندم و با بستن حوله دور کمرم از حمام بیرون میام ...

با نگاه کردن به ساعت اخمام توی هم میرن ، به کل قرار رو فراموش کرده بودم...

توی سریع ترین زمان آماده میشم و با تیپ اسپرتی که میزنم از اتاقم خارج میشم که مهسا با تعجب نگاهم میکنه...

-داداش کجا با این عجله؟!

-ممکنه شب دیر پیام ، تموم درارو قفل کنین من خودم کلید دارم!

و دیگه نایستادم تا مهسا حرفی بزنه و چون عجله داشتم تا به خونه محتشم برسم...

توی راه به فرهان زنگ میزنم ...

-جونم داداش!

-با مهتابین؟

-اره! اتفاقی افتاده؟

-نه فقط مهتاب رو بردی خونه ، پیش دخترا باش تا برگردم ... توی روی خودت نیار بعدا تنها که شدیم
واست توضیح میدم...

-باشه داداش فعلا...

-فعلا!

محتشم میخواست همه چیز در امنیت کامل باشه و طبق حرفهای دوستش که پلیس هم بود پیشنهاد
داده بود تا در منزلش قرار گذاشته بشه و حرفها هم محرمانه بمونن...

در نیمه باز رو کامل باز میکنم و داخل میشم.

محتشم و دوستش رسولی رو میبینم ، سلام محکمی میکنم که بلند میشن ... با هردودست میدم و روی
مبل تک نفره میشینم ...

محتشم میخواد بلند بشه که پذیرایی کنه ، مانع میشم...

-نیومدیم که مهمونی ، بهتره اول صحبت کنیم ، وقت واسه پذیرایی زیاده...

-هرجور راحتی!

خیره میشم به صحبتهای رسولی و محتشم....

-یه سرنخایی گیر آوردیم ولی کامل نیستن، اونقدر تو کارش حرفیه ایه که میدونه باید چیکار کنه!

-حتی نتونستین جاش و حدس بزنین!

-اینجور ادما جای ثابت یا تلفن و خط ثابتی هم ندارن که بشه پیگیر شد... حتی نوچه هاشم از جاش بی
خبرن...

پیدا میشه، طعمه رو باید توی دام انداخت ! اون موقع است که دیگه راه فراری نداره...

-امیدوارم خوب پیش بره!

رسولی میخنده و اونقدر مطمئن حرف زد که حتی خودمم امیدوار شدم...

-در ضمن توی کارخونه به هراشاره یا حرکتی از طرف کارگر یا مسئولی یا حتی سهامداران مشکوک شدین من و در جریان بزارین البته خودمم یه چندتا بچه ها رو به عنوان کارگر میفرستم بین کارگران تا مستقیم زیر نظر خودمون باشن!

این راه حل منطقی تر بود و تسلط بیشتری رو میتونه داشته باشه!

خنجر رو از توی کیف بیرون میارم و سمت رسولی میگیرم... پارچه رو باز میکنه و با دیدن خنجر اونم دچار شوک میشه...

-این و از کجا آوردین؟ میدونین یه جماعتی دنبال این هستن!

محتشم نگاهی به ماهور میکنه و زودتر میگه: برات که تعریف کردم این خنجر پیش خانوم محمدی همسر ماهورجان بوده....

رسولی سری به تایید تکون میده و رو بهم میگه: من میتونم با خانوم شما حرف بزنم البته واسه یه سری تحقیقات لازمه!

-البته ولی نمیخوام به هیچ وجه درگیر این دزد و پلیس بازی ها بشه حتی میخوام که کمک کنین تا جون خانومم در امنیت کامل باشه... اون مرد به شدت خطرناکه البته با وجود سابقه و متواری بودنش که خودتون در جریان هستین ... درسته که این خنجر جزو میراث فرهنگی کشوره ولی مهمتر از جان خانواده ام نیست....

-حتما همینطوره من درکتون میکنم و بهتون تضمین میدم ولی شما هم باید با پلیس همکاری کنین و هر خبری شد باید من و در جریان بزارین ... خودم شخصا این پرونده رو پیگیری میکنم.... این خنجر هم پیش خودمون میمونه تا به وسیله این بتونیم افرادی که دنبال این خنجرن شناسایی کنیم.... طعمه بی نظیره!

محتشم و رسولی کمی دیگه در مورد روند پرونده و کارهایی که باید انجام بدن، صحبت میکنن ...

فکرم جایی حوالی پدری میچرخه که امروز به تهران رسیده بود و در آپارتماننش ساکن شده بود... چقدر دلم میخواست در این شرایط پشتم به پدری گرم باشه و از حمایت کردنش لبریز از شوق بشم ولی متأسفانه برای من واژه ای به نام پدر و مادر تعریف نشده!

رسولی برای اینکه شناسایی نشه تیپ اسپرت و فشنی زده بود که به اندام و قد بلندش میومد و حین بلند شدن کلاه گی روی سرش فیکس میکنه که محتشم باشوخی میگه: پلیس مملکت و این تیپ! جای حاج خانوم خالیه!

رسولی هم میخنده و میگه: ای گفتمی چند روزه پیله کرده که تا زن نگیری نمیزارم از این خونه بری بیرون! حالا بهش میگم مادر من کار دارم ، ماموریت باید برم ولی اون حرف خودش و میزنه و مرغش یه پا داره ...
-کسی هم پسند کردی؟

رسولی رو میکنه سمت من و میگه: خدا نصیب نکنه داداش دختر که نیستن پلنگن ، پلنگ!

-پس به همین زودی ناامید شدی!

-منم ناامید بشم حاج خانوم امیدواره

حین خداحافظی دوباره برمیگرده و رو بهم میگه: تلفن همسرتون شنود میشه ، گفتم که بدونین ولی همسرتون لازم نیست بدونن!

ابرویی بالا مین

دازم و برخلاف گفته رسولی باید حتما بهش بگم تا زنگ نزنه بهم با پرت و بلاها گفتنش آبروی خودش و من و باهم ببره!

-توقع داشتم بعد از اومدنم بیای دیدنم!

پوزخندی به این خوش باوریش میزنم...

-میخوام بدونم دقیقا از چه توقعی حرف میزنین که منم درک کنم باید واسه اومدن شما حتما به دیدن شما می اومدم...

اخم میکنه...

-من پدرتم!

دوباره پوزخندی میزنم...

-چه واژه غیرملموسی!

میتونم رگه های عصبانیتش رو از تو چشماش بخونمتوقعی چه چیزی رو ازم داشت ! محبتی که سالها نادیده گرفت و درحق من و دختراش بی توجهی خرج کرد که حالا توقع توجه و محبت داشته باشه....

چرا بعضی از ادمها اونقدر که فکر میکنن ، میفهمن در واقع اصلا نمیفهمن!
پدر من دقیقا یکی از همون افرادی بود که ادعای زیادی در فهمیده بودن داره ولی کاملا تهی از ان هست!

-من پدرتم و تو هم پسری! من این مقام و منزلت و در اختیارت گذاشتم! من بودم که تو رو به اینجایی که هستی رسوندم! من بزرگت کردم!

ناباور نگاهش میکنم...

اون من و بزرگ کرده بود! چه غم انگیز! من اگه پدر و مادر بالا سرم بود که اینقدر پر نبودم از حسرت و کمبود!

به اوج عصبانیت که میرسم دیگه حتی صدامم دست خودم نیست....

-تو من و به اینجا رسوندی؟ تو بهم مقام و منزلت دادی؟ حرفی بزن که حقیقت داشته باشه حداقل جلوی روی خودم دروغ سرهم نکن! تو به من و دخترات جز عقده و حسرت چی دادی که داری سرکوفتش و میزنی! پولت و به رخ میکشی ... همین پول و اگر خرج من کردی، خرج زنای هرزه دیگه ای که همه وقتت و با اون ها میگذرونیدیم ، کردی! پس منت نذار.... خودت خوب میدونی شرکتت و با پول خودم تاسیس کردم ، همه تلاشش مال خودم بود نه خودت نه پولهاات! کارخونه رو زمانی به من دادی که علنا ورشکسته شده بود من با خون دل سرپاش کردم از خودم مایه گذاشتم ... واسه دخترت خواستگار اومد یه بزرگتر نداشت خودم شدم کس و کارش ، خودم رفتم خواستگاری،باید به غریبه ها رو مینداختم، پدر و مادری نبود که همراهیم کنه ! ادعای چی رو میکنی جناب تهرانی ! من و دخترات یاد گرفتیم که فقط همدیگرو داریم بدون پدر،بدون مادر!

با اخم نگاهم میکرد و بدون هیچ عکس العملی پا روی پا انداخت ...

میدونستم حقیقت حرفهام مثل سیلی بود که توی گوشش خورده ولی ادعی نبود که درک کنه و همچنان توی دنیای پر تزویر خودش غوطه ور بود.

-دختر اچیکار میکنن؟

-چرا یه زنگ نمیزی از خودشون حالشون رویرسی؟!

-زنگ زدم ولی جواب ندادن! نمیدونم چی توی گوششون خوندی ولی این رسمش نیست!

بحث با این مرد بی فایده بود! خودپسندی اش حد و مرز نداشت ، بدتر از همه کسی رو هم قابل نمیدونست حتی بچه هاش!

بلند میشم ...

-جناب تهرانی من نه حرفی زدم نه کاری کردم اونا خودشون چشم و گوش دارن و اونقدر عاقل و بالغ هستن که خودشون برای خودشون تصمیم بگیرند! روز خوش!

میخواد حرفی بزنه که با بی اعتنایی من سکوت میکنه و سعی میکنه همچنان نقابش رو حفظ کنه!

بعدم از کافه زدم بیرون که با زنی با آرایش زیاد و لباسهای زیادی بازش رو به رو شدم... با دیدنم لبخندی زد که واقعا چندشم شد ، خواستم فاصله بگیرم که دستش روی سینه ام نشست ... با اخم نگاهش کردم که چشمکی حواله ام کرد ، عصیان زده دستی به بازوش گرفتم و به کناری هولش دادم که متعجب نگام کرد شاید توقع نداشت که اینطوری برخورد کنم ، زنیکه هرزه!

کنار ماشینم که اومدم ، فهمیدم سوییچم رو جا گذاشتم پس با اکراه داخل کافه برگشتم و به سمت میز رفتم و با دیدن ان زن در کنار پدرم احساس خیلی بدی بهم منتقل شد....

بدون حرفی سوییچ رو چنگ زدم که باصدای تو دماغی زن برگشتم...

-شما باهم نسبتی دارین؟

پدرم زودتر از من گفت: اره ، پسرمه!

-البته اگه اون پدر باشه که نیست ولی این اصلا به شما ربطی نداره پس حدت رو بدون!

زن با چشمای گرد شده و صورت سرخ و عصبانیش از جوابی که بهش دادم ، نگاهم کرد ولی بدون هیچ تغییری در صورتم اینبار از کافه بیرون رفتم.....

این یک هفته اونقدر درگیری داشتم که حتی نتونستم به شانایه سری بزنم...
پرونده در حال جریان بود و هنوز نه خبری از فرهاد بود نه مدرکی که بشه بفهمی کجاست؟!
دقیقا این روزها بدترین روزهایی بود که داشتم ، میگذروندم!

شانایه جواب تلفن هام و نمیده و دقیقا وقتی که آنلاین هم هست پیام میدم بدون حتی نگاه کردن افلاین همیشه....

منت کشیدن هم به کلکسیون کارام حساب میشه و تصمیم میگیرم با خریدن کادویی از دلش دریارم و البته این پیشنهاد از طرف خاله رعنا داده میشه که با تموم حامی بودنش برای من ، میدونه دخترش تا چه حد لجبازه که سعی با پیشنهاد دادن یک شاخه گل بهم کمک کنه!

-ببخشید این وقت شب مزاحم شدم..

خاله رعنا میخنده که گونه های تپلش قرمز میشن...

-مزاحم چیه پسرم ! مثل پسر نداشتم دوستت دارم ، خیلی هم خوش اومدی !

بعدم با نگاهی به صورتم با نگرانی میگه: چیکار کردی مادر اینقدر لاغر شدی؟ اخه این کار چیه که اینقدر به خودت فشار میاری، یکم به فکر خودت و سلامتیت باش!

خوشحال میشم از این همه توجهش و ناراحت میشم از اینکه مادر دارم ولی به فکرم نبوده و سلامتیم واسش مهم نبوده جز خوشگذرونی خودش!

-شانایه کجاست؟

-کارت در اومده ماهورجان... ای بمیرم واسه دلت که گیر دختر لجباز من افتادی... تو اتاقشه تا بری پیشش ، علیرضا هم اومده شام منم آماده شده ... پاشو برو این دختره ورپریده چند روزه خواب و خوراک نداره!

حالا دقیقا متوجه حرص خوردنهای شانا میشم وقتی خاله رعنا از من طرفداری میکنه و بهش لقب پسر دوست بودن رو میده!

دلم براش تنگ شده بود و قلبم توی سینم بیقراری میکرد برای دیدنش...

میخوام در بزمن و وارد اتاق بشم ولی با فکری که به ذهنم میرسه خبیث میخندم و در رویه ضرب باز میکنم و وارد میشم....

با دیدن دختر پیش روم اب دهنم رو قورت میدم....

اودم غافلگیر کنم ولی خودم غافلگیر شدم ...

شانا به طرفم میچرخه با دیدن من جاخورده لحظه ای حوله دور تنش باز میشه که خیلی زود به خودش میاد و دوباره اون رو محکم میگیره

اما من مسخ و مدهوش اون موها و تن سفیدش و بوی خوشبویی که توی اتاق پیچیده بود، شدم...

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

نگاهم روی صورت عصبانیش میشینه و لبخندی روی لبم شکل میگیره....

-ببخشید چیز خنده داری گفتم!

دوباره میخندم...

اینبار حوله اش رو با گیره ای محکم میبندم و همونطور با اون حوله یه وجبیش نزدیکم میاد و دست به کمر میگه: چشمات و درویش کن و برو بیرون ...

دسته رز قرمز رو سمتش میگیرم که مات میمونه و چشمانش برقی میزنن...

اما دوباره گره ای به ابروهاش میده و عقب گرد میکنه و خیلی ریلکس میگه: برو بیرون ، میخوام لباس عوض کنم!

درسته مقصرم ولی این بی اعتنایی و این طرز حرف زدنش بدجور داشت اذیتم میکرد...
جدی و محکم جواب میدم: من شوهرتم! پس میتونی همین جا جلوی من لباست و عوض کنی!

چنان با خشمی برمیگرده طرفم که چشمای سیاهشم بارونی میشن، باصدای پریغضبش محکم میگه:
شوهر! تو شوهرمنی؟!!

انگشتش اشاره اش و به سینش میزنه: من زنتم! من زنت هستم یانه! چند روزه زنتم که حتی شوهرم و ندیدم! اونقدر سرش شلوغه که یه احوالی از زنش نگرفته! همه زن و شوهرای دنیا همینطورین یا فقط ما هستیم؟!!

کلافه دستی توی موهام میکشم... حرف حق جواب نداشت!

-عوض اینکه مثل همه دیگه که میرن نامزد بازی و عشق و حال ، شوهر من خودش درگیر یه عوضی کرده به طوری که اون شده همه زندگیش بدون اینکه یه احوالی از زنش بپرسه! حاضرم قسم بخورم اونقدری که زنگ رسولی و محتشم زدی تا امار اون فرهاد کثافت و بگیری ، حال من و نپرسیدی!

قدمی جلو برمیدارم : اره حق باتوئه! من مقصرم!

دستش رو به معنای ایستادن جلو میاره

-جلو نیا! ماهور من دنبال مقصر نیستم من ارامش میخوام! این رفتارت واسم سخته، نادیده گرفتمم برام مثل مردنه! نمیخوام مثل زنهای غرغرو باشم ولی تویی که اونقدر خودت درگیر فرهاد کردی باعث شده تو دور بشی، تو من و کوچیک کردی!

-من که بهت زنگ زدم ، تو جواب ندادی! فکر کردی من خوش و خرم داشتمم زندگی میکردم.... یه پام کارخونه، یه پام شرکت، درگیر پرونده هم بودم ...به خدا وقت سرخاروندنم نداشتم....

اینبار قطره اشکی از چشمش میچکه و با بغضی که بیشتر مشهود شده بود گفت: یعنی اون همه درگیر بودی که حتی وقت نداشتی یک ساعت برای من بزاری؟! حرف من چیز دیگه ایه که فهمیدنش سخت نیست ، من اگه اون خنجر و بهتون دادم ، فکر کردم میتونم کمی بهتون کنم وگرنه اسمش رو هم نمی

اوردم بعدم پیگیری و دستگیری اون وظیفه پلیسه نه تو! چیزی که من میخوام آرامشه! خودت من و میشناسی نه دنبال پولم نه تجملات!

اشکش رو پاک میکنه و دوباره ادامه میده:می دونی چرا از عاشق شدن میترسیدم به خاطر همین بی توجهی و ندیدن ها ، بهت گفته بودم چقدر برام زجر اوره ولی مثل اینکه یادت رفته!

نمیدونستم این همه درد توی قلب کوچکش جمع شده بود و داشت اینطوری خودش و خالی میکرد....
نمیدونستم با این کارام اینقدر ازش دور شدم و باعث رنجش خاطرش هم شدم...

-متاسفم! فکر نمیکردم تا این حد ناراحت شده باشی!

-میدونی مشکل کجاست؟ مشکل جایی هست که تو فکر میکردی با وارد کردن اسمم داخل شناسنامه و قانونی و رسمی شدن این عقد ، خیالت راحت بود که من و برای همیشه داری! ماهور من خودت رو خواستم و بودنت، نه اون اسم توی شناسنامه و نبودنت!

ضربه رو جوری میزنه که حتی خودمم مات حرفش میشم بهش فکر نکرده بودم در صورتی که شانا درست میگفت ، من فقط میخواستم با عقدمون رابطه رو محکمتر کنم در صورتی که باید عشقم رو توی دلش محکمتر میکردم!

اشکاش شدت میگیرن و غریبانه گریه میکنه و چقدر مدیون خاله رعنا و درکش بودم....

-تو درست میگی! من کوتاهی کردم و نادیده گرفتمت ولی خدا میدونه چقدر دوست دارم و عاشقتم که با ریختن این اشکها داری جونم میگیری!

صدای گریه اش قطع میشه ، برق چشمانش دلم رو به درد میاره که با گفتن یه دوستت دارم ساده اینطور برق میزنن! مات نگام میکنه ولی یکدفعه هق هق گریش بیشتر میشه....

دوقدم فاصله رو پر میکنم و توی اغوشم میکشمش... اخ که چقدر دلم تنگ تن طریفش بود و یک هفته خودم رو از دیدنش محروم کرده بودم....

مثل گنجشک میلرزید و تن سردش میون تن داغم حال رو بد میکرد که بدتر عطر تن و موهاش بود که سرمست میشدم از بو کشیدنش!

اونقدر تن سردش و به خودم فشردم که ارومتر شد ولی من ناروم شده بودم.... زخم بود با تموم وجودم روح و جسمم میخواستمش ولی میدونستم الان وقتش نیست...

کنترل کردن خودم سخت بود ولی اونقدر دله نبودم که به فکر خودم باشم...

دو طرف صورتش رو قاب میگیرم و روی چشمای بارون زده اش رو میبوسم و دلم بودن بیشترش و میخواست ولی فعلا محال بود...

دستم رو توی موهاش فرو میکنم و عمیق نفس میکشم و زمزمه وار میگم: این یک هفته رو شانا تو که هیچی من حتی به خودم ظلم کردم! چطور تونستم ازبوی خوش این موها و تن ظریف خودم رو محروم کنم و توی این هوا نفس نکشم!

صدای ضریان قلبش که محکم به سینه اش کوبیده میشد رو میشنیدم و غرق لذت میشدم از اینکه تونسته بود ارومش کنم!

نگاه صورت سرخ شده اش میکنم و لب روی لباش میزارم و خودم رو سیراب میکنم!

از ان سیب حوا دیگر نمیشد گذشت وقتی که او هم مثل من بی تاب بود....

شانا

از اون قهر یک هفته ای چند روز میگذره و دیگه اون احساس پوچی و سرخوردگی رو ندارم ...

دستی به گردن بند توی گردنم میندازم و لبخندی روی لبم شکل میگیره... چقدر این هدیه اش برام دوست داشتی بود ... زنجیر ظریف و طلا سفید با قلب کوچک برجسته که پراز تراشه های بود که مثل نگین میدرخشیدن... وقتی گردن بند و به گردنم انداخت و بوسه ای هم پشت بند ان به گردنم زد تمام وجودم رو حس شعفی گرفته بود که انگار من ملکه اش بودم و او پادشاهم!

تمام دلتنگی و عذاب های یک هفته ای که در اون جان داده بودم با این توجهش به حسی خوب تبدیل شد...

من نه بنده پول بودم و نه تجملات ولی هرادمی با دیدن هدیه خوشحال میشه که منم از این قاعده مستثنا نیستم...

من فقط ماهور و میخواستم با توجهی که فقط مخصوص خودم باشه و بس ... نه اینکه خودش رو اونقدر غرق کار کنه که من از یادش برم....

ادم وقتی عاشق میشه دوست داره هرکاری بکنه تا عشقش رو برای خودش داشته باشه... اصلا حال دلش با اون خوبه! دل دادن و دل گرفتن چیزیه که مثل یک اهنربای قوی بهم دیگه جذبیت میکنه و

توجهاتش باعث میشه جوری اوج بگیری که انگار حتی حضور خدا هم بهت نزدیکتر بشه! دوست داری شاد باشی و دیگران رو شاد کنی نه اینکه دست خودت باشه ،نه! این حس به طور غریزی اتفاق می افته و میخوای همه رو توی شادیت سهیم کنی!

ماهور با تمام تدابیر امنیتی میخواست من و به یک ناهار رومانتیک دعوت کنه و چقدر عشق و حسی که بهش داشتم چند برابر شده و خوشحالی زیر پوستم رفته بود که میخواستم سربه سرش بزارم ولی از برق چشم پی به درونم میبرد....

توجهات ریز و درشتش مغرورم کرده بود نه اینکه خودم رو براش بگیرم اما دوست داشتم به خاطر هرکاری که واسم میکنه بابوسیدنش جبران کنم و خودش دیگه این اجازه رو به من نمیداد و یک تنه پیش قدم میشد و ماموریتش رو کامل میکرد...

از اون طرفم خدا نکنه اب ببینه شناگر ماهری هم هست!

مرد جماعت اگر پرو نباشه که اسمش مرد نیست!

روز ولنتاین بود و با ساعتی که اینترنتی خریده بودم قصد داشتم اون و به عنوان کادوی روز عشق تقدیم ماهور کنم....

مانتو جلو باز گلبه ای باشلوار و تیشرت سفید و روسری گلدار بزرگ که حالت ابرنگی بی نظیری داشت... کفش و کیف دستی سفید ازم یه عروسک ناز ساخته بود با موهای مشکی که فر کرده خدایی بودن و سخاوتمندانه یه دسته بزرگش رو یه ور صورتم ریخته بودم با ارایش ملیحی که کرده بودم حسابی ماهور کش شده بودم...

ماهور با دیدنم ماتش برده بود و با چشمش اونقدر گرم و اتشین نگام میکرد که داشتم اب میشدم ... توی حیاط خونه و نگاههای گرمش داشتم ذوب میشدم که با قدم بلندی که به سمتم برمیداره و بوسه سریعی که گوشه لبم میکاره چشم میبندم و منتظرم کمی ادامه دار بشه که نمیشه و بهت زده نگاهش میکنم که لبخند کجی روی لباشه! اخم میکنم و با مشت اروم به سینه اش میزنم و میگم: خیلی لوسی!

میخنده با یه حرکت من و به طرف خودش میکشه و اینبار عمیق لبانم و میبوسه....

شب قشنگی بود نه بی نظیر بود و خاطره انگیز! با خرس بزرگی که حتی از خودمم بلندتر بود پنج برابر خودم ، چنان با ذوق میپرم بالا و اویزون گردن ماهور میشم که کافه چی به خنده میفته!

از خودش جدام میکنه و از میون گلهای رز پر پر شده و شمعهای کوچک روی زمین ردم میکنه تا به طبقه بالا برسیم... باور کردنی نیست ولی واقعا وجود داشت ... سالن تقریبا کوچکی بود که پر شده بود از

گل‌های پرپر شده سرخ و بادکنک‌های قرمز مشکی و چیدمان شیک و شاعرانه‌ای که داشت هوش از سرم
پریده بود...

دست به دهن میگیرم و سمت ماهور میچرخم ...

-روزت مبارک عشق من!

اشک‌های دست خودم نبودن، بغض کرده توی اغوشش فرو میرم و سر توی سینه اش فرو میکنم و با
کشیدن نفس‌های عمیقم عطر تنش رو به ریه هام میکشم....

من این مرد و میپرستیدم! این مرد میتونست من و به اوج برسونه جوری که اصلا بدون ماهور نفس
کشیدن هم امکان نداشت!

دست‌بند ظریفی که به عنوان کادوی عشق داد رو باورم نمیشد ولی وقتی جعبه بزرگ قرمز رنگ رو سمتم
گرفت علنا دیگه هیچ صدایی ازم بلند نشد، اخی خر ذوق شدن که گفتن نداره!

از هر چیزی که فکرش و بکنی بود گیره، عروسک، مجسمه، شکلات و لوازم آرایشی و خیلی چیزهای
دیگری که زیادی فانتزی و دخترونه بود.....

ساعت رو که بهش دادم نور خوشگلی توی چشمش تابیدن و تشکرش رو با بوسه‌ای به پشت دستم
کامل کرد....

-تو مهمترین و باارزشترین اتفاق زندگیمی شانا! همیشه باش و بزار من از وجودت لبریز از عشق و خواستن
باشم....

اصلا این بشر مراعات حال رو نمیکرد و مدام با دمای بدنم بازی میکرد!

شب رو با یه رقص دونفره کامل کردیم و اونقدر من و چلوند و نازم کرد که خودم پیش قدم شدم واسه
بوسیدنش! هرکس دیگه ای هم جای من بود جوگیر میشد!

شب خوب و خاطره‌انگیزی بود که تا ابد توی قلبم حفظش می‌کردم....

اهنگ عالیجناب عشق هم که توی اتاقت ماشین طنین انداز شده بود دوباره حال و احساس من رو به شعف و خوشحالی بود ، دستم تو دست یار، مگه دیگه چی میخواستم از خدا که همیشه از این شبا داشته باشیم....

دستم تو دستش بود و من درحالیکه به در ماشین تکیه زده بودم خیره شده بودم به ماهور و همونطور براندازش میکردم و توی دلم کلی قربون صدقه قد و هیکلش میرفتم و به ضعف افتاده بودم... به جان خودم آگه خواست شب رو حتما پیشش میمونم حتی خودم حاضرم پیشنهاد بدم! اصلا هم خجالت نمیکنم!

اونقدر توی خودم و خودش غرق بودم که با توقف یکدفعه ای ماشین و بدتراز اون پیاده شدن ماهور پرتاب میشم توی دنیای واقعی!

اصلا درک محیط اطرافم برام میسر نبود!

ناخودآگاه از ماشین پیاده میشم و با دیدن ماهور که یقه شهراذ و چسبیده بود و با مشتی که توی صورتش زد ، دست جلوی دهانم گرفتم و هین بلندی کشیدم....
-تورفیقم بودی بی ناموس! نارفیقی میکنی بیشراف!؟

به سمت پیاده رو پاتند میکنم که همزمان ماهور سمت مهسا برمیگرده و با کشیده ای که توی گوشش میزنه پاهام به زمین میچسبند....

به مهسا گفته بودم مواظب باشه ولی دیدارهای پشت سرهم و دلتنگی هایی که داشتن واقعا طوری نبود که بتونن دوری هم رو تحمل کنن...
ماهور بدجور عصبانی بود ...

با سرعت دیوانه واری که به ماشین داده بود کم مونده بود سخته بزخم ولی جرات حرفی رو هم نداشتم اصلا چی میتونستم به این کوه آتشفشان بگم! مگه حرف توی گوشش میرفت!

بیچاره شهراذ! دلم لحظه ای به حالش سوخت و فقط در جواب خشم ماهور گفت "بی ناموس نیستم ولی ابجیت و میخوام!"

یعنی عشقه که هم دیوونت میکنه هم جسارت عجیبی بهت میده!

صدایی از کسی بلند نشد فقط مهتاب هاج و واج وایساده بود و نظاره گر خشم و خروش برادرش بود!

-چی واست کم گذاشتم که امروز باید توی بغل یه مرد غریبه ببینمت؟! مگه غیراز اینه که هرکاری کردم واسه خاطر راحتی و اسایش شما دوتا بود.... مهسا امروز جوری شکوندیم که غرورمم شکست ، غیرتمم زیر سوال بردی! رفتی با رفیقم روی هم ریختی و توی بغلش بودی، من این و بهت یاددادم ! بهت یاددادم بری توی بغل هر نره خری.... من اگه میخواستم مثل یه دختر هرچایی بار بیای که میگفتم اول و اخر خودت و ننه بابات، میرفتم پی خودم نه اینکه بشینم به پای شما تا توی جامعه سرخورده نشین! نشین یه لاشی که شب و روزش بیرونه و توی بغل این و اون پلاسه! از چشم افتادی!

دست جلوی دهانم میگیرم و مطمئنن خود ماهورم بعد از اینکه اروم شد، میفهمه چقدر بد صحبت کرده و بی شک ناراحت میشد...

-داداش به خدا من....من....

-حرف نزن ، هیچی نگو... تو با اون نره خر چیکار داشتی هان؟!

-دا...داش...من...یعنی....ما....

-برو تو اتاقت....

-داداش....

اینبار داد میزنه: مرگ و داداش! داداش و زهرمار! مگه تو به منم فکر میکنی؟ گمشو که دیگه برادری به اسم من نداری!

مهسا مثل ابر بهار گریه میکرد و ماهور هم دهنش و باز کرده بود و هرچی به دهنش میرسید بار مهسا میکرد.... انگار خودش رو یادش رفته... فقط یه بغل بود! درسته از پایه غلطه ولی عشق این چیزا رو داره....

مهتاب مات ماهور بود و لب گزیدنش برای حرفهایی بود که اولین بار از دهنش میشنید...

مهسا طاقت نمیاره و راهی اتاقش میشه ...

مهتاب هم پشت سر مهسا میره تا دلداریش بده

منم بلا تکلیف وسط سالن ایستادم که ماهور حتی یه نیم نگاهم خرجم نمیکنه

سمت اتاقش که میره منم دنبالش راه میفتم

بیا مثلا روز عشق بود و قرار بود خاطره ساز بشه ولی جوری از دماغم درومد که قطعاً خاطرش تا همیشه تو ذهنم میمونم اما بر خورد ماهور برام قابل درک نبود یعنی تا این حد غیرتش واسم چیز دور از ذهنی بود شایدم چون برادر نداشتم و بابا ازادم گذاشته این چیزا واسم جدیده ولی با همه اینا ماهور حق

نداشت اون حرفهای زشت و به مهسا نسبت بده انگار خودش رو یادش رفته بود که تا وقت پیدا میکرد
یه جایی خفتم میکرد و تا لبی تر نمی کرد اروم نمیشد... اخی خودت ادم مراعات کردن بودی که توقع داری
شهرادم مراعات کنه ! خوبه اونا رو توی موقعیت بدتر ندید وگرنه خونشون حلال بود! وای خدا !

نگاه ناراحتم رو بهش میدوزم که نگاه پر دردش رو بهم میدوزه ، یه چیزی توی قلبم به درد میاد...
دکمه های لباسش و باز میکنه و لباس رو از تنش بیرون میکشه و پرت میکنه کف اتاق ...
اشاره میکنه که برم نزدیکش و قدمی جلو برمیدارم که خودش پیش قدم میشه و فاصله ها رو پر میکنه و
بی طاقت لبهایی که روی لبهام میشین...
خشونت بوسیدنش دلم رو ازرده کرده بود ولی تصمیم گرفتم حرفی نزنم تا کمی خودش رو اروم کنه ولی
نتونستم همراهیش کنم....

وقتی ازم جدا میشه انگار ارومتر شده بود ولی درون من ناروم بود...

زل زد توی چشمام و با لحن پشیمونی گفت: متاسفم نمیخواستم اینطوری بشه ولی آگه نمیبوسیدمت
معلوم نبود کی اروم میشدم....

با تردید خیره میشم بهش ولی حرفم رو میزنم: میدونی از این تعجبم میاد که اون موقعی که من و راه به راه
میخواستی و به بهانه های مختلف بغلم میکردی و میبوسیدیم چرا من داداشی نداشتم تا یه مشت جانانه
نثارت کنه!

جامیخوره!

حقشه باید اول خودش رو یادش میومد بعد جوون مردم رو نفله میکرد!

اخماش توی هم میره و جدی میگه: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

اینقدر بدم میاد وقتی تحمل شنیدن حرف حق رو ندارن اینجور با خشونت سرپوش میزارن....
دست به کمر میشم...

-بهم مربوط نیست! باشه دخالت نمیکنم ، پس خداحافظ من دارم میرم خونمون...

عقب گرد میکنم و میخوام سمت در برم که بازوم اسیر دستش میشه و من و طرف خودش میکشونه...

-شانا امروز به اندازه کافی ظرفیتم پره تو دیگه پر ترش نکن!

-اصلا فکر کردی اون حرفهای زشت چی بود که به خواهرت نسبت دادی! اصلا دیدی چطوری قلبش و شکوندی! مگه خودت عاشق نیستی ، مگه خودت این دوران رو نداشتی ، همین خودت یادت نمیداد تا دیر غافل میشدم میخواستی بغلم کنی و ببوسیم!

انگشت اشاره اش رو سمتم میگیره....

-همه چیز رو قاطی نکن! من فرق دارم...

-نه هیچ فرقی نیست وقتی خودت حدو مرزی برای طرف مقابلت قائل نیستی پس حق نداری به دیگران خرده بگیری!

به یکباره قرمز میشه و داد میزنه: حرف نزن شانا که داری اتیش بیار معرکه میشی!

-من نه اتیش بیار معرکه ام نه میخوام از مهسا یا هرکس دیگه ای دفاع کنم... حق داری کارشون اشتباه بود ولی کار توهم اشتباه بود اول باید توضیح میخواستی بعد قضاوت میکردی...

-نکنه توقع داشتی برم دستتم ماچ کنم که خواهرم توی بغلش پهن افتاده بود....

-وای ماهورا! بی منطق نشو تو خودتم من و که خواستی این روزها رو گذروندی پس به شهراد خرده نگیر! شهراد با دلش جلو اومده ، من در جریان دوست داشتنشون هستم ولی این بغل کردنها و نگاه کردنهای از سر عشق واقعا غیر ارادیه! فرد اختیارعقلی نداره و دله که تصمیم میگیره... یادت نیست حتی وقتی خواستم واسه رابطمون یه محدوده مشخص کنیم چقدر بهت برخورد در صورتی که حق با من بود....

-میتونست بیاد و مثل ادم به خودم میگفت مهسا رو میخواد!

پوفی میکشم...

-این روزها اونقدر سرت شلوغه که من نمیبینمت چه برسه به شهراد!

دست توی موهاش میکشه و کلافگیش معلومه ولی نمیخوام بیشتر کش بدم ، انگار حرفهام روش تاثیر داشتن که سکوت کرد...

لبخند میزنم و توی موقعیت الان یادم میفته به چشم و ابرو اومدنای مامان رعنا و دلبری هایی که میکرد و بابا اروم میشد و من حالا میفهمم این سیاست مامان بوده تا شوهرش رو اروم کنه....

ماهورا روی تخت میشینه و سرش رو توی دستاش میگیره... شال و مانتوم رو بیرون میارم و روی تخت میزارم و بعد جلوی پاش میشینم و با لبخند زیبایی که رو لبام میزارم و دستی توی موهام میکشم و یه طرف ونه ام میریزم که نگاهش به موهام کشیده میشن ، میدونستم عجیب عاشق موهای منه! بدجنس بودنم عالمی داره!

با ناز میگم: ماهور مهسا و شهزاد هم دیگه رو دوست دارن ... شهزاد فردا میخواست بیاد باهات صحبت کنه ولی چون امروز روز ولنتاین بود و بدبختا هم شانس نداشتن ، این شد که با بدترین وضع موجود تو فهمیدی ولی به جان خودت که شهزاد ثانیه ای خطا نرفته و تربیت تو اونقدر صحیح بوده که مهسا دست از پا خطا نکنه....

ماهور فقط خیره نگاهم میکنه ... خودم رو بالا میکشم و روی پاش میشینم و میگم: ولی حرفهای خیلی زشتی زدی، دل مهسا شکست!

-دل منم شکست ، غرور و غیرتم خورد شد... من هیچوقت نداشتم کمبودی رو حس کنن...

-قربونت برم چرا سخت میگیری دله دیگه ممکنه هرچیزی پیش بیاد باز خدا رو شکر که دلش واسه یه ادم عوضی نسریده!

دوباره خیره نگام میکنه و میگه: فعلا نمیتونم تصمیم بگیرم ولی دل خودمم داره اتیش میگیره ، حرفهام بد بودن ، طاقت دیدن اشکهای مهسا رو ندارم شان! ته تغاریمه حتی از مهتاب بیشتر دوسش دارم! فقط ارومم کن که دارم اتیش میگیرم! ارومم کن تا بتونم درست تصمیم بگیرم...

ته دلم خالی میشه چرا نفهمیدم بیشتر از اینکه مهسا ناراحت بشه بیشتر دردش واسه ماهوره! چون تا خودت به نهایت ناراحتی نرسی اون حرفهارو نمیزنی!

تنها کاری که تونستم بکنم تو اغوشش فرو رفتم و سری که توی گودی گردنم فرو رفت و توی دستای ماهور تمام تنم اماج بوسه هاش قرار گرفت و انقدر بوسید و بوسید تا آرام گرفت!

چشم باز میکنم و میخوام تکون بخورم که نمیشه...

چشمام بازتر میشن و اینبار با دیدن تن لخت ماهور دچار اشوب و دل ضعفه میشم....

دست روی سینه اش میکشم و ناخودآگاه خم میشم و سینه اش رو میبوسم....

یاد دیشب که می افتم دلم واسه اون همه غیرتش و مسئولیت پذیریش غنچ میره....

تنم تو حصار اغوشش فشرده میشه و صدای خواب الودش که میگه: بخواب بچه که هلاک خوابم...

خودم رو بالا میکشم و سرم رو روی بازوش درست میکنم و میگم: تو خوابت میاد به من چه مربوطه!

بعد ناله گویان ادامه میدم...

-تو رو خدا ولم کن باید برم خونه ، هخزائی یکی کار دارم...

حالا کار نداشتم ولی باید میرفتم تا خبری از شهراد بگیرم... طفلک معلومه بی تاب مهساس!

میخواست جوابم رو بده که گوشیش زنگ میخوره... هولزده بلند میشه و جواب میده: بله؟!

-.....

-راست میگین! حالا چیزیم پیدا کردین؟

-.....

-من تا یک ساعت دیگه خودم رو میسونم

-.....

-نه احتیاجی نیست ، میام .

باتعجب نگاهش میکنم که با جدیت نگاهم میکنه و میگه: من باید برم کلانتری... توهم جایی نرو و پیش مهسا بمون ، بهت احتیاج داره....

خب تو که اینقدر نگران خواهرتی ، چرا دیشب اون همه دعواش کردی؟!

-فرهاد رو پیدا کردن؟

-جاش و پیدا کردن ولی توضیح زیادی ندادن و خواستن برم کلانتری...

-هرچیزی شد خبرم کن!

-بهت میگم... جایی نمیری و همین جا میمونی تا برگردم!

-میبرمش خونه خودمون...

-شانا اون فعلا پاش رو از این خونه بیرون نمیزاره!

-الان صدسال پیش نیست که بخوای واسه کسی تصمیم بگیری ، اگه حرفی نمیزنه داره حرمتت رو حفظ میکنه! ولی بدون اونا عاشق هم هستن پس سعی نکن بینشون قرار بگیری....

-اول صبحی اوقاتم و تلخ نکن ، همین که گفتم!

حرفی جیغ میکشم: یعنی یه وقتایی مثل امروز میخوام موهات و دونه به دونه بکنم ماهور ، اصلا گوش میدی به من ! دارم میگم نزار ازت دلزده بشه این که بخوای تو خونه حبسش کنی واقعا کار غلطیه!

راه رفته رو برمبگرده و براق میشه توی صورتم و میگه: سعی نکن طرفداری کنی که اون وقت دودش توی چشمای خوشکل تو هم میره! پس حرف گوش کن و کاری که گفتم انجام بده و سعی نکن غیرتم و نادیده بگیری برعکس دارم به تو هم نشون میدم که هیچوقت دست روی تعصب و غیرت من نذاری وگرنه دنیا رو به اتیش میکشم....

بهت زده نگاش میکنم که بدون هیچ انعطافی حرفش وزد و حتی من و هم تهدید که اگه کاری کنم اونوقت این روی قشنگش هم شامل حالم میشه....

دوش گرفته بیرون میاد و منم واسش قیافه گرفته بودم ولی لامصب با اون هیکل و قطرات ابی که روی بدنش خودنمایی میکردن داشتم دل دل میکردم که نرم و خودم و بهش نجسبونم! اخه ادمم بی جنبه ولی خدایی تا تو موقعیتش قرار نگیری نمیفهمی که من چی میگم....

پشتش طرف منه که داره لباس عوض میکنه تا تشریفشون رو بیرن، منم مثل تلسکوپ زوم شدم روی پیچ و خم بدنش و بزاق جمع شده توی دهنم رو قورت میدم ... یاد بوسه های دیشبش می افتم و عجیب دوباره هوایی شدم ...

نگاش که سمتم برمبگرده ، میخوام نگام و بچرخونم سمت دیگه که مچم و میگیره ، با لبخندی که رو لباشه سمتم میاد...

بیشرف خنده اش من و بیهوش میکنه

جذب نگاه پرشررش میشم که با قدمای کوتاهی که نزدیک میشه من و بیشتر محو صورتش میکنه...

داغی بدنم دست خودم نیست ، اصلا نگاهش من و جادو میکنه...

اصلا این عشق کی اینقدر قوی شده و مثل پیچی کل وجودم رو در بر گرفته بود که قلب و عقلم اونقدر خواهانش باشه!

بوسه خیسیش که روی لبام میشینه از خدا خواسته منم همراهیش میکنم و توی خلسه لذت بخشی فرو میرم ...

**

کنار مهسا میشینم که بغ کرده سرش پایینه و همینطور اشک میریزه ... نمیدونم چی بگم تا اروم بشه ولی مهتاب دم ورودی اتاقش ایستاده و با اخمهایی درهم مهسا رو زیر نظر داره....

-تو مگه اخلاق ماهور و نمیدونستی! مگه این همه نگفتم مواظب باش!

-مهتاب حرف گذشته ها رو پیش نکش، در ضمن من و تو هم این دوره رو گذروندیم منتها داداش جنابعالی خودش و یادش رفته که چطوره من و خفت میکرد! خودتم یادت رفته چطور زیرآبی میرفتی با فرهان جونت!

دهنش باز میمونه ولی حرف حق جواب نداره!

مهسا میون گریه میزنه زیر خنده ...

مهتاب حرصی میگه: من حدم رو میدونستم...

ناراحت شدم از حرفش! یعنی ما از حدمون فراتر رفتیم!

-مهتاب خانوم از لحاظ عرف و شرع جایز نیست ولی دل وقتی رفت محرم و نامحرم نمیشناسه نه تنها تو ومن بلکه کسان دیگه ای هم هستن که دچار این حس هستن! این حس اونقدر قشنگه که نمیتونی چشمات و ببندی و از کنارش ساده بگذری چون همه وجودت داره له له میزنه واسه یه اغوشش دیگه بوسه اش که بمونه اصلا خودش یه بحث مجزاییه!

خبیث میخندم: مخصوصا از اون لب گرفتنای یواشکی اونم توی ماشین که بیشتر میچسبه ، مخصوصا که وقتی دم در شرکت میان دنبالت و میبوسدت ، این خستگی در میره...

صدای خنده مهسا بلندتر میشه که مهتابم اینبار میخنده ...

-خب چیکار کنم خدا نکنه به یه چی گیر بدن دیگه تا نگیرن ول نمیکنن!

-افرین منم خواستم خودت اعتراف کنی ولی اینجا مهسا شانس نیاورده و بدبخت مشتی که شهراد خورد...

مهسا دوباره دماغ میشه...

-یعنی شهرادم داره چیکار میکنه؟

-هیچی از تو ناامید شده ، رفته سراغ یکی دیگه!

می زنه زیر گریه که حرصی می‌گم: مرز مهسا! اینجا نشسته فکر کرده رسیده ته دنیا... منم این روزا رو گذروندم و دیدی که داداش جونت چه بلایی سرم آورد... این روزا میگذره و پاشو یه دوش بگیر که خفمون کردی تا من برم یه زنگ به شهراذ بزنم ببینم دنیا دست کیه!

مهسا هولزده بلند میشه و میره توی حمام، مهتابم راهش و کج میکنه میره داخل اتاقش...
مثلا مهمونشونم و یه پذیرایی ناقابل هم نکردن، همچین خواهرشوهرای مهمان نوازی دارم من!

با دومین بوق جواب میده....

-الو شاننا!

اخى ...

-سلام شهراذ خان خوبین؟

-به نظرت خوبم! مهسا چگونه؟

-ناراحته! داره خودش و میکشه ولی خب چه میشه کرد!

-همش تقصیر خودمه، اخلاق ماهورو میشناختم و جوری رفتار کردم که نه در شان خودم بود نه مهسا ولی دله دیگه نمیشه کاریش کرد!

-همه چیز درست میشه... یه مدت که بگذره ماهورم از خر شیطان پیاده میشه!

-میتونم با مهسا صحبت کنم!

نگاهی به مهسا میکنم که منتظر و مظلوم بهم نگاه میکنه، مگه این نرفته بود حمام...

-گوشی خدمتتون، بامن خداحافظ!

گوشی رو سمت مهسا میگیرم که به سمت پرواز میکنه و با گرفتن گوشی مشغول صحبت میشه...

از اتاق بیرون میرم تا راحتتر صحبت کنه....

نمیتونستم بزارم این دوتا تو این شرایط بمونن... باید یه کاری میکردم ولی نمیدونستم چیکار کنم! صحبت‌های دیشبم با ماهور به هیچ کجا نرسید و حتی یه درصدم از حرف‌هایش پایین نیومد... معلوم بود غرورش تاچه حد خورد شده بود که حرف هام توی گوشش نمی‌رفت حتی تا جایی که نزدیک بود دعوا مون

هم بشه! میدونستم یه دنده و لجبازه ولی دیگه نه تا این حد که بخواد مهسا رو محروم کنه حتی گوشی و لب تابشم رو گرفته بود

از یه طرفی حق با ماهور بود تنها هردو خواهرانش رو بزرگ کرده و هرچه خواستن در اختیارشون گذاشته... از خیلی ارزو و تفریحاتش گذشته تا مراقبتشون کنه... کاری که پدر و مادرشون نکردن رو ماهور تمام و کمال کرده پس این ناراحت بودن و دلخوری حق مسلمش بود و نمیخواستم دخالتی کنم تا فکر کنه خواهرش و به خودش ترجیح دادم ... و تنها گزینه ای که به فکرم میرسه آقای امیری بزرگه که باید با نرگسی صحبت کنم....

ماهور

اصلا با عقل جور در نمی اومد ، چطور فرار کرده بود که اون همه پلیس متوجه نشدن؟!

-یعنی چی که نبود و فرار کرده! پس شماها کجا بودین؟

رسولی نگاه حرصیش و روانه ام میکنه...

-نمیدونم یا از یه سوراخ سنبه ای فرار کرده یا اینکه یکی از بچه ها بهش کمک کردن!

-پس اون همه برنامه ریزی کشک بود!

-فکر کردی با یه بچه طرفی! اون که ما دنبالشیم یه ادم خطرناک زبله که هرکاریش با برنامه ریزی پیش میره، میتونه با پولش هرکسی رو بخره و اونقدر ادم داره که من و تو رو تو جیبش بزاره! ادمی که هزار چهره داره و هزار اسم ،پس توقع داری چطوری به دام بیفته؟!

-اما جون زن من تو خطره!

-میدونم ولی طرف حسابمون یه ادم عادی نیست که بشه راحت گیرش انداخت!

روزم کامل شده بود...

از یه طرف شهزاد و مهسا ، از طرف دیگر هم فرهادی که الان پی به خطرناک بودنش بردم ؛ برای خودم ترسی ندارم و همه ترسم واسه شانا بود....

بدون هیچ حرفی از کلانتری میزنم بیرون افکار درهم و برهم ذهنم چیزی رو فریاد میزد که تموم تنم از ان میلرزید، خطری که بیخ گوش شانا بود و نه من نه پلیس هیچ کاری از دستمون بر نمی امد....

محتشم بی سرو صدا کنارم قرار میگیره و با گذاشتن دستش روی شونه هام سعی داره آرامش بده ولی زمانی اروم میشم که اون مردک به درک واصل بشه....

ترسم اینه که چشمش دنبال شانا باشه! که اگه هم چین چیزی باشه دیگه نمیشینم تا تماشا کنم، چون اونوقت دیگه نه منتظر پلیس میشم نه قانون! خودم دست به کار میشم و جوری از زمین محوش میکنم که انگار از قبل وجود نداشته!

فشردن دستام دور فرمون رو به سفیدی که میرن خودمم تعجب میکنم ولی درونم گرفته ام ان رارد نمیکند ...

-ماهوار اروم باش! به خدا بیشتر خودت رو از پا میندازی، هنوز که چیزی نشده!

محتشم هم ترسیده بود که دعوت به آرامشم میکرد، اینا چه خبر از درون من و دردم داشتن که خارج از گود نشستن و دارن قضاوت میکنن!

با دردی که به جونم افتاده بود سمت محتشم برمیکردم...

-هنوز میگین اتفاقی نیفتاده؟ باید بشینم تا منتظر یه اتفاق باشم! عزیزترین کسم جونش در خطر ، چطور میتونین بگین طوری نشده... محتشم روز و شب ندارم ، شانا تحمل این همه کنترل و محافظ و پلیس بازی ها رو نداره و اونقدر کله شق و لجبازه که میترسم به سرش بزنه و حتی محافظش و بپیچونه و یه کاری دست خودش بده.... جونش در خطر! نه تنها پلیس ایران که اینترپلم دنبالشه، خودتون دارین میگین کم از یه جانی نداره پس چطور توقع داری که اروم باشم.... وای خدا دارم دیوونه میشم!

محتشم دست روی دستم میزاره...

-پلیس کارش و خوب بلده!

-میدونی اصلا فکر نکنم پلیس هم بتونه این ادمی که هزار تا چهره داره رو گیر بندازه چون اونقدر مشامش قویه که زودتر از پلیس در رفته!

حرف زدن فایده ای نداشت چون این جماعت میخواستن با قانون کار پیش ببرن ، خودمم همین فکر رو میکردم ولی الان میدونم قانون نه تنها کاری نمیکنه بلکه دست و پات رو هم میگیره و بهترین کار دور زدن قانونی هست که زیادی دست و پاگیره!

فکر میکنم و به نتیجه میرسم ، من خودخواهم و قرار نبود اجازه بدم ناموسم زیر دست یه جانی بیفته که حتی پلیس هم غبطه به هوشش میخوره! شانا خط قرمز بود و هرکسی که بخواد از اون رد بشه مطمئنا زندش نمیداشتم چه برسه اونکه بخواد احساس مالکیت روش داشته باشه....

نیم نگاهی به محتشم میکنم که توی فکر بود...

-میخوام خودم وارد عمل بشم! نمیخوام مجبورت کنم ، اگه هستی یاعلی اگر نه که میتونم درکت کنم!
جا میخوره...

-یعنی چی؟ چه فکری تو سرته؟

-گفتم اگه هستی بسم الله اگر نه که هیچی؟

-دیوونه ای! دیوونه! پلیس پس به چه دردی میخوره؟

-به درد فرار کردن! نمیتونم بشینم و دست رو دست بزارم تا مالم و بگیرن و برن!

-پس رسولی چی؟

-بشینه پیش قانوناش تا روندشون طی بشه!

-ولی!

-محتشم یک کلام هستی یا نه؟

-مگه میشه نباشم!

-پس حرفی نمیمونه، رسولی نباید بفهمه میخوایم دورش بزنیم البته باید اون خنجر رو هم ازش بگیریم...

-چی تو فکرته!

-از پا انداختن فرهاد!

گوشیم و در میارم و توی دفتر تلفن میرم و با نامی که میبینم لبخندی به لبم میاد و روی اسم شهروز رو لمس میکنم....

کلید می اندازم و داخل میشم...

صدای جیغ و خنده که میاد لبخند روی لبم میشینه! شک ندارم شانا داره یه کرمی میریزه که صدای جیغ مهتاب رو دراورده و مهسا غش رفته از خنده....

راه رو که رد میکنم اخمم جایگزین لبخندم میشه....

-عشقم تو همون نسیم ملایمی که درست اومدی و تو قلبم نشستی و کم کم شدی ملکه قلبم ماه من! شانا با ناز و ادا میخونه که دلم واسه موهای فرفریش ضعف میره ، مهسا قهقهه میزنه و مهتاب با حرص نگاهش میکنه...

-بده من اون گوشی بی صاحبو!

مهتاب عصبانی بودو شانا که گوشی مهتاب دستشه و مهتاب هم میخواد اون رو بگیره ولی شانا مانع میشه اخمم بیشتر میشه...

-اینجا چه خبره؟

توجهشون به من جلب میشه و مهتاب هم از این موقعیت سواستفاده میکنه و گوشیش و محکم از دست شانا میکشه....

-داداش این زنت زلزله هفت ریشتریه! به قران کچلم کرده... اخه میگن بچه های پنج شیش ساله پیش فعالن نه دیگه این خرس گنده!

شانا پس کله ای به مهتاب میزنه ...

-ماهور این خواهرت و ادب کنا اصلا احترام به مهمون که هیچ ، احترام به عروس خانواده ام بلد نیست چه برسه من که یکی یه دونه عروس این خاندانم که اینقدر ناز و ملوسم!

همزمان لباشم غنچه میکنه و چشماشم درشت و پشت سرهم پلکاشو بهم میزنه...

هم خنده ام میگیره هم میخوام واسه این لوس بازیاش ببوسمش که صدای خنده مهتاب بغل گوشم بلند میشه...

-نه خیر از داداشم ای گرم نمیشه! ببین چطور زل زده به زنش!

با اخم به سمت مهتاب برمigramم که محکم به پیشانیش میزنه....

-داداش جون من غلط کردم زن شما تاج سره!

شانا قری به گردنش میده...

-پس چی تاج سرم! اون نسیمه که تو قلبم میشینه منم تو فقط اداش و درمیاری!

اینبار دیگه منم به خنده میفتم که دست دور گردن شانا میندازم و سمت اتاق میرم...
نگاه مات و خیس مهسا رو دیدم و دلم اتیش گرفت ... ته تغاریم بود و عزیزم ولی کاری که باهام کرد زیادی
واسم سنگین بود... حالا حالاها صاف نمیشدم باهاش....

توی اتاق که میرسم شانا رو به سمت دیوار هل میدم و میخوام ببوسمش که مانع میشه و با اخمی که
میکنه دیگه از شوخی چند لحظه قبلش خبری نیست....

-چیه؟ چرا اینجور نگاه میکنی؟

-یعنی متوجه نشدی که چقدر منتظر بود تا یه گوشه چشمی بهش بندازی؟

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

-پس بیخود کردی گفتم بمونم تا تنها نمونه!

فکش و محکم چنگ میزنم ...

-شانا به قدر کافی عصبانیم پس بی ادبی نکن که دودش تو چشم خودت میره....

-اینقدر کینه ای نباش! ادمه، احساس داره، دوشش داره! خواهی ته، غریبه که نیست!

دست دور گردنم میندازه و پیشونیش و به پیشونیم میچسبونه....

-ته تغاریده ها! دلش و خون نکن! ببخشش! داره از دوریت جون میده!

چشم میبندم و خودمم میدونم ولی حالا حالاها نمیتونم ببخشمش...

دو طرف گردن شانا رو میگیرم و سمت خودم میکشمش...

-میبخشم ولی زمان لازم دارم تا کنار بیام، باید بدونه کارش اشتباه بوده! برای اولین و آخرین بار میگم شانا،
تو دخالت نکن خب فقط کنارش باش!

-اما مگ.....

نگذاشتم ادامه حرفش و بزنه و با بوسه ای که روی لبانش گذاشتم ساکتش کردم، گر گرفتگی و عطش
خواستنش تا ته وجودم رو میسوزوند ولی نمیخواستم بدون رضایت خودش باشه... بوسه هاش اپی بودن
رو خرمن اتیش درونم، اونقدر بکر و زیبا که مجبورش میکنم به یک حمام دونفره ای که شاید کمی از این
التهاب کم کند.... درحال حاضر فقط اون میتونست ارومم کنه که از این برزخ نجاتم بده مخصوصا با
کاری که قرار بود انجام بدم و برزخی درست کنم برای فرهادی که حتی باشنیدن اسمم چهار ستون تنش به
لرزه بیفته!!!

-نرگسی جان اون شوهر موقشنگت اینقدر ذکر مصیبت نخون! شهراد بدبخت تلف شد...

-میگی چکارکنم! اخه روم نمیشه که!

-رو داشتن نمیخواد که یکم پیاز داغش و زیاد کن و یکم چشم و ابرو بیا نکنه موثر واقع شد!

مامان رعنا که در حال پوست گرفتن میوه اش بود ، سربلند میکنه....

-حالا از خدائشونم باشه مگه مهسا چی کم داره؟!

-بیا مادر و دختر دست به یکی کردن این خواهره هم شوهر بدن، بره تا خیال خودشون و راحت کنن! یه سر خر کمتر!

متعجب نگاش میکنم اما برای اینکه حرصش رو بیشتر دربیارم میگم: ... از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم ولی بدجور قانعت کردم!

نرگسی چشم غره ای میره ولی بعد لبخندی میزنه....

-باشه با امیری صحبت میکنم اما اولین عروسیه که داره تو خانواده وارد میشه!

بعد رو به مامان رعنا میگه! کاش دوتا دیگه دختر زاییده بودی !

مامان میخنده...

-همینا رو هم پشیمونم ، مخصوصا این کوچیکه رو... یادت رفته اسایش واسمون نذاشته بود... حالا هم انگار نه انگار زن و شوهرن من نمیفهمم چطور ماهور دلش طاقت میاره از زنش دور باشه!

با دهن باز نگاه مامان میکنم و نرگسی هم با مامان همراه میشه....

-اقامون مثل اقایون شما اتیشش تند نیست! والا!

حالا اونا بودن که متعجب نگام میکردن.... اصلا چه معنی میده خوبه نفهمیدن هنوز دخترم وگرنه نمون یه عیب یا روی من میداشت یا ماهور بدبخت!

خبر بارداری شینا رو که شنیدم اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت...

توی اون اوضاع بهم ریخته این خبر تا حدودی دلم رو اروم کرده بود....

همه مثل پروانه دور شینا میچرخیدیم...

پارسا که روی پا بند نبود و از کنار شینا جم نمیخورد، تا شینا به یه چیز نگاه میکرد یا هنوز حرفش رو نزده پارسا اون و آماده میکرد و در دسترسش قرار میداد...

چشم غره های شینا هم اصلا فایده ای نداشت چون پارسا اصلا نمیدید یعنی میدید ولی وانمود میکرد که نمیبینه!

ماهور هم با شنیدن خبر اینقدر ذوق زده شده بود که انگار بچه خودش بوده ... فکر نمیکردم اونقدر عاشق بچه باشه...

نرگسی با شوهرجانش صحبت میکنه و در کمال ناباوری هم از این پیشنهاد استقبال میکنه حتی ابراز خوشحالی میکنه از اینکه قراره مهسا عروسشون بشه، فقط می موند راضی کردن ماهور که اونم به عهده خود آقای امیری بود!

ماهور این روزا خیلی درگیر بود نمیدونستم چی اینقدر ازارش میده، حتی وقتی در مورد فرهاد سوال میکردم با جوابهای الکی من و میپیچوند... تنها چیزی که میدونستم این بود که فرهاد فرار کرده بود!

نگران نبودم چون میدونستم پلیس دنبالشه و منم برای بیرون رفتن محافظ داشتم که سعی میکردم زیاد از خونه بیرون نرم ولی جوری رفتار میکرد که انگار واقعا سرش شلوغ بود اما سعی میکرد این شلوغی باعث نشه که از من غافل بشه....هرچند برای غرولندهای من همیشه با یه بوسه عمیق خاتمه میداد...

مهتاب و فرهان تصمیم داشتن با یک مهمونی کوچیک زندگی مشترکشون رو آغاز کنن ووقتی ماهور رضایتش و اعلام کرد دقیقا طی یک هفته همه کارها انجام شد و مراسم برگزار شد و اون موقع بود که فهمیدم پدر ماهور چند وقتی است که برگشته و نمیدونم چرا من هیچ وقت از این مرد خوشم نمیومد حتی نگاه هاش به روم من و اذیت میکرد ولی مثل همیشه سعی کردم که توجه نکنم....

رابطه مهسا و ماهور بهتر شده بود و ماهور انعطاف بیشتری نشون میداد ، حتی خرید لباس مهمونی مهتاب رو خودش شخصا برای من و مهسا خرید کرده بود که مهسا بی نهایت خوشحال شد و در اخر طاقت نیاورد و خودش رو توی اغوش ماهور پرت کرد و زد زیر گریه اما من مخالفت کردم و حتی

تهدید که قرار نیست این لباس و بپوشم و اونم با دلایلی که خیلی مسخره بود من و گول زد و باعث شد
خر بشم تا اون لباس زیبا رو به تن کنم...

مراسم خودمونی و جمع و جوری بود که به خوبی برگزار شد و ماهور به جای پدرش اون دوتا رو دست به
دست کرد، بغض مردونه اش رو به سختی نگه داشته بود و در اخر با ارزوی خوشبختی برایشون ، بدین
صورت بود که زندگی مشترکشون رو آغاز میکردن...

-یادته قرار بود بریم کمپ و یکم توی محیط باز فکرمون رو آزاد کنیم؟
دستام رو بهم میکوبم و خوشحال میگم: قراره از طرف شرکت بریمون کمپ!
دستی توی صورتش میکشه انگار که کلافه باشه....

-اون که کنسل شد و این کمپی که میگم قراره دو نفره باشه!

-یعنی چی؟

-شاننا باید یه مدت از اینجا دور بشیم....

-واسه چی؟

-واسه خیلی چیزها!

-چرا واضح حرف نمیزنی!

-شاننا تو شرایط خوبی نیستیم، نمیخوام اتفاقی واست بیفته!

-مگه قراره اتفاقی بیفته؟

پوف کلافه ای میکشه....

-نشد من یه چی بگم تو اینقدر سوال نکنی ! اره قراره اتفاق بیفته و هر احتمالی میدم که فرهاد هدفش
تویی و هر کاری میکنم تا اون و از هدفش دور کنم! کارام و رو به راه کردم که بریم

-کجا؟!

-یه سفر کوتاه!

-چه یهوپی؟

-شانا اینقدر سوال نپرس!

-چیز محالی ازم نخواه که همیشه!

-اما مهسا چی؟

نگاهم میکنه و با انگشت اشاره اش موهام رو به پشت گوشم هول میده ...

-امروز شهراذ اومده بود کارخونه!

-خب!

-هیچی یکم حرف زد و بعدم ازم خواست که بیاد خواستگاری!

-تو چی گفتی؟

-نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی اصرارش رو دیدم ، فهمیدم واقعا عاشقه اما روز قبلش اقای امیری بهم

زنگ زده بود و میخواست مهسا رو برای شهراذ خواستگاری کنه!

از بغلش بیرون میام که دوباره من و به طرف خودش میکشه...

-وایسا ببینم! من نفهمیدم چی شد؟

میخنده...

-نمیخواه به مغزت فشار بیاری... قراره بیان خواستگاری!

ذوق زده میخندم و دستم و دور گردنش میندازم...

-عاشقتم ماهور ، اصلا یه دونه ای!

بعدم با خوشحالی لبایی که روی لباش میزارم و عمیق میبوسمش و او هم سخت همراهیم میکنه.....

درست بود ناراحت شده بود ولی هرچی باشه شهراذ رفیقش بود و مهسا خواهرش و به نظر من کی بهتر از

شهراذ!

ماهور

-میخوام همه چیز اونجور که میخوام پیش بره شهروز... من نهایت تا چند روز دیگه میام و تو این مدت

باید کارام رو سرو سامون بدم... نمیخوام دلم اینجا بمونه که کارهام مونده و با سپردنش دست محتشم

خیالم راحت تره!

-من هرکاری که لازمه انجام میدم ولی نامرد جای ثابتی نداره وگرنه تا حالا پیداش کرده بودم، اما بهت قول

میدم به زودی پیداش میکنم واست!

-فقط محافظات و بیشتر کن!

-حله جناب تهرانی! شما فقط تشریفتون و بیارین!

میخندم و با خدا حافظی تماس رو قطع میکنم...

کارتابل ها رو به قفسه برمیدونم و رو به محتشم که سرش تو لب تابه میگم: دنبال چی میگردی که دوساعته سرت و کردی و درم نمیاری؟!

-هیچی!

-به نظرت توی دوساعت دنبال هیچی میگشتی؟

-نه، دارم چت میکنم!

ابروهام از تعجب بالا میرن ... محتشم و چت کردن! چیز محالیه!

-اون وقت با کی؟!

-یه دختری هست زیادی خجالتیه دارم بهش یاد میدم که چطور خجالتش بریزه!

-از کی تا حالا شما دکترم شدی که ما خبر نداریم؟!

همونطور که تایپ میکرد، گفت: خودمم نمیدونم ولی انگاری خوشم اومده ازش، برای وقتی که بیکارم سرگرمی خوبیه!

-اونوقت شما میون این حجم از کار مگه تایم بیکار هم داری؟

-نه ولی جور میکنم!

-محتشم من دارم هست و نیست زندگیم و به امان خدا ول میکنم که تو مواظبش باشی...

-مواظبم داداش، مواظبم، منتها باید مواظب یکی دیگه هم باشم!

توی این اوضاع و احوال عاشق شدن محتشم رو کم داشتم که اونم به کلکسیون برنامه هام اضافه شد...هرچند نمیتونستم خورده بگیرم که خودم بدتر بودم!

میز رو دور میزنم و بی هوا لب تاب رو میبندم که محتشم باصورتی بهت زده نگام میکنه...

-بسه هرچی چت کردی ، اینجا دیگه کاری نداریم همه رو توی سیستم وارد کردم و شما فقط شب تا شب کارا رو گزارش میدی به من و یه جلسه میزاری و نبود من رو عنوان میکنی . محتشم حواست به همه چیز باشه خب؟!

پوف کلافه ای میکشه و وسایلش رو جمع میکنه ...

-حواسم هست یادت نرفته که به خاطر خودمم شده باید توی این پرونده موفق بشم !هرچی باشه شهرت شغلیم خیلی مهمتره!

الحق که وکیل جماعت هم در هرچیزی منفعت خودشون رو در نظر میگیرند و بدبخت اون دختر خجالتی که این میخواد خجالتش رو بریزه!

-واسه شرکت هم با پارسا هماهنگتون میکنم البته اگه ورشکستم نکنین!

-دوباره که داری ساز غمگین میزنی .

-غمگین نمیزنم ، دارم واسه مالم حرص میزنم که حالا از شانس من تو باید خجالت یکی و بریزی و اون پارسا هم داره در نقش یه پدر نمونه رفتار میکنه...

محتشم متعجب ابروش و بالا مییره...

-مگه داره بابا میشه؟

-اره شینا بارداره .

-پس باید یه سور اساسی بده .

-تو اگه تونستی پیداش کن که یه سور بگیری ازش!

هر دو میخندیم و یاد پارسا میفتم که از کنار شینا جم نمیخوره و به قول شانا توی زن ذلیلش نامبر وانه!

محتشم گوشیش رو چک میکنه و میگه: خب شرکت رو بزار واسه فردا .

فرمون و میچرخونم

-امشب واسه مهسا خواستگار میاد نمیتونم .

-چقدر اتفاق پشت سر هم افتاده و من بی خبر بودم...

-خب حالا فهمیدی !

-درسته ، حالا این داماد خوشبخت کیه؟

دستی به گوشه لبم میکشم و هنوز از شهراد دلخورم!

-شهراد!

-شهراد امیری؟!

سری تکون میدم...

-تو هم هردوتا خواهرت و دادی به رفیقات و رفت!

-من ندادم خودشو نم میخواستن.

-ولی پسرای خوبین هم فرهان هم شهراد!

-اگر غیر از این بود که جنازه خواهرام رو روی دوششون نمیزاشتم !

بابا وقتی زنگ زد و فهمید که واسه مهسا خواستگار میاد توقع داشتم که بخواد توی مراسم شرکت کنه اما همچین چیزی رو نه به زبان آورد نه احساس کردم که از ته دل بخواد حضور داشته باشه ... باشنیدن صدای زنی که از پشت گوشی به گوشم خورد حس منزجر کننده ای بهم دست داد و پیش از پیش از اومپخن مردی که نام پدر رو به دوش میکشید متنفر شدم ...

مهسا استرس داشت و مهتاب و شانا سعی میکردن ارومش کنن ولی باز هم اروم نشده بود...

میدونستم بیشتر اضطراب و نگرانیش برای منی هست که این روزها زیادی باهاش سرسنگین بودم...
وارد اتاق مهسا میشم و که مهتاب و شانا با تعجب نگام میکنن ولی بعد شانا دست مهتاب رو میگیره و بلندش میکنه ، بوسه ای روی گونه مهسا میزنه و میگه: عزیزم ما بریم که خیلی کار داریم ...

بعد حینی که از کنارم رد میشد دستش و دور گردنم انداخت و بوسه ای روی گونه ام و لبم زد و اروم گفت: عاشقتم ماهی جونم!

شلیک خنده مهتاب هوا میره ...

ابروهام بالا میرن و من به واژه جدید ماهی جون فکر میکنم!

چقدر این دختر تخس بود و چموش!

بیرون که رفتن کنار مهسا نشستم که سرش رو پایین انداخته بود... ته تغاری من قرار بود عروس بشه و من این همه ناروم بودم...

دست زیر چانه اش میذارم و سرش رو بالا میارم که نگام به چشمای اشک الودش میفته....

اشکش و که پاک میکنم خودش رو توی اغوشم میندازه و گریه میکنه....

-داداش... من ... معذرت... میخوام..... من....

دست روی سرش میکشم ...

-الان که وقت گریه نیست قربونت برم... باید خوشحال باشی که داری به عشقت میرسی....

-داداش شما ازم ناراحتی!

-بودم ولی دیگه نیستم مگه ادم میتونه از ته تغاریش ناراحت باشه!

-من معذرت میخوام!

دوباره اشکاش و پاک میکنم

-به هیچ چیزی فکر نکن جز خوشبختی ، من و تو و مهتاب جز همدیگه کسی رو نداریم ، همیشه باید پشت هم باشیم ... این روزها هرکسی گرفتار زندگی خودشه ولی نباید از هم غافل شد ... من قرار نیست از خواهرام غافل بشم و مطمئنم شهراد خوشبختت میکنه وگرنه نمیزاشتم رنگت رو هم ببینه چه برسه لمست کنه!

-داداش خیلی دوست دارم! من و بخشیدی؟

-به نظرت اگه نبخشیده بودم اینجا بودم؟!

میون گریه میخنده و بوسه ای که روی پیشانیش میزارم...

-میخوام بهت بگم که هرموقع ،هرجایی از زندگی میتونی روی من حساب کنی . من همیشه پشتتم !

-هم مادرم بودی هم بابا هم داداشم! تو خیلی خوبی ماهور ، خوشحالم که یکی مثل شانا زنته که بین من و تو جدایی نمیندازه .

-چه شانا چه هرکس دیگه ای نمیتونه بینمون فاصله بندازه ! ما خودمون با رفتار و عملمون باید به دیگران بفهمونیم که تا چه حد بهم وابسته ایم چه شانا چه شهراد چه فرهان!

بهت زده نگام میکنه و انگار که داره فکر میکنه و بعد لبخندی تحویلیم میده و توی اغوشم فرو میره ، انگار که اروم شده بود و داشت از ان بهترین استفاده رو میبرد....

شانا

ماهور اصلا قابل پیش بینی نبود و تو لحظه تصمیمات جالبی می گرفت که متحیر میموندی مثل قبول کردن پیشنهاد عقد کردن مهسا و شهراد!

اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که الان هم بهش فکر میکنم واقعا باور کردنش سخته!

مهسا که توی اسمونا سیر میکرد و شهراد هم دنبالش، لبخند از لبشون کنار نمیرفت....

تقریبا همه از خانواده شهراد حضور داشتن به همراه مامان رعنا و بابا...

برام سوال شده بود که پدر ماهور با وجود بودنش داخل ایران چرا به مراسم خواستگاری دخترش نیامده بود؟!

مگه یه پدر میتونه اینقدر بی تفاوت باشه نسبت به بچه هاش؟!

میدونستم تا چه حد خودخواه و بی تفاوته ولی اینکه ایران باشه و نخواسته در مراسم دخترش شرکت کنه چیزی است که فکرم رو مشغول کرده انگار که اصلا بچه هاش نیستن....

بیچاره انها که با این همه بی محبتی بازهم اونقدر مهربان بودن و دل پاکشون به وسعت دریا!

شاید محبتی از پدر و مادر ندیده باشن اما با تموم کمبودهایی که داشتن خودشون سرشار از محبتی هستن که با اون میتونن توجه همسرانشون رو به خود جلب کنن...

مهسا و مهتاب همیشه و در همه حال نسبت بهم محبت خاصی داشتن و این از محبت ذاتی بود که درونشون وجود داشت و با زیباترین ابراز وجودیشان ان را انتقال میدادن...

محبت ماهور هم همه جوره شامل حالم بوده و رفتارش همیشه موجب احساس خوبی درونم شده....

ارزوی زندگی خوب و پر از مهربانی برای مهسا و شهراد کردیم و خوشحالی و برق رضایتی که در چشمان مهسا لونه کرده بود باعث لبخندی روی لبان ماهور شد...

وقتی میگم ماهور قابل پیش بینی نیست برای این بود که بعد از عقد و طبق برنامه ای که ریخته بود و من روحم از آن بی خبر بود اجبارا رخت سفر بستیم و با ماهور راهی سفری شدیم که به قول خودش سفری سرنوشت ساز بود...

مامان رعنا و نرگسی که کم مونده بود از خوشی پرواز کنن، من نمیدونم اینا فامیل منن یا ماهور! انگار قراره بریم ماه غسل! البته که در جریان اصل موضوع نبودند که هرچند خودمم نبودم ولی فکر آنها همانی بود که باعث لبخندشان شده بود....

در میان بهت و خوشحالی بقیه راهی شدیم که بعدا داخل ماشین فهمیدم مقصدمون رامسره و من به این فکر میکردم که اونجا قراره بهمون زیادی خوش بگذره! یه سفره دونفره و پراز عشق البته امیدوار بودم!

به خاطر خستگی های این چند روزه و فشارهایی که روم بود با تکون های ماشین به خواب عمیقی فرو رفتم اصلا هم به این فکر نکردم که ماهور رو همراهی کنم!

با صدای بلندی که به گوشم میرسه چنان از خواب میپریم که مرده و زنده ام میاد جلو چشمم...

یه لحظه حس کردم زلزله شده اما با ثابت بودن جایگاهم خیالم اسوده شد و نفس راحتی کشیدم...

با عادی شدن وضعیتم نگاهی به دور و بر نااشنایی میکنم که بی نهایت زیباست یعنی اولین باره همچین جایی رو میبینم..... پنجره های سرتاسری که صحنه زیبا و چشم نوازی از دریا و ساحل به نمایش گذاشته و اونقدر رویایی به نظر میرسه که انگار توی خوابم و خواب میبینم...

مسخ شده تصویر روبه روم هستم که با صدای وحشتناکی که دوباره بلند میشه از توی جا میپریم و یاد ماهور میفتم و ناگهان ترسی که تو وجودم میشینه...

با سریعترین سرعت ممکن سمت در میرم و باز میکنم و با دیدن سالن متوسطی بی اهمیت پله های های چوبی رو پایین میرم ، وارد سالن بزرگتری میشم که با درهای بزرگ شیشه ای دورتا دور سالن رو پوشش داده....

سمت در ورودی میرم و از خانه خارج میشم و اینبار با دیدن منظره سرسبز و باغ مانند روبه روم چشمام گرد میشن

تیکه ای از بهشت که میگفتن دقیقا همین جا بود ...

دستایی از پشت روی شکم حلقه میشن که ترسیده میخوام برگردم ولی با شنیدن صدای ماهور ناخودآگاه
ارامش به وجودم برمیگرده....

-چی شده هم ترسیدی هم متعجب؟

اخم تصنعی میکنم....

-من و ول کردی به امان خدا و با این صدای بلند و وحشتناک یه لحظه فکر کردم اتفاقی واست افتاده؟
تو گلو میخنده....

-صدای ترقه بود! داشتیم امتحان میکردیم!

داشتیم!

مگه چند نفر بودن! من که خواب بودم و ماهور!

-مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم هست؟

با صدای سلامی که میشنوم برمیگردم و با دیدن مرد روبه روم کپ میکنم....

شبهات زیادی به مردان کشتی کج داشت مخصوصا با اون زخم کنار ابروش که عجیب چهره اش رو
خشن کرده بود...

-سلام شهروز هستم، خوشبختم شانا خانوم!

-گویا معرف حضورتون هستم و شما بهتر بنده رو میشناسین آقای....؟

-شهروزم!

-بله خوشبختانه یا بدبختانه بوهای خوبی به مشامم نمیخوره! از شواهد موجود انگار سفر علمی عملی
اومدیم نه تفریحی...

شهروز کج خندی میزنه و میره پشت ویلا اما ماهور میخنده و انگشتش رو به نوک دماغ میزنه ...

-اینقدر نمک نریز ، شهروز دوستمه و این سفرم بیشتر به خاطر تو اومدیم و لازمه توضیحاتی بدم...

اینبار دیگه اخمم واقعی بود و با دستایی که چلیپای سینه ام کردم میگم: بفرمایید بنده سراپاگوشم؟!!

-بریم داخل...

پوف کلافه ای میکشم و همراهش به داخل میرم...

-اینجا اومدنمون برمیگرده به فرهادی که زیادی کارکشته است که میتونه به راحتی اب خوردن جابه جا بشه و پلیس رو هم بازی بده! نمیخوام بازیگر دست فرهادی باشم که هدفش زنده... میخوام کاری رو که پلیس نتونسته انجام بده خودم انجام بدم! خطر همیشه در کمینه و همیشه هم من در کنارت نیستم ولی میخوام کاری کنم که حداقل بتونی از پس خودت بریای.....

متحیر نگاه ماهور میکنم...

ترسیده بودم از حرفی که رک و راست بهم گفته بود...

-ماهور چی تو سرته؟ مگه قرار نبود بسپاری دست پلیس و دخالت نکنی؟!

-قرار بود ولی وقتی پلیس به اون با تجربه ای رو بازی میده پس بدون اونقدر تو کارش وارد هست که به دست آوردن تو و اون خنجر براش عین اب خوردنه!

-اون وقت حرف حساب تو این وسط چیه که شدی کاسه داغتر از اش!

-من و دست کم بگیر! من حربه های مخصوص خودم رو دارم ولی آگه تو این شرایط دستت رو گرفتم و اوردمت اینجا و دارم ریسک میکنم فقط به خاطر توئه که بتونی از پس خودت بریای!

-ماهور من اصلا متوجه حرفات نمیشم و فقط داری میترسونیم...

کنارم میشینه و دستم رو میگیره....

-ترسی وجود نداره شانا! توی این شرایط به قوی بودن و اینکه کنارم باشی بیشتر احتیاج دارم ، حداقل بزار بدونم اگر روزی خدایی ناکرده تو شرایط سخت و خطرناکی گیر افتادی ،بتونی از پس خودت بریای!

با چشمای گرد نگاهش میکنم که میخنده.....

-اینطوری نگام نکن فقط باید یکم دفاع شخصی یاد بگیری و تیراندازی!

یه دفعه بلند میشم و انگار حرفاش به گوشم نااشنا باشه میگم: چی؟! تو دیونه شدی؟ به قول خودت پلیس نتونسته جلوش رو بگیره اونوقت تو توقع داری گیرش بندازی؟!

خیلی ریلکس پا روی پا میندازه...

-میتونم...

دیگه مطمئن شدم که پاک زده به سرش و قراره خودش و من و توی دردرس بندازه و هنوز باورش نمیشه
فرهاد تا چه حد میتونه باهوش و خطرناک باشه!

-همین الان وسایلمون و جمع میکنیم و برمیگردیم تهران!

-قرار نیست جایی بریم و تا هر موقع که من بخوام اینجا میمونیم و تو هم هرکاری من بگم انجام میدی!

-پاک زده به سرت!

-شاید! اما مجبور نیستم بیشتر از این توضیح بدم و تو رو مجاب کنم و همین جا یکبار برای همیشه میگم
و خلاص که دیگه قرار نیست جایی بریم و این بحث ادامه پیدا کنه و پشیمونم نکن از اینکه چرا بهت
توضیح دادم!

-تو بهم توضیح دادی! به نظرت این توضیحیه؟! تو بدون اینکه نظر من و بخوای تصمیم و گرفتی و بریدی
و دوختی ، الانم تنم کردی! دیگه این توضیحیه یا نظر تحمیل شده ای که بهم اعمال کردی!؟

-امروز رو میتونی استراحت کنی و از فردا آموزشت شروع میشه!

دهنم از این همه خودرایی بودن و یک دنده بودنش باز میمونه، غیرقابل پیش بینی ترین ادمی که توی
عمرم دیدم و دارم باهاش زندگی میکنم ، بود...

واقعا توی امپاس شدیدی بودم و قدرت تصمیم گیری نداشتم ، هرچند هم اگر میخواستم برگردم این ادم
خودخواه نه میگذاشت نه محال بود بذاره من از درگاه ویلا دو قدم اون ور تر برم....

بلند میشه و از کنارم رد میشه ولی من همچنان با غضب نگاهش میکنم... لپم رو میکشه و با خنده میگه:
واسه فردا آماده باش، البته مربیت میخواست از امروز شروع کنه منتها من یه اوانس دادم تا امروز رو
نهایت استفاده رو ببری ...

چشم باریک میکنم ...

-نکنه اون گودزیلا قراره مربیم باشه!؟

لبخندش وسعت میگیره و باسری که تکون میده باعث میشه روی مبل وا برم... مگه ادم قحط بود که
اون گودزیلا باید بشه مربی!

تموم عضلات و استخوانام از سر درد جیغ میکشیدن و به کلی رمقی تو تنم نمونده بود...
من و با اون خانومای کشتی کج اشتباه گرفته بود که لامصبا از بس که کتک میخوردن خونی از سرو
صورتشون راه نمی افتید انگاری هرچی بیشتر میخوردن قدرتشون بیشتر میشد...
از صدتا شمر و یزید بدتر بود و اونقدر دور سالن دوونده بودم که داشتم تلف میشدم...
نمیداشت اب بخورم که یه وقت شکمم پر نشه دل درد بگیرم...
اینطوری داشت عادت می داد ... مگه من خواستم ورزش کنم ، حاضرم برم حبس بکشم ولی اینقدر ازم کار
نکشن...

با دور اخر روی تاتمی ها ولو میشم...

مگه الکیه پنج ساعت بی وقفه ورزش کن و گرم کن ، توقع دارن مثل خودشون صدامم درنیاد ...
توی زیر زمین ویلا باشگاه مجهزی بود که گویا مال خود همون گودزیلا بود ، والا به این قدوقامت این
همه دم و دستگاه ارتباط تنگاتنگی رو ایجاد میکنه!

خب دیگه لابد سختش بوده بره باشگاه ، باشگاه رو آورده تو خونش! والا ما که بخیل نیستیم پولش
خوشگل باشه که هست

هرچی که باشگاه با ظاهرش جور درمیومد ولی این ویلا که مثل یه تیکه از بهشت بود اصلا به چهره
خشنش نمیومد ووقتی واسه ماهور عنوان کردم گفت "نگاه به هیکل و ظاهرش نکن دلش قد یه
گنجشکه!" حالا دارم با خودم کلنجار میرم که این قد و قامت ، دل گنجشکیش دقیقا کجاش قرار داره؟!

وزنه ای که به دستم داده بود دوبرابر وزن خودم بود و حتی نمیتونستم تکونش بدم بعد توقع داشت مثل
خودش فیگور بگیرم بالا ، پایین کنم....

بی خیال بلند کردن وزنه ، بلند میشم و در مقابل چشمان مبهوت شهروز از سالن بیرون میرم که با صداس
متوقفم میکنه....

-من اجازه دادم بری بیرون؟ هنوز سه ساعت دیگه تمرینمون مونده!

چشمامو تو حدقه میچرخونم و پوف کلافه ای هم میکشم...

عجب گیری کردم دست این جماعت که طلبکارم هستن!

میچرخم سمتش که قیافه طلبکارش زیادی بهم نزدیکه...

-من دیگه بمیرم نه تمرین میکنم نه میخوام که دفاع شخصی یاد بگیرم... مگه زوره!
-به من ربطی نداره ، در این رابطه میتونی بشینی و با شوهرت حرف بزنی پس بهتره برگردی و این سه ساعت که تموم شد میتونی هرجا که خواستی بری!

عصبانی میشم و بدون هیچ حرفی روم و برمگردم و میخوام از در خارج بشم که بازوم به ضربی عقب کشیده میشه و عین کش تنبون من و سمت وسایل میبره و با ریموتی که تو دستشه درب رو میبندہ
-برو رو تردمیل و واست تنظیم کردم که چقدر راه بری!

باحرص و تعجب نگاهش میکردم...

قطعا دیگه جایی واسه تحمل کردن ندارم و باجیغ بنفشی که میکشم گوش خودمم درد میگیره چه برسه شهروزی که با چند قدم فاصله اش باهام زیاد میکنه ولی کوتاه نمیاد و در اخر نیم ساعت هم اضافه تر من و میچرزونه.....

-من اگه نخوام ورزش کنم باید کی رو ببینم هان!
-وای سرم رفت شانایقدرگیر نباش خواهشا ، من هرکاری میکنم به صلاحته...

حرصی میخوام از سر جام بلند بشم که با کوفتگی بدنم اخم هوا میره و ماهور مستاصل جلو میاد
-چی شد؟

-هیچی نتیجه هشت ساعت ورزشه ! اخه گوسفندم بخوان بکشن قبلش بهش اب میدن! ولی فقط به من اب داد داشتیم از گشنگی بیهوش میشدم ، من چهارساعت هیچی نخورم غش میکنم وای به حال هشت ساعت ، موندم چطور زنده ام!

خنده اش گرفته بود و دستش و روی دهان میکشوند تا مثلا خندش رو کنترل کنه...

-نه خوشم باشه بخندا! منم بودم ميخنديدم تو كه نبودي من بدبخت زير دست اون گودزيلا داشتم جون ميدادم...

ديگه واقعا ميخنده و سري به چپ و راستم تكون ميده...

-خب ميگي چيكار كنم فقط شهروزه كه ميتونه از پس تو برياد...

-مگه چطوريم؟ اصلا خودت بهم ياد بده!

-هيچي فقط خودت و نديدي و به اون بدبخت شهروز ميگي گودزيلا در صورتي كه خودت ده برابر گودزيلا بدتري! گوش سالم واسش نداشتي از بس كه جيغ جيغ كردي... از خدامه كه خودم باشم ولي يهو وسطش يه دفعه ميپيني كه زدم و ناكارت كردم....

اخم ميكنم...

-تو من و ناكار كني، مادر زاده نشده ماهي جون!

ابروهاش توي هم گره ميخورن...

-بار اخرت باشه ميگي ماهي جونا بعدم من منظورم اينه كه دونفره كه داريم ورزش ميكنيم سه نفره بيرون ميايم!

چقدر مرد جماعت پررو و بي حيان!

-خجالت بكش! اصلا همون بهتر كه تو نستي ولي به شهروز بگو يه جا همه رو تلافی ميكنم...

-باشه ميگم...

-حساب تو رو هم ميزارم به وقتش ماهي جون!

ميخوام نيم خيز بشم كه از درد اخم بلند ميشه و ماهور حرصي من و ميخوابونه و خودشم روم خيمه ميزنه ...

-كه ماهي جونم اره!

بالبخندي دندون نما سري به نشانه تاييد تكون ميدم و با ناز دوباره ماهي جوني تكرر ميكنم كه سرش توي گودي گردنم فرو ميره و دندوني كه توي گوشتم فرو ميكنه و گاز محكمي ميگيره با ناله اي كه ميكنم اينبار

لبانم مورد هجومش قرار میگیره و کام های عمیقی که میگیره من و هم بدجور هوایی میکنه و با وجود دردی که تو بلند کردن دستم میپیچه ولی حس و حال قابل وصف نبود و دست دور گردنش میندازم و با همراهی که میکنم به کل همان ته مانده انرژی هم تموم میشه

توی این چند روز اینقدر بهم فشار امده بود که کم کم فولاد اب دیده شده بودم و بدنم هم عادت کرده بود...

ماهور زیاد دور و برم نمی پلیکید چون اونقدر در روز شهروز ازم کار میکشید که شبها خسته سرم نرسیده به بالش خوابم میبرد...

از اون جایی که قبلا ژیمناستیک کار میکردم بدنم بهتر جواب میداد و تقریبا تونسته بودم رضایت شهروز رو هم جلب کنم ولی عجیب رو نمینداخت که مثلا من و پرو نکنه...

ماهور سرگرم کارای خودش بود و نمیدونم چی ذهنش رو مشغول کرده بود که یا سرش تو لب تابش بود یا روی کاغذ سفید بزرگی که روی میز پهن کرده بود چیزی مینوشت

از کلمات و نشانه هایی که میزد چیزی نمیفهمیدم و اسم ها بیشتر مربوط به مناطق تهران بود

-به جای فضولی کردن و اینکه هی گردن کج کنی پاشو به شوهرت برس از صبح تا حالا غذا نخوردم!

چشمام گشاد میشن...

-پس اونیکه دوتا لیوان به اون بزرگی معجون خورد من بودم !

میخنده ...

-توقع داری با این هیکل با اون دوتا لیوان سیر بشم؟!

-به قران من باشم یک چهارم از یه لیوانش رو نمیتونم بخورم...

-خب به خاطر همینه اینقدر کوچولوپی!

-من کوچولو نیستم تو زیادی گنده ای!

اخم مصنوعی میکنه و بازوم و میگیره و من و سمت خودش میکشه و توی صورتم پراز حس میگه: مگه عاشق هیکنم نیستی؟!

کج خنده نازی میکنم و چشمام و خمار میکنم.... خودم و جلو میکشم و با حس عشقی که توی چشمام
لونه کرده بچ میزنم: هیکت که هیچ من عاشق خود خودتم!

متعجب خیره ام میشه و لذتی که توی چشماش میشینه وبعد طرح لبخندی که روی لبش شکل میگیره...
-پدرسوختگی تو خونته خاله ریزه!

ازش فاصله میگیرم و بلند میزنم زیر خنده ...

با نازی موهای فرم و یه ور شونم میریزم ...

-واسه تو باید پدرسوخته بود جونم!

سری تکون میده و چشماش توی چشمام دودو میزنن ، خواستنش و میفهمم ولی بروز نمیده و برمیگرده
سر میزو به کارش ادامه میده...

از اینکه نادیده گرفتم ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم ...

-ماهور این چیه؟

-دارم واسه فرهاد نقشه می ریزم...

-مگه پیداش کردی؟

-نه اما پیدا میشه!

-با این نقشه؟

-اوهوم...

-نقشت چیه؟

-فعلا به مرحله اجرا نرسیده...

-چی تو سرته؟

نیشخندی میزنه: مرگ فرهاد!

چیزی ته دلم از ترس فرو میریزه و اشوب میشه...

-داری میترسونیم ماهور ، چیکار میخوای بکنی؟

-شهروز واسه دو روزی نیست!

-جوابم و بده! من و نییچون!

-شهروز کار براش پیش اومد برگشت تهرون!

انگار دوست نداشت بقیه جواب سوالم رو بده که بحث رو عوض کرد...

بازهم ناراحت شدم...

-خوبه! تمرینم کنسله و پس این دو روز رو یه نفس راحت میکشم...

-قرار نیست کنسل بشه! با خودم کار میکنی!

-وا! خب چه کاریه بزارین یه دوروز هم استراحت کنم.

-بخوای این دو روزو ورزش نکنی بدنت تنبل میشه... یک ساعت بعد از ناهار تمرین رو شروع میکنیم...

چرا اینقدر زور گفتن واسه مردا راحتته؟!

من اگه نخوام ورزش کنم کی رو باید ببینم؟!

-پات و درست بزن!

دوزانو روی تشک میشینم و نفس های عمیقی که میکشم ...

-دیگه نمیتونم ماهور... تو حتی از شهروزم بدتری!

-پاشو دختر وقت و تلف نکن...

با زور بلندم میکنه و مجبورم میکنه به بالشتکا ضربه بزنم...

صد رحمت به شهروز حداقل یه تایمی استراحت میداد ولی ماهور پدرم و درآورده بود و توی اون همه

خستگی و بی رمق شدنم مجبورم کرد با تردمیل راه برم

دیگه میخواستم بزنم زیر گریه از درد مفاصل ، دلم یه وان داغ میخواست و عجیب هوس کرده بودم ...

از غیبت ماهور استفاده میکنم و تردمیل و خاموش کرده و از سالن بیرون میرم ... وارد اتاق خوابمون که میشم با دیدنم تلفنش و قطع میکنه...

بهم برمخوره...

جوری رفتار میکرد که انگار غریبه بودم ...

اخمام توی هم فرو میرن و با گامهایی بلند سمتش میرم ...

-کی بود که قطع کردی؟ من نامحرمم! چیکار داری میکنی که نمیتونم سردر بیارم...

نگاه خونسردی بهم میندازه و انگار نه انگار که من عصبانیم...

-کی بهت اجازه داد که تمرین و قطع کنی؟

جیغ میزنم: بحث و عوض نکن! با بچه طرف نیستی ، داری چیکار میکنی که حتی نمیخواهی من بدونم؟!

دیگه خونسرد نبود .

دستی توی صورتش میکشه و یه دور دور خودش میچرخه...

-شانا پيله نكن، چیزی نیست که فعلا تو بدونی!

-یعنی چی که فعلا چیزی نیست؟ تموم این ماجراها به من برمیگرده... تموم این گانگستر بازی هایی که داری در میاری و دفاع شخصی یاد میدی ، اینکه من و اوردی اینجا ، اینکه تو تعصبی و غیرتی من و انداختی زیر دست یه مرپی مردی که داره تمرینم میده که من با این لباسای جذب و سر باز جلوش میگردم و تو هیچی نمیگی واسم سواله؟! من هرکاری کردم باید بهت جواب پس میدادم... لعنتی خودم به درک! نمیخوام اتفاقی واسه کسی بیفته که نمیتونم تا آخر عمرم خودم و ببخشم!

-قرار نیست اتفاقی پیش بیاد!

عصبانی میشم و نمیتونم خودم و کنترل کنم با دست محکم توی سینهش میزنم و جیغ میکشم...

-من و احمق فرض نکن ماهور! احمق فرضم نکن... اون لب تاب لعنتی توش چیه؟ اون نقشه ای که روی میز افتاده چیه؟ فکر کردی نمیفهمم که اسم مناطقی که نوشتی ، جاهایی هست که احتمال میدین فرهاد توش باشه! لعنتی میفهمم و دارم میبینم ولی تو نمیخواهی بفهمی و درکم کنی که از ندونستن بیشتر عذاب میکشم ، بفهم ماهور من بچه نیستم که داری دست به سرم میکنی!

یه نفس حرف زده بودم و به نفس نفس افتاده بودم ... با حال عجیبی نگام میکرد، میدونستم فشار زیادی رو تحمل میکنه ولی نمیتونستم بزارم من و احمق فرض کنن... شاید با دوبار شوخی و خنده از کنارش بگذرم ولی نمیزارم کسی حقم و ازم بگیره... من حق دارم بدونم اطرافم چه خبره و داره چه اتفاقی می افته که حتی حاضر نیست دهن باز کنه و حرفی بزنه...

به سمت در اتاق میره که دوباره میگم: ماهور اگه حرف نزنی و نگی چه خبره به جان خودت میرم و رو در رو با فرهاد معامله میکنم حتی شده همراهش برم میرم!

با حرفی که از دهنم در میاد صورتش در کسری از ثانیه ها چنان برافروخته میشه که از ترس قالب تهی میکنم ولی حرفی بود که از دهنم دراومده بود و کاریش نمیشد کرد...

با شتاب به سمتم بر میگرده و هجوم میره طرفم که با ترس چشم میبندم اما هیچ اتفاقی نمی افته... چشم باز میکنم و میبینم که دستش توی هوا مونده بود...
نگام به صورتش میفته...

رگ کنار پیشونیش چنان نبض گرفته بود که از ترس اب دهنم رو قورت میدم...
خصمانه نگام میکرد و یه دفعه محکم تخت سینه ام میزنه که به سختی خودم رو کنترل میکنم تا نیفتم...
-شانا دهنه و میبندی و مثل بچه ادم میترگی سرجات وگرنه تضمین نمیدم ایندفعه نزنم تو دهنه...
احمق من و تهدید میکنی به چی؟ سگ کی باشه که بخواد کاری کنه! اما تو گوه میخوری واسه من شاخ و شونه میکشی که با اون جونور بری! شانا خیلی خاطرت واسم عزیزه که پا گذاشتی روی غیرتم و نزدم توی دهنه... بچه بفهم! بفهم و من و عصبی نکن که دودش توی چشم خودت میره... پا نزار روی تعصب و غیرتم که بد قاطی میکنم...

ازم دور میشه و انگشت اشاره اش رو سمتم میگیره

-از این به بعد فقط ورزش میکنی و سرت و میندازی پایین و میگی چشم، حرف اضافه یا حرکت اضافه ای کنی اونوقت دیگه ساکت نمیشم...

حساب بردن از اون صورت برافروخته که کار کمی نبود، الکی الکی میخواست بزنه... بغض کرده بودم ...

-تو حق نداری سرم داد بزنی! حق نداری واسم تعیین تکلیف کنی! میدونی که اروم نمیشینم!

-امتحانش ضرری نداره دختر جون! منم سرم درد میکنه که زیون یکی و غلاف کنم بعد نگی نگفتی که
پشیمونی سودی نداره...

بعدم از جلوی چشمای متعجبم از اتاق خارج میشه و من میمونم که میون اون همه توهین گفته بود
خاطرت عزیزه و یه لحظه پروانه ها تو دلم میچرخن و میچرخن...
خرم دیگه که اگه نبودم، عاشق این ادم نمیشدم که هیچ چیزش به ادمیزاد نرفته...
حالا ببینه کی کوتاه میاد...
محاله از خواستم برگردم....

اصلا غلط کرد که خواست بزنه تو دهنم، مگه من چی گفتم!؟

خب من یه چی گفتم و تو عصبانیت از زبونم در رفت و مگه دیوونه ام همراه اون افعی جایی برم که اونقدر
واکنش ماهور تند بشه و من و دق بده... همزمان هم قطره اشکی از چشمم میچکه و به حال و روزم
لعنت میفرستم....

نفس عمیقی میکشم و بوی خوش هوا رو به ریه هام میکشم...

قدم زدن توی این بهشت واسم بی اندازه لذت بخشه و ارومم میکنه...

با تموم کم محلی های این جخند روزه ماهور فقط یا ورزش کردم یا توی این باغ کوچک قدم زدم...

حتی با اومدن شهروز و فهمیدن تنش بینمون حاضر نبود کوتاه بیاد و منم با وجود اینکه داشتم از دوریش
میمردم ولی با حفظ خودم قدمی پیش نگذاشتم...

درسته بد حرف زدم ولی دلیل نمیشد اون برخورد رو داشته باشه و هنوز قهرم بکنه...

به قول نرگسی مردها با بچه ها هیچ فرقی ندارن فقط قد دراز کردن!

حالا این لطفش شامل حال شده و داره دیوونم میکنه....

دلم هوای ساحل و دریا کرده بود...

از اون جایی که ساحل اختصاصی بود بدون گفتن حرفی سمت ساحل میرم...

دیدن دریا لبخندی به لبانم میاره...

صداش، آرامش رو توی کل بدنم تزریق میکنه و اون دلتنگی رو بیشتر میکنه...

باد سرد که میوزه لرز تن منم بیشتر میشه...

زیپ سویشرتم رو میبندم و کلاهش رو روی سرم میندازم...

دستانم رو چلیپای سینه ام کردم تا کمی از لرزم کم کنه ولی تغییری نکرده بود....

خیلی دلم میخواست پا درون اب بزارم ولی هوای سرد اسفند ماه مانع از اون میشد...

دوباره فکرم که نه همه روحم پرکشید سمت ماهور!

لعنتی! چطور این همه تو قلب و روحم نفوذ کردی که نمیتونم یک دقیقه از ذهنم بیرونتم... این اصلا عادلانه نیست که من اینقدر درد بکشم و اون مغرور لعنتی اینقدر خونسرد و ریلکس به کارش برسه!

به خدا که انصاف نیست!

اشک هام روانه میشن و من از کی اینقدر زرت و زرت اشک میریختم که واسه این مغرور خان اشک

میریزم...

خدایا دوش دارم و یه کاری کن خودش بیاد و ازم معذرت خواهی کنه! منم قول میدم زود ببخشمش!

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!

شونه هام از ترس به هوا میپرن و باصدای عصبی و بی ادبانه ماهور رو بر میگرددونم...

خدایا نخواستم نه معذرت خواهیش و نه این لحن طلبکار و بی ادبانه اش رو که داره منو میکشه!

جاخورده نگاش میکنم....

این ادم رو نباید دوست داشت ولی چه کنم که حالا با دیدنش هم قلبم انگار تو دهنم میزنه...

لحنش طلبکارانه است و خشن!

چشم تو چشم شدنش رو نمیخواستم چه برسه به کلمه ای حرف زدن با اون!

بدون هیچ حرفی از کنارش رد میشم...

-مگه با تو نیستم شانا!

انگار حرف نزدنم واسش زیادی سنگین بود...

دست دور بازوم میندازه و من و سمت خودش میگرددونه و باز طلبکارانه نگاهم میکنه...

-من حرفی باهات ندارم که بخوام وایسم و بهت جواب پس بدم!

دست دو طرف پهلوش گذاشته و با خشم واسم خط و نشون میکشه...

-نه بلبل زیون شدی!

از درون جوری گر میگیرم که میخوام یه دونه سیلی توی گونه خوشگلش بکوبم...

دستام و مشت میکنم....

-میدونی چیه؟ بلبل زیون که بودم منتها با بچه جماعت کاری ندارم!

-جونم بچه! من با این قد و هیكل بچه میبینی؟!

دست به سینه با لبخند تمسخر امیزی خیرش میشم....

-شاید ظاهرت نشون نده ولی عقلت، حرف زدنت، کارات همش مثل بچه ها میمونه! حتی قهر کردن این

چند روزت که رفتی تو اتاق و درم نیومدی که خدایی نکرده یه وقت چشمت به چشم من نیفته....

پوزخندی میزنه...

-پس بگو.... خانوم از کجا عصبانین!

با حرص میخندم از اینکه میخواست ضایع شدنم رو ببینه...

-شاید عصبانی باشم و اونم فقط به خاطر برخورد زشت و بدی که داشتی چون شخصیتم و زیر سوال

بردی وگرنه برو قهر کن اصلا برو توی اتاق بمون ، اونقدر بمون که کپک بزنی...

ابروهاش متعجب بالا میرن...

سعی میکردم خونسرد باشم ولی نمیشد...

خواستم برم ولی دوباره مانع شد...

-یعنی تا این حد دلتنگ بودی و نمیگفتی!

-من بمیرم دلتنگ تو نمیشم حرف تو دهن من نزار!

-حرف نداشتم که دارم واقعیت رو میگم!

بد بازی رو شروع کرده بود...

اولش با عصبانیت میاد و حالا داره با حرفاش و نیشخندی که روی لباشه من و عذاب میداد...

هرچقدر خواستم قوی باشم و خونسرد نشد و با تموم خودداریم قطره اشکم چکید...

-ماه‌ور من و عذاب نده! من فقط آرامش میخوام که داری اون و ازم سلب میکنی... تو حق نداری
هردفعه با یه چیزی من و برنجونی... غیرت داری خب باشه ، داشته باش ولی من و نرنجون، باهام بد
صحبت نکن ، غرورم و نشکن ، فکر نکن من میبخشمت چون داری عذابم میدی و خواسته یا ناخواسته
من و میرنجونی!

دستاش و به سرش میبیره و کلافه توی موهاش میکشه...

با این حرکتش دیگه کنترل اشکهام دست خودم نبود...

حتی نکرد میون اون هم بغض و دلتنگی که از چشمام خونده بود در اغوشم بکشه..

مگه دوستم نداره! مگه واسش مهم نیستم! مگه عاشقم نبود!

قدمی عقب میگذارم و در حالیکه پشتش به منه دست روی صورتم میزارم و برمیگردم و به سمت ویلا
میدوم ، اونقدر پرم از حس زده شدنش که حتی به صدا زدنهایم توجه نمیکنم...

دلم پر بود از نادیده گرفتن و بغل نکردنی که انگار همه وجودم له له میزد و فریاد میکشیدن...

بی معرفت بود...

نمیدونستم تا این حد میتونه سنگدل بشه فقط به خاطر حرفی که ناخواسته از دهنم بیرون پریده بود....

ماه‌ور

خودمم توقع همچین برخوردی نداشتم...

میدونستم دلش و شکستم و ناراحتش کردم ولی حق داشتم ...
حاضر نیستم سر غرور و غیرتم کوتاه بیام. باید یاد بگیره هر حرفی و عملی کی و کجا زد و انجام داد...

برمیگردم رو به دریا و در حالیکه هنوز پرم از ناراحتی ، نگاه خیره ام رو به دریا میدوزم و محو ناکجا اباد ان
میشم...

صدای دریا روحم و جلا میده ...

امواج دریا بازی بازی روی سرهم میخورن و خودشون به ساحل پرت میکنن...

شانا خط قرمز بود، از آنچه که فکرش رو میکردم مهمتر و باارزش تر بود...

نمیخواستم از دستش بدم که خودش ، خودش رو حراج میکنه و پا روی شاهرگ من میزاره که همراه اون
عوضی بره!

ادم کینه ای نیستم ولی عجیب بعضی حرفها یادم نمیره و چنان تو وجودم رسوخ میکنه که مثل حس بد
پیچک وار دور مغز و فکرم میپیچه و اکو وار هی تکرار میکنه!

میخوام محل ندم ولی همیشه یعنی که نمیزاره و من و در گیر میکنه و توی خودش فرو میبره...

واسه خاطر شانا از کارم و زندگیم زدم و اون همه تعقیب و گریز راه انداختم و پول خرج کردم که خانوم
واسه من تز میده تا سراز کار من دربیاره! ای خدا فقط این ماجرا تموم بشه تا این دختره تخس و خودم
ادمش کنم....

حالا هم هی ارد میده و طاقچه بالا گذاشتنش داره حالم رو بدتر میکنه....

امان از اون متلک هایی که میگه و تا جگرت و میسوزونه ولی بدتر اشکهایی بود که به خاطر من ریخته
شده بود!

اشک ریختنش و برق چشمش داشت فریاد میزد که با تموم دلخوریاش تو اغوشم بکشمش ولی امان از
غروری که دست و پات رو بسته و دل معشوقت رو میشکنه...

باوجود محرمیتمون توی این سفر فقط یه شب پیشش خوابیدم و همه تن و فکرم حول محور شانا
میچرخه ولی نمیدونم این چه حس مسخره ایه که حتی خودم و ازش محروم میکنم!

دختر بیچاره رو اوردم تا حال و هولش رو عوض کنم بدتر دارم خون به جگرش میکنم ، واقعا که عشق رو
تمام و کمال در حقش کردم!

حتی تکلیفم با خودم معلوم نیست....

فکر فرهاد عوضی مثل موریانه تو مغزم داره جنگ جهانی به راه میندازه که وجودم و لبریز از خشم کرده و هیچ جوری نمیتونم این خشم رو بروز بدم که بدبختانه این چند روز بدجور دامن گیر شانا شده بود...
علنا نادیده میگرفت...

کم محلی برای منی که همیشه در مرکز توجهش بودم سخت بود یا حتی شانا نسبت بهم فرقی نمیکرد، اصل موضوع همان بود که باید!

شهر روز توی این مدت خیلی بهم کمک کرده بود...

تنها کسی که بعد از محتشم بهش اعتماد دارم ، رفاقت و در حقم تموم کرد زمانی که خواستم بهم کنه و بدون هیچ چشمداشتی پشتم ایستاد...

اعتماد و اطمینانم به قدری بود که ازش خواستم به شانا دفاع شخصی یاد بده که اولش قبول نمیکرد اما بعد با وجود اصرار من با اکراه قبول کرد...

خنده ای رو لبام شکل میگیره و یاد اولین برخوردش با شانا میفتم و گودزیلایی که از طرف شانا لقب گرفته بود و بعد که براش تعریف کردم بدبخت مونده بود چی بگه و به زیون بیاره که خودم میدونستم...
دختره تخیلی که زیادیم سرکش بود اما به نظر خودم بیشتر شبیه همین پیشی سیاه سفیدهای فرفری بود که دلت میخواست دست توی موهاش فرو کنی و از لذت چشم بندگی ...

شاید هخیلی بد نباشه که کمی کوتاه پیام تا کمی شانا هم از این حال و هوا دربیاد و حداقل روی خوشی نشون بده! امان از دلی که این همه تنگشه و اون نمیبینه....

به سمت ویلا میرفتم که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم محتشم تماس رو وصل کردم...

-جانم محتشم!

-جانت بی بلا داداش! حالت خوبه؟

-مرسی ، اونجا اوضاع در چه حالیه؟

-هیچی قمر در عقربه!

مشکوک میشم ! قرار نبود همچین وضعی پیش بیاد!

-چی شده؟

مکث کردندش یکم زمان بره...

-خنجر و از رسولی کش رفتم و خدا به داد برسه که نفهمه!

لبخندی گوشه لبم جاخوش کرده بود...

-عالیه! بهتر از این نمیشه!

-خدا ازت نگذره ماهور که من و به چه کارایی و میداری! فقط دعا کن پروانه وکالتم نابود نشه که خونت حلاله!

-فوقش میای وردست خودم!

حرصی جواب میده....

-لابد میام چهارتا دایره و خط و خوله میکشم و بعدم این اثر هنری بری واسه دوخت و دوز! به خدا همینم مونده بود...

-ایه یاس نشو خودت میدونی وکیل جماعت خودشون رو الکی به اب و اتیش نمیزنن و آگه برات سود نداشت سمتش نمیومدی!

-دستت درد نکنه داداش درسته اولش اینطوری بود ولی لامصب سرقت از اموال دولتی و میراث فرهنگی نه بستنی خوردن یواشکی!

بلند به خاطر لحن پر حرصش میخندم ...

حالا این شازده گودزیلا کجاست؟

-گودزیلا کیه؟!!

-شهروز!

-شهروز خودمون! درسته ابهتش دختر کشه دیگه نه تا این حد که بنده خدا گودزیلا لقب بگیره!

-لقب وشانا به اسمش زده!

-این زن تو هم اعجوبه ایه ها! زن باید مظلوم باشه دوتا تشرزدی سرش و بندازه پایین بگه چشم!

-حالا تو رو هم میبینیم...

-حرف بزنه یکی از من میخوره یکی از دیوار...

-یادم باشه وقتی دیدمش بهش بگم...

-کی رو؟

-همون دختری که چت میکردی!

-نه اقا من غلط بکنم و شکر زیادیم خوردم بیا با این گودزیلات صحبت کن که الحق اسم برازنده ایه!
خداحافظ داداش!

بعد از لحظه ای گوشی رو دست شهروز میده و صدای خشدارش توی گوشی میپیچه...

-سلام خوبی؟

-ممنون چه خبر؟

-اون جاهایی که گفتم و روی نقشه کشیدی رو سرک کشیدم ...

-خب؟!

-حدست درست بود داره بازیمون میده اونم به شکل کاملا مسخره ای!

از خشم دندان بهم میسابم...

-مرتیکه حرومزاده معلوم نیست چی تو کله اشه که واسه من بازی دراورده! بین شهروز، کسی ندیدتش؟

-چرا پرس و جو کردم و مثل اینکه هربار تغییر قیافه میداده.

-باشه، کی برمیگردی؟

-یه دو روز دیگه کار دارم و دارم بیشتر پرس و جو میکنم ... یه چندتایی از رفیقام و گذاشتم تا امارش و دربیارن، مطمئن باش پیداش میکنیم...

-خوبه!

-اون وروره جادو ورزش میکنه؟

به لقبی که به شانا داده بود میخندم...

-صبح تا حالا اونقدر ورزش کرده که دیگه نا نداشت...

-خوبه باز تو بدتر منی!

-بدتر نیستم باید هرچه زودتر بدنش آماده بشه و بتونه خودش و جمع کنه!

-زیاد سخت نگیر!

-باشه میبینمت، فعلا!

فقط منتظر روزیم که اون حرومزاده رو به سزای کارش برسونم، مردک طماع بیشراف!

هرچی چشم میگردونم شانارو نمیبینم.

حتی توی سالن ورزش هم نیست..

راهم رو به سمت بالا تو اتاق خوابش کج میکنم...

در اتاق رو باز میکنم و وارد میشم...

بادیدن وضعیتی که خوابیده بود خندم میگیره...

میدونستم تا چه حد بد خوابه و توی خواب لنگ و پاچه اش هواس...

دلم پر میکشه که کنارش بخوابم و اون حجم تنش رو تو اغوشم قفل کنم...

دچار تردید میشم و میخوام درو ببندم که بایاداوری اینکه ممکنه این قهر فاصله عاطفی بینمون بندازه ،
سمتش میرم...

لباسم رو از تنم در میارم و کنار تخت میندازم...

پتو رو از زیر پاش بیرون میکشم که تکونی میخوره ولی بیدار نمیشه...

خودم رو کنارش میکشم و با یه حرکت تو بغلم میگیرمش که شوک زده چشماش و باز میکنه

-ولم کن! گفتم ولم کن!

نگاهش میگردم که با صورت برافروخته و پف الودش با خشم نگاهم میگرد...

دقیقا مثل یه گربه که میخواد چنگ بندازه، دندان میسابه و اماده حمله میشه که دو تا دستاش و میگیرم
و به پشت سرش میبرم...

-ماهور دیوونه ولم کن! چرا همچین میکنی؟

-من که مثل ادم خوابیدم تویی که مثل گربه داری چنگ و دندون نشون میدی!

دوباره چشماش و درشت میکنه و دل منم به لرزه میندازه...

-خیلی بیشعوری ماهور! اومدی من و از خواب بیدار کردی و اون وقت تو ادمی و من شدم گربه! چشم
دنیا رو دراوردم با شوهر کردنم...

تو گلو میخندم ...

چقدر این روزها احتیاج دارم یکم ذهنم رو آزاد کنم...

توی اشفته بازاری که واسه خودم درست کردم و راهی که میخوام برم و چقدر به این لحظه های خوش احتیاج داشتم ...

-اگه نگاهی به حالت دست و دندونات میکردی ، میدیدی که حق بامنه!

با اخم خیره میشه...

-اقای محق این یه واکنش کاملا طبیعیه! وقتی ادم احساس خطر کنه بدتر از اینها هم واکنش نشون میده!

-اوه، قانع شدم!

--حالا اگه قانع شدی لطف کن برو کنار میخوام بخوابم!

دستاش و ول میکنم و با جابه جا شدنم روش خیمه میزنم...

متعجب بهم خیره میشه...

ولی من غرق میشم توی عطر تن و موهاش...

نفسهای عمیقی میکشم.... چطور تونستم بدون شانا سر کنم؟!

انسانها کارهای پیچیده ای انجام میدن ، فکر تا عملشون هم فرق داره. همیشه خدا هم به جای اینکه ساده فکر کنن و عمل کنن اونقدر درون ماجرا فرو میرن و بهش شاخ و برگ میدن که میشه پیچیده ترین راه حلی که به ذهنشون میرسه ...

نمیدونم چرا یه لحظه عصبانیت باعث میشه که کارهایی بکنی که بعد پشیمون بشی...

شاید شانا حق داشت از چند و چون نقشه هام مطلع بشه ولی منم میتونستم با گفتن کلیات یا فرعیاتی دلش و خوش کنم اما پیچیده ترین و سخت ترین انتخاب ممکن رو کردم که هم خودم رو هم اون و ازار دادم...

موهاش رو کناری میزنم و تو چشمای مسخ شده اش لب میزنم: متاسفم!

بیشتر از این در توانم نبود...

همینقدر هم به خاطر دوست داشتنم بود که اعتراف کردم...

چشم‌اش گشاد میشه و من فکر میکنم تو این چند لحظه کوتاه دقیقا چندمین باره که این کارو انجام میدی؟!

-ماهور!

-جانم...

-تو... تو....

مات مونده بود و حرفی نمیتونست بزنه...

خم میشم و با تموم علاقه ای که دارم بوسه ای شیرین بر پیشانی‌ش میزنم....

احساساتی شده بود...

چشم‌اش بارونی شده بودن...

انگار که بار سنگینی از دوشم برداشته بودن...

-هیچ وقت حرفی نزن که غیرتم و زیر پا بزاری! ناموسم علی‌الخصوص تویی که شدی همه زندگیم، برام از جونمم بیشتر ارزش داره! درکم کن و قول بده هیچوقت حرفی یا کاری نکنی که غرور و غیرتم مورد هدف قرار بگیره!

دستش و دور گردنم حلقه میکنه و با بغضی که تو صدایشه میگه: تو هم قول بده هر موقع قهر کردیم هیچوقت ازم جدا نخوابی و تو افاق خودت و حبس نکنی دلم اتیش میگیره...

میخندم و دلم عجیب اروم میشه از این همه بی‌طاقتی که برای منه!

توی اغوشم میگیرمش و اونقدر به خودم فشارش میدم تا درونم حل بشه...

هیچوقت باور نمی‌کردم شانا سنگدل اینقدر بهم وابسته بشه که دوری من براش سخت باشه...

گونه اش رو نوازش میکنم و اینبار با بی‌قرای لب روی لباش می‌زارم و او هم بی‌قرارت‌تر از من همراهی میکنه....

-چی شده؟

-نظرم عوض شد میخوام فرهادو بکشونم اینجا!

شهروز متعجب نگام میکنه...

-ماهور دیوونه شدی؟

برگه بزرگ توی دستم وبا حرص مچاله میکنم...

-همه رو کرده مضحکه! مرتیکه روانی داره بازیمون میده و ما هم شدیم عروسک خیمه شب بازی که داره به هر سمتی میکشونه! شهروز زمانمون کمه... این مرد داره واسه خودش زمان میخره تا یه کارایی انجام بده!

-این و منم فهمیدم ... وقتی که رفته بودم ازش پرس و جو کنم خیلی چیزهای دیگه ای فهمیدم که این ادم هرکاری ازش برمیاد و اصلا هیچ رحمی نداره...

-میخوام یه کاری کنم بفهمه زرنگ تر از خودشم وجود داره!

-چی تو سرته؟!

خیلی چیزها!

-ماهور داری نگرانم میکنی، هیچ میدونی این ادم چقدر میتونه خطرناک باشه.

-میدونم...

حوله رو روی شونه ام میندازم ...

شهروز با نگرانی نگام میکنه...

میخندم...

-فقط بگو چی تو سرته؟ نگرانم!

-میدونی ادمی که هیچ نقطه ضعفی نداره میتونه اونقدر طماع باشه که سر جون خودشم ریسک کنه!

قیافه مات شهروز رو از نظر میگذرونم و از در سالن خارج میشم...
قرار بود خیلی کارها کنم که اول باید خودم رو آماده میکردم....

شانا

-نرگسی با اقا شون رفتن ایتالیا!

دهنم باز میمونه...

یعنی جدی جدی رفته! ولی چرا بدون من؟!

لب و لوچه ای اویزون میکنم...

-این ننه ما فهمید چطور شوهر تربیت کنه، من و تو، تو اندر خم یه کوچش موندیم! واقعا چطور میشه
یه ادم اینقدر خرشانس باشه؟!

صداش هیجان زده میشه...

-ندیدی که باورت بشه! مردم، مردای قدیم! اینقدر دور و بر نرگسی میچرخه و هواش و داره که یه وقتایی
حسودیم میشه!

-نمیدونی دیگه، این خاندان پاک و طاهر ما پیش زمینه خیلی خاصی در زمینه شوهر و تربیتش دارن!
جوری رفتار میکنن انگار ملکه الیزابت هستن.... نمونه بارزش مامان رعنا! یه وقتایی چیزایی دیدم که هوش
از سر کله کچل بابام رفته، خودم دیگه هیچی! بعد به داداش جنابعالی یه حرفی زدم من و به غلط کردن
انداخت، بعدم با یه متاسفم تمومش کرد و رفت! باورت میشه؟!

-همینم خودش غنیمت به حساب میاد که معلوم میکنه تو هم در راستای این خاندان پاک و طاهر
تونستی داداش مغرور و کله شقم رو تربیت کنی. واقعا کار بی نظیره چون آگه هرکس دیگه ای بود نگاهش
نمیکرد.

لب و بینیم و از حرص جمع میکنم...

-خوبه تو هم با این داداشت انگار نوبرش و آورده!

نازی به صداش میده...

-خیلی دلتم بخواد داداشم ، خوشگل با هیبت همچین دخترکش! نمیدونی چقدر خاطرخواه داره!

اخم میکنم...

-دیگه زیادی داری میزنی جاده خاکی برو پیش شوهرت که چشم دانشجوهایش دنبالشه، بعدم مهم اینه که ماهور چشمش پی منه!

-بر منکرش لعنت! از سرشم زیادی!

-پس چی فکر کردی؟!

-هیچی فقط منو دریاب که دلم واست تنگ شده! این ماهورم هیچی بروز نمیده.

-من خودمم نمیدونم قراره چی پیش بیاد ولی ماهور بدجور تو خودشه، اونقدر که بعضی وقتها با اینکه کنارم نشسته معلوم نیست حواسش کجاست؟!

سکوت میکنه و انگار بخواد حرفی بزنه ولی میترسه...

-میخوام یه چی بگم ولی نمیخوام بترسی!

به یکباره از جام پا میشم و دلم به اشوب میفته...

-چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟!

-نترس! به خیر گذشته اما میدونم که حقته بدونی.

-چی شده داری جون به لبم میکنی؟

-چند روز پیش شانا میاد از خیابون رد بشه که تصادف میکنه ولی ... بین... حالش خوبه ... بچشم خوبه... تو... الو... الو... شانا هستی... شانا...

صدام انگار از ته چاه بلند شده بود...

-حا... حالشون... خو... خوبه؟!

-اره قربونت برم، از من و تو سالم تر هستن فقط به خاطر ضربه ای که خورده باید استراحت مطلق باشه

ضربان قلبم توی سرم میزد، دلم به شور افتاده بود...
-مهسا چرا احساس میکنم داری یه چی رو مخفی میکنی!

سکوتش طولانی میشه...

چیزی به دیوونه شدنم نمونده بود...

-مهسا چرا یهو ساکت میشی! حرف بزن داری دیوونم میکنی!

-اروم باش ، میگم!

-حرف تو بزن دیگه!

-روزی که شینا تصادف میکرد منم همراهش بودم ، یه ماشین سیاه مدل بالا بود که باپایین اومدن شیشه عقبش مردی رو دیدم که شباهت زیادی به فرهاد داشت!

چشمام میسوختن...

ته گلوم بغض سنگینی بود...

تنم میلرزید...

نمیخواستم کسی به خاطر من صدمه ببینه ، اونم کی؟ خواهری که جونمم براش میدم ...

دست به گلوم میبرم ، خشک شده بود...

سرم سنگین بود...

داشتم خفه میشدم...

با پیچیدن دستهای دورم، نگاه بارونیم و به ماهور میدم ...

این انصاف نیست! اون بچه ای که میخواد پاش و بزاره تو این دنیا بی گناه ترین فرد این قصه است! دلم
داره اتیش میگیره...

چی تو سرشه که دست گذاشته روی عزیزانم...

مگه ترنم بس نبود که حالا شینا رو هدف گرفته!

من نمیتونستم ساکت بشینم ولی نمیدونستمم چه کاری باید بکنم! فقط مظلومانه زل زدم به ماهور و
همه امیدم به این بود که اون یه کاری بکنه تا دلم اروم بگیره...

ضریات رو محکم و مداوم به بالشتکها میزدم...

ضربه ها اونقدر محکم اند که خودم درد در ناحیه مچ پام رو حس میکنم...

هرباز شهروز میومد و میخواست مانعم بشه ولی انگار با همه قهر بودم و این وسط بدتر به خودم داشتم
اسیب میزدم.

اصلا نمیخواستم با ماهور روبه رو بشم.

دلم میخواست میتونستم و خودم و از دست این جماعت نجات میدادم و جای دوری میرفتم تا دست
هیچ احدی بهم نرسه...

چرا بلد نبودیم مثل ادم زندگی کنیم و باهم خوب باشیم؟!

چرا اینقدر از خود راضی هستیم که به خاطر خودمون دیگران رو هم نگران میکنیم و باعث ازارشون
میشیم؟!

شاید یه مرضی هست که درمان نداره!

با احساس درد پام رو متوقف میکنم و روی همون تشکها میشینم...

اینبار شهروزم کنارم زانو میزنه..

دستش که روی مچ پام میشینه دردم میگیره و پام رو میکشم. عصبانی از برخوردن نگاه تند میکنه که باز
هم محل نمیدم.

-میتونی بگی چته؟ بامن که دیگه قهر نیستی؟

فقط نگاهش میکنم.

میخوام از کنارش بلند بشم که اینبار مچ پام رو محکم میچسبه که ناگهان درد بدی توی پام می پیچه...

نفسم از درد میره ولی باز هم سکوت میکنم و فقط چشم می بندم.

-فقط مثل بچه ها لج کن! بین چه بلایی سر خودت آوردی؟!

دوباره پام و میکشم که ایندفعه نگاه طوفانی و ترسناکش نصیبم میشه...

-شانا مثل ادم میشینی و به این بازی مسخره ای که راه انداختی خاتمه میدی!

چشمام میسوزن ولی نمیذارم قطره ای اشک پایین بیاد...

-شماها با خودتون چی فکر کردین؟ آوردن من و دور کردنم از خانوادم همیشه بهترین کار! اون دوستت عوض اینکه بهم توجه کنه هرروز یه برنامه ای واسم داره! چرا فکر میکنی خودم خوشم میاد که حرف نزنم و پیام اینجا فقط مشت بکوبم و جفتک بندازم، یکم منو درک کنه و کنارم باشه به هیچ کجای اون غرورش بر نمیخوره...

نوچی میکنه و بلند میشه ، از همون بالا بهم نگاه میکنه...

-چرا فکر میکنی که واسش مهم نیستی؟ تو با همه اطرافیانش فرق داری! ماهور هیچ وقت برای یه نفر این همه وقت نداشته!

بغضم قابل کنترل نیست، خوبه نمردم و وقت گذاشتن رو هم دیدم...

-این وقت گذاشتنه! این مهم بودنه! نزدیک یک ماهه اینجام و هیچ کاری نکرده...

فقط توی اون اتاق لعنتی نمیدونم چی رو بررسی میکنه که مثلا اون فرهاد کثافت و گیر بندازه ، اون عوضی داره واسه خودش راست راست میگردد و به خیالش من و اینجا آورده که ازم محافظت کنه در صورتی که دزدیدن من واسش عین اب خوردنه! اما قصدش رو نداره چون فکر دیگه ای تو سرشه... خواهرم به خاطر من نزدیک بود بچه اش و از دست بده! ترنم به خاطر من مرد! چرا هیچ کی نیست من و درک کنه، مثلا زنشم ولی از غریبه ها واسش کمترم! شهر روز دلم داره میترکه واسه اون وقتایی که میفتاد دنبالم تا نظرم و جلب کنه نه الان که خیالش راحتته که منو داره!

شهر روز فقط نگاه میکنه...

-شما زنها تو دیوونه کردنمون استادین! فقط چون ظاهرمون مردونه و خشنه فکر میکنن جلادیم وگرنه جلاد شما زنهایین! یه ذره هستین که راحت میشه زیر بغلتون زد و جابجاتون کرد ولی نصفتون تو زمین مونده واسه دق دادن مردا...

پوفی میکشه...

-بیا نشونت بدم که همچین وضعیت ماهم گل و بلبل نیست...

سمت لب تابش میره و منم پشت سرش...

بعد لب تاب رو سمتم برمیکردونه...

-بیا ببین بلکه کمتر جیغ جیغ کنی!

با دیدن تصاویر ابرو هام بالا میرن اما سریع به خودم مسلط میشم و تعجبم رو پنهون میکنم.
دورتادور ویلا محافظ بود که فرهاد هیچی ، مورچه هم میخواست رد بشه باید از زیر نگاه اونها فیلتر میشد ..

-حالا فهمیدی بیا بقیشم بگم!

یکم ارومتر شده بودم ولی همچنان بر روی خر شیطون هم سوار بودم...
-خودش اگه اینا رو میگفت قرار بود زبونش کم بیاد؟!

میخنده...

-شاید! ببین شوهرت یه نمونه نادره که فقط خودت از پشش برمیای...
چه جالب این دوستش هم با من در اینکه نمونه نادر بشریه هم عقیده بود!
-اره ماموت هم جزو نمونه های نادره!

متعجب نگام میکنه و بعد با صدای بلند میخنده...

-یعنی فقط یه نفر حریفش بشه ، خودتی!

پس چی اگه اون غرورش و دوست داره منم خودم و دوست دارم!

-خب جدا از شوخی ، ماهی جونت داره یه کارایی میکنه که احتیاج به برنامه ریزی دقیق داره، چون قراره یه جنگ راه بیفته که معلوم نیست چی پیش میاد... تو هم الان کاملا آماده ای و با ورزشهای سنگینی که تو این مدت کردی میتونی از پس خودت بریای، فقط یکم دیگه صبوری کن تا این ماجرا زودتر تموم بشه، اخه کس غریبه ای که نیستی منم از کار و زندگی افتادم و حوصله اخلاق گندش و ندارم از بس که عنقه این بشر!

حرفی از نسبتی که بهش داده بود اخم میکنم...

-اقا شهروز احترام واجب ولی حق نداری به شوهرم توهین کنی! مجبور که نبودی میخواستی قبول نکنی!

دستاش و به نشانه تسلیم بالا مییره ...

-بیا خانوم ما غلط کردیم ، اصلا گردن من از مو باریکتر!

بعد نگاهی به پشت سرم میکنه...

-بیا ماهی جون که بد هواتو داره !

مثل همیشه بوی عطرش زودتر از خودش اعلام وجود میکنه که با چرخیدن به سمتش سینه به سینه اش میشم...

این کی اومده بود پشت سر من!

میخوام قدمی سمت عقب بردارم که نمیزاره و با پیچیدن دستش پشت کمرم مانع میشه.

تقلا میکنم ولی حریفش نبودم..

بیشتر من و به خودش میچسبونه..

-میشه ولم کنی؟!

گره ای به ابروهاش میندازه...

-تا الانم ولت کردم که شدی این!

-ببخشید این به درخت میگن نه به ادم!

سرش رو روی صورتم خم میکنه...

-ادم که نه اما فرشته ها هم شاملش میشن...

متعجب چشم درشت میکنم.

نمردیم یه حرف رمانتیک شنفتیم ! البته اگه بشه گذاشت رمانتیک، بیشتر غیر مستقیم بود...

-اون وقت فرق بین این و فرشته رو میشه توضیح بدین...

-ارتباط تنگاتنگی داره از اون جهت که این فرشته بیشتر از نوع عذابشه که شده ملکه عذابم!

عصبانی میشم و این مرد زیادی پررو بود...

-مجبور نیستی تحملم کنی و میتونی بزاری برم...

میخنده...

-عصبانی نشو... اجباره که دست و پام رو بسته وگرنه من و چه به توی ورپریده که بست نشستی و بیرونم نمیری!

تو گیر و دار معنی حرفهات بودم که با پخش شدن نفساش روی صورتم همون یه ذره حواسم میره و محو میشم...

از عمد توی صورتم نفس میکشه و کم کم داغی لباس روی لبام که میشینه جسم سرد شده ام غرق گرما و حرارت میشه...

هیچ کاری نمیکرد فقط لباس روی لبام بود...

داشت شکنجه ام میکرد...

نمیدونستم تا این حد از دوریش دلتنگم و به روی خودم نمی اوردم...

جدا میشه و نگاه پر از خواستنم به دنبال نگاه و نیشخند روی لبشه...

-وقتی اینقدر دلتنگیم چرا خودت و من و عذاب میدی!

بعد دوباره شروع میکنه به بوسیدنم و اینبار با شدت و حریص تر...
درسته ازش ناراحت بودم ولی نمیتونستم منکر عشق و علاقه ام بهش بشم.
عشق و علاقه ای که ذره ذره درونم شکل گرفت...
ماهور باید برام توضیح میداد ولی ادعی نبود که واسه کارهاش توضیح یا جواب پس بده...
حالا که خودش پیش قدم شده بود تا دلم و به دست بیاره منم میتونستم جواب سوالاتم رو با روش
خودم بگیرم...

تموم فکر و خیال رو به بعد موکول کردم و ذهن و دلم پر شد از شور و عطش ماهوری که جواب بوسه
اش و تمام و کمال دادم....

ماهور

-محتشم بدون اینکه کسی بفهمه میای اینجا و اون خنجرم به جور جاسازی میکنی و میاری. ولی حواست
و جمع میکنی که کسی تعقیبت نکنه و بهت مشکوک نشه! اون عتیقه خیلی باارزشیه که ممکنه جونت و
به خطر بندازه..

-حواسم هست!

-درمورد اون چیزایی که بهت گفتم چیکار کردی؟!

-تقریبا همون هایی هست که به همراه عکسها واست ایمیل کردم اما حدست درست بود!

نیشخندی میزنم و خوشحال از اینکه بالاخره به مقصودم میرسم خونسرد جواب میدم: بقیه کارها رو
بسپار به پارسا و تا اخر هفته اینجا باش...

-چرا فردا نیام؟!

-میخوام قبل از اینکه بیفتیم توی این آتیش بازی ، به دو روزی واسه شانا وقت بزارم... این یه ماه زیادی
ازش غافل شدم!

-کار خوبی میکنی اما مواظب باش به قول خودت خطر در کمینه!

-میدونم، فعلا خداحافظ!

-خدا حافظ!

گوشی رو قطع میکنم و رو به پنجره تمام قد ایستادم و بیرون رو تماشا میکنم...

این ویلا با اون باغچه کوچکش زیادی آرامش بخش بود...

به قول شانا تکه ای از بهشت بود.

توی این یک ماه چقدر از این دختر دور شدم ...

توی حصارای که برای خودم کشیده بودم و غرق دنیای خودم و نقشه هام بودم!

بعضی از رفتارهایش رو درک میکردم، گاهی پرخاشگر میشد که نمیشد باهاش طرف شد! گاهی هم اون قدر ساکت میشد که حضورت و حس نمیکرد، شاید هم حس میکرد ولی توجهی نشون نمیداد...

بیشتر اوقاتش هم ورزش میکرد که خودش و سرگرم کنه علنا حضور من کمی که نه بیشتر از کمی حس نشدنی بود!

دعای چند روز پیشش و اون اشتی بعدش زیادی دلچسب بود به طوریکه دوست دارم حرصش بدم و بعد با یه بوسه از دلش دربیارم، شاید هرکس که متوجه بشه به سالم بودن عاقل شک کنه ولی نمیدونه که شانا خودش به تنهایی الهام بخش تمام کارهایی است که انجام میدم...

وجود شانا و عشقش من و جوری در خودش احاطه کرده که فقط اون که میتونه من مغرور و خونسرد رو به جنون بکشه...

طراحی هایم همه برگرفته از عشق و ظاهرش هست... لباسها را همه در تن زیبای او تصور میکنم و دست به هنرافرینی میزنم...

حتی تمام خشم و عصبانیتیم از فرهادی که به گذشته شانا مربوط میشه جوری من و درگیر خودش کرده که میخوام به خاطرش اون ادم و هرچیزی رو که مربوط به اون کثافته رو به درک واصل کنم...

شهر روز بهم خورده میگیره ولی نمیدونه که دل من فقط آرامش شانا رو میخواد و بس!

شهر روز به تازگی سگ کوچک سفید و پشمالویی رو آورده که شده همبازی شانا و هردو تو این مدت کم بهم انس گرفتن...

الان هم سگ بیچاره رو ست خودش کرده با بستن موهای بلندش از دوطرف با ریان قرمز چشمهای دکمه ایش بیشتر به چشم میاد...

بدبخت رو مدام اینور و اونور میبرد و صداس رو در میاورد و بعد خنده های بلند و مستانه اش که منو سرمست و مدهوش میکرد به طوریکه توی این حالت فقط میخواستم با بوسیدنش دیوونگی و عطش رو به رخش بکشم....

میخواستم بهش یاد بدم که خنده هاش و دلبری هاش فقط و فقط برای منه!

موهای مشکی بلند و فرش رو دوطرف با ریان قرمز بسته بود...

بلد بود دلبری کردن رو حتی با اون لباسهایی که پوشیده بودن ولی دوست داشتم وقتی خودمون تنهایییم موهاش و اینطور دوگوشی ببندم ، گردنش و کج بگیرم و ناز کنه و من کیلو کیلو نازش رو بخرم و بوسه بارونش کنم...

چقدر این چند روز دیوانگی کرده بودم و خودم رو از این میوه سرخ بهشتی محروم کرده بودم...

غیر از سر بازش لباسهاش موجه بودن یعنی به شهروز اعتماد داشتم و مثل داداش نداشتم دوستش دارم...

شهروز این روزها دست حمایتگرش روی سرم بود و به هیچ وجه پشتم رو خالی نکرد... حتی نظراتی رو که میداد خیلی خیلی بهمون کمک میکرد.

صدای بلند خنده های شانای زیادی گوشنواز بود، سگش به قول خودش برفیش توی دست و پاش میپیچید و باهاش بازی میکرد!

این دختر با چیزهای کوچکم شاد میشد چون روحش زیادی پاک و بی ریا هست...

-چی شده که دل نمیکنی از این پنجره؟!

برمیگردم سمت شهروز...

-باید از تو پرسید با آوردن این سگه شانای من و به کل فراموش کرده .

-هنوز باید از خدات باشه که یه چیزی اوردم که سرگرمش کنه که دیگه از حرص تو به جون اون بالشتکا نیفته!

دوست نداشتم هیچ جوابی به شوخیش بدم ، با وجود تموم برادر بودن و دست حمایتگرش روابط من و شانا به خودمون مربوط میشد نه کس دیگری! به همین منظور بحث رو عوض میکنم...

-محتشم اخر هفته میاد و منو شانا هم واسه دوسه روز نیستیم ...

-خب؟!

نیشخند میزنم...

-پیش زمینه رو آماده میکنین واسه استقبال از یک اتیش بازی حسابی!

نگران میشه...

-نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

-هرچی بیشتر فکر میکنم زمان بیشتری از دست میره و ممکنه این نقشه هم نقش بر اب بشه! پس نمیخوام ریسک کنم!

-درکت میکنم! میتونی همه جوهر خیالت راحت باشه!

سری تکون میدم و سمت لب تاب میرم... همه چیز رو چک میکنم و موارد ضروری رو مینویسم....

کاملا محرمانه که هیچ احدی جز خودمون نتونه از این اعداد و ارقام سر در بیاره...

سگ رو به زور به محافظ میسپارم و با مخالفت شانا رو به رومیشم...

اخم میکنم و عصبانیتم مثال حسادتی است که انگار اون سگ جای من و تنگ کرده بود که حالا توی این دو روز هم بخواد بشه سوهان روحم...

شانا بغ کرده بود و دستش رو چلیپای سینه اش کرده بود و مثلا ناراحت بود ولی برق چشماش چیز دیگری میگفت....

-میشه پرسم کجا میریم؟

-مگه نمیگفتی بهت اهمیت نمیدم و باهات وقت نمیگذرونم... قراره یه دو سه روزی رو بریم تعطیلات!

بهت زده نگام میکنه و البته حقم داره با این تیپ و قیافه ای که بیشتر به پررها شباهت داشتیم تا ادم عادی!

-اونوقت با این لباسا؟!

-احتیاط شرط عقله! نباید بی گذار به اب زد و کسی رو مشکوک کنیم!

-کاملا قانع شدم با این لباسای پاره پوره ای که تنمون کردی بیشتر شبیه انسانهای نخستین شدیم فقط خیلی مدرنیته شده ترش!

لبخند شیرینی میزنم ، مطمئنا کلبه رو که ببینه حسای از خجالتم در میاد چون همه چیز با اون تفکراتش فرق میکرد و میشدیم نمونه یک انسان غارنشین!

از بهت و تعجب شانا میخندم و سری تکون میدم...

برمیگرده سمتم و میخواد حرفی بزنه ولی فقط دهنش مثل ماهی باز و بسته میشه...

تکیه برماشین در حالیکه دستانم رو چلیپای سینه ام کرده بودم ،شانا رو زیر نظر داشتم.

اخمی روی پیشانیش بود و یکدفعه به سمتم برمیگرده و نگام میکنه...

نرم نرمک لبخندی روی لباس میشینه و چنان جیغی میزنه و میدوئه بغلم...

دستاش دور گردنم حلقه میشن.. چنان محکم به گردنم میچسبه که کمرش و محکم میگیرم....

-عاشقتم ماهی جونم! عاشقتم!

بعدم چنان جیغی میکشه که گوشم سوت ممتدی میکشه و میخوام جداش کنم ولی گردنم رو اونقدر محکم چسبیده بود که نمی شد جداش کرد....

سر توی فرورفتگی گردنش میکنم و با گاز محکمی که ازش میگیرن دوباره جیغ میکشه و دستاش و ول میکنه...

-گوشم و کر کردی!

اخم میکنه و قیافش زیادی تخس و حق به جانبه...

-نمردی که! گردنم و چرا گاز گرفتی؟

نگاهی به گردن صاف و بلند سفیدش میکنم که رد دندونام زیادی خودنمایی میکرد...

بدجنس میشم...

-دوست داشتم دندون گرفتم ، هنوز جاهای دیگه ای هم هست که امتحان نکردم ، اونا رو میزارم سر فرصت!

میزارمش زمین ...

-قراره کلی خوش بگذره!

-لابد با سوراخ سوراخ کردن من!

نگاهی عمیق بهش میکنم و بعد سمت ماشین میرم تا وسایل رو جابجا کنم....

شانا محو محیط اطراف بود. محیطی که در نوع خودش بی نظیر بود

دورتا دور تا چشم کار میکرد جنگل بود و درختان بزرگی که سربه فلک بودن.

کلبه کوچک و جمع و جوری که تنها خودم از وجودش خبر داشتم....

موقعی که اینجا رو میساختم هرگز فکر نمیکردم که یه روز با عشقم پا به اینجا بزارم...

یه کلبه چوبی زیبا میون جنگل که توی هرفصلی به نوبه خود زیبا بود، داخل کلبه یه دست راحتی کرم رنگ بود و یه شومینه سه گوشه کلبه و روبه روی اون یه اشپزخونه و کنار اشپزخونه هم یه تخت دونفره و یه سرویس حموم و دستشویی هم کنار ان بود...در کل جمع و جور بود و مخصوص دونفره های عاشقانه ای که میتونستی تجربه کنی

-شاننا زیاد از اینجا دور نشو!

راه رفته رو برمیگرده و سمت میاد...

-اصلا بعدش خودت من و بیر این اطراف و بهم نشون بده من میترسم...

کوله اش رو ازم میگیره سمت کلبه میره...

بازهم با دیدن کلبه تعجب میکنه و با کاری که میکنه موجب شادی من میشه....

-ماهی جونم!

توی بغلم روی تشکچه هایی که دورتادور شومینه پهن بود لم داده بود و هر دقیقه یکبار اسمم رو مخفف میکردو سعی میکردم نادیده بگیرم....

-حرفت و بزن.

-چرا نمیگی چی تو سرته و میخوای با فرهاد چیکار کنی؟!

گیلاس رو بالا میارم و مینوشم...

-این دو روز فقط اومدیم تعطیلات شاننا! سعی نکن ساعتای قشنگی رو که میتونیم داشته باشیم و با حرفهای بیهوده خراب کنیم!

-ولی خیلی دلم میخواست....

سر توی گودی گردنش می‌یرم ...

-تو فقط باید دلت من و بخواد شانا! تو مال منی ، زن منی ، جونمی ، دلیل نفسهامی!

سر مست از اعترافی که دم گوشش زمزمه می‌کردم بدنش خیلی نرم توی بغلم می‌چرخه...

خودش رو بالاتر میکشه تا روی من رو بهتر ببینه...

میخواد حرف بزنه که نمیزارم و انگشت روی لباس می‌زارم...

حال خودم و دلم جور عجیبی بود...

کل صورتش رو از نظر گذروندم ، من نخورده مست بودم چه برسه به اون که داشتم می‌خوردم...

موهایش رو پشت گوشش می‌زنم ...

انگشتم رو روی جای جای صورتش میکشتم و در آخر دوباره روی گردنش جایی که رد دندونام خودنمایی میکرد، گذاشتم ...

-میدونی با دل و جونم چیکار کردی؟ میدونی جوری توی قلبم نفوذ کردی که تحمل یه لحظه ندیدنت و ندارم! شانا این یک ماه زیادی سخت بود برای منی که محتاج بوی تنت بودم اما بعضی اتفاقها دست خود ادم نیست...

دست روی شونه هاش می‌ذارم و به خودم نزدیکترش میکنم....

-حضور فرهاد من و تو رو خیلی از هم دور کرد به طوریکه که فکر و ذهنم درگیر گیر افتادن اون بی‌شرف بود... تو واسم محفوظ بودی تو قلبم اما کم داشتمت چون فقط یادت بود و با اینکه تنها یه اتاق فاصله داشتیم ولی جای خالیت زیادی احساس میشد.

نمیدونم تجربه اش و داشتی یا نه اما گیرکردن میون دو احساس خیلی زجر آور بود ، یک طرف دلتنگی و یک طرفم اینکه عشقت بغل گوشت باشه و اونقدر درگیر باشی که نتونی بهش یه سر بزنی!

نمیخوام فکر کنی دارم توجیه میکنم ولی یه وقتایی بعضی چیزها دست خودم ادم نیست . من با تموم عشق و علاقه ای که بهت دارم میخوام دست هر بیگانه ای که روی تو و زندگی‌مون رو هست رو قطع کنم جوری که حتی سایه اشم نباشه...

احساساتی شده بود ، چشمای زیباش برقی از اشک درونش نشسته بود که حال دلم رو بدتر می‌کرد...

-وسعت عشقت اونقدر توی دلم ریشه کرده که من ترسیده از عشق رو جوری پایبند کرده که حتی فکر جدا شدن ازت محاله! من میدونم و درک میکنم هرکاری که کردی واسه خاطر من بوده ولی دلم نمیفهمه، فقط تو و دستای گرمت رو میخواد ، حاضرم بمیرم ولی یک دقیقه ازت دور نباشم، چطور اینقدر من و به خودت محتاج کردی؟!

اعترافاتمون بی نهایت زیبا بود و این حجم از خواستن شانا برام شیرین و دلچسب بود، نمیدونست با این اعتراف شیرینش عشقم بهش بیشتر شده بود... احساسات پاک و خالصانه اش من و از یک جنگ درونی به نام فرهاد ارومتر میکرد ولی باعث نمیشد دلواپسیم کمتر بشه ، صحبت از تموم زندگی من بود که دشمنی به خطرناکی فرهاد داشتم اما الان قرار نبود فکرم رو مسموم کنم، الان فقط من بودم و شانایی که داشت با نگاهش و حرفهایش من رو از پا درمیآورد!

سرش رو روی سینه ام میزاره...

-ماهور ، بابام همیشه میگه عشق اگه نباشه زندگی هم معنا نداره! به نظرم جمله شاید کلیشه ای و ساده باشه ولی وقتی به عمق اون فکر میکنی ، میفهمی که بار معنایی زیادی داره! من تا قبل از تو هر عشقی رو زود گذر و هوس میدونستم، حتی ترنم و درک نمیکردم ، همیشه بهش میگفتم یه احمقه که خودش و دو دستی تقدیم فرهاد کرده...

عشق مامان و بابام واسم سرگرمی بود و به واسطه همین طرز تفکر خیلی اذیتشون کردم، باورت همیشه چندبار وسط عاشقانه هاشون جفت پا پریدم! یادمه یه بار میخواستن برن مسافرت و من و شینا هم مدرسه داشتیم ، قرار شد من و شینا خونه ترنم اینا بمونیم تا از سفر برگردن ولی درست روز آخر کوله مدرسه ام رو برداشتم و یه سری خرت و پرت ریختم داخلش و شبی که قرار بود حرکت کنن من مثلاً قهر کردم و رفتم اتاق ترنم خوابیدم اما فقط جام و درست کردم بعدم بدون اینکه کسی بفهمه کوله ام رو برداشتم و رفتم صندوق عقب ماشین قایم شدم، چون فضا کوچیک بود و تاریک همونجا خوابم گرفت تا موقعی که باصدای جیغ از خواب پریدم...

اگه بدونی مامان و بابام رو چطور سخته دادم که اگه فرار نکرده بودم یه فصل کتک خوشگل از مامان رعنا میخوردم ... اره دیگه زور زورکی خودم و انداخته بودم بهشون ، از اون طرفم عمو اینا زنگ میزنن که شانا نیست ولی بابام خیالشون و راحت میکنه و از اون موقع تا الان بدبخت مامانم هرجا که میخواد با شوهر جونش بره ده بار صندوق عقب و چک میکنه!

قهقه بلند خنده ام باعث میشه خودشم بخنده...

عجب تخس و شیطون بوده....

-چی باعث شده که اینقدر شیطون باشی؟! -

با یه حرکت چرخ میزنم که شانا روی تشکچه ها میفته و منم روش
چقدر در نظرم شیرین بود ، برق چشمای شیطونش داشت دلبری میکرد...
نمیشد ساده ازش گذشت، نمیتونستم که بگذرم
میخنده و دست دور گردنم میندازه ...

-بابام! بابام همیشه وقتی من و در حال خرابکاری و سرک کشیدن به این طرف و اون طرف میدید ذوق
میکرد، همیشه دوست داشت دخترش بتونن از پس خودشون بر بیان ولی چون شینا ارومتر بود کلا ازش
ناامید شد و من و بیشتر تشویق میکرد و این شد که یه بچه پیش فعال داشت ولی عوضش مامان رعنا به
خونم تشنه بود و منم لج میکردم باهاش.... فکر نکنی دختر بدی بودما نه فقط کمی تخس بودم همین!
-یعنی الان دیگه تخس نیستی؟! -

-نه!

-تو که پدر و پدر جد من و درآوردی! چرا میگی نیستی؟

-اخه من به این دلبر و نازی بهم میاد اصلا!

-شانا تو تموم اون چیزی هستی که از این دنیا و خدا میخوام! ارامشم ، وجودم ، عشق و نفسم تویی!
چطور میشه یه نفر و حتی از خودت بیشتر بخوای؟! -

نگاه شیفته و بارونی شانا بهترین چیزیه که دوست دارم تا ابد ببینم ... موهاش رو کنار میزنم و دلم پر
میکشه برای بوسیدنش...

سرم رو خم میکنم و زیر گلوش رو ملایم میبوسم، لرزیدنش از بوسه ام خنده ای روی لبام میاره ...
احساسات پاکش چیزی نیست که بشه ازش گذشت!

دلم میخواست تا صبح زیر دستم اونقدر ببوسمش تا احساسات خالصانه اش را برای خودم و دلم به لرزه
بیفته ...

-بسه ماهور!

-میدونی وقتی میخوای مانع بشی عطش من دو برابر میشه چون تویی تاب میشی!

سرش رو توی سینه ام فرو میکنه که مانع میشم تا بیاد کلامی حرف بزنه اینبار شدت بوسه هام دست
خودم نیست ... اونقدر اتیش وجودم تنده که اون رو هم همراه خودم میسوزونم.....

شانا

توی این دو روز به قدری بهم خوش گذشته بود که انگار خواب و خیالی بیش نبود...
ماهور همه کاری کرده بود و این برای من خیلی ارزش داشت که تمام وقت و روزش و با من بگذرونه و
جوری عشقش رو بهم نشون داد که خودمم هنوز باورم نمیشه تا این حد منو دوست داشته باشه....
اعترافات زیبایش من به خودش وابسته کرد...
بوسه هاش همه از سر عشق و دوست داشتن بود...

متاسفانه این دو روز با تموم قشنگیاش و باهم بودنش گذشت و یه تجربه به یاد موندنی شد و به
خاطراتمون پیوست....

هیچوقت فکر نمیکردم ماهوری که میشناسم تا این حد رمانتیک و مهربون باشه ...
به قیافه اخم الودش نمیومد که بخواد واسم گل پرپر کنه و شمع روشن کنه و یه شامم از دست پخت
خودش توی اون فضای شاعرانه مهمونم کنه...

همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده بود ، دقیقا از لحظه ورود تا زمانی که خواستیم برگردیم!
به قول خودش همیشه دلش میخواست تو خونه خودش ازم اونطور که خودش میخواد پذیرایی کنه ولی با
وجود حضور دخترا این کار تقریبا میسر نبود و بعدم با وجود اتفاقاتی که افتاد که اصلا محال ممکن بود....

توی هوای سرد اسفند ماه در حالی که پتویی دور خودم پیچیده بودم و در آخرین شب اقامتمون ،توی
دستم ماگ قهوه ای بود که زحمت درست کردنش هم با ماهی جونم بود...

مزه مزه کردن قهوه باعث میشه کمی از سردی بدنم کم بشه ولی با پیچیده شدن دستایی به دورم که
حدسش زیاد سخت نبود دلم هری میریزه و توی اغوشش گم شدم....

بوسه ای به گونه ام میزنه و صدای خنده ای که تو گلو میکنه باعث خنده ام میشه...

-به چی میخندی؟!

-به اینکه چطور مثل گربه خودت و پتو پیچ کردی و الانم اونقدر بغلی هستی که تو بغلم گم شدی...

شاکمی برمیگردم سمتش...

-اولش که من و دیده بودی! حالا چی شده در نظرت کوچیک اومدم..

تسلیم وارانه دستاش و بالا میاره...

-جونم جذبه خانومم! بیا گردن من از مو باریکتر... خب منم دنبالم زن همچین ظریف و ریزه میزه میگشتم که بتونم تو بغلم بگیرمش!

-باید به عرضتون برسونم من قدو هیکنم نرماله! شمایی که ماشاالله کم از هرکول نداری و چشات من و کوچولو میبینه!

دوباره میخنده و تو اغوشم میکشه و به خودش فشارم میده....

-این دو روز رو دوست داشتی؟

همونجور که توی بغلش بودم سری تکون میدم...

-اره... فکر نمیکردم تا این حد بهمون خوش بگذره! باید بگم این دو روز بهترین روز مرغ عشقی بود که داشتیم!

ازم جدا میشه و با تعجب نگام میکنه....

-مرغ عشقی رو از کجا آوردی؟

نخودی میخندم...

-مامان بابام وقتی تنها میشدن یا میرفتن سفر دو نفره من بهشون میگفتم سفر مرغ عشقی!

-خوشحالم بهت خوش گذشته!

صورتش رو با دستام قاب میگیرم....

-همه قشنگی اینجا و این سفر، حضور دوست داشتنی تو بود که برام بهترین لحظات رو رقم زد، من با بودن تو باز هم عاشق شدم و بیشتر از همیشه دوست دارم که این لحظه ها هیچوقت تموم نشه....
بوسه ای به کف هردو دستم میزنه....

-بهت قول میدم وقتی خیالم از بابت فرهاد راحت شد ، باز هم میارمت....
به حسی که توی چشمات موج میزد، میخندم و با بوسه ای که روی لبم میشینه چشم میبندم و خودم رو به دست ماهور میسپارم....

برگشتمون به ویلای شهر روز موجی از اضطراب به دلم روانه شد...
گویی که این دو روز گذشته تو رویا بودم و در کنار ماهور داشتم زندگی میکردم...
به محض رسیدنمون با بوسیدن پیشانی ام ازم جدا شد و به همون اتاق کذایی برگشت...
دلم شور میزد و میدونستم یه اتفاقی افتاده ولی نمیدونستم چی شده؟!
خودم و به اتاق خوابمون رسوندم و با زنگ زدن به مامان رعنا و حرف زدن سعی کردم ذهنم رو آزاد کنم
ولی کار بیهوده ای بود....

حتی سر میز شام هم محتشم و شهر روز حرفی نمیزدن و توی سکوتشون فرو رفته بودن، سکوتی که به نظرم خیلی خطرناک بود....
دلم طاقت نمیاره...

-میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟ دارم از ترس پس میفتم!
ماهور دستی به صورتش میکشه و اون دوتا هم زل زده بودن به دهن ماهور...
-اتفاق خاصی که نه اما پلیس رد فرهاد رو میزنه و پیداش میکنه...
خوشحال میخندم....

-خب اینکه خیلی خوبه!

مکت میکنه...

-دوباره فرار میکنه و دوتا پلیس هم میکشه!

دستم رو به دهنم میگیرم و تنم میلرزه... بی رحم تر از فرهادم مگه هست؟!
اره! همونیه که باعث مرگ ترنم و حتی بچه خودش شد!
اما اینم همه ماجرا نبود و به طور حتم چیزهایی هم بود که داشت مخفی میکرد!

هیچکس اشتباهی واسه خوردن نداشت و هرکسی درگیر ذهن خودش بود و توی سکوت فرو رفته بودن...
شدت بارون آخرین ماه زمستان زیادی سنگین بود...
حتی صدای رعد و برقی که با قطع شدن برق همراه شد و جیغ فرا بنفش من که همزمان بازنگ درب خونه بلند شد...

دست گرم ماهور که دورم پیچید اروم تر شدم
با کشیدن نفسهای عمیق سعی کردم ترسم رو نشون ندم
شهروزی که برای باز کردن در رفته بود، بازگشت...

-کی بود شهروز؟

شهروز ساکت بود و اما با کشیدن خودش به عقب با بهت به صحنه رو به روم چشم دوختم.....
حضور این مرد، اونم اینجا میون این همه بلبشویی ذهنیمون واقعا دور از باور بود...
همه متعجب بودیم...

اصلا پدر ماهور اینجا چیکار داشت؟

چی میخواست که اومده بود اینجا و الان هم با ماهور داخل اتاق در حال حرف زدن بودن....
هیچ وقت این مرد و دوست نداشتم، نگاه مغرور و بی تفاوتش حالم رو بد میکرد.
اون مرد غیر از خودش کس دیگری براش اهمیت نداشت...

محتشم و شهروز در حال پچ زدن باهم بودن و منم میخواستم خودم و مشغول یه کاری کنم اما نمیشد و درست نگاهم برمینگشت سمت در اتاق...

بعد از دو روز بودن تو اون جنگل و لحظات خوبی رو که با ماهور داشتیم به یک چشم به هم زدنی گذشت و برگشتیم و درست بعد از برگشتمون محتشم رو اینجا میبینم و حالا هم پدرشوهر گرامی!

متأسفانه اصلا دید خوبی به این ماجرا ندارم ، نمیفهمم موضوع چیه و کسی هم قرار نیست بهم بگه اما اونقدر که خودم میدونم با اومدن محتشم قراره یه کارایی انجام بشه که حالا با اومدن پدر ماهور اونم این وقت شب یک غافلگیری عمیقی بود....

با باز شدن صدای در هرسه بلند میشیم...

نگاهمون مستقیم به در هست و سعی میکنیم چیزی رو از دست ندیم...

جناب تهرانی بزرگ اولین نفره که بیرون میاد و طبق معمول بدون هیچ تغییری میگه: اتاق من کجاست؟ ماهور اول به پدرش بعدم به شهروز نگاه میکنه که تا شهروز میاد حرکتی بکنه، پدر ماهور زودتر میگه: تو نه شهروز جان

بعد نگاهی به من میکنه...

-عروسم منو همراهی میکنه!

کم مونده بود دوتا شاخ بالای سرم سبز بشه...

این ادم دختر خودش و تحویل نمیگرفت حالا بیاد من و ادم حساب کنه!

روزها شاهد بی محلی و بی تفاوتیش نسبت به دخترش بودم....

اول متعجب به ماهور نگاه میکنم که اونم با کج خندی سری به معنای تایید تکون میده...

خودم رو جمع و جور میکنم و سعی میکنم در نقش یک عروس خوب ظاهر بشم...

-بله پدرجان بفرمایید از این طرف!

سپس با اجازه ای میگم و جلوتر سمت پله ها میرم و پدر شوهر جان هم پشت سرم میاد...

-احساس میکنم این اومدن بابات یه جوریه ، اصلا دلم رضا نیست که اینجا باشه.

دو ساعته دارم با ماهور حرف میزنم و از دلواپسیم میگم ولی این ادم اصلا گوشش بدهکار نبود...

-شانا خودم اونقدر درگیری دارم که نشستم اینجا دارم به چرندیات تو گوش میکنم ...

-تو میگی چرندیات ولی من میگم محتاطانه رفتار کن!

-اخه چه محتاطانه ای؟ چرا داری پیچیدش میکنی!

-پیچیدش نمیکنم فقط دارم از حسم میگم همین...

-میدونی چیه؟ این حسست واسه اینه که توی این چند روز گذشته اونقدر ذهنت رو با چرندیات پر کردی که هرچی هم من بگم باز هم حرف خودت رو میزنی!

-ماهور چرا فکر میکنی دارم از خودم یه چی در میارم! من دارم میگم احتیاط شرط عقله!

دست به سرش میکشه و یکبار با دادی که میزنه شونه هام بالا میپرن...

-وای دیوونم کردی! اصلا این کارا مردونه است و به تو هم هیچ ربطی نداره! بهتره بری تو اتاقت و سعی هم نکن دور و بر من بپلکی که خدایی نکرده حرفی از دهنم بیرون بپره که ناراحتت کنم!

اشکم میچکه...

-یعنی الان خوب داری صحبت میکنی؟

دوطرف بازوم رو میگیره

-شانا من خودم دارم شرایط و فکرم و طوری انالیز کنم تا فرهاد بکشونم اینجا و با استفاده از اون خنجر گیرش بندازم و بعدم تحویل پلیسش بدم، پس خواهشاشا کاری نکن که فکرم رو بهم بریزی!

با پشت دست اشکم رو پاک میکنم...

بغض کرده نگاهش میکنم و تا میخواد دستش روی صورتم بشینه ، خودم رو عقب میکشم و با سریعترین سرعت ممکن توی اتاقم میرم....

رسما من و نادیده میگیره...

مگه این ادم ، همون ادم توی کلبه نبود که مثل پروانه دورم میچرخید و نمیذاشت دست به سیاه سفید بزنم... مگه این ادم نبود که شب تا صبح اونقدر منو توی اغوشش با بوسه هاش تا خود صبح مدح وستایشم میکرد و اونقدر اون عشق بازی ها دلچسب و زیبا بودن که دوست داشتم تا ابد تکرار بشه، پس چرا الان داره من و اینطور مؤاخذه میکنه و سرم فریاد میکشه... خب نقشه داره که داره ولی منم زنشم اگه دارم حرفی رو بهش میزنم میخوام از احساسم بگم که داره مثل خوره وجودم رو میخوره....

مرد نا اشنایی هم به تیمشون اضافه شد...

گویا پلیس بود همون رسولی که بارها اسمش رو از زیون محتشم میشنیدم..

از برخورد اون روزمون سعی کردم جلو دلم رو بگیرم و سراغ ماهور نرم...

ازش ناراحت بودم که چیز تازه ای نبود، بیشتر وقتها حرفهایی میزد که بهم برمیخورد و بهترین کار نادیده گرفتن بود...

مثل الان که با حضور مهمان جدیدالورودش من و منع کرده بود چرا بدون شالم!

نمیدونم شاید رسولی نامحرم بود و محتشم و شهروز هم محرم بودن!

میخواستم اولش لجبازی کنم و شالی سرم نکنم اما وقتی برخورد خود رسولی رو دیدم که از اول تا آخرش سرش پایین بود نخواستم معذبتش کنم و حرف گوش کردم ولی ماهور انگار به خود گرفته بود و احساس غرور میکرد، اما فعلا به همین حس و حال ولش میکنم تا بعد گوشش رو بیچونم....

قمقمه ایم رو بالا میبرم و کمی اب میخورم ...

بعد از دو ساعت دویدن کمی اب خوردن میچسبید....

کلاه سیوشترتم رو عقب میدم و وارد سالن میشم که صدایی به گوشم میخوره.....

-خودم حواسم به همه چیز هست... میدونم که موفق میشم پس حرفی نزن که بعدا پشیمونت کنم.... من اگر قبول کردم باهات همکاری کنم بدون شک این مسئله به نفعمه پس بدون هیچ وقت حاضر نیستم به خاطر دیگران خودم رو نادیده بگیرم.... من فقط شرکتم رو میخوام...

حرفش قطع میشه...

ناباور نگاه پدر ماهور میکنم که پشتش به منه...

حضور این ادم اینجا در حالی که همیشه دور از خانواده اش بود حتی مراسم خواستگاری دخترش هم نیامد...

ولی حالا که اسمش رو شنیدم شک ندارم چشمش دنبال کارخونه است!

وارد سالن میشم و سلام میکنم...

باهمون نگاه مغرور و بی تفاوت برمیکرده و نگاهی بهم میکنه و بعد بدون هیچ حرف و حرکتی از کنارم رد میشه و میره...

اصلا از ادمهای مرموز خوشم نمیومد مخصوصا این مرد که حالا حدس میزنم چشمش دنبال کارخونه ایه که ماهور با خون دل سرپاش کرد...

البته حرف زدن با ماهور هم فایده ای نداشت چون فکر و ذهنش درگیر ماجرای فرهاد بود ، پس خودم باید دست به کار میشدم و برای این موضوع هم باید با اون مرد مرموز صمیمی شد!!!!

نزدیک شدن به این مرد اصلا امکان پذیر نبود...

خونسرد بودنش و یه جا نشستنش موقع سیگار کشیدن حوصلم رو سر میبرد...

زیر نظر گرفتنش هم مکافات داشت...

ماهور و دوستاش که وقت سر خاروندن که نداشتن هیچ حتی نمیداد یه گوشه چشمی بندازه که منم قهر کنم محلش ندیدم... زیادی تو نقشش فرو رفته!

پدر شوهرم زیادی خوشتیپ بود و اصلا بهش نمیومد که سه تا بچه داشته باشه البته ادمی که فقط فکر خودش میخوای جوون نمونه! منم بودم جوون میموندم....

هرکاری که انجام میداد با پرستیژ بود و با کلاس، اصلا انگار تو خونش بود.... بیخود نبود که زنای زیادی دورش بودن و اونم چندان دست رد به سینه هیچکدوم نمیزد...

البته من که ندیدم از اینجا و اونجا تعریفش رو شنیدم و حالا دارم مقایسه میکنم....

این چندروز خیلی تو نخش بودم لامصب نم پس نمیده!!!

ولی مطمئنم که یه ریگی به کفشش هست وگرنه به جای اینجا نشستن و روزنامه خوندن میرفت تو بغل یکی از همون خانمهایی که زیادی خواهانش بود...

وقتی به رابطه ماهور و پدرش نگاه میکنم از سردیش احساس منجمد بودن میکنم ، مگه میشه دو تا ادم با نسبت خونی اینقدر بی تفاوت باشن؟!

متأسفانه حقیقتی بود که من داشتم با چشم میدیدم ، پدری و پسری میانشان رواج نداشت فقط مانند دو انسان غریبه رفتار میکردند...

رابطه من و بابام اینجور نبوده ونیست، از سرو کولش بالا میرم ، شوخی میکنم و توی مواردی بسیاری هم دیوانه اشان میکنم...

چقدر دنیا و ادماش باهم فرق دارن حتی نوع روابطشون!

گاهی حس میکنم هرچه قدر بزرگ میشی و چیزهای زیادی میبینی که با عقل جور نیستن! یعنی باور پذیری انها مشکله...

رابطه علت و معلول رو نمیفهمی...

وقتی ساده ترین روابط تعریف نشده باشه ، دنیا هم با همان روابط ساده اش زیادی پیچیده میشه! در همه روابط یک سری قوانین وجود دارند که اگر رعایت نشوند ، دیگه شکل روابط به خود نمیگیرن...

همونطور که پدر و فرزند و وجود رابطه ای عمیق رو لازم میدونه، رابطه مادر با فرزندانش هم همینه! منتها هرکدوم شرایط خاص خودش رو داره که از این نظر هیچ کدوم حفظ نشدن و قوانین وضع شده صورت نگرفته که بیشتر این روابط از سوی پدر و مادر شکل میگیره تا فرزندان!

مامان رعنا تحت هرشرایطی که بودیم سعی میکرد تا جایی که میتونه راهنماییمون کنه... طوری در مورد مسایل برخورد میکرد که انگار همسنمه! نمیگذاشت اختلاف سنی بینمون جدایی بندازه...

درمورد هر کاری یه راه چاره داشت و الحق هم خوب جواب میداد ...

یادمه اولین باری که یه پسر بهم شماره داد ، راهنمایی میرفتم... تا رسیدم خونه پیش مامان رفتم و شماره رو کف دستش گذاشتم و گفتم: یارو بهم شماره داد گفت بهش زنگ بزنم.... مامانم اول اخمی کرد و بعدم خنده ای کرد و بهم گفت خب چرا دادی به من ، زنگ میزدی! شونه بالا میندازم و میگم من باهاش کاری ندارم درضمن پسره هم خیلی زشت بود ولی اعتماد به نفسش بالا بود، خوشم نیومد.... بعدم در مقابل چشمای بهت زده مامان برمیگردم اتاقم....

ازادی های من و شینا همیشه زیر نظر خانواده بوده و هیچ وقت هم سو استفاده نکردیم ... بعد از اون شماره ای که پسر بهم داد ، دیگه هر جنس مخالفی که در خواست دوستی میداد از کنارش رد میشدم و هیچ توجهی نمیکردم ... چون تمام احساساتی که میتونستیم داشته باشیم در کنار بابام حل شده بود و همراهمون بود....

مهسا و مهتاب هم با وجود ماهور تونستن مشکلات عاطفیشون رو ارضا کنند،، چون ماهور همیشه خدا پشتشون بوده و هست....

-حرفمون اینه که بتونیم فرهاد رو گیر بندازیم رسولی ، من کار به پلیس و نقشه محرمانتون ندارم، اگر خبرت کردم تا اینجا بیای فقط به خاطر همین! چون با کاری که شما مدام شکست میخوردین ایندفعه من میخوام با نقشه بکشونمش توی دور....
-اما این خلاف قانونه!

با چشمای گشاد شده به در گیری لفظی رسولی و ماهور نگاه میکنم که ماهور عصبی برمیگرده...
-اون قانونی که میگی تضمین جون زن من و میکنه !؟

بهت زده نگاهش میکنم و نمیدونم چرا قند تو دلم اب شد....
رسولی رو کارد میزدی خونش درنمیومد...
-اما بدون دخالت پلیسم نمیشه!

-به اونجاشم فکر کردم...

-خب؟

-بعد اینکه فرهاد وارد منطقه مورد نظر شد ، شما میتونین اقدام کنین!

بعد هم در مقابل چشمای بهت زده ام با شهروز از در میزنه بیرون حتی توجهی هم نمیکنه... انگار خیلی ذهنش مشغول بود که من و ندید...

به نظرم این همه بی توجهی حق من نبود! اما اعتراضم میکردم کسی پاسخگو نبود....

محتشم کنارم میاد...

-شانا جان بیا باید مطلبی رو باهات در میون بزارم!

-چه مطلبی؟!

-بیا کتابخونه بهت میگم...

با تردید و دو دلی سمت اتاق میرم که نگاه سنگین پدر ماهور و حس میکنم ولی برنمیگردم چون حس میکنم حرف محتشم مهم تر باشه!!!!

ماهور

بالاخره به اون چه که میخواستم رسیدم...

فرهاد به خاطر طمعش گیر افتاد در صورتی که خیلی راحت میتونست از ایران خارج بشه...

انسانها میتونن طوری زندگی کنن که همیشه احساس خوشبختی کنن، سیری ناپذیری و جاه طلبی صفت هر انسانیه اما اگر از حدش بگذره باعث نابودیت میشه...

فرهاد هم فرصت داشت اما نخواست که چشم پوشی کند و من هدفم گیر انداختنش بود، در حالی که ملاحظاتی هم در نظر گرفته بودم ولی لحظه اخر با آمدن پلیس و دستگیریش ،نگاه ناباورش از یادم نمیره...

درست توی محلی که میخواست بازیمون بده و طبق نقشه ای که در مناطق مختلف جابجا میشد ، سعی داشت منظور خاصش رو بهمون نشون بده... میخواست قدرتش رو به رخ بکشه و باز هم بازی بده اما همیشه یه نفر دومی هم پیدا میشه تا زرنکتر عمل کنه و دقیقا من این ریسک و انجام دادم و با گیر افتادنش خیال خودم و شانا رو راحت کردم....

شانا!

لعنت به روزهایی که گذشت و من ازش غافل بودم...

بینمون جدایی افتاده بود و چقدر باوجود احساس دلتنگی که بهش داشتم باز هم نتونسته بودم در کنارش باشم...

بعد از اون سفر دو روزه و لحظاتی که باهم داشتیم خیلی زود گذشت...

جای تموم این ندیدنها رو میخوام جبران کنم که لحظه ای به یاد این روزهای سخت نیفته....

جبران میکنم براش!

هیچ وقت لحظه اخر و نگاه اخر صبحش یادم نمیره... با وجود سرد بودنم باز هم خندیدم...

دخترکم درکم میکرد...

شانا برخلاف روحیه شیطونش درک بالایی داشت و چقدر میشد در زندگی بهش تکیه کرد...

وقتی به منطقه مورد نظرمون رسیدیم ، دیدارم با فرهاد خیلی اتفاقی بود که حیرت و بهت از نگاهش کاملا عیان بود....

باورش نمیشد که ردش روزم و جاش رو پیدا کردم...

با وجود تموم چرت و پرتیهای که گفت و کفرم رو درآورد باز هم نتونست با اومدن به موقع پلیسها فرار کنه...

درحالی که اگر زودتر به خودش آمده بود میتونست فرار کند....

رسولی هم خوشحال بود ، هرچند توانسته بود مجرمی را دستگیر کند که پلیس اینترپل هم به دنبالش بود....

تموم این مدت فرهاد با استفاده از روش ستاره ای که در جای جای مناطقی که میرفت اثری از خود به جا میذاشت که نشون میداد هدف خاصی داره و میخواد بازی کند اما فکرش رو هم نمیکرد که اینقدر ساده گیر بیفتد...

زیادی دست کم گرفته بود!

بالاخره دست بالای دست بسپاره!

شاید هم تموم این که خیلی راحت انجام شد تقاص خون ترنمی بود که به ناحق به بازی کشانده شد و مظلومانه جون داد...

اه بچه یتیمی که خیلی زود دست و پاش رو گرفت...

خدا جای حق نشسته بود، هرچند خودکشی گناه بزرگی باشد....

محتشم کنارم میاد و خوشحال دستی به شونه ام میزنه...

-اخرش موفق شدی!

-مگه قرار بود، نشم؟!!

-اختیار دارین جناب تهرانی! بالاخره این ماموریت به پایان رسید و اون خنجر هم به دست میراث فرهنگی افتاد، ولی نمیدونم چرا فرهاد اینقدر راحت توی دام افتاد...

نفس عمیقی میکشم که پشتش هزاران حرف بود و خستگی...

-مگه اون همه دوندگی و موش و گربه بازی ها رو ندیدی؟ حتی شهروز چقدر ادم اجیر کرده بود ، چیز کمی بود! نزدیک بود لو بریم اما با نقشه ای که شهروز کشید، خطر از بیخ گوشمون رد شد...

-ولی عجیب نیست که فرهاد اینقدر راحت دم به تله داد؟

برای خودم هم سوال بود اما نمیخواستم ذهنم رو مشغول کنم ...
تنها چیزی که الان بهش احتیاج داشتم و دلم میخواست شانا بود!
با فکر به شانا پر از حس زندگی میشم اما نمیدونم چرا تموم اون حس پر میکشه و جاش رو به دل نگرانی
میده...

سعی میکنم با حرف زدن با محتشم فکرم رو دور کنم....

-اونش دیگه مهم نیست چون پلیس میتونه ازش حرف بکشه و فکر نکنم ما کار دیگه ای داشته باشیم و
بهتره هرچه زودتر برگردیم تهران...

محتشم با کمی تردید نگام میکنه...

-میخوام یه چیزی بگم ولی نمیدونم گفتنش تا چه حد درسته...

دوباره پر میشم از اون حس نگرانی...

-خب!

-بین نمیخوام فکرت و مشغول کنم یا اینکه منظور بدی داشته باشم...

-محتشم حرف میزنی یانه؟!

-باشه بابا میگم فقط خوددار باش...

-داری دیوونم میکنیا!

-به من چه؟! تقصیر زنته! من و هم به شک انداخته...

-محتشم مثل اینکه از جونت سیر شدی...

-شانا نسبت به بابات حس خوبی نداشت، حتی میخواست تا جایی که میشه با بابات تنها نباشه! الان هم
هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده! واقعا نگرانم...

برای لحظه ای اصلا مغزم درست کار نمیکنه ، میخوام خوشبین باشم و مثبت فکر کنم ...

پدر من هرچی که باشه قرار نیست کاری رو انجام بده که من پسرش رو بیچاره کنه!

-هیچ میفهمی چی میگی محتشم؟!-

-باور کن من فقط از روی حس بد شانا دارم باهات حرف میزنم...-

-من میرم خونه و تو هم هر چه سریعتر با شهروز هماهنگ شو بیان ویلا...-

-ترجیح میدم همراهِ بیام و به شهروز هم داخل ماشین زنگ میزنم، دلم طاقت نمیاره ، فردا هم میشه بیفتم دنبال شکایت و مسائل حقوقی و کیفریش....-

معطل نمیکنم و سوار ماشین میشم که محتشم هم زنگی به شهروز میزنه...-

دل تو دلم نبود...-

داشتم دیوانه میشدم و تا وقتی شانا رو نمیدیدم دلم اروم نمیشد ...-

مغزم پر بود از هجوم افکاری بی سر و ته که داشت از پا درم میاورد...-

پدرم نمیتونست همچین کاری کنه...-

-شاید خوابیده! اصلاً یه زنگ به محافظ ها زدی؟-

-اره ولی جواب ندادن...-

دیگه نتونستم حتی با دلداری دادن به خودمم آروم باشم و فقط میخواستم شانا رو ببینم ...-

با تموم سرعتی که میتونستم تا ویلا روندم-

خدایا کمک کن و نذار بشکنم ...-

جز تو کسی رو ندارم و شانا رو هم به خودت میسپارم ...-

ولی امان از دلی که هم ترس داشت هم نمیفهمید که چه کند

دوست داشتم همه چیز خواب و خیال باشه ولی نبود...-

زندگیم دست خوش طوفانی به نام پدر شده بود که تموم هست و نیستم رو باخودش برده بود...-

مگه میشه یه پدر اینقدر بد باشه که لرزیدن تن پاره تنش باعث خوشحالیش بشه؟!
عوض اینکه در طول زندگی پشتیبانم نکرد حالا با این کارش داره تیشه بر ریشه ای میزنه که قلبم از یک دقیقه نبودش به این حال و روز افتاده! وای به حالی که بخواد ...

فکر کردنش هم مشکل و سخته چه برسه به اینکه بخوای توی عمل انجام شده اش قرار بگیری!
سرزنش کردن خودم بی فایده بود وقتی که شانا بالا میرفت و پایین میومد که بابات یه ریگی به کفشش هست ولی من لعنتی اونقدر فرهاد مغزم رو به خودش مشغول کرده بود که جایی واسه فکر کردن به چیزهای دیگه نبود..

دارم از خشم میسوزم اما نمیدونم چه کنم؟!

راه کاری به ذهنم نمیرسه!

یعنی چه که محافظ ها رو بیهوش کرده و در رفته؟!

روی مبل دو نفره ای که اوار شده بودم ، پایین میره ...

باصدای شهروز بازهم عکس العملی نشون نمیدم...

-اینجا بشینی غصه بخوری درست میشه؟!

بازهم حرفی نمیزنم و دلم فقط حضور شانا رو میخواست...

بعد از یک ماه اسیر کردن خودم ، میخواستم تمام وقتم رو با شانا باشم و الان هم دقیقا همین رو میخوام!

نمیدونم محتشم به چی گوشیش ور میره که از وقتی برگشتیم یک سره سرش توی گوشیشه!

شایدم داره با همون مظلوم نامی که میگفت چت میکرد، پوزخندی به دلخوشیش میزنم و خودم رو لعنت میکنم که چرا قدر روزهای خوبمون رو ندونستیم....

منی که برای فرهاد نقشه کشیدم تا گیرش بندازم ، الان هیچ راهکاری واسه نجات شانا به ذهنم نمیرسه!

مگه الکیه یه ادم رو بدزدی ، بدون اینکه ردی از خودت به جا بزاری!

باورم همیشه از این همه بدبختی تو یه روز، دارم میمیرم از این همه بی خبری و نبودن سرنخی که بشه باهاش شانا رو پیدا کرد...

اون فکر همه چیز و کرده بود ولی چرا من نفهمیدم؟!

فرهاد!... فرهاد!..

اسمش مثل خوره تو جونم میفته و عصبانی میشم و با تموم خشمی که دارم میون چشمای بهت زدشون هرچی رو روی میزه پرت میکنم پایین وبا پا محکم به وسط شیشه میزنم تا بشکنه اما عصبانیتم ذره ای کم نمیشه!

توی افکار نابسامان خودم غرق بودم و علنا برای رسیدن به شانا به هیچ سرنخ یا راه ارتباطی وصل نبودیم...

باصدای بوقی که از موبایل محتشم بلند میشه خودش هم حیرت زده میشه و شونه هاش بالا میپرن و داد میزنه: جواب داد! جواب داد!

بعدم در کمال تعجب شهروز رو از کنارم بلند میکنه و خودش میشینه...

گوشیش رو طرفم میگیره....

-ببین نمیدونستم این ردیاب جواب میده یا نه! ولی دیدم امتحانش ضرری نداره ، حالا یا جواب میداد یا نه ولی الان خوشحالم که جواب داد...

با خشم نگاهش میکنم که خودش میفهمه متوجه حرفش نشدم....

-ماهور چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-محتشم اصلا حوصله چرت و پرت گفتنات رو ندارم!

-چرت و پرت چیه مرد حسابی! دارم میگم یه برنامه ردیابیه که توی گوشی خانومت ذخیره کرده بودم و شک داشتم جواب بده که الان دیدم ، جواب داده..

متوجه منظورش که میشم با نگاهم میخوام بیشتر توضیح بده که خودش هم درک میکنه...

-ببین چند وقت پیش یه پرونده ای رو قبول کردم که پسره مخ کامپیوتر بود و سر یه جریانی گیر میفته و منم کمکش میکنم که اونم برای لطفی که بهش کردم یه برنامه ای رو بهم میده که به گفته خودش ، خودش برنامه رو درست کرده که با این میشه رد هرکیو خواستی بگیری. صبح هم قبل اومدنم وقتی شانا باهام حرف زد و از استرسش گفت بدون اینکه خودش بفهمه برنامه رو تو گوشیش ریختم و الان هم خدا باهامون یار بود که اینترنتش روشنه وگرنه دستمون تو پوست گردو مونده بود...

-حالا چی؟ فهمیدی کجاست؟

میخنده ...

-پس چی این نقطه قرمزه لوکیشنه! فقط با اجازه ات پلیس رو هم خبر کردم...

بهت زده نگاش میکنم...

حرصی میگم: مرتیکه دوساعت من و نگه داشتی داری شعر بهم میبافی! میبینی حال و روزم و اونوقت شدی سخن گو و من و نشوندی و دل!

بلند میشم و سویچ رو از رو میز چنگ میزنم و باسریعترین سرعتی که از خودم سراغ دارم حرکت میکنم...

نگاهم که به پدرم میفته دلم میخواد تیکه تیکه اش کنم...

ارزوی مرگش رو داشتم...

کدوم پدری حاضر بود در حق پسرش همچین کاری بکنه که این مرد کرد!

اگه محتشم و شهروز نبودن شاید کشته بودمش...

میدونست تعصب و غیرتم رو ، اونوقت میخواست شانای رو بی ابرو کنه که خودم هنوز بهش دست نزده بودم...

شانا توی اغوشم می لرزید...

میتونستم درکش کنم تا چه حد ترسیده بود که اگه رسولی دیرتر رسیده بود شاید خیلی دیر میشد و شانای من...

فکرشم سخته و نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و با تموم حرص و غصه ای که دارم سمت دوتا مردی که قصد تعرض به شانا رو داشتن میدوم و یکیشون رو از مامور جداش میکنم و میخوابونمش رو زمین و مشت هایی که روی سرو صورتش میزنم..

نعره میزنم فحش میدم...

-کثافت، حرومزاده میخواستی زن من و بی ابرو کنی! جرئت کردی به مال من چپ نگاه کنی!
من توو اون مرتیکه رو به خاک سیاه میشونم عوضی مادر سگ... ننتو به عزات میشونم تخم سگ....

چند نفر اومده بودن تا من و جدا کنن ولی حریفم نمیشدن...

نگاه صورت غرق در خون مردک که میکنم قلبم اروم میگیره...

همه با تعجب نگام میکردن حتی پلیس هم من دیوونه رو حریف نمیشد...

همه باید میفهمیدن صحبت از ناموس که میشه ماهور براش رگ میزنه چه برسه به یک کتک کاری درپیتی!

بابای بیشرفم رو برده بودن که اگه بود خودم جنازه اش میکردم...

رسولی من و شناخته بود که اون عوضی رو برده بود...

شهر روز و محتشم لالمونی گرفته بودن و جرئت حرفی نداشتن...

دلم ارومتر شده بود ولی اروم اروم نه!

میخواستم از اونجا و آدماش دور بشم...

موقعی رسیدیم که پلیس هم آمده بود و شانا توسط مامور زنی از ساختمون بیرون میاد، در حالی که از ترس داشت میلرزید و به محض دیدن من توی اغوشم فرو رفت و من و محکم بغل کرد و زد زیر گریه... نمیدونستم ماجرا چیه و داشتم دیوانه میشدم تا اینکه پدرم و با دستهای دستبند زده دیدم .

این مرد چه بر روز ما و خودش آورده بود!

چون شانا توی بغلم بود پدرم هم همراه پلیس زودتر رفت ولی دوتا دیگه گردن کلفت نره خر خیلی عقب تر داشت میپردن تا سوار ماشین کنن که باشنیدن گزارش یکی از سربازها که داشت واسه مافوقش توضیح میداد که قصدشون تجاوز و دزدی بوده ، باشنیدن تجاوز و گریه های سوزناک شانا دیگه نمیفهمم و به سمت یکی از اون نره خرها رفتم و تا خورد ، زدمش....

شانا اروم نمیشد و میترسیدم حالش بد بشه ...

سروانی کنارم میاد و میخواد سوالاتی کنه که رسولی زودتر از من میگه: الان هردوتون حال و روز خوبی ندارین ، شکر خدا همه چیز به خیر گذشت اما به سختی...

دست رو شانه ام میزاره...

-گزارش رو خودم رد میکنم ، تو هم بهتره برین یه جایی که هم خودت اروم شی هم زنت!

شهر روز و محتشم هم ناراحت کنارم بودن...

اصلا از این همه ترحم خوشم نمیومد...

بدون نگاهی به کسی دست شانا رو میگیرم و سمت ویلا میرم تا وسایلمون رو جمع کنم، احتیاج داشتیم یه چند روزی رو باهم باشیم....

پنج روز گذشته بود و شانا توانسته بود خودش رو جمع و جور کنه.

اصلا شخصیت شانا در نوع خودش خاص بود! هرکس دیگه ای جای اون بود با اتفاقی که براش افتاده بود شاید کارش به تیمارستان هم میکشید اما شانا دو روز حالش بد شد اونم بیشتر به خاطر تزریق سوزن های آرام بخشی بود که بهش زده بودن تا بیهوش نگهش دارن که استفاده از این دارو با دوز بالایی که وارد بدنش شده ، باعث خواب و ضعف و بی حالی شده بود...

در عوض روحیه من خراب شده بود که حتی با ساعتها فکر کردن و قدم زدن باز هم نتونستم باهاش کنار بیام...

کی میتونه ببینه زنش مورد سوقصد قرار بگیره و بعد اروم باشه؟!

شاید شانا هم ناراحت باشه اما به خودش سخت نمیگیره و همین که به خیر گذشته ، خدا رو شاکر بود.....

درعوض من بودم که اونقدر غرق در پیله تنهاییم شده بودم که از شانا هم غافل شدم...
حق نداشت زن من و وسیله اهداف کثیفش کنه...

پدربودنش باعث شرم بود تا افتخارا!

هضم این اتفاق اسون نبود که بشه از کنارش گذشت! شاید هیچوقت هم از ذهنم پاک نشه اما باید
باهاش کنار اومد چون خودخوری کردن هیچ چیز و درست نمیکرد...

باور کردن بعضی چیزها مشکل بود و هضم نکردنش میشد معضلی که حالت و بد میکرد...

کار پدری که حتی نمیخوام پدربودنش رو به زبون بیارم ، برام زیادی گرون تموم شد، اصلا نمیفهمم
منظورش از این همه نادیده گرفتن و در اخر ضربه زدن چی بود که من و به خاک سیاه نشوند؟!

فکر زیاد سرم رو به درد آورده بود...

ای کاش من هم میتونستم مثل شانا زود فراموش کنم ولی نمیشه، برام سخته! اسون گرفتنش غرورم رو
له میکنه هرچند برای کاری که انجام شده غصه خوردنش هم غرورم رو له کرده بود!

دستهای سفیدی از پشت دور گردنم میپیچه...

موهای شانا روی صورتم ریخته میشه که ته دلم رو خالی میکنه...

عاشق موهای شانا بودم، بلند و فرا!

اصلا انگار سفارشی خدا بود واسه منی که اینجا نشستم و غصه میخورم درصورتی که میتونم بهترین
لحظات رو با شانا داشته باشم...

حرم نفسهای گرمش توی صورتم میخوره که سرمست چشم میبندم...

مچ دستاش میگیرم و از پشت یکدفعه به طرف خودم میکشونمش که توی اغوشم پخش میشه و صدای
جیغش که به هوا میره لبخند کجی روی لبم میشینه...

این دختر زیادی شیرین بود و چه خوب که اینقدر راحت میتونه با مسائل کنار بیاد....

-خجالت نمیکنی اینجا نشستی و راست راست داری اسمون و نگاه میکنی؟! اخه به چی فکر میکنی که
هیچ جوهره تموم نمیشه؟!

عنق میشه و اخمو هم حرف میزنه، ضریه ای به نوک دماغش میزنم...

-بعضی حرف ها رو نمیشه به زبون آورد چون به زبون آوردنشون درده! میشه نمک و پاشیده میشه رو زخمت!

-به نظر من هیچ چیزی ارزش این و نداره که بخوای خودت و به خاطرش ناراحت کنی!

خیره نگاه صورت مثل ماهش میکنم... من واسه این بچه جونمم میدم...

-خاطر بعضی از ادمها اونقدر توی زندگیت پررنگه که نخواهی هم ناراحت میشی!

نگاه سیاهش پراز غم میشه...

-ناراحت شدنش فقط تو رو از پا درمیاره، ما مسئول زندگی ادمها نیستیم ماهور! ادمها میتونن هر جور که بخوان زندگی کنن!

-اون ادمهایی که میگی در قبال فرزندانسون مسئولن چون اگر بنا بر بی اعتنایی باشه غلط میکنن بچه بیارن و بعد به امان خدا ولش کنن!

نگاه ترحم بارش و دوست نداشتم...

زل زده بودم تو چشمات... این نگاه و این که چی توی ذهنش میگذره فقط و فقط بیشتر عصبانیم میکرد...

-میخوام تنها باشم

از میزان عصبانیت توی صورتم پی میبره که لبخند کمرنگی روی لباش میشینه و دستاش رو قاب صورتم میکنه...

-عزیزم لازم نیست عصبانی بشی! من قرار نیست بهت ترحم کنم چون اونقدر ارزشت پیش من بالاتر از این حرفهاست که اگر ناراحتی هم هست بابت ناراحتی توئه! پس به جای غصه خوردن و خودخوری کردن، سعی کن از ایندت لذت ببری...

حرفاش درست بود ولی این که من بخوام بی تفاوت باشم و از آینده ام لذت ببرم فقط صورت مسئله رو پاک میکنه! در صورتی که واقعیت موضوع همچنان پابرجاست!

پدر و مادر نقش اساسی در زندگی فرزندان دارن و وظیفه اونها هست بچه های صالحی رو با محبت خودشون تحویل جامعه بدن ولی پدر من جزو منفورترین آدمهایی هست که حتی به بچه خودش، به ناموس بچه خودش هم رحم نکرد، درد من دردی که یک عمر پدر خواستم و با وجود بودنش پدری نبود که بخواد پدری کنه! مادر هم که طور دیگری با رفتار و نادیده گرفتنش کمبودهای جبران ناپذیری رو درون فرزندش ایجاد میکنه...

شانا نمیتونست درک کنه جز، کسانی که مانند من طعم بی محبتی و نادیده گرفتن رو چشیده باشن!

دستاش رو از روی صورتم برمیدارم و کف هردو دستاش رو میبوسم...

عمیق و پراز حس دوست داشتن...

شانا سهم من بود از این زندگی که هرطور خواست با من تا کرد و من هم به سازش رقصیدم...

دختری که از عاشقی می ترسید و ازم فرار میکرد ولی حالا شده بود یک عاشق که چشمش برق داشتن و روی لباس لبخندی از جنس زندگی،

حالا یکی بود که نگرانم بشه و خودم رو فقط به خاطر خودم بخواد و بی چشم داشت عشقش رو به پام بریزه...

من حاضرم برای این گربه ملوس هرکاری بکنم ولی حتی یک ثانیه ازش دور نباشم...

دستام رو پیچک میکنم و دورش و توی خودم بیشتر حلش میکنم...

-همیشه همین طوری باش چون وقتی ناراحت و گرفته میشی اونقدر توی خودت فرو میری که ادم میترسه بیاد پیشت!

-بهت نمیاد ترسو باشی!

-من که نمیترسم اما کارمندات گناه دارن اخیه چرا باید قیافه طلبکارانه تو رو تحمل کنن!

بعدم خنده مستانه ای که میکنه منم محو خنده ها و موهای فری که توی هوا میرقصیدن...

از خود بیخود میشم و با میل سرکشی که تو وجودم زبانه میکشه ، خم میشم و بوسه ای روی لباش میزارم...

یه حسی تو وجودم به غلیان میفته که انگار میخوام اروم بشم، دست به پشت گردنش میبرم و لبام چفت لباش میکنم و با شدت و خشم درونم میبوسم...

ارامش ذره ذره بهم برمیگرده...

اصلا گور دنیا و ادمه‌هاش، من شانا رو دارم که میتونم تا وقتی زنده ام و نفس میکشم همینطور در اغوشش بکشم و لباش و هرطور که بخوام ببوسم، تنش رو به تصرف دربیارم تا آتش خواستنی که خاموش نشدنیه رو خاکستر کنم چون میخوام با هربار دیدنش بشم همون آتش زیر خاکستر!

دیگر گذشتن سخت بود و نمیخوام هم صبر کنم ، میخوامستمش با تموم وجودم بدون برنامه! بدون هیچ چیز دیگه ای ، فقط میخوامستم در کنارش اروم بگیرم و زندگی دوباره ای شروع کنم...

ناگهانی بلند میشم که شانا هم در اغوشم گردنم رو محکم میگیره ...

-دیوونه چرا همچین میکنی ترسیدم؟

با چشمای خمار شده نگاهش میکنم و به سمت کلبه میرم ...

-نترس! چون میخوام تا خود صبح دیوونت کنم...

دوباره با چشمای گرد شده اش آتش خواستنم رو بیشتر میکنه...

دست روی سرم میزاره...

-تب داری جونم داری هزیون میگی!

حرف زدنش مصادف میشه با فرود اومدن روی تخت،

باتعجب نگاهم میکنه که بدون هیچ حرفی روش خیمه میزنم که ترسیده نگام میکنه...

-تو ... تو که نمیخوای

انگشتم رو روی لبش میزارم و به نرمی روی لباش میکشم...

-هییس! ... مگه خودت نگفتی سعی کن از ایندت لذت ببری، خب منم میخوام لذت ببرم!

ترس توی چشاش بیداد میکنه و دستای که روی سینه ام مشت میشن...

-امشب میخوام مال من بشی! ارومم کنی! بعد پنج روز نتونستم اروم بشم اما میخوام که تو ارومم کنی پس کمکم میکنی؟!

بوسه هام رو از پیشانی تا امتداد گردنش ادامه دادم ، میخواستم اونقدر توی تب خواستتم غرقش کنم که مثل خودم بی قرار بشه!

نفس های تند و عمیقش نشان از حال بدش بود که بی طاقت صدای گرم و پر از خواستنش توی گوشم میپیچه: کمکت ... می ... کنم!

نیشخندی روی لبم میشینه و دستم زیر پیراهن کوتاهش میره و پستی و بلندی های تنش رو نوازش میکنم و باران بوسه هایی که روی صورت و تنش در میان پیچ و تاب های پر از لذت حرکات بدنش میزنم و اون و برای همیشه مال خودم میکنم....

شانا

بالاخره روزهای سخت و وحشتناک هم گذشت... روزهایی که باوجود بد بودنش باعث شد قدر باهم بودن رو بیشتر بدونیم...

افکار وحشتناکی که داشتم باعث شده بود برای چند روز در خود فرو برم، باورم نمیشد پدر ماهور بخواد این بلا رو سرم بیاره! به هرچیزی فکر میکردم جز اینکه بخواد غیرت و تعصب ماهور رو زیر سوال بیره! ان هم به خاطر حس حسادتی که خودش به زبان آورد...

کینه عجیب و غریب پدر ماهور باعث شد قدردان محبت پدر و مادری باشم که از جان و دل برایم خیلی کارها کردن و میکنن...

ستمی که این پدر نام در حق فرزندانش را کرده بود را بهتر درک میکنم...

یک پدر هرچه که باشد باز هم پدره و قهرمان بچه هایش!

شاید ماهور به واسطه پسر بودنش زیاد وابسته پدر نباشد ولی بی شک دختر برای پدر جانش درمیرود و این کم چیزی نیست که در حق مهسا و مهتاب شود ...

انسان به محبت و احترام زنده است و زندگی میکند اما وقتی محیط خانواده گرم و پرمحبت نباشد صدمه های جبران ناپذیری به روحیه و جسم فرزندان وارد میشه...

ماهور چند روز بود که از شدت خشم و ناراحتی فقط به یک نقطه خیره میشد و سیگار میکشید و گاهی هم نوشیدنی میخورد، دوست نداشتم غم و ناراحتیش رو ببینم، این مرد رو همیشه در اوج غرور دوست داشتم و دارم، ولی بعضی از اتفاقها انقدر برایت گران تمام میشود که میخوای زمین و زمان رو بهم بدوزی تا ان را فراموش کنی اما کار محالی بود...

بیشتر از اونکه غصه خودم رو بخورم برای حال ماهورم نگران بودم و تصمیم گرفتم مثل همیشه به دید مثبت به این قضیه نگاه کنم و خدا رو شکر کردم که به موقع به دادم رسید و نجاتم داد، اخ که ان صحنه ها یادم نمیره ولی سعی کردم کنار بیام و مانند هر چیزی بی ارزشی که مهم نبود به دورترین نقطه ذهنم بسپارم و بهش فکر نکنم ... دست کم خودم رو ازار ندم!

اولین قدم فراموشی و سرپاشدنم بود که به کمک خدا حل شد و تونستم با خودم کنار بیام ...

دومین قدم میخواستم ذهن ماهور و دور کنم و بهترین راه این بود ذهنش درگیر چیز دیگری بشه و کمتر زجر بکشه...

میخواستم تمام توجه و حواسش به خودم باشه و بهش بفهمونم دنیا به اخرنرسیده و تنها چیزی که مهمه وجود من و خودش بود! چون اگه من و اون بتونیم بهم این حس رو بدیم که با وجود هر مشکلی هردو پشت و تکیه گاه هم بشیم ، مشکلات خیلی اسونتر حل میشه

تموم عزمم برای دلداری دادن و اروم کردنش منجر شد به شبی که یکی شدنمان را به جلو انداخت و باعث شد اونقدر هردو اروم بشیم که انگار هیچ چیزی جز خودمان نبوده و نیست!

لذتی که با وجود هم اغوشیمان همراه و رشته محبتی که در دلمان نسبت بهم بیشتر شده بود ...
واحساس غروری که از مالکیت من به عنوان اولین مرد زندگیم تا به ابد در وجود ماهور نهادینه شد و در نوع خودش جزو اولین ها بود....

همه چیز به روال سابق برگشته بود و شینا سنگین تر شده بود...

پدر ماهور و فرهاد به سزای کارشون رسیدن ! اصلا دوست نداشتم در چند و چون اخبارشان باشم، چون هرچیزی که مربوط به آنها میشد باعث میشد تا به صحنه های بدی که قرار بود بی ابرویم کند، فکر کنم و اذیت شوم...

برایم مهم نبودند ، نمیخواستم خاطر هیچ و پوچ مکدر کنم... چون برای تک تک ثانیه هایی که بعد از آن ماجرا با ماهور داشتم ، همه اش برنامه ریزی شده بود تا فقط محبت و عشق را بین خودمون بیشتر کنم و از آنها دوری!

ازادی هایم برگشته بود و خوشحال بودم تا دیگه مانعی برای اونها وجود نداره...

مهتاب و فرهان از سفر ماه عسلشان برگشته بودن...

مهسا و شهراد هم ساعتها و روزهایشان درکنار هم میگذرانند و از باهم بودنشان نهایت لذت رو میبردند....

محتشم هم با دختری زیبا به نام رویا آشنا شده بود و گویا قصدش برای ازدواج جدی بود و جالب تر آن بود که انقدر آرام و خجالتی بود که همان دفعه اول که میدیدیش به دلت مینشست ، اصلا خوراک سوژه من و مهسا بود...

کارخانه که به دست محتشم و سهامداران بود و گاه گذاری هم ماهور یه سری میزد ولی کارخانه و اموراتش چیزی نبود که حالش رو خوب کنه! تمام عشق و علاقه ماهور شرکت بود و طراحی لباسهایی که جدیدا به کلکسیون برندهای معروف پیوسته بود...

تلاشهای ماهور جواب داده بود و حالا در موقعیتی بود که بهترین خریداران در لیست پر فروش این برند بودند...

در کنار مرد پر غرور این روزهایم وقتی به چند ماه پیش فکر میکنم، با تمام ضعف هایش توانسته بود با قدرت و گامهای محکمش به سوی موفقیت پیش رود . به طوری که ان ضعف ها را در زیر این موفقیت پوشش میداد و من هم در کنارش برای داشتن این مرد به خود میبالیدم...

مردی که توانسته بود من ترسو را عاشق کند و طوری به خود وابسته کند که بی شک بدون ماهور هیچ بودم....

زمزمه های مستقل شدنمان به گوش میرسید... قرار بود با ماهور در خانه مشترکمان زندگی جدید را شروع کنیم و البته قول عروسی با مخلفات غافلگیرانه ای که داده بود از ته دل خوشحال بودم ولی در ظاهر میخواستم ممانعت کنم که احتیاجی به این تشریفات نیست ولی ته دلم ذوق مرگ شده بودم ، مخصوصا که لباس عروسم رو خودش میخواست طراحی کنه که عملا رو به غش کردن ، بودم...
من و این همه خوشبختی محال بود! اما بعد از هرسختی اسانی بود و ما ان رو پشت سر گذاشته بودیم و با همون عشقی که داشتیم میخواستیم زندگی راحتی رو به دور از دغدغه های همیشگی شروع کنیم...

-تو نمییگی یه مادر بزرگی دارم باید بهش زنگ بزنم و یه حالی ازش بپرسم... اصلا من هیچی یه زنگ به امیری میزدی که نمیدونم توی تو چی دیده که اینقدر دوست داره... حالا انگار چه تحفه ایم هستی؟! شاید دیده که من و دوستم داره!

-من قربون اون امیری جونت برم که اینقدر من و دوست داره که تو اینجوری حسادت میکنی.
-تو غلط میکنی قربون شوهر من میری ، قربون شوهر خودت برو دختره ورپریده، اصلا تقصیره منه که اوادم دیدنت...

جلو میرم و بغلش میکنم ، بوسه ای هم روی گونه اش میزارم...
-من قربونت برم عزیزم! اصلا یه دونه ای واسه نمونه ای!

میخندم که مشتی نثار بازوم میکنه...

-بدبخت ماهور که تو سر دچارش شدی...

-وا نرگسی یادت رفته که خودت چقدر تشویق کردی اگر بتونم ماهور و تور کنم کولاک کردم! اونوقت میگی بیچاره!

-اره دیگه پسره بدبخت یه دقیقه اسایش نداره از دستت، نه بلدی اشپزی کنی ، نه بلدی خونه تمیز کنی اصلا از لحاظ کدبانویی صفری!

-مهم خودمم که داره بقیش حل میشه!

دستش و مشت میکنه و جلو ذهنش میزازه...

-دخترم دخترای قدیم! یه حیایی داشتن...

چشم میگردونم...

-نه جونم اون حیایی که میگی مال قدیما بود، الان باید یکم عشوه و ناز بیای تا مرده ذهنش اب بیفته ، هول محور فکری اقایون چیز دیگه ایه جونم! اصلا این رسم تو خاندان ما خیلی قدیمیه! مردای خانواده امون به زن ذلیلی معروفن فقط این ماهوره خیلی بد قلقه دیر تو راه میاد...

صدای خنده ای باعث میشه صحبتتم و تموم کنم و برگردم عقب که با دیدن شایان اخم میکنم....

دستاش و به نشانه تسلیم بالا میبیره ...

-به خدا تقصیر من نبود من جای حساسش رسیدم.

دست به کمر میشم...

-نمیتونستی یه در بزنی بلکه جای حساسش نرسی؟!

-در زدم ولی گویا شما بحثتون داغتر بود...

-یعنی تو زن بگیر بین من چیکار میکنم!

-مگه من کاری کردم که میخوای تلافی کنی؟

-نه اقا هیچی فقط گوش وایسادی!

نرگسی عصبانی میشه...

-حالا فهمیده که فهمیده! مگه چی شده که اینقدر داری اسمون ریسمون بهم میبافی!

بعدم رو به شایان میکنه...

-بیا تو مادر که این ور پریده اعصاب و حواس واسه من نداشتته...

تو کتم نمیره حرفاش و صدام و بلند میکنم...

-نرگس جون اونیکي واست حواس نداشتہ من نیستم اون امیری بدبخته که نمیدونم چیکارش کردی که شده مجنونت!

-کور شود هران که نتواند ببیند!

دست بالا میکنم...

-الهی امین!

شایان روی دور مسخره بازی افتاده بود و سر به سرم میذاشت تا آمدن ماهور همین، اش بود و همین کاسه که در اخر با اخم ماهور خودش رو جمع و جور کرد ... با حضور شروین و ماهان و شهراد و مهسا به جمعمون ، کامل شدیم و شام صرف شد...

نگاههای شهراد به مهسا رو دوست داشتم ، معلوم بود واقعا عاشقشه! حتی حس میکردم ماهور هم آرامشی در چشمش نشسته بود که به خاطر این عشق میان ان دو بود....

ماهور زحمت زیادی برای مهسا کشیده بود و حسش به او بیشتر حس پدر و فرزند بود تا خواهر و برادرانه!

مهسا احترام زیادی برایش قائل بود ، اصلا دوست نداشت ناراحتیش رو ، حتی توی سفر هم میدیدم او بیشتر از مهتاب زنگ میزد...

شب خوبی رو در کنار هم گذروندیم و با شوخی های شایان و امیری واقعا خوش گذشت..

صبح مهسا زنگ زده بود و با هول و دست پاچگی گفته بود که میخواد من و ببینه و باهام حرف بزنه... ماهور به شرکت رفته بود و من هم به خاطر مهسا نرفتم...

بعد از برگشتمون مامان رعنا اجازه نداد ماهور خونه خودش بره و از اونجایی که علاقه شدیدی به پسرجماعت داشت تخت خواب یک نفره ام رو کرده بود دونفره و ماهور و هم مجبور کرده بود شبا خونمون بخوابه...

مامان رعنام همچین ادم دیکتاتوریه که هیتلر پیشش کم میاره!

ماهورم از اونجایی که احترام خاصی واسش قائل بود قبول کرده بود و شب رو از خدا خواسته پیشم میخوابید ، حتی صبحونه رو هم مامان واسه ماهور آماده میکرد که همچین کمی هم داشت پروارتر میشد...

اگه به این روند ادامه بده شک ندارم میشه بشکه باید بفرستمش باشگاه تا حداقل با ورزش چربی هاش رو آب کنه....

مامان نبود و من تنها بودم...

دوسه لقمه صبحونه خورده بودم که ضعف نکنم که زنگ خونه به صدا درومد...

در و باز کردم و با دیدن چهره رنگ پریده مهسا ته دل منم خالی شد....

-این چه حرفیه میزنی؟ اصلا من نمیفهمم چرا این همه اتفاق پشت سرهم میفته؟!

مهسا نگران و هراسون نگام میکنه

-شانا من نمیدونم چیکار کنم؟ اصلا عقلم به هیچ چیز قد نمیده، به مهتاب هم گفتم اما اونم بدتر از من به تو متوسل شد!

-به نظرت الان من چیکار میتونم بکنم؟! مگه من میدونم چیکار باید بکنم؟! وای شماها دیوونه این دارین منم دیوونه میکنین!

از روی مبل بلند میشم و ازش دور میشم ، با کلافگی موهای توی صورتم رو پشت گوشم میزارم و دوباره برمیکردم سمت مهسا که با چشمایی مظلوم شده نگام میکنه که حرصی میشم...

-اینجور نگام نکن که همین الان از خونه بیرونت میکنم! اخه عقل داری تو ، من برم به ماهور بگم که یه دونه اخم کنه ، من زهره ترک میشم که!

مهسا هم بلند میشه و طرفم میاد و شانه هام رو تو دستش میگیره...

-اذیت نکن شانا! فقط و فقط از عهده تو برمیا.

-اخره چه جوری برم بهش بگم مادرت قراره برگرده در صورتی که وقتی خواست بره اونقدر التماسش کرد که بمونه ولی مادرت حتی واینستاد تا بگه اصلا تو چی میگی؟! تازه نه به خاطر خودش بلکه به خاطر تو و مهتاب!

-حق باتوئه ولی مامانم اومده که جبران کنه ، میخواد ماهورو ببینه و باهاش حرف بزنه. ازت خواهش میکنم ، تموم امیدمون به توئه.

پوف کلافه ای میکشم...

اصلا من چی بگم به ماهوری که از دست پدرش عصبانیه؟ چیکار کنم که هم اروم باشه و هم به حرفم گوش بده که در مورد مادرش باهاش حرف بزnm و بگم میخواد ببیندت...

چشم روی هم میزارم و هیچ چیز سخت تر از این نیست که بخوام در مورد مسایلی باهاش حرف بزnm که به شدت حساسه!

بعد از قضیه پدرش و حالام مادرش واقعا نمیدونم چیکار کنم ، اما نمیخوامم که حرف مهسا رو هم زمین بندازم...

-نمیدونم چیکار کنم ولی بهت قول نمیدم مهسا ، اگر نتونم موقعیتی ایجاد کنم که باهاش حرف بزnm به کل قیدش رو میزنم...

مهسا خوشحال میشه و دستم رو میگیره...

-همین هم خودش غنیمته شاننا! ازت ممنونم ، ولی باور کن اگه پشیمونی مادرم رو ندیده بودم هیچ وقت بهت رو نمینداختم و این همه اصرار نمیکردم...

-همه حرف من اینه که نمیخوام ماهور و ناراحت کنم ، حق ماهور این نیست که بخواد مدام حرص بخوره و از خانواده اش ضربه بخوره! هنوز به خاطر ماجرای پدرت ناراحته... شاید باورت نشه اما بعضی وقتها تا صبح خواب نداره...

مهسا ناراحت سر به زیر مییره و با صدایی بغض الود میگه: داداشم از وقتی خودش و شناخته فقط جور ما رو کشیده ، از خودش زده تا به ما برسه... اشتباه مامان بابام اونقدر زیاده که نمیدونم واقعا چی بگم... ما خودمون اونقدر سختی و بی محبتی دیدیم که میدونیم گفتن این حرفها به ماهور چقدر جرات میخواد ولی هیچ گزینه ای بهتر از تو نیست ، تو به اندازه کافی روی ماهور نفوذ داری که بتونی باهاش صحبت کنی اما کاری که پدرم درحقت کرد رو واقعا نمیدونم چی بگم که وقتی خودم رو جای تو میزارم احساس مردن میکنم....

قطره اشکی که از چشمش میچکد و بغضی که مانع حرف زدنش همیشه ، سمتش میرم و در اغوشش میکشم و میزارم توی بغلم خودش رو با گریه کردن خالی کنه...

کار سختی رو ازم میخواستن، اصلا از کجا شروع کنم که هم نریزه و تا آخر به حرفهام گوش کنه؟ گفتن بعضی حرف ها و کارها در شرایط فعلی سخته اما شاید بشه با جور کردن محیط ارومی ، حرف زد.... وای خدا دیوونه نشم خیلیمه! اخه من چطوری برم بهش بگم بیا برو با مادرت حرف بزن! نزنه از وسط دو نیمم کنه خیلی خودداری کرده....

هنوز هم به خاطر پدرش خواب راحت و اعصاب درست درمون نداره! حکم قطعی دادگاه پدرش هم نیومده و خودش رو تو کار غرق کرده تا فکرش رو نکنه ... اما از یک طرف پدرشه و از طرف دیگه نمیتونه این لکه ننگ رو تحمل کنه، ضربه بدی که خورده بود ، از زمین و ادمهاش ناامید شده بود و به هیچ کس اعتمادی نداشت...

یادمه یه بار هم گفته بود شاید اگه یکی از والدینشان دلسوز بودن اینقدر تنها و بی کس نبودن که الان مادرشان بخواد جبران مافات کنه... کاری که برای انجامش خیلی خیلی دیر شده بود

این موضوع مثل خوره داشت روح و روانم رو خورد میکرد... اصلا این خانواده همه چیزشون عجیب و غریب بود ، هم کناره گیری هایشان و هم بهم نزدیک شدن هاشون!

شک نداشتم که اگر میخواستم در مورد مادرش صحبتی کنم ، حتما مورد غضب و خشمش قرار میگرفتم...

الهی مهسا بگم خدا چیکارت کنه که من و کردی جان نثار!

فکرم حسابی مشغول بود که از چه راهی وارد بشم که بتونم موضوع حرف رو پیش بکشم. اما واقعا هیچ راهی به ذهنم نمیرسید و ترسی درونم بود که نمیگذاشت فکر کنم... تمام استرس و بدبینی های مهسا به من هم سرایت کرده بود....

ذهنم قفل شده بود ، حواسم سر جایش نبود و مدام خرابکاری میکردم...

چند وقتی بود خوب شده بودم و دست پا چلفتی هم خوب شده بود ولی حالا که فکرم مشغول شده ، اونم برگشته تا ابروم رو کامل کم و زیاد کنه...

-چی شده که ذهنت اینقدر مشغوله و داری ماست رو میریزی توی خورشید قیمه!

با تعجب نگاه مامان میکنم و بعدم نگاه قاشق دستم که تمام محتویات ماست داخلش توی خورش
خودنمایی میکرد... از چیزی که متنفر بودم ، واقعا به سرم اومده بود!

صورتتم جمع میشه و ظرف رو جلو میدم...

مامان این و بردار که حالم بد شد!

مامان ظرف رو برمیداره ...

-باز خوبه شوهرت نبود تا دسته گلت رو ببینه که اگر میدید مطمئن باش جات میذاشت و خودش در
میرفت!

-مامان تو رو خدا یه امروزو دست بردار که اصلا هوش و حواس واسم نداشتن و شما هم بدتر هی سوتی
های من و بالا میدی!

-اخه فکرت مشغوله! دیگه چلاق که نیستی قاشق ماستی رو کج کنی توی خورش!

-خب حواسم نبود!

-نه تو یه چیزیت هست و نمیخوای بگی؟!

نالان نگاه مامان میکنم و میدونم تا ماجرا رو بهش نگم بی خیال نمیشه...

-حالا حتما باید بگم؟

سری تکون میده...

-بله! من و دوساعته معطل خودت کردی و با این کثیف کاری ، نداشتی ناهارم بخورم و الان هم حتما باید
بگی!

مامان رعنا دیکتاتور من اگر غیر از این میگفت به سالم بودنش شک میکردم....

باکمی فکر به خودم گفتم : شاید از یه لحاظ خوب باشه به مامان بگم و خدا رو چه دیدی شاید یه راه کار
پیش پام بزاره و من و هم از این سرگردانی نجات بده...

خودم و جمع و جور میکنم...

-امروز صبح مهسا اومده بودو باهزار تا خواهش ازم خواست که با ماهور حرف بزنم... اخه مادرشون برگشته و میخواد جبران کنه و با ماهور هم صحبت کنه اما اینکه در مورد چی و کجا رو هنوز نمیدونم؟!...

ابروهای مامان از حالت تعجب در میاد و به اخم میشینه...انگاری که داره فکر میکنه ولی حرفی از دهنش بیرون نمیاد...

-مامان جان نظری نداری؟

باز هم جواب نمیده...

-مامان کجا رفتی؟

سنگین نگام میکنه و باز هم همچنان اخم داره...

-این زنه بعد از چند سال یادش افتاده که بیاد جبران کنه! اون موقع مرده بود که بچه هاش رو نمیدید!

بهت زده نگاش میکنم انتظار این واکنش رو نداشتم...

دستش رو تو هوا چرخ میده و موشکافانه نگاه میکنه...

-موضوع یکم پیچیده شد!

جا میخورم...

-چه پیچیدگی مادر من؟!!

- اینکه چه اتفاقی باعث شده این زن خوش گذرون برگرده ایران! دوم اینکه این زن چی میخواد بگه در صورتی که قبل رفتن حتی با اصرارهای ماهور نخواست که بمونه! و سوم، ماهوری که قید مادرش و زده بود حاضره با مادرش به میز مذاکره بره؟!!

دهنم باز میمونه! پلیس هم اینقدر فرضیه نداره!

حالا دیگه به یقین رسیدم مادرم یه طوریش هست! آخه مگه مسئله هسته ایه که پشت میز مذاکره برن! به نظرم یه گفتگوی ساده مادر و فرزندی هست که ما زیادی بزرگش کردیم...

-مادر من یه گپ و گفت ساده که دیگه اینقدر ماده و تبصره نمیخواد!

-نه نمیفهمی! اصلا از مرحله پرتی...

خودش رو نزدیکتر میکنه و آرام میگه: این مسئله زیادی بوداره! می دونم کاملاً هم حق با منه و این زن میخواد یه چیزی رو اعتراف کنه!

متعجب بهش خیره میشم ، اینبار دیگه قضیه رو جنایی کرد!

-مگه ادم کشته که میخواد اعتراف کنه؟!

-ادم که نه ولی عقلت رو کار بنداز، واسه یک گپ و گفت ساده تو رو پیش نمیکنن تا ماهورو مجاب کنی با مادرش پای مذاکره بره! یه چیزی هست که ازش واهمه دارن و اونقدر هم میدونن تنها تو، روی ماهور نفوذ داری و میتونی ارومش کنی!

فکرم مشغول میشه... به تظرم پر بیراهه نمیگفت ... اصلاً خودمم مشتاق شدم بدونم چی میخواد بگه؟!

باید برنامه میریختم تا حرف رو پیش بکشم و بعد متوجه موضوع حرفشون هم میشدم ... اره این بهترین کار ممکن بود!

-مهسا من چطور الان بهش بگم به نظرت؟

-من نمیدونم شوهر توئه عزیزم یه جوری بهش بگو دیگه!

-خب اول یه موقعیت پیش بیاد بعد من به ماهور بگم که مادرت برگشته و میخواد ببیندت که باهات حرف بزنه!

پوف کلافه میکشه که به این همه عجل بودنش میخندم... برمیگردم و میخوام حرف بزئم که با دیدن ماهور با صورتی برافروخته و عصبانی روبرو میشم و حرف تو دهنم میماسه...

دست م پاچه میشم...

-س... سلا... سلام... تو... کی... او... اومدی؟

اخم کرده نگام میکرد... مونده بودم چیکار کنم که متوجه گوشه توی دستم میشم و ناخودآگاه میگم:م..
مهسا... من... زنگت... میزنم...

بعدم تق گوشه رو قطع میکنم و میندازم روی اپن...

لبخند مسخره ای رو روی لبم میکارم و میخوام حرف بزوم که با جلو اومدن ماهور به کل لال میشم...
درحالیکه دارم سگته می کنم با گردن کج شده اش روم سایه انداخته و طلبکار نگام میکنه..

- چی شده؟! -

به بخت بدم لعنت میفرستم که با اومدن ماهور رسماً خودم رو باخته بودم چون هرکس دیگه ای هم
جای من بود با دیدن اخمهای درهمش خودش رو میباخت...

-حرف بزوم شانا!

نفس عمیقی میکشتم تا به خودم مسلط شوم ... با فکر اینکه دیگه راهی برام نمونده بود تصمیم داشتم
راستش و بگم...

چشم میبندم و ناچاراً میگم: اول قول بده عصبانی نشو!؟

-شانا حرف بزوم! من الان خیلی عصبانیم و اصلاً دلم نمیخواد حرفی بزوم که بعد ناراحت کنم...

-ببین... مهسا... نه... اصلاً...

-شاناااا!!!

بانعره ای که میزنه روح از تنم میپره و ترسیده باعث میشه که کلمات خود به خود به زبونم بیاد...

-مهسا... زنگ... زد... گفت... مامانت... اومده... می... میخواد... باهات... حرف... بزوم!

سرش و سمت راست کج میکنه...

-چی شده؟! -

-به خدا من نمیدونم... ولی مهسا گفت... اص... اصرار داره که باهات حرف بزنه... انگار... برگشته... تا جب.. جبران... کنه!

یه دفعه حالت صورتش ترسناکتر میشه و رنگ پوستش تیره تر که تند و عصیان زده میگه:

-چی میگی تو؟ کی برگشته؟ اصلا یعنی چی که پاشده اومده؟ مگه نرفت که دیگه برنگرده! مگه نگفت اگه تو ایران بمونم نفسم میگیره؟ اون وقتی که التماس کردم بمون؛ موند که من حالا بخوام به حرفش گوش بدم... اصلا مهسا غلط کرد که با اون زن هم کلام شد، مگه براشون مادری کرده که اونا هم دل به دلش دادن؟! مگه روزای سختش و یادش رفته؟ اصلا غلط کرد که برگشته!

با حرص حرف میزد و نفس نفس میزد و نمیتونست خودش رو کنترل کنه... دست به کمر میشه تا خودش رو اروم کنه اما نمیشد، انگار چیز جدیدی یادش اومده باشه دوباره شروع کردبه داد و بیداد کردن...

-دیگه چه حرفی مونده بینمون مگه که میخواد بزنه؟! حرفی هم باقی گذاشته؟ مگه یادش رفته اون روزها رو؛ میدونی چقدر خون دل خوردم و سختی کشیدم... غصه هام و دیدن و زن و شوهر هر کدوم پی زندگی خودشون بودن... اون مثلا پدر دنبال پول و خوش گذرونی خودش بود که بعدش گندش درومد چه حرومزاده بیشرفی بوده! دیگه بماند که چه بلاهایی سر پسرش آورده! حالا هم خانوم برگشته جبران کنه! اخه چی رو؟... مگه اون سالها برمیگرده؟ مگه بازیه که یه بار بی تفاوت باشن وبعد بیان بگن که میخوان زندگی رو از نو شروع کنن! چی رو شروع کنه که هنوز شروع نشده! مگه اینا خانواده بودن که شروع خوب داشته باشن... همون وقتی ما رو به دنیا آورد نفهمید این بچه ها به محبت و عاطفه نیاز دارن... نفهمید بچه هاش سایه پدر و مادر میخوان؟... هر روزش توی دوره می ها و مهمونیاش گذشت و از ما غافل شد، اون روزایی که مهسا و مهتاب از تب تشنج میگردن کجا بود که من، هم باید پرستاری میکردم هم درس میخوندم تا صبح به امتحانم برسم....

اونا از من چی میخوان؟! یه عمر تنهایی کشیدم و از این به بعدم همینه و قرار نیست خودم رو فدای کسی کنم یا اهمیت بدم...

اونقدر بی وفایی دیدم که اگر جلوی روم هم بمیره قرار نیست بخوام جزو خانوادم حسابش کنم... خانواده من، تو و مهسا و مهتابین! اصلا فکر میکنم از اولش هم پدر و مادری وجود نداشته و از بدو تولد بی پدر و مادر بودم که ای کاش همینجور بود...

بهت زده از این همه حرفهای ناگفتش بودم... اونقدر درد توی سینه اش بود و نمیدونستم... اصلا چی کشیده بود که اینجور مانند کوه آتشفشان فوران کرده بود... داشتم به حالش دل میسوزوندم... من و

بگو که میخواستم با فراهم کردن شرایطی بتونم ماجرا رو بهش بگم و با یک مقدمه چینی مزه دهانش رو بدونم اما با اتفاقی که افتادو ماهور زودتر از پیش بینی ما فهمید و عکس العملش انقدر تند بود که منم ترسیده بودم...

رگ گردن و پیشانیاش کم چیزی نبود... صورت برافروخته و صدای خش دارش، بالا و پایین شدن قفسه سینه اش گرفتگی عضله پشت گردنش، اینها همه از حرص و حرفهای ناگفته ای بود که سالها کنج دلش انباشته شده بود... هیچ وقت ندیده بودم در مورد این اتفاقات صحبت کنه حتی اگر صحبتی از پدرش به میان میومد بحث رو عوض میکرد... نفرت چیزی بود که از تو نگاهش خونده میشد اما چیزی هم بود که بتونه این همه بار منفی در خود داشته باشد... باید عواملی باشد تا اینقدر ادم از ادمی دیگر بد حرف بزند....

میخواستم ارومش کنم...

جلو میرم و درست روبه روی ماهور قرار میگیرم و مهربون نگاش می کنم... اخمهای صورتش و چشمای سرخش گواه حال بدش بود... چقدر در نگاهم شکسته به نظر میرسید....
با دست دو طرف صورتش رو قاب میگیرم...

-من نمیخوام شکستن خودت و غرورت رو ببینم، اصلا هم فکر نکنی با مهسا دست به یکی کردم تا تو رو توی عمل انجام شده قرار بدم...

فقط نگام میکنه و اخمهای درهمش زوم منه....

دستم رو روی قلبش میزارم که با شدت میکوبه...

-حتی نمیخوام توی صورتت غم ببینم... من نمیدونستم این همه درد توی سینه ات هست و توبه زبون نیاوردی... نمیتونم بگم درکت میکنم چون من این شرایط رو نداشتم ولی سعی میکنم بفهمم که چقدر میتونه سخت باشه... مهسا چیزی رو ازم خواست و منم خواستم که زودتر بهت بگم ولی خودت زودتر فهمیدی! فقط باور کن تا این حال بدت رو نمیخواستم....

خودش رو ازم دور میکنه و دست روی سرش میزاره...

میتونستم کلافگیش رو حس کنم... صورت درهمش گواه فشاری بود که روش بود...

-چرا نمیخوان من و به حال خودم ول کن! به خدا بهشون احتیاجی ندارم... من از همون اول با نبودنشون کنار اومدم و سعی کردم روی پای خودم وایسم اما این بازی که راه انداختن رو اعصابم و بهم میریزه....

نمیدونستم چه واژه ای به کار ببرم تا حالش رو خوب کنه ولی هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید... هیچ وقت در این شرایط قرار نگرفته بودم....

پس تنها کاری که تونستم انجام بدم بدون هیچ فکر و حرفی جلو میرم و توی اغوشش فرو میرم و سر روی سینه اش می‌زارم...

کوبش قلبش دلم رو به درد میاره... راضی به این همه عذاب پنهان اشکار درونش نبودم...

دستانش دورم می‌پیچد و به خودش فشارم میده، انگار که بخوام درونش حل بشم...

سرش رو درون موهایم می‌بره و نفس عمیقی میکشه، میخواست خودش اروم بشه...

-هیچ وقت سعی نکن چیزی رو پنهون کنی چون واقعاً بدم میاد... توی زندگیم همیشه به ساز خودم بودم و بس! از حالا هم میخوام همیشه صداقت داشته باشی... نمیخوام زور بگم ولی این یک خواهشه که میخوام در تمام مراحل زندگیمون رعایت کنی... زندگی من پوچ و الکی گذشت اما الان میخوام با عشق تو وجود تو یک خانواده تشکیل بدم و از زندگی لذت ببرم...

بافشاری که به کمرش وارد کردم موافقتم رو اعلام کردم، کم کم ضربان قلبش کمتر و نرمال شد ولی در عوض حرارت تنش بالا رفته بود و انگار که نیازش رو داشت کنترل میکرد تا در عصبانیت کاری انجام نده تا بعدا پشیمان شود....

بعد از عکس العمل ماهور دیگه کسی جرات نکرد حرفی در مورد مادرش بزنه...

نمیدونستم تا این حد سختشه که بخواد با او روبرو بشه اما میشد از چشمش پی به حال بدش برد که واقعا شاید منم جای او بودم اصلا حاضر نبودم اسمش رو به زبون بیارم...

بعضی وقتها به این همه محکم بودن و متکی به اعتماد به نفس بودن ماهور به خودم می‌بالیدم و دوست داشتم تحت هر شرایطی اقتدار و غرورش رو ببینم.

مهسا دیگه پیگیر نشد و برای اولین بار تو عمرم با قاطعیت تمام گفتم، اگر بخواد بازهم موضوع رو پیش بکشه مجبور میشم پا روی دوستی چندساله‌مون بزارم که تهدیدم موثر واقع شد...

نمیخواستم خاطر ماهور مکرر بشه یا ناراحتیش رو ببینم...

شاید نتونم مثل خودش درک کنم ولی قطعاً میتونم خودم رو جاش بزارم تا نهایت دردش رو هرچند کم حس کنم...

حکم اعدام پدر ماهور اومده بود و ماهور تا دو روزی سرکنده بود اما کم کم بهتر شد، هرچی بود پدرش بود و من میدونستم ماهور تا چه حد میتونه مهربون باشه...

بساط عروسیمون مهیا شده بود و کم کم به روز موعود نزدیک میشدیم... خوشحال بودم و انگار رو ابرها داشتم

قدم برمیداشتم...

ماهور پا به پام می امد و همراهم بود، دست روی هرچیز که میگذاشتم نه نمیگفت...

شینا چون به خاطر تصادفی که داشت دکتر گفته بود استراحت مطلقه نباید حرکت میکرد تا موقع زایمانش، ولی جورش رو مهتاب و مهسا میکشیدن و از هیچ کمکی شانه خالی نمیکردن...

دیگر اسمی از مادر ماهور به میان نیامد و انگار همه حواسشون رو جمع کرده بودن تا مبادا ماهورو ناراحت کنن...

مامان رعنا خوشحال بود و بابا گاهی با نگاههای خیره اش که اشک توی چشمش دلم رو به درد می آورد اما همیشه از در شادی وارد میشدم و دست دور گردنش مینداختم و ازش اویزون میشدم که اونم با محکم فشردن من به خودش سعی میکرد رفع دلتنگی کند...

-هیچ وقت دوست نداشتم عروست کنم اما انگار هیچ چیز به دلخواه ما نیست...

میخندم که بابا هم میخنده...

-خب من عروسم بشمم قول میدم همش بیام که پیش شما باشم!

بابا ضربه ای به دماغ میزنه...

-دختر بابا درسته میای پیشمون اما اخرش باید برگردی پیش شوهرت!

جوری دلتنگ ابراز میکنه که دلم براش میره و بلند میشم و بوسه ای روی سر بدون موش میزنم که پدرسوخته ای نثارم میکنه و میدونم تا چه حد داره نشون میده که یعنی ناراحت نیست....

نرگسی چپ و راست یه کل میزد و بعدم با یه وان یکاد توی صورتم رو فوت میکرد، طوری رفتار میکردن انگار قراره برم و دیگه برنگردم ولی نمیدونستن که من برم باز توی ریش خودشونم...
بله من اینطور ادمیم، طاقت دوری مامان و بابام رو ندارم...

ماهور نمیداشت لباس عروسم رو ببینم و به قول خودش سوپرایزم بود و منم داشتم واسه ندیدنش میبردم، از بس که فضولم و خدانکنه گیر ادمی بیفتی که این طور بلایی سرت بیاره...

توی تموم مدتی که برای جشنم آماده میشدیم استرس از تموم وجناتم معلوم بود، وقتی مینشستم و با خودم فکر میکردم که قراره زندگی خودم رو داشته باشم، گاهی دلم میخواست از این ازدواج انصراف بدم....

وارد شدن در زندگی جدیدی کمی ریسک و امید به آینده لازم بود، داشته باشی تا بتونی کمی خودت رو با شرایط وفق بدی، شاید این ریسک و امید توی وجودم بود ولی ترس از رو به رو شدن با آینده ای که نیومده کمی تا قسمتی سخت و دلهره اور بود...

زندگی که قرار بود به دستان خودت رقم بخورد و تو در تصمیم گیری ابتدایی ترین پایه های زندگی قرار بگیری کمی مشکل به نظر می امد اما وقتی با فکر به اینکه در کنار ماهور، این مرد مهربان و دوست داشتنی ام قرار میگرفتم، با تاثیر از ان اعتماد به نفسی که داشت و ان حس خوبی که بهم القا میکرد، میتوانستم بهترین تصمیمات رو بگیرم و با خیال راحت در این زندگی قدم بگذارم و قدم بردارم و همینطور میتونم مادر خوبی برای فرزندم یا فرزندانم باشم....

چندباری شرکت رفته بودم و با سیلی از تبریکات بچه هایی که من و میشناختن روبه رو شدم و اونقدر خوشحال بودم که حد نداشتم ناسلامتی زن رییسشون بودم ولی ایندفعه فرق داشت و من با چیزی روبه رو شدم که برای خودمم عجیب و ناباور بود یعنی اصلا توقع همچین برخوردی رو نداشتم....
با ماهور قرار داشتم و میخواستیم برای عوض کردن یه سری وسایلی که اشتباه آورده بودن اقدام کنیم...
ماهور جلسه داشت و از شانس خوبم جلسه اش طول میکشید....

توی اتاق کارش نشسته بودم و داشتم به یاد ایام قدیم روی صندلی چرخ دارش، چرخ میزدم و برای خودم بازی میکردم که با آمدن منشی به داخل اتاق از صندلی بلند میشم...

-خانوم تهرانی، خانومی اومدن با آقای تهرانی کار مهمی دارن! البته چندباری هم آمده بودن ولی آقای رییس نبودن...

کنجاکو میشم که کدوم خانومی با شوهر من که از قضا چند روز دیگه عروسیش هم هست کار داره که چند باری هم قدم رنجه کردن تا پشت در اومدن ولی اقامون نبوده!

اصلا چه معنی داره!

-بگو بیاد داخل ببینم!

منشی سری تگون میده و با چشمی از اتاق بیرون میره و من خیره به در که ببینم کی با ماهور کار داره که با دیدن ان خانوم هم تعجب میکنم هم اخمهایم درهم میره....

ناباورو متعجب نگاه مادر ماهور میکنم...

اون اینجا چیکار میکرد؟ اصلا اینجا چی میخواست؟ آگه ماهور ببینتش مسلما خیلی بد میشد...

-سلام دخترم!

-سلام خاله شما اینجا چیکار میکنید؟ نباید میومدین اینجا! آگه ماهور شما رو ببینه خیلی بد میشه... خواهش میکنم از اینجا برین...

غمیگن نگام میکنه که دلم به درد میاد اما نمیتونستم ریسک کنم اون و اینجا نگه دارم... باید هرطور شده از اینجا میبردمش بیرون...

-ولی من باید ماهور و ببینم و یه سری حرف دارم که باید بهش بگم...

درک نمیکنه، هیچوقت درک نکرد و شاید هم نفهمید کی و چه وقت حرف بزنه و عمل کنه...

نمیخواستم دوباره باعث مکدر شدن خاطر ماهور بشه...

مثلا امروز قرار بود بریم خرید که اول اون جلسه و حالا هم حضور مادر شوهر گرامی!!!

-خاله میدونم باید باهاش حرف بزنین اما ماهور قبول نمیکنه که باهاتون رو به رو بشه... یکم صبر کنین شاید از خرشیطون پایین اومد و رضایت داد...

اشک از چشمش میباره و چقدر این زن در نظرم بیچاره میومد...

جلو میرم و در اغوشش میگیرم....

بی قرار بود و مظلومانه نگام میکرد... سعی میکنم دلداریش بدم و نمیدونم تا چه حد موفقم اما این کارو میکنم...

-غصه نخورین همه چیز درست میشه... ماهور یکم احتیاج به زمان داره تا با خودش کنار بیاد و مطمئن باشین که بالاخره این کار انجام میشه ولی الان اصلا زمان مناسبی برای این دیدار نیست چون ماهور بدجور آتیشیه!

ازم جدا میشه...

-حرفهام مهمن! حالا که ماهور نیست میخوام بعدازظهر باهم یه ملاقاتی داشته باشیم، البته نمیخوام مهسا یا مهتاب بفهمن...

-چرا؟!

-وقتی اومدی متوجه میشی!

-اما...

-حداقل تو روم و زمین ننداز دخترم... من هرطور شده باید با یه نفر حرف بزوم و چه بهتر که اون ادم تو باشی...

-باشه!

برمیگرده که بره اما راه رفته رو برمیگرده و دوباره در اغوشم میکشه...

-هیچوقت فکر نمیکردم ماهور عاشق دختری مثل تو بشه ولی مثل همیشه تصورات من اشتباه از اب درمیومد که اینم اشتباه کردم... من برای ماهور و دخترم مادری نکردم چون نه میخواستم نه دوست داشتم ولی بعد رفتنم فهمیدم چقدر اشتباه کردم که محبتم رو از بچه هام دریغ کردم اما از تو میخوام که

تمام محبتت رو به پای ماهورم بریزی، چون فقط تو میتونی اون و اروم و خوشحال کنی چیزی که من توی زندگیم نه داشتم نه تونستم که بوجود بیارم... بعضی اشتباهات از بی کوتاهی خودمونه که تو یادبگیر و برات درس عبرت بشه، چیزی که من برام عبرت نشد و به خاک سیاه نشستم...

بوسه سریعی به گونه ام میزنه و اشک تو چشماش رو پاک میکنه و از در خارج میشه و من مات و مبهوت میمانم از اینکه این زن که میتونسته اینقدر دلسوز و مهربان باشه چرا کاری نکرده تا کانون خانواده اش با محبت در کنار هم زندگی کنن....

فکرم مشغول حرف ناگفته ای بود که میخواست به من بگه، اصلا در مورد چه چیزی میخواست حرف بزنه که انقدر مهم بود که با امتناع ماهور راضی شده بود که به من بگه؟! هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر سر درگم میشدم و تصمیم گرفتم تمام فکر کردن و تصمیم گیری ها رو به بعد موکول کنم....

-دختر هیچ معلومه کجایی؟! چند بار صدات کردم!

باصدای ماهور شانه هام میپرن و ترسیده نگاش میکنم که با دو قدم بلند خودش رو به من میرسونه و در اغوشم میکشه...

-چت شد؟ چرا ترسیدی؟!

-هان؟!

مچ گیرانه نگاهی بهم میندازه که دست و پام رو گم میکنم اما سعی میکنم که خونسرد باشم...

-کسی اینجا بوده؟

رنگ از رخم میپره...

-نه!... مثلاً کی... میخواستی... اینجا... باشه؟!

بعد احمقانه میخندم که بدتر مشکوک میشه...

-چی رو داری ازم پنهون میکنی شانا؟

ازش فاصله میگیرم و پشت بهش خودم و سمت میز کارش میرسونم تا کیفم رو بردارم و همانطور چند نفس عمیق میکشم برخود مسلط بشم...

-چی واسه پنهون کردن دارم من؟ یه لحظه حواسم پرت شد تورو خدا بین داره از گاه، کوه میسازه! ماهور وقتمون دیر شد حالا تو وقت گیر اوردی داری صغری کبری میکنی!

-اخه یه نمه مشکوک میزنی!

-من مشکوک نمیزنم، اون مغز شماست که تو جلستون فیتیله پیچ شده، داری گیر میدی به من...

بعدم دیگه نموندم تا بیشتر از اون سوال جواب کنیم و از در اتاق زدم بیرون و پیش منشی رفتم و ازش خواستم بابت اومدن مادر ماهور حرفی نزنه که اولش قبول نکرد اما بعد با یه تهدید کوچولو حواسش رو جمع کرد که روی حرف خانوم ریپیش حرفی نزنه وگرنه اخراج شدن رو شاخش بود....

اصلا هم بدجنس نیستم ولی بعضی وقتا سواستفاده از موقعیتت اشکالی نداره!!!

اون همه از حجم حرفهایی که بهم زد رو باور نداشتم...

توی سرم هوا بود...

اصلا اونجا نبودم...

مگه میشه؟ اصلا شاید دروغ بود و خودش اشتباه میکرد...

برای چی باید موضوع به این مهمی رو مخفی کنه...

سرم صدا میداد..

نبض میزد، انگار که حجم زیادی از هوا در سرم جای داده شده بود و درک نداشتم...

راه رفتنم روی ابرا بود...

از بهت روی پا بند نبودم...

در یک لحظه چنان فرو ریختم که نمیدونم خودم رو چجوری جمع کنم...

راه کاری به ذهنم نمی‌رسد، برسه هم نمیدونم چطوری جمع و جورش کنم...
کلافه بودم...

باید میرفتم یه جایی تا حداقل کمی اروم بشم...

یاد صبح که می‌فتم، می‌خوام همین جا وسط خیابون بزنم زیر گریه...
دستی برای تاکسی بلند میکنم و با دادن ادرس دوباره در لاک خود فرو میرم...

چرا ادما با کارهاشون و بی فکرهایی که انجام میدن تا صدسال بعدش هیچ جوهره نمیشه جبران کرد...
ای کاش یاد میگرفتم جای دیگران تصمیم نگیریم...
تصمیماتی که باعث بشن ادم رو از پا در بیاره...

ماهور جای تمام نداشته های زندگی من و خواهرانش بود!

با تموم خودداریم قطره اشکم میچکد...

خواهرانی که از جون و دل و زندگی مایه گذاشت ولی زندگی اونقدر بی رحمه که اینطور بخواد جواب
خوبی هاش رو بده....

ماهور واسه کسانی از خود گذشتگی کرد که فقط از یک طرف نسبت خونی داشتن و تنها نسبت
مشترکشون مادری بود که بزرگترین راز زندگیش رو نزدیک سی سال در دل نگه داشت و به هیچ عنوان
فاش نکرد...

چرخ گردون روزگار اینبار دست روی ماهور من گذاشته بود...

یاد حرفهای مادرش می‌فتم و سیل اشکهام جاری میشن...

دستی به قبر ترنم میکشتم و با همون صدای بغض دارم واسش از دردهای درونم میگم...

-سلام... خوبی؟ اینجا خوابیدی راحتی؟ میدونم بی معرفتم که چند وقته سرت نیومدم... اخه تو که باید
بیشتر بدونی!... ناسلامتی ابجیت داره عروس میشه و در حال تدارکات عروسیشه! حتما اینم میدونی که تو

این مدت چه اتفاق هایی افتاده بود... ترنم! ما همه رو پشت سر گذاشتیم و موفق هم شدیم ولی با چیزی که امروز فهمیدم، فهمیدم که دنیا چقدر بی رحمه!

فکر نکنی واسه خودم ناراحتم نه! دلم واسه ماهور میسوزه که هر کار خوبی کرد دنیا باهاش سر ناسازگاری برداشت... بعد از ماجرای باباش!

پوزخند میزنم....

-البته ناپدریش!!!!

دوباره گریه کردن رو از سر میگیرم...

-طاقات نمیاره، میشکنه، غرورش جریحه دار میشه بفهمه این همه سال کسی رو پدر صدا میزده که اصلا نسبتی باهاش نداشته... وقتی سراغ پدر واقعیش رو گرفتم گفت که همون اوایل مرده و بعد از اینکه با معشوقه اش صبیغه میکنه ازش حامله میشه و توی تصادف اون مرد میمیره و برای اینکه اسمش سر زیونا نیفته و ابروش نره به اولین خواستگارش جواب مثبت میده و بعدم زندگی ناکامی که داشته....

نفس عمیقی میکشم....

-حتی سعی نکرد تلاش کنه که توجه اون مرد و جلب کنه! اشتباه پشت اشتباه! اشتباهی جبران نشدنی... اشتباه بدتر به دنیا اومدن دوتا دختر دیگه که اگه ماهور نبود معلوم نبود آینده اونها چی میشد... مادرش نامردی رو حتی در حق تهرانی بزرگ تموم کرده، نامردی که هیچ جوهره قابل جبران نیست... حالا من اگه بخوام این راز رو برملا کنم، به طور حتم ماهور هم از دست میره ولی اگر هم نگم باز هم درحقیقت نامردی میشه و اینبار من مقصرم....

اشکام رو پاک میکنم...

-ولی قول میدم در حضور تو که طی یک موقعیت مناسب بهش بگم ولی الان و در شرایطی که تازه با حکم اعدام مثلا پدرش کنار اومده و بعد از عروسی حتما بهش میگم... همونطور که از خاله خواستم تا زمان مناسبش این موضوع مسکوت بمونه تا خودم در شرایط بهتری عنوان کنم مثل یک آزمایش دی ان ای میشه شروع کننده اون باشه ولی حالا نه شاید بعدترها، ولی حتما میگفتم....

روز موعود فرا رسیده بود و عروسی به بهترین شکل ممکن برگزار شده بود...

همون مراسمی که ماهور قولش رو داده بود...

ماهور خوشحال بود و اما من هم خوشحال بود هم ناراحت...

حتی چند باری ماهور متوجه حال شده بود و مشکوک نگاهم میکرد که با لبخند زدی از اشتباه درش اوردم که اوهم با دیدن لبخندم، لبخندی میزنه و در اغوشش میکشدم....

روز زیبایی بود...

روزی که ارزوی هر دختری بود تا در کنار عشقش زندگی رو شروع کند...

لحظه ای دلم به حال مادرش سوخت که در روز عروسیش با کسی که نه عشقش بود نه شناختی داشت مزدوج شد و تا آخر عمر زندگیشون هم نتونست محبتی به پایش بریزد...

زندگی بدون عشق معنایی نداشت...

اما زندگی بدون فکر هم معنا که هیچ، جهنم واقعی میشه...

*

شینا به خاطر شکم بزرگش یه جا نشسته بود و تکون هم نمیخورد، مدام هم بهم غر میزد که چرا حالا عروسی گرفتی!

مهتاب و مهسا زیبا شده بودن و سنگ تمام گذاشته بودن...

مادر ماهور هم توی عروسی حضور داشت و این موضوع رو فقط من میدونستم چون دوست داشتم از نزدیک شاهد عروسی و خوشبختی پسرش باشه، همون طور که ازم قول گرفت تا پسرش رو خوشبخت کنم...

مامان رعنا و نرگسی هم از اون ور خوشحال بودن و با ماهور پیش فامیلای حسودمون پز میدادن، جوری که همشون داشتن از حسودی جر میخوردن، اونم با بودن ماهور پیشم و بغل کردنای پشت سر همش...

مراسم رو به پایان بود... ماهور ازم چشم برنمیداشت مخصوصا با رقص اخری که سوپرایز من بود در مقابل لباس عروس بی نظیری که برام طراحی کرده بود که با دیدنش دهن خودم که هیچی دهن همه رو باز کرده بود... شوهر داشتن طراحم هم اقبال میخواست که نصیبم شده بود... حتی نگاههای خاصی که روی صورت و تن و بدنم میچرخوند که شینا چند بار برای امشب فاتحه ام رو خونده بود... خب زنشم حلال و شرعی!

بعد از عروسی مستقیم راهی شمال میشدیم تا مثل هر زن و شوهر ایرانی دیگر ماه عسلمان را بگذرونیم، اونم کنار دریا و جنگل در کلبه اختصاصیمون که البته جز پر خاطره ترین روزهای زندگیمون بوده... ماه عسل شیرینی داشتیم...

بودن در کنار هم باعث شده بود دوست داشتن و عشقمون نسبت به قبل بیشتر باشه...

این روزها رو سعی کردم نهایت استفاده رو ببرم تا روزهای خوبی رو خاطره کنیم...

ماهور یک لحظه هم تنها نمیداشت...

بوسیدنش، بغل کردنهای یهویی دلم رو عاشق تر میکرد...

عاشق دلبری کردنش بودم...

شبهایی که تا صبح فیلم ترسناک میداشت و بعدم در کمال سواستفاده گری محض تا صبح باهام هم اغوشی میکرد...

یک لحظه اروم و قرار نداشت...

انگار که در کنارم میخواست روزهای بدش را فراموش کند...

غذا پختن به عهده خودش بود و گه گاهی منم برای خالی نبودن عریضه دست یاری میدادم تا خسته نشه ولی اونقدر خرابکاری میکردم که ترجیح میداد به تنهایی کار کند...

شوهرم یه پا اشپز بود که باید این هم به اقبال بلندم اضافه میکردم...

هرچه من در اشپزی ناشی بودم او برعکس من مهارت زیادی داشت...

خب منم به نوبه ی خود در زمینه شیطنت کردن و دلبری کردن بسی ماهر بودم و شوهر جان را به درجات بالایی از کمال میرساندم که خدایی نکرده در همین شیطنت ها بند و اب میداد و من و مثل شینا زمین گیر میکردم....

-شانا غذا آماده است !

گوشم رو میگیرم و میرم کنارش...

-من همین بغل گوشتم اقا! احتیاجی نیست اینطوری داد بزنی!

ابروهاش بالا میرن و از عمد سینه ام رو جلو میدم تا بازی لباسم بیشتر معلوم بشه...

بیچاره اب دهنش و قورت میده و اخم میکنه...

-تو وروجک زندگی واسم نداشتی! مگه لباست چش بود که رفتی عوض کردی و این سک و سینه رو ریختی بیرون و واسه من خودش رو هم پیچ و تاب میده...

بلند میزنم زیر خنده... از دستم عاصی شده بود، از قدیم میگن کرم از خود درخته که منم بسیار در وجودم نهادینه شده و توی این سفر بیشترین استفاده رو میبرم....

-وا! اگه واسه تو نپوشم برم واسه کی دلبری کنم؟!

زیر لب فحشی نثارم میکنه که بلند میخندم...

خودش هم خنده اش میگیره و با قدم بلندی که به سمتم برمیداره زیپ تاپم و میکشه و در میاره...

در مقابل چشمای متعجبم خم میشه و من و رو دوشش میندازه و سمت تخت خواب میره....

جیغ میزنم...

-چرا همچین میکنی؟!

ضربه ای به باسنم میزنه که دامن کوتاهم هیچ چیزش رو نپوشونده...

-عاقبت بازی با دم شیر همینه وروجک... بلایی به سرت بیارم تا من به این گندگی رو مچل خودت نکنی!

با ناز میگم: پس غذا چی میشه؟!

-من که دارم میرم غدام و بخورم چون بدجور بو و ظاهرش مست کننده اس....
-اما من....

-هیش! دلبریات و کردی و من و گرسنه کردی... حالا هم فقط لذت ببر....
با لبی که روی لبم میزازه چشم میبندم و جواب بوسه های از ته دلش رو با جون و دل میدم....

هیچ مقدمه و پیش زمینه ای توذهنم نبود...
نمیخواستم موقعیت به این خوبی رو از دست بدم...
بدون هیچ حرفی برگه دی ان ای رو روی میز میزارم و خودم هم به بهانه دوش گرفتن سمت حمام میرم....

قطرات اب روی سرو صورتم میریزن...
دست و پام میلرزه...
نمیدونم اون بیرون چی میگذره ولی همین ندونستن داره مثل خوره جونم و میخوره...
نیم ساعتی رو تو حمام بودم و بالاخره بیرون میام...
با دیدن ماهور روی مبل جا میخورم...
برگه درست همونجا بود...
از حالت صورت ماهور هیچ چیزی معلوم نبود...
یعنی اصلا نگاهشم نکرده بود...
لب میگزم و عصبانی میشم از تیری که به سنگ خورده...
با همون حوله کوتاه به سمت اشپزخونه میرم که با صدای خش دارش می ایستم...
بند دلم پاره میشه...
-اصلا بازیگر خوبی نیستی!

برمیگردم که میبینم توی دو قدمیم وایساده...

-چرا رفتن پیش مادرم رو پنهون کردی؟

-من... میدونی... اصرار... کرد...

داد میزنه و برگه رو تو صورتم میکوبه...

-تو غلط کردی بدون اجازه من رفتی! بیجا کردی با مادر من قرار گذاشتی! مگه منع نکرده بودم! مگه نگفتم حق نداری اسمی بیاری، اونوقت تو باهاش رفتی سر قرار، اونم بدون اجازه من؟!

بغض میکنم...

نمیدونم چی جواب بدم وقتی کاملاً حق با ماهور بود...

اما حق نداشت سرم داد بزنه...

قطره اشکی میچکه...

-تو حق... نداری... سرم... داد... بزنی....

صداش و بالا میبره...

-حق دارم وقتی خودسر عمل میکنی! حق دارم وقتی حرف گوش نمیدی!

-چطور میتونستم وقتی داره التماس میکنه نادیده بگیرم... قلبم از سنگ نبود که، ولی خواهشش رو نتونستم رد کنم، رفتم... اما این تو بودی که نخواستی ببینی! باشه بهت حق میدم ولی میتونستی یکم از موضعت پایین بیای و کمی فقط کمی بهش حق بدی! چون انسانه که اشتباه میکنه، درسته در حقت ظلم شده ولی حالا برگشته که جبران کنه...

-ولی خیلی دیره!

انگار دلش نرم شده بود...

میخواست برگرده که دستش رو گرفتم...

-حرف بزنی! نریز توی خودت....

دست روی صورتش میکشه...

کلافگی از سر و روش میباره...

دستم رو میکشه و روی کاناپه کنار اشیپزخانه میشینه و من و هم رو پاش میشونه...

محکم در اغوشش میگیردم...

-بعضی حرفها گفتنی نیست! درد از توی وجودش بلند میشه و تا استخوانت رو میسوزونه... خسته ام
شانا! اونقدر که میخوام همه چیز و ول کنم و برم...

سرم رو روی سینه اش میزارم و ساکت به ریتم قلبش گوش میسپارم....

-من میدونستم!

متعجب ازش جدا میشم...

-تو میدونستی! پس چطور؟!!

نفس عمیقی میکشه و دستی توی موهام میکنه....

-اون مرد میدونست که مادرم چه دروغی بهش گفته! چون یه بار که مادرم مریض میشه همون اوایل
زندگیشون، تب میکنه و توی هذیون گفتناش رازش رو فاش میکنه... و اون موقع بود که تهرانی میفهمه
چه کلاهی سرش رفته، چون با موضوع دختر نبودنش کنار اومده بود ولی با موضوع بچش نمیتونست کنار
بیاد و باعث میشه اون مرد تلافی کنه و بهترین کار میشه بی تفاوتی و خیانت هایی که انگار مادرم باهاش
مشکلی نداشت... کم کم با مرور زمان روابط سرد و تیره میشه حتی با وجود مهسا و مهتاب! تا اینکه زهرش
رو میریزه مادرم رو طلاق میده و با دادن کارخونه ورشکسته میخواست من و نابود کنه که تیرش به سنگ
میخوره اما بعد با وارد کردن فرهاد و بلایی که خواست سر من بیاره، سر خودش اومد...

-وای!

باشنیدن واقعیاتی که زبان ماهور میشنیدم، پشتم میلرزید...

-پس مهسا و مهتاب؟

پوزخند میزنه...

-همین که کار به کارشون نداشته خودش خیلیه...

-پس اون روزا که ناراحت بودی من فکر میکردم به خاطر باباته!

-به خاطر بابام بود ولی ناراحتیم واسه دروغی بود که بهم گفته بودن و نامردی که اون مرد میخواست در حقم بکنه...

-ولی من نمیدونستم... خیلی خیلی متاسفم!

خم میشه و با بوسیدن پیشانیم میگه: اشکال نداره و میزارم به حساب دلسوزی ولی نمیخوام دیگه بی خبر از من کاری بکنی!... میرم بیرون تا بادی به کله ام بخوره... اما ازت خواهش میکنم به جای من تصمیم نگیر و به حرفم گوش بده، شاید من صلاحمون رو بیشتر بدونم...

میره که دوباره دستش رو میگیرم...

-پس تکلیف مادرت چی میشه؟

-زمان خودش حلال مشکلاته!

به رفتنش خیره میشم...

حق با ماهور بود، منم داشتم به اجبار محکومش میکردم... اجباری تلخ که تلخیش نیشتری میشد توی قلبت...

دو سال بعد

-ماهور به خدا من خسته شدم...

-عزیزم اخه چه خستگی! تو که همش توی راه خواب بودی و حتی از ماشینم پیاده نشدی...

-خب مگه من خواستم؟ مگه تقصیر منه؟ مگه من بچه خواستم که حالا هم خودش تنبله، هم من و تنبل کرده...

میخنده و لیم رو میکشه...

-من قربون وروجکای خودم برم! شما خستگی در کن و اصلا احساس بدی به دلت راه نده، من مثل کوه پشتتونم...

خوشم میاد از حرفش...

هنوز با گذشت دو سال بازهم دلم واسه اینجور حرف زدناش میره...

لب میزنم: فدای بابای بچم!

-پدر من و درآوردی تو بچه!

باهم میخندیم...

-حالا کیا قراره بیان؟

-همه هستن دیگه! محتشم و خانومش، رسولی و خانومش، مهسا و مهتاب با شوهراشون و شینا هم با پارسا و فنچشون، شایان و شروین و ماهان و البته شهروز هم با نامزدشه!

متعجب برمیگردم...

-این کی نامزد کرده که من یادم نیست..

-قضیه اش مفصله! دختره شاگردش بوده که میزنه یه دل نه صد دل عاشقش میشه و حالا هم نامزدن...

-چه گودزیلایی این شهروز که نگفت... تازه همین دیشب باهاش صحبت کردم..

-میخواه سورپرایز کنه..

-بخوره تو سرش... لابد رفته یکی گرفته اندازه خودش!

-شاید!

هیجان زده سمت ماهور میچرخم...

-ازش عکس داری؟

-تو به عکس اونا چیکار داری؟

چشم ریز میکنم...

-مطمئنم تا زیر و بم دختره رو میدونی!

-خب چی به تو میرسه؟

-ماهور حرصم نده واسه بچمون خوب نیست، عکس داری نشون بده و دیگه من و دق نده...

باز میخنده و البته به بهانه بچه میشه سلاحی که زودتر کارش رو بکنه...

گوشیش رو بیرون میاره و من در تصور دختری که در کنار شهروز قرار داره، یکی از همون شاسی دارای گنده و همچین صندوق دار و با داشبرد جادار...

گوشی رو به طرفم میگیره... با دیدن عکس پوکر فیس نگاه ماهور میکنم که میخنده و شانهِ ای بالا میندازه...

به قیافه فیل و فنجون شهروز و نامزدش نگاه میکنم و برخلاف هیکل ظریف و قد بلندش صورت ناز و خوشگلی داشت که حق میدادم به شهروز تا عاشق این دختر بشه...

گوشی رو بر میگردونم به ماهور و با ارزوی خوشبختی واسشون به رویم لبخند میزنه...

دستم رو سمت لبش میبره و با بوسیدن دستم باز هم هورمونام به تقلا میفتن...

-واسه داشتنت خیلی خیلی خوشبختم عزیزم!

-منم خوشبختم به خاطر وجودت! ممنون که هستی!

تا اخر اینکه برسیم دستم توی دستاش بود و هر از گاهی هم بوسه ای به ان میزد...

وچقدر من خوشبختی را با تمام وجودم حس میکردم و از خدا میخواستم این حس را تا به ابد در دلهامون زنده نگه داره....

به امید روزی که تمام زندگی ها با عشق و خوشبختی مسیرش رو تا به ابد طی کند...

پایان

۱۷/۴/۱۳۹۸

ساعت ۱۸:۲۰